

نامهٔ باستان

ویرایش و گزارش شاهنامه فردوسی

جلد نهم: (از پادشاهی خسرو پرویز تا پادشاهی یزدگرد)

دکتر میرجلال الدین کزازی



نامهٔ باستان

ویرایش و گزارش شاهنامهٔ فردوسی

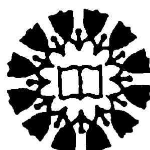
جلد نهم

(از پادشاهی خسروپرویز تا پادشاهی یزدگرد)

دکتر میرجلال‌الدّین کزّازی

تهران

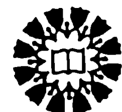
۱۳۹۰



سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها (سمت)

مرکز تحقیق و توسعهٔ علوم انسانی

کزازی، جلال‌الدین، ۱۳۲۷ ـ ، شارح
شاهنامه. شرح.
نامه باستان: ویرایش و گزارش شاهنامه فردوسی/ میرجلال‌الدین کزازی. ـــ تهران: سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها (سمت)، مرکز تحقیق و توسعهٔ علوم انسانی، ۱۳۸۷.
۱۰ ج. ـ («سمت»؛ ۴۵۵، ۶۱۹، ۶۸۵، ۷۸۲، ۹۱۱، ۹۷۶، ۱۰۶۶، ۱۱۵۶، ۱۲۰۵. زبان و ادبیات فارسی؛ ۲۱، ۳۲، ۳۶، ۳۹، ۴۳، ۴۶، ۵۲، ۵۴، ۵۶)
بها: ۸۵۰۰۰ ریال (ج. ۹). ISBN 978-964-530-283-0
پشت جلد به انگلیسی: Mir Jalal-od-Din Kazzazi. Ancient Book: The Edition and Interpretation of Shahname of Ferdowsi.
چاپ اول: پاییز ۱۳۸۷، چاپ دوم: زمستان ۱۳۹۰ (ج. ۹).
کتابنامه: ص. ۵۷۴ـ۵۷۶.
مندرجات: ج. ۱. از آغاز تا پادشاهی منوچهر. ـــ ج. ۲. از پادشاهی نوذر تا پایان رستم و سهراب. ـــ ج. ۳. داستان سیاوش. ـــ ج. ۴. از داستان فرود سیاوش تا داستان اکوان دیو. ـــ ج. ۵. از داستان بیژن و منیژه تا آغاز پادشاهی لهراسب. ـــ ج. ۶. از پادشاهی لهراسب تا پادشاهی دارای داراب. ـــ ج. ۷. از پادشاهی اسکندر تا پادشاهی بهرام‌گور. ـــ ج. ۸. از پادشاهی یزدگرد تا پادشاهی هرمزد. ج. ۹. از پادشاهی خسروپرویز تا پادشاهی یزدگرد.
۱. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ـ۴۱۶؟ ق. شاهنامه ـــ نقد و تفسیر. ۲. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ـ۴۱۶؟ ق. ـــ شخصیتها. ۳. شعر فارسی ـــ قرن ۴ ق. ـــ تاریخ و نقد. ۴. اساطیر ایرانی در ادبیات. الف. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ـ۴۱۶؟ ق. شاهنامه. شرح. ب. سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها (سمت)، مرکز تحقیق و توسعهٔ علوم انسانی.
۲ ن ۴۳ ک/PIR ۴۴۹۵ ۸ فا ۱/۲۱
۱۳۸۷
شمارهٔ کتابشناسی ملی ۱۳۰۱۱۱۲

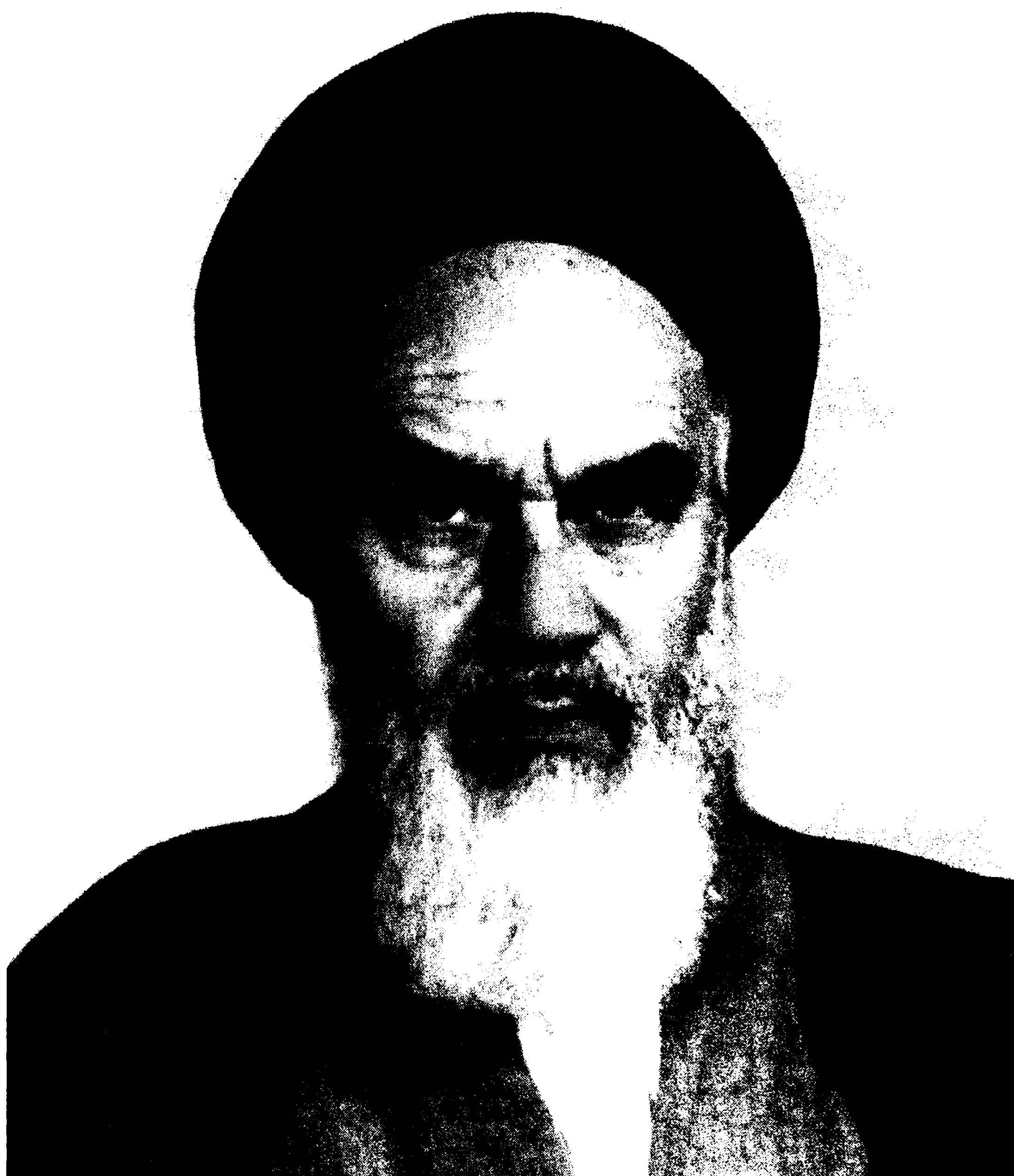


سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها (سمت)
مرکز تحقیق و توسعهٔ علوم انسانی

نامهٔ باستان: ویرایش و گزارش شاهنامهٔ فردوسی (جلد نهم: از پادشاهی خسروپرویز تا پادشاهی یزدگرد)

دکتر میرجلال‌الدّین کزازی
چاپ اول: پاییز ۱۳۸۷
چاپ دوم: زمستان ۱۳۹۰
تعداد: ۵۰۰
حروفچینی: «سمت»
لیتوگرافی: نگین
چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات اوقاف
قیمت: ۸۵۰۰۰ ریال. در این نوبت چاپ قیمت مذکور ثابت است و فروشندگان و عوامل توزیع مجاز به تغییر آن نیستند.
نشانی ساختمان مرکزی: تهران، بزرگراه جلال آل احمد، غرب پل یادگار امام (ره)، روبه‌روی پمپ گاز، کد پستی ۱۴۶۳۶، تلفن ۲ـ۴۴۲۴۶۲۵۰.
www.samt.ac.ir info@samt.ac.ir

بسم الله الرحمن الرحيم



رأس همهٔ اصلاحات، اصلاح فرهنگ است.

صحیفهٔ نور، ج ۱۰، ص ۵۵

سخن «سمت»

یکی از اهداف مهم انقلاب فرهنگی، ایجاد دگرگونی اساسی در دروس علوم انسانی دانشگاهها بوده است و این امر، مستلزم بازنگری منابع درسی موجود و تدوین منابع مبنایی و علمی معتبر و مستند با در نظر گرفتن دیدگاه اسلامی در مبانی و مسائل این علوم است.

ستاد انقلاب فرهنگی در این زمینه گامهایی برداشته بود، اما اهمیّت موضوع اقتضا می‌کرد که سازمانی مخصوص این کار تأسیس شود و شورای عالی انقلاب فرهنگی در تاریخ ۶۳/۱۲/۷ تأسیس «سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها» راکه به اختصار «سمت» نامیده می‌شود، تصویب کرد.

بنابراین، هدف سازمان این است که با استمداد از عنایت خداوند و همّت و همکاری دانشمندان و استادان متعهد و دلسوز، به مطالعات و تحقیقات لازم بپردازد و در هر کدام از رشته‌های علوم انسانی به تألیف و ترجمه منابع درسی اصلی، فرعی و جنبی اقدام کند.

دشواری چنین کاری بر دانشمندان و صاحب‌نظران پوشیده نیست و به همین جهت مرحلهٔ کمال مطلوب آن، باید به‌تدریج و پس از انتقادها و یادآوریهای پیاپی ارباب نظر به دست آید و انتظار دارد که این بزرگواران از این همکاری دریغ نورزند.

از آنجا که *شاهنامه* کتاب فرهنگ ایران و سند هویّت فرهنگی ما ایرانیان است، سمت به عنوان سازمانی فرهنگی و آموزشی ضروری دانسته است که ویرایش و گزارش *شاهنامه* را آن‌چنان که درخور این کتاب ارجمند است، در برنامهٔ انتشاراتی خود بگنجاند. کتاب حاضر با نام «نامهٔ باستان: جلد نهم: از پادشاهی خسروپرویز تا پادشاهی یزدگرد» از مجموعه ده‌جلدی است که ویرایش و گزارش *شاهنامه* را از آغاز تا انجام دربرخواهد داشت. این مجموعه برای همهٔ دوستداران *شاهنامه* به چاپ خواهد رسید؛ اما دانشجویان رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی در مقطع دکتری و کارشناسی ارشد از این مجلد و مجلدهای دیگر که به یاری خداوند در آینده چاپ خواهد شد، می‌توانند بهره‌مند گردند.

از استادان و صاحب‌نظران ارجمند تقاضا می‌شود با همکاری، راهنمایی و پیشنهادهای اصلاحی خود، این سازمان را در جهت اصلاح کتاب حاضر و تدوین دیگر آثار مورد نیاز جامعهٔ دانشگاهی جمهوری اسلامی ایران یاری دهند.

فهرست مطالب

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

پیشگفتار

دوست برین، آن دانا و توانای برترین را، از بن جان و ژرفای دل سپاس می‌گزارم و نیایشگر و نمازْبر، سر بر درگاهش فرو می‌سایم و نوان و غریوان، می‌گویم: «بارپروردگارا! کارسازا! بنده‌نوازا! هزاران هزار سپاس به پاسِ مهر سرشار و نواختِ فزون از شمارت که مرا توش و توانِ آن دادی که آرزوی دیرین و کامهٔ دلاویز شیرین را جامهٔ کردار درپوشم و کاری دشوار و شگرف را که نگارش *نامهٔ باستان* است، به فرجام آورم. بی‌گمان، اگر مهر و نواخت تو نمی‌بود، خامهٔ خام، خرّم و پدرام، به نگارش کتابی چنین گران‌سنگ و به فرّ و فرهنگ کام نمی‌یافت و *نامهٔ باستان* نوشته نمی‌آمد و سامان و سرانجام نمی‌یافت. آری! تویی، تنها تو که این بنده را در به انجام آوردن کاری چنین زیبا و زیبنده، دست‌گرفته‌ای و یاری رسانیده‌ای. سپاس من به پاسِ آن مایه مهر و یاری، به خسی می‌ماند ناچیز از خرمن و به سرشکی خُرد از دریای فراخْ‌دامن. این خُرد ناچیز را، همچنان بخشاینده و بزرگوار، از این بندهٔ ناتوان و از این شرمندهٔ نالان و نوان، پذیرا باش و از این پس نیز مهر و یاری خود را از او دریغ مدار و وی را هرگز به خویش وامگذار.»

نیز، از آن روی که «آن کس که بنده را سپاس نمی‌گزارد، آفریننده را سپاس نمی‌تواند گزارد.»، اکنون که جلد نهم *نامهٔ باستان* به پایان آمده است و پیشاروی خوانندهٔ گرامی است، بر خود بایسته می‌دانم که از سرپرست دانادل سازمان سمت، جناب آقای دکتر احمد احمدی ـ که دیر زیاد و شاد! ـ سپاس بگزارم و از درگاه دادار برای او، در به انجام رسانیدن طرحها و برنامه‌های بزرگ و دیریاز فرهنگی، کامگاری و بختیاری آرزو ببرم، زیرا اگر دلبستگی پرشور این زادمرد نژادهٔ ایران‌دوست

به *شاهنامه* نمی‌بود و باور استوار وی بدین نامهٔ ورجاوند و بی‌مانند، شاید هرگز *نامهٔ باستان* به نگارش درنمی‌آمد و به چاپ نمی‌رسید. هنگامی که این گرامی روشنْ‌رای چند سال پیش از من خواست که به نوشتن این رشته از کتاب بیاغازم و دست بیازم، با همهٔ شیفتگیم به *شاهنامه*، در پذیرفتن پیشنهاد او گمانمند و دودل بودم؛ زیرا می‌دانستم که اگر بپذیرم، چندین سال از زندگانی را می‌باید به نوشتن *نامهٔ باستان* ویژه بدارم و در کار *شاهنامه* کنم. شگرفی و دشواری و گران‌سنگی این کار بزرگ فرهنگی و ادبی که هرگز کسی از آن پیش نیارَسته بود که بدان بپردازد و بیاغازد، مرا در دام درنگ و دیری و دودلی می‌افکند و از گفتن پاسخ «آری» بازمی‌داشت. اما سرانجام دل دادنها و در ایستادنهای شورانگیز و گمانْزدای و خواهش‌خیز او، مرا برانگیخت که آن درخواست را، به هر پایه سترگ و سهمگین نیز می‌نمود، بپذیرم. چنین بود که کار آغاز شد و کمابیش پس از ده سال، به فرجام آمد. هم از این‌روست که خوش می‌دارم نهمین جلد *نامهٔ باستان* را که واپسین جلد نیز هست، بدین دوستدار فرهیخته و فرّخ‌نهاد *شاهنامه* پیشکش بدارم که باری دیگر، بی‌چند و چون، این نکته را آشکار و استوار گردانیده است که لرستان سرزمین سپند *شاهنامه* است و لُران، آن نژادگان آزاده، شوریده‌ترین دوستداران آن نامهٔ نامبردارند.

نیز همچنان می‌سزد که از همهٔ کارکنان سازمان سمت که با شور و شرار، نه چونان کاری که بدان گمارده شده‌اند و می‌بایدشان انجام داد، *نامهٔ باستان* را آمادهٔ چاپ گردانیده‌اند و کوشیده‌اند که به‌گونه‌ای پاکیزه و پیراسته به چاپ برسد، سپاس بگزارم.

نیز، در فرجام این پیشگفتار، گناهی نابخشودنی خواهد بود و گونه‌ای ناسپاسیِ برناتافتنی و بازْنانمودنی، اگر از خانوادهٔ خویش سپاس نگزارم که در این سالیان که *نامهٔ باستان* نوشته می‌شده است، خندان و خرّمْ‌خوی، فرخنده‌جان و گشاده‌روی، گرانیها و بی‌زمانیهای مرا که همواره گرمِ خواندن و نوشتن بوده‌ام، برتافته‌اند؛ به‌ویژه از بانویم، از فرخنده‌خوی مهرافروز دلجویم، سپاس‌گزارم که در این سالیان، بردبار و دلْ‌استوار، همواره یار من بوده است و در کنار من، و از آن روی که من بتوانم در آرامش و آسودگی به کار خویش بپردازم، سررشته‌ها را در کاروبار

زندگانی روزانه و برآوردن نیازهای خانواده در دست گرفته است و باورمند بدانچه من می‌کرده‌ام، دُژمیها و دشواریها را خوار و ناچیز و پست.

به هر روی، امیدم آن است که روان پاک و تابناک فردوسی، در مینوی برین، از تلاش ارزندهٔ همه آن کسان که به‌گونه‌ای در این طرح بزرگ فرهنگی هنباز و دمساز بوده‌اند و در به سامان و سرانجام رسیدن آن کوشیده‌اند، خشنود باشد و خدای ایران همگنان را در سایهٔ مهر و نگاهداشت خویش بدارد. ایدون باد!

میرجلال‌الدین کزّازی

به روشن‌رای گلشن‌روی، فراخ‌اندیش فرخنده‌کیش، جناب آقای دکتر احمدی که بی‌شور و تلاش او، *نامهٔ باستان* به کامهٔ راستان نوشته نمی‌آمد و در دسترس دوستداران فرهنگ و ادب ایران، نهاده نه.

دیباچه

زال: زروان شاهنامه

زال یکی از رازآلودترین چهره‌ها و یکی از پیچیده‌ترین نمادها، در *شاهنامه*، است. او پدر جهان‌پهلوان بزرگ ایران رستم است و پور سام. سام نیز پور نریمان است و نریمان پور پهلوان نامدار گرشاسپ که همهٔ پهلوانان پرآوازهٔ زابلستان تبار بدو می‌رسانند. لیک، به‌راستی و در بُن، پدر زال می‌باید گرشاسپ باشد. زیرا، در آبشخورهای کهن، گرشاسپ و سام و نریمان هر سه یک تن‌اند. گرشاسپ از دودمان سام است و از این روی، گاه *گرشاسپِ سامان* نامیده شده است که برابر است با «گرشاسپ سامی»: کسی که از دودمان سام است. نریمان، یا نَیْرَم، نیز یکی از سه ویژگی بنیادین این پهلوان نمادین و نامبردار است که نَرْمَنِشی و مردانگی است. دو ویژگی دیگر او گرزْوری و گیسودرازی است. در بازْگفتهای سپسین، این دو ویژگی گرشاسپ پور و نوادهٔ او شمرده شده است. از این روی، زال پور گرشاسپ می‌تواند بود، در بازْگفتِ حماسی و پهلوانانه از اسطوره‌های ایرانی. این پیوند تنگ در میانهٔ گرشاسپ و زال پیوندی سنجیده و «معنی‌دار» می‌تواند بود، زیرا گرشاسپ از

جاودانگان است و از پهلوانان و نمادهای فرازمانی؛ زال نیز، به‌گونه‌ای، در نمادشناسی شاهنامه با زمان در پیوند می‌تواند بود و این نکته‌ای است که در این جستار، بدان می‌خواهیم پرداخت.

من می‌انگارم که زال نمود و بازتابی است از **زروان**، خدای باستانی زمان، در *شاهنامه*. از این بغِ باستانی، در بندهایی از اوستا، یاد رفته است و گاه نیز یکی از ایزدان شمرده شده است. این بغ یا ایزد با ویژگیهای *دَرغه* و *دراجَه* که از آنها در پارسی دری «دیر» و «درنگ» و «دراز» به یادگار مانده است و *اکَرَن* که به معنی بیکرانه است، یاد کرده آمده است. ویژگیی دیگر او را *درِغوخُوَذات* است که در پارسی، «درنگْ‌خدای»[1] می‌تواند بود.

در بند سی‌ام از سومین سرودگاهان از دوگوهر همزاد سخن رفته است که توأمان و هم‌زمان پدید آمده‌اند: «اینک آن دو مینوی همزاد که در آغاز در اندیشه و انگار پدیدار شدند؛ یکی نیکی را می‌نماید و آن دیگری بدی را و از این دو، دانا راستی و درستی را برمی‌گزیند و نه نادان.»[2] بر این پایه، بر آن رفته‌اند که ایرانیان کهن به خدایی دیرینه باور داشته‌اند که پدر و پدیدآور این دوگوهر همزاد بوده است. از آنچه یکی از شاگردان ارسطو، اُدِموس رُدیوس، نوشته است برمی‌آید که در روزگار هخامنشیان، بر سرِ چگونگی این خدای، چالشها و چند و چونهایی بسیار در میان مغان و پیشوایان دینی درمی‌گرفته است: پاره‌ای از آنان این خدای یگانهٔ دیرین را *ثوَشه* Thvasha که در اوستایی به معنی جایگاه یا مکان است، می‌دانسته‌اند و پاره‌ای دیگر *زروَن* یا زمان.[3] اندک‌اندک، دیدگاه‌گروه دوم‌گسترش و روایی می‌یابد و آیین پرستش زروان را مهرپرستان می‌پذیرند و در پی آن، سرانجام، آیین زرتشتی نیز با اندیشه‌ها و باورهای زروانی درمی‌آمیزد و یکتاپرستی گاهانی به دوگانه‌گرایی زروانی، در باورشناسی زرتشتی، دگرگونی می‌یابد.

---

۱. دانشنامهٔ *مزدیسنا* / ۳۰۵. در پهلوی نیز، زروان اکنارگ akarānag وُ درنگْ‌خوذای drang xwadhay نامیده شده است.
۲. *گاتها*/۱۳.
۳. *ایران در زمان ساسانیان* / ۱۷۱.

به هر روی، اسطورهٔ زروان بدین‌گونه است: زروان، خدای باستانی، بَرخیهایی (= قربانی) بسیار کرد بدان امید که شاید فرزندی بیابد و او را هرمزد بنامد. لیک، پس از هزار سال گزاردن آیین برخی، از کارسازی برخیهای خویش در گمان افتاد. سرانجام، دو پسر در درون وی به هم رسیدند و پدید آمدند: یکی هرمزد که دستاورد و بهرهٔ برخیهای وی بود و دیگر اهریمن که از گمانمندی و دودلی وی برآمده بود. زروان، شگفت‌زده از این رخداد، در برابر پافشاریهای اهریمن که او نیز خویشتن را پور زروان می‌شمرد و می‌خواست که فرمانروایی بر جهان بدو ارزانی داشته بشود، ناچار شد فرمانروایی را به کسی نوید بدهد که زودتر به پیشگاه او برود. اهریمن که از اندیشهٔ زروان، به شیوه‌ای شگفت و رازآلود آگاهی یافته بود، پیش از هرمزد تن زروان را فروشکافت و به در آمد و در پیشگاه او پدیدار شد. زروان پرسید: «کیستی؟» اهریمن در پاسخ گفت: «منم، پور تو.» زروان گفت: «پور من خوشبوی و رخشانْ‌روی است و تو گَنْده و تیره‌فامی!» در همان هنگام، هرمزد نیز با پیکر و چهره‌ای خوشبوی و درخشان پدیدار گردید. زروان که از دیدن او فرّخ‌روز و شادان شده بود، وی را به فرزندی شناخت و پذیرفت و گفت: «تاکنون من برای تو برخی کرده‌ام و از این پس، تو را برای من برخی می‌باید کرد.» اهریمن نویدی را که زروان داده بود، فرایاد وی آورد و بدو گفت: «مگر نه آن است که بر آن شده‌ای که فرمانروایی بر جهان را به کسی بدهی که زودتر بر تو آشکار شود!» زروان، در پاسخ گفت: «نه هزار سال تو را پادشاهی دادم؛ اما از آن پس، آنکه فرمان خواهد راند، هرمزد است.»

پیوند و همبستگی در میانهٔ زروان و زال را بر دو پایه می‌توانیم نهاد و از دو دید، برمی‌توانیم رسید: یکی ریشه‌شناسی این دو نام است و دیگر اسطوره‌شناسی. از دیدِ ریشه‌شناسی، به گمان بسیار، ستاک در این هر دو نام یکی است: زر. این ستاک، در نام زروان، آشکار است و در نام زال نیز، نهفته می‌تواند بود. زال ریختی است از *زار* و زار ریختی از زرّ و زر. هم از آن است که زر نامی دیگر شده است، این پهلوان را. نمونه را، فرّخی سیستانی آمیغِ (= ترکیب) «رستمِ زر» را به جای رستمِ زال

در این بیت به کار گرفته است:

خنجر بیست منی، گرزهٔ پنجاه منی کس چنوکار نبسته است به‌جز رستمِ زر [۱]

گاه نیز زر چونان ویژگی زال به کار رفته است و بدان افزوده آمده است. نمونه را، منوچهری گفته است، در سخن از ابری که به هنگام زادن شکم گران کرده بوده است:

همی زاد این دختر برسپید پسر همچو فرتوت پنبه‌سران.

جز این ابر و جز مادر **زالِ زر** نزادند چونین پسر مادران. [۲]

سخنْ سالار شیرینکار شروانی نیز گفته است:

در کمین شرق و زالِ زر هنوز پرّ عنقا دیدبان بنمود صبح. [۳]

این ستاک را در نام وخشور باستانی ایران، **زرتشت** نیز باز می‌توانیم یافت. پارهٔ نخستین این نام: زر، ستاکی می‌تواند بود که آن را در زروان و زال می‌خواهیم جست و پژوهید. این واژه را، به شیوه‌هایی گوناگون، گزارده‌اند و بازنموده‌اند و معنای آن را روشن و زرد و پیر دانسته‌اند؛ [۴] این گزارش و معنای سومین است که به کار پژوهش

---

۱. *دیوان فرخی* / ۱۴۲. ۲. *دیوان منوچهری* / ۶۶.

۳. *دیوان خاقانی*، ج ۱ / ۶۳۴.

۴. «این نام در گاتها، در حین معرفی پیامبر خویش را، به‌صورت زرثوشتره zarathushtra آمده. در وجه اشتقاق این اسم، از دوهزار سال پیش تاکنون، نویسندگان حدسها زده‌اند. دینون Deinon یونانی زرتشت را به ستایندهٔ ستاره ترجمه کرده است. آنچه به تحقیق پیوسته است این است که این نام مرکب است از دو جزو: زرته، اشتره. در مورد زرته، اختلاف بسیار است: ویندیشمن Windischmann و مولر Mü ller آلمانی آن را با جرأت معنی کرده و مفهوم کلمهٔ مرکب دارندهٔ شتر با جرأت می‌شود. کاسل Cassel آن را پسر ستاره تصور کرده، دهارله De Harlez بلژیکی به معنی رخشان مثل زر «طلا» پنداشته است. دارمستتر Darmesteter جزو نخستین را «زراتو» دانسته و به معنی زرد گرفته. بارتولومه Bartholomae گوید: زرثوشتره از: زرنت Zarant به صفت به معنی پیر (هندی باستان Jarant صفت، استی شرقی Usthra+ Zärond) به معنی شتر آمده. پس جمعاً به معنی دارندهٔ شتر پیر است. باید دانست که کلمهٔ زر در اوستا زئیریته Zairita آمده و مناسبتی با وجه اشتقاق برخی از خاورشناسان ندارد. در جزو دوم این نام اشکالی نیست. چه هنوز کلمهٔ شتر و اشتر در زبان پارسی مستعمل است. حدس قوی می‌رود که معنی ترکیبی کلمه دارندهٔ شتر زرد باشد.» (*مزدیسنا و ادب پارسی*، ج ۷۷/۱).

ما می‌آید. واژهٔ زر را در همین کاربرد و معنی در واژهٔ پهلوی *زرمان* zarmān نیز که به معنی پیری است و گمان می‌رود که واژهٔ «زمان» از آن برآمده باشد، بازمی‌یابیم. این واژه، در پارسی، در معنی پیر فرتوت به کار رفته است و نامی دیگر برای ابراهیم دانسته شده است:

زرمان: بر وزن درمان، پیر فرتوت را گویند و نام ابراهیم علیه‌السّلام هم هست.[۱]

زرمان، چونان نام ابراهیم، نشانهٔ آن است که این واژه با زروان یکی شمرده شده است و ریختی از آن به‌شمار آمده است. زیرا، روزگاری زروان و زرتشت با هم درآمیخته‌اند و در پیِ آن، با ابراهیم و از این روی، این هر سه یک تن شمرده شده‌اند. بر این پایه است که نویسندهٔ *برهان قاطع* نیز زرمان را نام دیگر ابراهیم دانسته است؛ از ابراهیم به‌راستی، زرتشت خواسته شده است.[۲] در همین کتاب، ریختهایی دیگر از زرمان: زربان و زرفان، آورده شده است که بیش یادآور زروان می‌تواند بود:

زربان: بر وزن دربان، پیر سالخورده را گویند و نام حضرت ابراهیم علیه‌السّلام است و به این معنی، به جای بای ابجد، فای سعفص و میم نیز آمده است که زرفان و زرمان باشد.[۳]

از دید اسطوره‌شناسی نیز، زال نمود و بازتابی از زروان می‌تواند بود در حماسه‌های ایرانی و در *شاهنامه*. یکی از روندها و کاروسازهای ساختاری و بنیادین، در دیگرْگشتِ اسطوره به حماسه و «گیتیگ» و اینْسری شدنِ آن، آن است که بَغان و ایزدان و نیروهای مینوی و فراسویی در چهرهٔ پهلوانان و پادشاهان بزرگ به نمود می‌آیند و بَغْبانوان و بَغْدختان به زنان نامدار یا به دلداران سروده‌های رامشی و عاشقانه دیگرگون می‌شوند. بر این پایه، هنگامی که آیین زروانی کارکرد اجتماعی خویش را از دست می‌دهد و از روایی می‌افتد، زروان از پایگاه «بَغانی» و

---

۱. *برهان قاطع* / زیر «زرمان».

۲. در این باره، بنگرید به *سوزن عیسی* / ۱۵۶.

۳. *برهان قاطع* / زیر «زربان».

خدایی خود به زیر می‌آید و به پهلوانی شگفتاور دیگر می‌گردد که زال است. با این همه در این دیگرْگشت زال، هرچند پهلوانی است زمینی و گیتیگ و اینسری، ویژگیهای بنیادین زروان را پاس می‌دارد و به نمود می‌آورد. برترین و برجسته‌ترین این ویژگیها پیوند زال است با زمان یا **زمانْسالاری** او. زال یادآور بی‌کرانگی زمان یا زمان *اَکَرانگ* است.[1] در این کارکرد و ویژگی، خاستگاه و سویمندی میُنوِی و اسطوره‌ای وی همچنان بر جای مانده است؛ با این‌همه، زال اگر بی‌انجام است، بی‌آغاز نیست. او روزگاری از مام می‌زاید و پای به پهنهٔ گیتی می‌نهد. آغازمندی زال نمود و نشانی است از گیتیگ و «حماسی» شدن زروان و گویایِ این نکتهٔ نغز که آنچه در فرازْنای اسطوره و در مینو **بَغانی** بوده است، در «فرودْنای» حماسه و در گیتی، به **پهلوانی** دگرگون گردیده است.

آشکارترین نشان و بازتاب بی‌کرانگی زمان در زال و «درنگْ خدایی» وی، پیرْسری اوست به هنگام زادن. زال، پیرانه و سپیدْموی، دیده به دیدار جهان می‌گشاید؛ کودکی است دیرینه‌سال یا دیرینه‌سالی است کودک. کودکی و زایش زال نشانهٔ آغازمندی و پهلوانی اوست و سپیدْمویی و پیرْسری وی نشانهٔ پیشینه و خاستگاه بغانی و زروانی او. به سخنی دیگر، زال توأمان و در یک زمان، به شیوه‌ای نمادین و رازوارانه، سه پاره و سه چگونگی از زندگانی را که کودکی و میانسالی و پیری است به نمود می‌آورد و این، بِدُرُست، ویژگی رازآلود زروان است. تاریخ‌نگاران سریانی نوشته‌اند که بر پایهٔ باور زروانیان، زروان گوهری (= ذات) است با سه چهره یا نمود که چهارگانگی رازآلود زروانی را پدید می‌آورند.[2] سه نمود یا چهرهٔ آن گوهر چنین است: *اشوکار* که به معنی بخشندهٔ نیروی نَیْرَمی و مردانگی است و آن را با چگونگی و پارهٔ نخستین از زندگانی می‌توان برابر دانست؛ *فرشوکار* که به معنی درخشاننده است و با پارهٔ دوم زندگانی

---

۱. نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/ ۸۵۲.

۲. دربارهٔ «چهارگانگی زروانی»، بنگرید به *ایران در زمان ساسانیان* / ۱۷۵.

سنجیدنی است؛ *زروکار* که به معنی کسی است که پیر می‌گرداند و پارهٔ سومین را فرایاد می‌تواند آورد.

گذشته از پیرانگی و سپیدمویی زال به هنگام زادن که نشانه‌ای است از پیوند این پهلوان با زروان، در *شاهنامه*، نمونِشها (= اشارت) و نشانه‌هایی دیگر از این پیوند را می‌توانیم دید. نمونه را، کیخسرو در سخنی با زال او را پیری دیرینه‌روز می‌داند و می‌خواند که «بی‌اندازه سال پیموده است»:

چو کیخسرو آن گفتِ ایشان شنید، زمانی بیاسود و اندر شمید.

پر اندیشه، گفت: «ای جهاندیده زال به مردی **بی‌اندازه پیموده سال!**...»[1]

نشانه‌ای دیگر گویاتر و روشنگرتر آن است که در *شاهنامه*، هیچ سخنی از مرگ و فرجام زال نرفته است؛ به گونه‌ای که خوانندهٔ ناآگاه و رُویه‌نگر به شگفت می‌تواند آمد و بر فردوسی، خرده می‌تواند گرفت که چرا از سرنوشت و سرانجام چهره‌ای بنیادین در *شاهنامه* که زال است، سخنی نگفته است و داستان او را نافرجام نهاده است. در *بهمن‌نامه* نیز که داستان درازْدامان‌تر بازگفته شده است، همچنان سخنی از مرگ زال نیست. در آن هنگام که بهمنِ اسفندیار، خونخواه و کین‌ستان پدر، به زابلستان می‌تازد و آن سرزمین را در نبودِ رستمِ دستان برمی‌آشوبد و نامداران آن را یکی پس از دیگری در خاک و خون فرومی‌غلتاند، با آنکه از زال سخت خشمناک و خروشان است، ازکشتن او چشم درمی‌پوشد و می‌فرماید که آن پیر شگرف را در قفسی آهنین درافکنند و قفس را بر پشت پیلی ژنده برنهند؛ در این اوان، زال پیری هفتصد ساله بوده است:

هم آنگاه بهمن برآورد سر؛ به دژخیم فرمود ک: «او را ببر؛

که نتوانم او را، به دو دیده، دید؛ سرش، بی‌گمانی، بباید برید.

هنوزش زبان تیز چون خنجر است؛ یکی خنجری تیزش اندر خور است.»

---

۱. *نامهٔ باستان*، ج ۵ / بیت ۶۴۹۷.

ز پیشش ببردند و کردند بند؛ وز آن پس بفرمود شاه بلند،
از آهن یکی تنگ و کوته قفس که زندان ندید آنچنان هیچ‌کس.
در آن، بند کردند مر زال را؛ چو مرغان، مر آن هفتصد سال را ...
به دستان، فرستاد پیغام شاه: «کت این است، تا زنده‌ای، جایگاه.
یکی ژنده پیلی تو را باد بس که بر پشت او باشی، اندر قفس.»[1]

نشانه‌ای دیگر از پیوند زال با زروان را می‌توانیم در پیوستگی این دو با سپهر دانست. در باورشناسی پسین زرتشتی، زروان یا زمانِ درنگ‌خدای نخستین آفریدهٔ اورمزد است[2] و وی سپهر را نیز از تن زروان می‌آفریند:

> سپهر را از زمان آفرید که **تنِ زروانِ** درنگْ‌خدای و تقدیر ایزدی است. او جامهٔ کبود پوشید؛ جامهٔ واستریوشی داشت. زیرا نیکْ‌بخشی به جهان خویشکاری اوست. همان‌گونه که واستریوشان مناسب ورزیدن جهان آفریده شدند.[3]

زال نیز با آسمان و با خورشید پیوندی تنگ و رازآلود دارد، به‌ویژه اگر سیمرغ را با خورشید یکی بدانیم و نماد آن بشماریم.[4] بدین‌سان، زال پرورده و بالاندهٔ خورشید خواهد بود و در پیِ آن، با آسمان و با زروان که آسمان از تن او آفریده شده است، پیوند خواهد داشت. بیهوده نیست که اسفندیار، در آن هنگام که رستمِ نالانِ در آستانهٔ مرگ را که می‌انگاشته است که از تیرهای جان‌شکار وی هرگز جان به در نخواهد برد، بی‌گزند و نیرومند در برابر خویش می‌بیند، شگفت‌زده و هاژ و واژ، می‌گوید که آن پدیدهٔ خردْآشوب مگر از جادوی زال و پیوند وی با خورشید نمی‌تواند بود:

شنیدم که دستان جادوپرست به هنگام یازد به **خورشید** دست.

---

۱. *بهمن‌نامه* / ۳۲۱. ۲. *بندهش* / ۳۶.
۳. *همان* / ۴۸. واستریوش: کشاورز. ورزیدن: کشت و ورز کردن.
۴. در این باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۷۷۵/۶.

چـو خشـم آرد، از جـادوان بگـذرد؛ بـرابـر نکـردم پس ایـن بـا خـرد.»[۱]

بر پایهٔ آنچه نوشته آمد، به یاری سنجش ریشه‌شناختی و نمادشناسانهٔ زروان و زال با یکدیگر، می‌توانیم پرتوی بر ویژگیها و کارکردهای شگرف و خردآشوب و «ازگـونه‌ای دیگـرِ» زال بـرافکـند و آنـها را رازگشـود و بـازنمود و **زال** را **زروان** *شاهنامه* دانست.

۱. *همان* / بیتهای ۴۵۸۳ و ۴۵۸۴. زال را، به گونه‌ای، مـوبد یـا کـاهن خـورشید و سـیمرغ نـیز می‌توانیم دانست. شاید از همین‌روست که سیمرغ بر او دستانِ زند نام می‌نهد (*نامهٔ باستان*، ج ۱ / بیت ۲۲۶۲). **دستان** را پدید آمـده از دست + ان (= پسـاوند بـازخـوانـی) مـی‌توانـیم شمرد. **دست** همان واژه‌ای است که در دستور نیز کاربرد یافته است و به گمان، از «*داستوا* به معنی قاعده و قانون و طرز و آیین» (*دانشنامهٔ مزدیسنا* / ۲۸۰) برآمده است. بـر ایـن پـایه، دستان مانند دستور می‌تواند در معنی پیشوای دینی و موبد باشد. پارهٔ دوم نام: **زند** نیز که در ادب و زبـان پـارسی اوسـتا بـدان نـامیده شـده است، بـیش از پـیش، مـوبدی و کـاهنی زالْ خورشید را آشکار می‌تواند داشت.

هم آنگاه گستهم بآذرگشسپ،   برافگنْد مردی سبک، بر دو اسپ؛
که در شب، به نزدیکِ خسرو شود؛   از ایران، به آگاهیِ نو شود.
فرستاده آمد برِ شاهِ نو،   گذشته شبی تیره از ماه نو.
ز آشوبِ بغداد گفت، آنچه دید؛   جوان شد چو برگِ گلِ شنبلید.
چنین گفت کـ: «آن کو ز راهِ خرد   به تیزیّ و بی‌دانشی بگذرد؛   ۵
نترسد ز کردارِ چرخِ بلند،   شود زندگانیْش ناسودمند.
گر این بد که گفتی خُوَش آمد مرا،   خور و خواب در آتش آمد مرا؛
ولیکن پدر چون به خون آخت دست،   در ایران، نکردم سرایِ نشست.
هم او را، کنون، چون یکی بنده‌ام؛   سخن، هرچه گوید، نیوشنده‌ام.»
هم اندر زمان داغْ‌دل با سپاه،   به کَردارِ آتش، بیامد ز راه.   ۱۰
سپاهی بُد از بَرْدَع و اردبیل؛   همی‌رفت، با نامور، خیلْ‌خیل.
از ارمینیه نیز، چندی سپاه   همی‌تاخت، چون باد، با او به راه.
چو آمد به بغداد از او آگهی   که: «آمد خریدارِ تختِ مِهی»،
همه شهر، از آگاهی، آرام یافت؛   جهانجوی، از آرامشان، کام یافت.
پذیره شدندش بزرگانِ شهر: کسی را [کِش] از مهتری بود بهر.   ۱۵
نهادند، بر پیشگه، تختِ عاج؛   هم آن طوق زرّین و پرمایه تاج.
به شهر اندرون، رفت خسرو به درد؛   به نزدِ پدر رفت، با بادِ سرد.
ـ چه جوییم ز این گنبدِ تیزْگرد،   که هرگز نیاساید از کارْکرد؟
یکی را همی تاجِ شاهی دهد؛   یکی را، به دریا، بُه ماهی دهد.

یکی را، برهنه سر و پای و سُفت؛ / نه آرامِ خواب و نه جایِ نِهفت؛ ۲۰

یکی را دهد نوشه و شهد و شیر؛ / بپوشد، به دیبا و خزّ و حریر.

سرانجام، هردو به خاک اندرند؛ / به تارَک، به دامِ هلاک اندرند.

اگر خود نزادی خردمند مرد، / ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد.

ندیدی جهان، از بُنه، بِهْ بُدی: / اگر کِهْ بُدی مَرد اگر مِهْ بُدی.

کنون، رنج در کارِ خسرو بریم؛ / به خواننده، آگاهیِ نو بریم.- ۲۵

بر تخت نشستن خسرو و پوزش پدر خواستن او

چو خسرو نشست از برِ تختِ زر، / برفتند هرکس که بودش هنر.

گرانمایگان را، همه، خواندند؛ / بر آن تاجِ نو، گوهر افشاندند.

به موبد، چنین گفت ک: «این تاج و تخت، / نیابد مگر مردمِ نیکبخت.

مبادا مرا پیشه جز راستی! / که بیدادی آرَد همه کاستی.

اَبا هرکسی، رایِ ما راستی‌ست؛ / ز بیداد کردن، سرِ ما تهی‌ست. ۳۰

ز یزدان، پذیرفتم این تختِ نو؛ / هم این روشن و مایه‌ور بختِ نو.

شما نیز دلها به فرمان دهید؛ / به هر کار، با ما سه‌پیمان نهید:

[نیازَردنِ] مردمِ پارسا؛ / دو دیگر کشیدن سر از پادشا.

سیوم دور بودن ز چیزِ کسان؛ / که دودش بُوَد سویِ آن کس رسان،

که درگاه و بیگه، کسی را بسوخت؛ / به بی‌مایه چیزی، دلش برفروخت. ۳۵

دگر هرچه در مردمی درخورَد؛ / مر آن را پذیرنده باشد خرد.

نباشد مرا با کسی داوری، / اگر تاجِ من جُست ار انگشتری.

که راگوهرِ تن بُوَد با نژاد، / نگوید سخن با کسی جز به داد.

نباشد شما را جز از اِیْمِنی؛ / نَیازم به کَردارِ آهرمنی.»

هر آن‌کس که بشنید گفتارِ شاه، / همی آفرین خواند بر تاج و گاه. ۴۰

برفتند، شاد، از برِ تختِ اوی؛ / بسی آفرین خواند بر بختِ اوی.

سپهبَد فرود آمد از تخت، شاد؛ / همه شب، ز هرمز همی کرد یاد.

چو پنهان شد آن چادرِ آبنوس؛ به گوش آمد از دور بانگِ خروس،

جهانگیر شد تا به نزدِ پدر، نهانش پر از درد و خسته جگر.

چو دیدش، بنالید و بردش نماز؛ همی بود پیشش، زمانی دراز. ۴۵

بدو گفت ک: «ای شاهِ نابختیار! ز نوشینْ‌روان، در جهان یادگار!

تو دانی که گر بودمی پشتِ تو، به سوزن، نخَستی سرْانگشتِ تو.

نگر تا چه فرمایی اکنون مرا! غم آمد تو را؛ دل پر از خون مرا.

گر ایدون که فرمان دهی، بر درت، یکی بنده‌ام، پاسبانِ سرت؛

نجویم کلاه و نخواهم سپاه؛ ببرّم سرِ خویش، در پیشِ شاه.» ۵۰

بدو گفت هرمزد ک: «ای کمْ‌خرد! هم این روزِ سختی، ز من، بگذرد.

مرا نزدِ تو آرزو بُد سه‌چیز: -بر این بر، فزونی نخواهیم نیز.-

یکی آنکه شبگیر، هر بامداد، کنی گوشِ ما را به آواز شاد.

دو دیگر سواری ز گردنکشان که از رزمِ دیرینه دارد نشان،

برِ من فرستی که از کارزار، سخن گوید و کرده باشد شکار. ۵۵

دگر آنکه داننده مردی کهن که از شهریاران گزارَد سخن،

نبشته یکی دفتر آرَد مرا؛ بر آن، درد و سختی سرآرَد مرا.

سیوم آرزو: آنکه خالِ تواند، پرستنده و ناهمالِ تواند،

نبینند از این پس جهان را، به چشم؛ بر ایشان برانی، بر این سوگ، خشم.»

بدو گفت خسرو که: «ای شهریار! مباد آنکه بر چشمِ تو سوگوار، ۶۰

نباشد، وگرچه بُوَد در نهان! -که بدخواهِ تو دور باد از جهان!

ولیکن نگه کن، به روشن‌روان، که بهرامِ چوبینه شد پهلوان.

سپاه است با او فزون از شمار: سواران و گُردانِ خنجرگزار.

اگر ما به گستهم یازیم دست، به گیتی نیابیم جای نشست؛

دگر آنکه باشد دبیرِ کهن که بر شاه خوانَد گذشته سخن؛ ۶۵

سواری که پرورده باشد، به رزم؛ بداند همان نیز آیینِ بزم،

از این، هر زمان، نو فرستم یکی؛ تو، با درد، پژمان مباش اندکی.

مدان این، ز گستهم؛ کاین ایزدی‌ست؛ ز گفتار و کَردارِ نابخردی‌ست.
دلِ تو بدین درد خرسند باد! همان، با خرد یار و پیوند باد!»
بگفت این و گریان، بیامد ز پیش؛ نکرد آشکارا به کس رازِ خویش. ۷۰
پسر مهربانتر بُد از شهریار؛ بر این، داستان زد یکی هوشیار؛
که: «یار زبانْ‌چرب و شیرینْ‌سخن بِهْ از پیر نستوهِ گشته کهن.»
هنرمند، گر مردمِ بی‌هنر، به فرجام، هم خاک دارد به بر.

آگاهی یافتن بهرام چوبینه از کور شدن هرمزد و لشکرکشیدن به جنگ خسروپرویز

چو بشنید بهرام کز روزگار، چه آمد بر آن نامور شهریار:
نهادند بر چشمِ روشنْش داغ؛ بمُرد آن چراغِ دو نرگس، به باغ؛ ۷۵
پسر برنشست از برِ تختِ اوی؛ به پای اندر آمد سرِ بختِ اوی،
از آن، مانْد بهرامِ یل در شگفت؛ بپژمرد و اندیشه اندر گرفت.
بفرمود تا کوس بیرون برند؛ درفشِ بزرگی به هامون برند.
بُنه برنهاد و سپه برنشست؛ به پیکارِ خسرو، میان را ببست.
سپاهی به کَردارِ کوهی روان، همی‌راند، گستاخ، تا نهروان. ۸۰
چو آگاه شد خسرو از کارِ اوی، غمی گشت از آن تیزبازارِ اوی.
فرستاد بیدار کارآگهان که تا بازجویند کارِ جهان.
به کارآگهان گفت: «راز، از نخست، ز لشکر همی‌کرد باید درست؛
که با او یکیّ‌اند لشکر به جنگ، کز او، گردد این کارِ ما با درنگ!
دگر آنکه بهرام در قلبگاه بُوَد بیشتر، گر میانِ سپاه! ۸۵
چگونه نشیند، به هنگامِ بار؛ به رفتن، کند هیچ رایِ شکار!»
برفتند کارآگهان از درش؛ نبود آگه از کارِ او لشکرش.
برفتند و دیدند و بازآمدند؛ نهانی، برِ او فراز آمدند؛
که: «لشکر، به هر کار، با او یکی‌ست: اگر نامدار است، اگر کودکی‌ست.

هـر آن‌گـه که لشکر برانـد بـه راه، بُـوَد یک زمـان در مـیانِ سـپاه. ۹۰

زمانی، شود بر سوی مـیمنه؛ گهی، بر چپ و گاه، سوی بُنه.

همه مردمِ خویش دارد به راز؛ به بیگانگانش نیاید نیاز.

به کَردارِ شاهان، نشیند به ناز؛ اَبا یوز، در دشت، جوید شکار.

جز از رسمِ شاهان، نراند همی؛ همه دفترِ دِمْنه خواند همی.»

چنین گفت خسرو به دستورِ خویش که: «کاری دراز است، ما را به پیش. ۹۵

چو بهرام بر دشمن اسپ افگند، به دریا، دلِ اَژدها بشکند؛

دگر آنکه آیینِ شاهنشهان بیاموخت، از شهریارِ جهان.

سیوم کِش کِلیله‌ست و دمْنه وزیر؛ چُنُو رایزن کس ندارد دبیر؛»

وزآن پس، به بَنْدوی و گستهم گفت که: «ما با غم و رنج گشتیم جفت.»

چو گُردوی و شاپور و چون اَنْدِیان؛ سپهدارِ ارمینیه، رادْمان، ۱۰۰

نشستند با شاهِ ایران، به راز: بزرگانِ فرزانهٔ رزمساز.

چنین گفت خسرو بدان مهتران که: «ای سرفرازانِ جنگاوران!

هر آن مغز کو را خرد روشن است، ز دانش، یکی بر تنش جوشن است.

کس آن را نبرّد، مگر تیغِ مرگ؛ شود موم، از آن زخم، پولادِ تَرگ.

کنون من، به سال، از شما کهترم؛ به رایِ جوانی، جهان نسپرَم. ۱۰۵

بگویید تا چارهٔ کار چیست! بر این خستگیها بر، آزار چیست!»

بدو گفت موبد که: «انوشه بَدی! همه مغز را، فرّ و توشه بَدی!

چو پیدا شد این رازِ گردنده دهر، خرد را ببخشید، بر چار بهر:

چو نیمی از او بهرهٔ پادشاست؛ که فرّ و خرد پادشا را سَزاست.

دگر بهرهٔ مردمِ پارسا؛ سه‌دیگر پرستندهٔ پادشا. ۱۱۰

چو نزدیک باشد به شاهِ جهان، خرد خویشتن زو ندارد نهان؛

وگر از خرد پاره‌ای ماند خُرد که دانا ورا بهرِ دهقان شمرد،

خرد نیست با مردمِ ناسپاس؛ نه آن را که او نیست یزدانْ‌شناس،

اگر بشنود شهریار این سخن که گفته‌ست بیدار مردِ کهن.»

بدو گفت شاه: «این سخن گر به زر — نویسم، جز این نیست آیین و فر. ۱۱۵

سخن گفتنِ موبدان گوهر است؛ — مرا در دل اندیشه‌ای دیگر است؛

که: چون این دو لشکر برابر شود؛ — سرِ نیزه‌ها بر دو پیکر شود،

نباشد مرا ننگ کز قلبگاه، — برانم؛ شوم پیشِ او، بی‌سپاه.

بخوانم، به آواز، بهرام را: — سپهدارِ ناباکِ خودکام را.

یکی، ز آشتی روی بنمایمش؛ — نوازمْش بسیار و بستایمش. ۱۲۰

اگر خود پذیرد سخن، بِهْ بُوَد؛ — [نه] چون او، به درگاه‌بر، کِهْ بُوَد؛

وگر جنگ جوید، منم جنگجوی؛ — سپه را، به روی اندر، آریم روی.»

بزرگان بر او آفرین خواندند؛ — ورا شهریارِ زمین خواندند.

همی‌گفت هر کس که: «ای شهریار! — ز تو، دور بادا بدِ روزگار!

تو را باد پیروزی و فرّهی؛ — بزرگیّ و دیهیمِ شاهنشهی!» ۱۲۵

چنین گفت خسرو که: «این باد و بس! — شکست و جدایی مبیناد کس!»

سپه را ز بغداد بیرون کشید؛ — سراپردهٔ نو به هامون کشید.

دو لشکر چو تنگ اندر آمد به راه: — از آن‌رو، سپهبَد؛ از این‌روی، شاه؛

چو شمعِ جهان شد به خُم اندرون؛ — بیفشانْد زلفِ شبِ تیره‌گون،

طلایه بیامد، ز هر دو سپاه — که دارد ز بدخواه لشکر نگاه. ۱۳۰

چو از خنجرِ روز بگریخت شب؛ — همی‌تاخت ترسانْ‌دل و خشکْ‌لب،

تبیره برآمد، ز هر دو سرای؛ — بدان رزم، خورشید بُد رهنمای.

به گستهم و بندوی، فرمود شاه — که تا برنهادند از آهن کلاه.

چنین، با بزرگانِ روشنْ‌روان، — همی‌راند تا چشمهٔ نهروان.

طلایه به بهرام شد، ناگزیر؛ — که: «آمد سپه، بر دو پَرْتابْ‌تیر.» ۱۳۵

چو بشنید بهرام، لشکر براند؛ — جهاندیدگان را برِ خویش خواند.

نشست از برِ ابلقِ مُشکْ‌دُم، — خُنیده سرافرازِ رویینه‌سُم.

سِلیحش یکی هندُوی تیغ بود، — که در زخم، چون آتشِ میغ بود.

چو برقِ درخشان همی‌رانْد اسپ؛ — به دستِ چپش، رِیْمَن ایزدْگُشَسْپ؛

چو هَمْدانْ‌گشسپ و یلانْ‌سینه نیز / برفتند، پر کین و دلْ پرستیز. ۱۴۰
سه تُرکِ دلاور ز خاقانیان، / بر آن کینِ بهرام، بسته میان.
پذیرفته هر سه که: «چون رویِ شاه / ببینیم، دور از میانِ سپاه،
اگر بسته ارکشته، او را برت / بیاریم و آسوده شد لشکرت.»
ز یک روی، خسرو؛ دگر، پهلوان؛ / میان اندرون، نهروانِ روان.
نظاره بر آن از دو رویه سپاه / که تا پهلوان چون رود نزدِ شاه! ۱۴۵

رسیدن خسروپرویز و بهرام چوبینه به همدیگر

رسیدند بهرام و خسرو به هم: / گشاده یکی روی و دیگر دُژَم.
نشسته جهاندار بر خِنْگِ عاج، / ز زرّ و ز یاقوت بر سرْش تاج.
ز دیبایِ زربفتِ چینی، قبای؛ / چو گُردوی، پیش اندرون، رهنمای.
چو بندوی و گستهم، بر دستِ شاه؛ / چو خُرّادِ بُرزینِ زرّین‌کلاه.
همه غرقه در آهن و سیم و زر؛ / نه یاقوت پیدا نه زرّین کمر. ۱۵۰
چو بهرام رویِ شهنشاه دید، / شد از خشم رنگِ رخش ناپدید.
از آن پس، چنین گفت با سرکشان / که: «این روسپی‌زادهٔ بدنشان،
ز پستیّ و کُندی، به مردی رسید؛ / توانگر شد و گِردْگَهْ برکشید.
پدید آمدش خطّ، بر گِردِ عاج؛ / فریدونِ یل گشت، با گرز و تاج.
بیاموخت آیینِ شاهنشهان؛ / به‌زودی سر آرم، بر او بر، جهان. ۱۵۵
سپه را، به آیینِ نوشینْ‌روان، / همی‌رانَد این سِندِ تیره‌روان.
ببینید لشکرْش را، سربه‌سر، / که تا کیست ز ایشان یکی نامور!
سواری نبینم همی، رزمجوی، / که با من به روی اندر آرند روی.
ببیند، کنون، کارِ مردانِ مرد؛ / تَگِ اسپ و شمشیر و گَردِ نبرد؛
همان زخمِ گوپال و بارانِ تیر؛ / خروشِ یلان، بر دِهْ و داروگیر. ۱۶۰
ندارد بر آوردگه پیل پای، / چو من با سپاه اندر آیم ز جای.
ز آوازِ ما، کوه ریزان شود؛ / هژبرِ دلاور گریزان شود.

به خنجر، به دریا بر، افسون کنیم؛ بیابان، سراسر، پر از خون کنیم.»
بگفت و برانگیخت ابلق ز جای؛ تو گفتی شد آن باره پرّان همای.
یکی تنگ آوردگاهی گرفت؛ بدو، مانده بُد لشکر اندر شگفت. ۱۶۵
ز آوردگه، شد سویِ نهروان؛ همی بود، بر پیشِ فرّخ‌جوان.
تنی چند با او، ز ایرانیان؛ همه بسته، بر جنگِ خسرو، میان.
چنین گفت خسرو که: «ای سرکشان! ز بهرامِ چوبین، که دارد نشان؟»
بدو گفت گُردوی کـ: «ای شهریار! نگه کن بدان گُردِ ابلقْ‌سوار.
قبایش سپید و حمایل سیاه؛ همی‌رانَد ابلق، میانِ سپاه.» ۱۷۰
جهاندار، چون دید بهرام را، بدانستش آغاز و فرجام را.
بدو گفت کـ: «آن دودْگونِ دراز، نشسته بر آن ابلقِ سرفراز؟»
چنین گفت گُردوی کـ: «آری! همان؛ نبُرده‌ست هرگز به نیکی گُمان.»
بدو گفت کـ: «از پَهْلَوِ گوژْپشت بپرسی سخن، پاسخ آرَد درشت.
همان خُوَهْلْ بینیّ و خوابیده چشم دل آگنده دارد تو گویی به خشم. ۱۷۵
به دیده، ببینی مر او را به دست؛ کجا، در جهان، دشمنِ ایزد است.
نبینم همی، در سرش، کهتری؛ نیاید کسی را به فرمانبری؛»
وز آن پس، به بندوی و گستهم گفت که: «بگشایم این داستان، از نهفت،
که: ''گر خر نیاید به نزدیکِ بار، تو بارِ گران سویِ پشتِ خر آر.''
چو بفریفت چوبینه را نرّه‌دیو، کجا بیند او راهِ گیهانْ‌خدیو. ۱۸۰
هر آن دل که از آز شد دردمند، نیایَدْش پندِ پزشکان پسند.
جز از جنگ، چوبینه را، رای نیست؛ به دلش اندرون، داد را جای نیست.
چو در جنگ رفتی، به‌سر شد سخُن؛ نگه کرد باید، ز سر تا به بُن.
که داند که در جنگ، پیروز کیست! از آن و از این، لشکرافروز کیست!
بر این‌گونه، آراسته لشکری؛ چو بهرام، پرخاشخر مهتری؛ ۱۸۵
دُژْآگاه مردی چو دیوِ سترگ؛ سپاهی به کَردارِ اَرْغنده گرگ.
گر ایدون که باشید همداستان، نباشد مرا ننگ از این داستان.

به پرسش، یکی پیشدستی کنم، / از آن بِهْ که در جنگ سستی کنم.
اگر زو بر اندازه یابم سخن، / نوآیین بدیهاش گردد کهن.
ز گیتی، یکی گوشه او را دهم؛ / سپاسی، ز دادن، بر او برنهم. ۱۹۰
همه آشتی گردد این جنگِ ما؛ / بر این رزمگه، کردن آهنگِ ما.
مرا ز آشتی سودمندی بُوَد؛ / خردمند را، تاج بندی بُوَد.
چو بازارگانی کند پادشا، / از او شاد گردد دلِ پارسا.»
بدو گفت گستهم کـ: «ای شهریار! / انوشه بِزی، تا بُوَد روزگار.
همی گوهر افشانی، اندر سخُن؛ / تو داناتری؛ هرچه خواهی، بکُن. ۱۹۵
تو بردادی و بنده بیدادگر؛ / تو پرمغزی؛ او را پر از باد سر.»
چو بشنید خسرو، بپیمود راه؛ / خرامان؛ بیامد به پیشِ سپاه.
بپرسید بهرامِ یل را، ز دور؛ / همی جُست، هنگامهٔ رزم، سور.
به بهرام، گفت: «ای سرافراز مرد! / چگونه‌ست کارت، به دشتِ نبرد؟
تو، درگاه را، همچو پیرایه‌ای؛ / همان، تخت و دیهیم را، مایه‌ای. ۲۰۰
ستونِ سپاهی، به هنگام رزم؛ / چو شمعِ درخشان، که سازیم بزم.
جهانجوی گُردیّ و یزدانْ‌پرست؛ / مداراد دارنده باز از تو دست!
سگالیده‌ام روزگارِ تو را؛ / به خوبی، بسیچیده کارِ تو را.
تو را، با سپاهِ تو، مهمان کنم؛ / ز دیدارِ تو، رامشِ جان کنم.
سپهدارِ ایرانْت خوانم، به داد؛ / کنم آفریننده را بر تو یاد.» ۲۰۵
سخنهاش بشنید بهرامِ گُرد؛ / عِنان ابلقِ مُشکْ‌دُم را سپرد.
هم، از پشتِ آن باره، بردش نماز؛ / همی‌بود پیشش، زمانی دراز.
چنین داد پاسخ پس ابلقْ‌سوار / که: «من خرّمم، شاد و بِهْ‌روزگار.
تو را روزگارِ بزرگی مباد! / نه بیداد دانی، ز شاهی، نه داد.
اَلانْشاه چون شهریاری کند، / ورا مردِ بدبخت یاری کند. ۲۱۰
تو را روزگاری سگالیده‌ام؛ / به نوّی، کمندیْت مالیده‌ام.
به‌زودی، یکی دار سازم بلند؛ / دو دستت ببندم، به خَمِّ کمند.

بـــیاویزمت، زان ســـزاوار دار؛ ببینی، ز مـــن، تـلخیِ روزگـار.»
چـو خسـرو ز بـهرام پاسخ شنید، به رخساره، شد چون گل شنبلید.
بـدانست کـو دل ز تـخت و کـلاه همـی نگسـلاند، بـه آیـین و راه. ۲۱۵
چـنین داد پاسخ کـه: «ای ناسپاس! نگـوید چـنین مـردِ یـزدانْ‌شناس.
چو مهمان بـه خـوانِ تـو آیـد ز دور، تـو دشـنام سازی، بـه هـنگامِ سورا!
نـه آیـینِ شـاهان بُـوَد زایـن نشـان؛ نـــه آنِ ســواران گــردنکشان.
نـه تـازی چـنین کـرد و نـه پـارسی، اگـر بشـمری سـال صد بـار سی.
از ایـن، نـنگ دارد خـردمند مـرد؛ تـو گِـردِ درِ نـاسپاسی مگـرد. ۲۲۰
چـــو مـــهمانت آوازِ فـرّخ دهـد، بـر ایـن‌گونه بـر، دیـو پـاسخ دهـد.
بـترسم کـه روزِ بـد آیـدْت پـیش؛ که سرگشته بینمْت، بر رایِ خویش.
تـو را چـاره بـر دستِ آن پـادشاست که زنده‌ست جاوید و فـرمانرواست.
گـنهکارِ یـزدانـی و نـاسپاس، تـن انـدر نکـوهش، دل انـدر هـراس.
مـرا چـون الانْشـاه خـوانـی هـمی؟! ز گـوهر، بـه یک‌سـو نشـانی هـمی؟! ۲۲۵
مگـر نـاسَزایـم بـه شـاهنشهی؟ نـه زیـباست بـر مـن کـلاهِ مـهی؟
چـو کِسـری نـیا و چـو هـرمز پـدر؛ کـه را دانـی از مـن سَـزاوارتـر؟»
ورا گـفت بـهرام کـ: «ای بـدنشان! بـه گـفتار و کـردار، چـون بیهشان!
نـخستین، ز مـهمان گشـادی سـخن؛ سـرشتت بَـد و داسـتانها کـهن.
تـو را بـا سـخنهایِ شـاهان چـه کـار؟ نـه فـرزانـه‌مردی؛ نـه جـنگی‌سوار. ۲۳۰
الانـشـاه بـودی؛ کـنون، کـهتری؛ هـم از بـندهٔ بـندگان کـمتری.
گـنهکارتر کس تُـوِی، در جـهان؛ نـه شـاهی، نـه زیـباسری از مـهان.
بـه شـاهی، مـرا خـوانـدند آفـرین؛ نـمانم کـه پـی بـرنـهی بـر زمـین.
دگـر آنکـه گـفتم کـه: ''بـداختری؛ نـزیبد تـو را شـاهی و مـهتری؛''
از آن گـفتم، ای نـاسَزاوار شـاه! که: ''هرگز مبادی تـو در پیشگاه!''، ۲۳۵
کـه ایـرانـیان، بـر تـو بـر، دشـمنند؛ بکـوشند و بیخت، ز بُـن، بـر کَـنند.
بـدرّند، بـر تـنْت بـر، پـوست و رگ؛ سـپارند پس اسـتخوانت بـه سگ.»

بدو گفت خسرو که: «ای بدکنش! ... چرا گشته‌ای تند و برترْمنش؟
که آهوست، بر مرد، گفتارِ زشت؛ ... تو را، اندر آغاز، بود این سرشت.
ز مغزِ تو، بگسست روشن خرد؛ ... خُنُک نامور کو خرد پرورد! ۲۴۰
هرآن دیو کآید زمانش فراز، ... زبانش به گفتار گردد دراز.
نخواهم که چون تو یکی پهلوان، ... به تیزی، تبه گردد و ناتوان.
سَزد گر ز دل خشم بیرون کنی؛ ... نجوشیّ و بر تیزی افسون کنی.
ز دارندهٔ دادگر، یاد کن؛ ... خرد را، بر این یاد، بنیاد کن.
یکی کوه داری، به پیش اندرون؛ ... که گر بنگری، برتر از بیستون. ۲۴۵
گر از تو یکی شهریار آمدی، ... مُغیلانِ بی‌بر به بار آمدی.
تو را دل بر اندیشهٔ مهتری‌ست؛ ... ببینیم تا رایِ یزدان به چیست!
ندانم کِت آموخت این بَرْتنی، ... تو را، با چنین کیشِ آهرمنی!
هر آن کاین سخن با تو گوید همی، ... به گفتار، مرگِ تو جوید همی.»
بگفت و فرود آمد از خِنْگِ عاج؛ ... ز سر برگرفت آن بهاگیر تاج. ۲۵۰
بنالید و سر سویِ خورشید کرد؛ ... ز یزدان، دلش پر ز امّید کرد.
چنین گفت کـ: «ای روشنِ دادگر! ... درختِ امید، از تو، آید به بر.
تو دانی که بر پیش، این بنده کیست! ... کز این ننگ، بر تاج باید گریست.
گر این پادشاهی ز تخمِ کَیان ... بخواهد شدن، تا نبندم میان؛
پرستنده باشم، به آتشکده؛ ... نخواهم خورش جز ز شیر و تره. ۲۵۵
ندارم، به گنج اندرون، زرّ و سیم؛ ... به گاه پرستش، بپوشم گلیم؛
ور ایدون که این پادشاهی مراست، ... پرستنده و ایْمِن و داد و راست،
تو پیروزگردان سپاهِ مرا؛ ... به بنده، مده تاج و گاهِ مرا.
اگر کامِ دل یابم، این تاج و اسپ ... بیارم، دمان، پیشِ آذرگشسپ؛
هم این یاره و طوق و این گوشوار؛ ... هم این جامهٔ زرِّ گوهرنگار؛ ۲۶۰
ز بیداد شهری که ویران شده‌ست؛ ... گذرگاهِ گوران و شیران شده‌ست،
بر آن نیز، دینار چون صدهزار ... فرستم، چو برگردم از کارزار.

همان نیز، ده بدره دینارِ زرد / فشانم، بر این گنبدِ لاژورد.
پرستندگان را درم صدهزار / دهم، چون شوم بر جهان شهریار.
ز بهرامیان هرکه گردد اسیر، / به پیشِ من آرَد کسش دستگیر، ۲۶۵
پرستندهٔ فَرّخ آتش کنم؛ / دل موبد و هیربَد خُوَش کنم.»
بگفت این و از خاک برپای خاست؛ / ستمدیده گوینده‌ای بود، راست.
ز جایِ نیایش، بیامد چو گرد؛ / به بهرامِ چوبینه، آواز کرد.
که: «ای دوزخی بندهٔ دیوِ نر! / خرددور و دور از تو آیین و فر!
ستمگاره دیوی‌ست با خشم و زور / کز این‌گونه، چشمِ تو را کرد کور. ۲۷۰
به جایِ خرد، خشم و کین یافتی. / ز دیوان، همی آفرین یافتی.
تو را خارْشتان شارْشتانی نمود؛ / یکی دوزخی بوستانی نمود.
چراغِ خرد، پیشِ چشمت، بمرد؛ / ز جان و دلت، روشنایی ببُرد.
نبوده‌ست جز جادُوِی پرفریب / که اندر بلندی، نمودت نشیب.
به شاخی همی‌یازی امروز دست، / که برگش بُوَد زهر و بارش کَبَسْت. ۲۷۵
نجُسته‌ست هرگز تبارِ تو این؛ / نباشد، به جوینده بر، آفرین.
تو را ایزد این بُرز و آیین نداد؛ / نداری ز گرگینِ میلاد یاد؛
که: "خرچنگ را نیست پرِّ عقاب؛ / نه پرّد عقاب، از برِ آفتاب."
اَیا مردِ بدبختِ بیدادگر! / به نابودنیها گُمانی مبَر.
به یزدانِ پاک و به تخت و کلاه / که گر من بیابم تو را بی‌سپاه، ۲۸۰
اگر برزنم بر تو بر بادِ سرد، / ندیدی مرا دیده اندر نبرد.
سخنها شنیدیم چندی، درشت؛ / به پیروزگر، بازهِشتیم پشت.
اگر من سَزاوارِ شاهی نیَم، / مبادا که در زیرْدستی زیَم!»
چنین داد پاسخْش بهرام باز، / که: «ای بی‌خرد رِیْمَنِ دیوساز!
پدرْت، آن جهاندارِ دین‌دوستْ‌مرد، / که هرگز نزد بر کسی بادِ سرد، ۲۸۵
چُنُو مرد را، ارج نشناختی؛ / به خواری، ز تخت اندر انداختی.
پسِ او، جهاندار خواهی بُدن؛ / خردمند و بیدار خواهی بُدن!

تو ناپاکی و دشمنِ ایزدی؛ نبینی، ز نیکیْ دهش، جز بدی.
گر ایدون که هرمزد بیداد بود؛ زمین و زمان زو به فریاد بود،
تو فرزندِ اویی؛ نباشی سَزا، بر ایران و نِیران شده پادشا. ۲۹۰
تو را زندگانی نباید، نه تخت؛ یکی دخمه‌ای بس! که دوری ز بخت.
همان کینِ هرمز کنم خواستار؛ دگر کاندر ایران، منم شهریار.
کنون، تازه کن بر من این داستان که از راستان کیست همداستان
که تو داغ بر چشمِ شاهان نهی؟ کسی کو نهد نیز، فرمان دهی؟
از آن پس بیایی که: «شاهی مراست؛ ز خورشید تا پشتِ ماهی مراست.» ۲۹۵
بدو گفت خسرو که: «هرگز مباد که باشد، به دردِ پدر، بنده شاد!
نبشته چنین بود و بود آنچه بود؛ سخن بر سخن، چند خواهی فزود؟
تو شاهی همی‌سازی از خویشتن، که گر مرگت آید، نبینی کفن.
بدین اسپ و برگستوانِ کسان، یکی خسروی بآرزو نارسان.
نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد؛ یکی شهریاری، میان پر ز باد. ۳۰۰
بدین لشکر و چیز و نامِ دروغ، نگیری برِ تختِ شاهی فروغ.
ز تو پیش، بودند گُنْدآوران: جهانجوی با گرزهای گران؛
نجُستند شاهی؛ که کهتر بُدند؛ نه اندر خورِ تخت و افسر بُدند.
همی، هر زمان، سرفرازی به خشم؛ همی آبِ خشم اندر آری، به چشم.
زمانه به خشم آرَدت، هر زمان؛ بجوشد همی، بر تنت، بدگُمان. ۳۰۵
جهاندار شاهی ز داد آفرید؛ دگر از هنر، وز نژاد آفرید.
بدان کس دهد کو سَزاوارتر؛ خِرَدْدارتر، هم بی‌آزارتر.
اَلانْشاه ما را پدر کرده بود، که از دامِ تو بر من آزَرْده بود.
کنون ایزدم داد شاهنشهی؛ بزرگیّ و تخت و کلاهِ مهی.
پذیرفتم این از خدایِ جهان؛ شناسندهٔ آشکار و نهان. ۳۱۰
به دستوریِ هرمزِ شهریار، کجا داشت تاج از پدر یادگار،
از آن موبدانْ موبد و بخردان: بزرگان و کارْآزموده ردان،

بدان دین که آورده بود از بِهِشْت ‌ ‌ ‌ خِرَدْیافته پیرْسر زردْهُشْت،
که پیغمبر آمد؛ به لهراسپ داد ‌ ‌ ‌ بپذرفت و ز آن پس، به گشتاسپ داد.
هر آنکس که ما را نمودهست رنج، ‌ ‌ ‌ دگر آنْک از او یافتهستیم گنج، ۳۱۵
همه یکسر اندر پناهِ منید، ‌ ‌ ‌ اگر دشمن ار نیکخواهِ منید.
همه، بر زن و زاده بر، پادشا؛ ‌ ‌ ‌ نخوانیم کس را مگر پارسا.
ز شهری که ویران شد اندر جهان، ‌ ‌ ‌ به جایی که درویش باشد نهان،
توانگر کنم مردِ درویش را: ‌ ‌ ‌ پراگنده و مردمِ خویش را.
همه خارستانها کنم چون بهشت، ‌ ‌ ‌ پر از مردم و چارپایان و کِشت. ۳۲۰
نمانیم یک خوبی اندر نهان؛ ‌ ‌ ‌ به پاداش تا این جهانِ جهان،
بیابیم و دل را ترازو کنیم؛ ‌ ‌ ‌ بسنجیم و نیرو به بازو کنیم.
چو هرمز جهاندارِ با داد بود، ‌ ‌ ‌ زمین و زمانه بدو شاد بود.
پسر، بیگُمان، از پدر تخت یافت؛ ‌ ‌ ‌ کلاه و کمر یافت و هم بخت یافت.
تو، ای پرگناه و فریبنده مرد ‌ ‌ ‌ که جُستی، نخستین، ز هرمز نبرد! ۳۲۵
نبُد هیچ بد، جز به فرمانِ تو؛ ‌ ‌ ‌ وگر تُنْبُل و مکر و دستانِ تو.
گر ایزد بخواهد، من از کینِ شاه ‌ ‌ ‌ کنم بر تو خورشیدِ روشن سیاه.
کنون، تاج را درخورِ کار کیست؟ ‌ ‌ ‌ چو من ناسَزایم، سَزاوار کیست؟»
بدو گفت بهرام ک: «ای مردِ گُرد! ‌ ‌ ‌ سَزا آن بُوَد کز تو شاهی ببُرْد.
چو از دختِ بابک بزاد اردشیر ‌ ‌ ‌ که اشکانیان را بُدی داروگیر، ۳۳۰
نه چون اردشیر اردوان را بکُشت، ‌ ‌ ‌ بنیرو شد و تختش آمد به مشت؟
کنون سال چون پانصد اندرگذشت ‌ ‌ ‌ سر و تاج ساسانیان سردگشت.
کنون، تخت و دیهیم را روزِ ماست؛ ‌ ‌ ‌ سر و کار با بختِ پیروزِ ماست.
چو بینیم چهرِ تو و بختِ تو؛ ‌ ‌ ‌ سپاه و کلاهِ تو و تختِ تو،
بیازم بدین کارِ ساسانیان، ‌ ‌ ‌ چو آمُخته شیری که گردد ژیان. ۳۳۵
ز دفتر، همه نامشان بسْتُرم؛ ‌ ‌ ‌ سرِ تختِ ساسانیان بسْپَرَم.
بزرگی مر اشکانیان را سَزاست، ‌ ‌ ‌ اگر بشنود مردِ داننده راست.»

چنین پاسخ آوَرْد خسرو بدوی   که: «ای بیهده مردِ پیکارْجوی!
اگر پادشاهی ز تخمِ کَیان   بخواهد شدن، تو که‌ای زاین میان؟
همه رازیان، از بُنه، خود که‌اند؟   دورویند و از مردمی، بر چه‌اند؟ ۳۴۰
نخست، از ری آمد سپاه اندکی   که شد با سپاهِ سکندر یکی.
میانها ببستند، با رومیان؛   گرفتند، ناگاه، تختِ کَیان.
نیامد جهان‌آفرین را پسند؛   از ایشان، بدیشان رسید آن گزند.
ز ری، بود ناپاکدل ماهیار   کز او تیره شد تخمِ اسفندیار.
از آن پس ببستند ایرانیان،   به کینه، یکایک کمر بر میان. ۳۴۵
کلاهِ کَیی بر سرِ اردشیر،   نهاد آن زمان داورِ دستگیر.
به تاجِ کَیان، او سَزاوار بود؛   که از تخمِ شاهی جهاندار بود.
کنون، نامِ آن نامداران گذشت؛   سخن گفتنِ ما همه باد گشت.
کنون، مهتری را، سَزاوار کیست؟   جهان را، به نوّی، جهاندار کیست؟»
بدو گفت بهرامِ جنگی: «منم!   که بیخِ کَیان را، ز بُن، برکَنم.» ۳۵۰
چنین گفت خسرو که: «آن داستان   که داننده یاد آرَد از باستان
که: ''هرگز به نادان و بیراه و خُرد،   سِلیحِ بزرگی نباید سپرد؛
چو از تو ستانَد، تنْ‌آسان بُوَد؛   وگر بازخواهی، هراسان بُوَد.
پدرْم، آن بداندیشهٔ زودْساز،   نهان ز آشکارا ندانست باز؛
که مردِ بزرگش یکی بود و خُرد؛   سِلیحِ کَیان بی‌بُنان را سپرد. ۳۵۵
کنون بازخواهی، نیاید به دست؛   که دارنده، زان چیز گشته‌ست مست.''
چه گفت آن خردمندِ شیرینْ‌سخُن   که: ''گر بی‌بُنان را نشانی به بُن،
به فرجامِ کار، آیدت رنج و درد؛   به گِردِ در ناسپاسان مگرد.''
دلاور شدی، تیز و برترْمنش؛   ز بدگوهر، آمد تو را بدکنش.
تو را کرد سالارِ گردنکشان؛   شدی مهتر، اندر زمینِ کُشان. ۳۶۰
بر آن تختِ سیمین و آن مُهرِ شاه،   سرت مست شد؛ بازگشتی ز راه.
کنون، نامِ چوبینه بهرام گشت!   همان تختِ سیمین تو را دام گشت.

بر آن تخت، بر ماه خواهی شدن؛ سپهبَد بُدی؛ شاه خواهی شدن.
سخن، زاین نشان، مردِ دانا نگفت؛ برآنم که با دیو گشتی تو جفت.»
بدو گفت بهرام کـ: «ای بدکنش! نزیبد همی بر تو جز سرزنش. ۳۶۵
تو پیمانِ یزدان نداری نگاه؛ همی، ناسَزا، جویی این پیشگاه.
نهی داغ، بر چشمِ شاهِ جهان؛ سخن زاین نشان کی بُوَد در نهان.
همه دوستان، بر تو بر، دشمنند؛ به گفتار، با تو؛ به دل، با منند.
بدین کار، خاقان مرا یاور است؛ هر آن، کاندر ایران و چین لشکر است.
بزرگی من از پارس آرم به ری؛ نمانم کزاین پس بُوَد نامِ کی. ۳۷۰
برافرازم، اندر جهان، داد را؛ کنم تازه آیینِ میلاد را.
من از تخمهٔ نامور آرشم؛ چو جنگ آورم، آتشِ سرکشم.
نبیرهٔ جهانْجوی گرگین منم؛ همان، آتشِ تیزِ بُرزین منم.
به ایران، بر آن رای بُد ساوه‌شاه که نه تخت مانَد نه مُهر و کلاه.
کند با زمین راست آتشکده؛ نه نوروز مانَد نه جشنِ سده. ۳۷۵
همه بنده بودند ایرانیان، بر این بوم، تا من ببستم میان.
تو خودکامه راگر ندانی شمار، ز پیلانِ جنگی، هزارودویست
هزیمت گرفت آن سپاهِ بزرگ، بر او چارصد بار بشْمَر هزار.
چنان دان که کس بی‌هنر در جهان، که گفتی که بر راه بر، جای نیست.
همی بویِ تاج آید، از مِغْفَرم؛ من از پس خروشان چو دیو سترگ.
اگر با تو یک پشّه کین آورد، به خیره، نجوید نشستِ مِهان. ۳۸۰
بدو گفت خسرو که: «ای شومْ‌پی! همی تختِ عاج آید، از خنجرم.
که اندر جهان یادِ تختش نبود، ز تختت به رویِ زمین آورد.»
ندانست کس نامِ او، در جهان؛ چرا یادِ گرگین نگیری، به ری،
بیامد گرانمایه مهرانْستاد؛ بزرگیّ و اورنگ و بختش نبود.
ز خاکِ سیاهت، چنان، برکشید؛ فرومایه‌ای بود، اندر نهان. ۳۸۵
به شاهِ زمانه نشانِ تو داد.
شد آن روز، بر چشمِ تو، ناپدید.

تو را داد گنج و سِلیح و سپاه؛ — درفشِ تهمتن، دِرَفْشان چو ماه.

نبُد خواستِ یزدان که ایرانْزمین، — به ویرانی آرند گُردانِ چین.

تو را بود، در جنگشان، یارْمند؛ — کلاهت برآمد به ابرِ بلند، ۳۹۰

چو دارندهٔ چرخِ گردان بخواست — که آن پادشا را شود کار راست،

هنر، زان، همی خویشتن را نهی؛ — که هرگز ندیدی مِهیّ و بهی.

گر این پادشاهی ز تخمِ کَیان — بخواهد شدن، تو چه بندی میان؟

چو اسکندری باید اندر جهان — که تیره کند بختِ شاهنشهان.

تو، با چهرهٔ دیو و با رنگِ خاک، — مبادی به گیتی جز اندر مَغاک! ۳۹۵

ز بیراهی و کازْکردِ تو بود — که شد روز، بر شاهِ ایران، کبود.

نبشتی همی نامِ من، بر دِرَم؛ — ز گیتی مرا خواستی کرد کم.

بدی را تو، اندر جهان، مایه‌ای؛ — هم از بیرهان برترینْ‌پایه‌ای.

هر آن خون که شد در جهان ریخته، — تو باشی، بدان گیتی، آویخته.

نیابی شبِ تیره آن را به خواب — که جویی همی روز، در آفتاب. ۴۰۰

ایا مردِ بدبختِ بیدادگر! — همه روزگارت، به کژی، مبَر.

ز خشنودیِ ایزد، اندیشه‌کن؛ — خردمندی و راستی پیشه‌کن؛

که این، بر من و تو، همی بگذرد؛ — زمانه دَم ما همی بشمرد.

که گوید که: “کژی بِهْ از راستی؟” — به کژی، چرا دل بیاراستی؟

چو فرمان کنی، هرچه خواهی توراست؛ — یکی بهر از این پادشاهی تو راست. ۴۰۵

بدین گیتی اندر، بُوی شادمان؛ — تنْ‌آسان و دور از بدِ بدگُمان؛

وگر بگذری زاین سرایِ سپنج، — گهِ بازگشتن، نباشی بِرَنْج.

نشاید کز این کم کنیم ار فزون؛ — که زردشت گوید، به زند اندرون،

که: “هرکس که برگردد از دینِ پاک؛ — ز یزدان ندارد همی ترس و باک،

به سالی، همی داد بایدْش پند؛ — چو پندت نباشد ورا سودمند، ۴۱۰

بیایدْش کشتن، به فرمانِ شاه؛ — فگندن تنِ پرگناهش، به راه.

چو بر شاهِ گیتی شود بدگُمان، — ببایدْش کشتن، هم اندر زمان.

بریزند، هم بی‌گُمان، خونِ تو؛ — همین گوید این بختِ وارونِ تو.
کنون، زندگانیْت ناخُوَش بُوَد؛ — وگر بگذری، جایت آتش بُوَد؛
وگر دیر مانی بر این هم نشان — سر از شاه و از دادِ یزدان کشان، ۴۱۵
پشیمانی آیدْت زاین کار پیش، — ز گفتارِ ناخوب و کَردارِ خویش.
تو بیماری و پند داروی تست؛ — بگوییم همی، تا شوی تندرست؛
وگر چیره شد بر دلت کام و رَشْک، — سخن‌گوی تا دیگر آرم پزشک.
پزشکِ تو پند است و دارو خرد؛ — مگر آزِ تاج از دلت بسترد!
به پیروزی اندر، چنین گَش شدی؛ — وز اندیشهٔ گنج، سرکش شدی. ۴۲۰
شنیدی که ضحّاک شد ناسپاس، — ز دیو و ز جادو جهان پرهراس؛
چو زو شد دلِ مهتران پر ز درد، — فریدونِ فرخنده با او چه کرد!
سپاهت، همه، بندگانِ منند؛ — به دل، زنده و مرده، آنِ منند.
ز تو، لَخْتَکی، روشنی یافتند؛ — بدین‌سان، سر از داد برتافتند.
چو من گنجِ خویش آشکارا کنم، — دلِ جنگیان بر مدارا کنم. ۴۲۵
چو پیروز گشتی تو بر ساوه‌شاه، — بر آن بر نهادند یکسر سپاه،
که هرگز نبینند از آن پس شکست، — چو از خواسته سیر گشتند و مست.
نباید که بر دستِ من بر، هلاک — شوند این دلیرانِ بی‌ترس و باک.
نخواهم که جنگی سپاهی گران: — همه نامداران و گُنْدآوران،
شود بومِ ایران از ایشان تهی؛ — شکست اندر آید به تختِ مِهی. ۴۳۰
که بُد شاه، هنگامِ آرش؟ بگوی؛ — سرآید مگر بر من این گفت‌وگوی!»
چنین گفت بهرام که: «آن‌گاه، شاه — منوچهر بُد، با سپاه و کلاه.»
بدو گفت خسرو که: «ای بَدْنهان! — چو دانی که او بود شاهِ جهان،
ندانی که آرش ورا بنده بود؛ — به فرمان و رایش، سرافگنده بود؟»
بدو گفت بهرام که: «از راهِ داد، — تو از تخمِ ساسانی، ای بدنژاد! ۴۳۵
که ساسان شُبان و شُبانْزاده بود. — نه بابک شُبانی بدو داده بود؟»
بدو گفت خسرو که: «ای بدکنش! — نه، از تخمِ ساسان، شدی بَرْمنش؟

دروغ است گفتارِ تو، سربه‌سر؛ / سخن کژّ گفتن نباشد هنر.

تو از بَدْتنان بودی و بی‌بُنان؛ / نه، از تخمِ ساسان، رسیدی به نان؟»

بدو گفت بهرام کـ: «اندر جهان، / شُبانیّ ساسان نگردد نهان.» ۴۴۰

ورا گفت خسرو: «چو دارا بمرد، / نه تاجِ بزرگی به ساسان سپرد؟

اگر بخت گم شد، کجا شد نژاد؟ / نیاید، ز گفتارِ بیداد، داد.

بدین هوش و این رای و این فرّهی، / بجویی همی تختِ شاهنشهی!»

بگفت و بخندید و برگشت از اوی؛ / سویِ لشکرِ خویش، بنهاد روی.

ز خاقانیان، آن سه تُرکِ سترگ / که اَژغَنده بودند بر سانِ گرگ؛ ۴۴۵

کجا گفته بودند بهرام را / که: «ما روزِ جنگ، از پیِ نام را،

اگر مرده گر زنده، بالایِ شاه / به نزدِ تو آریم، پیش سپاه»،

از ایشان سواری که ناپاک بود، / دلاور بُد و تند و ناباک بود،

همی‌راند، پرخاشجوی و دُژَم، / کمندی، به بازو درون، شصت خَم.

چو نزدیک‌تر گشت با خِنگِ عاج، / همی‌بود یازان به پرمایه تاج. ۴۵۰

بینداخت آن تابداده کمند؛ / سرِ شاه را، زان، نیامد گزند.

کمان را بزه کرد بَندویِ گُرد؛ / به تیر، از هوا روشنایی ببُرد.

بدان تُرکِ بَدْساز، بهرام گفت / که: «جز خاکِ تیره مبادت نهفت!

که گفتت که: ”با شاه، جنگ آزمای؟“ / ندیدی مرا، پیشِ او بر، به‌پای؟»

پس آمد به لشکرگهِ خویش باز، / روانش پر از درد و تن پر گداز. ۴۵۵

پند دادن گردیه برادر خود بهرام را

چو خواهرْش بشنید کآمد ز راه / برادرْش [و] برگشت از پیشِ شاه،

بینداخت آن نامدار افسرش؛ / بیاورْد فرمانبری چادرش.

بیامد به نزدِ برادر، دمان؛ / دلی خسته از درد و تیره‌روان.

بدو گفت کـ: «ای مهترِ جنگجوی! / چگونه شدی پیش خسرو؟ بگوی

گر او از جوانی شود تیز و تند، / مگردان تو، در آشتی، رای کند.» ۴۶۰

به خواهر، چنین گفت بهرامِ گُرد / که: «او را ز شاهان نباید شمرد.
نه جنگی‌سواری، نه بخشنده‌ای؛ / نه داناسری، گر درخشنده‌ای.
هنر بهتر از گوهرِ نامدار؛ / هنرمند باید تنِ شهریار.»
چنین گفت داننده خواهر بدوی / که: «ای تیزْهُش مهترِ نامجوی!
تو را چند گویم سخن؟ نشنوی؛ / به پیش آوری تندی و بدخُوی ۴۶۵
نگر تا چه گوید سخنگویِ بلخ: / ـکه باشد سخن‌گفتن راست تلخ.ـ
"هر آن‌کس که آهویِ تو با تو گفت؛ / همه راستیها گشاد از نهفت،
مکن رایِ ویرانیِ شهرِ خویش، / ز گیتی چو برداشتی بهرِ خویش."
بر این بر، یکی داستان زد کسی، / کجا بهره بودش ز دانش بسی،
که: "خَر شد که خواهد ز گاوان سُروی؛ / به گَوْباره، گم‌کرد گوش از دو سوی." ۴۷۰
نکوهش مخواه از جهان، سربه‌سر؛ / نبود از تبارت کسی تاجور.
اگر نیستی در میان این جوان، / نبودی من از داغ تیره‌روان.
پدر زنده و تختِ شاهی به جای، / نهاده تو اندر میان پیش پای!
ندانم سرانجامِ این چون بُوَد! / همیشه دو چشمم پر از خون بُوَد.
جز از درد و نَفرین نجویی همی؛ / گُلِ زهر، خیره، ببویی همی. ۴۷۵
چه گویند: "چوبینه بدنام گشت؛ / همه نامِ بهرام دشنام گشت."
بر این نیز هم، خشمِ یزدان بُوَد؛ / روانت، به دوزخ، به زندان بُوَد.
نگر تا جز از هرمزِ شهریار / که بُد، در جهان، مر تو را خواستار!
چو آن تخت و آن کالهٔ ساوه‌شاه / به دست آمدت، برنهادی کلاه.
چو زو نامور گشتی اندر جهان، / بجویی همی تختِ شاهنشهان. ۴۸۰
همه نیکُویها ز یزدان شناس؛ / مباش، اندر این تاجور، ناسپاس.
به رزمی که کردی، چنین گَش مشو؛ / هنرمند بودی؛ منیْ‌فَش مشو.
به دل، دیو را یارگردی همی؛ / به یزدان گنهکارگردی همی.
چو آشفته شد هرمز و بردمید، / به گفتارِ آیینْ‌گشسپِ پلید،
تو را، اندر این، صبر بایست کرد؛ / نبُد بنده را، روزگارِ نبرد. ۴۸۵

چو او را چنان سختی آمد به روی؛ ز بَرْدَع بیامد پسر، کینه‌جوی،
ببایست رفتن، بر شاهِ نو؛ به کامِ وی، آراستن گاهِ نو.
نکردی جوان جز به رایِ تو کار؛ ندیدی دلت جز بِهِ روزگار.
تنْ‌آسان بُدی، شاد و پیروزْبخت؛ چرا کردی آهنگِ این تاج و تخت؟
تو دانی که از تخمهٔ اردشیر، بجایند شاهانِ برنا و پیر، ۴۹۰
اَبا گنج و با لشکرِ بی‌شمار؛ به ایران، که خوانَد تو را شهریار؟
اگر شهریاری، به گنج و سپاه، توانست کردن به ایران نگاه،
نبودی جز از ساوه، سالارِ چین، که آوَرْد لشکر به ایرانْ‌زمین.
تو را پاک‌یزدان، بر او بر، گماشت؛ بَدِ او ز ایران و نِیران بگاشت.
جهاندار تا این جهان آفرید؛ زمین کرد و هم آسمان آفرید، ۴۹۵
ندیدند هرگز سواری چو سام؛ نزد، پیشِ او شیرِ درّنده گام.
چو نوذر شد از بخت بیدادگر؛ به پای اندر آوَرْد رایِ پدر،
همه مهتران سام را خواستند؛ همان، تختِ پیروزه آراستند.
بدان مهتران، گفت: "هرگز مباد که جانِ سپهبَد کند تاج یاد!
که خاکِ منوچهر گاهِ من است، پیِ تختِ نوذر کلاهِ من است." ۵۰۰
بدان گفتم این، ای برادر! که تخت نیابد مگر مردِ پیروزْبخت،
که دارد کفی راد و فرّ و نژاد؛ خردمند و روشندل و پر ز داد.
ندانم که بر تو چه خواهد رسید! که اندر دلت شد خرد ناپدید.»
بدو گفت بهرام کـ: «این است راست؛ بر این راستی، پاک‌یزدان گُواست؛
ولیکن کنون کار از این درگذشت؛ دل و مغزِ من پر ز تیمار گشت. ۵۰۵
اگر مِهْ شوم گر نهم سر به مرگ؛ که مرگ اندر آید به پولاد تَرگ.»

رای زدن خسروپرویز با سپهبدان و موبدان خود

وزآن روی، شد شهریارِ جوان؛ چو بگذشت شاد از پلِ نَهْرَوان،
همه مهتران را ز لشکر بخواند؛ سَزاوار، بر تختِ شاهی نشاند.

چنین گفت کـ: «ای نیکدل مهتران، — جهاندیده و کارْکرده سران!
به شاهی، مرا این نخستین سر است؛ — جز از آزمایش نه اندر خور است. ۵۱۰
به جایِ کسی نیست ما را سپاس، — اگر چند هستیم نیکی‌شناس.
شما را ز ما هیچ نیکی نبود، — که چندین غم و رنج باید فزود.
نیاکانِ ما را پرستیده‌اید؛ — بسی شور و تلخِ جهان دیده‌اید.
بخواهم گشادن یکی رازِ خویش؛ — نهان دارم از لشکر آوازِ خویش.
سخن‌گفتنِ من به ایرانیان، — نباید که بیرون برند از میان؛ ۵۱۵
کز این گفتن، اندیشهٔ من تباه — شود، چون بگویند پیشِ سپاه:
من امشب سگالیده‌ام تاختن؛ — سپه را به جنگ اندر انداختن؛
که بهرام را دیدم، اندر سخُن؛ — سواری‌ست اسپْ‌افگن و کارْکن.
ندیدم خردمندی، اندر سرش؛ — نه اندر سرِ نامور لشکرش.
جز از رزمِ ساوه، نگوید سخن؛ — همی نو کند روزگارِ کهن. ۵۲۰
همی کودکی بی‌خرد دانَدم؛ — به گرز و به شمشیر، ترسانَدم.
نداند که من، شب، شبیخون کنم؛ — گر از دل، به شب، ترس بیرون کنم.
اگر یار باشید با من به جنگ، — چو شب تیره گردد، نسازم درنگ.
چو شُوید به عنبر شبِ تیره روی؛ — بیفشانَد آن گیسویِ مشکبوی،
شما برنشینید، با سازِ جنگ، — همه گرز و خنجر گرفته به چنگ.» ۵۲۵
بدان برنهادند یکسر سپاه — که یک تن نگردد ز فرمانِ شاه.
چو خسرو بیامد به پرده‌سرای، — ز بیگانه مردم، بپردخت جای.
بیاورْد گستهم و بَندوی را؛ — جهاندیده و گُرد گُردوی را.
همه کارزارِ شبیخون بگفت، — که با او مگر یار باشند و جفت!
بدو گفت گستهم کـ: «ای شهریار! — چرایی، چنین، اِیْمِن از کارزار؟ ۵۳۰
تو با لشکر اکنون شبیخون کنی؛ — ز دلها مگر مهر بیرون کنی!
سپاهِ تو با لشکرِ دشمنند؛ — اَبا او، همه یکدل و یکتن‌اند.
ز یک‌سو، نبیره؛ ز یک‌سو، نیا؛ — به مغز اندرون، کی بُوَد کیمیا.

از این سو، برادر؛ وز آن سو، پدر؛ / همه، پاک، بسته یک اندر دگر.
پدر چون کند با پسر کارزار؟ / بدین آرزو، کامِ دشمن مخار. ۵۳۵
نبایست گفت این سخن، با سپاه؛ / چو گفتی، کنون کار کردی تباه.»
چنین گفت گُردوی که: «این خود گذشت؛ / گذشته همه باد باشد، به دشت.
توانایی و کام و گنج و سپاه / سرِ مردِ برنا بپیچد ز راه.
بدین رزمگه اندر، امشب مباش؛ / ممان تا شود گنج و لشکر به لاش؛
که من بی‌گُمانم کز این رازِ ما، / وز این ساختن در نهان سازِ ما، ۵۴۰
بدان لشکر اکنون رسید آگهی؛ / نباید که تو سر به دشمن دهی.»
چو بشنید خسرو، پسند آمدش؛ / به دل، رایِ او سودمند آمدش.
گزین کرد، از آن سرکشان، مرد چند / که باشند بر نیک و بد یارْمند:
چو خُرّادِ بُرزین و گستهمِ شیر؛ / چو شاپور و چون اَنْدیانِ دلیر.
چو بندویِ خُرّادِ لشکرْفروز؛ / چو نَسْتودِ لشکرْکشِ نیوْسوز. ۵۴۵
تلی بود، بر سبزه و جایِ سور؛ / سپه را همی‌دید خسرو، ز دور؛
وز این روی، بنشست بهرامِ گُرد؛ / بزرگانِ لشکر برفتند و خُرد.
سپهبَد بپرسید از آن سرکشان / که: «آمد ز خویشان شما را نشان؟
فرستید هرکس که دارید خویش / که باشند یکدل، به گفتار و کیش.
گر ایشان بیایند و فرمان کنند؛ / به پیمان روانها گروگان کنند، ۵۵۰
سپه مانَد از بَرْدَع و اردبیل؛ / وز ارمینیه، سستْ‌پی یک دو خیل.
از ایشان، به رزم اندرون، نیست باک؛ / چه مردانِ بَرْدَع، چه یک مشت خاک.»
شنیدند گردنکشان این سخُن / که بهرامِ جنگاور افگند بُن.
ز لشکر، گزیدند مردی دبیر: / سخنگوی و داننده و یادْگیر.
بیامد گَوِی، با دلی پر ز راز؛ / همی‌بود پویان، شبِ دیریاز. ۵۵۵
بگفت آنچه بشنید از آن مهتران: / از آن نامداران و گندآوران.
از ایرانیان، پاسخ ایدون شنید / که: «تا رزمِ لشکر نیاید پدید،
یکی ما ز خسرو نگردیم باز؛ / بترسیم کاین کار گردد دراز.

مباشید اِیْمِن، بدان رزمگاه؛ که خسرو شبیخون کند، با سپاه.»
چو پاسخ شنید آن فرستاده مرد، سویِ لشکر پهلوان شد، چو گَرد. ۵۶۰
شنیده سخنها، همه، باز گفت؛ نه بر آشکارا که بر راز گفت.
چو بهرام از آن کار آگاه شد که لشکر مر او را نکوخواه شد،
بفرمود تا آتش افروختند؛ به هر جای، شمعی همی‌سوختند.

شبیخون‌کردن بهرام چوبینه بر لشکر خسرو و گریختن خسروپرویز

ز لشکر، گزین کرد بهرامِ شیر سپاهی جهانگیر و گُرد و دلیر.
چو کردند با او دبیران شمار، سپه بود شمشیرزن صدهزار. ۵۶۵
ز خاقانیان، آن سه ترکِ سترگ که بودند بر سانِ اَرْغَنده گرگ،
به جنگاوران، گفت: «چون زخمِ کوس برآید به هنگامِ بانگِ خروس،
شما برخروشید و اندرنهید؛ سران را ز خون بر سر افسر نهید.»
بشد تیز لشکر، به فرمانِ گَو؛ سه ترکِ سرافرازشان پیشرو.
برِ لشکرِ شهریار آمدند؛ جفاپیشه و کینه‌دار آمدند. ۵۷۰
خروش آمد، از گرز و گوپال و تیغ؛ از آهن، زمین گشت و از گَرد، میغ.
همی‌گفت هرکس که: «خسرو کجاست؟ که امروز پیروزیِ روزِ ماست.»
به بالا، همی‌بود خسرو به درد دو دیده پر از خون و رخ لاژورد.
چنین، تا سپیده برآمد ز کوه، شد از زخمِ شمشیر لشکر ستوه.
چو شد دامنِ تیره‌شب ناپدید، همه رزمگه کشته و خسته دید. ۵۷۵
به گردنکشان، گفت: «یاری کنید؛ بر این دشمنان، کامگاری کنید؛
که پیروزگر پشت و یارِ من است؛ کنون، زخمِ شمشیر کارِ من است.»
بیامد دمان تا برِ آن سه ترک؛ چه ترک؟ آن دلاور سه گرگِ سترگ.
یکی تاخت تا پیشِ خسرو رسید؛ پرندآوری از میان برکشید.

همی‌خواست زد بر سرِ شهریار؛ / سپر بر سر آوَرْد شاهِ سوار. ۵۸۰
به زیرِ سپر، تیغِ زهرابْ‌گون / بزد تیز و انداختش، سرنگون.
خروشید کـ: «ای نامدارانِ جنگ! / زمانی دگر کرد باید درنگ.»
سپاهش همه روی برگاشتند؛ / جهانجوی را خوار بگذاشتند.
به بندوی و گستهم، گفت آن زمان / که: «اکنون شدم، زاین سخن، بدگُمان:
رسیده مرا هیچ فرزند نیست؛ / همان، از درِ تاج، پیوند نیست. ۵۸۵
اگر من شوم کشته در کارزار، / جهان را نمانَد یکی شهریار.»
بدو گفت بندوی کـ: «ای سرفراز! / بدین روز هرگز مبادت نیاز!
سپه رفت؛ اکنون، تو ایدر مایست؛ / که کس، در زمانه، تو را یار نیست.»
به زَنگوی، گفت آن زمان شهریار / کـ: «از ایدر برو، تازَنان، با تُخوار.
از این ماندگان، بَر سواری هزار؛ / بر آن رزمگاه آنچه یابی، بیار: ۵۹۰
سراپرده و دیبَهْ و گنج و تاج؛ / همان بَرده و بدره و تختِ عاج.»
بزرگان بُنه برنهادند و گنج؛ / فراوان، به بردن، کشیدند رنج.
همانگه یکی اَژدهافش درفش / پدید آمد و گشت گیتی بنفش.
پس اندر، همی‌راند بهرامِ گُرد؛ / به جنگ، از جهان روشنایی ببرد.
رسیدند بهرام و خسرو به هم: / دلاور دو جنگی، دو شیرِ دُژَم. ۵۹۵
چو پیلانِ جنگی، برآشوفتند؛ / همی بر سرِ یکدگر کوفتند.
همی‌گشت بهرام، چون شیرِ نر؛ / سِلیحش نیامد بر او کارگر.
بر این‌گونه، تا خور ز گنبد بگشت، / از اندازه آویزش اندر گذشت.
تُخوار آن زمان پیشِ خسرو رسید، / که گنج و بُنه ز آن سویِ پل کشید.
چو بشنید خسرو، به گستهم گفت / که: «با ما کسی، جنگ را، نیست جفت؛ ۶۰۰
که ما ده تنیم؛ این سپاهی بزرگ؛ / به پیش اندرون، پهلوانی سترگ.
هزیمت بهنگام بهتر ز جنگ؛ / چو تنها شدی، نیست جایِ درنگ.»
همی‌رانْد ناکارْدیده جوان، / بر این‌گونه بر، تا پلِ نهروان.
پس اندر، همی‌تاخت بهرام، تیز، / سری پر ز کینه، دلی پرستیز.

چو خسرو چنان دید، بر پل نماند؛ جهاندیده گستهم را پیش خواند. ۶۰۵
«بیارید -گفت: آن کمانِ مرا، به جنگ اندرون، تَرجُمانِ مرا.»
کمانش ببُرْد آنکه گنجور بود؛ بر آن کار، گستهم دستور بود.
کمان برگرفت آن سپهدارِ گُرد؛ به تیر، از هوا روشنایی ببرد.
همی تیر بارید، همچون تگرگ؛ به یک چوبه، با سر همی‌دوخت تَرگ.
پس اندر، همی‌تاخت بهرامِ شیر، کمانی به دست اَژدهایی به زیر. ۶۱۰
[به دست اندرون، جز کمانی نداشت؛ بر آن باره، برگستوانی نداشت.]
چو خسرو چنان دید، برگشت شاد؛ دو زاغِ کمان را به زه برنهاد.
یکی تیر زد بر برِ بارگی، که شد کارِ آن باره یکبارگی.
پیاده، سپهبَد سپر برگرفت؛ به بیچارگی، دست بر سر گرفت.
یلانْ‌سینه پیش اندر آمد، چو گرد؛ جهانجوی کی داشت او را به مَرد. ۶۱۵
هم اندر زمان، اسپِ وی را بخَست؛ پیاده، یلانْ‌سینه از پل بجَست.
سپه بازگشت از پلِ نهروان: هر آن‌کس که بودند: پیر و جوان.
چو بهرام برگشت، خسرو چو گَرد پلِ نهروان، سربه‌سر، باز کرد.
همی‌راند غمگین سوی طیسفون، پر از درد دل، دیدگان پر ز خون.
درِ شارْستان را، به آهن، ببست؛ به انبوهِ اندیشگان درنشست. ۶۲۰
ز هر برزنی، مهتری را بخواند؛ به دروازه‌بر، پاسبانان نشاند؛

گریختن خسرو به روم و کشته شدن پدر او هرمزد

وزآن جایگه شد به نزدِ پدر، دو دیده پر از خون و خسته جگر.
چو رویِ پدر دید، بردش نماز؛ همی‌بود پیشش، زمانی دراز.
بدو گفت کـ: «این پهلوانِ سوار که او را گزین کردی، ای شهریار!
بیامد چو شاهان که دارند فر؛ سپاهی بیاورد بسیارْمَر. ۶۲۵
بگفتم سخن، هرچه باید، ز پند؛ بر او پندِ من بر، نبُد سودمند.
همه جنگ و پرخاش بُد کامِ اوی؛ -که هرگز مبادا روان نامِ اوی!-

به ناکام، رزمی گران کرده شد؛ ٭ فراوان کس، از اختر، آزَرْده شد.
ز من، بازگشتند یکسر سپاه؛ ٭ ندیدند گفتی مرا جز، به راه.
همی شاه خواندند بهرام را؛ ٭ ندیدند، از آغاز، فرجام را. ۶۳۰
پسِ من، کنون، تا پلِ نهروان ٭ بیاورْد لشکر، چو کوهی روان.
چو شد کار بی‌برگ، بگریختم؛ ٭ به دامِ بلا در، نیاویختم.
نگه‌کردم اکنون به سود و زیان؛ ٭ نباشند یاور مگر تازیان.
گر ایدون که فرمان دهد شهریار، ٭ سوارانِ تازی بیارم، به کار.»
بدو گفت هرمز که: «این رای نیست؛ ٭ که اکنون تو را پای برجای نیست. ۶۳۵
نباشند یاور تو را تازیان، ٭ چو از تو نیابند سود و زیان.
به دردِ دل اندر، تو را زار نیز ٭ به دشمن سپارند، از بهرِ چیز.
بدین کار، پشتِ تو یزدان بُوَد؛ ٭ هماوازِ تو بختِ خندان بُوَد.
چو بگذاشت خواهی همی مرز و بوم، ٭ از ایدر برو، تازَنان، تا به روم.
سخنهایِ این بندهٔ چاره‌جوی، ٭ چو رفتی، یکایک به قیصر بگوی. ۶۴۰
به جایی که دین است و هم خواسته‌ست، ٭ سِلیح و سپاهِ تو آراسته‌ست.
فریدونیان نیز خویشِ تواند؛ ٭ چو کارت بُوَد سخت، پیشِ تواند.»
چو بشنید خسرو، زمین بوسه داد؛ ٭ بسی آفرینها بر او کرد یاد.
به بَندوی و گُردوی و گستهم گفت ٭ که: «ما با غم و رنج گشتیم جفت.
بسازید و یکسر، بُنه برنهید؛ ٭ بر و بومِ ایران به دشمن دهید.» ۶۴۵
بگفت این و از دیده، آواز خاست ٭ که: «ای شاهِ نیکْ‌اخترِ دادِ راست!
یکی گَردِ تیره برآمد، ز راه؛ ٭ درفشی دِرَفْشان، میانِ سپاه.
درفشی کجا پیکرش اَژدهاست، ٭ که چوبینه بر نهروان کرد راست.»
چو بشنید خسرو، بیامد به در؛ ٭ گریزان، برفت او ز پیشِ پدر.
همی‌شد سویِ روم، بر سانِ گرد، ٭ درفشی، پسِ پشتِ او، لاژورد. ۶۵۰
بپیچید یال و بر و روی را؛ ٭ نگه کرد گستهم و بندوی را.
همی‌راندند آن دوتن، نرم‌نرم؛ ٭ خروشید خسرو، به آوای گرم:

«همانا سرانْتان ز پیش آمده‌ست / که بدخواهتان همچو خویش آمده‌ست؛
وگرنه، چنین نرم راندن چراست؟ / که بهرام نزدیکِ پشتِ شماست.»
بدو گفت بندوی ک: «ای شهریار! / دلت را، به بهرام، رنجه مدار؛ ۶۵۵
که او گَردِ ما را نبیند، به راه؛ / که دور است از ایدر درفشِ سیاه.
چنین است یارانْت را گفت‌وگوی، / :که ما را بدین تاختن نیست روی؛
که چوبینه آید به ایوانِ شاه؛ / هم آنگه، به هرمز دهد تاج و گاه.
نشیند، چو دستور، بر دستِ اوی؛ / به دریا رسد کارگر شستِ اوی.
به قیصر، یکی نامه از شهریار / نویسد که: "این بندهٔ نابکار ۶۶۰
گریزان برفته‌ست، از این مرزوبوم؛ / نباید که آرام گیرد، به روم.
هم آنگه که او خویشتن کرد راست، / نژندیّ و کژّی، از این، بهرِ ماست.
چو آید بدان مرز، بندش کنید؛ / دلِ شادمان را، گزندش کنید.
بدین بارگاهش فرستید باز؛ / ممانید تا گردد او سرفراز.
ببندید هم در زمان؛ با سپاه، / فرستید، گریان، بدین بارگاه."» ۶۶۵
چنین داد پاسخ که: «از بختِ بد، / سَزد زاین نشان هرچه بر ما رسد.
سخنها دراز است و کاری درشت؛ / به یزدان کنون بازهِشتیم پشت.»
براندْ اسپ و گفت: «آنچه از خوب و زشت / جهاندار بر تارَکِ ما نبشت،
بباشد؛ نگردد، به اندیشه، باز؛ / مبادا که آید به دشمن نیاز!»
چو او برگذشت، آن دو بیدادگر / از او بازگشتند، پرکینه سر. ۶۷۰
ز راه، اندر ایوانِ شاه آمدند؛ / پر از رنج و دلْ پرگناه آمدند.
ز در چون رسیدند نزدیکِ تخت، / زهی از کمان بازکردند، سخت.
فگندند، ناگاه، بر گردنش؛ / بیاویختند آن گرامی تنش.
شد آن تاج و آن تختِ شاهنشهان؛ / تو گفتی که هرمز نبُد، در جهان.
-چنین است آیینِ گردنده دهر: / گهی نوش بار آورد، گاه زهر. ۶۷۵
اگر مایه این است، سودش مجوی؛ / که در جُستنش، رنجت آید به روی.-
چو شد گردشِ روزِ هرمز به پای؛ / تهی مانْد [آن تختِ فرخنده‌جای]،

هم آنگاه، برخاست آوایِ کوس؛ رخِ خونیان گشت چون سندروس.
درفشِ سپَهبَد هم آنگه ز راه پدید آمد، اندر میانِ سپاه.
جفاپیشه گستهم و بندوی، تیز، گرفتند از آن کاخ راهِ گریز. ۶۸۰
چنین، تا به خسرو رسید این دومرد؛ جهانجوی چون دیدشان رویْ‌زرد،
بدانست کایشان، دلی پر ز راز، چرا از جهاندار گشتند باز.
به رخساره، شد چون گلِ شنبلید؛ نکرد آن سخن، بر دلیران، پدید.
بدیشان چنین گفت کـ: «از شاهراه، بگردید؛ کامد به تنگی سپاه.
بیابان گزینید و راهِ دراز؛ مدارید، یکسر، تن از رنج باز.» ۶۸۵

رفتن خسرو به روم

چو بهرام رفت اندر ایوانِ شاه، گزین کرد، از آن لشکرِ کینه‌خواه،
زره‌دار و شمشیرزن سی‌هزار، بدان تا شوند از پسِ شهریار.
چنین لشکری نامبُردار و گُرد به بهرام، پورِ سیاوش، سپرد؛
وزآن روی، خسرو بیابان گرفت؛ همی از بدِ دشمنان جان گرفت.
چنین تا به پیشِ رِباطی رسید، سرِ تیغِ دیوارِ او ناپدید؛ ۶۹۰
کجا خواندنْدیش یزدانْ‌سرای؛ پرستشگهی بود فرخنده‌جای.
نشستنگهِ سوگواران بُدی؛ بدو در، سُکوبا و مَطْران بُدی.
چنین گفت خسرو به یزدانْ‌پرست که:«از خوردنی، چیست ایدر به‌دست؟»
سُکوبا بدو گفت کـ: «ای نامدار! فَطیر است با تَرّهٔ جویبار.
گر ایدون که شاید بدین‌سان خورِش، مبادت جز از نوشه این پرورش!» ۶۹۵
ز اسپ اندر آمد، سبک، شهریار؛ همان، آنکه بودند با او سوار.
جهانجوی، با آن دو خسروپرست، گرفت، از پیِ واژ، برسم به دست.
پس آنگه، به زمزم، بگفتند: «زود!» بخوردند، بِاشْتاب، چیزی که بود.
چنین گفت پس با سُکوبا که: «مَی نداری تو، ای پیرِ فرخنده‌پی!»
بدو گفت: «ما می ز خرما کنیم؛ به تَموز، هنگامِ گرما کنیم. ۷۰۰

کنون، هست لَختی چو روشن گلاب؛ به سرخی، چو بیجاده در آفتاب.»
هم آنگه بیاورْد جامی نبید که شد رنگِ خورشید زو ناپدید.
بخورد آن زمان خسرو از می، سه جام؛ می و نانِ کشکین که دارد [به رام]؟
چو مغزش شد از بادهٔ سرخ گرم، هم‌آنگه بخفت، از برِ ریگِ نرم.
نهاد، از برِ رانِ بندوی، سر؛ روانش پر از درد و خسته جگر. ۷۰۵
همان، چون به خواب اندرآمد سرش، سُکوبایِ مهتر بیامد برش؛
که: «از راه، گَردی برآمد سیاه؛ در آن گَردِ تیره، فراوان سپاه.»
چنین گفت خسرو که: «بَد روزگار که دشمن، بر این‌گونه شد خواستار!
نه مردم به کار است و نه بارگی؛ فراز آمد آن روزِ بیچارگی.»
بدو گفت بندوی: «پس، چاره ساز؛ که آمد سپهبَد به تنگی فراز.» ۷۱۰
بدو گفت خسرو که: «ای نیکخواه! مرا، اندر این کار، بنمای راه.»
بدو گفت بندوی ک: «ای شهریار! تو را چاره سازم، بدین روزگار؛
ولیکن فِدا کرده باشم روان، به پیشِ جهانگیر شاهِ جوان.»
بدو گفت خسرو که: «دانایِ چین یکی خوب‌تر داستان زد، بر این،
که: ”هر کو کند بر درِ شاه کِشت، بیابد، بدان گیتی اندر، بهشت. ۷۱۵
چو دیوارِ چین اندر آید به پای، کلاته نباید که مانَد به جای.
چو ناچیز خواهد شدن شارْسْتان، مماناد برپای بیمارْسْتان!“
تو گر چاره‌ای دانی، اکنون بساز؛ هم از پاک‌یزدان، نه‌ای بی‌نیاز.»
بدو گفت بندوی ک: «این تاجِ زر، مرا ده، هم این گوشوار و کمر؛
هم این لعل زربفت چینی قبای؛ چو من پوشم این را، تو ایدر مپای. ۷۲۰
بِرَوْ با سپاهت، هم اندر شتاب، چو کشتی که ملّاح راند بر آب.»
بکرد آن جوان هرچه بندوی گفت؛ وزآن جایگه، گشت با باد جفت.
چو خسرو برفت از برِ چاره‌جوی، جهاندیده سویِ سُقُف کرد روی؛
که: «اکنون شما را، بر این بُرزکوه بباید شدن، ناپدید از گروه.»
خود اندر پرستشگه آمد، چو گَرد؛ به‌زودی، درِ آهنین سخت کرد. ۷۲۵

بپوشید پس جامهٔ زرنگار؛ — به سر برنهاد افسرِ شهریار.

بر آن بام برشد، نه بر آرزوی؛ — سپه دید، گِرد اندرش، چار سوی.

همی‌بود، تا لشکرِ رزمساز — رسیدند نزدیکِ آن دز فراز.

اَبَرپای خاست آنگه از بام، زود؛ — تنِ خویشتن را به لشکر نمود.

بدیدندش، از دور، با تاجِ زر؛ — چه با طوق و با گوشوار و کمر. ۷۳۰

همی‌گفت هرکس که: «این خسرو است؛ — که با تاج و با جامه‌هایِ نو است.»

چو بندوی شد بی‌گُمان کان سپاه — همی بازنشناسد او را ز شاه،

به زیر آمد و جامهٔ خویش، تفت، — بپوشید و بی‌باک، بر بام رفت.

چنین گفت که: «ای رزم‌سازانِ نو! — که را خوانم، اندر شما، پیشرو؟

که پیغام دارم، ز شاهِ جهان؛ — بگویم شنیده، به پیشِ مِهان.» ۷۳۵

چو پورِ سیاووش دیدش به بام، — «منم پیشرو ـ گفت: بهرامْ نام.»

بدو گفت: «گوید جهاندار شاه — که: ''من سخت پیچانم، از رنجِ راه.

ستوران همه خسته و کوفته؛ — ز راهِ دراز، اندر آشوفته.

بدین خانهٔ سوگواران، به رنج، — فرود آمدستیم، با یار پنج.

چو پیدا شود چاکِ روزِ سپید، — کنم دل ز کارِ جهان ناامید. ۷۴۰

بیاییم با تو به راهِ دراز، — به نزدیکِ بهرامِ گردنفراز.

براین‌بر که گفتم، نجویم زمان — اگر یازْمندی کند آسمان.

نیاکانِ ما، آنکه بودند پیش، — نگه داشتندی هم آیین و کیش.

اگرچه بُدی بختشان دیرْساز، — به کهتر نَبَرداشتندی نیاز.

کنون آنچه ما را به دل راز بود، — بگفتیم، چون بخت بَدْساز بود''. ۷۴۵

ز رخشنده خورشید تا تیره‌خاک، — نباشد مگر رایِ یزدانِ پاک.»

چو سالار بشنید از او داستان، — به گفتارِ او گشت همداستان.

دگر هرکه بشنید گفتارِ اوی، — پر از دردشان شد دل، از کارِ اوی.

فرود آمد آن شب بدانجا سپاه؛ — همی‌داشتی راهِ خسرو نگاه.

دگر روز، بندوی بر بام شد؛ — ز دیوار، [با] سویِ بهرام شد. ۷۵۰

بدو گفت کـ: «امروز شاه از نماز، همانا، نباید به کاری فراز.
چنین هم، شبِ تیره بیدار بود؛ پرستنده، پیشِ جهاندار بود.
همان نیز خورشید برشد، بلند؛ زگرما، نباید که یابد گزند.
بیاساید امروز و فردا پگاه، همی‌راند، اندر میانِ سپاه.»
چنین گفت بهرام، با مهتران، که: «کاری‌ست این هم سبک هم‌گران. ۷۵۵
چو بر خسرو این کار گیریم تنگ، مگر تیز گردد؛ بیاید به جنگ.
به تنها تن، او خود یکی لشکر است؛ جهانگیر و بیدار و کُنْدآور است؛
وگر کشته آید به دشتِ نبرد، برآرَد ز ما نیز بهرام گَرد.
همان بِهْ که امروز باشیم نیز، وگر خوردنی نیست بسیار چیز؛
مگر کو، بر این هم نشان خوش‌منش. بیاید، اَبی جنگ و بی‌سرزنش!» ۷۶۰
چنان هم همی‌بود؛ تا شب ز کوه برآمد؛ به گِرد اندر آمد گروه.
سپاه اندر آمد، ز هر پَهْلَوی؛ همی‌سوختند آتش، از هر سُوِی.

بردن بهرامِ سیاوش بندوی را پیش بهرام چوبینه

چو رویِ زمین گشت خورشیدفام، سخنگویْ بندوی برشد به بام.
به بهرام، گفت: «ای جهاندیده‌مرد! بدانگه که برخاست از دشت گَرد،
چو خسرو شما را بدید، او برفت سویِ روم، با لشکرِ خویش تفت. ۷۶۵
کنون گر تو پرّان شوی، چون عقاب؛ وگر برتر آری سر از آفتاب،
نبینی همی شاه را، جز به روم؛ که اکنون کهن شد، بدان مرز و بوم.
کنون گر دهیدم به جان زینهار، بیایم بر پهلوانِ سوار.
بگویم همه، هرچه پرسد ز من، ز کمّی و بیشیِ آن انجمن؛
وگرنه، بپوشم سِلیحِ نبرد به جنگ اندر، آرم به خورشید گَرد.» ۷۷۰
چو بشنید بهرام از او این سخن، دلِ مردِ برنا شد از غم کهن.
به یاران چنین‌گفت کـ: «اکنون چه سود، اگر من برآرم ز بندوی دود؟
همان بِهْ که او را برِ پهلوان برم، هم بر این‌گونه روشنْ‌روان.

بگوید بدو، هرچه داند ز شاه؛ اگر سر دهد، گر ستاند کلاه.»
به بندوی، گفت: «ای بدِ چاره‌جوی! تو این داوریها به بهرام گوی.» ۷۷۵
فرود آمد از بام بندویِ شیر؛ همی‌راند با نامداران، دلیر.
چو بشنید بهرام کامد سپاه؛ سویِ روم شد خسروِ کینه‌خواه،
ز پورِ سیاوش، برآشفت سخت؛ بدو گفت کـ: «ای بَدْتنِ شوربخت!
نه کارِ تو بُد این که فرمودمت! همی، بی‌هنر، خیره بستودمت.»
جهانجوی بندوی را پیش خواند؛ همه خشمِ بهرام، بر وی براند. ۷۸۰
بدو گفت کـ: «ای بَدْتنِ بَدْکنش! فریبنده مرد از درِ سرزنش!
سپاهِ مرا، خیره، بِفْریفتی؛ ز بدگوهرِ خویش نَشْکیفتی.
تو با خسروِ شوم، گشتی یکی؛ جهاندیده‌ای کردی، از کودکی.
کنون آمدی، با دلی پر سخن، کـه: "من نو کنم روزگارِ کهن."»
بدو گفت بندوی کـ: «ای سرفراز! ز من، راستی جوی و تندی مساز. ۷۸۵
بدان کان شهنشاه خویشِ من است؛ بزرگیّ و رادیْش پیشِ من است.
فِدا کردمش جان و بایست کرد؛ تو گر مهتری، گِردِ کژّی مگرد.»
بدو گفت بهرام: «من، زاین گناه که کردی، نخواهمْت کردن تباه؛
ولیکن تو هم کُشته، بر دستِ اوی، شوی زود و خوانی مرا راستگوی.»
نهادند بر پایِ بندوی بند؛ به بهرام دادش، ز بهرِ گزند. ۷۹۰
همی‌بود، تا خور شد اندر نهفت؛ بیامد؛ بر اندیشهٔ دل، بخفت

رای زدن ایرانیان و بهرام از بهر پادشاهی و بر تخت نشاندن او را

چو خورشید خنجر کشید از نیام، پدید آمد آن مطرف زردفام،
فرستاد و گردنکشان را بخواند؛ بر افگندهٔ تاجداران نشاند.
به هرجای، کرسیِّ زرّین نهاد؛ چو شاهانِ پیروز، بنشست شاد.
چنین گفت از آن پس، به بانگ بلند، که: «هرکس که هست از شما ارجمند، ۷۹۵

ز شاهان، ز ضحّاک بتّر کسی / نیامد پدید، ار بجویی بسی؛
که از بهرِ شاهی، پدر را بکشت؛ / وز آن کشتن، ایرانش آمد به مشت؛
دگر خسرو، آن مردِ بیدادِ شوم، / پدر را بکشت؛ آنگهی، شد به روم.
کنون تا پدید آید اندر جهان / یکی نامداری ز تخمِ مهان،
که زیبا بُوَد جُستنِ تخت را؛ / کلاه و کمربستن و بخت را، ۸۰۰
که دارید کاکنون ببندد میان؛ / به جای آورد راه و رسمِ کَیان؟
به دارندهٔ آفتابِ بلند، / که باشم شما را بدین یارْمند.»
شنیدند گردنکشان این سخُن / که آن نامور مهتر افگند بُن.
نپیچید کس دل ز گفتارِ راست؛ / یکی پیرتر بود؛ برپای خاست؛
کجا نامِ او بود شهرانْ‌گُراز: / گَوِی پیرْسر، مهتری دیرْساز. ۸۰۵
چنین گفت کـ: «ای نامدارِ بلند! / تُوِی، تا بُدی، در جهان سودمند.
بَدی گر نبودی جز از ساوه‌شاه / که آمد بدین مرزِ ما با سپاه؛
از آزادگان، بندگان خواست کرد؛ / کجا در جهانش نبُد هم‌نبرد؛
ز گیتی، به مردی، تو بستی میان / که این رنج بگذشت از ایرانیان.
سپه چار بار از یلان صدهزار؛ / همه گُرد و شایستهٔ کارزار. ۸۱۰
به یک چوبه تیرِ تو، گشتند باز؛ / برآسود ایران ز گُرْم و گداز.
کنون، تختِ ایران سَزاوارِ توست؛ / بر این بر، گُوا بختِ بیدارِ توست.
کسی کو بپیچد ز فرمانِ ما؛ / وگر دور مانَد ز پیمانِ ما،
به فرمانش آریم، اگرچه گَو است؛ / وگر، داستان را، همه خسرو است.»
بگفت این و بنشست بر جایِ خویش؛ / خراسانْ‌سپهبَد بیامد به پیش. ۸۱۵
چنین گفت کـ: «این پیرِ دانشْ‌پژوه / که چندین سخن گفت، پیشِ گروه،
بگویم که او از چه گفت این سخن، / جهانجوی و داننده مردِ کهن.
چو این نیکُویها ز تو یادکرد، / دلِ انجمن زاین سخن شادکرد؛
ولیکن یکی داستان است نغز، / اگر بشنود مردمِ پاکْ‌مغز؛
که زردشت گوید، به اَشْتا و زند / که: ''هرکس که از کردگارِ بلند ۸۲۰

بپیچد، به یک سال پندش دهید؛ همان مایهٔ سودمندش دهید.
سرِ سال اگر باز ناید به راه، ببایدْش کشتن، به فرمانِ شاه.
چو بر دادگرشاه دشمن شود، سرش زود باید که بی‌تن شود.“»
خراسان بگفت این و لب را ببست؛ بیامد به جایی که بودش نشست.
از آن پس، فرخْزاد بر پای خاست؛ از آن انجمن سر برآورْد، راست. ۸۲۵
چنین گفت کـ: «ای مهترِ سودمند! سخن‌گفتنِ داد بِهْ، گر پسند؟
اگر داد بهتر بُوَد، کس مباد که باشد ز گفتارِ بیداد شاد!
اگر بر پسند است گفتارِ ما، بر این، نیست پیروزگر یارِ ما.
انوشه بِزی شاد، تا جاودان؛ ز تو دور دست و زبانِ بدان!»
بگفت این و بنشست مردِ دلیر؛ خَزْرْوانِ خسرو بیامد، چو شیر. ۸۳۰
بدو گفت کـ: «اکنون که چندین سخن سرایند برنا و مردِ کهن،
سرانجام، اگر راه جویی به داد، هیونی برافگن به کَردارِ باد؛
مَمان دیر تا خسروِ سرفراز بکوبد به بیداد راهِ دراز.
ز کارِ گذشته، به پوزش گرای؛ سویِ تخت، گستاخ، مگذار پای؛
که تا زنده باشد جهاندار شاه، سپهبَد نباشد سزاوارِ گاه؛ ۸۳۵
وگر بیم داری ز خسرو به دل، پی از پارس و از طیسفون برگسل.
به شهرِ خراسان، تنْ‌آسان، بِزی؛ که آسانی و مهتری را سَزی.
به پوزش، یک اندر دگر، نامه ساز؛ مگر خسرو آید به رایِ تو باز!»
نَبرداشت خسرو پی از جایِ خویش که آمد همی زادْفرّخ به پیش.
سخن گفت پس زادْفرّخ، به داد، که: «ای نامدارانِ فرّخْ‌نژاد! ۸۴۰
شنیدم سخن‌گفتنِ مهتران، که هستند از ایران گزیده سران.
نخستین سخن‌گفتنِ بنده‌وار که تا پهلوانی شود شهریار.
خردمند نپْسندد این گفت‌وگوی، کز آن کم شود مرد را آبِ روی.
خراسان سخن، بَرْمَنِشْ‌وار، گفت؛ نگویم که آن با خرد بود جفت.
فرخزاد بفْزود گفتارِ تند؛ دلِ مردمِ پرخرد کرد کند. ۸۴۵

چهارم خزرْوانِ سالار بود، که گفتارِ او با خرد یار بود؛
که تا آفرید این جهان کَردگار؛ پدید آمد این گردشِ روزگار،
ز ضحّاکِ تازی نخست اندر آی که بیدادگر بود و ناپاکْرای؛
که جمشید برترْمنش را بکشت؛ به بیداد، بگرفت گیتی به مشت.
پر از درد شد مردمِ پارسا؛ که اندر جهان دیو بُد پادشا. ۸۵۰
دگر آنکه بدگوهر افراسیاب ز توران، بر آن‌گونه، بگذاشت آب.
به زاری، سرِ نوذرِ نامدار به شمشیر، بُبْرید و برگشت کار.
سه‌دیگر سکندر که آمد ز روم به ایران و ویران شد این مرز و بوم.
چو دارایِ شمشیرزن را بکشت، خور و خوابِ ایرانیان شد درشت.
چهارم چو ناپاکْدل خوشنواز که کم کرد از این بوم و بر نام و ناز. ۸۵۵
چو پیروز، شاهی بلنداختری، جهانگیر و از نامداران سری،
بکشتند هیتالیان، ناگهان؛ نگون شد سرِ تختِ شاهنشهان.
کس اندر جهان این شگفتی ندید، که اکنون، به نوّی، به ایران رسید؛
که بگریخت شاهی چو خسرو زگاه؛ سوی دشمنان شد، ز دستِ سپاه.»
بگفت این و بنشست گریان، ز درد؛ ز گفتارِ او، گشت بهرام زرد. ۸۶۰
جهاندیده سنباد برپای جَست، میانْبسته و تیغِ هندی به دست.
چنین گفت ک: «این نامور پهلوان بزرگ است و با داد و روشنْروان.
کنون تا کسی از نژادِ کَیان بیاید؛ ببندد کمر بر میان،
همان بِهْ که او برنشیند به تخت؛ که گُرد است و جنگاور و نیکبخت.»
سرِ جنگیان کاین سخنها شنید، بزد دست و تیغ از میان برکشید. ۸۶۵
چنین گفت ک: «از تخمِ شاهان زنی اگر باز یابیم در برزنی،
ببرّم سرش را، به شمشیرِ تیز؛ ز جانش، برآرم دَمِ رستخیز.
نمانم که کس تاجداری کند؛ میانِ سواران، سواری کند.»
چو بشنید بابوی، گُرد ارمنی، که سالارِ ناپاک کرد آن منی،
کشیدند شمشیر و برخاستند؛ یکی نو سخن گفتن آراستند؛ ۸۷۰

که: «بهرام شاه است و ما کهتریم؛ سرِ دشمنان را، به پی، بسْپَریم.»
کشیده چو بهرام شمشیر دید، خردمندی و راستی برگزید.
چنین گفت کـ: «آن کو ز جایِ نشست برآید؛ بیازد به شمشیر دست،
ببرّم هم اندر زمان دستِ اوی؛ هُشیوار گردد سرِ مستِ اوی.»
بگفت این و از پیشِ آزادگان، بیامد سویِ گلشنِ شادگان ۸۷۵
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن؛ همه رخ پرآژنگ و دل پرشکن.

بهرام چوبینه

بر تخت نشستن بهرام چوبینه

چـو پـیدا شـد آن چـادرِ قیرگون؛ دِرَفْشان شد اختر، به چـرخ انـدرون؛
چـو آوازِ دارنـدهٔ پـاس خـاست، قلم خواست بهرام و قِرْطاس خواست.
بـیامد دبـیرِ خـردمند و راد؛ دوات و قـلم پـیش دانـا نـهاد.
بـدو گـفت: «عـهدی ز ایـرانـیان بـباید نـبشتن، بـر ایـن پـرنیان؛ ۸۸۰
کـه: بـهرام شـاه است و پیروزْبخت؛ سَـزاوارِ تـاج است و زیـبایِ تـخت.
نـجوید جـز از راسـتی در جـهان، چـه بـر آشکـارا چـه انـدر نـهان.»
نـبشته شـد آن؛ شـمع بـرداشتند؛ شبِ تـیره، بـاندیشه بگـذاشـتند.
چـو پـنهان شـد آن چـادرِ لاژورد؛ جـهان شـد ز دیـدارِ خـورشید زرد،
بـیامد یکـی مـردِ پـیروزْبخت؛ نـهاد انـدر ایـوانِ بـهرام تـخت. ۸۸۵
بـرُفتند ایـوان، بـه پـاکـیِّ عـاج؛ بـیاویختند، از بـرِ گـاه، تـاج.
بـرِ تـختِ زرّیـن، یکـی زیـرْگـاه نـهادند و پس بـرگشادند راه.
نشست از بـرِ تـخت، بـهرام‌شـاه؛ بـه سـر بـرنهاد آن کَـیانی کـلاه.
دبـیرش بـیاورْد عـهدِ کَـیان، نـبشته بـر آن پـربها پـرنیان.
گُـوایـی نـبشتند، یکسـر، مـهان کـه: «بـهرام شـد شـهریارِ جـهان.» ۸۹۰
بـر آن نـامه چـون نـام کـردند یـاد. بـر او بـر، یکـی مُـهرِ زرّیـن نـهاد.
چنین گفت کـ: «این پادشاهی مراست؛ بر این، بر شما، پاک یزدان گُـواست.
چـنین هـم، بـماناد سـالی هـزار کـه از تـخمهٔ مـن بُـوَد شـهریار!
پسـر بـر پسـر بـر، چنین ارجـمند بـماناد، بـا تـاج و تـختِ بـلند!»
بـه آذرْمـه انـدر بُـد ایـن، روزِ هـور، کـه از شـیر پـردخته شـد پشتِ گـور. ۸۹۵

چـنین گـفت از آن پس بـه ایـرانـیان — که: «برخاست پرخاش و کین از میان.
کسی کو بر این نـیست هـمداسـتان، — اگــر کــژّ بــاشید اگــر راسـتان،
بـه ایـران مـباشید، بـیش از سـه روز؛ — چــهارم، چـو از چـرخ گـیتی‌فروز
بـرآیـد، هـمه نـزدِ خسـرو شـوید؛ — بر این بوم و بر، بیش از این مَغْنَوِید.»
نـه از دل، بـر او خـوانـدند آفـرین — کـه: «پـردخته از تـو مـبادا زمـین!» ۹۰۰
هر آن‌کس کـه بـا شـاه پـیوسته بـود؛ — بـر آن پـادشاهی دلش خسـته بـود،
بــرفتند از آن بــوم تـا مـرزِ روم؛ — پــراگــنده گشــتند، از آبـادبوم.

گریختن بندوی از بند بهرام

هـمی‌بود بـندوی، بسته چـو یـوز، — بــه زنــدانِ بــهرام، هـفتاد روز.
نگــهبانِ بــندوی بــهرام بــود، — کــزآن بـندِ او نـیک نـاکـام بـود.
ورا نــیز بــندوی بــفْریفتی؛ — بـه بـند انـدر، از چـاره نشکـیفتی؛ ۹۰۵
کـه: «از شـاهِ ایـران، مشـو نـاامید؛ — اگـر تـیره شـد روز، گـردد سـپید.
اگـرچـه شـود بـختِ او دیـرْساز؛ — شـود بـختِ پـیروز بـا خـوشنواز.
جــهان‌آفرین بــر تــنِ کــیقَباد — بــبخشود و گـیتی بـدو بـاز داد.
نـمانَد بـه بـهرام هـم تـاج و تـخت؛ — چـه انـدیشد ایـن مـردمِ نـیکبخت؟
ز دهــقانْ‌نژاد ایــچ مــردم مـباد — کـه خـیره دهـد خـویشتن را بـه بـاد! ۹۱۰
بــه انگشت: بشْـمَر کـنون تـا دو مـاه — کـه از روم بـینی بـه ایـران سـپاه.
بدین تاج و تـخت، آتش انـدر زنـند؛ — هـمه زیـورش بـر سـرش بشکـنند.»
بــدو گـفت بـهرام: «اگـر شـهریار — مـرا داد خـواهـد بـه جـان زیـنهار،
ز پــندِ تــو، آرایشِ جــان کـنم؛ — همه هـرچـه گـویی تـو، فـرمان کـنم.
یکی سخت سوگند خواهـم بـه مـاه، — بـه آذرگشسپ و بـه تـخت و کـلاه، ۹۱۵
که گر خسرو آیـد بـدین مـرز و بـوم؛ — سـپاه آرَد از پـیشِ قـیصر ز روم،
تو خواهی مرا زو، بـه جـان، زیـنهار؛ — نگیری تـو ایـن کـارِ دشـخوار خـوار؛
کــز او بـر تـنِ مـن نـیاید زیـان؛ — نگــردد، بــه گــفتارِ ایـرانـیان.»

بگفت این و پس دفترِ زند خواست؛ به سوگند، بندوی را بند خواست.
چو بندوی بگرفت اُسْتا و زند، چنین گفت کـ: «از کَردگارِ بلند، ۹۲۰
مبیناد بندوی جز درد و رنج! مباد اِیْمِن، اندر سرایِ سپنج،
اگر نه چو خسرو بیاید ز جای؛ ببینم من او را، نشینم ز پای،
مگر کو به نزدِ تو انگشتری فرستد، همان افسرِ مهتری.»
چو بشنید بهرام سوگندِ اوی؛ بدید آن دلِ پاک و پیوندِ اوی،
بدو گفت کـ: «اکنون، همه رازِ خویش بگویم؛ برافرازم آوازِ خویش. ۹۲۵
بسازم یکی دام، چوبینه را؛ به چاره، فراز آورم کینه را.
به زهرآبِ شمشیر، در بزمگاه، به کوشش، توانَمْش‌کردن تباه.
به دریایِ آب اندرون، نم نمانْد که بهرام را شاه بایست خوانْد.»
بدو گفت بندوی کـ: «ای کاردان! مرا زیرک و جَلْد و هشیار دان.
بدین زودی اندر، جهاندارشاه بیاید؛ نشیند بر این پیشگاه. ۹۳۰
تو دانی که من هرچه گویم بدوی، نپیچد ز گفتارِ این بنده، روی.
بخواهم گناهی که رفت از تو، پیش؛ ببخشد، به گفتارِ من، تاجِ خویش.
اگر خود برآنی که گویی همی؛ به دل راهِ کژّی نپویی همی،
ز بند، این دوپایِ من آزاد کن؛ نخستین ز خسرو، بر این، یاد کن.
گشاده شود، زاین سخن، رازِ تو؛ به گوش آیدش، روشن، آوازِ تو.» ۹۳۵
چو بشنید بهرام، شد تازه‌روی؛ هم اندر زمان، بند برداشت زوی.
چو روشن شد آن چادرِ مُشکْ‌رنگ؛ سپیده بدو اندر آویخت چنگ،
به بندوی گفت: «ار دلم نشکند، چو چوبینه امروز چوگان زند،
سگالیده‌ام دوش با پنج یار که از تارَکِ او برآرم دمار.»
چو شد روز، بهرامِ چوبینه روی به میدان نهاد و به چوگان و گوی. ۹۴۰
فرستاده آمد ز بهرام زود، به نزدیکِ پورِ سیاوش، چو دود.
زره خواست و پوشید زیرِ قبای؛ ز درگه، به اسپ اندر آورْد پای.
زنی بود بهرام یل را نه‌پاک که بهرام را خواستی زیرِ خاک.

به دل، دوستِ بهرام چوبینه بود؛ ‌ ‌ که از شوی، جانش پر از کینه بود.
فرستاد نزدیکِ بهرام کس ‌ ‌ که: «تن را نگه دار و فریادرس؛ ۹۴۵
که بهرام پوشید، پنهان، زره؛ ‌ ‌ برافگند بندِ زره را گره.
ندانم که در دل چه دارد، ز بد! ‌ ‌ تو زو خویشتن دور داری، سَزد.»
چو بشنید چوبینه گفتارِ زن ‌ ‌ که با او همی‌گفت: «چوگان مزن!»،
هر آن‌کس که رفتی به میدانِ اوی ‌ ‌ چو نزدیک گشتی به چوگانِ اوی،
زدی دست بر پشتِ او، نرمْ نرم؛ ‌ ‌ سخن‌گفتنِ خوب و آوازِ گرم. ۹۵۰
چنین، تا به پورِ سیاوش رسید؛ ‌ ‌ زره بر برش، آشکارا، بدید.
بدو گفت کـ: «ای بتّر از مارِ گز! ‌ ‌ به میدان، که پوشد زره زیرِ خز؟»
بگفت این و شمشیرِ کین برکشید؛ ‌ ‌ سراپایِ او، پاک، بر هم درید.
چو بندوی از آن کشتن آگاه شد، ‌ ‌ بر او تابشِ روز کوتاه شد.
بپوشید پس جوشن و برنشست؛ ‌ ‌ میانِ یلی، لرزْ لرزان، ببست. ۹۵۵
اَبا هرکه پیوندِ بهرام بود، ‌ ‌ کسی کِش به بندوی آرام بود،
گرفت او از آن شهر راهِ گریز، ‌ ‌ بدان تا نبیند از او رستخیز.
به منزل رسیدند و بفْزود خیل؛ ‌ ‌ گرفتند، تازان، رهِ اردبیل.
ز میدان چو بهرام بیرون کشید، ‌ ‌ همی دامن، از خشم، در خون کشید.
از آن پس، بفرمود مهروی را ‌ ‌ که باشد نگهدار، بندوی را. ۹۶۰
به بهرام، گفتند کـ: «ای شهریار! ‌ ‌ دلت را، به بندوی، رنجه مدار؛
که او چون از این کشتن آگاه شد، ‌ ‌ همانا که با باد همراه شد.»
پشیمان شد از کشتنِ یارِ خویش؛ ‌ ‌ کزآن، تیره دانست بازارِ خویش.
چنین گفت کـ: «آن‌کس که دشمن ز دوست ‌ ‌ نداند، مبادا ورا مغز و پوست!
یکی خفته بر تیغِ دندانِ پیل؛ ‌ ‌ دگر اِیمِن از موجِ دریایِ نیل. ۹۶۵
دگر آنکه بر پادشا شد دلیر؛ ‌ ‌ چهارم که بگرفت بازویِ شیر.
ببخشای، بر جانِ این هر چهار؛ ‌ ‌ کز ایشان، بپیچید سر روزگار.
دگر هرکه جنبانَد او کوه را؛ ‌ ‌ بر آن یارگر خواهد انبوه را،

تنِ خویشتن را بدان رنجه داشت؛ وزآن رنجِ تن، باد در پنجه داشت.
به کشتیِّ ویران، گذشتن بر آب بِهْ آید که در کار، کردن شتاب؛ ۹۷۰
وگر چشمه خواهی که بینی به چشم، شوی خیره؛ زو بازگردی، به خشم.
کسی را کجا کور بُد رهنمون، بمانَد، به راهِ دراز اندرون.
هر آنکس که گیرد به دست اَژدها، شد او کشته و اَژدها زو رها؛
وگر آزمون را کسی خورد زهر، از آن خوردنش، درد و مرگ است بهر.
نکشتیم بندوی را، از نخست؛ ز دستم رها شد؛ درِ چاره جُست. ۹۷۵
بر این کردهٔ خویش، باید گریست؛ ببینیم تا رایِ یزدان به چیست!»
وزآن روی، بندوی و اندک سپاه چو بادِ دمان، برگرفتند راه.
همی‌بُرْد هرکس که بُد بردنی، به راهی که موسیل بُد ارمنی.
بیابانِ بی‌آب و راهِ دده؛ سراپرده‌ای دید جایی زده.
نگه کرد؛ موسیل دید ارمنی؛ هم آبِ روان یافت هم خوردنی. ۹۸۰
جهانجوی بندوی تنها برفت؛ بدان مرغزاران خرامید، تفت.
چو موسیل را دید، بردش نماز؛ بگفت آن سخنها که بودش، به راز.
بدو گفت موسیل: «از ایدر، مرو؛ که آگاهی آید تو را، نو به نو؛
که در رومِ آباد، خسرو چه کرد: همی آشتی نو کند گر نبرد!»
چو بشنید بندوی، آنجا بماند؛ وزآن دشت، یارانِ خود را بخواند. ۹۸۵

رفتن خسرو سوی روم به راه بیابان و آگاهی دادن راهب از کار آینده

همی‌تاخت خسرو، به پیش اندرون؛ نه آب و گیا بود و نه رهنمون.
عِنان را بدان باره کرده یله، همی‌راند، ناکام، تا باهله.
پذیره شدندش بزرگانِ شهر. هر آنکس کِش از مردمی بود بهر.
چو خسرو به نزدیکِ ایشان رسید؛ بدان شهر لشکر فرود آورید؛
همان چون فرود آمد، اندر زمان، نوندی از ایران بیامد دمان. ۹۹۰

ز بهرامِ چوبین، یکی نامه داشت؛ هم آن نامه پوشیده در جامه داشت،
نبشته سویِ مهترِ باهله، که: «گر لشکر آید، مکُنْشان یله.
سپاهِ من اینک، پس اندر دمان، به شهرِ تو آید، زمان تا زمان.»
چو مهتر بر آنْ‌گونه بر نامه دید، هم اندر زمان پیشِ خسرو دوید.
چو خسرو نگه‌کرد و نامه بخواند، ز کارِ جهان، در شگفتی بماند. ۹۹۵
بترسید کاید پسِ او سپاه؛ بدان ماندگی، تنگدل گشت شاه.
از آن شهر، هم در زمان، برنشست؛ میانِ کَیی، تاختن را، ببست.
همی‌تاخت تا پیشِ آبِ فرات؛ ندید، اندر آن پادشاهی، نبات.
شده گُرْسُنه مرد: پیر و جوان. یکی بیشه دیدند و آبِ روان.
چو بسطام نخچیرگر بیشه دید، سپه را بر آن سبزه اندرکشید. ۱۰۰۰
شده گُرْسُنه مردِ ناهار و سست، کمان را بزه کرد و نخچیر جُست.
ندیدند چیزی، به جایی، دوان؛ درخت و گیا بود و آبِ روان.
پدید آمد، اندر زمان، کاروان؛ شتر بود و پیش اندرون، ساروان.
چو مردِ جوان رویِ خسرو بدید، بر آن نامدار، آفرین گسترید.
بدو گفت خسرو که: «نامِ تو چیست؟ کجا رفت خواهیّ و کامِ تو چیست؟» ۱۰۰۵
بدو گفت: «من قیسِ بن حارثم؛ از آزادگانِ عرب، وارثم.
ز مصر آمدم، با یکی کاروان؛ بر این کاروان بر، منم ساروان.
بر آبِ فرات است بنگاهِ من؛ از آنجا، بدین بیشه بُد راهِ من.»
بدو گفت خسرو که: «از خوردنی، چه داری، هم از چیزِ گستردنی؟
که ما ماندگانیم و هم گُرْسُنه؛ نه توشه‌ست ما را، نه بار و بُنه.» ۱۰۱۰
بدو گفت تازی که: «ایدر، بایست؛ مرا با تو چیز و تن و جان یکی‌ست.»
چو بر شاه تازی بگسترد مهر، بیاورْد فربه یکی ماده سِهْر.
بکشتند و آتش برافروختند؛ تر و خشک، هیزم همی‌سوختند.
بر آتش، پراگنْد تازی کباب؛ به خوردن، گرفتند یاران شتاب.
بخوردند، بی‌نان، فراوان کباب؛ بیاراست هر مهتری جایِ خواب. ۱۰۱۵

زمانی بخفتند و برخاستند؛ یکی آفرینِ نو آراستند،
بر آن دادگر کو جهان آفرید؛ توانایی و ناتوان آفرید.
از آن پس، به یاران چنین گفت شاه که: «هرکس که او بیش دارد گناه،
به نزدِ من، آن کس گرامی‌تر است؛ وز آن کهتران نیز، نامی‌تر است.
هر آن‌کس کجا بیش کرد از بدی؛ بگشت از من و از رهِ ایزدی، ۱۰۲۰
به ما بیش باید که دارد امید؛ سراسر، به نیکی دهیدش نُوید.»
گرفتند یاران بر او آفرین که: «ای پاکدل خسروِ پاکدین!»
بپرسید از آن مردِ تازی که: «راه کدام است و من چون شوم، با سپاه؟»
بدو گفت: «هفتاد فرسنگ بیش، شما را بیابان و کوه است پیش.
چو دستور باشد مرا، گوشت و آب به راه آورم، گر نسازی شتاب.» ۱۰۲۵
بدو گفت خسرو: «جز این نیست رای، که با توشه باشیم و با رهنمای.»
هیونی برافگند تازی به راه، بدان تا بُرَد راه، پیشِ سپاه.
همی‌تاخت، اندر بیابان و کوه، پر از رنج و تیمار، با آن گروه.
یکی کاروان نیز دیگر به راه پدید آمد، از دور، پیشِ سپاه.
یکی مردِ بازارگان، مایه‌دار، بیامد هم آنگه برِ شهریار. ۱۰۳۰
بدو گفت شاه: «از کجایی؟ بگوی؛ کجا رفت خواهی، چنین پویْ پوی؟»
بدو گفت کـ: «از خُرّهٔ اردشیر، یکی مردِ بازارگانم، دبیر.»
بدو گفت: «نامت چه کرد آنکه زاد؟» چنین داد پاسخ که: «مِهرانْ‌ستاد.»
از او، توشه جُست آن زمان شهریار؛ بدو گفت سالار کـ: «ای نامدار!
خورش هست چندان که اندازه نیست، اگر چهرِ بازارگان تازه نیست.» ۱۰۳۵
بدو گفت خسرو که: «مهمان به راه بیابی، فزونی شود دستگاه.»
سرِ بار بگشاد بازارگان؛ دِرَمْگان بِهْ آمد ز دینارگان.
خورِش برد و بنشست خود بر زمین؛ همی‌خواند بر شهریار آفرین.
چو نان خورده شد، مردِ مهمانْ‌پرست بیامد؛ گرفت آبْدستان به دست.
چو از دور خُرّادِ بُرزین بدید، ز جایی که بُد، پیشِ خسرو دوید. ۱۰۴۰

ز بازارگان، بستد آن آبِ گرم / بدان تا ندارد جهاندار شرم.
پس آن مردِ بازارگان، پر شتاب، / مَی آوَرْد، بر سانِ روشن گلاب.
دگرباره، خُرّادِ بُرزین ز راه، / از او، بستد آن جام و شد نزدِ شاه.
پرستش پرستنده را داشت سود؛ / بر آن برتری، برتریها فزود؛
وزآن پس، به بازارگان گفت شاه / که: «اکنون سپه را، کدام است راه؟ ۱۰۴۵
نشستِ تو، در خُرّهٔ اردشیر، / کجا باشد، ای مردِ مهمانْپذیر!»
بدو گفت ک: «ای شاه! بیدارزی؛ / ز بازارگانان، منم کارْزی.»
نشانش، یکایک، به خسرو بگفت؛ / همه رازها برگشاد از نهفت.
بفرمود تا نامِ برنا و دِهْ، / نویسد نویسندهٔ روزْبِهْ.
به بازارگان گفت: «پدرود باش؛ / خرد را، به دل، تار و هم پود باش.» ۱۰۵۰

آمدن خسرو به بوم روم

چو بگذشت لشکر بر آن تازه‌بوم، / به تندی، همی‌رانْد تا مرزِ روم.
چنین، تا بیامد بدان شارْسْتان / که قیصر ورا خوانْدی کارْسْتان.
چو از دور ترسا بدید آن سپاه، / برفتند پویان به بیراه و راه.
بدان باره اندر، کشیدند رخت؛ / درِ شارْسْتان را ببستند، سخت.
فروماند، از آن، شاهِ گیتی‌فروز؛ / به بیرون بمانْد اوی و لشکر، سه روز. ۱۰۵۵
فرستاد روزِ چهارم کسی / که: «نزدیکِ ما نیست لشکر بسی.
خورشها فرستید و یاری کنید؛ / چه بر ما همی کامگاری کنید؟»
به نزدیکِ ایشان، سخن خوار بود؛ / سپاهش، همه، سست و ناهار بود.
هم‌آنگه برآمد یکی تیره ابر؛ / بغرّید، بر سانِ جنگی‌هِزَبْر.
وز ابر، اندر آن شارْسْتان، باد خاست؛ / به هر برزنی، بانگ و فریاد خاست. ۱۰۶۰
چو نیمی ز تیره‌شب اندر کشید، / ز باره یکی بهره شد ناپدید.
همه شارْسْتان ماند اندر شگفت؛ / به یزدان، سُقُف پوزش اندرگرفت.
به هر برزنی بر، علف ساختند؛ / سه پیرِ سُکوبا بِرون تاختند.

ز چیزی که بود اندر آن تازه‌بوم، — همان جامه‌هایی که خیزد ز روم،

ببردند، بالابه، نزدیکِ شاه — که: «پیدا شد، از باد، بر ما گناه.» ۱۰۶۵

چو خسرو جوان بود و برترْمنش، — بِدیشان نکرد، از بدی، سرزنش.

بدان شارْسْتان در، یکی کاخ بود — که بالاش با ابر گستاخ بود.

فراوان، بدو اندرون، بَرده بود؛ — هم آن جای قیصر برآورده بود.

ز دشت اندر آمد؛ بدانجا گذشت؛ — فراوان، بدان شارْسْتان در، بگشت.

همه رومیان آفرین خواندند؛ — به پای اندرش، گوهر افشاندند. ۱۰۷۰

چو آباد جایی به چنگ آمدش، — برآسود و چندی درنگ آمدش.

به قیصر، یکی نامه بنوشت شاه، — از آن باد و باران و ابرِ سیاه؛

وزآن شارْسْتان، سویِ مانُوی راند — که آن را جهاندار مانُوی خواند.

ز مانُوییان هرکه بیدار بود، — خردمند و راد و جهاندار بود،

سُکوبا و رُهبان، سویِ شهریار — برفتند، با هدیه و با نثار. ۱۰۷۵

همی‌رفت با شاه چندی سخن، — ز باران و آن شارْسْتانِ کهن.

همی‌گفت هرکس که: «ما بنده‌ایم؛ — به گفتارِ خسرو، سرافگنده‌ایم.»

بازگفتن راهب بودنی را به خسرو پرویز

ببود اندر آن شهر خسرو، سه روز؛ — چهارم، چو بِفْروخت گیتی‌فروز؛

به ابر اندر آورْد برنده تیغ، — جهانجوی شد سویِ راهِ وَریغ؛

که اَوریغ بُد نامِ آن شارْسْتان؛ — بدو در، چلیپا و بیمارْسْتان. ۱۰۸۰

به بیراه، پیدا یکی دَیْر بود؛ — جهانجوی آوازِ راهب شنود.

به نزدیکِ دیر آمد؛ آواز داد — که: «کَردارِ تو جز پرستش مباد!

گر از دیرِ دیرینه آیی فرود، — ز نیکیْ دهش، باد بر تو درود!»

هم آنگاه راهب چو آوا شنید، — فرود آمد از دیر و او را بدید.

بدو گفت: «خسرو تُوی، بی‌گُمان، — ز تختِ پدر گشته ناشادمان، ۱۰۸۵

ز دستِ یکی بدکنش بنده‌ای، — پلیدی، منیْ‌فَش پرستنده‌ای.»

چو گفتارِ راهب بی‌اندازه گشت، دلِ خسرو از مهرِ او تازه گشت.
ز گفتارِ او، در شگفتی بماند؛ بر او بر، جهان‌آفرین را بخواند.
ز پشتِ سمندش بیازید دست، به پرسیدنِ مردِ یزدانْ‌پرست.
پرستنده چون دید، بردش نماز؛ سخن گفت با او، زمانی دراز. ۱۰۹۰
یکی آزمون را، بدو گفت شاه که: «من کهتری‌ام، ز ایرانْ سپاه.
پیامی همی نزدِ قیصر برم؛ چو پاسخ دهد، سویِ مهتر برم.
گر این رفتنِ من همایون بُوَد، نگه‌کن که فرجامِ من چون بُوَد!»
بدو گفت راهب که: «چونین مگوی؛ تو شاهی؛ مکن خویشتن شاهجوی.
چو دیدَمْت، گفتم سراسر سخُن؛ مرا، هر زمان، آزمایش مکن. ۱۰۹۵
نباید دروغ ایچ، در دینِ تو؛ نه کژّی بُوَد راه و آیینِ تو.
بسی رنج بردیّ و آویختی؛ سرانجام، از آن بنده بگریختی.»
ز گفتارِ او، ماند خسرو شگفت؛ چو شرم آمدش، پوزش اندر گرفت.
بدو گفت راهب که: «پوزش مکن؛ بپرس از من، از بودنیها، سخُن.
بدین آمدن، شاد و گستاخ باش؛ جهان را، یکی بارور شاخ باش؛ ۱۱۰۰
که یزدان تو را بی‌نیازی دهد؛ بلنداخترت سرفرازی دهد.
ز قیصر، بیابی سِلیح و سپاه؛ یکی دختری، از درِ تاج و گاه.
چو با بندگان کارزارت بُوَد، جهاندارِ بیدار یارت بُوَد.
سرانجام، بگْریزد آن بدنژاد؛ فراوان کند روزِ نیکیْش یاد؛
وزآن رزم، جایی فتد دورْدست؛ بسازد، بر آن بوم، جایِ نشست. ۱۱۰۵
چو دوری گزیند ز پیمانِ تو بریزند خونش، به فرمانِ تو.»
بدو گفت خسرو: «جز این خود مباد، که کردی تو، ای پیرِ داننده! یاد!
چه گویی؟ بر این، چند باشد درنگ که آید مرا پادشاهی به چنگ؟»
چنین داد پاسخ که: «ده با دوماه بر این بگذرد، باز یابی کلاه؛
دگر بر سر آید ده و پنج روز؛ تو گردی شهنشاهِ گیتی‌فروز.» ۱۱۱۰
بپرسید خسرو کـ: «از این انجمن، که کوشد، به رنج و به تیمارِ من؟»

چنین داد پاسخ که: «بسطامْ نام؛ گَوی برمنش باشد و شادکام،
که خوانی تو آن مرد را خالِ خویش؛ بر او، تازه دانی مه و سالِ خویش.
بپرهیز از آن مردِ ناسودمند؛ که خیزَدْت، از او، درد و رنج و گزند.»
برآشفت خسرو؛ به گستهم، گفت که: «راهب سخن برگشاد، از نهفت. ۱۱۱۵
تو را مادرت نام گستهم کرد؛ تو گویی که بسطامم، اندر نبرد!»
به راهب، چنین گفت ک: «این است خال؛ به خون است، با مادرِ من، همال.»
بدو گفت راهب که: «آری! همین! ز گستهم، بینی همه رنج و کین.»
بدو گفت خسرو که: «ای رایزن! از آن پس ـ چه گویی؟ ـ چه خواهد بُدَن؟»
چنین گفت راهب که: «مندیش، از این؛ کزآن پس، نبینی جز از آفرین. ۱۱۲۰
نیاید به رویِ تو هرگز بدی؛ مگر سخت کاری بُوَد ایزدی.
برآشوبد این سرکش آرامِ تو؛ وزآن پس، نباشد به‌جز کامِ تو.
اگر چند بد گردد این بدگُمان، همانش به دستِ تو باشد زمان.»
بدو گفت گستهم ک: «ای شهریار! دلت را، بدین هیچ رنجه مدار.
به پاکیزه یزدان که ماه آفرید؛ جهان را، به‌سانِ تو شاه آفرید؛ ۱۱۲۵
به آذرگشسپ و به خورشید و ماه؛ به جان و سرِ نامبُرْدار شاه،
که تا هست گستهم، جز راستی نگوید؛ نکوبد درِ کاستی؛
وگر جز بر این روی گستهم رای [پسیچد]، روانش مبادا به جای!
جهاندار، تا این جهان آفرید، کلیدِ درِ رازِ او کس ندید.
به گفتارِ ترسا، نگر نگروی! سخن گفتنِ ناسزا نشنوی! ۱۱۳۰
مرا اِیْمِنی دِهْ ز گفتارِ اوی؛ چو سوگند خوردم، بهانه مجوی.»
چنین گفت خسرو که: «از تَرْسْگار، نیاید سخن گفتنِ نابکار.
ز تو نیز، هرگز ندیدم بدی؛ نیازی به کژّیّ و نابخردی؛
ولیکن ز کارِ سپهرِ بلند، نباشد شگفت، ار شوی پر گزند.
چو بایسته کاری بُوَد ایزدی، به یک‌سو شود دانش و بخردی.» ۱۱۳۵
به راهب، چنین گفت پس شهریار که: «شادابْ‌دل باش و بِهْروزگار.»

وزآن دیر، چون برقِ رخشان ز میغ، بیامد سوی شارْسْتانِ وَریغ.
پذیره شدندش بزرگانِ شهر: کسی را [کِش] از مردمی بود بهر.

نامه فرستادن خسرو پرویز به قیصر روم

چو آمد بدان شارْسْتان شهریار، سوار آمد از قیصر نامدار.
که: «چیزی کز این مرز خواهی، بخواه؛ مدار آرزو را، ز شاهان، نگاه؛ ۱۱۴۰
که هرچند این پادشاهی مراست، تو را با تنِ خویش داریم راست.
بدان شارْسْتان، اِیْمِن و شاد باش؛ ز هر بد که اندیشی، آزاد باش.
همه روم یکسر تو را کهترند، اگر چند گردنکش و مهترند.
تو را تا نسازم سِلیح و سپاه، نجویم خور و خواب و آرامگاه.»
چو بشنید خسرو، از آن شاد گشت؛ روانش از اندیشه آزاد گشت. ۱۱۴۵
بفرمود گستهم و بالوی را، همان اَنْدیانِ جهانجوی را؛
به خُرّادِ بُرزین و شاپورِ شیر، چنین گفت پس شهریارِ دلیر،
که: «اسپان، چو روشن شود، زین کنید؛ به بالای بر، زینِ زرّین کنید.
بپوشید زربفتْ چینی قبای؛ همه یکدلانید و پاکیزه رای.
از این شارْسْتان، نزدِ قیصر شوید؛ بگویید و گفتارِ او بشنوید. ۱۱۵۰
خردمند باشید و روشنْروان؛ نیوشنده و چرب و شیرین‌زبان.
گر ایدون که قیصر به میدان شود؛ کمان خواهد، ار نی به چوگان شود،
بکوشید، با مردِ قیصرْپرست، بدان تا شما را نیاید شکست.
سواری، بداند کز ایران برند؛ دلیریّ و نیرو ز شیران برند.»
به خُرّادِ بُرزین بفرمود شاه که: «چینی حریر آر و مُشکِ سیاه. ۱۱۵۵
به قیصر، یکی نامه باید نبشت چو خورشیدِ تابان، به خرّم بهشت.
سخنهایِ کوتاه و معنی بسی که آن یاد گیرد دلِ هر کسی؛
که نزدیکِ او، فیلسوفان بُوَند؛ بدان کوش تا یاوه‌ای نشنوند.
چو نامه بخواند، زبان برگشای؛ به گفتار، با تو ندارند پای.»
به بالوی، گفت: «آنچه قیصر ز من گشاید زبان، بر سرِ انجمن، ۱۱۶۰

ز پیمان و سوگند و پیوند و عهد، تو اندر سخن یادکن، همچو شهد.
بدان انجمن، تو زبانِ منی؛ به هر نیک و بد، تَرْجُمانِ منی.
به چیزی که بر ما نیاید شکست، بکوشید و با آن، بَسایید دست.
تو پیمانها، از من، اندر پذیر؛ سخن، هرچه گفتم، همه یادگیر.»
شنیدند گفتارِ فرّخ جوان جهاندیده گُردانِ روشنْروان. ۱۱۶۵
همی‌خواندند آفرین، سربه‌سر، که: «جز تو، مبادا کسی تاجور!»
به نزدیکِ قیصر، نهادند روی بزرگانِ روشندل و راهجوی.
چو بشنید قیصر کز ایران مهان، فرستادهٔ شهریارِ جهان،
رسیدند نزدیکِ ایوان، به راه پذیره فرستاد چندی سپاه.
بیاراست کاخی، به دیبایِ روم، همه پیکرش گوهر و زرّ بوم. ۱۱۷۰
نشست از برِ نامور تختِ عاج؛ به‌سر برنهاد آن دل‌افروز تاج.
بفرمود تا پرده برداشتند؛ ز دهلیزشان، تیز، بگذاشتند.
گرانمایه گستهم بُد پیشرو؛ پسِ او، چو بالوی و شاپورِ گَو؛
چو خُرّادِ بُرزین و گُرد اَنْدیان؛ همه تاج بر سر، کمر بر میان.
رسیدند نزدیکِ قیصر فراز؛ چو دیدند، بردند پیشش نماز. ۱۱۷۵
همه، یکزبان، آفرین خواندند؛ بر آن تختِ زر، گوهر افشاندند.
نخستین، بپرسید قیصر ز شاه؛ از ایران و از لشکر و رنجِ راه.
چو بشنید خُرّادِ بُرزین، برفت برِ تخت، با نامهٔ شاه، تفت.
به فرمانِ آن نامور شهریار، نهادند کرسیِّ زرّین چهار.
نشست آن سه پرمایهٔ نیکرای؛ همی‌بود خُرّادِ بُرزین به پای. ۱۱۸۰
بدو گفت قیصر که: «بر زیرْگاه، نشیند کسی کو بپیمود راه.»
چنین گفت خُرّادِ بُرزین که: «شاه مرا در بزرگی نداده‌ست راه،
که در پیشِ قیصر، بیارم نشست، چنین نامهٔ شاهِ ایران به دست،
مگر، بندگی را، پسند آیمت؛ به پیغامِ او، سودمند آیمت!»
بدو گفت قیصر که: «بگشای راز؛» چه گفت آن خردمند گردنفراز؟ ۱۱۸۵

نخست، آفرین بر جهاندار کرد؛ جهان را، بدان آفرین، خوار کرد؛
که: «اوی است برتر ز هر برتری؛ توانا و داننده، از هر دری.
به فرمانِ او، گردد این آسمان، کجا برتر است از مکان و زمان.
سپهر و ستاره، همه، کرده‌اند؛ بر این چرخِ گردان، برآورده‌اند.
چو از خاک مر جانْوَربنده کرد، نخستین، کیومرث را زنده کرد. ۱۱۹۰
چنان، تا به شاهْ آفْریدون رسید؛ از آن سرفرازان، ورا برگزید.
پدید آمد آن تخمه، اندر جهان؛ ببود آشکار آنچه بودی نهان.
همی رَو، چنین تا سرِ کیقَباد که تاجِ بزرگی به سر برنهاد؛
نیامد، بدین دوده، هرگز بدی؛ نگه داشتندی رهِ ایزدی.
کنون، بنده‌ای ناسَزاوار و گَشْت بیامد به تختِ کَیان برنشست. ۱۱۹۵
همی داد خواهم، ز بیدادگر، نه افسر، نه تخت و کلاه و کمر.
هر آن‌کس که او برنشیند به تخت؛ خرد دارد و نامداریّ و بخت،
شناسد که این تخت و این فرّهی که را بود و دیهیم شاهنشهی.
مرا، اندر این کار، یاری کنید؛ بر این بیوفا، کامگاری کنید؛
که پوینده گشتیم، گِردِ جهان؛ به شرم آمدیم، از کهان و مهان.» ۱۲۰۰
چو قیصر بر آن‌سان سخنها شنید، به رخساره، شد چون گلِ شنبلید.
گلِ شنبلیدش، پر از ژاله گشت؛ زبان و روانش پر از ناله گشت.
چو آن نامه برخواند، بفْزود درد؛ شد آن تخت، بر چشمِ او، لاژورد.
به خُرّادِ بُرزین، جهاندار گفت که: «این نیست، بر مردِ دانا، نهفت.
مرا خسرو از خویش و پیوند بیش؛ ز جانِ سخنگوی، دارَمْش پیش. ۱۲۰۵
اگر دیده خواهد، ندارم دریغ؛ که دیده بِهْ از گنجِ دینار و تیغ.»

پاسخ نامهٔ خسرو از قیصر

دبیرِ جهاندیده را پیش خواند؛ بر آن پیشگاهِ بزرگی، نشاند.
بفرمود تا نامه پاسخ نبشت؛ بیاراست چون مرغزارِ بهشت،

ز بس پند و پیوند و نیکوسخن، — از آن روز تا روزگارِ کهن.
چو گشت از نوشتن نویسنده سیر، — نگه‌کرد قیصر سواری دلیر: ۱۲۱۰
سخنگوی و روشندل و یادْگیر؛ — خردمند و گویا و گُرد و دلیر.
بدو گفت: «رَوْ؛ پیشِ خسرو، بگوی — که: "ای شاهِ بینادل و راهجوی!
مرا هم سِلیح است و هم مرد و گنج؛ — نیاوَرْد باید کسی را به رنج؛
وگر نیستیمان، ز هر کشوری، — درم خواستیمی، ز هر مهتری؛
بدان تا تو از روم، با کامِ خویش، — به ایران خرامی، به آرامِ خویش. ۱۲۱۵
مباش، اندر این بوم، تیره‌روان؛ — که این است کَردارِ چرخِ روان،
که گاهی پناه است و گاهی گزند؛ — گهی با زیانیم و گه سودمند.
کنون تا سِلیح و سپاه و درم — فرازآورم، تو [مبادی] دُژَم!"»
برِ خسرو، آمد فرستاده مرد؛ — سخنهایِ قیصر، همه، یاد کرد.
ز بیگانه، قیصر بپرداخت جای؛ — پر اندیشه، بنشست با رهنمای. ۱۲۲۰
به موبد، چنین گفت ک: «این دادْخواه، — ز گیتی، گرفته‌ست ما را پناه.
چه سازیم تا او بنیرو شود؛ — وزآن کهتر بَد، بی‌آهو شود؟»
به قیصر، چنین گفت پس رهنمای — که: «از فیلسوفانِ پاکیزه‌رای،
بباید تنی چند، بیدارْدل، — که بندند با ما در این کار دل.»
فرستاد کس قیصرِ نامدار؛ — برفتند، از آن فیلسوفان، چهار. ۱۲۲۵
جوانان و پیرانِ رومی‌نژاد — سخنهایِ دیرینه کردند یاد؛
که: «ما، تا سکندر بشد زاین جهان، — از ایرانیانیم خسته نهان،
ز بس غارت و جنگ و آویختن؛ — همان بیگنه، خیره، خون ریختن.
کنون پاک یزدان، ز کَردارِ بد، — به پیش اندر آوردشان کارِ بد.
یکی خامشی برگزین زاین میان، — چو شد کُنْدرو بختِ ساسانیان. ۱۲۳۰
اگر خسرو آن خسروانی کلاه — به دست آورد، سر بر آرَد به ماه.
هم اندر زمان، باژ خواهد ز روم؛ — به پی اندر آرَد همه مرز و بوم.
گر این درخورَد با خِرَد، یاد دار؛ — سخنهایِ ایرانیان باد دار.»

از ایشان چو بشنید قیصر سخُن، یکی دیگر اندیشه افگند بُن.
سواری فرستاد نزدیکِ شاه؛ یکی نامه بنوشت و بنمود راه، ۱۲۳۵
ز گفتارِ بیدار دانندگان: سخنهای دیرینه خوانندگان.
چو آمد به نزدیکِ خسرو سوار، بگفت آنچه بشنید، با نامدار.
همان، نامهٔ قیصر آورد پیش؛ سخن رانْد با او، از اندازه بیش.
چو خسرو بدید آن، دلش تنگ شد؛ رخانش، ز اندیشه، بی‌رنگ شد.
چنین داد پاسخ که: «[مر این] سخن که پیش آمد از روزگارِ کهن، ۱۲۴۰
همی بر دل [ار] یاد باید گرفت، همه رنجها باد باید گرفت؛
گرفتیم و گشتیم از این مرز باز؛ شما را مبادا به ایران نیاز!
نگه کن کنون تا نیاکانِ ما، گزیده جهاندار [پاکانِ] ما،
به بیداد کردند جنگ ار به داد! نگر تا ز پیران که دارد به یاد!
سَزد گر بپرسی، ز دانایِ روم، که این بَد ز زاغ آمده‌ست ار ز بوم. ۱۲۴۵
نه هرکس که در روم شد سرفراز، همی ز آفریننده شد بی‌نیاز.
نیاکانِ ما نامداران بُدند؛ به گیتی درون، کامگاران بُدند.
نَبَرداشتندی، ز کس، این گَشی؛ بلندیّ و تندیّ و بی‌دانشی.
کنون این سخنها نیارَد بها؛ که باشد سر اندر دَمِ اَژدها.
یکی، سویِ قیصر ز من بَر درود؛ بگویش که: "گفتارِ بی‌تار و پود، ۱۲۵۰
بزرگان نیارند، پیشِ خرد؛ به فرجام، هم نیک و بد بگذرد.
از این پس، نه آرام جویم نه خواب؛ مگر برکشم دامن از تیره آب!
چو رومی نیابیم فریادْرس، به نزدیکِ خاقان فرستیم کس.
سخن، هرچه گفتم، همه خیره بود؛ که آبِ روان، از بُنه، تیره بود.
فرستادگانم چو آیند باز، بدین شارْسْتان در، نمانم دراز."» ۱۲۵۵
به ایرانیان، گفت: «فرمان کنید؛ دلِ خویش را، زاین سخن، مشکنید؛
که یزدانِ پیروزگر یارِ ماست؛ جوانمردی و مردمی کارِ ماست.»
گرفت این سخن، بر دلِ خویش، خوار؛ فرستاد نامه، به دستِ تخوار.

بر این‌گونه بر، نامه‌ای بر نبشت؛ نیامَدْش یاد از درِ خوب و زشت.

بیامد ز نزدیکِ خسرو تخوار، چنین، تا درِ قیصرِ نامدار. ۱۲۶۰

چو قیصر نگه‌کرد و نامه بخواند؛ ز هرگونه، اندیشه در دل براند.

از آن پس، به دستورِ پرمایه گفت که: «این راز را بازخواه، از نهفت.

[ردان را و گُنْدآوران را بخوان؛ ز کارِ گذشته، فراوان بران.]

نگه‌کن که خسرو، بدین کارزار، شود شاد اگر پیچد از روزگار.

گر ایدون که گویید: ''پیروز نیست؛'' از آن پس ورا نیز نوروز نیست، ۱۲۶۵

بمانیم تا سویِ خاقان شود؛ چو بیمار شد، پیشِ درمان شود؛

ور ایدون که پیروزگر باشد اوی؛ به شاهی به‌سانِ پدر باشد اوی،

همان بِهْ کز ایدر شود، با سپاه؛ مگر کینه در دل ندارد نگاه!»

چو بشنید دستورِ دانا سخن، بفرمود تا زیجهایِ کهن،

ببردند مردانِ اخترشناس؛ سخن راند، با نامداران، سه‌پاس. ۱۲۷۰

سرانجام، مردِ ستاره‌شُمَر به قیصر، چنین گفت کـ: «ای تاجور!

نگه‌کردم این زیجهایِ کَهُن کز اختر، فلاطُن فگنده‌ست بُن.

نه بس دیر، شاهی به خسرو رسد؛ ز شاهنشهی، گردشی نو رسد.

بر این‌گونه‌بر، سال تا سیّ‌وهشت بر او، گَردِ تیره نیارَد گذشت.»

چو بشنید قیصر، به دستور گفت که: «بیرون شد این رازِ او از نهفت. ۱۲۷۵

چه گوییم و این را چه پاسخ دهیم؛ یکی تا، بر این ریش، مرهم نهیم؟»

گرانمایه دستور گفت: «این سخُن که در آسمان اختر افگند بُن،

به مردیّ و دانش، نَبَرکاشْت کس؛ جهانْداورت باد فریادْرس!

چو خسرو سویِ مرزِ خاقان شود؛ ورا یار خواهد؛ تنْ‌آسان شود؛

چو لشکر ز جایِ دگر سازد اوی، ز کینِ تو، هرگز نپردازد اوی. ۱۲۸۰

نگه‌کن تو اکنون؛ که داناتری؛ بر این آرزو بر، تواناتری.»

چنین گفت قیصر که: «اکنون، سپاه فرستیم، ناچار، نزدیکِ شاه.

سخن چند سنجی؟ همان بِهْ که گنج کنم خوار، تا دور مانم ز رنج.»

نامه نوشتن قیصر به خسروپرویز دیگربار

هم آنگه، یکی نامه بنوشت زود؛ بر آن آفرین، آفرین برفزود؛
که: «با موبدِ یکدل و پاکرای، زدیم، از بد و نیک، ناباک رای. ۱۲۸۵
ز هر گونه‌ای، داستانها زدیم؛ بر آن رایِ پیشینه، باز آمدیم.
کنون، رای و گفتارها شد به بُن؛ گشادم درِ گنجهایِ کَهُن.
به قُسْطینیه در، فزون زاین سپاه ندارم که دارند کشور نگاه.
سخنها، ز هر گونه، آراستم؛ ز هر کشوری، لشکری خواستم.
یکایک چو آیند، هم درزمان، فرستیم نزدیکِ تو، بی‌گُمان. ۱۲۹۰
همه مولِش و رای چندین زدن، بر این نیشتر کامِ شیر آژَدَن،
از آن بُد که کَردارهایِ کهن همی یادکرد آنکه داند سخن؛
که: ''هنگامِ شاپورِ شاهْاردشیر، دلِ مردِ برنا شد از رنج پیر،
ز بس غارت و کشتن و تاختن؛ به بیداد بر، کینه‌ها ساختن.
چو زو بگذری، هرمز و کیقَباد که از داد هرگز نکردند یاد، ۱۲۹۵
از این مرزِ ما، سی‌ونه شارْسْتان از ایرانیان، شد همه خارْسْتان.
ز خونِ سران، دشت شد آبگیر؛ زن و کودکانشان ببردند اسیر.''
اگر مردِ رومی به دل کین گرفت، نباید که آید تو را آن شگفت.
خود آزردنی نیست، در دینِ ما؛ مبادا بدی‌کردن آیینِ ما!
ندیدیم چیزی بِهْ از راستی؛ همان، دوری از کژّی و کاستی. ۱۳۰۰
ستمدیدگان را، همه، خوانْدیم؛ وزاین در، فراوان سخن رانْدیم.
به افسون، دلِ مردمان پاک شد؛ همه زهرِ گیرنده تِریاک شد.
بدان برنهادم کزاین در، سخن نگوید کس، از روزگارِ کهن.
به چیزی که گویی تو، فرمان کنم؛ روان را، به پیمان، گروگان کنم.
شما را، زبان داد باید همان که بر ما نباشد کسی بدگُمان. ۱۳۰۵
بگویی که: ''تا من بُوَم شهریار، نگیرم چنین رنجها سست و خوار.
نخواهم من، از رومیان، باژ نیز؛ نه بفروشم این رنجها را به چیز.''

دگر هرچه دارید از این مرز و بوم، / از ایران، کسی نسپَرَد مرزِ روم.

بدین آرزو نیز، بیشی کنید؛ / بسازید با ما و خویشی کنید.

شما را هر آنگه که کاری بُوَد، / وگر ناسَزا کارزاری بُوَد، ۱۳۱۰

همه دوستدار و برادر شویم؛ / بُوَد نیز گَهْ‌گَهْ که کهتر شویم.

چو گردید از این شهرِ ما بی‌نیاز، / به دلْتان همه کینه آید فراز.

ز تور و ز سلم اندر آید سخن، / از آن بیهده روزگارِ کهن.

یکی عهد خواهم کنون، استوار، / سَزاوار مُهری بر او یادگار؛

که: '' ما، زاین پس، از کینِ ایرج سخن / نرانیم و زان جنگهای کهن. '' ۱۳۱۵

از آن پس، یکی باشد ایران و روم؛ / جدایی نجوییم، از این مرز و بوم.

پسِ پردهٔ ما، یکی دختر است / که از مهتران، در خرد، مهتر است.

بخواهید، بر پاکیِ دینِ ما، / چنانچون بُوَد راه و آیینِ ما؛

بِدان تا چو فرزند قیصرنژاد / بُوَد، کینِ ایرج نیارَد به یاد؛

از آشوب و از جنگ، رویِ زمین / بیاساید و راه جوید به دین. ۱۳۲۰

کنون، گر به چشمِ خرد بنگری، / مر این را جز از راستی نشْمَری.

بماند، ز پیوند، پیمانِ ما؛ / ز یزدان، چنین است فرمانِ ما.

ز هنگامِ پیروز تا خوشنواز، / همانا که بگذشت روزِ دراز،

که سرها بدادند هر دو به باد؛ / جهاندارِ پیمانْ‌شکن خود مباد!

مسیحِ پیمبر چنین کرد یاد / که: '' پیچد خِرَد، چون بپیچی ز داد. '' ۱۳۲۵

بسی چاره کرد اندر آن خوشنواز / که پیروز را سر نیاید به گاز.

چو پیروز با او درشتی نمود، / ندید، اندر آن کار، جز تیره دود.

شد آن لشکر و تختِ شاهی به باد، / چو پیچیده شد شاه را سر ز داد.

تو برنایی و نوز نادیده کار؛ / چو خواهی که بر یابی از روزگار،

مکن یاریِ مردِ پیمانْ‌شکن؛ / که پیمانْ‌شکن کس، نیرزد کفن. ۱۳۳۰

بر آن شاه نَفرین کند تاج و گاه / که پیمانْ‌شکن باشد و کینه‌خواه.

کنون نامهٔ من سراسر بخوان، / گر انگشتها چرب داری، به خوان.

سخنها نگه‌دار و پاسخ نویس؛ / همه خوبی اندیش و فرّخ نویس.

نخواهم که این راز داند دبیر؛ / تو باشی نویسندهٔ تیزْویر.

چو برخوانم این پاسخِ نامه را؛ / ببینم دلِ مردِ خودکامه را، ۱۳۳۵

هم آنگه سِلیح و سپاه و درم / فرستیم، تا دل نداری دُژَم.

هر آن‌کس که بر تو گرامی‌تر است، / وگر نزدِ تو نیز نامی‌تر است،

اَبا آنکه زو کینه داری به دل، / به مردی، ز دل کینه‌ها برگسل؛

گناهش به یزدانِ دارنده بخش؛ / مکن روز، بر دشمن و دوست، دَخْش.

چو خواهی که دارَدْت پیروزْبخت / جهاندار، با لشکر و تاج و تخت، ۱۳۴۰

ز چیزِ کسان، دست کوتاه کن؛ / روان را سویِ راستی راه کن.

[نوازندهٔ مردمِ خویش باش؛ / نگهبانِ کوشنده درویش باش.

چو بخشنده باشیّ و فریادْرس، / نیازد به تاج و به تختِ تو کس.

ز شاهان هر آن‌کس که بیدار بود؛ / جهان را ز دشمن نگهدار بود،

ز دشمن، ندیدند هرگز بدی؛ / بیفزودشان فرّهِ ایزدی. ۱۳۴۵

بزرگان [بخواهند] پیوند را، / تن خویش و هم پاک فرزند را؛

کنون ما، یکایک، تو را خواستیم؛ / روان را به پندت بیاراستیم.»]

چو عنوان آن نامه برگشت خشک، / بر او برنهادند مُهری ز مُشک.

بر آن مُهر، بنهاد قیصر نگین؛ / فرستاده را داد و کرد آفرین.

عهدنامه نوشتن خسروپرویز و فرستادن نزد قیصر

چون آن نامه نزدیکِ خسرو رسید؛ / ز پیوستن آگاهیِ نو رسید، ۱۳۵۰

به ایرانیان، گفت که: «امروز مهر / دگرگونه گردد همی، بر سپهر.

ز قیصر، یکی نامه آمد بلند؛ / سخن گفتنش، سربه‌سر، سودمند.

همی راه جوید که دیرینه کین / ببرّد ز روم و ز ایرانْ‌زمین.»

چنین یافت پاسخ، از ایرانیان، / که: «هرگز نَبَرخاست کین از میان.

چو این راست گردد به هنگامِ تو، / نویسند بر تاجها نامِ تو.» ۱۳۵۵

چو ایشان بر آن‌گونه دیدند رای،   بپردخت خسرو ز بیگانه جای.

دوات و قلم خواست و چینی حریر؛   بفرمود تا پیشِ او شد دبیر.

یکی نامه بنوشت، بر پهلوی؛   بر آیینِ شاهان، خطِ خسروی؛

که: «پذرفت خسرو ز یزدانِ پاک،   ز گردنده خورشید و اَرْمَنده خاک،

که تا او بُوَد شاه در پیشگاه؛   ورا باشد ایران و گنج و سپاه،   ۱۳۶۰

نخواهد ز دارندگان باژِ روم؛   نه لشکر فرستد بر آن مرز و بوم.

هر آن شارْسْتانی کز آن مرز بود،   اگر چند بیکار و بی‌ارز بود،

به قیصر سپارم همه، یک به یک؛   از این پس، نوشته فرستیم و چَک.

همان نیز دختر کزآن مادر است   که پاک است و پیوستهٔ قیصر است،

به همداستانیْ پدر، خواستیم؛   بدین خواستن، دل بیاراستیم.   ۱۳۶۵

هر آن‌کس که در بارگاهِ تواند،   از ایران و اندر پناهِ تواند:

چو گستهم و شاپور و چون اَنْدیان،   چو خُرّادِ بُرزین ز تخمِ کَیان،

چو لشکر فرستی، بِدیشان سپار،   خردْ یافته دخترِ نامدار.

به خویشی، چنانم کنون با تو من   چو از پیش بود آن بزرگ‌انجمن.

نخستین کیومرث و پس جمّشید،   کز او بود گیتی به بیم و امید.   ۱۳۷۰

دگر آنکه هستند فرّخْنژاد   که از آبْتین و فریدون بزاد.

از آن تاجور مهترانِ کهن،   به کاوس و کیخسرو آمد سخن.

بر این هم نشان تا قَبادِ بزرگ   که از داد او، خویش شد میش و گرگ،

[روارَو، چنین، تا به لهراسپْ‌شاه؛   ز لهراسپ، آمد به گشتاسپْ‌شاه.

سرِ سرکشان، فرّخ‌اسفندیار   کز او، تازه شد بهمنِ نامدار.   ۱۳۷۵

بر این‌گونه، تا بابکانْ‌اردشیر   کز او، شد جوان اخترِ گشته پیر.

چو خسرو که دارد ز هرمز نژاد،   اَبا قیصر، آن یکدل و یک‌نهاد،

کجا سلم بودش نیایِ کهن،   ـنگوییم دروغ و نجوییم سخن.ـ]

همه کینه برداشتیم از میان؛   یکی گشت رومیّ و ایرانیان.

ز قیصر، پذیرفتم آن دخترش،   که از دختران، او بُدی افسرش.   ۱۳۸۰

[ز عیب و هنر هرچه دارد، رواست؛ بر این نامه بر، پاک‌یزدان گُواست.
نبشته، سراسر، به خطِّ من است؛ که خطِّ من، اندر جهان، روشن است.
نهادم، بر این نامه بر، مُهرِ خویش چنانچون بُوَد رسمِ آیین و کیش.
پس از تو، هر آن‌کس که قیصر شود؛ جهانگیرِ با تخت و افسر شود،
نبشته، بر این بر، گُوایِ من است؛ روان و خرد آشنایِ من است.] ۱۳۸۵
از این برنگردم که گفتم، یکی: ز کَردارِ بسیار تا اندکی.
کنون هرچ از این با تو گفتم، رواست؛ دل و اختر و پاک‌یزدان گُواست،
تو چیزی که گفتی، درنگی مساز؛ که بودن در این شارْسْتان شد دراز.» ـ
چو کرد این سخنها بر این‌گونه یاد، نبشته به خورشیدِ خُرّاد داد.
سپهبَد چو باد اندر آمد ز جای؛ به اسپِ کُمَیْت اندر آورد پای. ۱۳۹۰
همی‌تاخت تا پیشِ قیصر چو باد؛ سخنهایِ خسرو، بر او، کرد یاد.
چو قیصر از آن نامه بگسست بند؛ بدید آن سخنهایِ شاهِ بلند،
بفرمود تا هر که دانا بُدند؛ به گفتارها بر توانا بُدند،
به نزدیکِ قیصر، شدند انجمن؛ بپرسید از ایشان همه، تن به تن،
که: «اکنون، مر این را، چه درمان کنیم؟ اَبا شاهِ ایران، چه پیمان کنیم؟ ۱۳۹۵
بدین نامه، ما بی‌بهانه شدیم؛ همه، روم و ایران، یگانه شدیم.»
بزرگانِ فرزانه برخاستند؛ زبان، پاسخش را، بیاراستند؛
که: «ما کهترانیم و قیصر تُوِی؛ جهاندارِ با تخت و افسر تُوِی.
نگه کن؛ کنون، رای و فرمان توراست؛ ز ما گر بخواهی، تن و جان توراست.»
چو بشنید قیصر، گرفت آفرین بر آن نامدارانِ با رای و دین. ۱۴۰۰
همی‌بود، تا شمعِ گردانِ سپهر دگرگونه‌تر شد، به آیین و مهر.

طلسم ساختن رومیان و آزمایش کردن ایرانیان را

چو خورشیدِ گردنده بی‌رنگ شد؛ ستاره به برجِ شباهنگ شد،
بفرمود قیصر به نیرنگساز که پیش آرَد اندیشه‌هایِ دراز.

[بسازد، به] جایی، شگفتی طلسم / که کس باز نشناسد او را، به جسم.
نشسته زنی خوب بر تختِ ناز، / پر از شرم، با جامه‌هایِ طراز. ۱۴۰۵
از این سوی و زآن سو، پرستندگان؛ / پسِ پشت و پیش اندرش، بندگان.
نشسته بر آن تخت، بی‌گفت‌وگوی؛ / به گریان‌زنی ماند آن خوبروی.
زمان تا زمان، دست برآختی؛ / سرشکی ز مژگان بینداختی.
هر آن‌کس که دیدی مر او را ز دور، / زنی یافتی شیفته پر ز نور،
که بگریستی بر مسیحا، به زار؛ / دو رخ سرخ و مژگان چو ابرِ بهار. ۱۴۱۰
طلسمِ بزرگان چو آمد به جای، / برِ قیصر آمد یکی رهنمای.
ز دانا چو بشنید قیصر، برفت؛ / به پیشِ طلسم آمد آنگاه، تفت.
از آن جادُوِی، در شگفتی بماند؛ / فرستاد و گستهم را پیش خواند.
به گستهم، گفت: «ای گَوِ نامدار! / یکی دختری داشتم چون نگار.
بـبالید و آمدْش هنگامِ شوی؛ / یکی خویش بُد مر مرا، نامجوی. ۱۴۱۵
به راهِ مسیحا، بدو دادمش؛ / ز بی‌دانشی، روی بگشادمش.
فرستادم او را به کاخِ جوان؛ / سویِ آسمان شد جوان را روان.
کنون او نشسته‌ست، با سوگ و درد؛ / شده روزِ روشن بر او لاژورد.
نه پندم پذیرد، نه گوید سخن؛ / جهانِ نو، از رنجِ او، شد کهن.
یکی، رنج بَردار و او را ببین؛ / سخنهایِ دانندگان برگزین. ۱۴۲۰
جوانیّ و از گوهرِ پهلوان؛ / مگر با تو او برگشاید زبان!»
بدو گفت گستهم ک: «ایدون کنم؛ / مگر از دلش رنج بیرون کنم!»
به نزدِ طلسم آمد آن نامدار، / گشاده دل و بر سخن کامگار.
چو آمد به نزدیکِ تختش فراز، / طلسم، از برِ تخت، بردش نماز.
گرانمایه گستهم بنشست، خوار؛ / سخن گفت، با دخترِ سوگوار. ۱۴۲۵
دلاور، نخست، اندر آمد به پند: / سخنها که او را بُدی سودمند.
بدو گفت ک: «ای دختِ قیصرنژاد! / خردمند نخروشد، از کارِ داد.
رها نیست از مرگ پرّان عقاب؛ / چه در بیشه شیر و چه ماهی در آب»

همه باد بُد گفتنِ پهلوان؛ / که زن بی‌زبان بود و تن بی‌روان.
به انگشتِ خود، هر زمانی، سرشک / بینداختی، پیشِ گویا پزشک. ۱۴۳۰
چو گستهم از او در شگفتی بماند، / فرستاد قیصر کس؛ او را بخواند.
«چه دیدی ـ بدو گفت: از دخترم، / کز او تیره گردد همی افسرم؟»
بدو گفت: «بسیار دادَمْش پند؛ / نبُد پندِ من، نزدِ او، سودمند.»
دگر روز، قیصر به بالوی گفت / که: «امروز، با اَنْدیان باش جفت؛
همان نیز شاپورِ مهترْنژاد / کند جانِ ما را، بدین دخت، شاد. ۱۴۳۵
شوی نزدِ آن کودکِ سوگوار؛ / سخن‌گویی، از نامور شهریار.
مگر پاسخی یابی، از دخترم! / کز او، آتش آید همی بر سرم.
مگر بشنود پند و اندرزتان؛ / بداند سرِ مایه و ارزتان!
برآنم که امروز پاسخ دهد؛ / چو پاسخ به آوازِ فرّخ دهد،
شوم رَسته از رنجِ این سوگوار، / که خوناب ریزد همی بر کنار.» ۱۴۴۰
برفت آن گرامی سه آزادمرد؛ / سخن گفت هر یک، ز ننگ و نبرد.
از ایشان، کسی رویِ پاسخ ندید؛ / زنِ بی‌زبان خامشی برگزید.
از آن خانه، نزدیکِ قیصر شدند؛ / به بیچارگی، نزدِ داور شدند؛
که: «هرچند گفتیم و دادیم پند، / نشد سویِ پند آن دلِ مستمند.»
چنین گفت قیصر که: «بَد روزگار! / که ما سوگواریم، از این سوگوار.» ۱۴۴۵
از آن نامداران چو چاره نیافت، / سویِ راد خُرّادِ بُرزین شتافت.
بدو گفت کـ: «ای نامدارِ دلیر؛ / گزینِ سرِ تخمهٔ اردشیر!
یکی، سویِ آن دختر اندر شوی! / مگر، یک ره، آوازِ او بشنوی!»
فرستاد با او یکی استوار، / از ایوان، به نزدیکِ آن سوگوار.
چو خُرّادِ بُرزین بیامد برش، / نگه‌کرد روی و سر و افسرش. ۱۴۵۰
همی‌بود پیشش، زمانی دراز؛ / طلسمِ فریبنده بردش نماز.
بسی گفت و زن هیچ پاسخ نداد؛ / پراندیشه شد مردِ مهترْنژاد.
سراپایِ آن زن بسی بنگرید؛ / پرستندگان را، برِ او، بدید.

همی‌گفت: «گر زن ز غم بیهش است، پرستنده با وی چرا خامش است!
اگر خود سرشک است در چشمِ اوی، سَزیدی، اگر کم شدی خشمِ اوی. ۱۴۵۵
به پیشِ برش، برچکاند همی؛ چپ و راست، جنبش نداند همی.
سرشکش که انداخت، یک جای رفت؛ نه جنبان شدش دست و نه پای رفت.
اگر خود در این کالبد جان بُدی؛ جز از دست، جاییْش جنبان بُدی،
سرشکش سُویی دیگر انداختی؛ وگر دست جایی دگر آختی.
نبینم همی جنبشِ جان، به جسم؛ نباشد جز از فیلسوفی طلسم.» ۱۴۶۰
برِ قیصر آمد؛ بخندید و گفت که: «این ماهرخ را، خرد نیست جفت.
طلسم است کاین رومیان ساختند؛ که بالوی و گستهم نشناختند.
به ایرانیان بر، بخندی همی؛ وگر چشمِ ما را ببندی همی؟
چو این بشنود شاه، خندان شود؛ گشاده لب و سیمْ‌دندان شود.»

گزارش کردن خرّاد بر دین هندوان

بدو گفت قیصر که: «جاوید زی؛ که دستوریِ خسروان را سَزی. ۱۴۶۵
یکی خانه دارم، در ایوان، شگفت کزآن برتر اندازه نتوان گرفت.
یکی اسپ و مردی، بر او بر، سوار؛ کز آنجا، شگفتی شود هوشیار.
چو بینی، ندانی که آن بند چیست: طلسم است گر کردهٔ ایزدی‌ست!»
چو خُرّادِ بُرزین شنید این سخن، بیامد بدان جایگاهِ کهن.
بدید، ایستاده، معلّق سوار؛ بیامد برِ قیصرِ نامدار. ۱۴۷۰
چنین گفت کـ: «از آهن است آن سوار؛ همه خانه از گوهرِ شاهوار،
که دانا ورا مِغْنیاطیس خواند؛ که رومیْش بر اسپِ هندی نشاند.
هر آن‌کس که او دفترِ هندوان بخواند، شود شاد و روشنْ‌روان.»
بپرسید قیصر که هندو ز راه، همی تا کجا برکشد پایگاه؟
ز دینِ پرستندگان، بر چه‌اند؟ همه بت پرستند گر خود که‌اند؟ ۱۴۷۵
چنین گفت خُرّادِ بُرزین که: «راه، به هند اندرون، راهِ گاو است و ماه.

به یزدان نگَرْوند و گردان سپهر؛ / ندارد کسی، بر تنِ خویش، مهر.
ز خورشیدِ گردنده، بر بگذرند؛ / چو ما را، ز دانندگان نشمرند.»
هر آنکس که آتش همی‌برفروخت، / شد اندر میان؛ خویشتن را بسوخت.
یکی آتشی داند اندر هوا، / به فرمانِ یزدانِ فرمانروا، ۱۴۸۰
که دانایِ هندوش خواند اَثیر؛ / سخنهایِ نغز آرد و دلپذیر.
چنین گفت ک: ''آتش به آتش رسید؛ / گناهش، ز کَردار، شد ناپدید.“
از آن ناگزیر آتش افروختن، / همی راستی خوانَد این سوختن.
همان گفت‌وگویِ شما نیست راست؛ / بر این بر، روانِ مسیحا گُواست.
نبینی که عیسیِّ مریم چه گفت، / بدان‌گه که بگشاد راز از نهفت! ۱۴۸۵
که: ''پیراهنت گر ستاند کسی، / میاویز با او، به تندی، بسی.
وگر برزند کف به رخسارِ تو؛ / شود تیره زآن زخم دیدارِ تو،
مزن، همچنان، تا بمانَدْت نام؛ / خردمند را، نام بهتر که کام.
به سوتام را، بس‌کن از خوردنی؛ / مجوی، ار نباشَدْت، گستردنی.
بدین سر، بدی را به بد مشمرید؛ / بی‌آزار، از این تیرگی بگذرید.“ ۱۴۹۰
شما را هوا بر خرد شاه گشت؛ / دل، از آزِ بسیار، بیراه گشت؛
که ایوانهاتان به کیوان رسید؛ / شماری [نشد] گنجتان را کلید.
اَبا گنجتان نیز چندان سیاه؛ / زره‌های رومی و رومی کلاه.
به هر جای، بیداد لشکر کشید؛ / ز آسودگی، تیغها برکشید.
همه چشمه گردد بیابان، ز خون؛ / مسیحا نبود اندر این رهنمون. ۱۴۹۵
یکی بینوا مردِ درویش بود / که نانش، ز رنجِ تنِ خویش بود.
جز از تَرْف و شیرش نبودی خورش؛ / فزونیْش رُخْبین بُدی پرورش.
چو آورْد مردِ جهودش به مشت؛ / چو بی‌یار و بیچاره دیدش، بکُشت.
همان کُشته را نیز بر دار کرد؛ / بر آن دار بر، مر ورا خوار کرد.
چو روشنْ‌روان گشت و دانش‌پذیر، / سخنگوی و داننده و یادْگیر، ۱۵۰۰
به پیغمبری نیز، هنگام یافت؛ / به برنایی، از زیرکی کام یافت.

تو گویی که فرزندِ یزدان بُد اوی؛ / بر آن دار بر، کُشته، خندان بُد اوی.
بخندد، بر این بر، خردمند مرد؛ / تو گر بخردی، گِردِ این فن مگرد؛
که هست او ز فرزند و زن بی‌نیاز؛ / به نزدیکِ او، آشکار است راز.
چه پیچی، ز دینِ کیومرّثی: / همان راه و آیینِ تهمورثی؟ ۱۵۰۵
که گویند: " دارایِ کیهان یکی‌ست؛ / جز از بندگی کردنت رای نیست. "
جهاندار دهقان یزدانْپرست، / چو بر واژ بَرْسَم بگیرد به دست،
نشاید چشیدنْش یک قطره آب، / گر از تشنگی آب بیند به خواب.
به یزدان پناهد، به روزِ نبرد؛ / نخواهد، به جنگ اندرون، آبِ سرد.
همان قبله‌شان برترین گوهر است، / که از آب و خاک و هوا برترست. ۱۵۱۰
نباشند شاهانِ ما دینْفروش؛ / به فرمانِ دارنده، دارند گوش.
به دینار و گوهر، نباشند شاد؛ / نجویند نام و نشان، جز به داد:
به بخشیدنِ کاخهایِ بلند؛ / دگر شادکردن دلِ مستمند؛
سه‌دیگر کسی کو، به روزِ نبرد، / بپوشد رخِ شیدِ گَردان به گَرد؛
بر و بوم دارد ز دشمن نگاه؛ / جز این را نخواهد خردمند شاه. ۱۵۱۵
جز از راستی هرکه جوید ز دین، / بر او باد نَفرینِ بی‌آفرین!»
چو بشنید قیصر، پسند آمدش؛ / سخنهایِ او سودمند آمدش.
بدو گفت: «آن کو جهان آفرید، / تو را نامدارِ مهان آفرید.
سخنهایِ پاک، از تو باید شنید؛ / تو داری درِ رازها را کلید.
کسی را کز این‌گونه کهتر بُوَد، / سرش ز افسرِ ماه برتر بُوَد.» ۱۵۲۰
درم خواست از گنج و دینار خواست؛ / یکی افسری نامبُردار خواست.
بدو داد و بسیار کرد آفرین / که: «آباد باد از تو ایرانْزمین!»

فرستادن قیصر لشکر و دختر بر خسروپرویز

وزآن پس چو دانست کامد سپاه؛ / جهان شد زگردِ سواران سیاه،
گزین کرد از آن رومیان صدهزار: / همه نامدار از درِ کارزار.
سِلیح و درم خواست و اسپانِ جنگ؛ / سرآمد بر او روزگارِ درنگ. ۱۵۲۵

یکی دخترش بود، مریم به نام: — خردمند و با سنگ و با رای و کام.
به خسرو فرستاد، بآیینِ دین؛ — همی‌خواست، از کَردگار، آفرین.
بپذرفت دخترْش گستهمِ گُرد، — به آیینِ شاهان؛ به خسرو سپرد؛
وزآن پس، بیاورد چندان جهیز — کزآن، کند شد بارگیهایِ تیز:
ز زرّینه و گوهرِ شاهوار؛ — ز یاقوت و از جامهٔ زرنگار؛ ۱۵۳۰
ز گستردنیها و دیبایِ روم — بزر پیکر و از بَرِیْشَمْش بوم؛
همان یاره و طوق با گوشوار؛ — سه تاجِ گرانمایه، گوهرنگار؛
عَماری بیاراست، زرّین، چهار؛ — جُلَیْلَش پر از گوهرِ شاهوار؛
چهل مهدِ دیگر بُد از آبنوس؛ — زگوهر، دِرَفْشان چو چشمِ خروس؛
وزآن پس پرستندهٔ ماهروی، — چو سیصد برفتند، با رنگ و بوی. ۱۵۳۵
خردمند و بیدار پانصد غلام — بیامد، به زرّین و سیمین سِتام.
ز رومی، همان نیز خادم چهل: — پریچهره و شهره و دلگسل؛
وزآن فیلسوفانِ رومی چهار: — خردمند و با دانش و نامدار.
بدیشان، بگفت آنچه بایست گفت؛ — همان نیز با مریم، اندر نهفت:
از آرام و از کام و بایستگی؛ — همان بخشش و خورْد و شایستگی. ۱۵۴۰
چو آن خواسته، کرد رومی شمار، — فزون بُد ز سیصد هزاران هزار.
فرستاده هرکس که بُد بر درش، — ز گوهر، [نهاد] افسری بر سرش.
ورا جامه و اسپ و دینار داد؛ — ز شایسته هرچیز، بسیار داد.
چنین گفت کـ: «ای زیردستانِ شاه! — سَزد، گر بر آرید گردن به ماه.
ز گستهم شایسته‌تر در جهان، — نخیزد کسی، از میانِ مهان. ۱۵۴۵
چو شاپور مهتر گرانْجی بُوَد، — که اندر سخنها میانْجی بُوَد.
یکی رازدار است بالوی نیز — که نفروشد آزادگان را، به چیز.
چو خُرّادِ بُرزین نبیند کسی، — اگر چند ماند به گیتی بسی.
بدان آفریدش خدای جهان، — که تا آشکارا شود زو نهان.
چو خورشیدِ تابنده، او بی‌بدی‌ست؛ — همه کار و کَردارِ او ایزدی‌ست.» ۱۵۵۰

همه یادکرد این، به نامه درون؛   [به [فرمانْش] ذویانُس رهنمون.]
ستاره‌شُمَر پیش با رهنمای   که تا رفتنش کی بِهْ آید، ز جای.
بجنبید قیصر، به بهرامْروز،   به نیک‌اختر و فالِ گیتی‌فروز.
سه منزل همی‌رفت قیصر، به راه؛   چهارم، بیامد به پیشِ سپاه.
بفرمود تا مریم آمد به پیش؛   سخن‌گفت با او، از اندازه بیش. ۱۵۵۵
بدو گفت: «تا مرزِ ایرانیان،   نگه‌دار و مگشای بند از میان.
برهنه، نباید که خسرو تو را   ببیند که کاری رسد نو تو را.»
بگفت این و پدرود کردش، به مهر،   که: «یار تو بادا، به رفتن، سپهر!»
نیاطوسِ جنگی برادَرْش بود؛   بدان جنگ، سالارِ لشکَرْش بود.
بدو گفت: «خسرو، کنون، خویشِ توست؛   بر آن برنهادم که همکیشِ توست. ۱۵۶۰
سپردم تو را دختر و خواسته؛   سپاهی، بر این‌گونه آراسته.»
نیاطوس، یکسر، پذیرفت از اوی؛   بگفتند و گریان بپیچید روی.
همی‌رفت لشکر به راهِ وَریغ،   نیاطوس در پیش با گرز و تیغ.
چو بشنید خسرو که: «آمد سپاه!»،   از آن شارْستان، برد لشکر به راه.
چو آمد پدیدار گَردِ سران،   درفشِ سوارانِ جوشنوران، ۱۵۶۵
همی‌رفت لشکر به کَردارِ ابر: سپاهی همه غرقه در خُود و گَبْر.
دلِ خسرو، از لشکرِ نامدار،   بخندید، چون گل به گاهِ بهار.
دلِ روشنِ راد را تیز کرد؛   مر آن باره را، پاشنه خیز کرد.
نیاطوس را دید و در بر گرفت؛   بپرسید و آزادی اندر گرفت،
ز قیصر که برداشت زان‌گونه رنج؛   اَبا رنج، دیگر تهی کرد گنج؛ ۱۵۷۰
وزآن جای، سویِ عماری کشید؛   به پرده درون، رویِ مریم بدید.
بپرسید و بر دستِ او، بوس داد؛   ز دیدارِ آن خوبْرخ، گشت شاد.
بیاوَرْد لشکر به پرده‌سرای؛   نهفته، یکی ماه را ساخت جای.
سخن گفت و بنشست با او، سه روز؛   چهارم، چو بفروخت گیتی‌فروز،
گزیده‌سرایی بیاراستند؛   نیاطوس را پیشِ او خواستند. ۱۵۷۵

اَبا سِرْگِس و کوتِ جنگی به هم؛ سرانِ سپه را همه، بیش و کم.
بدیشان چنین گفت کـ: «اکنون، سران کدامند و مردانِ جنگاوران؟»
نیاطوس بگزید هفتاد مرد که آوَرْد گیرند، روزِ نبرد.
[به] زیرِ درفشی، برفتی هزار گزیده سوارانِ خنجرگزار.
چو خسرو بدید آن گزیده سپاه: سواران گردنکش و رزمخواه، ۱۵۸۰
همی خواند بر کَردگار آفرین، که چرخ آفرید و زمان و زمین؛
همان بر نیاطوس و بر لشکرش، چه بر نامور قیصر و کشورش.
بدان مهتران، گفت: «اگر کَردگار مرا یار باشد بدین روزگار،
توانایی خویش پیدا کنم؛ زمین را، ز گوهر، ثرّیا کنم،
نباشد جز اندیشهٔ دوستان؛ فلک یار و مهرِ ردان بوستان.» ۱۵۸۵

لشکر کشیدن خسرو به سوی آذرآبادگان

به هشتم، بیاراست خورشیدْچهر سپه را، به کَردارِ گردان سپهر.
ز درگاه، برخاست آوایِ کوس؛ هوا شد، زگَردِ سپاه، آبنوس.
سپاهی گزین کرد، از آزادگان؛ بیامد سویِ آذرآبادگان.
دو هفته برآمد؛ به فرمانِ شاه، دُمادُم، به لشکرگه آمد سپاه.
سراپرده زد شاه، بر دشتِ دوک؛ چنان لشکری گُشْن و راهی سلوک! ۱۵۹۰
نیاطوس را داد لشکر، همه؛ بدو گفت: «مهتر تُوِی، بر رمه.»
وزآن جایگه، با سوارانِ گُرد، عِنان بارهٔ تیزْتگ را سپرد.
سویِ راه چِیْچَسْت، بنهاد روی؛ همی‌راند، شادانْدل و راهجوی،
به جایی که موسیل بود ارمنی که کردی، میانِ بزرگان منی.
به لشکرگهش، یار بندوی بود؛ که بندوی خالِ جهانجوی بود. ۱۵۹۵
چو از جنبشِ خسرو آگه شدند، از آن دشت، تازان، سویِ ره شدند.
برفت آن دو گُرد از میانِ سپاه؛ ز لشکر، نگه کرد خسرو به راه.
به گستهم، گفت: «آن دلاور دو مرد، چنین اسپْ تازان به دشت نبرد،

بِرَو سوی لشکر؛ نگر تا که‌اند! — وز این‌گونه تازان، ز بهر چه‌اند!»

چنین گفت گستهم ک: «ای شهریار! — بر آنم که آن مردِ ابلقْ‌سوار، ۱۶۰۰

برادَرْم، بندویِ گُنْدآور است؛ — همان یارش از لشکری دیگر است.»

چنین گفت خسرو به گستهم شیر — که: «این کی بُوَد [آن] سوارِ دلیر؛

کجا کارِ بندوی باشد درشت، — مگر پاک‌یزدان بُوَد یار و پشت.

اگر زنده خواهی، به زندان بُوَد؛ — وگر کشته بر دارِ میدان بُوَد.»

بدو گفت گستهم: «شاها! درست، — بدان سو نگه‌کن؛ که او خالِ تست. ۱۶۰۵

چو آید به نزدیک و باشد جز اوی، — ز گستهم گوینده جز جان مجوی.»

هم آنگه رسیدند نزدیکِ شاه؛ — پیاده شدند، اندر آن سایه‌گاه.

چو رفتند نزدیکِ خسرو فراز؛ — ستودند و بردند پیشش نماز،

بپرسید خسرو؛ به بندوی گفت — که: «گفتم تو را خاک یابم نهفت.»

به خسرو، بگفت آنچه بر وی رسید؛ — همان مردمی کو ز بهرام دید؛ ۱۶۱۰

وزآن چاره جستن، بدان روزگار؛ — وزآن پوششِ جامهٔ شهریار.

بسی گفت و خسرو فراوان گریست؛ — ازآن پس، بدوگفت‌ک:«این مرد کیست؟»

بدو گفت ک: «ای شاهِ خورشیدْچهر! — تو موسیل را چون نپرسی، به مهر؟

که تا تو ز ایران شده‌ستی به روم، — نخفته‌ست هرگز، به آبادبوم.

فراوان سپاه است، با او به هم؛ — سِلیحِ بزرگیّ و گنجِ درم. ۱۶۱۵

کنون، تا تو رفتی، بر این راه بود؛ — نیازش به برگشتنِ شاه بود.»

جهاندار خسرو به موسیل گفت — که: «رنجِ تو کی مانَد اندر نهفت.

بکوشیم تا روزِ تو بِهْ شود؛ — همان، نامت از مهتران مِهْ شود.»

بدو گفت موسیل ک: «ای شهریار! — به من بر، یکی تازه‌کن روزگار؛

که آیم؛ ببوسم رِکیبِ تو را؛ — ستایش کنم فرّ و زیبِ تو را.» ۱۶۲۰

بدو گفت خسرو که: «با رنجِ تو، — دِرَفْشان کنم، زاین سپس، گنجِ تو.

بجویم، بدین آرزو، کامِ تو؛ — برآرم، ز گردنکشان، نامِ تو.»

بِرون کرد یک پایِ خویش، از رِکیب؛ — شد آن مردِ بیدارْدل ناشکیب.

ببوسید پای و رِکیبِ ورا؛ همی خیره گشت، از نِهیبِ ورا.
چو بیکار شد مردِ خسروپرست، جهانجوی فرمود تا برنشست؛ ۱۶۲۵
وزآن دشتِ بی‌بر، برانگیخت اسپ؛ همی‌تاخت، تا پیشِ آذرگشسپ.
نَوان، اندر آمد به آتشکده؛ دلش بود، یکسر، به درد آژَده.
بشد هیربَد، زند و اَسْتا به دست، به پیشِ جهاندارِ یزدانْ‌پرست.
گشاد از میان شاه زرّین کمر؛ بر آتش، پراگنْد چندی گهر.
نیایش‌کنان، پیشِ آذر بگشت؛ به نالیدن، از هیربَد برگذشت. ۱۶۳۰
همی‌گفت کـ: «ای داورِ داد و پاک! سرِ دشمنان اندر آور به خاک.
تو دانی که بر داد نالم همی؛ همه راهِ نیکی سگالم همی.
تو مپسند بیدادِ بیدادگر؛» بگفت این و بربست زرّین کمر.
سویِ دشتِ دوک اندر آوَرْد روی؛ همی‌شد، خلیده‌دل و راهجوی.
چو آمد به لشکرگهِ خویش باز، جهان تیره گشت، از شبِ دیریاز. ۱۶۳۵
فرستاد بیدار کارْآگهان که تا باز جویند کارِ جهان.
چو آگاه شد لشکرِ نیمروز که آمد ز ره شاهِ گیتی‌فروز،
همه کوس بستند بر پشتِ پیل؛ زمین شد، به کردارِ دریایِ نیل.
از آن آگهی، سربه‌سر، نو شدند؛ به یاری، به نزدیکِ خسرو شدند.

آگاه شدن بهرام چوبینه از بازگشتن خسرو و نامه نوشتن به سرداران ایران

چو آمد به بهرام از این آگهی که تازه شد آن فرِّ شاهنشهی، ۱۶۴۰
هم آنگه ز لشکر یکی نامجوی نگه‌کرد، با دانش و آبِ‌روی،
کجا نامِ او بود داناپناه که بهرام را، او بُدی نیکخواه.
دبیرِ سرافراز را پیش خواند؛ سخنهایِ بایسته چندی براند.
بفرمود تا نامه‌هایِ بزرگ، نویسد بدان مهترانِ سترگ:
به گستهم و گُردوی و بندویِ گُرد که از مهتران، نامِ گُردی ببرد؛ ۱۶۴۵

چو شاپور و چون اَنْدیانِ سوار، | هر آن‌کس که بود از یلان نامدار.
سرِ نامه، گفت: «از جهانْ‌آفرین، | همی‌خوانم اندر نهان آفرین،
که بیدار گردید، یکسر، ز خواب؛ | نگیرید بر بد، از این‌سان، شتاب؛
که تا در جهان تخمِ ساسانیان | پدید آمد، اندر کنار و میان،
از ایشان، نرفته‌ست جز بتّری؛ | به گِردِ جهان، جُستنِ داوری. ۱۶۵۰
نخست از سرِ بابَکانْ‌اردشیر | که اندر جهان تازه شد داروگیر؛
زمانه، ز شمشیر او، تیره گشت؛ | سرِ نامداران، همه، خیره گشت.
نخستین سخن گویم از اردوان، | وزآن نامدارانِ روشنْ‌روان،
که از نامشان گشت گیتی تهی؛ | پر از درد شد جایگاهِ مهی.
شنیدی همانا که بر سوخرای، | چه آمد، ز پیروزِ ناپاکْ‌رای. ۱۶۵۵
رها کرد از بند پایِ قَباد؛ | وزآن مهتران، دادْ او را بداد.
قَبادِ بداندیش نیرو گرفت؛ | هنرها بشست از دل؛ آهو گرفت.
چنان نامور نیکدل را بکشت؛ | بر او، شد دلِ نامداران درشت.
کسی کو نشاید به پیوندِ خویش؛ | هوا برگزیند به فرزندِ خویش،
به بیگانگان هم نشاید، به نیز؛ | نجوید کسی عاج، از چوبِ شیز. ۱۶۶۰
به ساسانیان، تا مدارید امید! | مجویید یاقوت، از سرخْ‌بید.
چو این نامه آرند نزدِ شما، | ـ که فرخنده باد اورمزدِ شما!
به نزدیکِ من، جایتان روشن است؛ | بر و آستین هم ز پیراهن است.
به یک جایمان بود آرام و خواب، | اگر تیره بُد گر بلند آفتاب.
چو آید یکسر به نزدیکِ من، | شود روشن این جانِ تاریکِ من. ۱۶۶۵
نیندیشم، از روم و از شاهشان؛ | به پای اندر آرم سر و گاهشان.»
نهادند بر نامه‌ها مُهرِ اوی؛ | بیامد فرستادهٔ راهجوی.
به کَردارِ بازارگانان، برفت؛ | به درگاهِ خسرو گرایید، تفت.
یکی کاروانی ز هر گونه چیز؛ | اَبا نامه‌ها، هدیه‌ها داشت نیز.
بدید آن بزرگیّ و چندان سپاه، | که گفتی مگر بر زمین نیست راه. ۱۶۷۰

به دل، گفت: «با این‌چنین شهریار　　که خواهد، ز بهرامِ یل، زینهار؟

یکی مردِ بی‌دشمنم پارسی؛　　همان بار دارم شتروار سی.

چرا خویشتن کرد باید هلاک؟　　بلندی پدیدار گشت از مَغاک.

شوم؛ نامه‌ها نزدِ خسرو برم؛　　به نزدیکِ او، هدیهٔ نو برم.»

پراندیشه، آمد به درگاهِ شاه،　　ابا هدیه و نامهٔ کینه‌خواه. ۱۶۷۵

درم برد و با نامه‌ها، هدیه برد؛　　سخنهاش، بر شاهِ گیتی، شمرد.

جهاندار، چون نامه‌ها را بخواند،　　مر او را به کرسیِّ زرّین نشاند.

بدو گفت کـ: «ای مردِ بسیارْدان!　　تو بهرام را، نزدِ ما، خوار دان.

کنون، ز آنچه کردی، رسیدی به کام؛　　فزون زاین مجوی، اندر این کار، نام.»

بفرمود تا پیشِ او شد دبیر؛　　مر آن پاسخِ نامه را، ناگزیر، ۱۶۸۰

نبشت اندر آن نامه‌هایِ دراز؛　　که: «ای مهترِ گُرد و گردنفراز!

همه نامه‌هایِ تو برخواندیم؛　　فرستاده را پیش بنشاندیم.

به گفتارِ بیکار، با خسرویم؛　　به دل، با تو همچو بهارِ نویم.

چو لشکر بیاری بدین مرز و بوم،　　که اندیشد از روم و مردانِ روم؟

همه، پاک، شمشیرها برکشیم؛　　به جنگ اندرون، رومیان را کُشیم. ۱۶۸۵

چو خسرو ببیند سپاهِ تو را؛　　همان مردی و پایگاهِ تو را،

دلش، روزِ پیکار، لرزان شود؛　　ز پیشت، چو روبه، گریزان شود.»

بر آن نامه‌ها، مُهر بنهاد شاه؛　　بخوانْد آن پسندیدهٔ نیکخواه.

بدو گفت شاه: «ای خردمند مرد!　　برِ رنج یابی، از این کارْکرد.»

مر او را گهر داد و دینار داد؛　　گرانمایه یاقوتِ بسیار داد. ۱۶۹۰

بدو گفت کـ: «این نزدِ چوبینه بر؛　　شنیده سخنها، بر او، بر شُمَر.»

بیامد به نزدیکِ چوبینه مرد؛　　شنیده سخنها همه یاد کرد.

سپاه راندن بهرام چوبینه به جنگ خسرو پرویز و هزیمت کردن رومیان را

چو مردِ جهاندیده نامه بخواند،　　هوا را بخواند و خرد را براند.

از آن نامه‌ها، سازِ رفتن گرفت؛ ... بماندند ایرانیان در شگفت.
برفتند پیران به نزدیکِ اوی، ... چو دیدند آن رایِ تاریکِ اوی. ۱۶۹۵
همی‌گفت هرکس که: «از ایدر، مرو؛ ... چو رفتی، کهن گردد این روزِ نو.
اگر خسرو آید به ایرانْ‌زمین، ... نبیند مگر گرز و شمشیرِ کین.
بر این تختِ شاهی، مخور زینهار؛ ... همی، خیره، بفْریبدت روزگار.»
نیامد سخنها بر او کارگر؛ ... بفرمود تا رفت لشکر به در.
بُنه برنهاد و سپه برنشاند؛ ... بزد کوس و از شهر لشکر براند. ۱۷۰۰
همی‌تاخت تا آذرآبادگان، ... سپاهی دلاور از آزادگان.
سپاه اندر آمد به تنگِ سپاه؛ ... ببستند بر مور و بر پشّه راه.
چنین گفت پس مهترِ کینه‌خواه ... که: «من کرد خواهم به لشکر نگاه.
ببینم که رومی‌سواران که‌اند! ... [سپاسی سپاهند گر خود چه‌اند!]»
همه برنشستند گُردان بر اسپ: ... یلانْ‌سینه و مهتر ایزدْگشسپ. ۱۷۰۵
به دیدارِ آن لشکرِ کینه‌خواه، ... گرانمایگان برگرفتند راه.
چو لشکر بدیدند، باز آمدند؛ ... به نزدیکِ مهتر، فراز آمدند؛
که: «این بیکرانه یکی لشکرند؛ ... از اندیشهٔ ما همی‌بگذرند.»
وزآن روی، رومی‌سوارانِ شاه ... برفتند پویان بدان بارگاه.
ببستند، بر پیشِ خسرو، میان؛ ... که: «ما جنگ جوییم از ایرانیان.» ۱۷۱۰
بر آن کار همداستان گشت شاه، ... کجا آرزو خواست رومی‌سپاه.
چو خورشید برزد سر از تیره‌کوه؛ ... خروشی برآمد ز هر دو گروه،
که گفتی زمین گشت گردان سپهر، ... گر از تیغها، تیره شد رویِ مهر.
بیاراسته میمنه و میسره؛ ... زمین کوه گشت آهنین، یکسره.
از آوازِ اسپان و بانگِ سپاه، ... بیابان همی‌جُست بر کوه راه. ۱۷۱۵
چو بهرامِ جنگی بدان بنگرید، ... یکی خنجرِ آبگون برکشید.
نیامد، به دلْش اندرون، ترس و بیم؛ ... دلِ شیر، در بیشه، شد بر دو نیم.
به ایرانیان، گفت: «صف برکشید؛ ... همه کشورِ دوک، لشکر کشید.»

همی‌گشت گِردِ سپه یک‌تنه، — که دارد نگه میسره و میمنه.

یلانْ‌سینه را گفت: «بر قلبگاه، — همی‌باش، بر پیشِ رویِ سپاه؛ ۱۷۲۰

کز این لشکر، امروز جنگی منم؛ — به گاهِ گُریزش، درنگی منم.»

نگه کرد خسرو بر آن رزمگاه؛ — جهان دید، یکسر، ز لشکر سیاه.

رخِ شیدِ تابان چو کامِ هِزَبْر؛ — همی تیغ بارید گفتی، ز ابر.

نیاطوس و بندوی و گستهم و شاه — به بالا گذشتند، از آن رزمگاه.

نشستند بر کوهِ دوک آن سران، — نهاده دو دیده به فرمانبران. ۱۷۲۵

از آن کوه، لشکر همی‌دید شاه: — چپ و راست و قلب و جناحِ سپاه.

چو برخاست آوایِ کوس از دو روی، — برفتند مردانِ پرخاشجوی.

تو گفتی زمین کوهِ آهن شده‌ست؛ — سپهر، از برِ خاک، دشمن شده‌ست.

چو خسرو، بر آن‌گونه بر، کار دید؛ — فلک تار دید و زمین قار دید،

به یزدان همی‌گفت، بر پهلوی، — که: «از برتران، پاک و برتر تُوی. ۱۷۳۰

که برگردد از رزم امروز شاد؟ — که داند چنین جز تو، ای پاکِ داد؟

که را بخت خواهد شدن کُنْدرَو، — سرِ نیزهٔ او شود خار و خَو.»

دل و جانِ خسرو پراندیشه بود؛ — جهان پیشِ چشمش یکی بیشه بود،

که بگسست کوت از میانِ سپاه، — از آهن به کَردارِ کوهی سیاه.

بیامد دمان، از میانِ گروه؛ — چو نزدیک‌تر شد، بر آن بُرْزکوه، ۱۷۳۵

به خسرو، چنین گفت ک: «ای سرفراز! — نگه کن بدان بندهٔ دیرْساز،

که با او به ایران برآویختی؛ — چو او کامران شد، تو بگریختی؛

ببین، از چپِ لشکر و دستِ راست، — که تا او میانِ دلیران کجاست!

کنون، تا بیاموزمش کارزار؛ — ببیند دل و زورِ مردانِ کار!»

چو بشنید خسرو ز کوت این سخن، — دلش گشت پر دردِ رزمِ کهن؛ ۱۷۴۰

کجا گفت ک: «از بنده، بگریختی؛ — سلیحِ سواران فرو ریختی.»

ورا، زآن سخن، هیچ پاسخ نداد؛ — دلش گشت پرخون و لب پر ز باد.

چنین گفت پس کوت را شهریار — که: «رَوْ، پیشِ آن مردِ ابلَقْ‌سوار.

چو بیند تو را، پیشت آید به جنگ؛ تـو مگْـریز، تـا لب نـخایی ز نـنگ.»
چو بشنید کوت این سخن، بازگشت؛ چـنان شـد کـه بـا بـاد انباز گشت. ۱۷۴۵
همی‌رفت، جوشان و نیزه به دست؛ بـه آوردگـه رفت، چـون پیلِ مست.
چو نزدیک شد، خواست بهرام را؛ بـرافـراخت، زآن‌گـونه، زو نـام را.
یـلانْ‌سینه بـهرام را بـانگ کـرد کـه: «بـیدار بـاش، ای سـوارِ نـبرد!
که آمد یکی دیو چون پیلِ مست، کمندی به فِتراک و نیزه به دست.»
چـو بـهرام بشـنید، تـیغ از نـیام بـرآهِـخْت چـون بـاد و بـرگفت نـام. ۱۷۵۰
چو خسرو چنان دید، بر پای خاست؛ از آن کـوهْسر، سـر بـرآورْد راست،
نـهاده بـه کـوت و بـه بهرام چشم، دو دیده پر از آب و دل پـر ز خشم.
چـو رومـی بـه نیزه درآمد ز جـای، جـهانجوی بـر جـای بفْشرد پـای.
چـو نـیزه نـیامد بـر او کـارگر؛ بـه روی انـدر آورْد جـنگی سـپر.
یکـی تـیغ زد بـر سـر و گـردنش کـه تـا سینه، بُـبْرید تـیره تـنش. ۱۷۵۵
چـو آوازِ تـیغش بـه خسرو رسید، بـخندید کـان زخـمِ بـهرام دیـد.
نـیاطوسِ جـنگی بـخوابید چشم؛ از آن خندهٔ خسرو، آمد بـه خشم.
به خسرو، چنین گفت کـ: «ای نامدار! نـه نـیکو بُـوَد خـنده، در کـارزار.
تـو را نـیست، از رزم، جـز کـیمیا؛ دلت [چَـفْته] بـینم، بـه کـینِ نـیا.
چـو کـوتِ هـزاره، بـه ایـران و روم، نـبینند هـرگز، بـه آبـادبوم. ۱۷۶۰
بخندی همی، زآنکـه او کشته شد! چنان دان که بختِ تو برگشته شد.»
بدو گفت خسرو: «مـن، از کشـتنش، نـخندم هـمی، وز بـریده تـنش.
چنان دان که هرکس که دارد فسوس، هم او یابد، از چـرخِ گـردنده، کـوس.
مـرا گـفت کـ: "از بـنده، بگْـریختی؛ نـبودت هـنر، تـا [بـیاویختی]. "
از آن بـنده بگْـریختن نـیست نـنگ، که زخمش بدین‌سان بُوَد، روزِ جنگ.» ۱۷۶۵
وزآن روی، بـهـرام آواز داد کـه: «ای نـامدارانِ فـرّخْ‌نژاد!
یـلانْ‌سینه و رام و ایـزدْگشسپ! مر این کشته را بست باید بـر اسپ.
فـرستید ز ایـدر بـه لشکـرگهش، بـدان تـا بـریده بـبیند شـهش.»

تنِ کوت را زود بر پشتِ زین، / به تنگی، ببستند مردانِ کین.
دوان اسپ، با مردِ گردنفراز، / همی‌شد به لشکرگهِ خویش باز. ۱۷۷۰
دلِ خسرو، از کوت، شد دردمند؛ / گشادند، از آن کُشته، بندِ کمند.
بدان خستگیش اندر، آگَنْد مشک؛ / بفرمود پس تاش کردند خشک.
به کرباس در، دوختش همچنان، / زره در بر و تنگ بسته میان.
به نزدیکِ قیصر فرستاد باز / که: «شمشیرِ این بندهٔ دیرْساز،
بر این‌گونه بُرّد همی، روزِ جنگ؛ / اگر زو هزیمت شدم، نیست ننگ.» ۱۷۷۵
همه رومیان دلْشکسته شدند؛ / به دل، پاک، بی‌جنگ خسته شدند.
همی‌ریخت بِطْرِیْق خونین سِرِشْک، / همه رخ پر از آب و دل پر ز رَشْک.
بیامد ز گردنکشان ده‌هزار: / همه جاثَلیقانِ گُرد و سوار.
یکی حمله بردند از آن‌سان که کوه / بدرّید، از آوازِ رومی گروه.
چکاچاک برخاست و بانگِ سران؛ / همان زخمِ شمشیر و گرز گران. ۱۷۸۰
تو گفتی که دریا بجوشد همی؛ / سپهرِ روان برخروشد همی.
ز بس کشته اندر میانِ سپاه، / بماندند بر جای و بر بست راه.
از آن رومیان، کشته شد لشکری؛ / هر آن‌کس که بُد، زان دلیران، سری.
دلِ خسرو، از دردِ ایشان، بخَست؛ / تنِ خستهٔ زندگان را ببست.
همه کشتگان را به هم برفگند؛ / تلی گشت، بر سانِ کوهِ بلند. ۱۷۸۵
همی‌خواندندیْش بهرامْ چید؛ / ببرّید خسرو ز رومی امید.
همی‌گفت: «اگر مردِ رومی دوبار / کند هم، بر این‌گونه بر، کارزار
جهان را تو بی‌لشکرِ روم دان؛ / همان تیغِ پولادشان موم دان.»
به سَرْگِس، چنین گفت پس شهریار / که: «فردا مبَر جنگیان را به کار.
تو فردا بیاسای تا من سپاه / بیارم، ز ایرانیان، کینه‌خواه.» ۱۷۹۰
به ایرانیان، گفت: «فردا به جنگ / شما را بباید شدن، بی‌درنگ.»
همه، ویژه، گفتند کـ: «ایدون کنیم / که کوه و بیابان پر از خون کنیم.»

جنگ پهلوانان خسرو با بهرام چوبینه

چو برزد ز دریا درفشِ سپید؛ ستاره شد از تیرگی ناامید،
تبیره‌زنان، از دو پرده‌سرای، برفتند، با پیل و با کرّنای.
خروش آمد از نای و از گاوْدُم، هم از کوههٔ پیلِ رویینه خُم. ۱۷۹۵
تو گفتی بجنبد همی دشت و راغ؛ شده رویِ خورشید چون پرِّ زاغ.
چو ایرانیان برکشیدند صف، همه نیزه و تیغِ هندی به کف،
زمین، سربه‌سر، گفتی از جوشن است؛ ستاره، ز نوکِ سِنان، روشن است.
چو خسرو بیاراست، بر قلبگاه، همه دل گرفتند یکسر سپاه.
ورا میمنه‌دار گُردوی بود که گُرد و دلیر و جهانجوی بود. ۱۸۰۰
به دستِ چپش نامدار ارمنی، اَبا جوشن و تیغِ آهرمنی.
مبارز چو شاپور و چون اَنْدیان، بر آن جنگ بر، تنگ بسته میان.
همی‌بود گستهم بر دستِ شاه که دارد مر او را ز دشمن نگاه.
چو بهرامِ یل رومیان را ندید، درنگی شد و خامشی برگزید.
بفرمود تا کوس بر پشتِ پیل ببستند و شد گَردِ لشکر چو نیل. ۱۸۰۵
نشست از برِ پشتِ پیلِ سپید؛ هماوردش از بخت شد ناامید.
همی‌راند آن پیل تا میمنه؛ به شاپور، گفت: «ای بدِ بَدْتنه!
نه پیمانْت آن بُد، به نامه درون، که پیشِ من آیی، بدین دشتِ خون؟
نه این باشد آیینِ پرمایگان؛ همی تن به کشتن دهی، رایگان.»
بدو گفت شاپور ک: «ای دیْوفَش! سرِ خویش، در بندگی، کرده گَش! ۱۸۱۰
از این نامه، کی بود نام و نشان که گویی کنون، پیشِ گردنکشان؟»
گرانمایه خسرو به شاپور گفت که آن نامه با رای او بود جفت:
«به نامه، تو پاداش یابی ز من؛ هم از نامدارانِ این انجمن.
چو هنگام باشد، بگویم تو را؛ از اندیشهٔ بد، بشویم تو را.»
چو بهرام آوازِ خسرو شنید؛ به اندیشه آن جادُوی را بدید، ۱۸۱۵
برآشفت از آن کار و ننگ آمدش؛ چو اَرْغَنده شد، رایِ جنگ آمدش.

جـفا پـیشه، بـر پـیل، تـنها بـرفت؛ سویِ قـلبِ خسـرو خـرامـید، تـفت.
چـو خسـرو چـنان دیـد، بـا اَنْـدیان چـنین گـفت کـ: «ای نـرّه شـیرِ ژیـان!
بـر آن پـیل بـر، تـیرباران کـنید؛ کـمان را چـو ابـرِ بـهاران کـنید.»
از ایـرانـیان، آنکـه بُـد روزْبـه کـمان بـرنهادند، یک‌یک، بـه زه. ۱۸۲۰
ز پیکان، چـنان گشت خـرطومِ پیل که گفتی شد، از خستگی، پـیل نـیل.
هـم آنگـاه بـهرام بـالای خـواست؛ یکـی مـغفرِ خسـروآرای خـواست.
هـمان تـیرباران گـرفتند بـاز، بـر آن اسپِ بـهرامِ گـردنفراز.
پـیاده شـد آن مـردِ پـرخـاشخر؛ زِرِهْ دامـنش را بـزد بـر کـمر.
سپر بـر سـر آورد و شـمشیرِ تـیز؛ بـرآورد، از آن جـنگیان، رسـتخیز. ۱۸۲۵
پـیاده، ز بـهرام بگـریختند؛ کـمانهایِ چـاچی فـروریختند.
یکـی بـاره بـردند، هـم در زمـان؛ سـپهبَد نشست از بـرِ او، دمـان.
خـروشان، هـمی‌تاخت تـا قـلبگاه: بـه جـایی کـجا شـاه بُـد، بـی‌سپاه.
هـمه قـلبگه، پـاک، بـرهم دریـد؛ درفشِ جـهاندار شـد نـاپدید؛
وزآن جـایگه، شـد سـویِ مـیمنه، پسِ پشتِ آزادگـان و بُـنه. ۱۸۳۰
نگـهبانِ آن دست گُـردوی بـود کـه مـردی دلیـر و جـهانجوی بـود.
بـرادر چـو رویِ بـرادر بـدید، کـمان را بـزه کـرد و انـدر کشـید.
دو خـونی بـر آن سـان بـرآویـختند، کـه گـفتی بـه هـمْشان بـرآمیختند.
بـر ایـن سـان، زمـانی بـرآمـد دراز؛ هـمی یک ز دیگـر نگشـتند بـاز.
بـدو گـفت بـهرام کـ: «ای بـی‌پدر! بـه خـونِ بـرادر، چـه بـندی کـمر؟» ۱۸۳۵
بدو گفت گُردوی کـ: «ای پیسه‌گـرگ! تـو نشـنیدی آن داسـتانِ بـزرگ
که: ''هر کـو بـرادر بُـوَد، دوست بِـهْ؛ چو دشمن شود، بی پی و پوست بِهْ''؟
تـو هـمخونی و بَـدْتن و رِیْـمَنی؛ جـهان‌آفرین را، بـه دل، دشـمنی.
بـه پـیشِ بـرادر، بـرادر بـه جـنگ نـیاید، اگـر بـاشدش نـام و نـنگ.»
چـو بشـنید بـهرام، از او بـازگشت؛ بـرآشـفت و بـا او، دُژَمْ‌سـاز گشت. ۱۸۴۰
هـمی‌رانـد گُـردوی تـا نـزدِ شـاه، از آهـن شـده رویِ جـنگی سـیاه.

بر او آفرین کرد خسرو، به مهر   که: «پاداش بادت، ز گردان سپهر!»
ز پیشِ صف، آمد سویِ قلبگاه؛   چو شد جُنْبْ‌جُنْبان دلیرانِ شاه،
فرستاد خسرو به شاپور کس   که: «موسیل را، باش فریادْرس.
بکوشید تا پشتْ‌پشت آورید؛   مگر بختِ روشن به مشت آورید!» ۱۸۴۵
به گستهم، گفت آن زمان شهریار   که: «گر هیچ رومی کند کارزار،
چو بهرامِ جنگی شکسته شود؛   وگر نیز در جنگ خسته شود،
همه رومیان سر به گردون برند.   سخنها از اندازه بیرون برند.
نخواهم که رومی شود سرفراز؛   به ما بر، کنند اندر این جنگ ناز.
بدیدم هنرهایِ رومی همه،   به سانِ رمه، روزگارِ دمه. ۱۸۵۰
همان بِهْ که من با سپاه اندکی.   ز چوبینه، آوَرْد خواهم یکی.
نخواهم، در این کار، یاری ز کس؛   پناهم به یزدانِ فریادْرس.»
بدو گفت گستهم که: «ای شهریار!   به شیرین روانت، مخور زینهار.
چو رایت چنین است، مردانِ کین   بخواه و مکن تیره رویِ زمین.»
بدو گفت خسرو که: «این است روی،   که گفتی؛ ز لشکر، کنون بازجوی.» ۱۸۵۵
گزین کرد گستهم، از ایرانْ سوار،   ده و چهار گردنکشِ نامدار.
نخستین، از این جنگیان، نامِ خویش   نبشت و بیاورد و بنهاد پیش؛
دگر گُرد شاپور با اَنْدیان؛   چو بندوی و گُردوی، پشتِ کَیان؛
چو آذرگشسپ و دگر شیرْزیل؛   چو زنگویِ گستاخ با شیر و پیل؛
تُخواره که در جنگ غمخواره بود؛   یلانْ‌سینه را، زشت پَتْیاره بود؛ ۱۸۶۰
فرخزاد و چون خسروِ سرفراز؛   چو اَشْتادِ پیروز دشمنْ‌گداز.
چو فرخنده خورشید با اورمزد   که دشمن بُدی، پیشِ ایشان، فَرَزْد.
چو مردان‌گزین کرد از ایران دو هفت،   ز لشکر به یک‌سو خرامید، تفت.
چنین گفت خسرو، بدین مهتران،   که: «ای سرفرازان و فرمانبران!
همه پشت را سویِ یزدان کنید؛   دلِ خویش را شاد و خندان کنید. ۱۸۶۵
جز از خواستِ یزدان نباشد سخن؛   چنین بود، تا بود چرخِ کهن.

به رزم اندرون کشته، بهتر بُوَد   که در خانه‌ات بنده مهتر بُوَد.

نگهدارِ من بود باید، به جنگ؛   به هنگامِ جنبش، نکردن درنگ.»

همه، همزبان، آفرین خواندند؛   ورا شهریارِ زمین خواندند.

بکردند پیمان که از شهریار،   کسی برنگردد، بدین کارزار. ۱۸۷۰

سپهدار بشنید و آرام یافت؛   خوش آمدْش کز کهتران کام یافت.

سپه را به بهرامِ فرّخ سپرد؛   همی‌رفت، با چارده مردِ گُرد.

هم‌آنگه خروش آمد، از دیده‌گاه؛   به بهرام، گفتند ک: «آمد سپاه!»

جهانجویِ بیداردل برنشست،   کمندی به فِتراک و تیغی به دست.

ز بالا چو آن مایه مردم بدید،   تنی چند از آن جنگیان برگزید. ۱۸۷۵

یلانْ‌سینه را گفت ک: «این بدنژاد،   به جنگ اندرون، دادِ مردی بداد؛

که من دانم اکنون جز او نیست این،   که یارَد چمیدن، بر این دشتِ کین.

بدین مایه مردم، به جنگ آمده‌ست   وگر پیشِ کامِ نهنگ آمده‌ست؟

فزون نیست با او سرافراز بیست؛   وز ایشان، کسی را ندانم که کیست!»

به ایزدْگشسپ و یلانْ‌سینه گفت   که: «مردان ندارند مردی نهفت. ۱۸۸۰

بر آن بیست، از ما چهاران بسیم؛   وگر بازآییم از این، ناکسیم.

نباید که ما بیش باشیم چار؛   ز خسرو، مرا بخت بیش است یار.»

یکی بُد کجا نامِ او جانْ‌فروز   که تیره شبان برگزیدی به روز.

سپه را بدو داد و خود پیش رفت؛   همی‌رفت با او سه بیدار، تفت.

چو بهرام را دید خسرو ز راه،   به ایرانیان، گفت ک: «آمد سپاه. ۱۸۸۵

کنون، هیچ دل را مدارید تنگ؛   که آمد مرا روزگارِ درنگ.

من و گرز و چوبینهٔ بَدْنشان!   شما رزم سازید، با سرکشان.

شما چارده یار و ایشان سه تن؛   مبادا که بینید هرگز شکن!»

نیاطوس با لشکرِ رومیان   ببستند، ناچار، یکسر میان.

برفتند از آن رزمگه سویِ کوه،   که دیدار بودی به هر دو گروه. ۱۸۹۰

همی‌گفت هرکس که: «پرمایه شاه   چرا جان فروشد، ز بهرِ کلاه؟

بمانَد بر این دشت چندین سوار؛ شود، خیره، تنها سویِ کارزار!»
همه دست بر آسمان داشتند؛ که او را همی کشته پنداشتند.
چو بهرامِ جنگی برانگیخت اسپ؛ یلانْ‌سینه و گُرد ایزدْگشسپ،
بریدند یاران ز خسرو همه؛ شد او گرگ و آن نامداران رمه. ۱۸۹۵
بماند آنگهی شاه ز آویختن؛ وزآن شورش و باره انگیختن
چو گستهم و گُردوی و بندوی ماند، گوِ تاجور نامِ یزدان بخواند.
جهاندار، ناچار، برگاشت اسپ؛ پس‌اندر، همی‌تاخت ایزدْگشسپ.
به گستهم، گفت آن زمان شهریار که: «تنگ اندر آمد بدِ روزگار.
چه بایست این بیهده رستخیز، چو دیدند پشتِ من اندر گریز؟» ۱۹۰۰
بدو گفت گستهم کـ: «آمد سوار؛ تو تنها شدی؛ چون کنی کارزار؟»
نگه‌کرد خسرو پسِ پشتِ خویش؛ از آن چار، بهرام را دید پیش.
همی‌داشت تن را ز دشمن نگاه؛ ببرّید برگستوانِ سیاه.
از او، بازماندند هر سه سوار؛ پسِ پشتِ او، دشمنِ کینه‌دار.
به پیش اندر آمد یکی غارِ تنگ؛ سه جنگی، پس‌اندر، به سانِ پلنگ. ۱۹۰۵
بُنِ غار هم بسته آمد، به کوه؛ بمانْد آن جهاندار دور از گروه.
فرود آمد از اسپ فرّخ جوان؛ پیاده، بر آن کوه برشد دوان.
پیاده شد و راهِ او بسته شد؛ دلِ نامداران از او خسته شد.
نه جایِ درنگ و نه جایِ گریز؛ پس‌اندر، همی‌رفت بهرام تیز.
به خسرو، چنین‌گفت کـ: «ای پرفریب! به پیشِ فرازِ تو، آمد نشیب. ۱۹۱۰
برِ من، چرا تاختی هوشِ خویش، نهاده بر این‌گونه بر دوشِ خویش؟»
چو شد زاین نشان کار بر شاه تنگ، پسِ پشتْ شمشیر و در پیشْ سنگ،
به یزدان، چنین گفت کـ: «ای کَردگار! تُوِی برتر از گردشِ روزگار.
بدین جایِ بیچارگی، دستگیر تو باشی؛ ننالم به کیوان و تیر.»
هم‌آنگه چو از کوه برشد خروش، پدید آمد از راه فرّخ سروش، ۱۹۱۵
یکی جامه‌اش سبز و خِنگی به زیر؛ ز دیدارِ او، گشت خسرو دلیر.

چو نزدیک شد، دستِ خسرو گرفت؛ ـ ز یزدانِ پاک، این نباشد شگفت. ـ
چو از پیشِ بدخواه، برداشتش؛ به آسانی آورد و بگذاشتش،
بدو گفت خسرو که: «نامِ تو چیست؟» همی‌گفت چندیّ و چندی گریست.
فرشته بدو گفت: «نامم سروش؛ چو اِیمِن شدی، دورباش از خروش. ۱۹۲۰
کزاین پس، شوی در جهان پادشا؛ نباید که باشی جز از پارسا.»
بگفت این و پس گشت از او ناپدید؛ کس، اندر جهان، این شگفتی ندید.
چو آن دید بهرام، خیره بماند؛ جهان‌آفرین را فراوان بخواند.
همی گفت: «تا جنگِ مردم بُوَد، مبادا که مردی ز من گم بُوَد!
برآنم که جنگم کنون با پری‌ست؛ بر این بختِ تیره، بباید گریست.» ۱۹۲۵
نیاطوس، از آن روی، بر کوهسار همی‌خواست از دادگر زینهار.
خراشید مریم دو رخسارِ خویش، ز تیمارِ جفتِ جهاندارِ خویش.
سپه بود بر کوه و هامون و راغ؛ دلِ رومیان، زان، پر از درد و داغ.
نیاطوس چون رویِ خسرو ندید، عَماریِّ زرّین به یک‌سو کشید.
به مریم، چنین گفت کـ: «اندر نشین؛ بترسم که شد شاهِ ایرانْ‌زمین!» ۱۹۳۰
هم آنگاه خسرو، از آن رویِ کوه، پدید آمد از راه، دور از گروه.
همه لشکر نامور شاد شد؛ دلِ مریم از درد آزاد شد.
چو خسرو به نزدیکِ مریم رسید، بگفت آن شگفتی کِش آمد پدید.
چنین گفت کـ: «ای ماهِ قیصرْنژاد! مرا داورِ دادگر داد داد.
نه از کاهلی بُد نه از بددلی؛ که در جنگ، بددل کند کاهلی. ۱۹۳۵
بدان غار، بی‌یار، درماندم؛ به درد، آفریننده را خواندم.
نهان داشت دارنده کارِ جهان؛ بر این بنده، گشت آشکارا نهان.
فریدون فرّخ ندید این به خواب، نه تور و نه سلم و نه افراسیاب؛
که امروز من دیدم، ای سرکشان! ز پیروزی و شهریاری، نشان.
کنون، خشم را، تاختن نو کنید؛ به رزم اندرون، یادِ خسرو کنید.» ۱۹۴۰

جنگ سیوم خسرو پرویز با بهرام چوبینه و هزیمت شدن بهرام

هم آنگه ز کوه اندر آمد سپاه؛ جهان شد، ز گردِ سواران، سیاه؛
وزآن روی، بهرام لشکر براند؛ به روز اندرون، روشنایی نماند.
همی‌گفت: «هرکس که رانَد سپاه، خرد باید و مردی و دستگاه.
دلیران که دیدند خشتِ مرا، همان پهلوانی سرشتِ مرا،
مرا برگزیدند بر خسروان؛ به خاک افگنم نامِ نوشینْ‌روان.» ۱۹۴۵
ز لشکر برِ شاه شد، خیره‌خیر؛ کمان را بزه کرد و یک چوبه تیر،
بزد ناگهان بر کمرگاهِ شاه؛ به گَژ اندر آویخت پیکان، به راه.
یکی بنده، چون زخمِ پیکان بدید، بیامد؛ ز دیباش، بیرون کشید.
سبک، شهریار اندر آمد دمان به بهرامِ چوبینهٔ بَدْنشان.
بزد نیزه‌ای بر کمربندِ اوی؛ زره بود؛ نگْسست پیوندِ اوی. ۱۹۵۰
سِنانِ سرِ نیزه شد بر دو نیم؛ دلِ مردِ بیراه شد پر ز بیم.
چو بشکست نیزه، برآشفت شاه؛ بزد تیغ بر مغفرِ کینه‌خواه.
سراسر، همه تیغ بر هم شکست؛ بدان پیکرِ مغفر، اندر نشست.
همی آفرین خواند هرکس که دید؛ هم آن‌کس که آوازِ آهن شنید.
گرانمایگان از پس اندر شدند؛ چنان لشکری را به هم برزدند. ۱۹۵۵
خرامید بندوی نزدیکِ شاه که: «ای تاجِ تو برتر از چرخِ ماه!
یکی لشکر است این چو مور و ملخ؛ گرفته بیابان و هم ریگ و شَخ.
نه والا بُوَد خیره خون ریختن؛ نه این شاه با بنده آویختن.
هر آن‌کس که خواهد ز ما زینهار بِهْ از کشته یا خسته، در کارزار.»
بدو گفت خسرو که: «هر کَژْگناه بپیچد، بر او من نیَم کینه‌خواه. ۱۹۶۰
همه، پاک، در زینهارِ منند؛ به تاج اندرون، گوشوارِ منند.»
برآمد هم آنگه شب از تیره‌کوه؛ سپه بازگشتند، هر دو گروه.
برآمد غَوِ پاسبان و جرس؛ ز لشکر، نبُد خفته بسیارکس.

جهانجوی بندوی از آنجا برفت؛ میانِ دو لشکر خرامید، تفت.
ز لشکر، گزین کرد گُنْدْآوری: خوش‌آواز و گویا منادیگری. ۱۹۶۵
بفرمود تا بارگی برنشست؛ به آواز دادن، میان را ببست.
چنین، تا میانِ دو لشکر براند کز او تا به دشمن فراوان نماند.
خروشی برآورْد کـ: «ای بندگان گنه‌کرده و بختْ‌جویندگان!
هر آن کز شما او گنهکارتر، به جنگ اندرون نامبُردارتر،
به یزدانْش بخشید شاهِ جهان، گناهی که کرد، آشکار و نهان.» ۱۹۷۰
به تیره شبان چون برآمد خروش، نهادند هرکس به آواز گوش.
همه نامدارانِ بهرامیان به رفتن ببستند، یک‌یک، میان.
چو برزد سر از کوه گیتی‌فروز؛ زمین را به مُلْحَم بیاراست روز،
همه دشت، بی‌مرد و خرگاه بود که بهرام زان، شب، نه آگاه بود.
بدان خیمه‌ها در، ندیدند کس جز از ویژه یارانِ بهرام و بس. ۱۹۷۵
چو بهرام از آن لشکر آگاه گشت، بیامد؛ بر آن خیمه‌ها برگذشت.
به یاران، چنین گفت کـ: «اکنون گریز بِهْ آید ز آرامِ با رستخیز.»
شتر خواست از ساروان سه‌هزار: هیونانِ کفکْ‌افگن و پایدار.
ز چیزی که در گنج بُد، بُردنی: ز پوشیدنیها و گستردنی؛
ز زرّین و سیمین و از تختِ عاج؛ همان یاره و طوقِ زرّین و تاج، ۱۹۸۰
همه بارکردند و خود برنشست؛ میان، از پیِ بازگشتن، ببست.

گریختن بهرام چوبینه از پیش خسرو و رسیدن نزد خاقان چین

چو خورشیدِ روشن بیاراست گاه، طلایه بیامد، ز نزدیکِ شاه.
به پرده‌سرای اندرون، کس ندید؛ همان خیمه، بر پای بر، بس ندید.
طلایه بیامد؛ بگفت این به شاه؛ دلِ شاه شد تنگ، از آن رزمخواه.
گزین کرد، از آن جنگیان، سه‌هزار زره‌دار و برگستوانْوَر سوار. ۱۹۸۵

به نَشْتود فرمود تا برنشست؛ میانِ یلی، تاختن را، ببست.
همی‌راند نستود، دل پر ز درد؛ نبُد مردِ بهرام، روزِ نبرد.
همان نیز بهرام، با لشکرش، نبود اِیْمِن از راه و از کشورش.
همی‌راند، بیراه و دل پر ز بیم؛ همی‌برد با خویشتن زرّ و سیم.
یلانْ‌سینه و گُرد ایزدْگشسپ، ز یک سویِ لشکر، همی‌راند اسپ. ۱۹۹۰
به بیراه، لشکر همی‌راندند؛ سخنهایِ شاهان همی‌خواندند.
پدید آمد از دور یک پاره دِهْ که آن دِهْ نبود از درِ مردِ مِهْ.
همی‌راند بهرام، پیش اندرون، پشیمان شده، دل پر از درد و خون.
چو از تشنگی خشکشان شد دهن، بیامد به خانِ یکی پیرزن.
زبانها به چربی بیاراستند؛ وزآن پیرزن، آب و نان خواستند. ۱۹۹۵
زنِ پیر گفتارِ ایشان شنید؛ یکی کهنه غِرْبیل پیش آورید.
بر او بر، بگسترده یک پاره مَشک؛ نهاده، به غربیل بر، نانِ کشک.
یلانْ‌سینه بَرْسَم به بهرام داد؛ نیامد همی، در غم، از واژ یاد.
چو کشکین بخوردند، مَی خواستند؛ زبانها به زمزم بیاراستند.
زنِ پیر گفت: «ار مَیَت آرزوست، مَی است و یکی نیز کهنه کدوست. ۲۰۰۰
بریدم کدو را که نو بُد، سرش؛ یکی جام کردم؛ نهادم برش.»
بدو گفت بهرام: «چون مَی بُوَد، از این خوبتر جام، خود، کی بُوَد.»
زنِ پیر رفت و بیاورد جام؛ از آن جام، بهرام شد شادکام.
یکی جامِ پُر بر کفش برنهاد، بدان تا شود پیرزن نیز شاد.
بدو گفت کـ: «ای مامِ با فرّهی! ز کارِ جهان، چیستت آگهی؟» ۲۰۰۵
بدو پیرزن گفت: «چندان سخن شنیدم کز آن، گشت مغزم کهن.
ز شهر، آمد امروز بسیارکس؛ همی جنگِ چوبینه گویند و بس؛
که: ” شد لشکرِ او به نزدیکِ شاه؛ سپهبَد، گریزان، بشد بی‌سپاه. “»
بدو گفت بهرام کـ: «ای پاکزن! مرا، اندر این، داستانی بزن؛
که این از خرد بود، بهرام را؛ وگر برگزید از خرد کام را؟» ۲۰۱۰

بدو پیرزن گفت ک: «ای شهره‌مرد! / چرا دیو چشمِ تو را خیره کرد؟
ندانی که بهرام، پورِ گشسپ، / چو با پورِ هرمز برانگیخت اسپ،
بخندد بر او هرکه دارد خرد؛ / کس او را ز گردنکشان نشمُرَد.»
بدو گفت بهرام: «گر آرزوی / چنین کرد کو مَی خورد از کدوی،
بر این کهنه غربیل بر، نانِ جَو / همی‌دار در پیش، تا جَوْ دِرَو.» ۲۰۱۵
بر آن هم خورش یک شب آرام یافت؛ / همی کامِ دل جُست و ناکام یافت.
چو خورشید بر چرخ بگشاد راز، / سپهدارِ جنگی بزد طبلِ باز.
بیاورْد، چندان‌که بودش، سپاه؛ / گرانمایگان برگرفتند راه.
به ره بر، یکی نَیْسِتان بود نو؛ / بسی، اندر او، مردمِ نَیْ‌دِرَو.
چو از دور دیدند بهرام را، / یکی لشکرِ گُشْنِ خودکام را، ۲۰۲۰
به بهرام، گفتند: «انوشه بَدی! / ز راهِ نَیِسْتان، چرا آمدی؟
که بی‌مر سپاه است، پیش اندرون؛ / همه، جنگ را، دست‌شسته به خون.»
چنین گفت بهرام ک: «ایدر، سوار / نباشد جز از لشکرِ شهریار.
شنیدم که چون ما ز پرده‌سرای / بپیچیدنِ راه کردیم رای،
جهاندار بگزید نستود را: / جهانجویِ بی‌تار و بی‌پود را؛ ۲۰۲۵
بدان تا بیاید پسِ ما، دمان؛ / چو بینم، بر او بر، سر آرم زمان.
همه اسپ را تنگها برکشید؛ / همه، گِرد بر گِرد، لشکر کشید.»
سواران، سبک، برکشیدند تنگ؛ / گرفتند شمشیرِ هندی به چنگ.
همه نَیْسِتان آتش اندر زدند؛ / سپه را، یکایک، به هم بر زدند.
نَیِسْتان، سراسر، شد افروخته؛ / یکی کشته و دیگری سوخته. ۲۰۳۰
چو نستود را دید بهرامِ گُرد، / عِنان بارهٔ تیزْتگ را سپرد.
ز زین برگرفتش، به خمِّ کمند؛ / ببستند بی‌مایه دستش، به بند.
همی‌خواست نستود از او زینهار؛ / همی‌گفت ک: «ای نامور شهریار!
چرا ریخت خواهی همی خونِ من؟ / ببخشای، بر بختِ وارونِ من.
مکُش مر مرا، تا دوان پیش تو / بیایم؛ بُوَم زار درویشِ تو.» ۲۰۳۵

بدو گفت بهرام: «من چون تو مرد نخواهم که یابم، به دشتِ نبرد.
نبرّم سرت را؛ که ننگ آیدم، که چون تو سواری به جنگ آیدم.
چو یابی رهایی ز دستم، بپوی؛ ز من هرچه دیدی، به خسرو بگوی.»
چو بشنید نستود، رویِ زمین ببوسید و بسیار کرد آفرین؛
وزآن بیشه، بهرام شد تا به ری اَبا آن دلیرانِ فرخنده‌پی. ۲۰۴۰
ببود و برآسود و زآنجا برفت؛ به نزدیکِ خاقان، خرامید تفت.

نامهٔ خسروپرویز به قیصر به پیروزی و پاسخ نامهٔ قیصر

از آن روی، خسرو بدان رزمگاه بیامد که بهرام بُد، با سپاه.
همه رزمگاهش به تاراج داد؛ سپه را همه بدره و تاج داد.
یکی بارهٔ تیزرو برنشست؛ میان را، ز بهرِ پرستش، ببست.
به پیش اندر آمد یکی خارْسْتان؛ پیاده ببود؛ اندر آن کارْسْتان، ۲۰۴۵
بغلتید، در پیشِ یزدان، به خاک؛ همی‌گفت کـ: «ای داورِ داد و پاک!
پیِ دشمن از بوم برداشتی؛ همه کار از اندیشه بگذاشتی.
پرستنده‌ای ناسَزا بنده‌ام؛ به فرمانِ دارنده، پوینده‌ام»
وزآن جایگه، شد به پرده‌سرای؛ بیامد به نزدیکِ او رهنمای.
بفرمود تا پیشِ او شد دبیر؛ نبشتند، زو، نامه‌ای بر حریر. ۲۰۵۰
ز چیزی که رفت اندر آن رزمگاه، به قیصر نبشت، اندر آن نامه، شاه.
نخست، آفرین کرد بر دادگر؛ کز او، دید مردیّ و بخت و هنر.
دگر گفت کـ: «از کَردگارِ جهان، همه نیکُوی دیدم، اندر نهان.
به آذرگشسپ آمدم، با سپاه؛ دوان، پیش باز آمدم کینه‌خواه.
بر آنگونه تنگ اندر آمد به جنگ، که بر من ببُد جایِ پیکار تنگ. ۲۰۵۵
چو یزدانِ پاکش نبُد دستگیر، بمُرد آن دَمِ آتش و دار و گیر.
چو بیچاره‌تر گشت، لشکر بماند؛ گریزان، به شبگیر، از ایدر براند.

همه لشکرش را به هم بر زدیم؛ به لشکرگهش آتش اندر زدیم.
به فرمانِ یزدانِ پیروزگر، ببندم بر او، نیز، راهِ گذر.»
نهادند، بر نامه بر، مُهرِ شاه؛ فرستادگان برگرفتند راه. ۲۰۶۰
فرستاده، با نامهٔ شهریار، بشد تا درِ قیصرِ نامدار.
چو آن نامه برخواند قیصر، ز تخت فرود آمد، آن مردِ بیدارْبخت.
به یزدان، چنین گفت کـ: «ای رهنمای! همیشه تُوی جاودانه به جای.
تو پیروز کردی مر آن بنده را؛ کَشنده تُوی مردِ افگنده را.»
فراوان به درویش دینار داد؛ همان، خوردنیهایِ بسیار داد. ۲۰۶۵
همان، نامه را نیز پاسخ نوشت به‌سانِ درختی، به باغِ بهشت.
سرِ نامه، کرد از جهاندار یاد: خداوندِ پیروزی و فرّ و داد؛
خداوندِ ماه و خداوندِ هور؛ خداوندِ پیل و خداوندِ مور؛
«بزرگیّ و نیکْاختری زو شناس؛ وز او دار، تا زنده باشی، سپاس.
جز از داد و خوبی مکن، در جهان، چه در آشکارا چه اندر نهان.» ۲۰۷۰
یکی تاج کز قیصران یادگار همی‌داشتی، تا کی آید به کار!
یکی خسروی طوق و دو گوشوار؛ صدوشصت تا جامهٔ زرنگار؛
دگر سی شتروار دینار بود؛ همان درّ و یاقوتِ بسیار بود؛
صلیبی فرستاد، گوهرنگار؛ یکی تخت، پر گوهرِ شاهوار.
یکی سبز خَفتان به زر بافته؛ سرِ شوشهٔ زرّ برتافته. ۲۰۷۵
از آن فیلسوفانِ رومی، چهار برفتند، با هدیه و با نثار.
چون زان کارها شد به شاه آگهی، ز قیصر، شدس کار با فرّهی.
پذیره فرستاد خسرو سوار: گرانمایگانِ گرامی هزار.
بزرگان به نزدیکِ خسرو شدند؛ همه، پاک، با هدیهٔ نو شدند.
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند، از آن خواسته، در شگفتی بماند. ۲۰۸۰
به دستور، گفت آن زمان شهریار که: «آن جامهٔ رومِ گوهرنگار،
نه آیینِ پرمایه دهقان بُوَد؛ کجا جامهٔ جاثلیقان بُوَد.

چو بر جامهٔ ما چلیپا بُوَد، / نشست اندر آیینِ ترسا بُوَد؛
وگر من نپوشم، بیازارد اوی؛ / همانا دگرگونه پندارد اوی؛
وگر پوشم، این نامداران همه / بگویند که: "این شهریارِ رمه ۲۰۸۵
مگر کز پیِ چیز، ترسا شده‌ست / که اندر میانِ چلیپا شده‌ست!"»
به خسرو، چنین گفت پس رهنمای / که: «دین نیست، شاها! به پوشش به پای.
تو بر دینِ زردشتِ پیغمبری، / اگر چند پیوستهٔ قیصری.»
بپوشید پس جامه را شهریار؛ / بیاویخت آن تاجِ گوهرنگار.
برفتند رومیّ و ایرانیان؛ / ز هر گونه‌ای مردم، اندر میان. ۲۰۹۰
کسی کِش خرد بود و آن جامه دید، / بدانست کو رایِ قیصر گزید.
دگر گفت که: «این شهریارِ جهان / همانا که ترسا شد، اندر نهان.»

خشم گرفتن نیاطوس بر بندوی و آشتی دادن مریم آنان را

دگر روز، خسرو بیاراست گاه؛ / به سر برنهاد آن کَیانی کلاه.
نهادند، در گلشنِ سور، خوان؛ / چنین گفت پس: «رومیان را بخوان.»
بیامد نیاطوس، با رومیان؛ / نشستند، با فیلسوفان، به خوان. ۲۰۹۵
چو خسرو فرود آمد از تختِ بار، / اَبا جامهٔ رومِ گوهرنگار،
خرامید خندان و بر خوان نشست؛ / بشد تیز بندوی، بَرْسَم به دست.
جهاندار بگرفت واژِ نهان؛ / به زمزم، همی رای زد با مهان.
نیاطوس کان دید، بِنْداخت نان؛ / از آشفتگی، باز پس شد ز خوان.
همی‌گفت: «واژ و چلیپا به هم، / ز قیصر، بُوَد بر مسیحا ستم.» ۲۱۰۰
چو بندوی دید آن، بزد پشتِ دست / به خوان بر، به رویِ چلیپاپرست.
غمی گشت از آن کار خسرو، چو دید؛ / به رخساره، شد چون گلِ شنبلید.
به گستهم گفت: «این گَوِ بی‌خرد / نباید که بی‌داوری مَی خورد.
ورا با نیاطوسِ رومی چه کار؟ / تنِ خویش را کرد، امروز، خوار.»
نیاطوس از آن جایگه برنشست؛ / به لشکرگهِ خویش شد، نیم‌مست. ۲۱۰۵

بپوشید رومی زره، رزم را، ... ز بهر تبه‌کردنِ بزم را.

سوارانِ رومی، همه جنگجوی، ... به درگاهِ خسرو نهادند روی.

هم آنگه ز لشکر سواری چو باد ... به خسرو فرستاد رومی‌نژاد؛

که: «بندویِ ناکس چرا پشتِ دست ... زند، بر رخِ مردِ یزدانْ‌پرست؟

گر او را فرستی به نزدیکِ من، ... وگرنه، ببین شورشِ انجمن. ۲۱۱۰

ز من، بیش پیچی کنون کز رهی ... که جوید همی تختِ شاهنشهی.»

چو بشنید خسرو، برآشفت و گفت ... که: «کس دینِ یزدان نیارَد نهفت.

کیومرث و جمشید تا کیقَباد، ... کسی از مسیحا نکردند یاد.

مبادا که دینِ نیاکانِ خویش، ... گزیده، سرافراز [پاکانِ] خویش،

گذارم؛ به دینِ مسیحا شوم؛ ... نگیرم، به خوان، واژ و ترسا شوم. ۲۱۱۵

تو، تنها، همی کژّ گیری شمار؛ ... هنر دیدم از رومیان، روزِ کار!».

به خسرو، چنین گفت مریم که: «من ... به پای آورم جنگِ این انجمن.

به من ده سرافراز بندوی را ... که تا رومیان، از پیِ روی را،

ببینند و باز آرمش، تندرست؛ ... کسی، بیهده، جنگ هرگز نجُست.»

فرستاد بندوی را شهریار، ... به نزدِ نیاطوس، با ده سوار. ۲۱۲۰

همان نیز مریم، زنِ هوشمند ... که بودی لبانش همیشه به پند،

بدو گفت: «رَوْ؛ با برادرْ پدر، ... بگوی: "ای بداندیشِ پرخاشخر!

ندیدی که با شاه قیصر چه کرد، ... ز بهرِ بزرگیّ و ننگ و نبرد،

ز پیوندِ خویشیّ و از خواسته، ... ز مردان و از گنجِ آراسته؟

تو پیوندِ خویشی همی برکَنی؛ ... همان فرِّ قیصر، ز بُن، بفگنی. ۲۱۲۵

ز قیصر، شنیدی که خسرو ز دین ... بگردد، چو آید به ایرانْ‌زمین؟

ندانی که دهقان ز دینِ کهن ... نپیچد؟ چرا خام‌گویی سخن؟

تو بندوی را سر، به آغوش گیر؛ ... مگوی ایچ گفتارِ نادلپذیر

مده رنج و کردارِ قیصر به باد؛ ... مبادا که پندِ من آیَدْت یاد!"»

ز مریم، نیاطوس بشنید پند؛ ... نیامَدْش گفتارِ او ناپسند. ۲۱۳۰

چو بندوی را دید، بر پای خاست؛ ز گنجور، پرمایه بالای خواست.
بخندید و پرسید و کردش نثار؛ برفتند هر دو برِ شهریار.
چو خسرو نیاطوس را دید، گفت که: «نیکی نجوید دلِ مردِ زُفْت.
نجُسته‌ست بندوی جز شور و جنگ؛ تو گیتی، به ما بر، مکن تار و تنگ
به تیزی، مده رنجِ قیصر به باد؛ بمان تا بباشیم یک‌چند شاد. ۲۱۳۵
به خونِ پدر، من جگرْخسته‌ام؛ کمر بر میان، سوگ را، بسته‌ام.
دلِ من، سراسر، پر از کینِ اوست؛ زبانم پر از رنج و نَفرین اوست.
گر او از پیِ دین، شود زشتگوی، تو از بی‌خرد هوشمندی مجوی.»
نیاطوس گفت: «ای جهاندارشاه! خردمندی، از مستِ رومی، مخواه.
تو بس کن به دینِ نیاکانِ خویش؛ خردمند مردم نگردد ز کیش.» ۲۱۴۰
بر این‌گونه، تا شد سخنْشان دراز؛ به لشکرگه آمد نیاطوس باز.

بازگشتن نیاطوس و رومیان از ایران نزد قیصر روم

به خرّادِ بُرزین بفرمود شاه که: «رَوْ؛ عرضگه ساز و دیوان بخواه.
همه لشکرِ رومیان عرض کُن: هر آن‌کس که هستند، نو یا کَهُن.
دو دیوان بده رومیان را، ز گنج؛ به دادن، نباید که بینند رنج.»
کسی کو به خِلعت سَزاوار بود، کجا روزِ جنگ از درِ کار بود، ۲۱۴۵
بفرمود تا خِلعت آراستند؛ ز در، اسپِ پرمایگان خواستند.
نیاطوس را داد چندان گهر: چه اسپ و پرستار و زرّین‌کمر،
کز اندازهٔ هدیه، برتر گذاشت؛ سرش را ز پرمایگان برفراشت.
هر آن شهر کز روم بستد قَباد، چه هرمز چه کِسریِّ فرّخ‌نژاد،
نیاطوس را داد و بنوشت عهد؛ بر آن جامِ حنظل، پراگند شهد. ۲۱۵۰
برفتند پس رومیان سویِ روم. بدان مرزِ آباد و آبادبوم.
دگر هفته، برداشت با ده سوار که بودند بینادل و نامدار.
ز لشکرگه، آمد به آذرگشسپ؛ به گنبد، نگه‌کرد و بگذاشت اسپ.

پیاده، همی‌رفت و دیده پر آب؛ به زردی، دو رخساره چون آفتاب.
چو از در به نزدیکِ آتش رسید، شد، از آبِ دیده رخش ناپدید. ۲۱۵۵
یکی هفته، می‌خوانْد اَستا و زند؛ همی‌گشت، بر گِردِ آتش، نژند.
به هشتم، بیامد از آتشکده؛ چو نزدیک شد روزگارِ سده،
به آتش، بداد آنچه پذرفته بود؛ سخن هرچه، پیشِ ردان، گفته بود:
ز زرّین و سیمینِ گوهرنگار؛ ز دینار و از گوهرِ شاهوار.
به درویش، بخشید گنجِ درم؛ نمانْد، اندر آن بوم و بر، کس دُژَم؛ ۲۱۶۰
وزآن جایگه، شد به اَنْدیوْشهر که بردارد از روزِ شادیْش بهر؛
کجا کشورِ سورْستان بود مرز؛ کسی خاکِ او را ندانست ارز.
به ایوان که نوشینْروان کرده بود، -بسی روزگار اندر آن بُرده بود.-
گرانمایه کاخی بیاراستند؛ همان تختِ زرّین بپیراستند.
بیامد؛ به تختِ نیا برنشست جهاندارِ پیروزِ یزدانْ‌پرست. ۲۱۶۵
بفرمود تا پیشِ او شد دبیر؛ همان راهبر موبدِ تیزْویر.
نبشتند منشورِ ایرانیان، به رسمِ بزرگان و فرِّ کَیان.
بر آن کار، بندوی بُد کدخدای: جهاندیده و راد و فرخنده‌رای.
خراسان، سراسر، به گستهم داد؛ بفرمود تا نو کند رسم و داد.
به هر کار، دستور بُد بُرزْمهر: دبیری جهاندیدهٔ خوبْ‌چهر. ۲۱۷۰
چو بر کامِ او گشت گردنده چرخ، ببخشید دارابْگرد و صِطَرْخ.
به منشور بر، مُهرِ زرّین نهاد؛ یکی در کفِ رامْبُرزین نهاد.
بفرمود تا نزدِ شاپور برد؛ پرستنده و خِلعت او را سپرد.
دگر مهرْخسرو سویِ اَنْدیان بفرمود بردن، به رسمِ کَیان.
دگر کشوری را، به گُردوی داد؛ بر آن نامه بر، مُهرِ زرّین نهاد. ۲۱۷۵
به بالوی داد آن زمان شهرِ چاج؛ فرستاد منشور، با تختِ عاج.
کلیدِ درِ گنجها برشمرد؛ سراسر، به پورِ تُخواره سپرد.
بفرمود تا هرکه مهتر بُدند، به فرمانِ خُرّادِ بُرزین شدند.

به گیتی، رونده بود کامِ اوی؛   به منشورها بر، بُوَد نامِ اوی.
ز لشکر هر آن‌کس که هنگامِ کار   بماندند با نامور شهریار، ۲۱۸۰
همی خِلعتِ خسروی دادشان؛   به شاهی، به مرزی فرستادشان.
همی‌گشت گویا مُنادیگری: خوش‌آواز و بیداردل مهتری؛
که: «ای زیردستانِ شاهِ زمین!   مخوانید کس جز به داد آفرین.
مجویید کین و مریزید خون؛   مباشید بر کارِ بد رهنمون.
گر از زیردستان بنالد کسی؛   گر از لشکری رنج یابد بسی، ۲۱۸۵
نیابد ستمگاره جز دار جای؛   همان رنجِ آتش، به دیگر سرای.
همه پادشاهید بر گنجِ خویش: کسی را که گِرد آمد، از رنجِ خویش.
خورید و دهید، آنچه دارید، چیز؛   کسی کو ندارد، بخواهید نیز.
به هر شارْسْتان در، یکی گنجِ ماست؛   ز رنجِ نیاکان گر از رنج ماست.
به گنجور، گفتیم تا هرکه چیز   ندارد، دهد پوشش و خورد نیز؛ ۲۱۹۰
بیابد خورش، بامدادِ پگاه؛   سه من مَی ستاند، ز گنجورِ شاه،
به پیمان که خواند بر او آفرین،   که کوشد که آباد دارد زمین.
گر ایدون که زاین‌سان بُوَد پادشا،   بِهْ از دانشومندِ ناپارسا.»

زاری فردوسی از مردن فرزند خویش

مرا سال بگذشت بر شصت‌وپنج؛   نه نیکو بُوَد، گر بیازم به گنج.
مگر بهره گیرم من از پندِ خویش؛   براندیشم از مرگِ فرزندِ خویش! ۲۱۹۵
مرا بود نوبت؛ برفت آن جوان؛   ز دردش، منم چون تنی بی‌روان.
شتابم همی، تا مگر یابمش!   چو یابم، به پیغاره بشتابمش،
که: «نوبت مرا بود؛ بی‌کامِ من،   چرا رفتی و بردی آرامِ من؟
ز بدها، تو بودی مرا دستگیر؛   چرا راه جُستی، ز همراهِ پیر؟
مگر همرهانِ جوان یافتی   که از پیشِ من تیز بشتافتی!» ۲۲۰۰
جوان را چو شد سال بر سیّ‌وهفت،   نه بر آرزو یافت گیتی؛ برفت.

همی‌بود همواره با من درشت؛ برآشفت و یکباره، بنمود پشت.
برفت و غم و رنجش ایدر بماند؛ دل و دیدهٔ من به خون در نشاند.
کنون او سوی روشنایی رسید؛ پدر را، همی جای خواهد گزید.
برآمد چنین روزگارِ دراز کزآن همرهان، کس نگشتند باز. ۲۲۰۵
همانا، مرا چشم دارد همی؛ ز دیر آمدن، خشم دارد همی.
ورا سال سی بُد؛ مرا شصت‌وهفت؛ نپرسید از این پیر و تنها برفت.
وی اندر شتاب و من اندر درنگ؛ ز کردارها، تا چه آید به چنگ!
روانِ تو دارنده روشن کناد! خرد، پیشِ جانِ تو، جوشن کناد!
همی‌خواهم از داورِ کردگار: ز روزیْ‌دهِ پاکِ پروردگار، ۲۲۱۰
که یکسر ببخشد گناهِ تو را؛ درخشان کند تیره گاهِ تو را.

داستان بهرام چوبینه با خاقان چین

کنون، داستانهایِ دیرینه گوی؛ سخنهایِ بهرامِ چوبینه گوی؛
که چون او سویِ شهرِ ترکان رسید؛ به نزدِ دلیر و بزرگان رسید،
ز گُردانِ بیداردل ده‌هزار پذیره شدندش، گزیده سوار.
پسر با برادَرْش، پیش اندرون؛ اَبا هر یکی، موبدی رهنمون. ۲۲۱۵
چو آمد برِ تختِ خاقان فراز، بر او آفرین کرد و بردش نماز.
چو خاقان ورا دید، بر پای جَست؛ ببوسید و بسْترد رویش، به دست.
بپرسید بسیارش، از رنجِ راه؛ ز کار و ز پیکارِ شاه و سپاه.
هم ایزدْگشسپ و یلانْ‌سینه را، بپرسید و خُرّادِ بُرزینه را.
چو بهرام بر تختِ سیمین نشست، گرفت، [آشنا]، دستِ خاقان به دست. ۲۲۲۰
بدو گفت کـ: «ای مهترِ باآفرین! سپهدار و سالارِ ترکان و چین!
تو دانی که از شهریارِ جهان، نباشد کسی اِیْمِن، اندر نهان.
برآساید از رنج، بگْزایدش؛ تنْ‌آسان زید، رنج بفزایدش.
گر ایدون که اندر پذیری مرا؛ به هر نیک و بد دست گیری مرا،
بدین مرزِ با ارز، یارِ توام؛ به هر نیک و بد، دستیارِ توام؛ ۲۲۲۵

وگـر هـیچ رنـج آیـدت، بگـذرم؛ زمـین را، سـراسـر، بـه پـی بسْپرم.

گر ایدون که باشی تو همداستان، از ایدر، شوم سوی هندوستان.»

بدو گفت خاقان که: «ای سرفراز! بدین روز، هرگز مبادت نیاز!

بدارم تو را، همچو پیوندِ خویش؛ چه پیوند؟ برتر ز فرزندِ خویش.

همه بوم با من بدین یاورند، اگر کهترانند اگر مهترند. ۲۲۳۰

تو را، بر سران، سرفرازی دهم؛ هم از مهتران بی‌نیازی دهم.»

بر این نیز، بهرام سوگند خواست؛ زیان بود بر جانِ او؛ بند خواست.

بدو گفت خاقان: «به برتر خدای که هست او مرا و تو را رهنمای،

که تا زنده‌ام، ویژه‌یارِ توام؛ به هر نیک و بد، غمگسارِ توام.»

از آن پس، دو ایوان بیاراستند؛ ز هر گونه‌ای، جامه‌ها خواستند؛ ۲۲۳۵

پرستنده و پوشش و خوردنی؛ ز چیزی که بایست، گستردنی.

ز زرّین و سیمین که آید به کار؛ ز دیبا و از گوهرِ شاهوار،

فرستاد خاقان به نزدیکِ اوی؛ درخشنده شد جانِ تاریکِ اوی.

به چوگان و مجلس، به دشتِ شکار نرفتی، مگر کو بُدی غمگسار.

بر این‌گونه بر، بود خاقانِ چین؛ همی‌خواند بهرام را آفرین. ۲۲۴۰

یکی نامداری که بُد یارِ اوی، به رزم اندرون دستبُردارِ اوی،

از او مِهْ به گوهر، مَقاتوره نام، که خاقان از او یافتی نام و کام،

به شبگیر، نزدیکِ خاقان شدی؛ دو لب را به انگشتِ خود بر زدی،

بر آن سان که کهتر کند آفرین، بر آن نامبُردار سالارِ چین.

هم آنگه ز دینار، بردی هزار ز گنجِ جهاندیدهٔ نامدار. ۲۲۴۵

همی دید بهرام یک‌چند گاه؛ به خاقان همی‌کرد، خیره، نگاه.

بخندید یک روز و گفت: «ای بلند! تُوِی بر مهانِ جهان ارجمند.

به هر بامدادی، به هنگامِ بار، چنین، تُرک دینار یابد هزار.

ببخشیْش و گر بیستگانی بُوَد، همه بهرِ او زرِّ کانی بُوَد.»

بدو گفت خاقان که: «آیینِ ما چنین است و افروزشِ دینِ ما، ۲۲۵۰

که از ما هر آن‌کس که جنگی‌تر است؛ به هنگامِ سختی درنگی‌تر است،
چو خواهد فزونی، نداریم باز؛ [هم ار] آز ورزد، به راهِ نیاز.
فزونی مر او راست بر ما کنون؛ به دینار، خوانیم بر وی فسون.
چو زو بازگیرم، بجوشد سپاه؛ ز لشکر، شود روزِ روشن سیاه.»
جهانجوی گفت: «ای سرِ انجمن! تو کردی ورا چیره بر خویشتن. ۲۲۵۵
چو باشد جهاندار بیدار و گُرد، عِنان را به کهتر نباید سپرد.
اگر زو رهانم تو را، شایدت وگر، ویژه، آزرمِ او بایدت؟»
بدو گفت خاقان که: «فرمان تو راست؛ بدین آرزو، رای و پیمان تو راست.
مر اگر توانی رهانید از اوی، سر آورده باشی همه گفت‌وگوی.»
بدو گفت بهرام کـ: «اکنون پگاه چو آید مَقاتوره، دینارْخواه، ۲۲۶۰
مخند و بر او، هیچ مگشای چشم؛ مده پاسخش؛گر دهی، جز به خشم.»
گذشت آن شب و بامدادِ پگاه، بیامد مَقاتوره، دینارْخواه.
جهاندار خاقان بدو ننگرید؛ نه گفتارِ آن تُرکِ جنگی شنید.
ز خاقان، مَقاتوره آمد به خشم؛ یکایک، برآشفت و بگشاد چشم.
به خاقان، چنین گفت کـ: «ای نامدار! چرا گشتم امروز، پیشِ تو، خوار؟ ۲۲۶۵
همانا که این مهترِ پارسی که آمد بدین مرز با پارسی،
بکوشد همی تا بپیچی ز داد؛ سپاهِ تو را داد خواهد به باد.»
بدو گفت بهرام کـ: «ای جنگجوی! چرا تیز گشتی، بدین گفت‌وگوی؟
چو خاقان بَرَد راه و فرمانِ من، خرد را نپیچد ز پیمانِ من.
نمانم که آیی تو، هر بامداد؛ تنْ‌آسان، دهی گنجِ او را به باد. ۲۲۷۰
بر آن نِهْ که هستی تو سیصد سوار؛ به رزم اندرون شیر جویی شکار،
نیرزد که هر بامدادِ پگاه، به خروار، دینار خواهی ز شاه.»
مَقاتوره بشنید گفتارِ اوی؛ سرش گشت پر کین و آزارِ اوی.
به خشم و به تندی، بیازید چنگ؛ ز ترکش، برآورد تیری خدنگ.
به بهرام، گفت: «این نشانِ من است؛ به رزم اندرون، تَرْجُمانِ من است. ۲۲۷۵

چــو فــردا بـیایی بـدین بـارگاه، هــمی‌دار پـیکانِ مــا را نگـاه.»
چـو بشـنید بـهرام، شـد تـیزْ چـنگ؛ یکـی تـیرِ پـولادْ پـیکان خـدنگ،
بـدو داد و گـفت: «ایـن تـو را یـادگار! بـدار و بـبین تـا کـی آیـد بـه کـار!»
مَــقاتوره از پـیشِ خـاقان بـرفت؛ بـیامد سـویِ خـرگهِ خـویش، تـفت.

کشته شدن مَقاتوره به دست بهرام چوبینه

چـو شب دامـنِ تـیره انـدر کشید؛ سـپیده ز کـوهِ سـیه بـردمید، ۲۲۸۰
مَــقاتوره پــوشید خَـفتانِ جـنگ؛ بـیامد، یکـی تـیغِ تـوری بـه چـنگ.
چـو بـهرام بشـنید، بـالای خـواست؛ همان جوشنِ خسـروآرای خـواست.
گــزیدند جـایی کــه هـرگز پـلنگ، بـر آن شَـخِّ بـی‌آب، نـنهاد چـنگ.
چو خاقان شنید این سخن، برنشست؛ بــرفتند تــرکانِ خــاقانْ‌پرست؛
بـدان کـار، تـا زایـن دو شیرِ دمان، کـه را پـیش‌تر خـواهـد آمد زمـان! ۲۲۸۵
مَقاتوره، چـون شـد بـه دشتِ نـبرد، ز هـامون بـه ابـر انـدر آورْد گَـرد.
بــه بــهرام گــردنکش آواز داد که: «اکنون، ز مردی چه داری به یاد؟
تو یازی، بدین جنگ بر، پیش دست وگـر شـیردل تُـرکِ خـاقانْ‌پرست؟»
بـدو گـفت بـهرام: «پـیشی تـو کُـن؛ که این پی تو افگندی، اندر سخُن.»
مــقاتوره کــرد از جــهاندار یـاد؛ دو زاغِ کــمان را بــه زه بــرنهاد. ۲۲۹۰
زه و تیر بگرفت، شـادان، بـه دست؛ چو شد غرق پیکانْش، بگشاد شست.
بــزد بــر کــمرگاهِ مــردِ سـوار؛ نسُــفْت آهــن، از آهــن آبـدار.
زمــانی هــمی‌بود بــهرام، دیـر؛ کـه تـا شـد مَقاتوره از جـنگ سیر.
مَـقاتوره پـنداشت کـو شُـد تـباه؛ خـروشید و بـرگشت از آن رزمگـاه.
بدو گـفت بـهرام کـ: «ای جـنگجوی! نکُشـتی مـرا؛ سـویِ خـرگه، مپوی. ۲۲۹۵
تو گفتی سخن؛ بـاش و پـاسخ شـنو؛ اگـر بشـنوی؛ زنـده مـانی، بِـرَو.»
نگـه‌کـرد جَـوْشَنْ‌گـذاری خـدنگ کـه آهـن شـدی پـیشِ او مـومْ‌رنگ.
بــزد، بــر مــیانِ ســوارِ دلیـر؛ ســپهبَد شـد از رزم و تـیمار سـیر.

مقاتوره چون جنگ را برنشست، [به اَوْرَغ]، دو پایش به زین بر ببست.
به روی اندر آمد، دو دیده پر آب؛ همان زینِ توری شدش جایِ خواب. ۲۳۰۰
چو خسته شد از تیر، بر زین بماند؛ زننده شد و اسپِ جنگی براند.
به خاقان، چنین گفت کـ: «ای کامجوی! همی گورْکَن خواهد این نامجوی.»
بدو گفت خاقان که: «بهتر ببین، [مگر] زنده خفته‌ست، بر پشتِ زین!»
بدو گفت بهرام کـ: «ای بَرْمَنِش! هم‌اکنون، به خاک اندر آید تنِش.
تنِ دشمنِ تو چنین خفته باد، که او خفت، بر اسپِ توریْ‌نژاد!» ۲۳۰۵
سواری فرستاد خاقان، دلیر، به نزدیکِ آن نامبُردار شیر.
ورا بسته و کُشته دیدند، خوار؛ برآسوده از گردشِ روزگار.
بخندید خاقان، به دل در، نهان؛ شگفت آمدش، زان سوارِ جهان.
پراندیشه شد؛ تا به ایوان رسید؛ کلاهش، ز شادی، به کیوان رسید.
سِلیح و درم خواست و اسپ و رهی؛ همان تاج و هم تختِ شاهنشهی؛ ۲۳۱۰
ز دینار و از گوهرِ شاهوار؛ ز هر گونه‌ای آلتِ کارزار،
فرستاده از پیشِ خاقان ببرد؛ به گنجورِ بهرامِ جنگی سپرد.

کشتن دد دختر خاقان را

چو چندی برآمد بر این روزگار، شب و روز آسایش آموزگار،
چنان بُد که در کوهِ چین آن زمان، دد و دام بودی فزون از گُمان.
ددی بود مهتر ز اسپی، به تن؛ به سر بر، دو گیسو سیه چون رسن. ۲۳۱۵
تنش زرد و گوش و دهانش سیاه؛ ندیدی کس او را، مگر گرمگاه.
دو چنگش به کَردارِ چنگِ هِزَبْر؛ خروشش همی برگذشتی ز ابر.
همی سنگ را درکشیدی، به دَم؛ شده روز از او، بر دلیران، دُژَم.
ورا شیرْکَپّی همی‌خواندند؛ ز رنجَش، همه بوم درماندند.
یکی دختری داشت خاقان چو ماه، اگر ماه دارد دو زلفِ سیاه. ۲۳۲۰
دو لبِ سرخ و بینی چو میخِ دِرَم؛ دو بیجاده خندان و نرگس دُژَم.

بر آن دخت، لرزان بُدی باب و مام، اگر تافتی بر سرش آفتاب.
چنان بُد که روزی بیامد به دشت؛ همی گِردِ آن مرغزاران بگشت.
جهاندار خاقان، ز بهرِ شکار، به دشتی دگر بود از آن مرغزار.
همان نیز خاتون، به کاخ اندرون، همی رای زد، با یکی رهنمون. ۲۳۲۵
بشد دخترش تا بدان مرغزار، اَبا دختران و می و میگسار.
چو آن شیرْکَپّی ز کوهش بدید، فرود آمد؛ او را به دم درکشید.
به یک‌دم، شد او از جهان در نهان؛ سر آمد، بر آن خوبْ‌چهره، جهان.
چو خاقان شنید آن، سیه‌کرد روی؛ همان مادرش نیز برکَنْد موی.
ز دردش، همه‌ساله، گریان بُدند؛ چو بر آتشِ تیز، بریان بُدند. ۲۳۳۰
همی چاره جُستند از آن اژدها، که تا چین کی آید ز چنگش رها!
چو بهرام جنگِ مَقاتوره کرد؛ وزآن مردِ جنگی برآوَرْد گرد،
همی‌رفت خاتون به دیدارِ اوی؛ به هرکس، همی‌گفت کَردارِ اوی.
چنان بُد که یک روز دیدش سوار؛ از ایران، همان نیز، صد نامدار.
پیاده فراوان، به پیش اندرون؛ همی‌راند بهرام، با رهنمون. ۲۳۳۵
بپرسید خاتون که: «این مرد کیست که با بُرز و با فرّهِ ایزدی‌ست؟»
بدو گفت کهتر که: «دوری ز کام؛ که بهرام یل را ندانی، به نام.
به ایران، یکی چندگه، شاه بود؛ سرِ تاجِ او برتر از ماه بود.
بزرگانْش خواندند بهرامِ گُرد؛ که از خسروان نامِ مردی ببُرْد.
کنون تا بیامد از ایران به چین، بلرزد همی زیر اسپش زمین. ۲۳۴۰
خداوند خواند همی مهترش؛ همی تاجِ شاهی نهد بر سرش.»
بدو گفت خاتون که: «با فرِّ اوی، سَزد، گر بنازیم در پرِ اوی.
یکی آرزو زو بخواهم درست، چو خاقان نگردد بدان کار [زُشْت].
بخواهد مگر ز اَژدها کینِ من؛ بر او، بشنود درد و نَفرینِ من!»
بدو گفت کهتر: «گر این داستان بخواند بر او مهترِ راستان، ۲۳۴۵
تو از شیرْکپّی نیابی نشان، مگر کُشته و گرگْ پایش کَشان.»

چو خاتون شنید این سخن، شاد شد؛ ز تیمارِ آن دختر، آزاد شد.
همی‌تاخت، تا پیشِ خاقان رسید؛ یکایک، بگفت آنچه دید و شنید.
بدو گفت خاقان که: «عاری بُوَد، به جایی که چون من سواری بُوَد،
همی شیرْکَپّی خورَد دخترم؛ بگوییم و ننگی شود گوهرم. ۲۳۵۰
ندانند کان اَژدهایِ دُژَم همی کوهِ آهن رباید، به دَم.
اگر دخترِ شاه نامی بُوَد، همان، شاه را جان گرامی بُوَد.»
بدو گفت خاتون که: «من کینِ خویش، بخواهم، ز بهرِ جهانْبینِ خویش.
اگر ننگ باشد وگر نام، من بگوییم؛ برآید مگر کامِ من!»
برآمد بر این نیز روزِ دراز؛ زن آن کین، ز هرکس، همی‌داشت راز. ۲۳۵۵
چنان بُد که خاقان یکی سورکرد؛ جهان را، بر آن سور، پُر [شور] کرد.
فرستاد و بهرامِ یل را بخواند؛ چو آمَدْش، بر تختِ سیمین نشاند.
چو خاتون پس‌ِپرده آوا شنید، بشد تیز و بهرامِ یل را بدید.
فراوانْش بستود و کرد آفرین که: «آباد بادا به تو تُرک و چین!
یکی آرزو خواهم از شهریار، که باشد بر آن آرزو کامگار.» ۲۳۶۰
بدو گفت بهرام: «فرمان توراست؛ بر این آرزو، کام و پیمان توراست.»
بدو گفت خاتون که: «از ایدر نه دور، یکی مرغزار است، زیبایِ سور.
جوانانِ چین، اندر آن مرغزار، یکی جشن سازند، گاهِ بهار.
از آن بیشه، پَرْتابِ یک تیروار، یکی کوه بینی سیه‌تر ز قار.
بر آن کوهِ خارا، یکی اَژدهاست که این کشورِ چین از او در بلاست. ۲۳۶۵
یکی شیرْکَپّیش خواند همی؛ دگر نیز نامش نداند همی.
یکی دخترم بُد، ز خاقانِ چین، که خورشید کردی بر او آفرین.
از ایوان، بشد سویِ آن جشنگاه، چو خاقان به نخچیر شد، با سپاه.
بیامد، ز کوه، اَژدهایِ دُژَم؛ کشید آن بهارِ مرا او به دَم.
کنون هر بهاری بدان مرغزار چنان هم بیاید، ز بهرِ شکار. ۲۳۷۰
بدین شهرِ ما در، جوانی نماند؛ همان نامور پهلوانی نماند.

شدند، از پیِ شیرْکپّی، هلاک؛   برانگیخت، زاین بومِ آباد، خاک.
سوارانِ جنگیِّ و مردانِ کار   بسی تاختند، اندر آن کوهسار.
چو از دور بینند چنگالِ اوی،   بر و پشت و گوش و سر و یالِ اوی،
بغرّد؛ بدرّد دلِ مردِ جنگ؛   مر او را، چه شیر و چه پیل و نهنگ. ۲۳۷۵
کس اندر نیارَد شدن پیشِ اوی،   چو گیرد شمارِ کم و بیشِ اوی.»
بدو گفت بهرام: فردا پگاه،   بیایم؛ ببینم من آن جشنگاه.
به نیرویِ یزدان که او داد زور: بلند آفرینندهٔ ماه و هور،
بپردازم از اَژدها جشنگاه،   چو شبگیر ما را نمایند راه.

کشته شدن شیرکپّی به دست بهرام چوبینه

چو پیدا شد از آسمان گِرد ماه؛   شبِ تیره بفْشانْد گَردِ سیاه، ۲۳۸۰
پراگنده گشتند و مستان شدند؛   وزآن جای، هرکس به ایوان شدند.
چو پیدا شد آن فرِّ خورشیدِ زرد؛   بپیچید زلفِ شبِ لاژورد،
گَژْآگَنْد پوشید بهرامِ گُرد؛   گرامی‌تنش را به یزدان سپرد.
کمند و کمان برد و [هشت] چوبه تیر؛   یکی نیزه، دوشاخِ نخچیرگیر.
چو آمد به نزدیکِ آن بُرز کوه،   بفرمود تا بازگردد گروه. ۲۳۸۵
بر آن شیرْکپّی چو نزدیک شد،   تو گفتی بر او کوه تاریک شد.
میان اندر آن کوهِ خارا ببست،   به خمِّ کمند؛ از برِ زین نشست.
کمان را بمالید و بر زه نهاد؛   ز یزدانِ نیکیْ‌دهش، کرد یاد.
چو بر اَژدها بر شدی موی تر،   نبودی بر او تیرِ کس کارگر.
شد آن شیرْکپّی به چشمه درون؛   بغلتید و برخاست و آمد بِرون. ۲۳۹۰
بغرّید و برزد بر آن سنگ دست؛   همی آتش، از کوهِ خارا، بجَست.
کمان را بمالید بهرامِ گُرد؛   به تیر، از هوا روشنایی ببرد.
همی‌آمد آن اَژدهایِ دُژَم   که بهرام را اندر آرَد به دم.
خدنگی بینداخت شیرِ دلیر؛   دلِ شیرْکپّی شد از جنگ سیر.
دگر تیر بهرام زد، بر سرش؛   فروریخت چون آب خون، از برش. ۲۳۹۵

سیوم تیر و چارم بزد بر دهانْش / که بردوخت بر هم دهان و زبانْش.
[همان پنجمین زد ورا، بر شکم؛ / ششم را، از او دور شد زور و دَم.]
به هفتم، بزد [نیز] بر چنگِ اوی؛ / همی‌دید نیروی و آهنگِ اوی.
به هشتم، میانش گشاد از کمند؛ / بجَست از برِ کوهسارِ بلند.
بزد نیزه‌ای بر میانِ دده / که شد سنگِ خارا به خون آژَده؛ ۲۴۰۰
وزآن پس، به شمشیر یازید مرد؛ / تنِ اژدها را به دونیم کرد.
سر از تَنْش بُبْرید و بفگند، خوار؛ / وزآن پس، فرود آمد از کوهسار.
به نزدیکِ خاقان خرامید، شاد؛ / سخنهایِ کپّی، همی‌کرد یاد.
از آن بیشه خاقان و خاتون برفت، / دَنان و دمان، تا سرِ کوه تفت.
گرفتش سپهدارِ چین در کنار؛ / وزآن پس، ورا خوانْدی شهریار. ۲۴۰۵
چو خاتون بشد؛ دستِ او بوس داد، / برفتند گُردانِ خاقانْ‌نژاد.
خروشی برآمد، ز گُردانِ چین، / کز آواز، گفتی بدرّد زمین.
به بهرام بر، آفرین خواندند؛ / بسی زرّ و گوهر، برافشاندند.
چو خاقانِ چینی به ایوان رسید، / فرستاده‌ای مهربان برگزید.
فرستاد صد بَدره گنجی درم؛ / همان بَرده و جامه و بیش و کم. ۲۴۱۰
که: «رَوْ، پیشِ بهرامِ جنگی؛ بگوی / که: ''نزدیکِ ما، یافتی آبِ روی.
پسِ پردهٔ ما، یکی دختر است، / که بر تارَکِ بانوان افسر است.
کنون گر بخواهی ز من دخترم، / سپارم به تو لشکر و کشورم.''»
بدو گفت بهرام ک: «آری! رواست؛ / جهاندار بر بندگان پادشاست.»
به بهرام داد، آن زمان، دخترش؛ / به فرمانِ او شد همه کشورش. ۲۴۱۵
بفرمود تا پیشِ او شد دبیر؛ / نبشتند منشورِ نو، بر حریر.
بدو گفت: «هرکس کز ایران سر است، / به بخشش، نگر تا که را درخور است!»
بر آیینِ چین، خِلعت آراستند؛ / فراوان کلاه و کمر خواستند.
جز از داد و خورْد و شکارش نبود؛ / غمِ گردشِ روزگارش نبود.
بزرگانِ چینیِّ گردنفراز / به بهرام بر، داشتندی نیاز. ۲۴۲۰

همه چین همی‌گفت: «ما بنده‌ایم؛ ز بهرِ تو، اندر جهان، زنده‌ایم.»
همی‌خورد بهرام و بخشید چیز؛ بر او بر، بسی آفرین بود نیز.

آگاهی یافتن خسرو پرویز از کار بهرام و نامه نوشتن به خاقان

چنین، تا خبرها به ایران رسید؛ برِ پادشاهِ دلیران رسید،
که: «بهرام را، پادشاهیّ و گنج از آنِ تو بیش است، نابرده رنج.»
پر از درد شد شه، ز تیمارِ اوی؛ دلش گشت پیچان، ز کردارِ اوی. ۲۴۲۵
همی رای زد، با بزرگان به هم؛ بسی گفت و انداخت، بر بیش و کم.
شبِ تیره، فرمود تا شد دبیر؛ سرِ خامه را کرد پیکانِ تیر.
به خاقانِ چینی، یکی نامه کرد؛ تو گفتی که از خنجرش خامه کرد.
نخست، آفرین کرد بر یک خدای که اوی است بر نیکُوی رهنمای:
برآرندهٔ هور و کیوان و ماه؛ نشانندهٔ شاه، بر پیشگاه؛ ۲۴۳۰
گَزایندهٔ هرکه جوید بدی؛ فزایندهٔ دانشِ ایزدی.
«ز نادانی و هم ز ناراستی، ز کژّی و کمّی و از کاستی،
بتابی، چو گویی که: ''یزدان یکی‌ست؛ ورا یار و همتا و انباز نیست.''
بیابد، هر آن‌کس که نیکی بجُست؛ مباد آنکه او دست، بد را، بشست!
هر آن‌کس که او راهِ یزدان گزید، سر از ناسپاسی بباید کشید. ۲۴۳۵
یکی بنده بُد شاه را ناسپاس، نه مهترشناس و نه یزدان‌شناس.
یکی خُرد و بی‌مایه بی‌باب بود؛ پدر برکشیدش که بی‌تاب بود.
نهان نیست کَردارِ او، در جهان، میانِ کهان و میانِ مهان.
کس او را نپذرفت کِش مایه بود؛ وگر، در خرد، برترینْ پایه بود.
به نزدِ تو آمد؛ بِپَذْرُفتیَش؛ چو پرمایگان، دست بگْرِفْتیَش. ۲۴۴۰
کسی این نَبَرْگیرد، از راستان؛ نیَم من، بدین کار، همداستان.
نباید که بی‌بر کنی نامِ خویش؛ به بهرام، بفروشی آرامِ خویش.

چو این نامه آرند نزدیکِ تو، پرانـدیشه‌کن رایِ باریکِ تو.
گر آن بنده را، پای‌کرده به بند، فرستی سویِ ما، بُوی سودمند؛
وگرنه، فرستم ز ایران سپاه؛ به توران، کنم روزِ روشن سیاه.» ۲۴۴۵
چو آن نامه نزدیکِ خاقان رسید؛ برآن‌گونه گفتارِ خسرو شنید،
فرستاده را گفت: «فردا پگاه، چو آیی به در، پاسخ نامه خواه.»
فرستاده آمد، دلی پرشتاب؛ نبُد، زآن سپس، جایِ آرام و خواب.
همی‌بود، تا شمعِ رخشان بدید؛ به درگاهِ خاقانِ چینی دوید.
بیاوَرْد خاقان هم‌آنگه دبیر، اَبا خامه و مُشک و چینی حریر. ۲۴۵۰
به پاسخ، نوشت: «آفرین نهان، ز منْ بنده، بر کَردگارِ جهان.»
دگر گفت کـ: «آن نامه برخوانْدم؛ فرستاده را پیش بنشانْدم.
تو با بندگان گوی از این‌سان سخن؛ نزیبد از آن خاندانِ کهن،
که کِهْ را ندانند، یکسر، ز مِهْ؛ نه مِهْ را نشانند بر جایِ کِهْ.
همه چین و توران، سراسر، مراست؛ به هیتال بر، نیز فرمان رواست. ۲۴۵۵
نیَم، تا بُدم، مردِ پیمانْ‌شکن؛ تو با من چنین داستانها مزن.
چو من دستِ بهرام گیرم به دست؛ وزآن پس به عهد اندر آرم شکست،
نخوانَد مرا مردم از آبِ پاک؛ جز از پاک‌یزدان، مرا نیست باک.
تو را گر بزرگی بیفزایدی، خِرَد باشدی بیشتر، شایدی.»
بر آن نامه بر، مُهر بنهاد و گفت که: «با باد باید که گردی تو جفت.» ۲۴۶۰
فرستاده آمد به نزدیکِ شاه؛ به یک ماه کمتر، بپیمود راه.
چو برخوانْد آن نامه را شهریار، بپیچید و ترسان شد از روزگار.
فرستاد و ایرانیان را بخواند؛ سخنهایِ خاقان، سراسر، براند.
هم آن نامه بنمود و برخواندند؛ بزرگان، به اندیشه در، ماندند.
چنین یافت پاسخ، از ایرانیان، که: «ای فرّ و اَوْرَنْد و تاج و کَیان! ۲۴۶۵
چنین کارها، بر دل، آسان مگیر؛ یکی، رای زن با خردمند پیر.
به نامه، چنین کار ناید به بُن؛ مکن تیره آن شمعِ فرِّ کَهُن.

گـزین‌کـن از ایـران یکـی مـردِ پـیر: خـــردمند و گـــویا و گُـرد و دلیـر؛
کــز ایـدر، بـه نـزدیکِ خـاقان شـود؛ ســـخن گـــوید و رایِ او بشـــنود.
بگـــوید کـه بـهرام، روزِ نـخست، که بود و پس از پهلوانی، چه جُست! ۲۴۷۰
هـمی‌بود؛ تـا کـارِ او گشت راست؛ خداوند را، زان سپس، بنده خواست.
چـو نـیکو نگـردد بـه یک مـاه کـار؛ بـــماند، بـــه سـالی بَـرَد روزگـار.
چـــو بـهرام دامـادِ خـاقان بُـوَد، از او بـد سـرودن نـه آسـان بُـوَد.
به چربی، سخن گفت باید بسی؛ نـــهانی، نـــباید کـه دانـد کسـی.»

سپاه آراستن خاقان چین

از آن پس، چـو بشـنید بـهرامِ گُـرد کز ایران به خـاقان کسـی نـامه برد، ۲۴۷۵
بـیامد دمـان پـیشِ خـاقانِ چـین؛ بـدو گـفت کـ: «ای مـهترِ بآفـرین!
شـــنیدم کـــه آن ریـــمَنِ بَـدْهنر هـمی نـامه سـازد، یک انـدر دگـر.
ســـپاهی دلاور ز چـــین بـــرگزین، بـدان تـا تـو را گـردد ایـرانْ‌زمـین.
بگـیرم، بـه شـمشیر، ایـران و روم؛ تو را شاه خوانـم، بـر آن مـرز و بـوم.
بـه نـامِ تـو بـر، پـاسبانان بـه شب بـه ایـران و تـوران، گشـایند لب. ۲۴۸۰
بـــبرّم ســرِ خســروِ بَــدْهنر؛ ـکه مَـه پـای بـادا از ایشـان مَـه سـر!
چـــو مـن کـهتری را بـبندم مـیان، ز بُـــن، بـــرکَنَم تـخمِ سـاسانیان.»
چو بشنید خـاقان، پـرانـدیشه گشت؛ ورا، در دل، اندیشه چون بیشه گشت.
بـخوانْـد آن کسـان را کـه بـودند پیر، ســخنگوی و دانــنده و یــادگیر.
بـدیشان، بگـفت آنـچه بـهرام گـفت؛ هـــمه رازهـــا بـــرگشاد از نـهفت. ۲۴۸۵
چـنین یـافت پـاسخ ز فـرزانگـان، ز خـــویشانِ نـزدیک و بـیگانگان،
که: «کاری‌ست این خوار و دشوار نیز، که بر تـخمِ سـاسان، پُـر [آیـد] قَـفیز؛
ولیکـــن چـــو بـهرام رانـد سـپاه؛ نـمایـد بـــه مـــردِ خـــردمند راه،
بـه ایـران بسـی دوسـتدارش بُـوَد؛ چو خاقان یکی خویش و یارش بُوَد؛
بـرآیـد، بـه بـختِ تـو، ایـن کـار زود؛ ســـخنهایِ بـــهرام بـاید شـنود.» ۲۴۹۰

چو بشنید خاقان، دلش تازه گشت؛ بخندید و بر دیگر اندازه گشت.
بر آن برنهادند یکسر گَوان که: بگزید باید دو مردِ جوان،
که زیبد، بر آن هر دو تن، مهتری؛ همان رنج‌کش باید و لشکری.
به چین مهتری بود، چینویْ‌نام؛ دگر سرکشی بود، زنگویْ‌نام.
فرستاد خاقان؛ یلان را بخواند؛ به دیوانِ دینار دادن، نشاند. ۲۴۹۵
چنین گفت مهتر، بدین هر دو مرد، که: «هشیار باشید، روزِ نبرد.
همیشه، به بهرام دارید چشم: چه هنگامِ شادی چه هنگامِ خشم.
گذرهایِ جیحون بگیرید، پاک؛ ز جیحون، به گردون برآرید خاک.»
سپاهی دلاور بدیشان سپرد: همه نامداران و شیرانِ گُرد.
برآمد، ز درگاهِ بهرام، کوس؛ رخِ شید، از گَرد، شد آبنوس. ۲۵۰۰
ز چین روی یکسر به ایران نهاد، به روزِ سپندارْمَذ، بامداد.

فرستادن خسرو خرّاد برزین را به نزد خاقان و چاره کردن او از کشتن بهرام چوبینه را

چو آگاهی آمد به شاهِ بزرگ که: «از بیشه بیرون خرامید گرگ؛
سپاهی بیاورْد بهرامِ گُرد که از آسمان، روشنایی ببُرْد،»
به خُرّادِ بُرزین، چنین گفت شاه که: «بگزین، بر این کار، بر خانه راه.
یکی، سویِ خاقانِ بی‌مایه پوی؛ سخن، هرچه دانی که باید، بگوی. ۲۵۰۵
به ایران و نِیران، تو داناتری؛ همان، بر زبان بر، تواناتری.»
درِ گنج بگشاد چندان گهر بیاورد و شمشیر و زرّین کمر،
که خُرّادِ بُرزین، در آن، خیره ماند؛ همی، در نهان، نامِ یزدان بخواند.
چو با هدیه‌ها راهِ چین برگرفت، به جیحون، یکی راهِ دیگر گرفت.
چو نزدیکِ درگاهِ خاقان رسید، نگه کرد و گوینده‌ای برگزید؛ ۲۵۱۰
بدان تا بگوید که از نزدِ شاه، فرستاده آمد بدان بارگاه.
چو بشنید خاقان، بیاراست گاه؛ بفرمود تا برگشادند راه.

فرستاده چون شد به تنگی فراز،   زبان کرد گویا و بردش نماز.
بدو گفت: «هرگه که فرمان دهی،   به گفتن زبان برگشاید رهی.»
بدو گفت خاقان: «به شیرین‌زبان،   دلِ مردمِ پیر گردد جوان. ۲۵۱۵
بگوی آن سخنها که سود اندر اوست؛   سخن،گفته، مغز است و ناگفته، پوست.»
چو خُرّادِ بُرزین شنید این سخن،   به یاد آمدش گفته‌هایِ کهن.
نخست آفرین کرد بر کَردگار: توانا و دارندهٔ روزگار؛
که چرخ و زمین و زمان آفرید؛   توانایی و ناتوان آفرید؛
یکی چرخِ گردنده شد، بی‌ستون؛   چرا نه، به فرمانش اندر، نه چون. ۲۵۲۰
بر آن آفرین کو چنین آفرید؛   بلند آسمان و زمین آفرید.
توانا و دانا و دارنده اوست؛   سپهر و زمین را نگارنده اوست.
به چرخ اندرون، آفتاب آفرید؛   شب و روز و آرام و خواب آفرید.
توانایی او راست؛ ما بنده‌ایم؛   همه راستیهاش گوینده‌ایم.
یکی را، دهد تاج و تختِ بلند؛   یکی را کند بنده و مستمند. ۲۵۲۵
نه با آنْش مهر و نه با اینْش کین؛   نداند کس این جز جهان‌آفرین.
کِهْ و مِهْ، همه، خاک را زاده‌ایم؛   به بیچاره، تن مرگ را داده‌ایم.
نخست اندر آیم ز جَمّ برین،   جهاندار تهمورثِ بآفرین؛
چنین هم، بِرَو تا سرِ کیقَباد؛   همان نامداران که داریم یاد؛
بر این هم نشان، تا به اسفندیار؛   چو کیخسرو و رستمِ نامدار. ۲۵۳۰
ز گیتی، یکی دخمه‌شان بود بهر؛   چشیدند، بر جایِ تِریاک، زهر.
کنون، شاهِ ایران، به تن، خویشِ توست؛   همان شادو غمگین، به کمْ بیشِ توست.
به هنگامِ شاهانِ با آفرین،   پدرْمادرش بود خاقانِ چین.
بدین روز، پیوندِ ما تازه گشت؛   همه کار بر دیگر اندازه گشت.
ز پیروزگر، آفرینِ تو باد!   سرِ نامداران زمینِ تو باد! ۲۵۳۵
همی‌گفت و خاقان بدو داده گوش،   چنین گفت کـ: «ای مردِ دانشْ‌فروش!
به ایران اگر نیز چون تو کس است،   ستایندهٔ آسمان او بس است.»

بـر آنگـاه، جـایی بـپرداختـش؛ بـه نـزدیکیِ خـویش، بـنشاختش.
بـه فـرمانِ او، هـدیه‌ها پیش بـرد؛ یکـایک، بـه گـنجورِ او بـرشمرد.
بدو گفت خـاقان کـه: «بی‌خواسـته، مـبادی تـو انـدر جـهان کـاسته! ۲۵۴۰
گر از من پذیرفت خواهی تـو چیز، بگـو تـا پـذیرم مـن ایـن چیز نـیز؛
وگـرنه، تـو از هـدیه روشـن‌تری؛ بـه دانـندگانِ جـهان، افسـری.»
یکـی جـایِ خـرّم بـپرداختـند؛ ز هـر گـونه‌ای جـامه‌ها سـاختند.
به خوان و شکار و به بـزم و بـه مـی، بـه نـزدیکِ خـاقان بُـدی نیکْ‌پی.
همی‌جُست و روزیْش خالی بیافت؛ بـه مـردی، بـه‌گـفتار انـدر شـتافت. ۲۵۴۵
بـدو گـفت: «بـهرام بـدگوهر است؛ از آهِـرْمنِ بـدکنش بـدتر است.
فـروشد جـهاندیدگان را، بـه چیز؛ کـه آن چیز گـفتن نـیرزد، بـه نـیز.
ورا هـرمزِ تـاجور بـرکشید؛ بـه ارجش، ز خـورشید بـرتر کشید.
نـدانست کس، در جـهان، نـامِ اوی؛ ز گـیتی، بـرآمـد هـمه کـامِ اوی.
اگـر بـا تـو بسیار خـوبی کـند، بـه فـرجـام، پـیمانِ تـو بشکـند؛ ۲۵۵۰
چنان هم که بـا شـاهِ ایـران شکست، نه خسروپرست و نـه یـزدانْ‌پـرست.
گـر او را فـرستی بـه نـزدیکِ شاه، سـرِ شـاهِ ایـران بـرآری بـه مـاه.
از آن پس، همه چین و ایران توراست؛ نشستنگه آنـجا کـنی کِت هـواست.»
چو خاقان شنید این سخن، خیره‌گشت؛ دو چشمش، ز دیدارِ او، تیره‌گشت.
بدو گفت: «از این‌سان سخنها، مگوی؛ کـه تـیره کـنی، نـزدِ مـا، آبِ‌روی. ۲۵۵۵
نـیَم مـن بـدانـدیش و پـیمانْ‌شکن؛ کـه پـیمانْ‌شکن خـاک یـابد کـفن.»
چـو بشـنید خُـرّادِ بُـرزین سـخن، بـدانست کـان کـارِ او شـد کـهن؛
«چـو بـهرام دادش بـه ایـران امید، سـخن‌گـفتنِ مـن شـود بـاد و بـید.»
چـو امّیدِ خـاقان بـر او تـیره‌گشت، به بیچارگی، سویِ خـاتون گـذشت.
هـمی‌جُست تـا کـیست نـزدیکِ اوی کـه روشـن کـند جـانِ تـاریکِ اوی! ۲۵۶۰
یکـی کـدخدایی بـه دست آمـدش؛ هـمان نـیز، بـا او، نشست آمـدش.
سـخنهایِ خسـرو بـر او یـادکـرد؛ دلِ مـردِ بـی‌تن، بـدان، شـادکـرد؛

بدو گفت: «خاتون مرا دستگیر بُوَد؛ تا شوم، بر درش بر، دبیر؟»
چنین گفت، با چاره‌گر، کدخدای کـ: «از او، آرزوها نیاید به جای؛
که بهرامِ چوبینه دامادِ اوست؛ وز اوی است بهرام را مغز و پوست. ۲۵۶۵
تو مردی دبیری؛ یکی چاره ساز؛ وزاین نیز، بر باد مگشای راز.»
چو خُرّادِ بُرزین شنید این سخُن، نه سر دید تیمارِ او را نه بُن.
یکی تُرک بُد پیر، نامش قُلون که ترکان ورا داشتندی زبون.
همه پوستین بود [پوشیدنیْش]؛ ز کشک و ز ارزن، بُدی [خوردنیْش].
[مَقاتوره چون گشت کشته به زار، اَبَر دستِ بهرام آن روزگار، ۲۵۷۰
قُلون را دل، از درد، جوشان بُدی؛ شب و روز، از غم، خروشان بُدی.
به تن نیز، خویشِ مَقاتوره بود؛ دلش بُد، ز بهرام، پر درد و دود.
همیشه، به دل، داشتی کینِ اوی؛ زبان را نبستی، ز نَفرینِ اوی.]
فرستاد خُرّاد و او را بخواند؛ بر آن نامور جایگاهش نشاند.
مر او را درم داد و دینار داد؛ همان، پوشش و خورْد بسیار داد. ۲۵۷۵
چو بر خوان نشستی، ورا خوانْدی؛ برِ نامدارانْش، بنشانْدی.
پراندیشه بُد مردِ بسیارْدان: شکیبادل و زیرک و کاردان.
همان پیشِ خاقان، به روز و به شب، چو رفتی، همی‌داشتی بسته لب.
چنین گفت، با مهتر، آن مردِ پیر که: «چون تو سرافراز مردی دبیر،
اگر در پزشکیْت بهره بُدی؛ وگر نامت از دور شُهره بُدی، ۲۵۸۰
یکی تاجِ نو بودیی، بر سرش؛ به‌ویژه که بیمار شد دخترش.»
بدو گفت کـ: «این دانشم نیز هست؛ چو گویی، بسایم بر این کار دست.»
بشد پیشِ خاتون، دوان، کدخدای؛ که: «دانا پزشکی نو آمد به جای.»
بدو گفت: «شادان زی و نوش خُوَر؛ بیارش؛ مخار، اندر این کار، سر.»
بیامد؛ به خُرّادِ بُرزین بگفت که: «این راز باید که داری نهفت.» ۲۵۸۵
بِرَو، پیشِ او؛ نامِ خود را مگوی؛ پزشکی کن از خویشتن، تازه‌روی.»
به نزدیکِ خاتون؛ شد آن چاره‌گر؛ تبه دید بیمارِ او را جگر.

بفرمود تا آبِ نار آورند؛ همان، تَرّهٔ جویبار آورند،
کجا تره‌گر کاشْنی خواندش؛ تَبِش خواست کز مغز، بنشاندش.
به فرمانِ یزدان، چو شد هفت روز، شد آن دخت چون ماهِ گیتی‌فروز. ۲۵۹۰
بیاوَرْد دینار خاتون ز گنج؛ یکی بدره و تایِ زربفت پنج.
بدو گفت ک: «این ناسَزاوار چیز، بگیر و بخواه آنچه بایَدْت نیز.»
چنین داد پاسخ که: «این را بدار؛ بخواهم، هرآنگه که آید به کار.»

فرستادن خرّاد برزین قلون را به نزد بهرام چوبینه

وزآن روی، بهرام شد تا به مرو؛ بیاراست لشکر، چو پرِّ تذرو.
کس آمد به خاقان که: «از ترک و چین، ممان تا کس آید به ایرانْزمین؛ ۲۵۹۵
که آگاهیِ ما به خسرو رود؛ ورا، زان سخن، هدیهٔ نو بُوَد.»
منادیگری کرد خاقانِ چین که: «بی‌مُهرِ ما، کس به ایرانْزمین
شود، تا میانش کنم بر دو نیم؛ به یزدان که نفروشم او را، به سیم.»
همی‌بود خُرّادِ بُرزین سه ماه؛ همی‌داشت این رازها را نگاه.
به تنگیِّ دل اندر، قُلون را بخواند، بر آن نامور جایگاهش، نشاند. ۲۶۰۰
بدو گفت روزی که: «کس، در جهان، ندارد دلی کِش نباشد نهان.
تو نانِ جو و ارزن و پوستین، فراوان بجُستی، ز هر در، به چین.
کنون، خوردنیهات نان و بره؛ همان، پوششت جامه‌هایِ سره.
چنان بود، یک‌چند و اکنون چنین؛ چه نَفرین شنیدیّ و چه آفرین.
کنون، روزگارِ تو بر سر گذشت؛ بسی روز و شب دیدی و کوه و دشت. ۲۶۰۵
یکی کار دارم تو را، بیمناک؛ اگر بخت یابی اگر تیره خاک.
ستانم یکی مُهرِ خاقانِ چین؛ چنان رَوْ که اندر نوردی زمین.
به نزدیکِ بهرام، باید شدن؛ به مَرْوَت، فراوان بباید بُدن.
بپوشی همان پوستینِ سیاه؛ یکی کارْد بستان و بِنْوَرْد راه.
نگه دار از آن ماه، بهرامْروز؛ بِرَوْ تا درِ مروِ گیتی‌فروز. ۲۶۱۰

وی آن روز را شوم دارد، به فال؛   نگه داشته‌ستیم، بسیار سال.
نخواهد که انبوه باشد برش؛   به دیبای چینی، بپوشد سرش.
چنین گوی کـ: ''از دختِ خاتون، پیام   رسانم، بدین مهترِ شادکام.''
همان کاژْد در آستین، بِرْهَنه،   همی‌دار؛ تا خوانَدت، یک‌تنه.
چو نزدیکِ چوبینه آیی فراز،   چنین گوی کـ: آن دخترِ سرفراز   ۲۶۱۵
مرا گفت: ''چون راز گویی به گوش،   سخنها ز بیگانه‌مردم بپوش.''
چو گوید: ''چه راز است؟ با من بگوی.''   تو بشتاب و نزدیکِ بهرام پوی.
بزن کاژْد و نافش، سراسر، بدر؛   وزآن پس بِجَهْ، گر بیابی گذر.
هر آنکس که آوازِ او بشنود،   ز پیشِ سپهبَد، به آخور دود؛
یکی سویِ فرش و یکی سویِ گنج؛   نیاید، زکُشتن، به رویِ تو رنج؛   ۲۶۲۰
وگر خود کُشندت، جهاندیده‌ای؛   همه نیک و بدها پسندیده‌ای.
همانا به تو کس نپردازدی،   که با تو، بدانگه، بدی سازدی.
گر ایدون که یابی زکشتن رها،   جهان را خریدیّ و دادی بها.
تو را شاهْپرویز شهری دهد؛   همان، از جهان نیز، بهری دهد.»
چنین گفت با مردِ دانا قُلون   کـه: «اکنون، نباید مرا رهنمون.   ۲۶۲۵
همانا، مرا سال بر صد رسید؛   به بیچارگی، چند خواهم کشید؟
فِدایِ تو بادا تن و جانِ من!   به بیچارگی، بر تو بُد نانِ من.»
چو بشنید خُرّادِ بُرزین، دوید   از آن خانه؛ تا پیشِ خاتون رسید.
بدو گفت کـ: «آمد گهِ آرزوی؛   بگویم تو را، ای زنِ نیکخوی!
به بندند، آن سوی، کسهایِ من؛   سَزد گر گشاده کنی پایِ من.   ۲۶۳۰
یکی مُهر، بستان ز خاقان مرا؛   چنان دان که بخشیده‌ای جان مرا.»
بدو گفت خاتون که: «خفته‌ست، مست؛   مگر گِل نهم بر نگینش، به دست.»
گِل، اندر زمان، بر نگینش نهاد؛   بیامد؛ بدان مردِ جوینده داد.
بر او، آفرین کرد مردِ دبیر؛   بیامد؛ سپرد آن بدین مردِ پیر.

کشته شدن بهرام چوبین به دست قلون

قلون بستد آن مُهر و همچون تذرو، بیامد، ز شهرِ کُشان، تا به مرو. ۲۶۳۵
همی‌بود؛ تا روزِ بهرام بود؛ که بهرام را آن نه پدرام بود.
به خانه درون بود، با یک رهی؛ نهاده برش نار و سیب بهی.
قلون رفت تنها به درگاهِ اوی؛ به دربان، چنین گفت ک: «ای نامجوی!
«من، از دختِ خاتون، فرستاده‌ام؛ نه جنگی کسی‌ام، نه آزاده‌ام.
یکی راز گفت آن زنِ پارسا، بدان تا بگویم، بدین پادشا. ۲۶۴۰
ز بهرِ ورا، از درِ بستن است؛ همان نیز، بیمار و آبستن است.
گر آگه کنی، تا رسانم پیام بدان تاجور مهترِ نیکنام.»
بشد پرده‌دارِ گرامی، دوان، چنین تا درِ خانهٔ پهلوان.
چنین گفت ک: «آمد یکی بَدْنشان فرستاده و پوستینی کَشان.
همی‌گوید: ''از دختِ خاقان، پیام رسانم، بدین مهترِ نیکنام.''» ۲۶۴۵
چنین گفت بهرام ک: «او را بگوی که: ''هم، زان درِ خانه، بنْمای روی.''»
بیامد قلون تا به نزدیکِ در؛ ز کافِ درِ خانه، بنمود سر.
چو دیدش، یکی پیر بُد سست و زار؛ بدو گفت: «اگر نامه داری، بیار.»
قلون گفت: «شاها! پیام است و بس! نخواهم که گویم سخن، پیشِ کس.»
بدو گفت: «زود اندر آی و بگوی به گوشم، نهانی؛ بهانه مجوی.» ۲۶۵۰
قلون رفت، با کارْد در آستی؛ پدیدار شد کژّی و کاستی.
قلون رفت تا راز گوید به گوش؛ بزد دشنه؛ وز خانه، برشد خروش.
چو بهرام گفت: «آه!»، مردم ز راه برفتند، پویان، به نزدیکِ شاه.
چنین گفت ک: «او را بگیرید، زود؛ بپرسید زو، تا که راهش نمود!»
برفتند هرکس که بُد در سرای؛ مر آن پیرْسر را، [ببستند] پای. ۲۶۵۵
همه کهتران زو برآشوفتند؛ به سیلیّ و مشتش، همی‌کوفتند.
همی‌خورْد سیلیّ و نگشاد لب، از آن نیمهٔروز تا نیمْشب.
چنین، تا شکسته شدش دست و پای؛ فگندندش اندر میانِ سرای.

به نزدیکِ بهرام باز آمدند؛ جگرخسته و پرگداز آمدند.

همی‌رفت خون، از تنِ خسته‌مرد، لبان پر ز باد و رخان لاژورد. ۲۶۶۰

بیامد، هم اندر زمان، خواهرش؛ همه پاک، برکَنْد موی از سرش.

نهاد آن سرِ خسته را بر کنار؛ همی‌کرد با خویشتن کارزار.

همی‌گفت: «[زارا] سوارِ دلیر کز او، بیشه بگذاشتی نرّه‌شیر!

که بُرْد این ستونِ جهان را ز جای؟ بر اندیشهٔ بد، که بُد رهنمای؟

الا ای سوارِ سپهبَدْتنا! جهانگیر و ناباک و شیرْاوژنا! ۲۶۶۵

نه خسروپرست و نه یزدانْ‌پرست تنِ پیلوارِ سپهبَد بخَست.

الا ای برآورده کوهِ بلند! ز دریایِ [خوش‌آب]، بیخت که کَنْد؟

که کَنْد این‌چنین سبز سروِ سَهی؟ که افگند، خوار، این کلاهِ مِهی؟

که آگَنْد این ژرف دریا، به خاک؟ که افگندْ کوهِ روان، در مَغاک؟

غریبیم و تنها و بی‌دوست و یار؛ به شهرِ کسان در، بماندیم خوار. ۲۶۷۰

همی‌گفتم ـ ''ای مهترِ انجمن! که: ـ شاخِ وفاداری، از بُن، مکَن؛

که از تخمِ ساسان، اگر دختری بماند؛ به سر بر نهد افسری،

همه شهرِ ایرانْش فرمان برند؛ از آن تخمه هرگز، به دل، نگذرند. ''

سپهدار نشنید پندِ مرا؛ سخن‌گفتنِ سودمندِ مرا.

بر این کرده‌ها بر، پشیمان بری؛ گنهکار، جان پیشِ یزدان بری. ۲۶۷۵

بد آمد بدین خاندانِ بزرگ؛ همه میش گشتیم و دشمن چو گرگ.»

چو آن خسته بشنید گفتارِ اوی؛ بدید آن دل و رایِ هشیارِ اوی،

به ناخن رخان خسته و کنده‌موی، پر از خون دل و دیده، پر خاک روی،

به زاریّ و سستی، زبان برگشاد؛ چنین گفت کـ: «ای خواهرِ پاکزاد!

ز پندت نبُد هیچ مانیده چیز؛ ولیکن مرا خود پُر آمد قَفیز. ۲۶۸۰

همی پند بر من نبُد کارگر، ز هر گونه، چون دیو بُد راهبر.

نبُد خسروی برتر از جمّشید کز او بود گیتی به بیم و امید.

بگشت او، به گفتارِ دیوان، ز راه؛ جهان کرد، بر خویشتن بر، سیاه.

همان نیز، بیدار کاوش کی: جهاندارِ نیک‌اختر و نیک‌پی،
تبه شد، به گفتارِ دیوِ پلید؛ شنیدی بدیها که او را رسید: ۲۶۸۵
همی بآسمان شد که گردان‌سپهر ببیند، برآگندنِ ماه و مهر.
مرا نیز هم دیو بیراه کرد؛ ز خوبی، همان، دست کوتاه کرد.
پشیمانم از هرچه کردم، ز بد؛ کنون گر ببخشد، ز یزدان سَزد.
نبشته بر این‌گونه بُد بر سرم؛ غمِ کَرده‌هایِ کهن چون خورم؟
ز تارَک، کنون آب برتر گذشت؛ غم و شادمانی، همه، باد گشت. ۲۶۹۰
نبشته چنین بود و بود آنچه بود؛ نبشته نه کاهد، نه هرگز فزود.
همان پندِ تو یادگارِ من است؛ سخنهایِ تو گوشوارِ من است.
سر آمد کنون کارِ بیداد و داد؛ سخنهات، بر من، مکن ایچ یاد.
شما رویها سویِ یزدان کنید؛ همه پشت بر بختِ خندان کنید.
ز بدها، جهاندارتان یار بس! مگویید، ز اندوه و شادی، به کس. ۲۶۹۵
نبودم، به گیتی، جز این نیز بهر؛ سر آمد، کنون؛ رفتنی‌ام ز دهر.»
یلانْ‌سینه را، گفت: «یکسر سپاه سپردم تو را؛ بختِ بیدارخواه.
نگه‌کن بدین خواهرِ نیک‌زن؛ ز گیتی، بس او مر تو را رایزن.
مباشید یک تن ز دیگر جدا؛ جدایی مبادا، میانِ شما!
بر این بومِ دشمن، ممانید دیر؛ که رفتیم و گشتیم از گاه سیر. ۲۷۰۰
همه، یکسره، پیشِ خسرو شوید؛ بگویید و گفتارِ او بشنوید.
گر آمرزش آید شما را ز شاه، جز او را مخوانید خورشید و ماه.
مرا دخمه، در شهرِ ایران، کنید؛ به ری، کاخِ بهرام ویران کنید.
بسی رنج دیدم، ز خاقانِ چین؛ ندیدم که یک روز کرد آفرین.
نه این بود، از آن رنج، پاداشِ من که دیوی فرستد به پرخاشِ من؛ ۲۷۰۵
ولیکن همانا که او این سخُن اگر بشنود، سر نداند ز بُن.
نبود این جز از کارِ ایرانیان؛ همان، دیو بُد رهنمون در میان.»
بفرمود پس تا بیاید دبیر؛ نویسد یکی نامه‌ای، ناگزیر.

بگـویید بـه خـاقان کـه: «بـهرام رفت؛ بـه زاریّ و خـواریّ و بـی‌کام رفت.
تـو ایـن مـاندگان را ز مـن یـاد دار؛ ز رنـج و بـدِ دشـمن آزاد دار؛ ۲۷۱۰
کـه مـن بـا تـو هـرگز نکـردم بـدی؛ هـمه راسـتی جُسـتم و بـخردی.»
بسی پـندها خـوانـد، بـر خـواهـرش؛ بـه بـر در، گـرفت آن گـرامـی سـرش.
دهـان بـر بـناگـوشِ خـواهـر نـهاد؛ دو چشمش پر از خون شد و جان بداد.
بـر او هـر کسـی زار بگـریستند؛ بـه دردِ دل انـدر، هـمی‌زیستند.
هـمی بـرخـروشید خـواهـر، ز درد؛ سـخنهاش، یک‌یک، هـمی یـاد کـرد. ۲۷۱۵
ز تـیمارِ او، شـد دلش بـر دو نـیم؛ یکـی تـنگ تـابوت کـردش، ز سـیم.
بـه دیـبا، بـیاراست جـنگی تـنش؛ قَـصَب کـرد، در زیـر، پـیراهـنش
هـمی‌ریخت کـافور، گِـرد انـدرش؛ بر ایـن‌گونه بـر، تـا نـهان شـد سـرش.
ـ چـنین است کـارِ سـرایِ سـپنج؛ چـو دانـی کـه ایـدر نـمانی، مـرنج. ـ

آگاهی یافتن خاقان از مرگ بهرام و تباه کردن خان و مان قلون و نواختن خسرو پرویز خرّاد را

چـو بشـنید خـاقان کـه بـهرام را، چـه آمـد بـه روی، از پـیِ نـام را؛ ۲۷۲۰
هـم آن نـامه نـزدیکِ خـاقان رسید؛ فـرستاده گـفت و سـپهبَد شـنید،
از آن آگـهی، شـد دلش پـر ز درد؛ دو دیـده پـر از خـون و رخ لاژورد.
از آن کـارِ او، در شگـفتی بـماند؛ جـهاندیدگان را هـمه پیش خـوانـد.
بگـفت آنـچه بـهرامِ یـل را رسید؛ شد، از درد، گریان کسی کـان شـنید.
همه چین، بر او، زار و گریان شـدند؛ اَبـی آتش، از درد، بـریان شـدند. ۲۷۲۵
یکـایک، هـمه کـارِ او بـازجُست؛ بِـدان تـا گـنه بـر کـه گـردد درست!
قـلون را، بـه تـوران، دو فـرزند بـود؛ ز هرگـونه‌ای، خـویش و پـیوند بـود.
چو دانسـته شـد، آتشـی بـرفروخت؛ سـرای و هـمه بـرزنِ او بسـوخت.
دو فـرزندِ او را بـر آتش نـهاد؛ هـمه چـیزِ ایشـان بـه تـاراج داد؛
وزآن پس چو نوبت به خاتون رسید، ز پـرده، بـه گـیسوش بـیرون کشـید. ۲۷۳۰

به ایوان کشید آن‌همه گنجِ اوی؛ نکرد ایچ یاد، از بُنه، رنجِ اوی.
فرستاد هر سو هیونانِ مست؛ نیامَدْش خُرّادِ بُرزین به دست.
همه هرچه در چین ورا بنده بود، بپوشیدشان جامه‌های کبود.
به یک‌چند، با سوگِ بهرام بود؛ که خاقان، از آن کار، بدنام بود.
چو خُرّادِ بُرزین به خسرو رسید، بگفت آن کجا کرد و گفت و شنید. ۲۷۳۵
دلِ شاهْ‌پرویز از آن شاد گشت کزآن بدگهر دشمن، آزاد گشت.
به درویش، بخشید چندی درم؛ ز پوشیدنیها و از بیش و کم.
به هر پادشاهیّ و خودکامه‌ای، نبشتند، بر پهلوی، نامه‌ای؛
که: دادارِ دارنده، یزدان، چه کرد؛ ز دشمن، چگونه برآوَرْد گَرد!
به قیصر یکی نامه بنوشت شاه، چنانچون بُوَد، در خورِ پیشگاه. ۲۷۴۰
به یک هفته، مجلس بیاراستند؛ به هر برزنی، رود و مَی خواستند.
به آتشکده هم، فرستاد چیز؛ بر آن موبدان، خِلعت افگنْد نیز.
به خُرّادِ بُرزین، چنین گفت شاه که: «زیبد تو را، گر دهم تاج و گاه.»
دهانش، پر از گوهرِ شاهوار بر آگَنْد و دینار چون صدهزار،
همی‌ریخت گنجور، در پایِ اوی؛ بر این‌گونه، تا تنگ شد جایِ اوی. ۲۷۴۵
بدو گفت: «هرکس که پیچد ز راه، شود روزِ روشن، بر او بر، سیاه.
چو بهرام باشد، به دشتِ نبرد، کز او، پیر تُرکی برآوَرْد گَرد.»
همه موبدان خواندند آفرین که: «بی‌تو، مبیناد کهتر زمین!
چو بهرام باد آنکه، با مهرِ تو، نخواهد که رخشان شود چهرِ تو!»

نامه نوشتن خاقان به کردیه خواهر بهرام و پاسخ آن

از آن پس، چو خاقان بپردخت دل؛ ز خون شد همه کشورِ چین چو گِل، ۲۷۵۰
چنین گفت یک روز کـ: «از مردِ سست، نیاید مگر کارِ ناتندرست.
بدان نامداری که بهرام بود، مرا زو همه رامش و کام بود.
کنون من ز کسهایِ آن نامدار، چرا باز ماندم چنین، سست و خوار؟

نکوهش کند هرکه این بشنود؛ از آن پس، به سوگندِ من نگرود.

نخوردم غمِ خُرد فرزندِ اوی؛ نه اندیشهٔ خویش و پیوندِ اوی. ۲۷۵۵

چو با ما به فرزند پیوسته شد، به مهر و خرد جانِ او شُسته شد.»

بفرمود تا شد برادَرْش پیش؛ سخن گفت با او، از اندازه بیش؛

که: «کسهایِ بهرامِ یل را ببین؛ فراوان، بر ایشان، بخوان آفرین.

بگوی آنکه: ''من خود جگرْخسته‌ام؛ بدین سوگ، تا زنده‌ام، بسته‌ام.

به خون، رویِ کشور بشستم به کین؛ همه شهر نَفرین بُد و آفرین. ۲۷۶۰

بر این درد، هرچند کین آورم؛ وگر آسمان بر زمین آورم،

ز فرمانِ یزدان، کسی نگذرد؛ چنین داند آن کس که دارد خرد،

که او را زمانه بر آن‌گونه بود؛ همه تُنْبُلِ دیوِ وارونه بود.

بر آن زینهارم که گفتم سخن؛ بر آن عهد و پیمانهایِ کهن.''»

سویِ گُردیه، نامه‌ای بُد جدا که: «ای پاکْ‌دامان زنِ پارسا! ۲۷۶۵

هَمَت راستیّ و هَمَت مردمی؛ سرشتت فزونیّ و دور از کمی.

ز کارِ تو اندیشه کردم دراز، نشسته خِرَد با دلِ من به راز.

بِهْ از خود ندیدم تو را کدخدای؛ بیارای این پردهٔ ما، به رای.

بدارم تو را همچو جان و تنم؛ بکوشم که پیمانِ تو نشکنم؛

وزآن پس، بر این شهر فرمان توراست؛ گروگان کنم دل، بر آنچِت هواست. ۲۷۷۰

کنون هرکه داری همه گِرد کن؛ به پیشِ خردمند، گوی این سخُن.

از آن پس، ببین تا چه آیَدْت رای! به روشن روانت، خرد برگرای.

خرد را، بر آن رای بر، شاه کن؛ مرا زان سگالیده آگاه کن.»

همی‌گفت، بر سانِ قمری ز سرو؛ بیامد برادَرْش، تازان، به مرو.

جهانجوی با نامور رام شد؛ به نزدیکِ کسهایِ بهرام شد. ۲۷۷۵

بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود، که از کینِ آن کُشته آشفته بود.

از آن پس، چنین گفت کـ: «ای بخردان! پسندیده و کارْدیده ردان!

یکی ناگهان‌مرگ بود آن نه خُرد؛ که کس، در جهان، این گُمانی نبُرْد.

شما را از او مزدِ بسیار باد! / ورا داورِ دادگر یار باد!»

پس آن نامه، پنهان، به خواهَرْش داد؛ / سخنهایِ خاقان همه کرد یاد، ۲۷۸۰

ز پیوند و از پند و نیکوسخن؛ / چه از نو چه از روزگارِ کهن.

ز پاکیّ و از پارساییِّ زن، / که هم غمگسار است و هم رایزن.

جوان گفت و آن پاکدامن شنید؛ / ز گفتارِ او، خامشی برگزید.

از آن پس چو برخوانْد آن نامه را، / سخنهایِ خاقانِ خودکامه را؛

خرد را چو با دانش انباز کرد، / به دل، پاسخِ نامه را ساز کرد. ۲۷۸۵

بدو گفت کـ: «این نامه برخوانْدم؛ / خرد را، برِ خویش، بنشانْدم.

چنان کرد خاقان که شاهان کنند؛ / جهاندیده و پیشگاهان کنند.

بدو، باد روشن جهانْبینِ من! / که چونین بجوید همی کینِ من.

مماناد گیتی ز خاقان تهی! / بدو شاد بادا کلاهِ مهی!

دلِ وی، ز تیمار، خسته مباد! / امیدِ جهان زو گسسته مباد! ۲۷۹۰

کنون، چون نشینیم با یکدگر، / بخوانیم نامه همه، سربه‌سر.

هر آن کو بزرگ است و دارد خرد، / یکایک، بدین آرزو بنگرد.

کنون، دوده را سربه‌سر شیون است؛ / نه هنگامهٔ این سخن‌گفتن است.

چو سوگِ چنان مهتر آید به سر، / ز فرمانِ خاقان نباشد گذر.

مرا خود به ایران شدن روی نیست؛ / زنِ پاک را بهتر از شوی نیست. ۲۷۹۵

اگر من بدین زودی آیم به راه، / چه گوید مرا آن خردمندشاه!

به سوگ اندر، آهنگِ شادی کنم، / نه از پارساییّ و رادی کنم.

خردمند بی‌شرم خواند مرا؛ / چو خاقان، بی‌آزرم داند مرا.

بر این سوگ چون بگذرد چار ماه، / سواری فرستم به نزدیکِ شاه.

همه بشنوم، هرچه باید شنید / ز گویندگان؛ تا چه آید پدید! ۲۸۰۰

بگوییم یکایک، به نامه درون، / چو آید به نزدیکِ او رهنمون.

تو اکنون از ایدر، به شادی، خرام؛ / به خاقان، بگوی آنچه دادم پیام.»

فراوان، فرستاده را هدیه داد؛ / جهاندیده از مرو برگشت، شاد.

رای زدن گردیه با پهلوانان خویش و گریختن از مرو

وزآن پس، جوان و خردمند زن / به آرام، بنشست با رایزن.

چنین گفت کـ: «آمد یکی نوسخن / که جاوید، بر دل، نگردد کهن. ۲۸۰۵

جهاندار خاقان مرا خواسته‌ست؛ / سخنها، ز هرگونه، آراسته است.

از این نیست آهو؛ بزرگ است و شاه؛ / دلیر و خداوندِ تورانْ‌سپاه؛

ولیکن چو با تُرک ایرانیان / بکوشد که خویشی بُوَد در میان،

ز پیوند و از بندِ آن، روزگار / غم و رنج بیند، به فرجامِ کار.

نگر تا سیاوش، از افراسیاب، / چه بر خورْد، جز تابشِ آفتاب. ۲۸۱۰

سرِ خویش داد، از نخستین، به باد / جوانی که چون او ز مادر نزاد.

همان نیز پورِ سپهبَد چه کرد؟ / از ایران و توران، برآورْد گَرد.

بسازید تا ما، ز ترکان نهان، / به ایران بریم این سخن، ناگهان.

به گُردوی، من نامه‌ای کرده‌ام؛ / هم از پیش، تیمارِ این خورده‌ام؛

که بر شاه پیدا کند کارِ ما؛ / بگوید بدو رنج و تیمارِ ما. ۲۸۱۵

به نیرویِ یزدان چُنو بشنود، / بدین چرب‌گفتارِ من بگْرود.»

بدو گفت هرکس که: «بانو تُوِی؛ / به ایران و چین، پشت و بازو تُوِی.

نجنباندت کوهِ آهن ز جای؛ / یلان را به مردی تُوِی رهنمای.

ز مردِ خردمند، بیدارتر؛ / ز دستور داننده، هشیارتر.

همه کهترانیم و فرمان توراست؛ / بر این آرزو، رای و پیمان توراست.» ۲۸۲۰

چو بشنید از ایشان، عَرِض را بخواند؛ / درم داد و او را به دیوان نشاند.

بیامد؛ سپه، سربه‌سر، بنگرید؛ / هزار و صد و شصت یل برگزید؛

کز آن، هر سواری به هنگامِ کار / نَبَرگاشتندی سر از ده سوار.

درم داد و آمد سویِ خانه باز؛ / چنین گفت، با لشکرِ رزمساز

که: «هرکس که دید او دوال و رِکیب، / نپیچد دل، اندر فراز و نشیب. ۲۸۲۵

نترسد از انبوهِ مردمکُشان، / گر از ابر باشد بر او سرْفشان.

به توران، غریبیم و بی‌پشت و یار؛ / میانِ بزرگان، چنین سست و خوار.

همی‌رفت خواهم، چو تیره شود؛   سرِ دشمن از خواب خیره شود.
شما دل به رفتن مدارید تنگ،   گر از چینیان لشکر آید به جنگ؛
که خود، بی‌گُمان، از پسِ ما سران   بیایند، با گرزهایِ گران. ۲۸۳۰
همه جان، یکایک، به کف برنهید؛   اگر لشکر آید، دمید و دهید؛
وگر بر چنین رویتان نیست رای،   از ایدر، مجنبید یک تن ز جای.»
به آواز، گفتند: «ما کهتریم؛   ز رای و ز فرمانِ تو نگذریم.»
بر این بر نهادند و برخاستند؛   همه، جنگِ چین را، بیاراستند.
یلانْ‌سینه و مهتر ایزدْگشسپ   نشستند، با نامداران، بر اسپ. ۲۸۳۵
همی‌گفت هر کس که: «مردن به نام   بِهْ از زنده و چینیان شادکام.»
هم‌آنگه سویِ کاروان شد، به دشت؛   شتر خواست تا پیشِ او برگذشت.
گزین کرد از آن اشتران سه‌هزار،   بِدان تا بُنه برنهادند و بار.
چو شب تیره شد، گُردیه برنشست،   چو گُردی سرافراز و گرزی به دست.
برافگند پرمایه برگستوان   اَبا جوشن و تَرگ و تیغِ گوان. ۲۸۴۰
همی‌راند چون باد لشکر به راه،   به رخشنده روز و شبانِ سیاه.

فرستادن خاقان طورگ را از پس گردیه و کشتن گردیه او را

ز لشکر، بسی زینهاری شدند؛   به نزدیکِ خاقان، به زاری شدند.
برادر بیامد به نزدیکِ اوی؛   که: «ای نامور مهترِ جنگجوی!
سپاهِ دلاور به ایران کشید؛   بسی زینهاری برِ ما رسید.
از این ننگ تا جاودان، بر درت،   بخندد همی لشکر و کشورت.» ۲۸۴۵
سپهدارِ چین کان سخنها شنید،   شد از خشم رنگِ رخش ناپدید.
بدو گفت: «بشتاب و برکش سپاه؛   نگه‌کن که لشکر کجا شد، به راه!
بدیشان رسی، هیچ تندی مکن؛   نخستین، فراز آر شیرین سخُن.
از ایشان، نداند کسی راهِ ما؛   مگر بشکنی پشتِ بدخواهِ ما!
به خوبی، سخن گوی و بنوازشان؛   به مردانگی، سر برافرازشان؛ ۲۸۵۰

وگر هیچ سازد کسی با تو جنگ، تو مردی‌کن و دور باش از درنگ.
از ایشان یکی گوزْسِتان کن، به مرو، که گردد زمین همچو پرِّ تذرو.»
بیامد سپهدار با شش‌هزار گزیده ز ترکانِ جنگی سوار.
به روزِ چهارم، بدیشان رسید؛ زنِ شیردل چون سپه را بدید،
از ایشان، به دل بر، نکرد ایچ یاد؛ ز لشکر، سویِ ساربان شد چو باد. ۲۸۵۵
یکایک، بُنه در پسِ پشت کرد؛ بیامد؛ نگه‌کرد جایِ نبرد.
سِلیحِ برادر بپوشید زن؛ نشست از برِ بارهٔ گامزن.
دو لشکر برابر کشیدند صف، همان جانِ خود برنهاده به کف.
به پیشِ سپاه، اندر آمد طُوُرْگ که خاقان ورا خوانْدی پیرگرگ.
به ایرانیان، گفت که: «آن پاک‌زن مگر نیست، با این بزرگ‌انجمن؟» ۲۸۶۰
بشد گُردیه، با سِلیحِ گران، میان بسته بر سانِ جنگاوران.
دلاور طُوُرْگش ندانست باز؛ بزد پاشنه؛ رفت پیشش فراز.
چنین گفت که: «آن خواهرِ کُشته شاه، کجا جویمش، در میانِ سپاه؟
که با او مرا هست چندی سخن، چه از نو چه از روزگارِ کهن.»
بدو گُردیه گفت که: «اینک منم که بر شیرِ درّنده، اسپ افگنم!» ۲۸۶۵
چو بشنید آوازِ او را طُوُرْگ، بر آن اسپِ جنگی چو شیرِ سترگ،
شگفت آمدش؛ گفت: «خاقان چین تو را کرد، زاین پادشاهی، گزین؛
بِدان تا تو باشی ورا یادگار، ز بهرامِ شیر، آن گزیده‌سوار.
همی‌گفت: ''پاداشِ آن نیکُوی، به جای آورم، چون سخن بشنوی.''
مرا گفت: ''بشتاب و او را بگوی که: ''گر زآنکه گفتم ندیدی تو روی، ۲۸۷۰
چنان دان که این خود نگفتم، ز بُن؛ که من نیز باز آمدم، زان سخُن.
از این مرز رفتن، تو را روی نیست؛ مکن، گر تو را آرزو شوی نیست.''
سخن را، بر این‌گونه، پیوندکن؛ وگر پند نپذیردت، بندکن؛
هم آن را که او را بر آن داشته‌ست؛ سخنها از اندازه بگذاشته‌ست.''»
بدو گُردیه گفت که: «از رزمگاه، به یک‌سو شویم، از میانِ سپاه. ۲۸۷۵

سخن هرچه گفتی تو، پاسخ دهم؛ تو را، اندر این، رایِ فرّخ نهم.»
ز پیشِ سپاه، اندر آمد طُوُرْگ؛ بیامد، برِ نامدارِ سترگ.
چو تنها بدیدش زنِ چاره‌جوی، از آن مغفرِ تیره، بگشاد روی.
بدو گفت: «بهرام را دیده‌ای؟ سواریّ و رزمش پسندیده‌ای؟
مرا بود هم مادر و هم پدر؛ کنون، روزگارِ وی آمد به سر. ۲۸۸۰
کنون، من تو را آزمایش کنم؛ یکی، سویِ رزمت نمایش کنم.
اگر از درِ شوی یابی، بگوی؛ همانا مرا خود پسنده‌ست شوی.»
بگفت این وزآن پس، برانگیخت اسپ؛ پسِ او، همی‌تاخت ایزدْگشسپ.
یکی نیزه زد بر کمربندِ اوی، که بگسست خَفتان و پیوندِ اوی.
یلانْ‌سینه، با آن گزیده سپاه، برانگیخت اسپ، اندر آن رزمگاه. ۲۸۸۵
همه لشکرِ چین به هم برشکست؛ بسی کُشت و افگند و چندی بخَست
دو فرسنگ، لشکر همی‌شد ز پس؛ بر اسپان، نماندند بسیار کس.
سراسر، همه دشت شد رودِ خون؛ یکی بی‌سر و دیگری سرنگون.
چو پیروز شد، سویِ ایران کشید؛ برِ شهریارِ دلیران کشید.
به روزِ چهارم، به آموی شد؛ ندیدی زنی کو جهانجوی شد! ۲۸۹۰
به آموی، بنشست و یک‌چند بود؛ به دلْش اندرون، داوریها فزود.
یکی نامه سویِ برادر، به درد، نوشت و ز هر کار، آگاه کرد.
نخستین سخن، گفت: «بهرامِ گُرد به تیمار و دردِ برادر، بمُرد.
تو را و مرا، مزدِ بسیار باد! روانِ وی، از ما، بی‌آزار باد.»
دگر گفت: «با شهریارِ بلند، بگوی آنچه از من شنیدی ز پند. ۲۸۹۵
پسِ ما، بیامد سپاهی گران: همه نامدارانِ جنگاوران.
بر آن‌گونه برگاشتَمْشان ز رزم، که نه رزم بینند از این پس نه بزم.
بسی نامور مهتران با منند؛ نباید که آید بر ایشان گزند.
نشستم به آموی، تا پاسخم بیارَد مگر اخترِ فرّخم!»

کشتن خسرو بندوی را به خون پدرش هرمزد

وزآن پس، بـه آرام، بـنشست شـاه — چـو بـرخـاسـت بـهرامِ جـنگی ز راه. ۲۹۰۰
نـدید از بـزرگان کسـی کـینه‌جوی — کـه بـا او بـه روی انـدر آرنـد روی.
بـه دسـتورِ پـاکـیزه، یک روز، گـفت — که: «انـدیشه تـا کـی بُـوَد در نـهفت؟
کُشـندهٔ پـدر، هـر زمـان، پـیشِ مـن — همی‌بگذرد، چون بُـوَد خـویشِ مـن.
چـو روشـن‌روانـم پـر از خـون بُـوَد، — هـمی پـادشاهی کـنم، چـون بُـوَد؟»
نـهادند خـوان و مَـیی چـند خـوَرْد؛ — هـم آن روز، بَـنْدوی را بـند کـرد؛ ۲۹۰۵
وزآن پس، چنین گـفت، بـا رهـنمای، — که: «او را هم‌اکنون ببُر دست و پای.»
بـریدند و هـم در زمـان، او بـمرد؛ — پر از خون، روانش بـه یـزدان سپرد.

سرپیچیدن گستهم از خسرو پرویز و خواستن او گردیه را

وزآن پس، به سـویِ خـراسـان کسی — فـرستاد و انـدرز کـردش بسـی.
بـدو گـفت: «بـا کس، مـجنبان زبـان؛ — از ایـدر، بـرو تـا درِ مـرزبان.
بـه گستهم، گـوی: ''ایـچ‌گونه مـپای؛ — چـو ایـن نـامهٔ مـا بـخوانـی، بپای.''» ۲۹۱۰
فرستاده، چـون در خـراسـان رسـید؛ — بـه درگـاهِ مـردِ تـنْ‌آسان رسـید.
بگـفت آنـچه فـرمانِ پـرویز بـود، — که شاهی جوان بود و خون‌ریز بـود.
چـو گسـتهم بشـنید، لشکـر بـرانـد؛ — پـراگـنده لشکـر، هـمه، بـازخـوانـد.
چـنین، تـا بـه شـهرِ بـزرگان رسـید؛ — بـه ساریّ و آمـل، بـه‌گـرگان رسـید.
شـنید آنکـه شـد شـاهِ ایـران درشت؛ — برادَرْش را شب، بـه مستی، بکشت. ۲۹۱۵
چـو بشـنید، گـوشتِ یـلانی بکَـنْد؛ — فـرود آمـد، از پشتِ اسپِ سـمند.
هـمه جـامهٔ پـهلوی کـرد چـاک؛ — خروشان، به سر بر، همی‌ریخت خاک.
بـدانست کـو را جـهاندار شـاه، — بـه کـینِ پـدر، کـرد خـواهـد تـباه.
خـروشان، از آن جـایگه، بـازگشت؛ — تـو گـفتی کـه بـا یـاد انـباز گشت.
سـپاهِ پـراگـنده کـرد انـجمن؛ — هـمی‌تاخت، تـا بـیشهٔ نـارون. ۲۹۲۰
چـو نـزدیکیِ کـوهِ آمـل رسـید، — سـپه را بـدان بـیشه انـدر کشـید.

همی‌بُرْد، بر هر سُوِی، تاختن؛ بدان تاختن، بود کین‌آختن.

به هر سو که بیکار مردم بُدند، به نانی، همه بندهٔ او شدند.

به جایی کجا لشکرِ شاه بود، که گستهم زان لشکر آگاه بود،

همی بر سرانْشان فرود آمدی؛ سپه را، یکایک، به هم برزدی! ۲۹۲۵

وزآن پس چو گُردوی شد نزدِ شاه، بگفت آن کجا خواهرش با سپاه،

بدان مرزبانانِ خاقان چه کرد، که در مرو، از ایشان برآورْد گَرد؛

وزاین روی، گستهم بشنید نیز که بهرامِ یل را پُر آمد قفیز.

همان گُردیه، با سپاهی بزرگ، برفت از برِ نامدارِ سترگ.

پسِ او، سپاهی بیامد به کین؛ چه کرد او، بدان نامدارانِ چین! ۲۹۳۰

پذیره شدن را، سپه برنشاند؛ وزآن بیشه، چون باد لشکر براند.

چو آگاه شد گُردیه، رفت پیش از آموی، با نامدارانِ خویش.

چو گستهم دید آن سپه را به راه، برانگیخت اسپ، از میانِ سپاه.

بیامد برِ گُردیه، پر ز درد؛ فراوان، ز بهرام تیمار خوَرْد.

همان دردِ بَندوی با او بگفت؛ همی بآستین، خون ز مژگان برُفت. ۲۹۳۵

یلانْ‌سینه را دید و ایزدْگشسپ؛ فرود آمد، از دور، گریان ز اسپ.

بگفت آنکه: «بندوی را شهریار تبه‌کرد و بد شد مرا روزگار.

تو گفتی نه از خواهرش زاده بود، نه از بهرِ او، تن به خون داده بود.

به تارَک، مر او را روا داشتی؛ روان، پیشِ خاکش، فِدا داشتی.

به مستی، ز تن دست و پایش برید، بر آن‌سان که از گوهرِ او سَزید. ۲۹۴۰

شما را بدو چیست، اکنون، امید؟ که هرگز نیارَد بری شاخِ بید.

اَبا همگنانْتان بَتَر زان کند؛ به شهر اندرون، گوشت ارزان کند.

چو از دور بیند یلانْ‌سینه را، برآشوبد و نو کند کینه را؛

که: " سالار بودی تو، بهرام را؛ از او، یافتی در جهان کام را."

از او، هرکه دانَدْش، پرهیز بِهْ؛ گلویِ ورا، دشنهٔ تیز بِهْ. ۲۹۴۵

گر ایدر بباشید با من به هم، زنیم، اندر این، رای بر بیش و کم.»

پـذیرفت از او، هـرکه بشـنید، پـند؛ هـمی‌جَست هـرکس، ز راهِ گـزند.
زبـان، تـیز، بـا گُـردیه بـرگشاد؛ هـمی‌کرد کَـردارِ بـهرام یـاد.
ز گـفتارِ او، گشت گُـردیّه سست؛ شد انـدیشه‌ها، بـر دلش بـر، درست.
بـبودند، یکسـر، بـه نـزدیکِ اوی؛ درخشـان شـد آن رایِ تـاریکِ اوی. ۲۹۵۰
یلانْ‌سینه را گفت: «این زن به شـوی، چه گوید؟ چه جوید، بدین آبِ‌روی؟»
چـنین داد پـاسخ کـه: «تـا گـویمش؛ بـه گـفتارِ بسـیار، دل جـویمش!»
یـلانْ‌سینه بـا گُـردیه گـفت: «زن، بـه گـیتی، تـو را دیـده‌ام رایـزن.
ز خـاقان کـرانـه گـزیدی، سَـزید؛ کـه رایِ تـو آزادگـان را گُـزید.
چه‌گویی، زگستهمِ یـل، خـالِ شـاه: تـوانگـر سـپهبَدْسری بـا سـپاه؟» ۲۹۵۵
بـدو گـفت: «شـویی کـز ایـران بُـوَد، از او، تـخمهٔ مـا نـه ویـران بُـوَد.»
یـلانْ‌سینه او را بـه گستهم داد؛ دلاور گَـوی بـود فـرّخْ‌نژاد.
همی‌داشتش، چون یکی تازه سیب، کـه انـدر بـلندی، نـدیدی نشیب.
سـپاهی کـه از نـزدِ خسرو شـدی، بـر او روزگـارِ کـهن، نـو شـدی.
هـرآنگـه کـه دیـدی شکستِ سپاه، گـوان را هـمی‌داشـتی در پـناه. ۲۹۶۰

کشته شدن گستهم به دست گردیه، به چارهٔ خسروپرویز و گردوی

چـنین، تـا بـرآمـد بـر ایـن چـندگاه؛ ز گسـتهم، پـر درد شـد جـانِ شـاه.
بـرآشـفت روزی؛ بـه گُـردوی، گـفت کـه: «گستهم بـا گُـردیه گشت جـفت.
سـویِ او، شـدند آن بـزرگ‌انـجمن؛ بـرآنـم کـه او بـودشان رایـزن.
از آمـل، کس آمـد ز کـارْآگـهان؛ همه فـاش‌کـرد آنچه بـودی نـهان.»
همی‌گفت، از این‌گونه، تا تیره گشت؛ ز دیـدار، چشـمِ یـلان خیره‌گشت. ۲۹۶۵
چو سازندگان شمع و مَی خواستند؛ هـمه کـاخِ او را بـیاراسـتند،
ز بـیگانه، مـردم، بپرداخت جـای، نشست از بـرِ تـخت، بـا رهـنمای.
همان نیز، گُردوی و خسـرو بـه هـم؛ هـمی‌رفت از گُـردیه، بـیش و کـم.
بـدو گـفت: از ایـدر، فـراوان سپاه بـه آمـل فـرستاده‌ام، کـینه‌خواه.
هـمه خسـته و بسـته بـازآمـدند؛ پـر از نـاله و بـاگـداز آمـدند. ۲۹۷۰

کنون، اندر این، رای ما را یکی‌ست؛   که آن رای با تاج و تخت اندکی‌ست.
چو بهرامِ چوبینه گم کرد راه،   همیشه بُدی گُردیه نیکخواه.
کنون چاره‌ای هست، نزدیکِ من؛   مگوی این سخن، بر سرِ انجمن.
سویِ گُردیه، نامه باید نبشت   چو جویِ پر از می، به باغِ بهشت؛
که: «تا تو، همی دوستداری کنی؛   به هر کار و هر جای، یاری کنی! ۲۹۷۵
برآمد بر این روزگارِ دراز؛   زبان از دلم هیچ نگشاد راز.
کنون، روزگارِ سخن گفتن است؛   که گُردوی ما را به جایِ تن است.
نگر تا چه‌گونه کنی چاره‌ای،   ـ کزآن، کم شود زشت پتیاره‌ای. ـ
که گستهم را زیرِ سنگ آوری؛   دل و خانهٔ ما به چنگ آوری!
چو این کرده باشی، سپاهِ تو را؛   همان در جهان نیکخواهِ تو را، ۲۹۸۰
به نزدیکِ مَنْشان بُوَد زینهار؛   به هر جای، هرگز نباشند خوار.
مر آن را که خواهی، دهم کشوری؛   که گردد، بدان کشور اندر، سری.
تو آیی، به مُشکویِ زرّینِ ما؛   سر آورده باشی همه کینِ ما.
بر این بر، خورم سخت سوگند نیز؛   فزایم، بر این بندها، بند نیز.
اگر پیچم این دل ز سوگندِ من،   مبادا ز من شاد پیوندِ من!» ۲۹۸۵
بدو گفت گُردوی: «انوشه بَدی!   چو ناهید در برجِ خوشه بَدی!
تو دانی که من جان و فرزندِ خویش،   بر و بومِ آباد و پیوندِ خویش،
به جایِ سرِ تو ندارم به چیز،   گر این چیزها ارجمند است نیز.
بدین، کس فرستم به نزدیکِ اوی؛   درخشان کنم جانِ تاریکِ اوی.
یکی رُقعه خواهم، بر او مُهرِ شاه؛   همان خطِّ او چون درخشنده ماه. ۲۹۹۰
به خواهر فرستم، زنِ خویش را؛   کنم دور، از این در، بداندیش را؛
که چونین سخن نیست جز کارِ زن،   به‌ویژه، زنی کو بُوَد رایزن.
بر این نیز هر چون همی‌بنگرم،   پیامِ تو باید برِ خواهرم.
برآید به کامِ تو این کار، زود؛   بر این، بیش و کم، برنباید فزود.»
چو بشنید خسرو، بدان شاد گشت؛   همه رنجها، بر دلش، باد گشت. ۲۹۹۵

هم‌آنگه ز گنجورِ قِرطاس خواست؛ / ز مُشکِ سیه، سوده اَنْقاس خواست.

یکی نامه بنوشت چون بوستان؛ / گلِ بوستان چون رخِ دوستان؛

پر از عهد و پیمان و سوگندها؛ / ز هرگونه‌ای، لابه و پندها.

چو برگشت عنوانِ آن نامه خشک، / نهادند مُهری، بر او بر، ز مُشک.

نگینی، بر او نامِ پرویزْشاه، / نهادند بر مُهرِ مُشکِ سیاه. ۳۰۰۰

یکی نامه بنوشت گُردوی نیز؛ / بگفت، اندر او، پند و بسیار چیز.

سرِ نامه، گفت: «آنچه بهرام کرد، / همه دوده و بوم بدنام کرد؛

ـکه بخشایش آراد یزدان بر اوی! / مبادا پشیمان، از آن گفت‌وگوی!ـ

هر آن‌کس که جانش ندارد خرد، / کم و بیشیِ کارها ننگرد.

گر او رفت، ما از پسِ او رویم؛ / به دادِ خدایِ جهان بگْرویم. ۳۰۰۵

چو جفتِ من آید به نزدیکِ تو؛ / درخشان کند جانِ تاریکِ تو،

ز گفتارِ او، هیچ‌گونه مگرد؛ / چو گردی، شود بخت را روی زرد.»

نهاد آن خطِ خسرو اندر میان؛ / بپیچید، بر نامه بر، پرنیان.

زنِ چاره‌گر بستد آن نامه را؛ / شنید آن سخنهایِ خودکامه را،

همی‌تاخت تا بیشهٔ نارون، / فرستادهٔ زن به نزدیکِ زن. ۳۰۱۰

از او، گُردیه شد چو خرّم بهار؛ / همه رخ پر از بوی و رنگ و نگار.

ز بهرام، چندی سخن راندند؛ / همی آبِ مژگان برافشاندند.

پس آن نامهٔ شوی با خطِّ شاه، / نهانی، بدو داد و بنمود راه.

چو آن شیرْزن نامهٔ شاه دید، / تو گفتی به رویِ زمین ماه دید.

بخندید و گفت: «این سخن را به رنج، / ندارد کسی کِش بُوَد یار پنج.» ۳۰۱۵

بخواند آن خطِ شاه، بر پنج تن؛ / نهان داشت، از نامدار انجمن.

چو بگشاد لب، زود پیمان ببست؛ / گرفت آن زمان، دستِ ایشان به دست.

همان پنج تن را برِ خویش خواند؛ / به نزدیکیِ خوابگه، برنشاند.

چو شب تیره شد، روشنایی بکُشت؛ / لبِ شوی بگرفت، ناگه، به مشت.

از آن، مردمان نیز یار آمدند؛ / به بالینِ آن نامدار آمدند. ۳۰۲۰

بکوشید بسیار، با مردِ مست؛ سرانجام، گویا زبانش ببست.
سپهبَد، به تاریکی اندر، بمرد؛ شب و روزِ روشن به خسرو سپرد.
به شهر اندرون، بانگ و فریاد خاست؛ به هر برزنی، آتش و باد خاست.
چو آواز بشنید ناباک‌زن، به خَفتانِ رومی، بپوشید تن.
شبِ تیره، ایرانیان را بخواند؛ سخنهایِ آن کُشته، چندی براند. ۳۰۲۵
پس آن نامهٔ شاه بنمودشان؛ دلیریّ و تندی بیفزودشان.
همه سرکشان آفرین خواندند؛ بر آن نامه بر، گوهر افشاندند.

نامه نوشتن گردیه به خسروپرویز و خواستن خسروپرویز او را

دوات و قلم خواست ناباک‌زن؛ ز هرگونه، انداخت با رایزن.
یکی نامه بنوشت نزدیکِ شاه، ز بدخواه و از مردمِ نیکخواه.
سرِ نامه کرد آفرین، از نخست، بر آن‌کس که او کینه از دل بشست. ۳۰۳۰
دگر گفت: «کاری که فرمود شاه برآمد، به کامِ دلِ نیکخواه.
پراگنده گشت آن سپاهِ سترگ، به بختِ جهاندار شاهِ بزرگ.
نشستم، کنون؛ تا چه فرمان دهی؛ چه آویزی، از گوشوارِ رهی!»
چو آن نامه نزدیکِ خسرو رسید، از آن زن، ورا شادیِ نو رسید.
فرستاده‌ای خواست شیرینْ‌زبان: بلنداختر و پاک و روشنْ‌روان. ۳۰۳۵
یکی نامه، بر سانِ ارژنگِ چین نبشتند و کردند چند آفرین.
گرانمایه‌زن را به درگاه خواند؛ به نامه، ورا افسرِ ماه خواند.
فرستاده آمد برِ زن، چو گَرد؛ سخنهایِ خسرو، همه، یاد کرد.
زنِ شیر، از آن نامهٔ شهریار، چو رخشنده گل شد، به [گاهِ] بهار.
سپه را به در خواند و روزی بداد؛ چو شد روز روشن، بُنه برنهاد. ۳۰۴۰
چو آمد به نزدیکیِ شهریار، سپاهی پذیره شدش بی‌شمار.
ز ره چون به درگاه شد، بار یافت؛ دلِ تاجور پر ز تیمار یافت.
بیاورْد از آن پس نثاری گران هر آن‌کس که بودند با او سران.

همه گنج و آن خواسته پیش برد؛ یکایک، به گنجورِ او، برشمرد:
ز دینار و از گوهرِ شاهوار؛ کس آن را ندانست کردن شمار. ۳۰۴۵
ز دیبایِ زربفت و تاج و کمر؛ همان تختِ زرّین و زرّین سپر.
نگه کرد خسرو بدان زادْسرو، به رخ، چون بهار و به رفتن، تذرو؛
به رخساره، روز و به گیسو، چو شب؛ همی دُرّ بارد تو گفتی، ز لب.
ورا در شبستان فرستاد شاه؛ ز هر کس، فزون شد ورا پایگاه.
فرستاد نزدِ برادَرْش، کس؛ همان نزدِ دستورِ فریادْرس. ۳۰۵۰
بر آیینِ آن دین، مر او را بخواست؛ بپذرفت و با جان همی‌داشت راست.
به یارانْش بر، خِلعت افگند نیز؛ درم داد و دینار و هرگونه چیز.

هنر نمودن گردیه نزد خسروپرویز

دو هفته برآمد؛ بدو گفت شاه: «به خورشید و ماه و به تخت و کلاه،
که بر گویی آن جنگِ خاقانیان؛ ببندی، چنان هم، کمر بر میان.»
بدو گفت: «شاها! انوشه بَدی! روان را، به دیدار، توشه بَدی! ۳۰۵۵
بفرمای تا اسپ و زین آورند؛ کمان و کمند و کمین آورند.
همان نیزه و خُود و خَفتانِ جنگ؛ یکی ترکش، آگنده تیرِ خدنگ.»
پرستنده‌ای را بفرمود شاه که: «در باغِ گلشن، بیارای گاه.»
برفتند بیداردل بندگان: ز ترک و ز رومی پرستندگان.
ز خوبانِ خسرو، هزار و دویست؛ تو گفتی، به باغ اندرون، راه نیست. ۳۰۶۰
چو خورشید شیرین، به پیش اندرون؛ خرامان، به بالای، سیمین ستون.
پیاده خرامان ز جایِ نشست، کمر بر میان بسته، نیزه به دست،
بشد گُردیه تا به نزدیکِ شاه؛ زره خواست از تُرک و رومی کلاه.
به شاهِ جهان، گفت: «دستور باش؛ یکی، چشم بگشا؛ ز بد، دور باش.»
بدان پرهنر زن بفرمود شاه که آید به نزدیکِ اسپِ سیاه. ۳۰۶۵
بُنِ نیزه را بر زمین برنهاد؛ ز بالا، به زین اندر آمد چو باد.

به باغ اندر، آوردگاهی گرفت؛ چپ و راست، بیگانه راهی گرفت.
همی، هر زمان، اسپ برگاشتی؛ وز ابرِ سیه، نعره برداشتی.
بدو گفت: «هنگامِ جنگِ طُوُرْگ، بر این‌گونه بودم: چو اَرْغَنده گرگ.»
چنین گفت شیرین که: «ای شهریار! به دشمن، دهی جامهٔ کارزار، ۳۰۷۰
تو با جامهٔ پاک، بر تختِ زر؟! ورا هر زمان بر تو باشد گذر.»
به خنده، به شیرین، چنین گفت شاه ک: «از این زن، جز از دوستداری مخواه.»
همی‌تاخت، گِرد اندرش، گُردیه؛ بر آوردگاهی برش، گُردیه.
بدو مانده بُد خسرو اندر شگفت، بدان بُرز بالا و آن یال و کِفْت.
چنین گفت، با گُردیه، شهریار که: «بی‌عیبی، از گردشِ روزِ کار. ۳۰۷۵
کنون تا ببینم که با جامِ می، یکی سست باشی اگر سختْ‌پی!
به گِردِ جهان، چار سالارِ من که هستند بر جان نگهدارِ من؛
اَبا هر یکی زان، ده و دوهزار از ایران، بپای‌اند جنگی‌سوار.
چنین هم، به مُشکویِ زرّینِ من، چه در خانهٔ گوهرْآگینِ من،
پرستار باشد ده و دو هزار؛ همه، پاک، با طوق و با گوشوار. ۳۰۸۰
از این پس، نگهبانِ ایشان تُوِی؛ که با رنج و تیمارِ خویشان تُوِی.
نخواهم که گویند از ایشان سخن، جز از تو، اگر نو بُوَد یا کهن.»
شنید آن سخن گُردیه، شاد گشت؛ ز پیغارهٔ دشمن، آزاد گشت.
همی‌رُفت رویِ زمین را، به روی؛ همی آفرین خوانْد، بر فرِّ اوی.

در سبب ویران شدن شهر ری

برآمد بر این نیز، روزی دراز؛ نگشت اخترِ نامور، جز به ناز. ۳۰۸۵
شبی، مَی همی‌خورْد با بخردان؛ بزرگان و رزمْ‌آزموده ردان.
بدان مجلس اندر، یکی جام بود؛ نبشته بر او نامِ بهرام بود.
بفرمود تا جام بِنْداختَند؛ بر آن، هرکسی دل بپرداختند.
گرفتند نَفرین، به بهرام بر؛ بر آن جام و آرندهٔ جام بر.
چنین گفت ک: «اکنون، بر و بومِ ری بکوبند پیلانِ جنگی، به پی. ۳۰۹۰

همه مردم از شهر بیرون کنند؛   همه ری، به پی، دشت و هامون کنند.»

گرانمایه دستور، با شهریار،   چنین گفت کـ: «ای از کَیان یادگار!

نگه‌کن که شهری بزرگ است ری؛   نشاید که کوبند پیلان، به پی؛

که یزدان، در آن کار، همداستان   نباشد؛ نه هم بر زمین راستان.»

به دستور، گفت آن زمان شهریار   که: «بدگوهری بایدم، بی [کِیار]؛ ۳۰۹۵

که یک‌چند باشد، به ری، مرزبان: یکی مردِ بی‌دانشِ بدزبان.»

بدو گفت بهمن که: «گر شهریار   بگوید نشانِ چنین نابکار،

بجوییم و این را به جای آوریم؛   نباید که بی‌رهنمای آوریم.»

چنین گفت خسرو که: «بسیارْگوی   نِژَنْداختری بایدم، سرخْ‌موی.

تنش زرد و بینی کژ و روی زشت؛   یکی دوزخیْ‌رویِ دور از بهشت. ۳۱۰۰

یکی مردِ بدنامِ رخساره‌زرد؛   بداندیش و کوتاه و دل پر ز درد.

همان بَدْدل و سِفْله و بی‌فروغ؛   سرش پر ز کین و زبان پردروغ.

دو چشمش کژ و سبز و دندان بزرگ؛   به راه اندرون، کژ رود همچو گرگ.»

همه موبدان مانده زو در شگفت   که تا یاد خسرو چنین چون گرفت!

همی‌جُست هرکس، به گِردِ جهان،   ز شهرِ کسان، از کهان و مهان. ۳۱۰۵

چنان بُد که روزی کسی نزدِ شاه   بیامد کـ: «از این‌گونه مردی به راه،

بدیدم؛ بِیارم، به فرمانِ کَی،   بدان تا فرستَدْش موبد به ری.»

بفرمود تا پیشِ اوی آورند؛   وز آن‌گونه بازی، ز کوی آورند.

ببردند، از آن‌گونه، مردی برش؛   بخندید از او کشور و لشکرش.

بدو گفت خسرو: «ز کَردارِ بد،   چه داری به یاد؟ ای بدِ بی‌خرد!» ۳۱۱۰

چنین داد پاسخ که: «از کارِ بد،   نیاسایم و نیست با من خرد.

سخن هرچه گویم، دگرگون کنم؛   تن و جانِ پرسنده، پرخون کنم.

سرِ مایهٔ من دروغ است و بس!   سویِ راستی، نیستم دسترس.

بدو گفت خسرو: «ز شوم‌اخترت،   نوشته مبادا جز این بر سرت!»

به دیوان، نوشتند منشورِ ری؛   ز زشتی، بزرگی شد آن شومْ‌پی. ۳۱۱۵

سپاهی پراگنده او را سپرد؛ برفت، از در و نامِ زشتی ببرد.
چو آمد به ری مردِ ناتندرست، دل و دیده از شرمِ یزدان بشست.
بفرمود تا ناودانهایِ بام، بکندند و او شد بدان شادکام؛
وزآن پس، همه گُربگان را بکشت؛ دلِ کدخدایان از او شد درشت.
به هر سو، همی‌رفت با رهنمای؛ مُنادیگری، پیش او بر به پای، ۳۱۲۰
همی‌گفت: «اگر ناودانی به جای ببینم، وگر گربه‌ای در سرای،
بدان بوم و بر، آتش اندرزنم؛ زَبَرْشان، همی سنگ بر سر زنم.»
همی‌جُست، جایی که بُد یک درم؛ خداوندِ او را فگندی به غم.
همه خانه، از موش، بگذاشتند؛ دل از بومِ آباد برداشتند.
چو باران بُدی، ناودانی نبود؛ به شهر اندرون، پاسبانی نبود. ۳۱۲۵
از آن زشت بدکامهٔ شومْ‌پی، که آمد ز درگاهِ خسرو به ری،
شد آن شهرِ آباد، یکسر، خراب؛ به سر بر، همی‌تافتی آفتاب.
همه شهر، یکسر، پر از داغ و درد؛ کس، اندر جهان، یادِ ایشان نکرد.
چنین، تا بیامد مهِ فَوْرَدین؛ بیاراست گلبرگ رویِ زمین.
سرشکِ سراپرده چون ژاله گشت؛ همه کوه و هامون پر از لاله گشت. ۳۱۳۰
همه راغها شد چو پشتِ پلنگ؛ زمین همچو دیبایِ رومی، به رنگ.
بزرگان، به بازی، به باغ آمدند؛ همان میش و آهو به راغ آمدند.
چو خسرو گشاده درِ باغ دید؛ همه چشمهٔ باغ پُر ماغ دید،
بفرمود تا بردمیدند بوق؛ بیاورْد پس تشتهایِ خَلوق.
نشستند بر سبزه؛ مَی خواستند؛ به شادی، زبان را بیاراستند. ۳۱۳۵
بیاورْد پس گُردیه گُرْبَکی که پیدا نبُد گربه از کودکی.
بر اسپی نشانده، سِتامی به زر؛ به زر اندرون، چندگونه گهر.
فروهشته از گوشِ او گوشوار؛ به ناخن بر، از لاله کرده نگار.
به دیده، چو قار و به رخ، چون بهار؛ چو مَیْ خورده‌ای، چشمِ او پُر خُمار.
همی‌تاخت چون کودکی گِردِ باغ؛ فروهشته از باره زرّین‌جُناغ. ۳۱۴۰

لبِ شاهِ ایران پر از خنده شد؛ همی کهتر آن خنده را بنده شد.
اَبا گُردیه، گفت ک: «از آرزوی، چه خواهی؟ بگوی، ای زنِ خوبروی!»
زنِ چاره‌گر برد پیشش نماز؛ بدو گفت ک: «ای شاهِ گردنفراز!
به من بخش ری را؛ خرد یادکن؛ دلِ غمگنان از غم آزادکن.
ز ری، مردکِ شوم را بازخوان؛ ورا مردِ بدکیش و بدساز دان. ۳۱۴۵
همی گربه از خانه بیرون کند؛ دگر ناودان، یک‌به‌یک، برکَنَد.»
بخندید خسرو، ز گفتارِ زن؛ بدو گفت ک: «ای شوخِ لشکرشکن!
ز ری، بازخوان آن بداندیش را؛ چو آهِرْمَن آن زشتِ بدکیش را.»
فرستاد کس زشتْرخ را بخواند؛ همان خشمِ بهرام با او براند.
بکشتند او را، به زاریّ و درد؛ کجا بُد بداندیش و بیکار مرد. ۳۱۵۰
همی هر زمانش فزون بود بخت، از آن تاجور، خسروانی درخت.

بخش کردن خسرو پادشاهی خود را و لشکر فرستادن به مرزهای ایران

از آن پس، چوگسترده شد دستِ شاه؛ سراسر جهان شد ورا نیکخواه،
همه تاجدارانْش کهتر شدند؛ همه کهتران زو توانگر شدند.
گزین کرد از ایران چل و هشت‌هزار جهاندیده و گُرد و جنگی سوار.
درِ گنجهای کهن برگشاد، که بنهاد پیروز و فرّخ‌قَباد. ۳۱۵۵
جهان را ببخشید، بر چار بهر؛ یکایک، همه، نامزد کرد شهر.
از آن نامداران، ده و دوهزار سوارانِ هشیارِ خنجرگزار،
فرستاد خسرو سویِ مرزِ روم نگهبانِ آن فرّخ آباد بوم؛
بِدان تا ز روم اندر ایران سپاه نیاید که کشور شود زو تباه.
مگر هرکسی بس کند مرزِ خویش؛ بداند سرِ مایه و ارزِ خویش! ۳۱۶۰
هم از نامداران ده و دوهزار: همه جنگجوی از درِ کارزار؛
بدان تا سویِ زابلستان شوند؛ به بومِ [سپه]، از گلستان شوند.
بدیشان، چنین گفت ک: «آن کو ز راه بگردد؛ ندارد زبان را نگاه،

به خوبی، مر او را به راه آورید؛   که زاین بگذرد، بند و چاه آورید.

به هر سو فرستید کارآگهان،   بدان تا نماند سخن در نهان. ۳۱۶۵

طلایه بباید، به روز و شبان؛   مخسپید، در خیمه، بی‌پاسبان.»

ز لشکر، ده و دوهزارِ دگر: دلاور بزرگانِ پرخاشخر،

بخواند و بسی پندها دادشان؛   به راهِ اَلانان، فرستادشان.

بدیشان سپرد آن درِ باختر،   بدان تا نباشد ز دشمن گذر.

بدان سرکشان، گفت: «بیدار بید؛   همه در پناهِ جهاندار بید.» ۳۱۷۰

ده و دوهزار دگر برگزید،   ز مردانِ جنگی، چنانچون سَزید.

به سویِ خراسان، فرستادشان؛   بسی پند و اندرزها دادشان؛

که: «از مرزِ هیتال تا مرزِ چین،   نباید که کس پی نهد بر زمین،

مگر باآگهی و به فرمانِ ما،   روان بسته دارد به پیمانِ ما.

به هر کشوری گنج آگنده هست؛   که کس را نَباید شدن دوزْدست. ۳۱۷۵

چو باید، بخواهید و خرّم بُوِید؛   خردمند باشید و بی‌غم بُوِید.»

درِ گنج بگشاد و چندان درم،   که بودی بر او بر ز هرمز رقم،

بیاورْد و گریان، به درویش داد؛   چو درویش پوشیده بُد، بیش داد.

از آن کس که او یارِ بندوی بود؛   به نزدیکِ گستهم و زنگوی بود،

که بودند یازان به خونِ پدر،   ز تنهایِ ایشان، جدا کرد سر. ۳۱۸۰

چو از کین و نَفرین بپرداخت شاه.   به دانش، یکی دیگر آورْد راه.

از آن پس شب و روزِ گردنده دهر،   نشست و ببخشید بر چار بهر.

از آن چار، یک بهرِ موبد نهاد   که دارد سخنهایِ نیکو به یاد.

ز کارِ سپاه و ز کارِ جهان،   بگفتی به شاه، آشکار و نهان.

چو در پادشاهی ندیدی شکست،   ز لشکر گر از مردمِ زیرْدست، ۳۱۸۵

سبک، دامنِ داد برتافتی؛   گذشته بجُستیّ و دریافتی.

دگر جز به شادیّ و رامشگران،   نشستن به آرام با مهتران.

نبودی؛ به اندیشه کردی ز بد،   چنان کز رهِ نامداران سَزد.

سیوم بهره گاهِ نیایش بُدی؛ جهان‌آفرین را، ستایش بُدی.
چهارم شمارِ سپهرِ بلند، همی برگرفتی: چه و چون و چند؛ ۳۱۹۰
ستاره‌شُمَر، پیشِ او بر، به‌پای که بودی، به دانش، ورا رهنمای؛
وزاین بهره نیمی، شبِ دیریاز نشستی همی، با بتانِ طراز.
همان نیز یک ماه بر چار بهر، ببخشید تا شاد باشد، ز دهر.
یکی بهره، میدانِ چوگان و تیر؛ یکی، نامور پیشِ او یادگیر.
دگر بهره، زو کوه و دشت و شکار؛ کزآن، تازه گشتی ورا روزگار. ۳۱۹۵
هم آنگه که گشتی ز نخچیر باز، به رخشنده‌روز و شبِ دیریاز.
هر آن‌کس که بودی ورا دستگاه، ببستی، به شهر اندر، آیین به راه.
دگر بهره شطرنج بودیّ و نرد؛ سخن گفتن از روزگارِ نبرد.
سه‌دیگر هر آن‌کس که داننده بود، فزاینده و چیزْخواننده بود،
به نوبت، ورا پیش بنشانْدی؛ سخنهایِ دیرینه برخوانْدی. ۳۲۰۰
چهارم، فرستادگان را ز راه همی‌خواندندی به نزدیکِ شاه.
نبشتی همی پاسخِ نامه باز؛ بدادی بدان مردِ گردنفراز.
فرستاده، با خِلعت و کامِ خویش، ز در، بازگشتی به آرامِ خویش.
هم آن روز، منشورِ هر کشوری نبشتی؛ سپردی به هر مهتری.
چو بودی سرِ سالِ نو، فَوْرَدین، که رخشان شدی در دل از هور دین، ۳۲۰۵
نهادی یکی گنج خسرو، نهان، که نشناختی کهتری در جهان.

زادن شیرویه پسر خسرو به فال بد

چو بر پادشاهیْش شد پنج سال، به گیتی، سراسر، نبودش همال.
ششم سال، از آن دختِ قیصر، چو ماه یکی کودک آمد، همانندِ شاه.
نبود آن زمان رسمِ بانگِ نماز به گوشِ چنان پروریده به ناز.
یکی نام گفتی مر او را پدر: نهانی دگر آشکارا دگر؛ ۳۲۱۰
نهانی بگفتی، به گوش اندرون؛ همی‌خواندی آشکارا، برون.

به گوش اندرون، نام گفتش قَباد؛ همی‌خواند شیرویِ فرّخْ‌نژاد.
چو شب کودک آمد، گذشته سه پاس، بیامد بَرِ خسرو اخترشناس.
از اخترشناسان، بپرسید شاه که: «هرکس که کرد اندر اختر نگاه،
چه دیدند و فرجامِ این کار چیست؟ ز زیچ، اخترِ این جهاندار چیست؟» ۳۲۱۵
چنین داد پاسخ ستاره‌شُمَر که: «بر چرخِ گردان، نیابی گذر.
از این کودک، آشوب گیرد زمین؛ نخواند سپاهش بر او آفرین.
هم از راهِ یزدان بگردد، به نیز؛ از این بیشتر، چون سراییم چیز؟»
دلِ شاه غمگین شد، از کارشان؛ وزآن ناسَزاوار گفتارشان.
چنین گفت، با مردِ داننده، شاه که: «بِهْ زاین کنید این سخن را نگاه.» ۳۲۲۰
نگر تا نگردد زبانْتان بر این، به پیشِ بزرگانِ ایرانْ‌زمین!»
همی‌داشت آن اخترِ بد نگاه، نهاده، بر آن بسته بر، مُهرِ شاه.
پراندیشه شد، زاین سخن، شهریار؛ بدان هفته، کس را ندادند بار.
ز نخچیر و از مَی، به یک‌سو کشید؛ بدان چندگه، رویِ کس را ندید.
همه مهتران پیشِ موبد شدند؛ ز هر گونه‌ای، داستانها زدند؛ ۳۲۲۵
بِدان تا چه شد، نامور شاه را که بر بست بر کهتران راه را!
چو بشنید موبد، بشد نزدِ شاه؛ بدو داد، یکسر، پیامِ سپاه.
چنین داد پاسخ ورا شهریار که: «من تنگدل گشتم، از روزگار؛
ز گفتارِ این مردِ اخترشناس، ز گردونِ گردان، شدم ناسپاس.»
به گنجور، گفت: «آن یکی پرنیان بیاور، یکی رُقْعه اندر میان.» ۳۲۳۰
بیاورْد گنجور و موبد بدید؛ دلش تنگ شد؛ خامشی برگزید.
از آن پس، بدو گفت: «یزدان بس است؛ کجا برتر از دانشِ هرکس است.
گر ایدون که ناچارِ گردان سپهر دگرگون نماید به جوینده چهر،
به تیمار، کی بازگردد ز بد؛ چنین گفته، از دانشی، کی سَزد.
جز از شادمانیْت هرگز مباد! ز گفتارِ ایشان، مکن هیچ یاد.» ۳۲۳۵
ز موبد چو بشنید خسرو سخُن، بخندید و کاری نو افگند بُن.
دبیرِ پسندیده را خواند پیش؛ سخن گفت با او از اندازه بیش.

نامه نبشتن خسرو به قیصر و پاسخ قیصر و خواستن او دار مسیح را

به قیصر، یکی نامه فرمود شاه / که: «بر نِهْ، سَزاوارِ شاهی، کلاه؛
که مریم پسر زاد، شَنْبَد، یکی / که هرگز ندیدی چُنُو کودکی.
نشاید مگر دانش و تخت را؛ / وگر، در هنر، بخشش و بخت را. ۳۲۴۰
چو من شادمانم، تو شادان بِزِی؛ / که شاهیّ و گردنکشی را سَزی.»
چو آن نامه نزدیکِ قیصر رسید؛ / نگه‌کرد و توقیعِ پرویز دید،
بفرمود تا گاوْدُم، بر درش، / دمیدند و پربانگ شد کشورش.
ببستند آیین، به بی‌راه و راه، / بر آوازِ شیرویِ پرویزْشاه.
برآمد هم آوازِ رامشگران؛ / همه شهرِ روم، از کران تا کران، ۳۲۴۵
به درگاه بردند چندی صلیب؛ / نسیمِ گُلان آمد و بویِ طِیْب.
به یک هفته، زاین‌گونه، با رود و می / ببودند شادان، ز شیرویِ کَی.
به هشتم، بفرمود تا کاروان / بیامد به درگاه، با ساروان.
صد اشتر ز [گنجی] درم بار کرد، / چو پنجه دگر بار دینار کرد.
ز دیبایِ زربفتِ رومی دویست / که گفتی ز زر جامه را تار نیست. ۳۲۵۰
چهل خوانِ زرّینِ پایه بُسَد، / چنان کز درِ شهریاران سَزد.
همان چند زرّین و سیمین دده، / به‌گوهر، بر و چشمشان آژَده.
به مریم، فرستاد چندی گهر؛ / یکی نرّه طاوس کرده به زر.
چه از جامهٔ نرمِ رومیْ‌حریر؛ / ز دُرّ و زبرجد یکی آبگیر.
همان باژِ کشور که بُد چار بار / ز دینارِ رومی هزاران هزار، ۳۲۵۵
فرستاد، با مردِ رومی چهل، / کجا هر چهل بود بیداردل:
گَوِی پیشرو، نامِ او خانگی / که همتا نبودش، به فرزانگی.
همی‌شد بر این‌گونه، با ساروان، / شتروار دینار ده کاروان.
چو آگاهی آمد به پرویزْشاه / که: «پیغمبرِ قیصر آمد ز راه.»،
به فرّخ، بفرمود تا برنشست؛ / یکی مرزبان بود، خسروپرست، ۳۲۶۰

که سالارِ او بود بر نیمروز: گرانمایهٔ گُردِ لشکرفروز.

برفتند با او سوارانِ شاه، به سر برنهادند زرّین‌کلاه.

چو از دور دید آن سپه خانگی، به پیش اندر آمد، به بیگانگی.

چنین، تا به نزدیکِ شاه آمدند؛ بدان ناموربارگاه آمدند.

چو دیدند زیبا رخِ شاه را، بر آن‌گونه آراسته گاه را، ۳۲۶۵

نهادند، همواره، سر بر زمین؛ بر او بر، همی‌خواندند آفرین.

بمالید پس خانگی رخ به خاک؛ همی‌گفت که: «ای داورِ داد و پاک!

ز پیروزگر، آفرین بر تو باد! مبادی، همیشه، مگر شاه و راد!»

بزرگانش از جای برخاستند؛ به نزدیکِ شه، جایش آراستند.

چنین گفت پس شاه را خانگی که: «چون تو که باشد، به فرزانگی؟ ۳۲۷۰

ز خورشید بر چرخ، تابنده‌تر؛ ز جانِ سخنگوی، یابنده‌تر.

مبادا جهان، بی‌چنین شهریار! بَرومند بادا، ورا، روزگار!

مبیناد کس روز، بی‌کامِ تو! نبشته، به خورشید بر، نامِ تو!

جهان بی‌سر و افسرِ تو مباد! بر و بوم بی‌لشکرِ تو مباد!

ز قیصر، درود و ز ما، آفرین بر این نامور شهریارِ زمین. ۳۲۷۵

کسی کو، در این سایهٔ شاه، شاد نباشد، ورا روشنایی مباد!

اَبا هدیه و باژِ روم آمدیم؛ بر این نامبُردار بوم آمدیم.

برفتیم، با فیلسوفان به هم؛ بِدان تا نباشد کس از ما دُژَم.

ز قیصر، پذیرد مگر باژ و چیز! که با باژ و چیز، آفرین است نیز.»

بخندید، از آن پرهنرمرد، شاه؛ نهادند زرّین یکی زیرگاه. ۳۲۸۰

فرستاد پس چیزها سویِ گنج؛ بدو گفت: «چندین نبایست رنج.»

به خُرّادِ بُرزین، چنین گفت شاه که: «این نامه برخوان، به پیشِ سپاه.»

به عنوان نگه کرد مردِ دبیر که گوینده بود اوی و هم یادگیر.

چنین گفت که: «این نامه سویِ مَهِسْت، سرافراز پرویز یزدانْ‌پَرَسْت،

جهاندارِ بیدارِ پدرامْ‌شهر که یزدانْش تاج و خِرَد داد بهر؛ ۳۲۸۵

جهاندار، فرزندِ هرمزدْشاه، / که زیبایِ تاج است و زیبایِ گاه.
ز قیصر، پدرْمادرِ شیرْنام، / -که پاینده بادا بر او نام و کام!-
اَبا فرّ و با بُرز و پیروز باد! / همه روزگارانْش نوروز باد!
به ایران و تورانْش بر، دسترس؛ / به شاهی، مباداش انباز کس!
همیشه، به دل، شاد و روشن روان! / همیشه خرد پیر و دولت جوان! ۳۲۹۰
گرانمایه شاهِ کیومرّثی، / همان پورِ هوشنگِ تهمورثی.
پدر بر پدر بر، پسر بر پسر، / مبادا که این گوهر آید به سر!
بر این، پاک‌یزدان کند آفرین؛ / بزرگانِ مُلْک و بزرگانِ دین.
نه چون تو سوار و نه چون تو بهار؛ / نه چون تو، به ایوانِ چین بر، نگار.
همه مردمیّ و همه راستی؛ / مبیناد جانت درِ کاستی! ۳۲۹۵
به ایران و توران و هندوستان، / همان تُرک تا روم و جادوستان،
تو را داد یزدان، به پاکیْ نژاد؛ / کسی چون تو، از پاک مادر، نزاد.
فریدون چو ایران به ایرج سپرد، / ز روم و ز چین، نامِ مردی ببرد.
بر او آفرین کرد، روزِ نخست؛ / دلش را ز کژّی و تاری بشست.
همه بی‌نیازیّ و نیکْاختری؛ / بزرگیّ و مردیّ و افسونگری، ۳۳۰۰
تو گویی که یزدان شما را سپرد؛ / وزآن دیگران، نامِ مردی ببرد.
هنرپرور و راد و بخشنده گنج؛ / از این تخمه، هرگز نبُد کس به رنج.
نهادند، بر دشمنان، باژ و ساو؛ / بداندیشتان بارکش همچو گاو.
ز هنگامِ کِسریِّ نوشینْروان / -که بادا همیشه روانش جوان!-
که از ژرف دریا برآورْد پی، / بر آنگونه، دیوار بیدار کَی؛ ۳۳۰۵
ز ترکان، همه بیشهٔ نارون / بشُستند و بی‌رنج گشت انجمن؛
ز دشمن، برَستند چندی جهان؛ / بر او آفرین از کهان و مهان!
ز تازیّ و هندی و ایرانیان، / ببستند پیشش کمر بر میان.
روارَو چنین تا به مرزِ خزر؛ / از ارمینیه تا درِ باختر؛
ز هیتال و ترک سمرقند و چاچ، / بزرگانِ با فرّ و اورند و تاج، ۳۳۱۰

همه، کهترانِ شما بوده‌اند؛ / بر این بندگی بر، گُوا بوده‌اند،

که شاهان ز تخمِ فریدون بُدند؛ / دگر، یکسر، از داد بیرون بُدند.

بدین خویشی اکنون که من کرده‌ام؛ / بزرگی به دانش برآورده‌ام،

بدان‌گونه شادم که تشنه بر آب؛ / وگر سبزهٔ تیره بر آفتاب.

جهاندارِ بیدار فرّخ کناد؛ / مرا، اندر این روز، پاسخ کناد: ۳۳۱۵

یکی آرزو خواهم از شهریار / کجا این سخن، نزدِ او، هست خوار.

که دارِ مسیحا به گنجِ شماست؛ / چو بینید، دانید گفتار راست.

برآمد بر این سالیانِ دراز؛ / سَزد، گر فرستد به ما شاه باز.

بدین آرزو، شهریارِ جهان / ببخشاید از ما: کهان و مهان.

به گیتی، بر او بر، کنند آفرین / که: «بی او مبادا زمان و زمین!» ۳۳۲۰

بدان من ز خسرو پذیرم سپاس؛ / نیایش کنم روز و شب، در سه پاس.

همان هدیه و باژ و ساوی که من / فرستم به نزدیکِ آن انجمن،

پذیرد، پذیرم سپاسی بِدان؛ / ـ مبیناد چشمِ تو رویِ بدان!

شود فرّخ این جشن و آیینِ ما؛ / درخشان شود، در جهان، دینِ ما؛

همان روزهٔ پاکِ یکشَنْبَدی؛ / ز هر در، پرستیدنِ ایزدی. ۳۳۲۵

بر او، سوگواران بمالند روی؛ / بر او بر، فراوان بسایند موی.

شود آن‌زمان بر دلِ ما درست، / که از کینه دلها بخواهیم شست،

که بود از گهِ آفْریدون فراز / که با سلم و تور اندر آمد به راز.

شود کشور آسوده از تاختن؛ / به هرگونه‌ای، کینه‌ها ساختن.

زن و کودکِ رومیان بُرده‌اند؛ / دلِ ما، ز هر گونه، آزَرْده‌اند. ۳۳۳۰

بدین خویشیِ ما، جهان رام گشت؛ / همه کارِ بیهوده پَدْرام گشت.

درودِ جهان‌آفرین بر تو باد! / همه آفرینِ زمین بر تو باد!»

چو آن نامهٔ قیصر آمد به بُن؛ / جهاندار بشنید چندان سخُن،

از آن نامه، شد شاه خرّم‌نهان؛ / بر او، تازه شد روزگارِ مهان.

بسی آفرین خواند بر خانگی؛ / بدو گفت: «بس کن ز بیگانگی.» ۳۳۳۵

گـــرانـــمایه را، جـایگه ســاختند؛ دو ایـــوانِ خـــرّم بـــپرداخـــتند.
بـبردند، چـیزی کـه بـایست بُرد، بـــه نـزدیکِ آن مـردِ بـیدارِ گُـرد.
بـــیامد؛ بـدید آن گـزین جـایگاه؛ وزآن پس، هـمی‌بود نـزدیکِ شـاه؛
به خـوان و نـبید و شکـار و نشست، هـــمی‌بود بـا شـاهِ یـزدانْ‌پـرست.
بـر ایـن‌گونه، یک مـاه نـزدیکِ شاه بـــبودند، شـــادانْ‌دل و نـیکخواه. ۳۳۴۰

پاسخ نامهٔ قیصر از خسروپرویز

چو یک ماه شد، نامه پاسخ نبشت؛ ســخنهایِ بـا مـغز و فـرّخ نـبشت.
ســـرِ نـامه، گـفت: «آفـرینِ مـهان بـــر آن بـاد کـو بـاد دارد جـهان!
بـد و نـیک بـیند، ز یـزدانِ پـاک؛ وز او، دارد انـدر جهان تـرس و بـاک.
کـند آفـرین بـر خـداونـدِ مـهر کـــز ایـن‌گونه، بـرپای دارد سـپهر.
نـخست، آنکه کـردی ستایش مـرا؛ بـــه نـــامه، نـمودی نـیایش مـرا؛ ۳۳۴۵
بـــدانســـتم و شـــاد گشـتم، بِـدان ســـخن‌گـــفتن تـــاجور بـخردان.
پـــذیرفتم ایـــن نـــامور گـنجِ تـو؛ نـخواهـم کـه چـندان بُـوَد رنجِ تـو.
از ایـــرا جـــهاندار یـــزدانِ پـــاک بـــرآوژد بـــومِ تـو را بـر سـماک.
ز هـــند و ز سـقلاب و چـین و خـزر، چـنین ارجـمند آمـد آن بـوم و بـر.
چه مردی، چه دانش، چه پرهیز و دین، ز یـــزدان، شـــما را رسـید آفـرین. ۳۳۵۰
چـو کـار آمـدم پیش، یـارم بُـدی؛ بـه هـر دانشـی، غـمگسارم بُـدی.
چـــنان شـــاد بـودم ز پـیوندِ تـو، بـــدین پـــرهنر پـاک فـرزندِ تـو،
کـه مهتر نـباشد بـه فـرزندِ خـویش، بـه بـوم و بـر و پـاک پیوندِ خـویش.
هـــمه مـــهتران روی بـــرگاشتند؛ مـــرا، در جـهان، خـوار بگـذاشتند.
تـــو تـنها بـه جـایِ پـدر بـودیَم؛ هـــمان، از پـــدر بـــیشتر بـودیَم. ۳۳۵۵
تـو را هـمچنان دارم اکـنون کـه شاه پـــدر بـــیند، آزاده و نـــیکخواه.
دگـر هـرچـه گـفتی ز شیرویِ مـن، از آن پـاکْ‌تـن پشت و نیرویِ مـن،
بـــدانســـتم و آفـرین خـوانـدم، بر آن دین؛ تـو را پـاکْ‌دین خـوانـدم.

دگر هرچه گفتی ز پاکیزه دین، ز یکشنْبَدی روزه و آفرین،
همه خواند بر ما، یکایک، دبیر: سخنهایِ بایسته و دلپذیر. ۳۳۶۰
به ما بر، ز دینِ کهن ننگ نیست؛ به‌گیتی، بِهْ از دینِ هوشنگ نیست.
همه داد و نیکیّ و شرم است و مهر؛ نگه‌کردن اندر شمارِ سپهر.
به هستیِّ یزدان، نیوشاترم؛ همیشه، سویِ داد کوشاترم.
ندانیمش انباز و پیوند و جفت؛ نگردد نهان و نخواهد نهفت.
در اندیشهٔ دل، نگنجد خدای؛ به هستی، هم او باشدت رهنمای. ۳۳۶۵
دگر کِت ز دارِ مسیحا سخن به یاد آمد، از روزگارِ کهن؛
مدان دین که باشد به چوبی به‌پای؛ بدان دین، نباشد خرد رهنمای.
کسی را که خوانی همی سوگوار که کردند پیغمبرش را به دار،
که گوید که: "فرزندِ یزدان بُد اوی بر آن دار بر، کُشته خندان بُد اوی؛"
چو فرزند بُد، رفت سویِ پدر؛ تو اندوهِ آن چوبِ پوده مخُوَر. ۳۳۷۰
ز قیصر چو بیهوده آمد سخن، بخندد بر این کار مردِ کهن.
همان دارِ عیسی نیرزد به رنج، که شاهان نهادند آن را به گنج.
از ایران چو چوبی فرستم به روم، بخندد، به ما بر، همه مرز و بوم.
به موبد، نماید که ترسا شدم؛ که از بهرِ مریم، سُکُوبا شدم.
دگر آرزو، هرچه باید، بخواه؛ شما را سویِ ما گشاده‌ست راه. ۳۳۷۵
پسندیدم آن هدیه‌هایِ تو نیز، کجا رنج بردی، ز هر گونه چیز.
به شیروی، بخشیدم این بُرده رنج؛ پی‌افگندم، او را، یکی تازه‌گنج.
ز روم و ز ایران، پراندیشه‌ام؛ شبِ تیره، اندیشه شد پیشه‌ام.
بترسم که شیروی گردد بلند رساند به روم و به ایران گزند.
نخست اندر آمد، ز سلمِ بزرگ؛ ز اسکندر، آن کینه‌دارِ سترگ؛ ۳۳۸۰
ز کینِ نوآیین و کینِ کهن، مگر در جهان تازه گردد سخن.
سخنها که [پرسیدی] از دخترت، چنان دان که او تازه کرد افسرت.
به دینِ مسیحا، بکوشد همی؛ سخنهایِ ما کم نیوشد همی.

به آرام، شاد است و پیروزْبخت / بدین خسروانی، نوآیین درخت.
همیشه، جهاندار یارِ تو باد! / سرِ اختر اندر کنارِ تو باد!» ۳۳۸۵
نهادند، بر نامه بر، مُهرِ شاه؛ / همی‌داشت خُرّادِ بُرزین نگاه.
گشادند از آن پس درِ گنج باز، / کجا گِرد کرد او، به روزِ دراز.
نخستین، صدوشصت پنداوسی / که پیداوسی خوانَدش پارسی،
به‌گوهر بیاگنده هریک چو سنگ؛ / نهادند، بر هر یکی، مُهرِ تَنْگ.
مر آن هریکی را بها صدهزار / درم بود، بر دفترِ شهریار. ۳۳۹۰
بیاورْد سیصد شتر، سرخْ‌موی، / سیه چشم و آراسته، راهجوی؛
مر آن هریکی را درم دوهزار / بها داده بُد نامور شهریار.
ز دیبایِ چینی، صد و چل‌هزار؛ / از آن، چند زربفتِ گوهرنگار.
دگر پانصد دُرِّ خُوَشْاب بود / که هر دانه‌ای قطرهٔ آب بود.
صدوشصت یاقوت چون نارْدان، / پسندیدهٔ مردمِ کارْدان. ۳۳۹۵
ز هندیّ و چینیّ و از هر سُوی / ز مصری و از جامهٔ پهلوی؛
ز چیزی که خیزد ز هر کشوری / که چون آن نبُد در جهان دیگری،
فرستاد سیصد شتروار بار، / از ایران، برِ قیصرِ نامدار.
یکی جامه افگنْد بر خانگی، / فزون‌تر از خویشیّ و بیگانگی.
همان جامه و تخت و اسپ و سِتام، / ز پوشیدنیها که بردیم نام، ۳۴۰۰
بدین‌سان چنین صد شتر بار کرد؛ / از آن، ده شتر بار دینار کرد.
ببخشید بر فیلسوفانِ روم؛ / برفتند، شادان، از آن مرز و بوم.
همه مهتران خواندند آفرین، / بر آن پرهنر شهریارِ زمین.
کنون، داستانِ کهن نو کنیم؛ / سخنهایِ شیرین و خسرو کنیم.

داستان خسرو پرویز و شیرین

کهن گشته این نامهٔ باستان، / ز گفتار و کَردارِ آن راستان، ۳۴۰۵
همی نو کنم گفته‌ها، زاین نشان / کجا یادگار است از آن سرکشان.

بُوَد بیست‌وشش بار بِیْوَر هزار: سخنهایِ شایستهٔ غمگسار
نبیند کسی نامه‌ای پارسی نوشته به ابیات صد بار سی.
اگر بازجویی، از او بیتِ بد همانا که کم باشد از پانصد.
چنین شهریاریّ و بخشنده‌ای، به گیتی ز شاهان درخشنده‌ای، ۳۴۱۰
نکرد اندر این داستانها نگاه؛ ز بدگوی و بختِ بد، آمد گناه.
حسد برد بدگوی، در کارِ من؛ تبه شد، برِ شاه، بازارِ من.
چو سالارِ شاه این سخنهایِ نغز بخواند؛ ببیند، به پاکیزه مغز،
ز گنجش من، ایدر، شوم شادمان؛ -کز او دور بادا بدِ بدگُمان!
وزآن پس، کند یاد بر شهریار؛ مگر تخمِ رنجِ من آید به بار! ۳۴۱۵
که جاوید باد افسر و تختِ اوی! ز خورشید، تابنده‌تر بختِ اوی!
چنین گفت داننده دهقانِ پیر که: «دانش بُوَد مرد را دستگیر.»
غم و شادمانی، بباید کشید؛ ز هر تلخ و شوری، بباید چشید.
جوانانِ دانندهٔ باگهر نگیرند، بی‌آزمایش، هنر.
[هنر، ز آزمایش، پدید آیدی؛ همه کارها را کلید آیدی.] ۳۴۲۰
چو پرویز ناباک بود و جوان، پدر زنده و پور چون پهلوان،
ورا، بر زمین، دوست شیرین بُدی؛ بر او بر، چو روشن جهانْبین بُدی.
پسندش نبودی جز او در جهان، ز خوبان و از دخترانِ مهان.
بدانگه که شد بر جهان شهریار، ز شیرین جدا بود، یک روزگار.
به گِردِ جهان بر، بی‌آرام بود؛ که کارش همه رزمِ بهرام بود. ۳۴۲۵
چو خسرو بپردخت، چندی به مهر شب و روز، گریان بُدی خوبْچهر.

رفتن خسرو به شکار و دیدن شیرین و فرستادنش به مشکوی خود

چنان شد که یک روز پرویزْشاه همی آرزو کرد نخچیرگاه.
بیاراست، بر سانِ شاهنشهان که بودند از او پیشتر در جهان.

چـو بـالای سیصد بـه زرّیـن سِتام — بـبـردند بـا خسـرو نـیکنام.
هزار و صد و شصت خسروپرست — پـیاده همی‌رفت، ژوپین بـه دست. ۳۴۳۰
هزار و چهل چوب و شمشیر داشت — کـه دیـبا زَبَـر، مر زره زیـر داشت.
پس انـدر، دوان هـفتصد بـازْدار، — اَبـا واشـه و چَـرْغ و شـاهینِ کـار.
از آن پس، بـرفتند سـیصدسوار — پس بـازداران، هـمه یـوزْدار.
بـه‌زنجیر، هـفتاد شـیر و پـلنگ — به دیبای چین انـدرون، بسته تـنگ؛
پـلنگان و شـیرانِ آمـوخته؛ — بـه زنـجیرِ زرّیـن دهـان دوخـته. ۳۴۳۵
قـلاده بـه‌زر هـفتصد بـود سگ — کـه در دشت آهـو گـرفتی، بـه تگ.
پس انـدر، ز رامشگـران دوهـزار — هـمه سـاخته رودِ روزِ شکـار.
بـه زیـر انـدرون، هـریکی اشتری؛ — بـه سـر بـرنهاده ز زر افسـری.
ز کـرسیّ و خـرگاه و پـرده‌سرای، — هـمان خـیمه و آخـورِ چـارپای،
شـتر بـود، پـیش اندرون، پانصد؛ — هـمه کـرده، آن بـزم را، نـامزد. ۳۴۴۰
دو صـد بَـرده تـا مجمر افـروختند، — بـر او، عـود و عـنبر هـمی‌سوختند.
دوصـد مـرد بـرنا، ز فـرمانبران، — اَبـا هـریکی نـرگس و زعـفران،
هـمه پـیش بـردند؛ تـا بـاد بـوی، — چـو آیـد، ز هـر سـو رساند بـدوی.
هم، از پیشِ آن‌کس که با بوی خُوَش — هـمی‌رفت، بـا مَشک صـد آبکش؛
کـه تـا نـاوَرَد، نـاگـهان، گَـرد بـاد — نشـاند، بـر آن شـاهِ فـرّخ‌نژاد. ۳۴۴۵
ز شـاهانِ بـرنا چـو سـیصدسوار — هـمی‌رانـد، بـا نـامور شـهریار.
هـمه جـامه‌ها زرد و سـرخ و بـنفش؛ — شـهنشاه بـا کـاویانی‌درفش.
هـمی‌رانـد بـا تـاج و بـا گـوشوار؛ — بـه زر بـافته جـامهٔ شـهریار.
اَبـا یـاره و طـوق و زرّیـن کـمر؛ — بـه هـر مُـهره‌ای در، نشـانده گـهر.
چـو بشـنید شیرین کـه آمـد سپاه، — بـه پـیشِ سپاه آن جـهاندار شـاه، ۳۴۵۰
یکـی زرد پـیراهـنی مُشکـبوی، — بـپوشید و گـلنارْگـون کـرد روی.
یکـی، از بـرش، سـرخ دیـبایِ روم؛ — هـمه پـیکرش گـوهر و زرّ بـوم.
بـه سـر بـرنهاد افسـرِ خسـروی؛ — نگـارش هـمه گـوهرِ پـهلوی.

از ایوانِ خرّم، بیامد به بام؛ — به روزِ جوانی، نبُد شادکام.
همی‌بود، تا خسرو آنجا رسید؛ — سرشکش، ز مژگان، به رخ برچکید. ۳۴۵۵
چو رویِ ورا دید، بر پای خاست؛ — به پرویز بنمود بالایِ راست.
زبان کرد گویا، به شیرین سخن؛ — همی‌گفت، از آن روزگارِ کهن.
به نرگس، گلِ ارغوان را بشست؛ — که بیمار بُد نرگس و گل درست.
بدان آبداریّ و آن نیکُوی، — زبان تیز بگشاد، بر پهلوی.
که: «تَهْما! هِزَبْرا! سپهبدْتنا! — خجسته کَیا! گُردِ شیرْاوژنا! ۳۴۶۰
کجا آن‌همه مهر و خونین سرشک — که دیدار شیرین بُد آن را پزشک؟
کجا آن‌همه روز کردن به شب، — دل و دیده گریان و خندان دو لب؟
کجا آن‌همه بند و پیوندِ ما؟ — کجا آن‌همه عهد و سوگندِ ما؟»
همی‌گفت و از دیده، خونابِ زرد — همی‌ریخت، بر جامهٔ لاژورد.
به چشم اندر آورْد، زو، خسرو آب؛ — به زردی، رخش گشت چون آفتاب. ۳۴۶۵
فرستاد بالایِ زرّینْ‌سِتام — ز رومی، چهل خادمِ نیکنام؛
که او را به مُشکویِ زرّین برند؛ — سویِ خانهٔ گوهرآگین برند.
وزآن جایگه، شد به دشتِ شکار — اَبا باده و رود و با میگسار.
چو از کوه و از دشت برداشت بهر، — همی‌رفت، شادی‌کنان، سویِ شهر.
ببستند آذین، به شهر و به راه — که: «شاه آمد، از دشتِ نخچیرگاه!» ۳۴۷۰
ز نالیدنِ بوق و بانگِ سرود، — هوا گشت، از آواز، بی‌تاروپود.
چو آن خسروی بُرز و شاخِ بلند — ز شهر، اندر آمد به کاخِ بلند،
ز مشکوی، شیرین بیامد برش؛ — ببوسید پای و زمین و سرش.
به موبد، چنین گفت شاه آن زمان — که: «بر ما مَبر جز به نیکی گُمان.
مر این خوبْرخ را به خسرو دهید؛ — جهان را، بدین، مژدهٔ نو دهید.» ۳۴۷۵
مر او را، به آیین پیشی، بخواست؛ — که آن رسم و آیین بُد، آن‌گاه، راست.

پند دادن بزرگان خسرو را

چو آگاهی آمد ز خسرو به راه، — به نزدِ بزرگان و نزدِ سپاه

که:«شیرین به مُشکویِ خسرو شده‌ست؛ کهن بود کارِ جهان؛ نو شده‌ست.»
همه شهر، از آن کار، غمگین شدند؛ پراندیشه و درد و نَفرین شدند.
نرفتند نزدیکِ خسرو، سه روز؛ چهارم، چو بفْروخت گیتی‌فروز، ۳۴۸۰
فرستاد خسرو؛ مهان را بخواند؛ به گاهِ گرانمایگی برنشاند.
بدیشان چنین گفت کـ: «این روز چند، ندیدم شما را؛ شدم مستمند.
بیازَرْدم، از بهرِ آزارتان؛ پراندیشه گشتم، ز بازارتان.»
همی‌گفت و پاسخ نداد ایچ کس؛ ز گفتن، زبانها ببستند و بس.
هر آن‌کس کز او داشت آزار و خشم، یکایک، به موبد نمودند چشم. ۳۴۸۵
چو موبد چنان دید، بر پای خاست؛ به خسرو، چنین گفت کـ:«ای راد و راست!
به روزِ جوانی، شدی شهریار؛ بسی نیک و بد دیدی از روزگار.
شنیدی بسی نیک و بد در جهان، ز کارِ بزرگان و کارِ مهان.
کنون، تخمهٔ مهتر آلوده گشت؛ بزرگی، از آن تخمه، پالوده گشت.
پدر پاک و مادر بُوَد بَدْهنر، چنان دان که پاکی نیاید به بر. ۳۴۹۰
ز کژّی، نجوید کسی راستی؛ که از راستی برکُنَد آستی؟
دلِ ما غمی شد، ز دیوِ سترگ که شد یار با شهریارِ بزرگ.
به ایران اگر زن نبودی جز این که خسرو بر او خوانَدی آفرین؛
نبودی چو شیرین به مُشکویِ اوی؛ به هر جای روشن بُدی رویِ اوی.
نیاکانت، آن دانشی راستان، نکردند یاد از چنین داستان.» ۳۴۹۵
چو گشت آن سخنهایِ موبد دراز، شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز.
چنین گفت موبد که: «فردا پگاه، بیاییم، یکسر، بدین بارگاه.
مگر پاسخِ شاه یابیم باز! که امروزمان شد سخنها دراز.»
دگر روز، شبگیر، برخاستند؛ همه، بندگی را، بیاراستند.
یکی گفت: «موبد ندانست گفت؛» دگر گفت کـ: «آن با خرد بود جفت.» ۳۵۰۰
سیوم گفت کـ: «امروز پاسخ دهد؛ سَزد زو که آوازِ فرّخ دهد.»
همه موبدان برگرفتند راه؛ خرامان، برفتند نزدیکِ شاه.

بـــزرگان گـــزیدند جـــایِ نشست؛ بـیامد یکـی مرد، تشـتی بـه دست؛
چو خورشیدِ رخشنده مـالیده تشت، یکـــایک، بـر آن مـهتران بـرگذشت.
به تشت اندرون، ریختش خونِ گرم؛ چـو نـزدیک شـد، تشت بـنهاد نـرم. ۳۵۰۵
از آن تشت، هـرکس بـپیچید روی؛ هـمه انـجمن گشت پـرگفت‌وگوی.
هـمی‌کرد خسـرو بـه هـرکس نگـاه؛ هـمه انـجمن خـیره، از بـیمِ شـاه.
به ایرانیان، گفت کـ: «این خونِ کیست؟ نهاده، [به پیش‌اندر]، از بهرِ چیست؟»
بـدو گـفت مـوبد کـه: «خـونِ پـلید کز او دُشْمَنِش گشت هر کِش بدید.»
چو مـوبد چـنین گـفت، بـرداشـتش؛ هـمه، دست بـر دست، بگـذاشـتش. ۳۵۱۰
ز خـون، تشتِ پـرمایه کـردند پـاک؛ بشُستند روشن، بـه آب و بـه خـاک.
چو روشـن شـد و پـاک تشتِ پـلید؛ بکـرد آنکـه او شسـته بُـد، پـرنبید.
به مـی، بـر پـراگـنْد مُشک و گـلاب؛ شد آن تشت بی‌زنگ، چـون آفـتاب.
ز شـیرین، بـر آن تشت بُـد رهـنمون که فرجـام چـون بـود و آغـاز چـون!
به موبد، چنین گفت خسرو که: «تشت هـمانا بُـد ایـن، گـر دگـرگونه گشت؟» ۳۵۱۵
بـدو گـفت مـوبد کـ: «انـوشه بَـدی! پـــدیدار شـــد نـــیکُوی از بـــدی.
به فرمان، ز دوزخ تو کـردی بـهشت؛ همان، خوب کردی تو کَردارِ زشت.»
چنین گفت خسرو که: «شیرین، به شهر، چنان بُد کـه آن بـی‌مَنِش تشتِ زهـر.
کنون تشتِ مَی شد، به مُشکویِ مـا؛ بـر ایـن‌گونه، بـویا شـد از بـویِ مـا.
ز من، گشت بـدنام شـیرین نـخست؛ ز پـرمایگان، دوسـتداری نـجُست.» ۳۵۲۰
هـــمه مـــهتران خـــواندند آفـرین کـــه: «بی‌تاج و تـختت مـبادا زمین!
بـهی زان فـزایـد کـه تـو بِـهْ کـنی؛ مِهْ آن شد، به گیتی کـه تـو مِـهْ کـنی؛
که هم شاه و هـم مـوبد و هـم ردی؛ مگـــر، بـــر زمـــین، ســایهٔ ایـزدی.»

کشتن شیرین مریم را و بند کردن خسرو شیروی را

ازآن پس، فـزون بُـد بـزرگیِّ شـاه؛ که خـورشید شـد آن کـجا بـود مـاه.
هـمه روز، بـا دختِ قـیصر بُـدی؛ هـم او بـر شـبستانْش مـهتر بُـدی. ۳۵۲۵

ز مریم، همی‌بود شیرین به درد؛ همیشه، ز رشکش، دو رخساره زرد.
به فرجام، شیرین ورا زهر داد؛ شد آن نامور دختِ قیصرنژاد.
از آن کار، آگه نبُد هیچ‌کس؛ که او داشت آن راز تنها و بس.
چو سالی برآمد که مریم بمرد، شبستانِ زرّین به شیرین سپرد.
چو شیروی را سال شد بر دو هشت، به بالا، ز سی‌سالگان برگذشت. ۳۵۳۰
بیاوَرْد فرزانگان را پدر، بدان تا شود نامور باهنر.
همی‌داشت موبد مر او را نگاه، شب و روز، شادان به فرمانِ شاه.
چنان بُد که یک روز موبد ز تخت، بیامد، به نزدیکِ آن نیکبخت.
چو آمد به نزدیکِ شیروی باز، ـ همیشه به بازیْش بودی نیاز. ـ
یکی دفتری دید، پیش اندرش، نبشته کلیله بر آن دفترش. ۳۵۳۵
به دستِ چپِ آن جوانِ سترگ، بریده یکی خشک چنگالِ گرگ.
سُرُوِی سرِ گاوْمیشی، به راست؛ همی این بر آن بر زدی، چون‌که خواست.
غمی شد دلِ موبد، از کارِ اوی؛ ز بازیّ و بیهوده کردارِ اوی.
به فالش، بد آمد هم آن چنگِ گرگ؛ شَخِ گاو و رایِ جوانِ سترگ.
ز کارِ زمانه، غمی گشت سخت از آن بَدْمَنِش کودکِ شورْبخت؛ ۳۵۴۰
کجا طالعِ زادنش دیده بود؛ ز دستور و گنجور پرسیده بود.
سوی موبدانْ موبد آمد؛ بگفت که: «بازی‌ست، با آن گرانمایه، جفت.»
بشد زود موبد؛ بگفت آن به شاه؛ همی‌داشت خسرو مر آن را نگاه.
ز فرزند، رنگِ رخش زرد شد؛ ز کارِ زمانه، پر از درد شد.
ز گفتارِ مردِ ستاره‌شُمَر، دلش بود پردرد و پیچان‌جگر. ۳۵۴۵
همی‌گفت: «تا کَردگارِ سپهر چگونه نماید، بدین کار، چهر!»
چو از پادشاهیْش بیست‌وسه سال گذرکرد، شیروی بفْراخت یال.
بیازَرْد از او شهریارِ بزرگ؛ که کودک جوان بود و گشته سترگ.
پر از درد شد جانِ خندانِ اوی؛ وز ایوانِ او کرد زندانِ اوی؛
اَبا آنکه همشیره بودی ورا، کجا آب از او تیره بودی ورا. ۳۵۵۰

هم آن را که پیوستهٔ او بُدند؛   گهِ رای جُستن، برِ او شدند؛
همی برگرفتند از ایشان شمار؛   کِهْ و مِهْ فزون آمد از سه‌هزار.
همه کاخها را، یک اندر دگر،   بُرید آنکه بُد شاه را کارگر.
ز پوشیدنیها و از خوردنی؛   ز بخشیدنی هم ز گستردنی،
به ایوانهاشان، بیاراستند؛   پرستنده و بندگان خواستند. ۳۵۵۵
همان، مَی فرستاد و رامشگران؛   همه کاخ، دینار بُد بیکران.
به‌هنگامشان، رامش و خُوَرْد بود؛   نگهبان، بر ایشان، چهل مرد بود.

داستان ساختن خسرو تخت طاقدیس را

کنون داستان گوی، در داستان،   از آن یکدل و یکزبان راستان؛
ز تختی که خوانی ورا طاقْدیس،   که بنهاد پرویز در اَسْپْریس.
سرِ مایهٔ آن ز ضحّاک بود   که ناپارسا بود و ناپاک بود. ۳۵۶۰
به گاهی که رفت آفْریدونِ گُرد؛   وزآن تازیان، نامِ مردی ببرد،
یکی مرد بُد در دماوندکوه   که شاهش جدا داشتی از گروه؛
کجا جَهْنِ بُرزین بُدی نامِ اوی؛   رسیده به هر کشوری کامِ اوی.
یکی، نامور شاه را، تخت ساخت؛   گهر، گِرد بر گِردِ او، بر نشاخت؛
که شاهْ آفْریدون بدو شاد بود؛   جوانْبخت و پرمایه آزاد بود. ۳۵۶۵
درم داد، مر جهن را، سی‌هزار؛   یکی تاجِ زرّین و دو گوشوار.
هَمَش عهدِ ساریّ و آمل نبشت؛   که بُد مرزِ منشورِ او چون بهشت.
بدانگه که ایران به ایرج سپرد،   کزآن نامدارانْش او بود خُرد،
جهاندار شاه آفْریدون سه چیز   بر آن پادشاهی برافزود نیز:
یکی تخت و آن گُرزهٔ گاوْسار   که مانده‌ست زو، در جهان، یادگار. ۳۵۷۰
سه‌دیگر کجا هفت چشمه گهر،   همی‌خوانْدی نامِ او دادگر.
چو ایرج بشد، زو بمانْد این سه چیز؛   همان شاد بُد، زو، منوچهر نیز.
هر آنکس که او تاجِ شاهی پَسود،   بر آن تخت، چیزی همی‌برفزود.

چو آمد به کیخسرو نیکبخت، | فراوان بیفزود بالایِ تخت.
بر این هم نشان، تا به لهراسپ شد؛ | وزاو، همچنان، تا به گشتاسپ شد. ۳۵۷۵
چو گشتاسپ آن تخت را دید، گفت | که: «کارِ بزرگان نشاید نهفت.»
به جاماسپ، گفت: «ای گرانمایه‌مرد! | فزونی چه داری، بدین کارْکرد؟
یکایک، ببین تا چه خواهی فزود! | پس از مرگ، ما را که خواهد ستود!»
چو جاماسپ آن تخت را بنگرید، | بدید از درِ گنجِ دانش کلید.
بر او بر، شمارِ سپهرِ بلند | همی‌کرد پیدا: چه و چون و چند. ۳۵۸۰
ز کیوان، همه نقشها، تا به ماه | بر آن تخت کرد او، به فرمانِ شاه.
چنین، تا به گاهِ سکندر رسید؛ | ز شاهان هر آن‌کس که آن گاه دید،
همی برفزودی بر او چند چیز، | ز زرّ و ز سیم و ز عاج و ز شیز.
مر آن را سکندر، همه، پاره کرد؛ | ز بی‌دانشی، کار یکباره کرد.
بسی، زان، بزرگان نهان داشتند؛ | همی‌دست بر دست بگذاشتند. ۳۵۸۵
بدین‌گونه بُد تا سرِ اردشیر | کجا گشته بُد نامِ آن تخت پیر.
از آن تخت، جایی نشانی بیافت؛ | بر آن آرزو، سویِ دیگر شتافت.
بمرد اوی و آن تخت از او بازماند، | از آن پس که کامِ بزرگی براند.
بدین‌گونه بُد؛ تا به پرویزْشاه، | رسید آن گرامی سَزاوار گاه.
ز هر کشوری، مهتران را بخواند؛ | وزآن تخت، چندی سخنها براند. ۳۵۹۰
از ایشان، فراوان شکسته بیافت؛ | به شادی، سویِ گِردکردن شتافت.
بیاورْد پس تختِ شاهْاردشیر؛ | وز ایران هر آن‌کس که بُد تیزْویر،
به هم بر زدند آن سَزاوار تخت، | به هنگامِ آن شاهِ پیروزْبخت.
ورا دُرْگر آمد، ز روم و ز چین؛ | ز مُکران و بغداد و ایرانْزمین.
هزار و صد و بیست استاد بود | که کَردارِ آن تختشان یاد بود، ۳۵۹۵
که او را [بُنه] شاهْگشتاسپ کرد؛ | به رای و به تدبیرِ جاماسپ کرد.
اَبا هر یکی مرد، شاگرد سی | ز رومیّ و بغدادی و پارسی.
نفرمود تا یک زمان دم زدند، | به دو سال؛ تا تخت بر هم زدند.

چو بر پای کردند تختِ بلند، درخشنده شد رویِ بختِ بلند.
به رش، بود بالاش صد شاهْرَش، چو هفتاد رش برنهی از برش. ۳۶۰۰
صدوبیست رش نیز پهناش بود؛ که پهناش کمتر ز بالاش بود.
بلندیْش پنجاه‌وصد شاهْ رَش؛ چنان بُد که بر ابر سودی سرش؛
همان شاهْ رَش هر رشی زو سه رش؛ کزآن سر، بدیدی بُنِ کشورش
به سی‌روز در ماه، هر بامداد، یکی فرش بودی، به دیگر نهاد.
همان، تختِ پیروزه ده لَخت بود؛ جهانی، سراسر، همه تخت بود. ۳۶۰۵
بر او، بَشِّ زرّین صد و چل‌هزار؛ ز پیروزه، بر زرّ، کرده نگار.
همه نقرهٔ خام بُد میخِ بَش یکی صد به مثقال با شصت و شَش.
چو اندر بره خور نهادی چراغ پَسش دشت بودیّ و در پیش، باغ.
چو خورشید در شیر گشتی درشت، مر آن تخت را سویِ او بود پشت.
چو هنگامهٔ تیرْماه آمدی، گهِ میوه و جشنگاه آمدی، ۳۶۱۰
سویِ میوه و باغ بودیْش روی؛ بِدان تا بیابد، ز هر میوه، بوی.
زمستان که بودی گهِ باد و نم، بر آن تخت بر، کس نبودی دُژَم.
همه طاقها بود بسته اِزار، ز خزّ و سمور، از درِ شهریار.
همان گویِ زرّین و سیمین هزار، بر آتش، همی‌تافتی جامه‌دار.
به مثقال، از او هر یکی پانصد؛ کز آتش، شدی سرخ همچون بُسَد. ۳۶۱۵
یکی نیمه زو اندر آتش بُدی؛ دگر پیشِ گُردانِ سرکش بُدی.
شمارِ ستاره ده و دو و هفت؛ همان، ماهِ تابان به برجی که رفت.
چه زو ایستاده چه [رفته ز] جای، بدیدی، به چشمِ سر، اخترگرای.
ز شب نیز دیدی که چندی گذشت؛ سپهر، از برِ خاک بر، چند گشت.
از آن تختها، چند زرّین بُدی؛ چه مایه از او گوهرآگین بُدی! ۳۶۲۰
شمارش ندانست کردن کسی، اگرچند بودیْش دانش بسی.
هر آن گوهری کِش بها خوار بود، کمابیش هفتاد دینار بود.
بسی نیز بگذشت بر هفتصد؛ همی‌گیر از این گونه، از نیک و بد.

بسی سرخ گوگرد بُد کِش بها ندانست کس مایه و مُنْتها؛
که روشن شدی، در شبِ تیره چهر؛ چو ناهیدِ رخشان بُدی بر سپهر. ۳۶۲۵
سه تخت از برِ تختِ بَرْپایه بود؛ ز گوهر بسی بر مایه بود:
کِهین تخت را نام بُد میشسار؛ سرِ میش بودی، بر او بر، نگار.
مِهین تخت را خواندی لاژورد، که هرگز نبودی بر او باد و گَرد.
سه‌دیگر سراسر ز پیروزه بود؛ بر او، هر که دیدیْش دلسوزه بود.
از این تا بدان، پایه بودی چهار؛ همه پایه زرّین و گوهرْنگار. ۳۶۳۰
هر آنکس که دهقان بُد و زیرْدست، ورا میشْسر بود جایِ نشست.
سوارانِ ناباکِ روز نبرد، شدندی بر آن گنبدِ لاژورد.
به پیروزه بر، جایِ دستور بود که از کدخداییْش رنجور بود.
چو بر تختِ پیروزه بودی نشست، خردمند بودیّ و مهترْپرست.
چو رفتی، به دستوریِ رهنمای، مگر یافتی نزدِ پرویز جای. ۳۶۳۵
یکی جامه افگنده بُد زرّبفت؛ به رَش، بود بالاش پنجاه و هفت.
به گوهر، همه ریشه‌ها بافته؛ زَبَر، شوشهٔ زر بر او تافته.
بر او، کرده پیدا نشانِ سپهر: ز بهرام و کیوان و هرمزد و مهر؛
ز ناهید و تیر و ز گردنده ماه، پدیدار کرده، بد و نیک، شاه.
هم از هفت کشور، بر او بر، نشان: ز دهقان و از روم و گردنکشان. ۳۶۴۰
بر او بر، نشانِ چل‌وهشت شاه پدیدار کرده: سر و تاج و گاه.
به زر، بافته تاجِ شاهنشهان؛ چنان جامه هرگز نبُد، در جهان.
به چین در، یکی مرد بُد بی‌همال؛ همی‌بافت آن جامه را، هفت‌سال.
سرِ سالِ نو، هرمزِ فَوْرَدین، بیامد برِ شاهِ ایرانْ‌زمین.
ببُرْد آن کَیی فرش، نزدیکِ شاه؛ گرانمایگان برگرفتند راه. ۳۶۴۵
بگسترد، روزِ نو، آن جامه را؛ ز شادی، جدا کرد بَدْکامه را.
بر آن جامه بر، مجلس آراستند؛ نوازندهٔ رود و مَی خواستند.
همی آفرین خواند سِرگِس، به رود؛ شهنشاه را، داد چندی درود.
بزرگان بر او گوهر افشاندند؛ که فرشِ بزرگش همی‌خواندند.

داستان باربد رامشگر

همی، هر زمان، شاه برتر گذشت؛   چو شد سالِ شاهیْش بر بیست‌وهشت، ۳۶۵۰

کسی را نبُد، بر درش، کار بد؛   ز درگاه، آگاه شد بارْبَد.

بدو گفت هرکس که: «شاهِ جهان   گزیده‌ست رامشگری، در نهان،

که گر با تو او را برابر کند،   تو را بر سرِ سِرگِس افسر کند.»

چو بشنید مرد آن، بجوشیدش آز،   اگرچه نبودش به چیزی نیاز.

ز کشور، بشد تا به درگاهِ شاه؛   همی‌کرد رامشگران را نگاه. ۳۶۵۵

چو بشنید سِرگِس، دلش تیره‌گشت؛   به زخمِ سرود اندرون، خیره‌گشت.

بیامد، به نزدیکِ سالارِ بار؛   درم کرد و دینار چندی نثار.

بدو گفت: «رامشگری بر در است   که از من، به سال و هنر، برتر است.

نباید که در پیشِ خسرو شود؛   که ما کهنه گشتیم و او نو شود.»

ز سِرگِس چو بشنید دربانِ شاه   ز رامشگرِ ساده بربست راه. ۳۶۶۰

چو رفتی به نزدیکِ او بارْبَد،   همش کار بد بود و هم بار بد.

ندادی ورا بار سالارِ بار؛   نه نیزش بُدی مردمی خواستار.

چو نومید برگشت از آن بارگاه،   اَبا بربط آمد سویِ باغِ شاه؛

کجا باغبان بود مَرْدویْ نام؛   شد از دیدنش بارْبَد شادکام.

بدان باغ رفتی، به نوروز، شاه؛   دو هفته، ببودی بدان جشنگاه. ۳۶۶۵

سبک، بارْبَد نزدِ مَردوی شد؛   هم آن روز، با مرد همبوی شد.

چنین گفت، با باغبان، بارْبَد   که: «گویی تو جانیّ و من کالْبَد.

کنون، آرزو خواهم از تو یکی   کجا هست، نزدیکِ تو، اندکی:

چو آید بدین باغ شاهِ جهان،   مرا راه ده تا ببینم، نهان،

که تا چون بُوَد شاه را جشنگاه!   ببینم، نهفته، یکی رویِ شاه.» ۳۶۷۰

بدو گفت مردوی کـ: «ایدون کنم؛   ز مغزِ تو، اندیشه بیرون کنم.»

چو خسرو همی‌خواست کآید به باغ،   دلِ میزبان شد چو روشن چراغ.

برِ بارْبَد شد؛ بگفت آنکه: «شاه   همی‌رفت خواهد، بدین جشنگاه.»

همه جامه‌ها بازْبَد سبز کرد؛ همان بربط و رودِ ننگ و نبرد.
بشد، تا به جایی که خسرو شدی؛ بهاران، نشستنگهِ نو شدی. ۳۶۷۵
یکی سرو بُد سبز و برگش گَشَن؛ بر او، شاخ چون رزمگاهِ پَشَن.
بر آن سرو شد، بربط اندر کنار؛ زمانی همی‌بود؛ تا شهریار
از ایوان، بیامد بدان جشنگاه؛ بیاراست پالیزبان جایِ شاه.
بیامد پریْچهرهٔ میگسار، یکی جام بر کف، برِ شهریار.
جهاندار بستد، ز کودک، نبید؛ بلور، از میِ سرخ، شد ناپدید. ۳۶۸۰
بدانگه که خورشید برگشت زرد، همی‌بود، تا گشت شب لاژورد.
زننده، بر آن سرو، برداشت رود؛ هم آن ساخته پهلوانی سرود.
یکی نغز دستان بزد، بر درخت، کز آن خیره شد مردِ بیدارْبخت.
سرودی به آوازِ خوش برکشید، که اکنون تو خوانیْش دادْآفرید.
بماندند یک مجلس اندر شگفت؛ همی هرکسی رایِ دیگر گرفت. ۳۶۸۵
بدان نامداران، بفرمود شاه که جویند، سرتاسر، آن جشنگاه.
فراوان بجستند و باز آمدند؛ به نزدیکِ خسرو، فراز آمدند.
جهاندیده سِرگِس سخن برگرفت که: از بختِ شاه، این نباشد شگفت،
که گردد گل و سرو رامشگرش؛ ـکه جاوید بادا سر و افسرش!
بیاورْد جامی دگر میگسار؛ چو از خوبْرخ بستد آن شهریار، ۳۶۹۰
زننده، دگرگون، بیاراست رود؛ برآورْد، ناگاه، دیگر سرود،
که پیکارِ گُردش همی‌خواندند؛ چنین، نام از آوازِ او راندند.
چو آن رامشی گفت و خسرو شنید، به آوازِ او جامِ می درکشید،
بفرمود کـ: «این را به جای آورید؛ همه باغ، یکسر، به پای آورید.»
بجُستند بسیار، هر سویِ باغ؛ ببردند زیرِ درختان چراغ. ۳۶۹۵
ندیدند چیزی جز از بید و سرو؛ خرامان، به زیرِ گل اندر، تذرو.
شهنشاه پس جامِ دیگر بخواست؛ بر آوازِ او، سر برآورْد راست.
برآمد، دگرباره، بانگِ سرود؛ همان ساخته کرده آوازِ رود.

همی سبزدرسبز خوانی کنون؛ بر این‌گونه، سازند مکر و فسون.
چو بشنید پرویز، بر پای خاست؛ یکی جامهٔ گلشن‌آرای خواست؛ ۳۷۰۰
که بود، اندر آن جام، یک من نبید؛ به یک دَم، میِ روشن اندرکشید.
چنین گفت کـ: «این گر فرشته بُدی؛ ز مُشک و ز عنبر سرشته بُدی؛
وگر دیو بودی، نگفتی سرود؛ همان نیز نشناختی زخمِ رود.
بجویید، در باغ تا این کجاست: همه باغ و گلشن، چپ و دستِ راست.
دهان و برش پر ز گوهر کنم؛ بر این رودْسازانْش، مهتر کنم.» ۳۷۰۵
چو بشنید رامشگر آوازِ اوی؛ همان خوب‌گفتارِ دمسازِ اوی،
فرود آمد، از شاخِ سروِ سهی؛ همی‌رفت، با رامش و فرّهی.
بیامد؛ بمالید بر خاک روی؛ بدو گفت خسرو: «چه مردی؟ بگوی.»
بدو گفت: «شاها! یکی بنده‌ام؛ به آوازِ تو، در جهان زنده‌ام.»
سراسر بگفت آنچه رفت، از بُنه؛ که بود، اندر آن، یکدل و یک‌تنه. ۳۷۱۰
به دیدارِ او، شاد شد شهریار به‌سانِ گلستان، به ماهِ بهار.
به سِرگِس چنین گفت کـ: «ای بَدْهنر! تو چون حنظلی؛ بارْبَد چون شکر.
چرا دور کردی تو او را ز من؟ دریغ آمدت رود، از این انجمن؟»
بر آوازِ او، شاد، مَی درکشید؛ همان جامِ یاقوت بر سر کشید.
بر این‌گونه، تا سر سویِ خواب کرد، دهانش پر از دُرِّ خُوَشْاب کرد. ۳۷۱۵
بُبُد بارْبَد شاهِ رامشگران؛ یکی نامداری شد، از مهتران.
سرآمد کنون قصّهٔ بارْبَد؛ ـ مبادا که باشد تو را یار بد!
جهان بر کهان و مهان بگذرد؛ خردمندمردم چرا غم خورد؟
بسی مهتر و کهتر از من گذشت؛ نخواهم من از خواب بیدار گشت.
همانا که شد سال بر شصت و شَش؛ نه نیکو بُوَد مردمِ پیر گَش. ۳۷۲۰
چو این نامور نامه آید به بُن، ز من، رویِ کشور شود پرسخُن.
از آن پس نمیرم؛ که من زنده‌ام؛ که تخمِ سخن، من پراگنده‌ام.
هر آن‌کس که دارد هُش و رای و دین، پس از مرگ، بر من کند آفرین.
کنون، از مداین سخن نو کنم؛ سخنها ز ایوانِ خسرو کنم. ـ

ساختن خسرو ایوان مداین را

چــنین گـفت روشـندلِ پـارسی / که: بگذاشت با کـامِ دل چار سی، ۳۷۲۵

کـه خسـرو فـرستاد کسها بـه روم؛ / بـه هـند و بـه چـین و بـه آباد بـوم.

بـــرفتند کـارێگران سـههزار، / ز هـر کشـوری، هـر کـه بُـد نـامدار.

از ایشـان هـر آنکس کـه استاد بـود؛ / ز خشـت و ز گـچ بـر دلش یـاد بـود،

چو صد مرد بیرون شـدند، از میان: / ز اهـواز و ایـران و از رومـیان.

از ایشـان، دلاور گـزیدند سـی؛ / از آن سـی، دو رومـیّ و دو پـارسی. ۳۷۳۰

بـرِ خسـرو آمـد جـهاندیده مـرد؛ / بـر او، کـار و زخـمِ بِـنا یـاد کـرد.

گـرانـمایه رومـی کـه بُـد هـندسی، / بـه گـفتار، بگـذشت از پـارسی.

بدو گـفت شـاه: «ایـن ز مـن درپـذیر؛ / سـخن هـرچـه گـویم، ز مـن یـادگیر:

یکـی جـای خـواهـم کـه فـرزندِ مـن، / هـمان تـا دو صـد سـال پیوندِ مـن،

نشـینند بـدو در، نگـردد خـراب / ز بـاران و از بـرف و از آفـتاب.» ۳۷۳۵

مـهندس بـپذرفت ایـوانِ شـاه؛ / بدو گـفت: «مـن دارم ایـن دستگاه.»

فـرو بـرد بـنیاد ده شـاهْ رَش؛ / هـمان شـاهْ رَش پـنج کـرده بَـرَش.

ز سـنگ و ز گـچ بـود بـنیادِ کـار؛ / چـنین بـاید آن کـو دهـد دادِ کـار.

چـو دیـوارِ ایـوانش آمـد بـه جـای، / بـیامد بـه پـیشِ جهانْ کـدخدای؛

کـه: «گـر شـاه بیند یکـی کـارْدان، / گـذشته بـر او سـال و بسـیارْدان، ۳۷۴۰

فـرستد تـنی صـد بـدین بـارگاه، / پسـندیده، بـا مـوبدِ نـیکخواه.»

بدو داد از آنگونه کردم که خواست؛ / بـرفتند و دیـدند دیـوار، راست.

بَـرِیْشَم بـیاورْد تـا انـجمن / بـتابند، بـاریک، تـایی رسـن.

ز بـالایِ دیـوارِ ایـوانِ شـاه، / بـپیمود، تـا خـاکِ دیـوارْگـاه.

ز بـالایِ آن تـابداده رسـن / بـپیمود، در پـیشِ آن انـجمن، ۳۷۴۵

رسـن سـویِ گـنجِ شـهنشاه بـرد، / اَبـا مُـهر؛ گـنجورِ او را سـپرد؛

وزآن پس، بـیامد بـه ایـوانِ شـاه / کـه: «دیـوارِ ایـوان بـرآمـد بـه مـاه.

چـو فـرمان دهـد خسروِ زودْیـاب، / نگـیرم بـر ایـن کـارکـردن شـتاب،

چهل روز، تا کار بنشیندم؛ ز کاریگران، شاه بگزیندم.
چو هنگامهٔ زخمِ ایوان بُوَد، بلندیِ ایوان چو کیوان بُوَد. ۳۷۵۰
بدان زخم، خشمت نباید نمود؛ مرا نیز، رنجی نباید فزود.»
بدو گفت خسرو که: «چندین زمان، چرا خواهی از من، تو، ای بدگُمان؟
نباید که داری تو، زاین، دست باز؛ به آزرم، نوزَت نیامد نیاز.»
بفرمود تا سی‌هزارش درم، بدادند، تا او نباشد دُژَم.
بدانست کاریگرِ راستگوی که عیب آوَرَد مردِ دانا بر اوی، ۳۷۵۵
که گیرد بر آن زخمِ ایوان شتاب؛ اگر بشکند، کم کند نان و آب.
شب آمد، شد آن کارگر ناپدید؛ چنان شد کز آن پس، کس او را ندید.
چو بشنید خسرو که فرغان گریخت، به گوینده بر، خشمِ فرغان بریخت.
چنین گفت کـ: «آن را که دانش نبود، چرا، پیشِ ما در، فزونی نمود؟»
بفرمود تا کارِ او بنگرند؛ همه رومیان را به زندان برند. ۳۷۶۰
دگر گفت: «کاریگران آورید؛ گچ و سنگ و خشتِ گران آورید.»
بجُستند: هرکس که دیوار دید، ز بوم و برِ شاه شد ناپدید.
به بیچارگی، دست از آن بازداشت؛ همی‌گوش و دل سویِ اهواز داشت؛
کز آن شهر، کاریگر آید کسی؛ نمانَد چنان کار بی‌بر بسی.
همی‌جُست استادِ آن؛ تا سه‌سال، ندیدند کاریگری بی‌همال. ۳۷۶۵
بسی یاد کردند از آن کارْجوی؛ به سالِ چهارم، پدید آمد اوی.
یکی مردِ بیدارِ با فرّهی به خسرو رسانید از او آگهی.
هم آنگاه، رومی بیامد چو گَرد؛ بدو شاه گفت: «ای گنهکار مرد!
بگو تا چه بود، اندر این، پوزشت چو گفتی که: پیش آمد آموزشت؟»
چنین گفت رومی که: «گر شهریار فرستد مرا با یکی استوار، ۳۷۷۰
بگویم بدان کاردان پوزشم؛ به پوزش، به جای آید افروزشم.»
فرستاد و رفتند از ایوانِ شاه گرانمایه استاد با نیکخواه.
همی‌برد دانایِ رومی رسن؛ همان مرد را نیز با خویشتن.

بپیمود بالایِ کار و بَرَش؛ کم آوَرْد کار، از رسن، هفت رش.
رسن باز بردند به نزدیکِ شاه؛ بگفت آنکه با او بیامد به راه. ۳۷۷۵
چنین گفت رومی که: «گر زخمِ کار برآوردمی بر سر، ای شهریار!
نه دیوار مانْدی نه طاق و نه کار؛ نه من مانْدَمی، بر درِ شهریار.»
بدانست خسرو که او راست گفت؛ ـکسی راستی را نیارَد نهفت. ـ
رها کرد هر کو به زندان بُدند: بداندیش اگر بی‌گزندان بُدند.
مر او را یکی بدره دینار داد؛ به زندانیان، چیزِ بسیار داد. ۳۷۸۰
بر آن کار، شد روزگارِ دراز؛ به کردارِ آن شاه را بُد نیاز.
چو شد هفت سال، آمد ایوان به جای، پسندیدهٔ مردمِ پاک‌رای.
مر او را، بسی آب داد و زمین؛ درم داد و دینار و کرد آفرین.
همی‌کرد هرکس به ایوان نگاه؛ به نوروز، رفتی بدان جای شاه.
کس اندر جهان زخم چونان ندید؛ نه از نامور کاردانان شنید. ۳۷۸۵
یکی حلقه زرّین بُدی ریخته؛ از آن چرخِ کار، اندر آویخته.
فروهشته زو سرخ زنجیرِ زر؛ به هر مُهره‌ای، درنشانده گهر.
چو رفتی شهنشاه بر تختِ عاج، بیاویختندی ز زنجیر تاج.
به نوروز، چون برنشستی به تخت، به نزدیکِ او موبد نیکبخت؛
فروتر ز موبد، مهان را بُدی؛ بزرگان و روزیْ دِهان را بُدی. ۳۷۹۰
به زیرِ مهان، جایِ بازاریان بیاراستندی همه کاریان.
فرومایه‌تر جایِ درویش بود، کجا خورْدش از کوششِ خویش بود.
فروتر بریده بسی دست و پای؛ بسی کشته، افگنده بر دَرْ سرای.
ز ایوان، از آن پس، خروش آمدی؛ کز آوازِ او، دل به جوش آمدی؛
که: «ای زیرْدستانِ شاهِ جهان! مباشید تیره‌دل و بَدْنهان. ۳۷۹۵
هر آنکس که او سویِ بالا نگاه کند، گردد اندیشهٔ او تباه.
ز تختِ کَیان، دورتر بنگرید؛ هر آنکس که کهتر بُوَد، بشْمَرید؛
وزآن پس، تنِ کُشتگان را به راه کزآن بگذری، کرد باید نگاه؛»

وزآن پس، گنهکار و گر بی‌گناه، نماندی کسی نیز در بندِ شاه.
به زندانیان، جامه‌ها داد نیز سراپای و دینار و هرگونه چیز. ۳۸۰۰
هر آن‌کس که درویش بودی به شهر که او را نبودی ز نوروز بهر،
به درگاهِ ایوانْش بنشاندی؛ درمهایِ گنجی برافشاندی.
پر از بیم بودی گنهکار، از اوی؛ شده مردمِ خفته بیدار، از اوی.
مُنادیگری دیگر اندر سرای برفتی، گِه بازگشتن به جای؛
که: «ای نامور، پرهنر سرکشان! ز بیشی چه جویید، چندین، نشان؟ ۳۸۰۵
ببینید تا از شما زیر، کیست! که بر جانِ بدبخت، باید گریست.
به کار اندر، اندیشه باید نخست، بدان تا شوید اِیْمِن و تندرست.
سگالید هر کار وزان پس، کُنید؛ دلِ مردمِ کمْسخن مشکنید.
بینداخت باید؛ پس آنگه بُرید؛ سخنهایِ داننده باید شنید.
هر آن‌کس که او راه دارد نگاه، بخسپد برِ گاه، اِیْمِن ز شاه. ۳۸۱۰
دگر هر که یازد به چیزِ کسان، بُوَد چشمِ ما سویِ آن‌کس رسان.»

گفتار اندر بزرگی خسروپرویز

کنون، از بزرگیِّ خسرو سخن بگویم؛ کنم تازه روز کهن.
بر آن‌سان بزرگی کس اندر جهان ندارد به یاد، از کهان و مهان.
هر آن‌کس که او دفترِ شاه خواند، ز گیتیْش دامن بباید فشاند.
سَزد، گر بگویم یکی داستان که باشد خردمند همداستان. ۳۸۱۵
مبادا که گستاخ باشی، به دهر؛ که از پایْ‌زهرش فزون است زهر.
مساو ایچ با آز و با کینه دست؛ ز منزل، مکن جایگاهِ نشست.
سرایِ سپنج است، پُرآی و رو؛ تو گردی کهن؛ دیگر آیند، نو.
یکی اندر آید؛ دگر بگذرد؛ زمانی، به منزل، چمد گر چرد.
چو برخیزد آوازِ طبلِ رحیل، به خاک اندر آید سرِ مور و پیل. ۳۸۲۰
ز پرویز، چون داستانی شگفت ز من بشنوی، یاد باید گرفت؛

[ز] چندان سَزاواری و دستگاه / بزرگیّ و اَوْرَنْد و فرّ و سپاه؛
کز آن بیشتر نشنوی در جهان، / اگر چند پرسی، ز دانا مهان.
ز توران و از هند و از چین و روم، / ز هر کشوری کان بُد آباد بوم،
همی باژ بردند نزدیکِ شاه، / به رخشنده روز و شبانِ سیاه: ۳۸۲۵
غلام و پرستنده، از هر دری؛ / ز دُرّ و ز یاقوت و هر گوهری؛
ز دینار و گنجش، کرانه نبود؛ / چُنُو خسرو اندر زمانه نبود.
ز شاهین و از باز و پرّان عقاب، / ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب؛
همه برگزیدند پیمانِ اوی؛ / چو خورشید روشن بُدی جانِ اوی.
نخستین که بنهاد گنجِ عروس، / ز چین و ز بُرْطاس و از هند و روس؛ ۳۸۳۰
دگر گنج پر دُرِّ خُوَشاب بود / که بالاش یک تیرْ پرتاب بود؛
که خضرا نهادند نامش ردان؛ / همان کاردان، ناموربخردان؛
دگر گنجِ بادْآورش خواندند؛ / شمارش گرفتند و درماندند.
دگر آنکه نامش همی‌بشنوی، / تو خوانی ورا دیبهِ خسروی؛
دگر نامور گنجِ افراسیاب، / که کس را نبودی، به خشکیّ و آب. ۳۸۳۵
دگر گنج کِش خوانْدی سوخته، / کز آن گنج، بُد کشور افروخته؛
دگر آنکه بُد شادْوَرْدِ بزرگ، / که گویند رامشگرانِ سترگ.
به زر، سرخ گوهر بر او بافته؛ / به زر اندرون، رشته‌ها تافته.
ز رامشگران سِرْکِس و بارْبَد، / که هرگز نگشتیْش بازار بد.
به مُشکویِ زرّین، ده و دوهزار / کنیزک، به کَردارِ خرّم بهار. ۳۸۴۰
دگر پیل بُد دوهزار و دویست؛ / که گفتی از آن، بر زمین، جای نیست.
فغستانِ چینیّ و پیل و سپاه / که بر زینِ زرّین بُدی، سال و ماه.
دگر اسپِ جنگی ده و شش‌هزار؛ / دوصد بارگی کو نبُد در شمار.
ده و دوهزار اشترِ بارکش؛ / عماریْ‌کَشان ششصدوشصت‌وشَش؛
که هرگز کس اندر جهان آن ندید، / نه از پیرْسر کاردانان شنید. ۳۸۴۵
-چنویی، به دستِ یکی پیشکار، / تبه شد؛ تو تیمارِ گیتی مدار.

تو بی‌رنجی از کارها برگزین، چو خواهی که یابی به داد آفرین؛
که نیک و بد، اندر جهان، بگذرد؛ زمانه دَمِ ما همی بشْمُرَد.
اگر تخت یابی، اگر تاج و گنج؛ وگر چند پیچنده باشی به رنج،
سرانجام، جایِ تو خاک است و خشت؛ جز از تخمِ نیکی نبایَدْت کِشت. ۳۸۵۰

در بیدادی کردن خسرو و ناسپاسی سپاه او

بدان نامور تخت و جایِ مهی، بزرگیّ و دیهیمِ شاهنشهی،
جهاندار همداستانی نکرد؛ از ایران و نِیران برآوَرْد گَرد.
چنان دادگر شاه بیداد گشت؛ ز بیدادیِ کهتران، شاد گشت.
بیامد فرخْزادِ آزرمگان، دُژَمْروی، با زیردستان ژُکان.
ز هر کس، همی خواسته بستدی؛ همی این بر آن، آن بر این برزدی. ۳۸۵۵
به نفرین شد آن آفرینهایِ پیش؛ که چون گرگ بیدادگر گشت میش.
بیاراست، بر خویشتن، رنجِ نو؛ نکرد آرزو جز همه گنجِ نو.
چو بی‌آب و بی‌نان و بی‌تن شدند، از ایران، سویِ شهرِ دشمن شدند:
هر آنکس کز آن بتّری یافت بهر؛ همی دودِ نَفرین برآمد، ز شهر.
یکی بی‌هنر بود، نامش گُراز کز او، یافتی خواب و آرام و ناز؛ ۳۸۶۰
که بودی همیشه نگهبانِ روم؛ یکی دیوْسر بود، بیداد و شوم.
چو شد شاهِ با داد بیدادگر، از ایران، نخست او بپیچید سر؛
دگر زادْفرّخ که نامی بُدی؛ به نزدیکِ خسرو، گرامی بُدی.
نیارَست کس رفت نزدیکِ شاه، مگر زادْفرّخ بُدی بارْخواه.
شهنشاه را چون پُرآمد قفیز، دلِ زادْفرّخ تبه گشت نیز. ۳۸۶۵
یکی گشت با سالخورده گراز؛ ز کشور به کشور، بپیوست راز.
گرازِ سپهبَد یکی نامه کرد، به قیصر؛ وز او نیز، بدکامه کرد.
بدو گفت: «برخیز و ایران بگیر؛ نخستین، منِ آیم تو را دستگیر.»
چو آن نامه برخواند قیصر، سپاه فراز آورید، از درِ رزمگاه.
بیاورْد لشکر، هم آنگه، ز روم؛ بیامد سویِ مرزِ آباد بوم. ۳۸۷۰

برگشتن لشکر ایران از خسرو و رها کردن شیرویه از بند

چو آگاه شد زان سخن شهریار، همی‌داشت آن کارِ دشوار خوار.
بدانست کان هست کارِ گُراز، که گفته‌ست با قیصرِ رزمساز،
بِدان کِش همی‌خواند و او چاره جُست؛ همی‌داشت آن نامهٔ شاه سست.
ز پرویز، ترسان بُد آن بَدْنشان؛ ز درگاهِ او، هم ز گردنکشان.
شهنشاه بنشست با مهتران: هر آن‌کس که بودند از ایران سران. ۳۸۷۵
از اندیشهٔ پاک، دل را بشُست؛ فراوان، ز هر گونه‌ای، چاره جُست.
چو اندیشهٔ روشن آمد فراز، یکی نامه بنوشت سویِ گراز؛
که: «از تو، پسندیدم این کارْکرد؛ ستودم تو را، نزدِ مردانِ مرد.
ز کردارها، برفزودی فریب؛ سرِ قیصر آوردی اندر نشیب.
چو این نامه آرند نزدیکِ تو، پر اندیشه کن رایِ باریکِ تو. ۳۸۸۰
همی‌باش؛ تا من بجنبم ز جای؛ تو، با لشکرِ خویش، بگذار پای.
چو زاین روی و زان روی باشد سپاه، شود در میان رایِ قیصر تباه.
به ایران، ورا دستگیر آوریم؛ همه رومیان را اسیر آوریم.»
ز درگه، یکی چاره‌گر برگزید: سخنگوی و دانا، چنانچون سَزید.
بدو گفت کـ: «این نامه، اندر نهان، همی بَر، به کَردارِ کارْآگهان. ۳۸۸۵
چنان رَوْ که بینَدْت رومی کسی؛ به ره بر، سخن پرسد از تو بسی.
بگیرد تو را؛ نزدِ قیصر برد؛ وگر نزدِ سالارِ لشکر برد.
بپرسد تو را کـ: ''از کجایی؟ بگوی؛'' بگویش که: ''من، کهتری چاره‌جوی،
بپیمودم این رنجِ راهِ دراز؛ یکی نامه دارم، به سوی گُراز.''
تو این نامه بر بند، بر دستِ راست؛ گر ایدون که بستاند از تو، رواست.» ۳۸۹۰
بِرون آمد از پیشِ خسرو نَوَنْد، به بازو بر، آن نامه را کرده بند.
بیامد؛ چو نزدیکِ قیصر رسید، یکی مردِ بِطْریق او را بدید.
سویِ قیصرش برد، سر پر ز گَرد، دو رخ زرد و لبها شده لاژورد.
بدو گفت قیصر که: «خسرو کجاست؟ ببایَدْت گفتن به ما راهِ راست.»
از او، خیره شد کهترِ چاره‌جوی؛ ز بیمش، به پاسخ، دُژَم کرد روی. ۳۸۹۵

«بـجویید ـ گـفت: ایـن بـلاجوی را: بـــدانــدیش و بــدنام و بــدگوی را.»
بـــجُستند و آن نـامه از دستِ اوی، گشــاد آنکــه دانــا بُــد و راهـجوی.
از آن مـــرز، دانــاسری را بــجُست کـه آن پـهلوانـی بـخواند، درست.
چــو آن نـامه بـرخـوانـد مـردِ دبیر، رخِ نـــامور شـــد بــه کَـردارِ قــیر.
به دل، گـفت کـ: «ایـنَت کـمینِ گُـراز! دلیــــر، آمــدهسْتم بــه دامش فـراز. ۳۹۰۰
شــهنشاه و لشکــر چـو سیصدهزار؛ کس از پـیلِ جنگش نـدانـد شـمار.
مــرا خـواست افگـنْد در دامِ اوی؛ ـکـه تـاریک بـادا سـرانـجامِ اوی!»
وزآن جــایگه، لشکــر انــدر کشــید؛ شــــد آن آرزو از دلش نــاپدید.
چــو آگــاهی آمـد بــه ســویِ گُـراز کـه: «آن نـامور شـد سـویِ روم بـاز.»
دلش گشت پــردرد و رخســاره زرد؛ ســــواری گـــزید، از دلیـرانِ مـرد. ۳۹۰۵
یکــی نـامه بـنوشت، بـا بـاد و دَم، که: «بر مـن، چـرا گشت قیصر دُژَم؟
از ایــران، چــرا بــازگشتی؟ بگـوی؛ مرا کـردی، انـدر جـهان، چـاره‌جوی.
شــهنشاه دانـد کـه مـن کـردم ایـن، دلش گردد از مـن پـر از درد و کـین.»
چو قـیصر نگـه‌کـرد و آن نـامه دیـد، ز لشکــــر، گــــرانـــمایه‌ای بـرگزید.
فـــرستاد، تـــازان، بـــه نـزدِ گُــراز کـ: «از آن ایــزدت کـرده بُـد بـی‌نیاز، ۳۹۱۰
کــه ویـران کـنی تـاج و گـاهِ مـرا؛ بـــه آتش، بســوزی ســپاهِ مــرا؛
کــزآن نـامه، جـز گـنج دادن بـه بـاد نــیامد مـــرا از تـــو، ای بَــدْنژاد!
مــرا خـواستی تـا بـه خسرو دهـی؛ ـکـه هــرگز مـبادت بـهیّ و مـهی!
بـــبایست دانست کــایرانــیان چـــو بـــینند شـاه از نــژادِ کَـیان،
بــه ایـران، نـخواهـند بـیگانه‌ای؛ نــه قـیصرنْژادی، نــه فـرزانـه‌ای.» ۳۹۱۵
بـه قـیصر، بسـی کـرد پـوزش گُـراز؛ بـه کـوشش، نـیامد بـه دامش فـراز.
گـــزین‌کــرد پس خســرو آزاده‌ای: ســـخنگوی و دانـــا فــرستاده‌ای.
یکــی نـامه بـنوشت سـویِ گُـراز کـــه: «ای بــی‌بها رِیْـمَنِ دیـوساز
تــو را چـند خـوانـم بـدین بـارگاه؟ هـــمی دور مـــانی ز فـرمان و راه.
کــنون آن سـپاهی کـه نـزدِ تـوانـد بـه ســال و بـه مـاه اورمـزدِ تـوانـد، ۳۹۲۰

به رای و به دل، ویژهٔ قیصرند؛ نهانی، بر اندیشهٔ دیگرند،
برِ ما فرست آنکه پیچیده‌اند؛ همی، سرکشی را، پسیچیده‌اند.»
چو این نامه آمد به نزدِ گُراز، پراندیشه شد کهترِ دیرْساز.
گزین کرد، از آن نامداران، سوار از ایران و نیران، ده و دوهزار.
بدان مهتران، گفت: «یکدل شوید؛ سخن‌گفتنِ هر کسی مشنوید. ۳۹۲۵
بباشید، یک چند، از این رویِ آب؛ مگیرید، یکسر، به رفتن شتاب.
چو هم‌پشت باشید اگر همزبان، یکی کوه کندن ز بُن بر توان.»
سپه رفت تا خورّهٔ اردشیر: هر آنکس که بودند، برنا و پیر.
کشیدند لشکر بر آن رودبار، بِدان تا چه فرمان دهد شهریار!
چو آگاه شد خسرو از کارشان، نبود آرزومندِ دیدارشان. ۳۹۳۰
بفرمود تا زاذفرّخ برفت به نزدیکِ آن لشکرِ شاه، تفت.
چنین بود پیغام نزدِ سپاه که: «از پیش، بودی مرا نیکخواه.
چرا راه دادی که قیصر ز روم بیاوَرْد لشکر، بدین مرز و بوم؟
که بود آنکه از راهِ یزدان بگشت؟ ز رای و ز پیمانِ ما برگذشت؟»
چو پیغامِ خسرو شنید آن سپاه، شد از بیم رخسار ایشان سیاه. ۳۹۳۵
کس آن راز پیدا نیارَست کرد؛ بماندند، با درد و رخساره زرد.
پیمبر یکی بُد، به دل، با گُراز؛ همی‌داشت از آب و از باد راز.
بیامد، نهانی، به نزدیکشان؛ برافروخت جانهایِ تاریکشان.
«مترسید ـ گفت: ای بزرگان! که شاه ندید از شما، آشکارا، گناه.
مباشید جز یکدل و یکزبان؛ مگویید ک: ”از ما، که شد بدگُمان؟“ ۳۹۴۰
وگر شد، همه زیرِ یک چادریم؛ به مردی، همه یارِ یکدیگریم.»
همان، چون شنیدند آوازِ اوی، بدانست هر مهتری رازِ اوی.
مهان، یکسر از جای برخاستند؛ بر آن هم نشان، پاسخ آراستند.
برِ شاه شد زاذفرّخ، چوگَرد؛ سخنهایِ ایشان همه یاد کرد.
بدو گفت: «رَوْ، پیشِ ایشان؛ بگوی که: ”اندر شما، کیست آزارْجوی ۳۹۴۵

که بفْریفتش قیصرِ شومْبخت، به گنج و سِلیح و به تاج و به تخت؛
که نزدیکِ ما، او گنهکار شد؛ وزاین تاج و اورنگ، بیزار شد؟
فرستید یکسر بدین بارگاه، کسی را که بوده‌ست زاین سر گناه.»
بشد زادْفرّخ؛ بگفت این سخن؛ رخِ لشکرِ نو، ز غم، شد کهن.
نیارَست لب را گشاد ایچ کس؛ پر از درد و خامش بماندند و بس. ۳۹۵۰
سبک، زادْفرّخ زبان برگشاد؛ همی‌کرد گفتارِ ناخوب یاد؛
که: «ازاین سان سپاهی دلیر و جوان، نبینم کس اندر میان ناتوان.
شما را چرا بیم باشد، ز شاه؟ به گیتی، پراگنده دارد سپاه.
بزرگی نبینم، به درگاهِ اوی، که روشن کند اختر و ماهِ اوی.
شما خوار دارید گفتارِ من؛ مترسید، یکسر، از آزارِ من. ۳۹۵۵
به دشنام، لبها گشایید باز چه بر من چه بر شاهِ گردنفراز.»
هر آن‌کس که بشنید از او این سخن، بدانست کان تختِ نو شد کهن.
همه، یکسر، از جای برخاستند؛ به دشنام، لبها بیاراستند.
بشد زادْفرّخ؛ به خسرو بگفت که: «لشکر همه یار گشتند و جفت
مرا بیمِ جان است، اگر نیز شاه فرستد به پیغام نزدِ سپاه.» ۳۹۶۰
بدانست خسرو که آن کژّگوی همی آب و خون اندر آرَد به جوی.
ز بیمِ برادَرْش، چیزی نگفت؛ همی‌داشت آن راستی در نهفت؛
که پیچیده بُد رستم از شهریار؛ به جایی خود و تیغزن ده‌هزار.
دلِ زادْفرّخ نگه داشت نیز؛ سپه را همی روی برگاشت نیز.

رها کردن سران شیرویه را از بند

بدانست هم زادْفرّخ که شاه، ز لشکر، همه زو شناسد گناه. ۳۹۶۵
چو آمد برون آن بداندیشِ شاه نیارست شد نیز در پیشِ شاه.
به در بر، همی بود تا هر کسی همی‌کرد، از آن، آزمایش بسی.
همی‌ساخت همواره تا آن سپاه بپیچند، یکسر، ز فرمانِ شاه.

همی‌رانْد با هرکسی داستان؛ / شدند، اندر آن کار، همداستان؛

که شاهی دگر برنشیند به تخت؛ / کـ: «از این، دور شد فرّ و آیین و بخت.» ۳۹۷۰

بِرِ زادْفرّخ، یکی پیر بود / که در کارها کردن، آژیر بود.

چنین گفت با زادْفرّخ که: «شاه / همی از تو بیند گناهِ سپاه.

کنون، تا یکی شهریاری پدید / نیاری، فزون زاین، نباید چخید؛

که این بومِ آباد ویران شود؛ / از آشوب، ایران چو نِیران شود.

نگه کرد باید که فرزندِ اوی، / کدام است، با شرم و بی‌گفت‌وگوی؛ ۳۹۷۵

ورا، شاد، بر تخت باید نشانْد؛ / بر آن تاج، دینار باید فشانْد.

چو شیرویِ بیدار، مهتر پسر، / به زندان بُوَد، کس نباید دگر.»

همی رای زد، زاین نشان، هر کسی؛ / بر این، روز و شب برنیامد بسی،

که برخاست گَردِ سپاهِ تُخوار؛ / همه کارها، زو گرفتند خوار.

پذیره شدش زادْفرّخ، به راه؛ / فراوان، برفتند با او سپاه. ۳۹۸۰

رسیدند پس یک به دیگر فراز؛ / سخن رفت چند، آشکارا و راز.

همان زادْفرّخ زبان برگشاد؛ / بدیهایِ خسرو همی‌کرد یاد.

همی‌گفت: «لشکر، به مردیّ و رای، / همی‌کرد خواهند شاهی به پای.»

سپهبَد چنین داد پاسخ بدوی / که: «من نیستم چامهٔ گفت‌وگوی.

اگر با سپاه اندر آیم به جنگ، / کنم بر یلانِ جهان جای تنگ. ۳۹۸۵

گرامی بُد این شهریارِ جوان، / به نزدِ کَنارَنگ و هم پهلوان.

چو روزِ چنان مرد کرد او سیاه، / مبادا که بیند کسی تاج و گاه،

نِژَنْد آن زمان شد که بیداد شد؛ / به بیدادگر بندگان، شاد شد.»

سخنهاش چون زادْفرّخ شنید، / مر او را از ایرانیان برگزید.

بدو گفت کـ: «اکنون به زندان شویم؛ / به نزدیکِ آن مستمندان شویم. ۳۹۹۰

بیاریم، بی‌باک، شیروی را: / جوان و دلیر و جهانجوی را.

سپهبَد نگهبانِ زندانِ اوست / کز او داشتی، پیشتر، مغز و پوست.

اَبا شش‌هزار آزموده سوار، / همی‌دارد آن بستگان را به زار.»

چنین گفت با زادْفرّخ تُخوار / که: «کارِ سپهبَد گرفتیم خوار.
گر این بختِ پرویز گردد جوان، / نمانَد به ایران یکی پهلوان، ۳۹۹۵
مگر دار بینند اگر چاه و بند؛ / نماند، به ایران، کسی بی‌گزند.»
بگفت این و از جای برکَنْد اسپ؛ / همی‌تاخت، بر سانِ آذرگشسپ.
سپاه اندر آوَرْد، یکسر، به جنگ؛ / سپهبَد پذیره شدش، بی درنگ.
سرِ لشکرِ نامور گشته شد؛ / سپهبَد، به جنگ اندرون، کشته شد.
پراگنده شد لشکرِ شهریار؛ / سیه گشت روز و تبه گشت کار. ۴۰۰۰
به زندانِ تنگ اندر آمد تُخوار، / بدان چاره، با جامهٔ کارزار.
به شیرویِ گردنکش آواز داد؛ / سبک، پاسخش نامور باز داد.
بدانست شیروی کان سرفراز، / بدانگه، به زندان چرا شد فراز.
چو رویِ تُخوار او فروزان بدید، / از اندوه، خندان دلش بردمید.
بدو گفت گریان که: «خسرو کجاست؟ / رها کردنِ من نه کارِ شماست.» ۴۰۰۵
چنین گفت با شاهزاده تخوار / که: «گر مردمی، کامِ شیران مخار.
اگر تو بدین کار همداستان / نباشی، تو کم گیر زاین راستان.
یکی کم بُوَد، شاید از شانزده؛ / برادر بماند تو را، پانزده؛
که شایند هریک به شاهنشهی؛ / بدیشان بُوَد شاد تختِ مهی.»
فروماند شیروی، گریان، به جای؛ / از آن خانهٔ تنگ، بگذارْد پای. ۴۰۱۰

آگاه شدن خسرو از کار سپاه

همان زادْفرّخ، به درگاه بر، / همی‌بود و کس را ندادی گذر؛
که آگه شدی زان سخن شهریار؛ / به درگاه بر، بود چون پرده‌دار.
چو پژمرده شد چادرِ آفتاب؛ / همی‌ساخت هر مهتری جایِ خواب،
بفرمود تا پاسبانانِ شهر، / هر آن‌کس که از مهتری داشت بهر،
برفتند یکسر سویِ بارگاه: / بدان جایِ شادیّ و آرامِ شاه. ۴۰۱۵
بدیشان چنین گفت کـ: «امشب، خروش / دگرگونه‌تر کرد باید که دوش:

همه پاسبانان، به نامِ قَباد، همی‌کرد باید، به هر پاس، یاد.»
چنین یافت پاسخ که: «ایدون کنیم؛ ز سر، نام پرویز بیرون کنیم.»
چو شب چادرِ قیرگون کرد نو، ز شهر و ز بازار، برخاست غَو؛
ک: «انوشه زیاد، از بزرگان، قَباد! به هر کشوری، نامِ او یاد باد!» ۴۰۲۰
شبِ تیره، شاهِ جهان خفته بود؛ چو شیرین، به بالینْش، آشفته بود.
چو آوازِ آن پاسبانان شنید، غمی گشت و زایشان، دلش بردمید.
بدو گفت: «شاها! چه شاید بُدن؟ بر این، داستانی بباید زدن.»
از آوازِ او، شاه بیدار شد؛ دلش، زان سخن، پر ز آزار شد.
به شیرین، چنین گفت ک: «ای ماهروی! چه داری، بخواب اندرون، گفت‌وگوی؟» ۴۰۲۵
بدو گفت شیرین که: «بگشای گوش؛ خروشیدنِ پاسبانان نیوش.»
چو خسرو بر آن گونه آوا شنید، به رخساره، شد چون گلِ شنبلید.
چنین گفت ک: «از شب گذشته سه پاس، بتابید گفتارِ اخترشناس؛
که این بدکنش چون ز مادر بزاد، نهانی، ورا نام کردم قَباد.
به آواز، شیروی گفتم همی؛ دگر نامش اندر نهفتم همی. ۴۰۳۰
ورا نام شیروی بُد آشکار؛ قَبادش همی‌خوانْد این پیشکار.
شبِ تیره، باید شدن سوی چین؛ وگر سویِ ماچین و مکرانْ‌زمین.
بر ایشان، به افسون، بگیریم راه؛ ز فغفورِ چینی، بخواهم سپاه.»
از آن کاخترش بآسمان تیره بود، سخنهایِ او، بر زمین، خیره بود.
شبِ تیره، افسون نیامد به کار؛ همی‌آمدش کارِ دشخوار خوار. ۴۰۳۵
بدو گفت شیرین که: «آمد زمان؛ بر افسونِ ما، چیره شد بدگُمان.
به دانش، کنون چارهٔ خویش ساز؛ مبادا کِت آید به دشمن نیاز!
چو روشن شود، دشمنِ چاره‌جوی نهد، بی‌گمان، سویِ این کاخ روی.»
هم‌آنگه زره خواست از گنج شاه؛ دو شمشیرِ هندیّ و رومی کلاه.
همان ترکشِ تیر و زرّین‌سپر؛ یکی بندهٔ گُرد و پرخاشخر. ۴۰۴۰
شبِ تیره‌گون، اندر آمد به باغ: بدانگه که برخیزد از خواب زاغ.

به باغ بزرگ اندر، از بس درخت، نبُد شاه را، بر چمن، جایِ تخت.
بیاویخت از شاخ زرّین سپر، به جایی کز او، دور بودی گذر.
نشست از برِ نرگس و زعفران، یکی تیغ، در زیرِ زانو، گران.
چو خورشید برزد سِنان از فراز، سویِ کاخ شد دشمنِ دیوْساز. ۴۰۴۵
یکایک، بگشتند گِردِ سرای؛ تهی بُد ز شاهِ سرافراز جای.
به تاراج دادند گنج ورا؛ نکرد ایچ کس یاد رنجِ ورا.
ـ همه بازگشتند، دیده پرآب، گرفته ز کارِ زمانه شتاب.
چه جوییم از این گنبدِ تیزگرد، که هرگز نیاساید از کارْکَرد؟
یکی را همی تاجِ شاهی دهد؛ یکی را، به دریا، به ماهی دهد. ۴۰۵۰
یکی را، برهنه سروپای و سُفْت؛ نه آرام و خورْد و نه جایِ نهفت؛
یکی را دهد نوشه، از شهد و شیر؛ بپوشد به دیبا و خزّ و حریر.
سرانجام، هر دو به خاک اندرند؛ به تاریک جایِ مَغاک اندرند.
اگر خود نزادی خردمند مرد، نبودیْش اندوهِ ننگ و نبرد.
ندیدی جهان از بُنه، بِهْ بُدی: اگر کِهْ بُدی مرد اگر مِهْ بُدی. ـ ۴۰۵۵
کنون رنج در کارِ خسرو بریم؛ به خواننده، آگاهی نو بریم.

گرفتار شدن خسروپرویز به دست پسرش شیرویه

همی‌بود خسرو، بر آن مرغزار؛ درختِ بلند، از برش، سایه‌دار.
چو بگذشت نیمی ز روزِ دراز، به نان آمد آن پادشا را نیاز.
به باغ اندرون، بُد یکی پایکار که نشناختی چهرهٔ شهریار.
پرستنده را، گفت خورشیدْ فر که: «شاخی ببُر، زاین گرامی کمر.» ۴۰۶۰
بر آن شاخ بر، مهرهٔ زرّ پنج؛ به گوهر، ز مُهره بسی دیده رنج.
چنین گفت، با باغبان، شهریار که: «این مُهره‌ها تا کِت آید به کار،
به بازار شَوْ؛ بهره‌ای گوشت خر، دگر نان و بیراه جایی گذر.»
مر آن گوهران را، بها سی‌هزار درم بُد، کسی را که بودی به کار.
سویِ نانوا شد، سبک، باغبان؛ بدان شاخِ زرّین، از او خواست نان. ۴۰۶۵

بدو نانوا گفت کـ: «این را بها — ندانم؛ نیارَمْت کردن رها.»
ببردند هر دو به گوهرفروش — که: «این را بها کن، به دانش؛ بکوش.»
چو داننده آن مهره‌ها را بدید، — بدو گفت کـ: «این را که یارَد خرید؟
چنین شاخ در گنجِ خسرو بُدی؛ — بر این‌گونه، هر سال صد نو بُدی.
تو این گوهران از که دزدیده‌ای، — گر از بندهٔ خفته ببریده‌ای؟» ۴۰۷۰
سوی زادْفرّخ شدند آن سه مرد، — اَبا گوهر و زرّ و با کارْکرد.
چو آن گوهران زادْفرّخ بدید، — سوی شهریارِ نو اندر، دوید.
به شیروی، بنمود از آن‌سان گهر، — بریده یکی شاخِ زرّین کمر.
چنین گفت شیروی با باغبان — که: «گر زاین خداوندِ گوهر، نشان
نگویی، هم‌اکنون ببرّم سرت؛ — هم آن را که باشد ز بدگوهرت.» ۴۰۷۵
بدو گفت: «شاها! به باغ اندر است — زره‌پوش مردی، کمانی به دست.
به بالا، چو سرو و به رخ، چون بهار؛ — به هر چیز، مانندهٔ شهریار.
سراسر، همه باغ از او روشن است؛ — چو خورشیدِ تابنده در جوشن است.
فروهشته از شاخ زرّین سپر؛ — یکی بنده، بر پیشِ او، با کمر.
بُرید اینچنین شاخِ گوهر از اوی؛ — مرا داد و گفتا کـ: ”از ایدر، بپوی. ۴۰۸۰
ز بازار، نان آور و نانْخورِش؛“ — هم‌اکنون، برفتم چو باد، از بَرِش.»
بدانست شیروی کان خسرو است؛ — که دیدارِ او، در زمانه، نو است.
ز درگاه، رفتند سیصد سوار — چو بادِ دمان، تا لبِ جویبار.
چو خسرو ز دور آن سپه را بدید، — بپژمرد و شمشیرِ کین برکشید.
چو رویِ شهنشاه دید آن سپاه، — همه بازگشتند، گریان، ز راه. ۴۰۸۵
یکایک، برِ زادْفرّخ شدند؛ — بسی هر کسی داستانها زدند؛
که: «ما بندگانیم و او خسرو است؛ — بدان شاه، روزِ بد اکنون نو است.
نیارَد زدن کس بر او بادِ سرد، — چه در باغ باشد، چه اندر نبرد.»
بشد زادْفرّخ به نزدیکِ شاه؛ — ز درگاهِ او، برد چندی سپاه.
چو نزدیکِ او رفت، تنها ببود؛ — فراوان سخن گفت و خسرو شنود. ۴۰۹۰

بدو گفت: «اگر شاه بارم دهد؛ بر این کرده‌ها زینهارم دهد،
بیایم؛ بگویم سخن، هرچه هست؛ وگرنه، بپویم به سویِ نشست.»
بدو گفت خسرو: «چه گویی؟ بگوی؛ نه اَنْدُهْگساری نه پیکارْجوی.»
چنین گفت پس مردِ گویا به شاه که: «در کار، هشیارتر کن نگاه.
بر آن نِه که کُشتی تو جنگی هزار؛ سرانجام، سیر آیی از کارزار. ۴۰۹۵
همه شهرِ ایران تو را دشمنند؛ به پیکارِ تو، یکدل و یک‌تنند.
بیا؛ تا چه خواهد نمودن سپهر! مگر کینه‌ها باز گردد به مهر!»
بدو گفت خسرو که: «آری! رواست؛ همه بیمم از مردمِ ناسَزاست؛
که پیشِ من آیند و خواری کنند؛ به من بر، به بد کامگاری کنند.»
چو بشنید از زادْفرّخ سخن، دلش بَد شد از روزگارِ کهن؛ ۴۱۰۰
که او را ستاره‌شُمَر گفته بود؛ -ز گفتارِ ایشان، برآشفته بود.-
که: «مرگِ تو باشد میانِ دو کوه، به دستِ یکی بنده، دور از گروه:
یکی کوهِ زرّین، یکی کوهِ سیم؛ نشسته تو، اندر میان، دلْ به بیم.
زَبَر، آسمانِ تو زرّین بُوَد؛ زمین آهنین؛ بخت پرکین بُوَد.»
«کنون این زره چون زمینِ من است؛ سپر آسمانِ برینِ من است. ۴۱۰۵
دو کوه این دو گنجِ نهاده به باغ؛ کز این گنجها شد دلم چون چراغ.
همانا، سرآمد کنون روزِ من؛ کجا اخترِ گیتی‌افروزِ من؟
کجا آن‌همه کام و آرامِ من، که بر تاجها بر، بُدی نامِ من؟»
ببردند پیلی، به نزدیکِ اوی؛ پر از درد شد جانِ تاریکِ اوی.
بر آن کوههٔ پیل، بنشست شاه؛ ز باغش، بیاورْد لشکر به راه. ۴۱۱۰
سخن گفت، از آن پیل، بر پهلوی که: «ای گنج! اگر دشمنِ خسروی،
مکن دوستی نیز، با دشمنم؛ که امروز، در دستِ آهِرْمَنم.
به سختی، نبودیم فریادْرس؛ نهان باش و منمای رویت به کس.»
به دستور فرمود، از آن پس، قَباد کـ: «از او، هیچ بر بد مکن نیز یاد.
بگو تا سوی تیسفونش برند؛ بدان خانهٔ رهنمونش برند. ۴۱۱۵

بـــباشد، بـــه آرامِ [مـــاروسْپَند]؛ نـــباید کـــه دارد کس او را نِـــژَنْد.
بـــر او بـــر، مـــوکّل کـــنند اســتوار، گـــلینوش را بـــا ســـواری هـــزار.»
چو گردنده گردون، به سر بر، بگشت؛ شد آن شاه را سال بر سیّ و هشت؛
کـــجا مـــاهِ آذر بُـــد و روزِ دَی: گـــهِ آتش و مـــرغِ بـــریان و مَـــی؛
قَـــباد آمـــد و تـــاج بـــر ســـر نـــهاد؛ بآرام، بـــر تـــخت بـــنشست شـــاد. ۴۱۲۰
از ایـــران، بـــر او کـــرد بِـــیْعَت سپاه؛ درم داد، یکســـــاله، از گـــنج شـــاه.
نـــبُد پـــادشاهیْش جـــز هـــفت مـــاه؛ تو خواهیْش ناچیز خوان خـواه شـاه.
ـ چـــنین است رســـمِ ســـرایِ جـــفا؛ نـــباید کـــز او، چشـــم داری وفـــا. ـ

پادشاهی قباد پرویز

آغاز داستان

چو شیروی بنشست برِ تختِ ناز؛ به سر برنهاد آن کَیی تاجِ آز،
برفتند گوینده ایرانیان؛ بر او، خواندند آفرینِ کَیان. ۴۱۲۵
چنین گفت هریک، به بانگِ بلند، که: «ای پرهنر خسروِ ارجمند!
چنان هم که یزدان تو را داد تاج؛ نشستی بآرام بر تختِ عاج،
بماناد گیتی به فرزندِ تو! چنین هم، به خویش و به پیوندِ تو!»
چنین داد پاسخ بدیشان قَباد که: «همواره، پیروز باشید و شاد.
نباشیم تا جاودان بدکنش؛ چه نیکو بُوَد داد، با خوشْ‌مَنِش! ۴۱۳۰
جهان را بداریم، با اِیْمِنی؛ ببرّیم کَردارِ آهرمنی.
ز بایسته‌تر کارِ پیشی مرا، که افزون بُوَد فرّ و خویشی مرا،
پیامی فرستم، به نزدِ پدر؛ بگویم بدو این سخن، دربه‌در،
ز ناخوب‌کاری که او رانده‌ست؛ به بد، نامِ او در جهان مانده‌ست.
به یزدان کند پوزش او، از گناه؛ گراینده گردد به آیین و راه. ۴۱۳۵
[چو او رام گردد، به گفتارِ من؛ بی‌آزار گردد دلازارِ من،]
بپردازم آنگه به کارِ جهان؛ بکوشم به داد، آشکار و نهان.
به جایِ نکوکار، نیکی کنم؛ دلِ مردِ درویش را نشکنم.
دو تن بایدم، راد و نیکوسخن، کجا یاد دارند کارِ کهن.»
بدان انجمن، گفت که: «این کارِ کیست از ایرانیان، پاک و بیدار کیست؟» ۴۱۴۰
نمودند گُردان سراسر به چشم دو استاد را، گر نگیرند خشم.
بدانست شیروی کایرانیان که را برگزیدند پاک، از میان:

چـــو اَشـتاد و خُـرّادِ بُـرزینِ پـیر: دو دانـــایِ گـــوینده و یـــادْگـیر.
بدیشان، چنین گفت کـ: «ای بخردان! جـــهاندیده و کـــارْکـــرده ردان!
مـداریـد کـارِ جـهان را بـه رنـج؛ کـه از رنـج، یـابد سـرافـراز گـنج.» ۴۱۴۵
دو دانـــنده، بـی‌کام، بـرخـاستند؛ پـــر از آب مـــژگان، بـــیاراستند.
چـو خُـرّادِ بُـرزین و اَشْـتاگُشَسْپ بـه فـرمان نشستند هـر دو بـر اسپ،
بدیشان، چنین گفت کـ: «از دل، کنون بــــبایدگـــــرفتن رهِ تـــیسفون.
پـــیامی بَـــری، نـــزدِ فـرّخ پـدر؛ سـخن یـادگـیری هـمه، دربـه‌در؛
بگـویی کـه: مـا را، نـبود ایـن گـناه؛ کـه ایـرانـیان را، بُـد ایـن دسـتگاه؛ ۴۱۵۰
کـــه پـــادْاَفْـــرَهِ ایـزدی یـافتی، چـــو از نـــیکُوِی روی بـــرتافتی:
یکـــی آنکـه، نـاباک، خـونِ پـدر نـــریزد، [ز بُـــن]، پـاکـزاده پسـر.
نـباشد بـر ایـن نـیز هـمداسـتان که پیشش بگـوید کس ایـن داسـتان.
دگـر آنکـه گـیتی پـر از گـنجِ تـوست؛ رسیده به هـر کشـوری رنـجِ تـوست.
نـــبودی بـدین نـیز هـمداسـتان؛ پـــر از درد کـــردی دلِ راســـتان. ۴۱۵۵
سـه‌دیگر کـه چـندان دلیـر و سوار کـه بـود انـدر ایـران هـمه نـامدار،
نـبودند شـادان ز فـرزندِ خـویش، ز بـوم و بـر و پـاک پیوندِ خویش.
یکی سویِ چین شد؛ یکی سویِ روم، پـراگـنده گشـته بـه هـر مـرز و بـوم.
دگـر آنکـه قـیصر بـه جـایِ تـو کـرد، ز هر گونه؛ از تـو، چـه تـیمار خُـوَرْد!
ســپه داد و دخـتر تـو را داد نـیز؛ هـمان گـنج و بـاگـنج، بسیار چیز. ۴۱۶۰
هـمی‌خواست دارِ مسـیحا بـه روم، بِـدان تـا شـود تـازه آن مـرز و بـوم.
به گنجِ تو، از دارِ عـیسی چـه سـود؟ که قیصر به چـوبی هـمی شـاد بـود.
[نـدادیّ و ایـن مـایه رایت نـبود؛ ســـویِ مـــردمی رهـنمایت نـبود؛
[دگـر آز بـر تـو چـنان چیره گشت، که چشمِ خرد مر تو را خـیره گشت.]
ز بـــیچارگان، خـواسـته بسـتدی؛ ز نَـفرین، بـه رویِ تـو آمـد بـدی. ۴۱۶۵
[دگـر آنکـه فـرزند بـودت دو هشت؛ شب و روزِ ایشان، به زندان، گذشت.
بدین در، کسـی از تـو اِیْـمِن نـخفت؛ ز بـیمِ تـو، بگـذاشـتندی نِـهفت.]

ز یزدان شناس، آنکه آمَدْت پیش؛ ... براندیش از آن زشت کَردارِ خویش.

بدان بَد که کردی، بهانه منم؛ ... سخن را، نخست آستانه منم.

به یزدان که از من نبود این گناه؛ ... نجُستم که ویران شود گاهِ شاه. ۴۱۷۰

کنون، پوزشِ این همه بازجوی؛ ... بدین نامدارانِ ایران، بگوی.

ز بدها که کردی، به یزدان گرای؛ ... که اوی است بر نیکُوی رهنمای.

مگر مر تو را او بُوَد دستگیر، ... بدین رنجهایی که بودت گُزیر!»

چو بشنید پیغامِ او این دو مرد، ... برفتند، دلها پر از داغ و درد؛

بر این‌گونه، تا کشورِ تیسفون، ... همه دیده پر آب و دل پر زخون؛ ۴۱۷۵

[وز آن شهر، تا خانِ ماروسْپند ... که بود اندر آن شهریارِ بلند.]

نشسته، به در بر، گَلینوش بود ... که گفتی زمین زو پر از جوش بود.

همه لشکرش، یکسر، آراسته؛ ... کشیده همه تیغ و پیراسته؛

اَبا جوشن و خُود و بسته میان؛ ... همه تازی اسپان بِبَرْگُسْتوان.

به چنگ اندرون، گرزِ پولاد داشت؛ ... همه دل پر از آتش و باد داشت. ۴۱۸۰

چو خُرّادِ بُرزین و اشتاگُشَسْپ ... فرود آمدند، آن دو دانا، ز اسپ،

گَلینوش بر پای جَست آن زمان؛ ... ز دیدارِ ایشان، بُبُد شادمان.

به جایی که شایست، بنشانْدْشان؛ ... همه مهترِ نامور خوانْدشان.

سخنگوی خُرّادِ بُرزین، نخست، ... زبان را به آبِ دلیری بشست.

گَلینوش را، گفت: «فرّخ قَباد ... بآرام، تاجِ کَیان برنهاد. ۴۱۸۵

به ایران و توران و روم آگهی‌ست ... که شیروی بر تختِ شاهنشهی‌ست.

تو این جوشن و خُود و گَبْر و کمان، ... چه داری همی؟ کیستت بدگُمان؟»

گَلینوش گفت: «ای جهاندیده مرد! ... به کامِ تو بادا همه کارْکرد!

که تیمار بُردی، ز نازک تنم؛ ... کجا آهنین بود پیراهنم.

بر این مهر بر، آفرین خوانمت؛ ... سَزایی که گوهر برافشانمت. ۴۱۹۰

نباشد جز از خوب گفتارِ تو؛ ... ـکه خورشید بادا نگهدارِ تو!

به کاری کجا آمده‌ستی، بگوی؛ ... پس آنگه، سخنهایِ من بازجوی.»

چنین داد پاسخ که: «فرّخ قَباد — به خسرو، مرا چند پیغام داد.
اگر بازخواهی، بگویم همه — پیامِ جهاندار شاهِ رمه.»
گَلینوش گفت: «ای گرانمایه مرد! — که داند سخنها همه یاد کرد؟ ۴۱۹۵
ولیکن مرا شاهِ ایران، قَباد، — بسی اندر این پند و اندرز داد،
که: '' همداستانی مکن، روز و شب، — که کس پیشِ خسرو گشاید دو لب،
مگر آنکه گفتارِ او بشنوی: — اگر پارسی گوید ار پهلوی ''.»
چنین گفت اَشتاد کـ: «ای شادکام! — من، اندر نهانی، ندارم پیام.
پیامی‌ست کان تیغ بار آورد؛ — سرِ سرکشان در کنار آورد. ۴۲۰۰
تو اکنون ز خسرو، بر این، بارخواه؛ — بِدان تا بگویم پیامش، ز شاه.»
گَلینوش بشنید و برپای جَست؛ — همه بندها را به هم برشکست.
برِ شاه شد، دست کرده به کَش، — چنانچون بباید، پرستارْفَش.
بدو گفت: «شاها! انوشه بَدی! — مبادا دلِ تو نژند، از بدی!
چو اَشتاد و خُرّادَ بُرزین ز شاه، — پیام آوریدند، از آن بارگاه.» ۴۲۰۵
بخندید خسرو؛ به آواز، گفت — که: «گفتارِ تو با خرد نیست جفت.
گر او شهریار است، پس من که‌ام؟ — در این تنگ زندان، ز بهرِ چه‌ام؟
که از من همی بار بایدت خواست، — اگر کژّ گویند اگر راهِ راست.»
بیامد گَلینوش نزدِ گَوان؛ — بگفت این سخن گفتنِ خسروان:
«کنون، دست کرده به کَش، درشوید؛ — بگویید و گفتارِ او بشنوید.» ۴۲۱۰
دو مردِ خردمندِ پاکیزه‌گوی، — به دستارِ چینی، ببستند روی.
چو دیدند، بُرْدند پیشش نماز؛ — ببودند هر دو، زمانی دراز.
جهاندار بر شادْوَرْدِ بزرگ — نشسته، همه پیکرش میش و گرگ.
همان زرّ و گوهر، بر او، بافته؛ — سراسر، یک اندر دگر تافته.
نِهالیْش، در زیر، دیبایِ زرد؛ — پسِ پشتِ او، مسندِ لاژورد. ۴۲۱۵
بِهیی تناور گرفته به دست؛ — دُژَم، خفته بر جایگاهِ نشست.
چو دید آن دو مردِ گرانمایه را: — به دانایی اندر، سرِ مایه را،

از آن خفتگی، خویشتن کرد راست؛ جهانْ‌آفرین را، نهان، یار خواست.

به بالین نهاد آن گرامی بِهی، بِدان تا بپرسد، ز هر دو رهی؛

بِهی، زان دو بالِش، به نرمی بگشت بی‌آزار، گَردان، ز مَرْقَد گذشت. ۴۲۲۰

بر این‌گونه، تا شاذْوَرْدِ مِهین همی‌گشت، تا شد به رویِ زمین.

بپویید اَشتاد و آن برگرفت؛ بمالیدش از خاک و بر سر گرفت.

جهاندار از اَشتاد برگاشت روی، بدان تا ندید از بِهی رنگ و بوی.

بِهی را نهادند بر شاذْوَرْد؛ همی‌بود بر پای، پیش، این دو مرد.

پراندیشه شد نامدار، از بِهی؛ ندید، اندر او، هیچ فالِ بهی. ۴۲۲۵

همانگه سویِ آسمان کرد روی؛ چنین گفت ک: «ای داورِ راستگوی!

که برگیرد آن را که تو بفگنی؟ که پیوندد آن را که تو بشکنی؟

چو از دوده‌ام بختِ روشن بگشت، غم آورد ،چون روزِ شادی گذشت.»

به اَشتاد، گفت: «آنچه داری پیام، از آن بی‌منش کودکِ زشتْ‌کام،

وزآن بدسگالان که بی‌دانش‌اند، ز بی‌دانشی ویژه بی‌رامشند، ۴۲۳۰

همان، زان سپاهِ پراگندگان: بداندیشه و تیره‌دل بندگان،

بخواهد شدن بخت زاین دودمان؛ نماند، در این تخمه کس شادمان.

سویِ ناسَزایان شود تاج و تخت؛ تبه گردد این خسروانی درخت.

نماند بزرگی به فرزندِ ما؛ نه بر دوده و خویش و پیوندِ ما.

همه دوستان ویژه دشمن شوند؛ بر این دوده، بدگوی و بَدْتَن شوند. ۴۲۳۵

نهان آشکارا بکرد این بِهی؛ که: بی‌بر شود تختِ شاهنشهی.

سخن، هرچه بشنیدی، اکنون بگوی؛ پیامش مرا کمتر از آبِ جوی.»

گشادند گویا زبان این دو مرد؛ [بگفت آنچه] فرزندِ او یاد کرد.

پاسخ فرستادن خسرو پرویز قباد را

جهاندار بشنید گفتارِ مرد؛ برآوَرْد، پیچان، یکی بادِ سرد.

بدان نامور، گفت: «پاسخ شنو؛ یکایک، ببَر سویِ سالارِ نو. ۴۲۴۰

بگویش که: عیبِ کسان را مجوی، جز آنگه که برتابی از عیب روی.
سخن، هرچه گفتی، نه گفتارِ توست؛ ـ مماناد گویایِ این تندرست!
مگوی آنچه بدخواه چون بشنود، ز گفتارِ بیهوده، شادان شود.
بداند که چندان نداری خرد، که مغزت، به دانش، خرد پرورد.
به گفتارِ بی‌بر چو نیرو کنی، روان و خرد را پر آهو کنی. ۴۲۴۵
کسی کو گنهکار داند تو را، وزآن پس، جهاندار خواند تو را،
نباید که یابد برِ تو نشست؛ نگیرد، کم و بیشِ کاری به دست.
میندیش، از این پس، بر این‌سان پیام؛ که دشمن شود، بر تو بر، شادکام.
به یزدان، مرا کار پیراسته‌ست؛ نهاده، بدان گیتیَم، خواسته‌ست.
بدین گفتنِ عیبهایِ دروغ، به نزدِ بزرگان، نگیری فروغ. ۴۲۵۰
بیارم کنون پاسخِ این‌همه؛ بِدان تا بگویید، پیشِ رمه.
پس از مرگِ من، یادگاری بُوَد؛ سخن‌گفتنِ راست یاری بود.
چو پیدا کنم بر تو انبوهِ رنج، بدانی که از رنجِ ما، خاست گنج.
نخستین که گفتی ز هرمز سخن، به بیهوده، از آرزویِ کهن:
به گفتارِ بدگوی، بر ما پدر برآشفت و شد کار زیر و زبر. ۴۲۵۵
از اندیشهٔ او چو آگه شدیم، از ایران، شبِ تیره بی‌ره شدیم.
همی راه جُستیم و بگریختیم؛ به دامِ بلا بر، نیاویختیم.
از اندیشهٔ او، گناهم نبود؛ جز از جَستن از شاه، راهم نبود.
شنیدم که بر شاهِ من بد رسید، ز بَرْدَع برفتم، چو گوش آن شنید.
گنهکار بهرام، خود، با سپاه بیاراست، بر پیشِ من، رزمگاه. ۴۲۶۰
از او نیز بگریختم، روزِ جنگ؛ بِدان تا نیایم من او را به چنگ؛
وزآن پس، دگرباره باز آمدم؛ دلاور، به جنگش فراز آمدم.
نه پرخاشِ بهرام یکباره بود؛ جهانی بر آن جنگ نظّاره بود.
به فرمانِ یزدانِ نیکی‌فزای که اوی است بر نیک و بد رهنمای،
چو ایران و نِیران بآرام گشت، همه کامِ بهرام ناکام گشت. ۴۲۶۵

چو از جنگِ چوبینه پرداختم، نخستین، به کینِ پدر [یاختم].
چو بندوی و گستهم خالان بُدند؛ به هر کشوری بی‌همالان بُدند،
فِدی کرده جان را همی، پیشِ من؛ به دل، مهربان و به تن، خویشِ من.
چو خونِ پدر بود و دردِ جگر، نکردیم سستی به خونِ پدر.
بریدیم بندوی را دست و پای کجا کرد بر شاه تاریک جای. ۴۲۷۰
چو گستهم شد در جهان ناپدید؛ ز گیتی یکی گوشه‌ای برگزید،
به فرمانِ ما، ناگهان کشته شد؛ سر و رایِ خونخوارگان گشته شد.
دگر آنکه گفتی تو از کارِ خویش: از آن تنگ زندان و بازارِ خویش:
بُد آن؛ تا ز فرزندِ من کارِ بد نیاید کز آن، بر سرش بد رسد.
به زندان، نبُد بر شما تنگ بند؛ همان نیز خواریّ و بیمِ گزند. ۴۲۷۵
بدان روزتان، خوار نگذاشتم؛ همه گنج، پیشِ شما، داشتم.
بر آیینِ شاهانِ پیشین بُدیم؛ نه بیکار و بر دیگر آیین بُدیم.
ز نخچیر و از گوی و رامشگران ز کاری که اندر خورِ مهتران،
شما را به چیزی نبودی نیاز، ز دینار و از گوهر و یوز و باز.
یکی کاخ بُد، کرده زندانْش نام؛ همی‌زیستی، اندر او، شادکام. ۴۲۸۰
همان نیز گفتارِ اخترشناس، که ما را همی از تو دادی هراس؛
که: از تو، بد آید، بدین‌سان که هست؛ [بینداختم] اخترت را ز دست.
وزآن پس، نهادیم مُهری بر اوی؛ به شیرین سپردیم، زان گفت‌وگوی.
به شاهی چو شد سال بر سیّ‌وشش، میانِ چنان روزگارانِ خُوَش؛
تو داری به یاد این سخن، بی‌گُمان، اگر چند بگذشت بر ما زمان. ۴۲۸۵
تو را نامه آمد، ز هندوستان؛ بُدَم من بدان نیز همداستان.
ز رایِ بَرین، نزدِ ما نامه بود؛ گهر بود و هرگونه‌ای جامه بود.
یکی تیغِ هندیّ و پیلی سپید؛ جز این، هرچه بودم به گیتی امید.
اَبا تیغ، دیبایِ زربفت بود؛ ز هر گونه‌ای، گوهرِ ناپَسود.
سویِ تو یکی نامه بُد بر پَرَنْد؛ نبشته چو من دیدم آن خطِّ هِنْد، ۴۲۹۰

بخواندم یکی مردِ هندی، دبیر: / سخنگوی و داننده و یادْگیر.
چو آن نامه را مردِ هندی بخواند، / به رخ، آب دیده همی‌برفشاند.
بدان نامه در، بُد که: "شادان بِزی / که با تاجِ زر، خسروی را سَزی.
که چون ماهِ آذر بُوَد روزِ دی، / جهان را، تو باشی جهاندار کَی.
شده پادشاهیْ پدر سیّ‌وهشت، / ستاره بر این‌گونه خواهد گذشت. ۴۲۹۵
درخشان شود روزگارِ بهی؛ / تو تاجِ بزرگی به سر برنهی."
مرا، آن زمان، این سخن بُد درست؛ / ز دل، مهربانی نشایست شُست.
من آگاه بودم که از بختِ تو، / ز کارِ درخشیدنِ تختِ تو،
نباشد مرا بهره جز درد و رنج؛ / تو راگردد این تختِ شاهیّ و گنج.
ز بخشایش و دین و پیوند و مهر، / نکردم دُژَم هیچ، از آن نامه، چهر. ۴۳۰۰
به شیرین سپردم، چو برخواندم؛ / ز هر گونه، اندیشه‌ها راندم.
برِ اوست، با اخترِ تو به هم؛ / نداند کسی، زان سخن، بیش و کم.
گر ایدون که خواهی که بینی، بخواه؛ / اگر خود کنی بیش و کم را نگاه،
برآنم که بینی، پشیمان شوی؛ / وزاین کرده‌ها، سویِ درمان شوی؛
دگر آنکه گفتی، ز زندان و بند؛ / گر آمد ز ما، بر کسی بر، گزند: ۴۳۰۵
چنین بود، تا بود، کارِ جهان؛ / بزرگانِ پیشین و شاهنشهان.
اگر تو ندانی، به موبد بگوی؛ / کند، زاین سخن، مر تو را تازه روی؛
که: "هرکس که او دشمنِ ایزد است، / ورا، در جهان، زندگانی بد است."
به زندانِ ما، ویژه دیوان بُدند / که نیکان از ایشان غریوان بُدند.
چو ما را نبُد پیشه خون ریختن، / بدان کار تنگ اندر آویختن، ۴۳۱۰
بَدان را به زندان همی‌داشتم؛ / گزندِ کسان خوار نگذاشتم.
کنون من شنیدم که کردی رها، / مر آن را که بُد بتّر از اژدها.
از این بد، گنهکارِ ایزد شدی؛ / به گفتار و کَردارها، بد شدی.
چو مهتر شدی، کار هشیار کن؛ / ندانی تو؛ داننده را یار کن.
مبخشای بر هر که رنج است از اوی، / وگر چند امّیدِ گنج است از اوی. ۴۳۱۵

هر آن‌کس کز او در جهان جز گزند — نبینی، مر او را چه کمتر ز بند؟
دگر آنکه از خواسته گفته‌ای؛ — خردمندی و رای بِنْهفته‌ای:
ز کس، ما نجُستیم جز باژ و ساو، — هر آن‌کس که او داشت با باژ تاو.
بسی گفت هرکس که: ''آن دشمنند؛ — بَدانند و از تخمِ آهِرْمَنند.''
چو اندیشهٔ ایزدی داشتم، — سخنها، همه، خوار بگذاشتم. ۴۳۲۰
ز یزدان، پذیرفتم این تاج و تخت؛ — فراوان کشیدم، از آن، رنجِ سخت.
جهانْ‌آفرین، داورِ داد و راست، — همی روزگاری دگرگونه خواست.
نیَم دُژْمَنِش نیز، در خواستِ اوی؛ — فزونی نجوییم، در کاستِ اوی.
بجُستیم خشنودیِ دادگر؛ — ز بخشش ندیدم، به کوشش، گذر.
چو پرسد ز من کَردگارِ جهان، — بگوییم بدو آشکار و نهان. ۴۳۲۵
بپرسد؛ که او از تو داناتر است؛ — به هر نیک و بد بر، تواناتر است.
همین پرگناهان که پیشِ تواند، — نه تیمارْدار و نه خویشِ تواند.
ز من هرچه گویند، از این پس همان — شوند این گُرُه، بر تو بر، بدگُمان.
همه بندهٔ سیم و زرّند و بس! — کسی را نیابی تو فریادْرس.
از ایشان، تو را دل بر آرایش است؛ — گناهِ مرا جایِ پالایش است. ۴۳۳۰
نگنجد تو را این سخن، در خرد؛ — نه زاین بَد که گفتی، کسی برخورَد؛
ولیکن من، از بهرِ خودکامه را — که برخوانَد این پهلوی‌نامه را،
همان در جهان یادگاری بُوَد؛ — خردمند را غمگساری بُوَد.
پس از ما، هر آن‌کس که گفتارِ ما — بخوانند، دانند بازارِ ما.
ز بُرطاس و از چین، سپه راندیم؛ — سپهبَد، به هر جای، بنشاندیم. ۴۳۳۵
ببُرْدیم بر دشمنان تاختن؛ — نیارَست کس گردن افراختن.
چو دشمن ز گیتی پراگنده شد؛ — همه گنجِ ما یکسر آگنده شد،
همه بوم شد، نزدِ ما، کارگر؛ — ز دریا کشیدند چندان گهر،
که ملاّح گشت از کشیدن ستوه؛ — مرا بود هامون و دریا و کوه.
چو گنجِ درمها پراگنده شد، — ز دینارِ نو، بدره آگنده شد. ۴۳۴۰

ز یــــاقوت و از گـــوهرِ شـــاهوار؛ هـــــمه جـــامه و آلتِ کـــارزار.
چو دیهیمِ ما بیست‌وشش ساله گشت؛ ز هــر گــوهری گــنجها مــاله گشت،
درم را، یکـــی مـیخِ نـو ســاختم؛ ســـویِ شــادی و خـرّمی آخـتم.
بـدان ســال تــا بــاز جُستم شـمار، چــو شـد بـاژِ دیـنار بـر صدهزار،
بـــرآگـــنده افگـــنده پـیداوسـی؛ هـــمه چـرمِ پـیداوسـی پـارسی. ۴۳۴۵
بـــه هـر بـدره‌ای در، ده و دوهـــزار بـــرآگـــنده دیـنار بُـد، شـاهوار.
جـــز از بـــاژ و دیـــنارِ هـندوستان؛ جـــز از کشـــورِ روم و جـادوستان؛
جـز از هـدیه و بـاژِ هـر کشـوری، ز هـــر نـــامداریّ و هـــر مـهتری؛
جـز از رسـم و آیینِ نـوروز و مـهر؛ از اســـپان و از بـــندهٔ خـــوبْچهر؛
جز از جوشن و خُود و گوپال و تیغ، ز مــا ایــن نـبودی کسـی را دریـغ. ۴۳۵۰
جز از مُشک و کافور و خزّ و سمور؛ ســیاه و ســپید و ز کـیمالِ بـور،
هـر آن‌کس کـه مـا را بُـدی زیـرْدست چـــنین بـاژها، بـر هـیونانِ مست،
هـــمی‌تاختندی، بـــه درگـــاهِ مـا؛ نـــپیچید گـــردن کس از راهِ مـــا.
ز هـــر در، فـــراوان کشـیدیم رنـج بِـدان تــا بـیاگَنْد از این‌گونه گـنج.
فـراوان، ز نـامش سـخن رانـدیم؛ ســرانـجام، بـاذْآورش خـوانـدیم. ۴۳۵۵
دگـر گـنجِ خـضرا و گـنجِ عـروس، کـــجا داشـتیم، از پـیِ روزِ بـوس.
چنین، بیست‌و[سه] سال تا سیّ‌وهشت، بـه‌جز بآرزو چـرخ بـر مـا نگشت.
هـمه مـهتران، زان، تـنْ‌آسان بُـدند؛ بـداندیش، یکسر، هـراسـان بُـدند.
چـــنانچون شـنیدم، ز فـرمانِ تـو، جـــهان را بـــد آمـد ز پـیمانِ تـو.
نـماند کس، انـدر جـهان، رامشـی؛ نـــباید گـــزیدن جـز از خـامشی. ۴۳۶۰
هـمی‌کرد خـواهـی جـهان پـرگزند؛ پـــر از درد کـــاریّ و نـــاسودمند.
هـمان پُـرگزندان کـه نـزدِ تـوانـد کـــه تـیره شـبان اورمـزدِ تـوانـد،
هـمی‌داد خـواهـند تـختت بـه بـاد، بِـدان تــا نـباشی بـه گـیتی تـو شـاد.
چـــو بـودی خـردمند نـزدیکِ تـو کـه روشـن شـدی جـانِ تـاریکِ تـو،
بـــه دادن، نـبودی کســی را زیـان؛ کـــه گـنجی رسـیدی بـه ارزانـیان. ۴۳۶۵

اَیا پورِ کمْروزِ اندکْخِرَد! روانت، ز اندیشه، رامش بَرد.
چنان دان که این گنجِ ما پشتِ توست؛ زمانه کنون، پاک، در مشتِ توست؛
هم آرایشِ پادشاهی بُوَد؛ جهان، بیدرم، در تباهی بُوَد.
شود، بیدرم، شاه بیدادگر؛ تهیدست را، نیست هوش و هنر.
به بخشش، نباشد ورا دستگاه؛ بزرگان فسوسیْش خوانند شاه؛ ۴۳۷۰
ور ایدون که از تو به دشمن رسد، همی بت به دستِ برهمن رسد.
ز یزدان، پرستنده بیزار گشت؛ ورا، نام و آوازِ تو خوار گشت.
چو بیگنج باشی، نیابی سپاه؛ تو را زیرْدستان نخوانند شاه.
سگ آن بِهْ که خواهندهٔ نان بُوَد؛ چو سیرش کنی، دشمنِ جان بُوَد.
دگر آنکه گفتی ز کارِ سپاه که در بومهاشان، نشاندم به راه: ۴۳۷۵
ز بیدانشیْت، آن نیامد پسند؛ ندانی همی راهِ سود از گزند.
چنین است پاسخ که: از رنجِ من، فراز آمد این نامور گنجِ من.
ز بیگانگان، شهرها بستدم؛ همه دشمنان را به هم بر زدم.
بِدان تا بآرام، بر تختِ ناز، نشینیم، بیرنج و گُرْم و گداز،
سواران پراگنده کردم، به مرز؛ پدید آمد، اکنون، ز ناارز ارز. ۴۳۸۰
چو از هر سُوِی بازخوانی سپاه، گشاده ببیند بداندیش راه؛
که ایران چو باغیست خرّمْ بهار؛ شکفته همیشه گلِ کامگار.
پر از نرگس و نار و سیب و بِهی؛ چو پالیز گردد ز مردم تهی،
سِپَرْغَم، یکایک، ز بُن برکَنند؛ همان، شاخِ نار و بِهی بشکنند.
سپاه و سِلیح است دیوارِ اوی؛ به پرچینْش بر، نیزهها خارِ اوی. ۴۳۸۵
اگر بفگنی خیره دیوارِ باغ، چه باغ و چه دشت و چه دریا چه راغ.
نگر تا تو دیوارِ او نفگنی! دل و پشتِ ایرانیان نشکنی!
کز آن پس، بُوَد غارت و تاختن؛ خروشِ سواران و کین آختن.
زن و کودک و بومِ ایرانیان، به اندیشهٔ بد، مَنِهْ در میان.
چو سالی چنین بر تو بر بگذرد، خردمند خواند تو را بیخرد. ۴۳۹۰

مـن ایـدون شـنیدم کـه جـایِ مـهی، / هـمی مـردمِ نـاسَزا را دهـی.
چـنان دان کـه نـوشینْروانِ قَـباد، / بـه انـدرزنامه در، ایـن کـرد یـاد
که: ‘‘هر کو سِلیحش به دشمن دهد، / هـمی خـویشتن را بـه کشتن دهـد؛
که چون باز خواهد کِش آید بـه کـار، / بـدانـدیش بـا او کـند کـارزار.‘‘
دگـر آنکـه دادی ز قـیصر پـیام؛ / مـرا خـوانـدی دَهْدل و خـویشکام. ۴۳۹۵
سـخنها نـه از یـادگارِ تـو بـود؛ / کـه گـفتارِ آمـوزگارِ تـو بـود.
وفـاکـردن او را و از مـا جـفا؟! / تـو خـود کـی شناسی جفا از وفـا.
بِـدان پـاسخش، ای بـدِ کـمْخرد! / نگـویم جـز ایـن نـیز کاندر خـورَد:
تو دعـوی‌کنی؛ هـم تـو بـاشی گُـوا! / چـنین، مـردِ بـخرد نـدارد روا.
چـو قـیصر زگَـردِ بـلا رخ بشُست، / به مـردی، چـو پـرویز دامـاد جُست. ۴۴۰۰
هـر آنکس کـه گیتی بـه بـد نسْپَرَد؛ / بـه مـغز انـدرش هـیچ بـاشد خـرد،
بـدانـد کـه بـهرامِ بسـته مـیان، / اَبـا او یکـی گشـته ایـرانـیان،
بـه رومـی سپاهی، نشـاید شکست؛ / نسـاید روان‌ریگ بـر کـوه دست؛
بـدان رزم، یـزدان مـرا یـار بـود؛ / سپاهِ جهان، پـیشِ مـن، خـوار بـود.
شـنیدند ایـرانـیان آنچه بـود؛ / تـو را نـیز، از ایشـان، ببـاید شـنود. ۴۴۰۵
مـرا نـیز چـیزی کـه بـایست کـرد، / بـه جـایِ نـیاطوس، روزِ نـبرد،
ز خـوبیّ و از مـردمی، کـردهام؛ / بـه پـاداشِ او، روز بشـمردهام.
بگـوید تـو را زادْفـرّخ هـمین؛ / ـجهان را، به چشمِ جوانی مبین.ـ
گُشَسْپ، آنکـه بُـد نیز گـنجورِ مـا؛ / هـمان مـوبدِ پـاک، دسـتورِ مـا؛
کـه: از گـنجِ مـا، بـدره بُـد صدهزار / کـه دادم بـدان رومـیان یـادگار. ۴۴۱۰
نـیاطوس را مُـهره دادم هـزار، / ز یـاقوتِ سـرخ، از درِ گـوشوار؛
کـجا سـنگِ هـر مُـهره‌ای بُـد هـزار، / ز مـثقالِ گـنجی، چـو کـردم شـمار.
هـمان جـامه، دیـبایِ چـینی، هـزار؛ / از او، پـنج زربـفتِ گـوهرنگار؛
مـر آن هـریکی را، درم صـدهزار / بـها کـرد اسـتادِ پـرهیزگار.
هـمان دُرِّ خـوشابِ بگـزیده صد؛ / در او، مـردِ دانـا نـدید ایـچ بـد؛ ۴۴۱۵

که هر حُقّه‌ای را، چو پنجه هزار ... بدادی درم مردِ گوهرْشمار.
صد اسپِ گرانمایه، پَنْجَهْ بزین؛ ... همه کرده از آخورِ ما گزین.
دگر ویژه با جُلِّ دیبَهْ بُدند ... که در دشت، با باد همره بُدند.
به نزدیکِ قیصر فرستادم این؛ ... پس از خواسته، خواندمش آفرین.
ز دارِ مسیحا که گفتی سخن: ... به گنج اندر افگنده چوبی کهن: ۴۴۲۰
نبُد زان مرا هیچ سود و زیان؛ ... ز ترسا، شنیدی تو آوازِ آن.
شگفت آمدم زآنکه چون قیصری ... سرافراز مردیّ و گُنْدآوری؛
همان گِرد بر گِردِ او بخردان؛ ... همه فیلسوفان و هم موبدان،
که یزدان چرا خوانْد آن کُشته را؛ ... گر این خشک چوبِ تبه‌گشته را!
گر آن دارِ بیکار یزدان بُدی، ... سرِ مایه اورمزد آن بُدی، ۴۴۲۵
برفتی خود از گنجِ ما، ناگهان؛ ... مسیحا شد؛ او نیستی در جهان.
دگر آنکه گفتی که: "پوزش بگوی؛ ... کنون، توبه‌کن؛ راهِ یزدان بجوی."
ورا پاسخ آن بُد که: ریزنده باد ... زبان و دل و دست و پایِ قَباد!
مرا تاج یزدان به سر برنهاد؛ ... پذیرفتم و بودم از تاج شاد.
به یزدان سپردیم، چون بازخواست؛ ... ندانم زبان در دهانت چراست! ۴۴۳۰
به یزدان بگویم، نه با کودکی ... که نشناسد او بد ز نیک اندکی.
همه کارِ یزدان پسندیده‌ام؛ ... همان، شور و تلخی بسی دیده‌ام.
مرا بود شاهی، سی‌وهشت سال؛ ... کس از شهریاران نبودم همال.
کسی کین جهان داد، دیگر دهد؛ ... نه بر من سپاسی همی‌برنهد.
بر این پادشاهی، کنم آفرین؛ ... -که آباد بادا، به دانا، زمین! ۴۴۳۵
چو یزدان بُوَد یار و فریادْرس، ... نیارَد به نَفرینِ ما هیچ‌کس.
بدان کودکِ تیز و نادان، بگوی ... که: "ما راکنون تیره‌گشت آبِ روی."
که: "بدرود بادی تو تا جاودان! ... سر و کارِ ما باد، با بخردان!"
شما، ای گرامی فرستادگان: ... سخنگوی و پرمایه آزادگان!
ز من، هر دو، بدرود باشید نیز؛ ... سخن جز شنیده مگویید چیز. ۴۴۴۰

کـنم آفـرین بـر جـهان، سربه‌سر؛ کـــه او را نـــدیدم مگـر بـر گـذر.
بـــمیرد کســـی کـو ز مـادر بـزاد؛ ز کـــیخسرو آغـــاز تـــا کـــیقَباد.
چو هوشنگ و تـهمورث و جـمّشید، کز ایشـان، بُدی جـایِ بیم و امـید؛
کـه دیـو و دد و دام فـرمانْش بـرد؛ چـــو روزِ درازش سـر آمـد، بـمرد.
فـــریدونِ فـــرّخ کـــه او از جـهان بَـــدی دور کـرد، آشکـار و نـهان. ۴۴۴۵
ز بـد، دستِ ضحّاکِ تـازی ببست؛ بـه مـردی، ز چـنگِ زمـانه نَـرست.
چو آرش که بُـرْدی بـه فـرسنگ تـیر؛ چـــو پـــیروزگر قـــارَنِ شـیرْگـیر.
قَـــباد، آنکـــه آمـد ز البـرزْ کـوه؛ بـه مـردی، جـهاندار شد بـا گـروه؛
کـه از آبگـینه هـمی خـانه کـرد؛ وزآن خـانه، گـیتی پـر افسانه کـرد.
هـــمه دُرِّ خُـــوَشْاب بُـد پـیکرش؛ ز یـــاقوتِ رخشـــنده بـودی درش. ۴۴۵۰
ســـیاوش، هـــمان نـامدارِ هُـژیر که کشتش، به روزِ جـوانـی، دو پیر؛
کـجا گـنگْ دژ کـرد، جـایی بـه رنج؛ وزآن رنـجِ دیـده، نـدید ایچ گنج.
کـــجا رســـتم و زال و اســـفندیار، کـز ایشـان، سـخن مـاندمان یـادگار؟
چـــو گـــودرز و هـفتادِ پـورِ گـزین: ســـوارانِ مـــیدان و شـــیرانِ کـین.
چو گشتاسپ، شـاهی کـه دیـنِ بـهی پـــذیرفت و زو، تـازه شـد فـرّهی. ۴۴۵۵
چـو جـاماسپ کـاندر شـمارِ سپهر، فـــروزنده‌تر بُـــد ز گـــردنده مـهر.
شـــدند آن بـــزرگان و دانـــندگان: ســـوارانِ جـــنگیّ و خـوانـندگان،
کـه انـدر هـنر، ایـن از آن بِـهْ بُـدی؛ بـه سـال، آن یکـی از دگـر مِـهْ بُـدی.
بـــپرداخـــتند ایـن جـهانِ فـراخ؛ بـــماندند میدان و ایـوان و کـاخ.
ز شـــاهان، مـــرا نـیز هـمتا نـبود اگـــر ســـال را چـــند بـالا نـبود. ۴۴۶۰
جهان را سپَرْدم، بـه نـیک و بـه بـد؛ نـماندم کـه روزی بـه مـن بـد رسـد.
بســـی راهِ دشـــوار بگـــذاشـتم؛ بسـی دشـمن از پـیش بـرداشـتم.
هـمه بـومها پـر ز گـنجِ مـن است؛ کجا آب و خاک است، رنجِ من است.
چو زاین‌گونه بر من سر آمد جـهان، هـــمه تـــیره گـــردد امـیدِ مـهان.
نـماند بـه فـرزندِ مـن نـیز تـخت؛ بگـردد ز تـخت و سـرآیَدْش بـخت. ۴۴۶۵

فرشته بیاید یکی، جان‌ستان؛ بگویم بدو: ” جانم آسان ستان. “
گذشتن چو بر چِیْنْوَد پُل بُوَد، به زیرِ پی اندر، همه گُل بُوَد.
به توبه، دلِ راست روشن کنیم؛ بی‌آزاریِ خویش جوشن کنیم.
درست است گفتارِ خوانندگان: جهاندیده و پاک دانندگان،
که:” چون بختِ بیدار گیرد نشیب، ز هر گونه‌ای دید باید نهیب. ۴۴۷۰
چو روزِ مهی بر کسی بگذرد، اگر بازخوانَد، ندارد خرد.“
پیام من این است، سویِ جهان: به نزدِ کهان و به نزدِ مهان؛
شما نیز پدرود باشید و شاد؛ ز من نیز، بر بد مگیرید یاد.»
چو اَشتاد و خُرّادِ بُرزینِ گو شنیدند پیغامِ آن پیشرو،
به پیکان، دلِ هر دو دانا بخَست؛ به سر بر زدند، آن زمان هر دو دست. ۴۴۷۵
ز گفتار، هر دو پشیمان شدند؛ به رخسارگان بر، تَپَنْچه زدند.
به بر بر، همه جامه‌شان چاک بود؛ سرِ هر دو دانا پر از خاک بود.
برفتند گریان ز پیشش به در، پر از درد جان و پر اندوه سر.
به نزدیکِ شیروی رفت آن دو مرد، پر آژنگ رخسار و دل پر ز درد.
یکایک بدادند پیغامِ شاه، به شیرویِ بی‌مغز و بی‌دستگاه. ۴۴۸۰
چو بشنید شیروی، بگریست سخت؛ دلش گشت ترسان، از آن تاج و تخت.
چو از پیش برخاستند آن گروه، که او را همی‌داشتندی ستوه؛
به گفتارِ زشت و به خونِ پدر، جوان را همی‌سوختندی جگر،
فرود آمد از تختِ شاهی قَباد؛ دو دستِ گرامی به سر برنهاد.
ز مژگان، همی بر برش خون چکید؛ چو آگاهیِ او به لشکر رسید؛ ۴۴۸۵
چو برزد سر از تیره‌کوه آفتاب، بداندیش را سر برآمد ز خواب،
برفتند یکسر سویِ بارگاه؛ چو بشنید، بنشست بر گاه شاه.
برفتند گردنکشان پیشِ اوی: ز گُردانِ بیگانه و خویشِ اوی.
نشستند، با روی کرده دُژَم؛ زبانْشان نجنبید بر بیش و کم.
بدانست کایشان، بر آن سان دُژَم، نشسته چرایند، با درد و غم. ۴۴۹۰

بدیشان چنین گفت کـ: «آن شهریار، کجا باشد از پشتِ پروردگار،
چو غمگین نباشد به دردِ پدر، نخوانَمْش جز بَدْتَن و بدگهر.
نباید که دارد بدو کس امید؛ که او پوده‌تر باشد از پوده بید.»
چنین یافت پاسخ ز مردِ گناه که: «هرکس که گوید:"پرستم دو شاه،"
تو او را، به دل، ناهشیوار خوان؛ وگر ارجمندی بُوَد، خوار دان.» ۴۴۹۵
چنین داد شیروی پاسخ که: «شاه چو بی‌گنج باشد، نیابد سپاه.
سخن چرب رانیم یک ماه نیز؛ ز راهِ درشتی، نگوییم چیز.
مگر شاد باشیم، ز اندرزِ اوی! که گنج است، سرتاسر، این مرزِ اوی.»
چو پاسخ شنیدند، برخاستند؛ سوی خانه‌ها، رفتن آراستند.
به خوالیگران، شاهْ شیروی گفت که: «چیزی ز خسرو نباید نهفت. ۴۵۰۰
به پیشش، همه، خوانِ زرّین نهید؛ خورشها، بر او، چرب و شیرین نهید.»
بَرنده همی‌برد و خسرو نخُورْد، ز چیزی که دیدی به خوان، گرم و سرد.
همه خورْدش از دستِ شیرین بُدی؛ که شیرین، به خوردنْش، غمگین بُدی.

شیون باربد بر خسرو

کنون، شیونِ بارْبَد گوش دار؛ سرِ مهرِ مهتر در آغوش دار.
چو آگاه شد بارْبَد زآنکه شاه بپرداخت ناکام و بی‌رای گاه، ۴۵۰۵
ز جهرم، بیامد سوی تیسفون، پر از آب مژگان و دل پر ز خون.
بیامد بدان خانه؛ او را بدید، شده لعل رخسارِ او شنبلید.
زمانی همی‌بود، در پیشِ شاه؛ خروشان، بیامد سوی بارگاه.
همی پهلوانی بر او مویه کرد، دو رخساره زرد و دلی پر ز درد.
چنان بُد که زاریْش بشنید شاه؛ هم آنکس کجا داشت او را نگاه. ۴۵۱۰
نگهبان که بودند، گریان شدند؛ چو بر آتشِ مهر بریان شدند.
همی‌گفت: «اَلا یا ردا! خسروا! بزرگا! سترگا! تناور گوا!
کجات آن بزرگیّ و آن دستگاه؟ کجات آن‌همه فرّ و تخت و کلاه؟

کجات آن‌همه بُرز و بالا و تاج؟ — کجات آن‌همه یاره و تختِ عاج؟

کجات آن شبستان و رامشگران؟ — کجات آن در و بارگاهِ سران ۴۵۱۵

کجات افسر و کاویانی درفش؟ — کجات آن‌همه تیغهایِ بنفش؟

کجات آن دلیرانِ جنگاوران؟ — کجا آن رد و موبد و مهتران؟

کجا آن‌همه بزم و سازِ شکار؟ — کجا آن خرامیدنِ کارزار؟

کجا آن غلامانِ زرّین‌کمر؟ — کجا آن‌همه رای و آیین و فر؟

کجات آن سرافراز جانوسْپار، — که با تختِ زر بود و با گوشوار؟ ۴۵۲۰

کجا آن‌همه لشکر و بوم و بر؟ — کجا آن سرافرازیِّ و تختِ زر؟

کجات آن سرِ خُود و زرّین زره، — ز گوهر فگنده، گره بر گره؟

کجات اسپِ شبدیزِ زرّینْ رِکیب، — که زیرِ تو اندر، بُدی ناشکیب؟

کجات آن سوارانِ زرّین ستام، — که دشمن بُدی تیغشان را نیام؟

کجات آن‌همه رازْوان بخردی؟ — کجات آن‌همه فرّهِ ایزدی. ۴۵۲۵

کجات آن‌همه بخششِ روزِ بزم؟ — کجات آن‌همه کوششِ روزِ رزم؟

کجات آن‌همه راهوار استران؟ — عماریِّ زرّین و فرمانبران؟

هیونان و بالا و پیلِ سپید؟ — همه گشته از جانِ تو ناامید.

کجات آن سخنها به شیرین‌زبان؟ — کجات آن دل و رای و روشن‌روان؟

ز هر چیز، تنها چرا ماندی؟ — ز دفتر، چنین روز کی خواندی؟ ۴۵۳۰

مبادا که گستاخ باشی، به دهر! — که زهرش فزون آمد از پایْ‌زهر.

پسر خواستی تا بُوَد یار و پشت؛ — کنون، از پسر، بندت آمد به مشت.

ز فرزند، شاهان بنیرو شوند؛ — ز رنجِ زمانه بی‌آهو شوند.

شهنشاه را چون که نیرو بکاست، — چو بالایِ فرزندِ او گشت راست؟

هر آن‌کس که او کارِ خسرو شنود، — به گیتی، نبایَدْش گستاخ بود. ۴۵۳۵

همه بومِ ایران تو ویران شُمَر؛ — کُنامِ پلنگان و شیران شُمَر.

سرِ تخمِ ساسانیان بود شاه؛ — که چون او نبیند دگر تاج و گاه.

شد این تخمه ویران و ایران همان؛ — برآمد همه کامهٔ بدگمان.

فـزون زایـن نـباشد کسـی را سپاه؛ ز لشکـــر، کــه آمَـدْش فـریادْخواه؟
گـــزند آمـــد از پـــاسبانِ بـزرگ؛ کنون، انـدر آیـد سـویِ رخـنه گـرگ. ۴۵۴۰
نـــباشد ســـپاه تـــو هـم پـایدار، چـــو بـرخـیزد از چـارسو کـارزار.
روانِ تـــو را دادگـــر یـــار بـــاد! ســـرِ بـــدسگالت نگـــونسار بـاد!
بـه یـزدان و نـامِ تـو، ای شـهریار! بـه نـوروز و مـهر و بـه خـرّم بـهار،
اگـر دست من زایـن سپس نیز رود بســـاید، مـبادا بـه مـن بـر درود!
بســـوزم هـــمه آلتِ خـــویش را، بِـــدان تـــا نـبینم بـدانـدیش را.» ۴۵۴۵
بـــبرّید هـر چـار انگشتِ خـویش؛ بریده، همی‌داشت در مشتِ خویش.
چو در خانه شد، آتشی بـرفروخت؛ همه آلتِ خویش، یکسر، بسوخت.

خواستن بزرگان از شیروی مرگ خسرو را و کشته شدن او به‌دست مهرهرمزد

هـر آن‌کس کـه بد کـرد بـا شـهریار، شب و روز، تـرسان بُـد از روزگـار.
چـو شـیروی تـرسنده و خـام بُـد، همان تخت، پیش انـدرش، دام بد.
بـدانست مـردمْشُمَر هـرکه دیـد، کـه روزِ بـزرگان بـخواهـد رسید. ۴۵۵۰
بـرفتند هـرکس کـه بد کـرده بـود؛ بـدان کـار تـاب انـدر آورده بـود،
ز درگـــاه یکســـر بـــه نـزدِ قَـباد؛ از آن کـــارِ بـــیداد کـــردند یـاد؛
که: «یک‌بار گفتیم و این دیگـر است؛ تو را خود جز این داوری در سر است.
نشسته بـه یک شـهر بـی‌بر دو شاه: یکـــی گـــاه دارد؛ یکـی زیـرْگـاه.
چـو خـویشی فـزاید پـدر بـا پسـر، هـــمه بـــندگان را بـــبرّند ســـر. ۴۵۵۵
نـه‌ایم، انـدر ایـن کـار، هـمداستان؛ مزن، پیشِ ما، زاین سپس داستان.»
بـترسید شـیروی و تـرسنده بـود؛ که در چنگِ ایشان، یکـی بـنده بـود.
چنین داد پاسخ کـه: «سر سویِ دام نـــیارد مگـــر مـــردمِ زشتْ‌نـــام
شـما را سـویِ خـانه بـاید شـدن؛ بـــدین انـــدرون، رای بـاید زدن.
بـجویید تـا کـیست، انـدر جهان، کـه ایـن رنج بـر مـا سـر آرَد، نـهان.» ۴۵۶۰

کشنده همی‌جُست بدخواهِ شاه، بدان تا کنندش، نهانی، تباه.
کس، اندر جهان، زَهرهٔ آن نداشت؛ ز مردی همان بهرهٔ آن نداشت،
که خون چنانِ خسروی ریختی؛ همی کوه درگردن آویختی.
ز هر سو همی‌جُست بدخواهِ شاه؛ چنین، تا بدیدند مردی به راه.
دو چشمش کبود و دو رخساره زرد؛ تنی خشک و پر موی و لب لاژورد. ۴۵۶۵
پر از خاک پای شکم گُرْسُنه؛ سرِ مردِ بیدادگر بَرْهَنه.
ندانست کس نامِ او، در جهان، میانِ کهان و میانِ مهان.
برِ زادْفرّخ شد آن مردِ زشت؛ ـکه هرگز مبیناد خرّم بهشت!
بدو گفت کـ: «این رنج کارِ من است؛ چو سیرم کنی، این شکارِ من است.»
بدو گفت: «رَوْ؛ گر توانی، بکن؛ وزاین بیش، مگشای لب بر سخُن. ۴۵۷۰
یکی کیسه دینار دارم تو را؛ چو فرزندِ خود، یار دارم تو را.»
یکی خنجری تیز دادش، چو آب؛ بیامد کُشنده، سبک پرشتاب.
چو آن بَدْزِهِش رفت نزدیکِ شاه، ورا دید با بند در پیشگاه؛
بلرزید خسرو، چو او را بدید؛ سرشکش، ز مژگان، به رخ برچکید.
بدوگفت کـ: «ای زشت! نامِ تو چیست؟ که زاینده را بر تو باید گریست.» ۴۵۷۵
«مرا مِهْرْهرمزد خوانند ـگفت: غریبم بدین شهر، بی‌یار و جفت.»
چنین گفت خسرو که: «آمد زمان، به دستِ فرومایهٔ بدگُمان.
به مردم نمانَد همی چهرِ اوی؛ به گیتی، نجوید کسی مهرِ اوی.»
یکی رِیْدَکی پیشِ او بُد بپای؛ به ریدک، چنین گفت کـ: «ای رهنمای!
بِرَوْ؛ تشتِ آب آر و مُشک و عبیر؛ یکی پاک‌تر جامهٔ دلپذیر.» ۴۵۸۰
پرستنده بشنید آوازِ اوی؛ ندانست کودک همی رازِ اوی.
ز پیشش، بیامد پرستارِ خُرد؛ یکی تشتِ زرّین برِ شاه برد،
اَبا جامه و آبْدستان و آب؛ همی‌کرد خسرو به بردن شتاب.
چو برسم بدید، اندر آمد به واژ؛ نه گاهِ سخن بود و گفتارِ ژاژ.
چو آن جامه‌ها را بپوشید شاه، به زمزم، همی توبه کرد از گناه. ۴۵۸۵

یکی چادری نو به سر برکشید، بدان تا رخِ جانْستان را ندید.
بشد مهرْهرمزد، خنجر به دست؛ درِ خانهٔ پادشاه را ببست.
سبک، رفت و جامه از او درکشید؛ جگرگاهِ شاهِ جهان بردرید.
-بر این‌گونه گردد جهانِ جهان؛ همی رازِ خویش از تو دارد نهان.
سخن‌سنجِ بی‌رنج اگر مردِ لاف نبیند، ز کَردارِ او، جز گزاف. ۴۵۹۰
اگر گنج داریّ و گر گُرْم و رنج، نمانی همی، در سرایِ سپنج.
بی‌آزاری و راستی برگزین، چو خواهی که یابی به دادآفرین.-
چو آگاهی آمد به بازارگاه که خسرو بر آن‌گونه بر شد تباه،
همه بدگُمانان به زندان شدند؛ به ایوانِ آن مستمندان شدند.
گرامی دەوپنج فرزند بود، به ایوانِ شاه، آنکه با بند بود. ۴۵۹۵
به زندان، بکشتندشان بی‌گناه بدان‌گه که برگشته شد بختِ شاه.
چو بشنید شیروی، چندی گریست؛ وزآن پس، نگهبان فرستاد بیست؛
بدان تا زن و کودکانْشان نگاه بدارد، پس از مرگِ آن کُشته شاه.
جهاندار چیزی نیارَست گفت؛ همی‌داشت آن اندُه اندر نهفت.
شد آن پادشاهیّ و چندان سپاه؛ بزرگیّ و مردیّ و آن دستگاه، ۴۶۰۰
که کس را ز شاهنشهان آن نبود؛ نه از نامدارانِ پیشین شنود.
خردمند گوید: «نیارد بها هر آن‌کس که اِیْمِن شد از اَژدها.»
جهان را مخوان جز دلاور نهنگ؛ بخاید به دندان، چو گیرد به چنگ.
سر آمد کنون کارِ پرویزْشاه؛ شد آن نامور تخت و گنج و سپاه.

داستان شیرویه با شیرین زن خسرپرویز و کشته شدن شیرویه

چو آوردم این روزِ خسرو به بُن، ز شیروی و شیرین، گشایم سخُن. ۴۶۰۵
چو پنجاەوسه روز بگذشت از این، که شد کشته آن شاهِ باآفرین،
به شیرین فرستاد شیروی کس؛ که: «ای نرّه جادویِ بی‌دسترس!
همه جادُوِی دانی و بدخُوِی؛ به ایران، گنهکارتر کَس تُوِی.

به تُنْبُل، همی‌داشتی شاه را؛ به چاره، فرود آوری ماه را.
بترس، ای گنهکار و نزدِ من آی؛ به ایوان، چنین شاد و ایمِن، مپای.» ۴۶۱۰
برآشفت شیرین، ز پیغامِ اوی؛ وزآن، بی‌گنه، زشت دشنامِ اوی.
چنین گفت کـ: «آن‌کس که خونِ پدر بریزد، مباداش بالا و بر!
نبینم من آن بدکنش را ز دور، نه هنگامِ ماتم، نه هنگامِ سور.»
دبیری بیاورْد، اندُهْبَری؛ همان، ساخته پهلوی دفتری.
بدان مردِ دانَنده، اندرز کرد؛ همه خواسته، پیشِ او، ارز کرد. ۴۶۱۵
همی‌داشت لختی، به صندوق، زهر؛ که زهرش نبایست جُستن، به شهر.
همی‌داشت آن زهر، با خویشتن؛ همی‌دوخت، سروِ چمن را، کفن.
فرستاد پاسخ به شیروی باز که: «ای تاجور شاهِ گردنفراز!
سخنها که گفتی تو برگ است و باد؛ دل و جانِ آن بدکنش پست باد،
کجا در جهان جادُوی جز به نام شنوده‌ست و بوده‌ست زان شادکام! ۴۶۲۰
وگر شاه از این رسم و اندازه بود که رایِ وی از جادُوی تازه بود،
که جادو بُدی کس به مُشکویِ شاه؛ به دیده بدیدی همی رویِ شاه،
مرا، از پیِ فرّخی، داشتی؛ که شبگیر، چون چشم بگماشتی،
ز مُشکویِ زرّین، مرا خواستی؛ به دیدارِ من، جان بیاراستی.
ز گفتارِ چونین سخن، شرم‌دار؛ چه بندی سخن کژّ بر شهریار؟ ۴۶۲۵
ز دادارِ نیکیْ‌دهش، یاد کن؛ به پیشِ کس اندر، مگوی این سخُن.»
ببردند پاسخ به نزدیکِ شاه؛ برآشفت شیروی، از آن بی‌گناه.
چنین گفت کـ: «از آمدن، چاره نیست؛ چو تو، در زمانه، سخن‌خواره نیست.»
چو بشنید شیرین، پر از درد گشت؛ بپیچید و رنگِ رخش زرد گشت.
چنین داد پاسخ که: «نزدِ تو، من نیایم، مگر با یکی انجمن، ۴۶۳۰
که باشند پیشِ تو دانندگان: جهاندیده و چیزْخوانندگان.»
فرستاد شیروی؛ پنجاه مرد بیاورْد، داننده و سالْخَوْرد؛
وزآن پس، به شیرین فرستاد کس؛ که: «برخیز و پیش آی؛ گفتار بس!»

چو شیرین شنید آن، کبود و سیاه — بپوشید و آمد به نزدیکِ شاه.
بشد، تیز، تا گلشنِ شادگان — که بُد جایِ گوینده آزادگان. ۴۶۳۵
نشست از پسِ پردهٔ پادشا، — چنانچون بُوَد مردمِ پارسا.
به نزدیکِ او کس فرستاد شاه؛ — که: «از سوگِ خسرو، برآمد دو ماه.
کنون، جفتِ من باش؛ تا بر خوری؛ — بِدان تا سویِ کهتری ننگری.
بدارم تو را، هم بهسانِ پدر؛ — وزآن نیز نامیتر و خوبتر.»
بدو گفت شیرین که: «دادم، نخست، — بده؛ وانگهی، جانِ من پیشِ تست. ۴۶۴۰
از آن پس، نیاسایم از پاسخت؛ — ز فرمان و رای و دلِ فرّخت.»
بدان گشت شیروی همداستان — که برگوید آن خوبْرخ داستان.
زنِ مهتر، از پرده، آواز داد — که: «ای شاه! پیروز بادیّ و شاد!
تو گفتی که من بَدْتن و جادُوَم؛ — ز پاکیّ و از راستی یک سُوَم.»
بدو گفت شیروی: «بود اینچنین؛ — ز تیزیْ جوانان، نگیرند کین.» ۴۶۴۵
چنین گفت شیرین به آزادگان — که بودند در گلشنِ شادگان
که: «از من چه دیدی شما، از بدی: — ز تاریّ و کژّی و نابخردی؟
بسی سال، بانویِ ایران بُدم؛ — به هر کار، پشتِ دلیران بُدم.
نجُستم، همیشه، جز از راستی؛ — ز من، دور بُد کژّی و کاستی.
بسی کس، به گفتارِ من، شهر یافت؛ — ز هرگونهای، از جهان بهر یافت. ۴۶۵۰
به ایران که دید، از بُنه، سایهام؛ — وگر سایهٔ تاج و پیرایهام؟
بگوید هر آنکس که دید و شنید؛ — همه کار، از این پاسخ، آید پدید.»
بزرگان که بودند در پیشِ شاه، — ز شیرین، به خوبی نمودند راه؛
که: «چون او، زنی نیست اندر جهان: — چه بر آشکارا چه اندر نهان.»
چنین گفت شیرین که: «ای مهتران! — جهاندیده و کازْکرده سران! ۴۶۵۵
به سه چیز باشد زنان را بهی، — که باشند زیبایِ گاهِ مهی:
یکی آنکه با شرم و با خواستهست؛ — که جفتش، بدو، خانه آراستهست؛
دگر آنکه فرّخ پسر زاید اوی؛ — ز شویِ خجسته، بیفزاید اوی؛

سه دیگر که بالا و رویش بُوَد؛ ‌ ‌ ‌ به پوشیدگی نیز مویش بُوَد.
بدانگه که من جفتِ خسرو شدم؛ ‌ ‌ ‌ به پیوستگی، در جهان نو شدم؛ ۴۶۶۰
چو بی‌کام و بیدل بیامد ز روم ‌ ‌ ‌ نشستش نبود اندر این مرز و بوم؛
از آن پس بدان کامگاری رسید، ‌ ‌ ‌ که کس در جهان آن نه دید و شنید؛
وز او نیز، فرزندم آمد چهار؛ ‌ ‌ ‌ بدیشان چنان شاد بُد شهریار:
چو نستود و چون شهریار و فرود؛ ‌ ‌ ‌ چو مردانشه، آن تاجِ چرخِ کبود.
ز جمّ و فریدون، چو ایشان نزاد؛ ‌ ‌ ‌ زبانم مباد، ار بپیچم ز داد!» ۴۶۶۵
بگفت این و بگشاد چادر ز روی؛ ‌ ‌ ‌ همه روی ماه و همه پشت موی.
«سه دیگر چنین است رویم که هست؛ ‌ ‌ ‌ یکی گر دروغ است، بنمای دست.
مرا از هنر موی بُد در نهان ‌ ‌ ‌ که آن را ندیدی کس، اندر جهان.
نمودم همه پیشت این جادُوِی، ‌ ‌ ‌ نه از تُنْبُل و مکر و از بَدْخُوِی.»
نه کس موی او، پیش از این، دیده بود؛ ‌ ‌ ‌ نه از مهتران نیز، بشنیده بود. ۴۶۷۰
ز دیدار، پیران فروماندند؛ ‌ ‌ ‌ خَیُو، زیر لبها، برافشاندند.
چو شیروی رخسارِ شیرین بدید؛ ‌ ‌ ‌ روان [و] نهانش ز تن برپرید.
ورا گفت: «جز تو نباید کسم؛ ‌ ‌ ‌ چو تو جفت یابم، به ایران، بَسَم.»
زنِ خوبْرخ پاسخش داد باز ‌ ‌ ‌ که: «از شاهِ ایران، نیَم بی‌نیاز.
[دو] حاجت بخواهم، چو فرمان دهی؛ ‌ ‌ ‌ ـکه بر تو بماناد شاهنشهی!» ۴۶۷۵
بدو گفت شیروی: «جانم تو راست؛ ‌ ‌ ‌ دگر آرزو، هرچه خواهی، رواست.»
بدو گفت شیرین که: هر خواسته ‌ ‌ ‌ که بودم بدین کشور آراسته،
از این پس سپاری یکایک به من، ‌ ‌ ‌ همه پیشِ این نامدار انجمن.
بدین نامه اندر، زنی خطِّ خویش ‌ ‌ ‌ که: ''بیزارم از چیزِ او، کمّ و بیش.''»
بکرد آنچه فرمود، شیروی زود؛ ‌ ‌ ‌ زن از آرزوها چو پاسخ شنود. ۴۶۸۰
به راه آمد از گلشنِ شادگان، ‌ ‌ ‌ ز پیشِ بزرگان و آزادگان.
به خانه شد و بنده آزاد کرد؛ ‌ ‌ ‌ بدان خواسته، بنده را شاد کرد.
دگر، هرچه بودش، به درویش داد؛ ‌ ‌ ‌ بدان کو ورا خویش بُد، بیش داد.

ببخشید چندی به آتشکده، / چه بر جایِ نوروز و جشنِ سده.
دگر بر کُنامی که ویران بُدی؛ / رِباطی که آرامِ شیران بُدی، ۴۶۸۵
به مزدِ جهاندار خسرو، بداد؛ / به نیکی، روانِ ورا کرد شاد.
بیامد بدان باغ و بگشاد روی؛ / نشست از برِ خاک، بی‌رنگ و بوی.
همه بندگان را برِ خویش خواند؛ / مر آن هریکی را، به خوبی نشاند.
چنین گفت از آن‌پس، به بانگِ بلند، / که: «هرکس که هست از شما ارجمند،
همه گوش دارید گفتارِ من؛ / نبیند کسی نیز دیدارِ من. ۴۶۹۰
مگویید، یکسر، جز از راستی؛ / نباید، ز دانندگان، کاستی؛
کز آن پس که من پیشِ خسرو شدم؛ / به مُشکویِ زرّینِ او نو شدم؛
سرِ بانوان بودم و فرِّ شاه، / ازآن‌پس، چه پیدا شد از من گناه؟
نباید سخن هیچ گفتن، به روی؛ / چه روی آید، اندر زنی چاره‌جوی؟»
همه، یکسر از جای برخاستند؛ / زبانها به پاسخ بیاراستند؛ ۴۶۹۵
که: «ای نامور بانویِ بانوان! / سخنگوی و دانا و روشن‌روان!
به یزدان که هرگز تو را کس ندید؛ / نه نیز، از پسِ پرده، آوا شنید.
همانا، ز هنگامِ هوشنگ باز، / چو تو نیز ننشست بر تختِ ناز.»
همه خادمان و پرستندگان، / جهانجوی و بیداردل بندگان،
به آواز، گفتند که: «ای سرفراز! / ستوده، به چین و به روم و طراز! ۴۷۰۰
که یارَد سخن گفتن از تو، به بد؟ / بدی کردن، از رویِ تو، کی سَزد.»
چنین گفت شیرین که: «آن بدکنش / که چرخِ بلندش کند سرزنش،
پدر را بکشت، از پیِ تاج و تخت؛ / ـکزاین پس، دو چشمش مبیناد بخت!
مگر مرگ را پیش، دیوار کرد، / که مرگ پدر زان نشان خوار کرد!
پیامی فرستاد نزدیکِ من، / که تاریک شد جانِ باریکِ من. ۴۷۰۵
بدان گفتم این بَد، که من زنده‌ام؛ / جهانْ‌آفرین را پرستنده‌ام.
پدیدار کردم همه راهِ خویش؛ / پر از درد بودم، ز بدخواهِ خویش.
پس از مرگِ من، بر سرِ انجمن، / زبانش مگر بد سراید ز من.»

ز گفتارِ او، ویژه، گریان شدند؛ هم از دردِ پرویز، بریان شدند.
برفتند گویندگان نزدِ شاه؛ شنیده بگفتند، از آن بی‌گناه. ۴۷۱۰
بپرسید شیروی کـ: «ای نیکخوی! [دو دیگر] چه چیز آمدت آرزوی؟»
فرستاد شیرین به شیروی کس که: «اکنون، یکی آرزو مانْد و بس:
گشایم درِ دخمهٔ شاه باز؛ به دیدارِ او، آمده‌ستم نیاز.»
چنین گفت شیروی کـ: «این هم رواست؛ به دیدارِ آن مهتر، او پادشاست.»
نگهبان درِ دخمه را باز کرد؛ زنِ پارسا مویه آغاز کرد. ۴۷۱۵
بشد؛ چهر بر چهرِ خسرو نهاد؛ گذشته سخنها، همه، کرد یاد.
هم‌آنگاه، زهرِ هَلاهِل بخُوَرْد؛ ز شیرین روانش برآوَرْد گَرد.
نشسته برِ شاه، پوشیده روی، به تن در یکی جامه کافورْبوی،
به دیوار پشتش نهاد و بمرد؛ بمرد و ز گیتی، ستایش ببُرْد.
چو بشنید شیروی، بیمار گشت؛ ز دیدارِ او، پر ز تیمار گشت. ۴۷۲۰
بفرمود تا دخمه دیگر کنند؛ ز مُشک و ز کافورش افسر کنند.
درِ دخمهٔ شاه کرد استوار؛ بر این، برنیامد بسی روزگار؛
که شیروی را زهر دادند نیز؛ جهان را، ز شاهان، پُر آمد قَفیز.
به شومی، بزاد و به شومی، بمرد؛ همان تختِ شاهان پسر را سپرد.
کسی پادشاهی کند هفت ماه؛ به هشتم، ز کافور یابد کلاه! ۴۷۲۵
به گیتی، بِهی بهتر از گاه نیست؛ بدی بتّر از عمرِ کوتاه نیست.
کنون، پادشاهیِّ شاهْ اردشیر بگویم که پیش آمدم، ناگزیر.

پادشاهی اردشیر شیروی

چو بنشست بر تخت شاهْ اردشیر، از ایران، برفتند برنا و پیر:

بسی نامدارانِ گشته کهن؛ بِدان تا چه گونه سراید سخن!

زبان برگشاد اردشیرِ جوان؛ چنین گفت ک: «ای کارْدیده گوان! ۴۷۳۰

هر آنکس که بر تختِ شاهی نشست، گشاده زبان باد و یزدانْپرست!

بر آیینِ شاهانِ پیشین رویم؛ همان، از پسِ فرّهِ دین رویم.

ز یزدانِ نیکیْدهش یاد باد! همه کار و کردارِ ما داد باد!

پرستندگان را، همه، برکشیم؛ ستمکارگان را به خون درکشیم.

به پیروزِ خسرو سپردم سپاه که از داد شاد است و شادان ز شاه. ۴۷۳۵

به ایران چو باشد چُنُو پهلوان، بمانید، شادان و روشنْروان.»

بسی کس، به گفتارش، آرام یافت؛ از آرامِ او، هر کسی کام یافت.

کشته شدن اردشیر به دست پیروز خسرو

پس آگاهی آمد به سویِ گُراز، کز او بود خسرو به گُرْم و گداز.

فرستاد گوینده‌ای را ز روم؛ که: «در خاک شد تاجِ شیرویِ شوم؛

-که جانش به دوزخ گرفتار باد! سرِ دخمهٔ او نگونسار باد!- ۴۷۴۰

که دانست هرگز که سروِ بلند، به باغ، از گیا یافت خواهد گزند؟

چو خسرو که چشم و دلِ روزگار نبیند چُنُو نیز یک شهریار،

چو شیروی را شهریاری دهد، همه شهرِ ایران به خواری دهد.

چُنُو رفت و شد تاجدار اردشیر، نه زو شادمانند برنا و پیر.

مرا گر ز ایران رسد هیچ بهر، / نخواهم که بر وی جهد بادِ [دهر]. ۴۷۴۵

نبودم من آگه که پرویزْشاه، / ز گفتارِ آن بَدْتنان، شد تباه.

بیایم کنون، با سپاهی گران؛ / ز روم و ز ایران، گزیده سران.

ببینیم تا کیست این کدخدای، / که باشد پسندش، بدین‌گونه، رای!

چنان برکَنم بیخِ او را ز بُن، / کز آن پس نراند ز شاهی سخُن.»

نوندی برافگند پویان به راه، / به نزدیکِ پیرانِ ایرانْ سپاه. ۴۷۵۰

دگرگونه، آهنگِ بَدْکامه کرد؛ / به پیروزِ خسرو، یکی نامه کرد؛

که: «شد تیره این تختِ ساسانیان؛ / جهانجوی باید که بندد میان.

توانی مگر چاره‌ای ساختن؛ / ز هر گونه، اندیشه انداختن!

بجویی بسی یار: برنا و پیر؛ / جهان را بپردازی از اردشیر؛

وزآن پس، بیابی همه کامِ خویش؛ / شوی اِیْمِن و شاد، از آرامِ خویش. ۴۷۵۵

گر ایدون که این راز بیرون دهی؛ / همی خنجرِ کینه را خون دهی،

من از روم چندان سپاه آورم، / که گیتی به چشمت سیاه آورم.

به ژرفی، نگه‌دار گفتارِ من؛ / مبادا که خوار آیدت کارِ من!»

چو پیروزِ خسرو چنان نامه دید؛ / همه پیش و پس رایِ خودکامه دید،

دلِ روشنِ نامور شد سیاه / که تا چون کند بَد بدان زادْشاه. ۴۷۶۰

ورا خواندی هر زمان اردشیر / که گوینده مردی بُد و یادْگیر.

بر آسایِ دستور بودی ورا؛ / همان نیز، گنجور بودی ورا.

بیامد شبی تیره‌گون؛ بار یافت؛ / میِ روشن و چرب گفتار یافت.

نشسته به ایوانِ خویش اردشیر؛ / تنی چند با او، ز برنا و پیر.

چو پیروزِ خسرو بیامد برش، / تو گفتی ز گردون برآمد سرش. ۴۷۶۵

بفرمود تا برکشیدند رود؛ / شد ایوانِ او پر ز بانگِ سرود.

چو نیمی شبِ تیره اندر کشید، / سپهبَد میِ یک منی درکشید.

شده مست یارانِ شاهْ‌اردشیر؛ / نماند ایچ رامشگر و یادْگیر.

بداندیش یارانِ او را براند؛ / جز از شاه و پیروزِ خسرو نماند.

جـفاپیشه از پـیشِ خـانه بـجَست؛ لبِ شاه بگـرفت، نـاگـه، بـه دست. ۴۷۷۰
هـمی‌داشت، تـا شـد تـباه اردشیر؛ هـمه کـاخ شـد پـر ز شـمشیر و تـیر.
هـمه یـارِ پـیروزِ خسـرو شـدند: اگـر نـو جـهانجوی اگـر گـو بُـدند.
هـیونی بـرافگـند نـزدِ گـراز؛ یکـی نـامه‌ای نـیز بـا آن، دراز.
فرستاده چـون شـد بـه نـزدیکِ اوی، چو خورشید شد جـانِ تـاریکِ اوی.
بـیاوژْد از آن بـوم چـندان سـپاه، کـه بـر مـور و بـر پشّـه، بـربست راه. ۴۷۷۵
هـمی‌تاخت چـون بـاد تـا تـیسفون؛ سپاهش همه دست شُسته بـه خـون.
ز لشکـر، نـیارَست دم زد کسـی؛ نـبُد خـود، بـدان شـهر، مـردم بسـی.

پادشاهی فرایین‌گراز

فرایین چو تاجِ کَیان برنهاد، همی‌گفت چیزی که آمَدْش یاد.
همی‌گفت: «شاهی کنی یک زمان؛ نشینی بر این تخت بر شادمان،
بِهْ از بندگی توختن شصت‌سال، برآورده رنج و فروبرده یال. ۴۷۸۰
پس از من، پسر برنشیند به گاه؛ نهد بر سر این خسروانی‌کلاه.»
نهانی، بدو گفت مهتر پسر که: «اکنون، به گیتی، تُوِی تاجور.
سَزاوارِ شاهی سپاه است و گنج؛ چو با گنج باشی، نمانی به رنج.
فریدون که بُد آبْتینش پدر، مر او را که بُد بیش [از] تاجور،
جهان را به سه پورِ فرخنده داد؛ که اندر جهان، او بُد از داد شاد. ۴۷۸۵
به مَرد و به گنج، این جهان را بدار؛ نزاید ز مادر کسی شهریار.»
ورا خوش نیامد بدین‌سان سخُن؛ به مهتر پسر، گفت: «خامی مکن.»
عَرِض را به دیوانِ شاهی نشاند؛ سپه را، سراسر، به درگاه خواند.
شبِ تیره و روز، دینار داد؛ بسی خلعتِ ناسَزاوار داد.
به دو هفته، از گنجِ شاهْ اردشیر، نماند از بهایی یکی پَرِّ تیر. ۴۷۹۰
هر آنگه که رفتی به مَی سویِ باغ، نبُردی جز از شمعِ عنبر، چراغ.
همه تشت زرّین و سیمین بُدی؛ چو زرّین بُدی، گوهرآگین بُدی.
چو هشتاد در پیش و هشتاد پس؛ پسِ شمع، یارانِ فریادْرس.
همه شب، بُدی خوردن آیینِ اوی؛ دلِ مهتران پر شد از کینِ اوی.
شبِ تیره، همواره، گَردان بُدی: به پالیزها، گر به میدان بُدی. ۴۷۹۵

نماندش، به ایران، یکی دوستدار؛ شکست انـدر آمـد بـدان روزگـار.
فـرایـین هـمان نـاجوانمرد گشت؛ اَبی داد و بی‌بخشش و خُـوَرْد گشت.
هـمی زرّ بـر، چشـم بـر دوخـتی؛ جـهان را بـه دیـنار بـفروختی.
هـمی‌ریخت خـونِ سـرِ بـی‌گناه؛ از آن پس، بـرآشـفت بـر وی سپاه.
بـه دشـنام، لبـها بـیاراسـتند؛ جـهانی، هـمه، مـرگِ او خـواستند. ۴۸۰۰
شبِ تـیره، هـرمزدِ شـهرانْ‌گـراز سـخنها هـمی‌گفت چـندان بـه راز:
گـزیده‌سواری ز شـهرِ صـطخر کـه آن مـهتران را بـدو بـود فـخر.
بـه ایـرانیان، گـفت کـ: «ای مـهتران! شـد ایـن روزگـارِ فـرایـین گـران.
هـمی‌دارد او مـهتران را سـبک؛ چرا شد، چنین، مغز و دلْتان تُـنُک؟
هـمه دیـده‌ها زو شـده پـر سِـرِشْک، جگـر بـرنجوشد یکـی را، ز رَشْک!» ۴۸۰۵
چـنین داد پـاسخ مـر او را سـپاه که: «چون کس نـمانْد از درِ پیشگاه،
نـه کس را هـمی‌آید از رشک یـاد، کـه پـردازدی دل [از] ایـن بـدنژاد.»
بـدیشان، چـنین گـفت شـهرانْ‌گـراز کـه: «ایـن کـارِ ایـرانیان شـد دراز.
گـر ایـدون که بـر مـن نسـازید بَـد؛ کـنید آن کـز آزادْمـردی سَـزد،
هـم‌اکـنون، بـه نـیرویِ یـزدانِ پـاک، من او را ز تخت اندر آرم بـه خـاک.» ۴۸۱۰
چـنین یـافت پـاسخ از ایـرانـیان کـه: «بـر تـو، مـبادا کـه آیـد زیـان!
هـمه لشکـر، امـروز، یـارِ تـوایـم؛ گرت زاین بـد آیـد، حصارِ تـوایـم.»
چو بشنید از ایشان، ز ترکش نخست یکـی تـیرِ پـولادْپیکان بـجُست.
بـرانگـیخت از جـای اسپِ سـیاه؛ هـمی‌داشت لشکـر مـر او را نگـاه.
کـمان را بـه بـازو هـمی درکشید؛ گـهی در بـر و گـاه بـر سـر کشـید. ۴۸۱۵
بـه شـورشگری، تـیر بـا زه ببست؛ چو شد غرقه پیکانْش، بگشاد دست،
بـزد تـیر، نـاگـاه، بـر پشتِ اوی؛ بـیفتاد تـازانـه از مشتِ اوی.
هـمه تـیر تـا پَـرّ در خـون گـذشت؛ سـرِ تـیر از نـاف بـیرون گـذشت.
سـپه تـیغها بـرکشیدند، پـاک؛ بـرآمـد شبِ تـیره از دشت خـاک.

همه شب همی خنجر انداختند؛ یکی از دگر باز نشناختند. ۴۸۲۰

همی این از آن بستدی، آن از این؛ یکی کرد نَفرین، یکی آفرین.

پراگنده گشت آن سپاهِ بزرگ، چو میشانِ بَدْدل که بینند گرگ.

فراوان بماندند بی‌شهریار؛ نیامد کسی تاج را خواستار.

بجُستند فرزندِ شاهان بسی؛ ندیدند، از آن نامداران، کسی.

پادشاهی پورانْدخت

یکی دختری بود، پوران به نام؛ -چو زن شاه شد، کارها گشت خام.- ۴۸۲۵
بر آن تختِ شاهیْش بنشاندند؛ بزرگان بر او گوهر افشاندند.
چنین گفت پس دختْ‌پوران که: «من نخواهم پراگندنِ انجمن.
کسی را که درویش باشد، ز گنج توانگر کنم تا نماند به رنج.
مبادا ز گیتی کسی مستمند! که از دردِ او، بر من آید گزند.
ز کشور، کنم دور بدخواه را؛ بر آیینِ شاهان کنم گاه را.» ۴۸۳۰
نشانی ز پیروزِ خسرو بجُست؛ بیاوَرْد، ناگاه، مردی درست.
خبر چون به نزدیکِ پوران رسید، ز لشکر، بسی نامور برگزید.
ببردند پیروز را پیشِ اوی؛ بدو گفت کـ: «ای بَدْتَنِ کینه‌جوی!
ز کاری که کردی، بیابی جزا، چنانچون بُوَد، در خورِ ناسَزا.
مکافات یابی، ز کرده، کنون؛ برانم، ز گردن، تو را جویِ خون.» ۴۸۳۵
از آخور هم‌آنگه یکی کرّه خواست، به زین اندرون، نوز نابوده راست.
ببستش بر آن اسپ بر، همچو سنگ، فگنده، به گردن درش، پالهنگ.
چنان کرّهٔ تیزِ نادیده زین به میدان کشید آن خداوندِ کین.
سواران به میدان فرستاد چند، به فِتراک بر، گِرد کرده کمند؛
که تا کرّه او را همی‌تاختی؛ زمان تا زمانش، بینداختی. ۴۸۴۰
زدی خویشتن، هر زمان، بر زمین؛ بر آن کرّه بر، بود چند آفرین.
چنین تا، بر او بر، بدرّید چرم؛ همی‌رفت خون از برش، نرمْ‌نرم.
سرانجام، جانش به خواری بداد؛ -چرا جویی، از کارِ بیداد، داد؟-

همی‌داشت این زن جهان را، به مهر؛ نــجَست، از بــرِ خــاک، بــادِ سپهر.
چو شش ماه بگــذشت بـر کـارِ اوی، بــبُد نــاگــهان کــژّ پــرگارِ اوی. ۴۸۴۵
بــه یک هــفته، بــیمار بـود و بـمرد؛ اَبــا خــویشتن، نـامِ نـیکو بـبُرْد.
ـ چــنین است آیــینِ چــرخِ روان، تــوانـا بــه هــر کـار و مـا نـاتوان. ـ

پادشاهی آزرمْدخت

یکــــی دختِ دیگــر بُـد آزرمْنـام،	ز تــــاجِ بـــزرگان رسـیده بـه کـام.	
بـیامد؛ بــه تــختِ کَیان بـرنشست؛	گرفت این جهانِ جـهان را بـه دست.	
نخستین، چنین گفت کـ: «ای بخردان!	جــــهانْدیده و کـــازْکـــرده ردان!	۴۸۵۰
هـــمه کــار بــر داد و آیــین کـنیم؛	کز این پس، همه خشت بالین کـنیم.	
هـر آنکس کـه بـاشد مـرا دوسـتدار،	چـــنانم مـــر او را چــو پــروردگار.	
کســـی کـو ز پـیمانِ مـن بگـذرد؛	بـــــپیچد ز آیـــین و راهِ خـــرد،	
بــه زنــده، سـرش را بـرآرم بـه دار:	ز دهــقان و تــازیّ و رومــیْ شـمار.»	
هـمیبود، بـر تـخت بـر، چـار مـاه؛	به پنجم، شکست اندر آمـد، بـه گـاه.	۴۸۵۵
از آزرم، گـــــیتی بـــیآزرم گشت؛	پـــیِ رفـــتنِ اخــترش نــرم گشت.	
شد او نیز و آن تـخت بـیشاه مـاند؛	بـــه کــامِ دلِ مــردِ بـدخواه مــاند.	
ـ هــمه کـارِ گـردنده چـرخ ایـن بُـوَد:	ز پـروردهٔ خــویش، پـر کـین بُـوَد. ـ	

پادشاهی فرّخزاد

ز جـــهرم، فــرخـــزاد را خـــوانــدند؛ بـــر آن تـــختِ شـــاهیْش بـــنشاندند.
چـو بـر تـخت بـنشست، کـرد آفـرین ز نـــیکیْ [زِهِش]، بـــر جـــهانْ‌آفرین. ۴۸۶۰
«مـــنم ـ گــفت: فــرزندِ شــاهنشهان؛ نـــخواهـــم جـز از اِیْـمِنی، در جـهان.
زگــیتی هـر آن‌کس کـه جـوید گـزند، چـــو مـــن شـاه بـاشم، نگـردد بـلند.
هر آن‌کس کـه جـوید بـه دل راسـتی؛ نـــیارد بـــه کـــار انـــدرون کـــاستی،
بـدارَمْش چـون جـانِ پـاک ارجـمند؛ نـــجویم، اَبَـــر بـــی‌گزندان، گـــزند.»
چو یک ماه بگذشت بـر تـختِ اوی، به خـاک انـدر آمـد سـرِ بـختِ اوی. ۴۸۶۵
هـــمین بـــودش از روزِ آرام بـــهر؛ یکـــی بـنده بـا مَـی بـرآمیخت زهـر.
بخوَرْدو یکی هفته، زان پس، بزیست؛ هر آن‌کس‌که بشنید، بر وی گـریست.
هــمه پــادشاهی بــه پــایان رسـید؛ ز هر سـو، هـمی دشـمن آمـد پـدید.
ـ چــنین است کَــردارِ گــردنده دهـر؛ نگـــه‌کن کـز او، چـند یـابی تـو بـهر!
بخور، هرچـه داری؛ بـه فـردا مـپای؛ کـــه فـــردا مگـــر دیگـــر آیَـدْش رای. ۴۸۷۰
ســـتاند ز تـــو؛ دیگـــران را دهــد؛ جهان خـوانـیَش؛ بـی‌گمان، بـرجـهد.
بـــخور، هـــرچـه داری؛ فـزونی بـده؛ تـــو رنـــجیده‌ای؛ بـــهرِ دشـــمن مَـــنِهْ.
هـــر آنگـه کـه روزِ تـو انـدرگـذشت، نـــهاده هـــمه بـادگـردد، بـه دشت. ـ

پادشاهی یزدگرد

چو بگذشت او، شاه شد یزْدگِرْد، به ماهِ سپندارْمَذ، روزِ اَرْد.
چه گفت آن سخنگویِ مردِ دلیر، چو از گردشِ روز برگشت سیر؟ ۴۸۷۵
که: «باری نزادی مرا مادرم! نگشتی سپهرِ بلند، از برم!»
به پرگارِ تنگ و میانِ دو گوی، چه گویم؟ که جز خامشی نیست روی.
نه روزِ بزرگی، نه روزِ نیاز نماند همی، بر کسی بر، دراز.
زمانه زمانی‌ست، چون بنگری؛ بدین مایه، با او مکن داوری.
بیارای خوان و بپیمای جام؛ ز تیمارِ گیتی، مبَر هیچ نام. ۴۸۸۰
اگر چرخِ گردان کشد زینِ تو، سرانجام، خشت است بالینِ تو.
دلت را به تیمار، چندین، مبند؛ بس ایْمِن مشو، بر سپهرِ بلند؛
که با شیر و با پیل بازی کند؛ چنان دان که از بی‌نیازی کند.
تو بی‌جان شوی؛ او بماند دراز؛ حدیثی دراز است؛ چندین مناز.
تو از آفْریدون فزون‌تر نه‌ای؛ چو پرویزِ با تخت و افسر نه‌ای. ۴۸۸۵
به ژرفی نگه کن که با یزْدگِرْد، چه کرد این برافراخته هفتگَرْد!
چو بر خسروی‌گاه بنشست شاد؛ کلاهِ بزرگی به سر برنهاد،
چنین گفت کـ: «از دورِ چرخِ روان، منم پاک فرزندِ نوشینْ‌روان.
پدر بر پدر، پادشاهی مراست؛ خور و خوشه و برجِ ماهی مراست.
بزرگی دهم، هر که مهتر بُوَد؛ نیازارم آن را که کهتر بُوَد. ۴۸۹۰
نجویم بلندی، ز فرزانگی؛ همان رزم و تندیّ و مردانگی؛
که بر کس نمانَد همی روزِ بخت؛ نه گنج و نه دیهیمِ شاهی نه تخت.

همی نام جاوید باید، نه کام؛ بینداز کام و برافراز نام.»
بر این‌گونه، تا سال شد بر دو هشت؛ همی ماه و خورشید بر سر گذشت.

تاختن سعد وقّاص به ایران و فرستادن یزدگرد رستم را به جنگ او

عُمَر سعدِ وَقّاص را، با سپاه، فرستاد تا جنگ جوید، ز شاه. ۴۸۹۵
چو آگاه شد زان سخن یزدْگرد، ز هر سو، سپاه اندر آوَرْد گِرد.
بفرمود تا پورِ هُرْمُزد راه بپیماید و برکشد با سپاه؛
که رستم بُدَش نام و بیدار بود؛ خردمند و گُرد و جهاندار بود.
ستاره‌شُمَر بود و بسیارْ هوش؛ به گفتارِ موبد، نهاده دو گوش.
برفت و گرانمایگان را ببرد: هر آن‌کس که بودند بیدار و گُرد. ۴۹۰۰
بر این‌گونه، تا ماه بگذشت سی، همی رزم جُستند، در قادِسی.
بدانست رستم شمارِ سپهر؛ ستاره‌شُمَر بود و با داد و مهر.
همی‌گفت کـ: «این رزم را، روی نیست؛ رهِ آبِ شاهان، بدین جوی نیست.»
بیاورْد صُلاّب و اختر گرفت؛ ز روزِ بلا، دست بر سر گرفت.
یکی نامه سویِ برادر، به درد، نبشت و سخنها همه یاد کرد. ۴۹۰۵
نخست، آفرین کرد بر کَردگار؛ کز او، دید نیک و بدِ روزگار.
دگر گفت کـ: «از گردشِ آسمان، پژوهنده مردم شود بدگُمان.
گنهکارتر، در زمانه، منم؛ ازیرا گرفتارِ آهِرْمَنم؛
که این خانه از پادشاهی تهی‌ست؛ نه هنگامِ پیروزی و فرّهی‌ست.
ز چارم، همی‌بنگرد آفتاب؛ کز این جنگ، ما را بد آید شتاب. ۴۹۱۰
ز بهرام و زهره‌ست، ما را گزند؛ نشاید گذشتن ز چرخِ بلند.
همان تیر و کیوان برابر شده‌ست؛ عطارد به برجِ دوپیکر شده‌ست.
چنین است و کاری بزرگ است پیش؛ همی سیر گردد دل از جانِ خویش.
همه بودنیها ببینم همی؛ وز او، خامشی برگزینم همی.
بر ایرانیان، زارگریان شدم؛ ز ساسانیان نیز، بریان شدم. ۴۹۱۵

دریغ آن سر و تاج و آن داد و تخت! دریـغ آن بـزرگیّ و آن فـرّ و بـخت!
کز این پس، شکست آید از تازیان؛ سـتاره نگـردد مگـر بـر زیـان.
بـر ایـن، سـالیان چـارصد بگـذرد کز ایـن تـخمه، گیتی کسـی نشمُرَد.
از ایشـان، فـرستاده آمـد بـه مـن؛ سـخن رفت هـر گـونه، بـر انـجمن؛
کـه: "از قـادسی تـا لبِ رودبـار، زمـین را بـبخشیم بـا شـهریار؛ ۴۹۲۰
وزآن سـو، یکـی بـرگشایند راه، بـه شـهری کـجا هست بـازارگـاه؛
بِـدان تـا خـریم و فـروشیم چـیز؛ از آن پس، فـزونی نـجوییم نـیز.
پـذیریم مـا بـاژ و سـاوِ گـران؛ نـجوییم دیـهیم گُـنْدآوران.
شـهنشاه را نـیز فـرمان بـریم؛ گـر از مـا بـخواهـد، گـروگان بـریم."
چـنین است گـفتار و کَـردار نـیست؛ جـز از گـردشِ کـژّ پـرگار نـیست. ۴۹۲۵
بـر ایـن نـیز، جـنگی بُـوَد هـر زمـان کـه کشـته شـود صد هِـزَبْرِ دمـان.
بزرگان کـه بـا مـن بـه جـنگ انـدرند، بـه گـفتارِ ایشـان هـمی‌ننگرند.
چـو مـیرویِ طَـبْری و چـون ارمـنی بـه جـنگ‌انـد بـا کـیشِ آهـرمنی.
چـو گُـلبویِ سـوریّ و ایـن مـهتران کـه گـوپال دارنـد و گـرزِ گـران
همی سرفرازنـد کـه: "ایشـان کـه‌انـد؟ بـه ایـران و مـازندران، بـر چـه‌انـد؟ ۴۹۳۰
اگر مرز و راه است، اگر نـیک و بـد، بـه گـرز و بـه شـمشیر، بـاید سـتد."
بکـوشیم و مـردی بـه کـار آوریـم؛ بر ایشـان، جـهان تـنگ و تـار آوریـم.
نـدانـد کسـی رازِ گـردان‌سـپهر، که جز گونه گشته‌ست با ما، بـه مـهر.
چـو نـامه بـخوانـی، خِـرَد را مـران؛ بـینداز و بـرساز، بـا مـهتران.
همه گِردکن خواسته، هـرچـه هست: پـرستنده و جـامه و بـرنشست. ۴۹۳۵
هـمی‌تاز تـا آذرآبـادگان: بـه جـایِ بـزرگان و آزادگـان.
هم ایدون گله هـرچـه داری ز اسپ، بـبَر سـویِ گـنجورِ آذرگشسپ.
ز زابـلسِتان گـر ز ایـران‌سـپاه، هـر آن‌کس کـه آیـند زنـهاژْخواه،
بـدار و بـپوش و بـیارای مـهر؛ نگـه کـن بـدین گِـرْدگَردان سـپهر؛
کـز او، شـادمانیم و زو، بـا نـهیب؛ زمـانی فـراز و زمـانی نشـیب. ۴۹۴۰

سخن، هرچه گفتم، به مادر بگوی؛ نبیند همانا مرا نیز روی.
درودش ده از ما و بسیار پند؛ بدان تا نباشد، به گیتی، نِژَنْد؛
ور از من بدآگاهی آرَد کسی، مباش اندر این کار غمگین بسی.
چنان دان که اندر سرایِ سپنج، کسی کو نهد گنج، با دسترَنج؛
چو گاه آیدش، زاین جهان بگذرد؛ از آن رنجِ او، دیگری برخورد. ۴۹۴۵
همیشه، به یزدانْپرستی گرای؛ بپرداز دل، زاین سپنجی‌سرای؛
که آمد به تنگ اندرون روزگار؛ نبیند مرا، زاین سپس، شهریار.
تو، با هر که از دودهٔ ما بُوَد: اگر پیر اگر مردِ برنا بُوَد،
همه پیشِ یزدان، نیایش کنید؛ شبِ تیره او را ستایش کنید.
بکوشید و بخشنده باشید نیز؛ ز خوردن، به فردا ممانید چیز؛ ۴۹۵۰
که من، با سپاهی، به سختی دَرَم؛ به رنج و غم و شوربختی دَرَم.
رهایی نیابم، سرانجام، از این؛ خوشا بادِ نوشینِ ایرانْزمین!
چو گیتی شود تنگ بر شهریار، تو گنج و تن و جان گرامی مدار؛
کز این تخمهٔ نامدار، ارجمند نمانده‌ست جز شهریارِ بلند.
به کوشش، مکن هیچ سستی به کار؛ به گیتی، جز او نیست پروردگار. ۴۹۵۵
ز ساسانیان، یادگار اوست و بس! کز این پس نبینند، از این تخمه، کس.
دریغ این سر و تاج و این مهر و داد! که خواهد شدن تختِ شاهی به باد.
تو پیروز باش و جهاندار باش؛ ز بهرِ تنِ شه، به تیمار باش.
گر او را بد آید، تو شو پیشِ اوی؛ به شمشیر، بسپار پرخاشجوی.
چو با تخت مِنْبَر برابر کنند؛ همه نام بوبکر و عُمَّر کنند، ۴۹۶۰
تبه گردد این رنجهایِ دراز؛ نشیبِ دراز است، پیشِ فراز.
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر؛ ز اختر، همه، تازیان راست بهر.
چو روز اندر آید به روزِ دراز شود ناسَزا شاهِ گردنفراز.
بپوشند از ایشان گروهی سیاه؛ ز دیبا نهند، از برِ سر، کلاه.
نه تخت و نه تاج و نه زرّینه‌کفش؛ نه گوهر نه افسر، نه بر سر درفش. ۴۹۶۵

برنجد یکی؛ دیگری بر خورَد؛ به داد و به بخشش، کسی ننگرد.
شب آید، یکی چشم رخشان کند؛ نهفته، کسی را خروشان کند.
ستانندهٔ روزشان دیگر است؛ کمر بر میان و کله بر سر است.
ز پیمان، بگردند و از راستی؛ گرامی شود کژّی و کاستی.
پیاده شود مردمِ جنگجوی؛ سوار آنکه لاف آرَد و گفت‌وگوی. ۴۹۷۰
کشاورز جنگی شود، بی‌هنر؛ نژاد و هنر کمتر آید به بر.
رباید همی این از آن، آن از این؛ ز نَفرین ندانند باز آفرین.
نهان بتّر از آشکارا شود؛ دلِ شاهشان سنگِ خارا شود.
بداندیش گردد پدر بر پسر؛ پسر بر پدر، همچنان، چاره‌گر.
شود بندهٔ بی‌هنر شهریار؛ نژاد و بزرگی نیاید به کار. ۴۹۷۵
به گیتی، کسی را نماند وفا؛ روان و زبانها شود پر جفا.
از ایران و از تُرک و از تازیان، نژادی پدید آید، اندر میان؛
نه دهقان، نه تُرک و نه تازی بُوَد؛ سخنها به کَردارِ بازی بُوَد.
همه گنجها زیرِ دامن نهند؛ بمیرند و کوشش به دشمن دهند.
بود دانشومند و زاهد، به نام؛ بکوشد از این تا که آید به دام! ۴۹۸۰
چنان فاش گردد غم و رنج و شور، که شادی، به هنگامِ بهرامِ گور.
نه جشن و نه رامش، نه کوشش نه کام؛ همه چارهٔ ورزش و سازِ دام.
پدر با پسر کینِ سیم آورد؛ خورش کشک و پوشش گلیم آورد.
زیانِ کسان، از پیِ سودِ خویش، بجویند و دین اندر آرند پیش.
نباشد بهار و زمستان پدید؛ نیارند، هنگامِ رامش، نبید. ۴۹۸۵
چو بسیار از این داستان بگذرد، کسی سویِ آزادگان ننگرد.
بریزند خون، از پیِ خواسته؛ شود روزگارِ مهان کاسته.
دلِ من پر از خون شد و روی زرد؛ دهان خشک و لبها شده لاژورد؛
که تا من شدم پهلوان از میان، چنین تیره شد بختِ ساسانیان.
چنین بی‌وفا گشت گردان‌سپهر؛ دُژَم گشت و از ما، ببرّید مهر. ۴۹۹۰

مرا تیز پیکانِ آهنْ‌گذار همی بر برهنه نیاید به کار.
هم آن تیغ کز گردنِ پیل و شیر نگشتی به زخم، اندر آورْد، سیر
نبرّد همی پوست بر تازیان؛ ز دانش، زیان آمدم بر زیان.
مرا کاشکی این خرد نیستی؛ گر اندیشهٔ نیک و بد نیستی!
بزرگان که در قادسی با منند، درشتند و بر تازیان دشمنند. ۴۹۹۵
گُمانند کاین پیش بیرون شود؛ ز دشمن، زمین رودِ جیحون شود.
ز رازِ سپهری، کس آگاه نیست؛ ندانند کاین رنج کوتاه نیست.
چو بر تخمه‌ای بگذرد روزگار، چه سود آید، از رنج و از کارزار؟
تو را، ای برادر! تن آباد باد! دلِ شاهِ ایران به تو شاد باد!
که این قادسی گورگاهِ من است؛ کفن جوشن و خون کلاهِ من است. ۵۰۰۰
چنین است رازِ سپهرِ بلند؛ تو دل را به دردِ من اندر مبند.
دو دیده ز شاهِ جهان بر مدار؛ فِدی کن تنِ خویش، در کارزار؛
که زود آید این روزِ آهرمنی، چو گردونِ گردان کند دشمنی.»
چو نامه به مُهر اندر آورد، گفت که: «پوینده با آفرین باد جفت!
که این نامه نزدِ برادر برد؛ بگوید جز این، هرچه اندر خورَد.» ۵۰۰۵

نامه رستم به سعد وقّاص

فرستاده‌ای نیز، چون برق و رعد، فرستاد تازان به نزدیکِ سعد.
یکی نامه‌ای بر حریرِ سپید، نویسنده بنوشت، تابان چو شید.
به عنوان بر: از پورِ هرمزدْ شاه، جهانْ‌پهلوان، رستمِ نیکخواه،
سویِ سعدِ وَقّاصِ جوینده جنگ؛ جهان کرده بر خویشتن تار و تنگ.
سرِ نامه، گفت: «از جهاندارِ پاک، بباید که باشیم با بیم و باک؛ ۵۰۱۰
کز اوی است بر پای گردان‌سپهر؛ همه پادشاهیْش داد است و مهر؛
وز او، باد بر شهریار آفرین که زیبایِ تاج است و تخت و نگین؛
که دارد، به فر، اهرمن را به بند: خداوندِ شمشیر و تاجِ بلند.

بـه پیش آمد ایـن نـاپسندیده کـار؛ بـه بیهوده، ایـن رنـج و ایـن کـارزار.
به من، بازگوی اینکه: شاهِ تو کیست؟ چه مردیّ و آیـین و راهِ تـو چـیست؟ ۵۰۱۵
بـه نـزدِ کـه، جـویی هـمی دسـتگاه: بـرهنه سـپهبَد، بـرهنه سـپاه؟
بـه نـانی، تـو سیریّ و هـم گُـرْسُنه؛ نـه پـیل و نـه تـخت و نـه بـار و بُـنه!
بـه ایـران، تـو را زنـدگانی بس است؛ که تاج و نگین بهرِ دیگـر کس است،
که با پیل و گنج است و با فرّ و گـاه؛ پـدر بـر پـدر، نـامبُردار شـاه.
بـه دیـدارِ او، بـر فـلک، ماه نـیست؛ به بـالایِ او، بـر زمـین، شـاه نـیست. ۵۰۲۰
هـر آن گـه کـه در بـزم خـندان شـود؛ گشـاده لب و سـیمْ دنـدان شـود،
بـبخشد بـهایِ سـرِ تـازیان؛ کـه بـر گـنجِ او، زان، نـیاید زیـان.
سگ و یـوز و بـازش ده و دوهـزار، کـه بـا زنگِ زرّنـد و بـا گـوشوار.
بـه سـالی، هـمه دشتِ نـیزه‌وران نـیابند خـورْد، از کـران تـا کـران،
کـه او را بـباید بـه یـوز و بـه سگ کـه در دشت نـخچیر گـیرد، بـه تگ. ۵۰۲۵
سگ و یـوزِ او بـیشتر زان خـورَد، کـه شـاه آن بـه چـیزی هـمی‌نشمُرَد.
شما را، به چشم اندرون، شرم نیست؟ ز راهِ خـرد، مـهر و آزرم نـیست؟
بدان چهر و آن زاد و آن مهر و خوی، چـنین تـاج و تـخت آمـدت آرزوی!
جـهان گـر بـر انـدازه جـویی هـمی؛ سـخن بـر گـزافـه نگـویی هـمی،
سـخنگوی‌مردی بـرِ مـا فـرست؛ جـهاندیده و گُـرد و زیـبا فـرست؛ ۵۰۳۰
بِدان تا بگـوید کـه رایِ تـو چـیست؛ به تختِ کَیان، رهـنمایِ تـو کـیست.
سـواری فـرستم، بـدین نـزدِ شـاه؛ بخواهم از او، هرچه گویی: ”بخواه!“
تـو جـنگِ چـنان پـادشاهی مـجوی؛ کـه فـرجامِ کـار، انْدُه آیـد بـه روی:
نـبیرهٔ جـهاندار نـوشینْ‌روان کـه بـا دادِ او، پـیر گـردد جـوان.
پـدر بـر پـدر، شـاه و خـود شـهریار؛ زمـانه نـدارد چُـنُو یـادگار. ۵۰۳۵
جـهانی مکـن پـر ز نَـفرینِ خـویش؛ مشـو بـدگُمان، انـدر آیـینِ خـویش؛
کـه تـختِ کَـیان، تـا نـباشد نـژاد، نـجوید خـداونـدِ فـرهنگ و داد.
نگـه کـن بـدین نـامهٔ پـندْمند؛ مکن چشم و گوشِ خرد را بـه بـند.»

چو نامه به مُهر اندر آمد، بداد / به پیروزِ شاپورِ فرّخْنژاد.
بر سعدِ وَقّاص شد پهلوان؛ / از ایران، بزرگانِ روشنْروان. ۵۰۴۰
همه غرقه در جوشن و سیم و زر، / سپرهایِ زرّین و زرّین کمر.

پاسخ نامهٔ رستم از سعد وَقّاص

چو بشنید سعد، آن گرانمایه‌مرد، / پذیره شدش، با سپاهی، چو گَرد.
فرود آوریدش، هم اندر زمان؛ / بپرسید سعد، از تنِ پهلوان؛
هم از شاه و دستور و از لشکرش؛ / ز سالارِ بیدار و از کشورش.
ردا زیرِ پیروز بفگند و گفت / که: «ما نیزه و تیغ داریم جفت. ۵۰۴۵
ز دیبا، نگویند مردانِ مرد؛ / ز زرّ و ز سیم و ز خواب و ز خُوَرْد.»
هم آنگاه، پیروز نامه بداد؛ / سخنهایِ رستم همی‌کرد یاد.
سخنهاش بشنید و نامه بخواند؛ / در آن گفتن و نامه، خیره بماند.
به تازی، یکی نامه پاسخ نوشت؛ / پدیدار کرد، اندر او، خوب و زشت.
ز جنّی، سخن گفت و از آدمی؛ / ز گفتارِ پیغمبرِ هاشمی. ۵۰۵۰
ز توحید و قرآن و وعد و وعید؛ / ز [تأبید] و از رسمهایِ جدید.
ز قطران و از آتش و زمهریر؛ / ز فردوس و جویِ می و جویِ شیر.
ز کافورِ منشور و ماءِ مَعین؛ / درختِ بهشت و می و انگُبین.
«اگر شاه بپْذیرد این دینِ راست، / دو عالم، به شاهیّ و شادی، وراست.
همان تاج دارد، همان گوشوار؛ / همه‌ساله، بوی است و رنگ و نگار. ۵۰۵۵
شفیع از گناهش محمّد بُوَد؛ / تنش چون گلابِ مُصَعَّد بُوَد.
به کاری که پاداش یابی بهشت، / نباید، به باغِ بلا، کینه کِشت.
تنِ یزدْگرد و جهانِ فراخ، / چنین باغ و میدان و ایوان و کاخ،
همه تخت و گاه و همه جشن و سور، / نَخرَّم، به دیدارِ یک مویِ حور.
دو چشمِ تو، اندر سرایِ سپنج، / چنین خیره گشت، از پیِ تاج و گنج. ۵۰۶۰
بس اِیْمِن شده‌ستی بر این تختِ عاج؛ / بر این یوز و باز و بر این مُهر و تاج.

جـــهانی کـــجا شـربتی آبِ سـرد / نیرزد، تـو دل زو چـه داری بـه درد؟

هر آن‌کس که پیشِ من آید به جنگ، / نـــبیند بـــه‌جز دوزخ و گـــورِ تـــنگ.

بهشت است، اگر بگْروی، جایِ تـو؛ / نگـــر تـــا چـــه بـاشد کـنون رایِ تـو!»

بـه قِـرطاس، مُـهرِ عـرب بـرنهاد؛ / درودِ مـــــحمّد هـــمی‌کرد یـــاد. ۵۰۶۵

چـو شُـعبهٔ مُـغَیْره بـرفت از گـوان / کـــه آیـــد بـــرِ رســـتمِ پـــهلوان،

از ایـــرانـــیان نـــامداری بـــه راه / بـــیامد بـــرِ پـــهلوانِ ســـپاه؛

که: «آمـد فـرستاده‌ای پیر و سست؛ / نه اسپ و سِلیح و نه چشمِ درست.

یکـــی تـــیغِ بـاریک بـر گـردنش؛ / پـــدید آمـــده چـــاکِ پـیراهـــنش.»

چـو رستم بـه گـفتارِ او بـنگرید، / ز دیـــبا ســـراپـــرده‌ای بـرکشید. ۵۰۷۰

ز زربـــفتِ چـــینی، کشـیدند نـخ؛ / سـپاه انـدر آمـد چـو مـور و مـلخ.

نـــهادند زرّیـــن یکـــی زیـرْگـاه؛ / نشست از بـــرش پـــهلوانِ سـپاه.

بـیاورْد از ایـرانـیان شـصت مـرد: / ســـــواران و شـــیرانِ روزِ نـــبرد.

بـــه زر بـــافته جـامه‌هایِ بـنفش؛ / بـه پـای انـدرون، کـرده زرّیـنه‌کفش.

هـــمه طـــوقدارانِ بـــاگـــوشوار؛ / ســـراپـــرده آراســـته، شـــاهوار. ۵۰۷۵

چـــو شُـعبه بـه بـالانِ پـرده‌سرای / بـــیامد، بـر آن جـامه نـنهاد پـای.

همی‌رفت، بر خـاک بـر، خـوارْخـوار / ز شـــمشیر کـــرده یکـــی دســتوار.

نشست از بـرِ خـاک و کس را نـدید؛ / ســـویِ پـــهلوانِ ســـپه نـــنگرید.

بدو گفت رستم کـه: «جـان شـاد دار؛ / بـــه دانش، روان و تـــن آبـاد دار.»

بـدو گـفت شُـعبه کـه: «ای نیکنام! / اگـــر دیـــن پـذیری، عـلیکَ‌السّلام.» ۵۰۸۰

بـــپیچید رســـتم ز گـــفتارِ اوی؛ / بُـروهاش پُـرچین شـد و زرد روی.

از او، نـامه بستد؛ بـه خـوانـنده داد؛ / سـخنها بـر او کـرد خـوانـنده یـاد.

چـنین داد پـاسخ کـه: «او را بگـوی / که: ''نه شهریاری، نـه دیـهیمْ‌جوی.''

نـدیده سـرِ نـیزه‌ات بـخت را، / دلت آرزو کـــرد مـــر تـــخت را!

سخن، نزدِ دانـندگان، خـوار نـیست؛ / تـو را، انـدر ایـن، راهِ دیـدار نـیست. ۵۰۸۵

اگـر سـعد بـا تـاجِ ساسان بُـدی، / مـــرا رزم و بـــزمِ وی آســان بُـدی؛

ولیکن بد از اخترِ بی‌وفاست؛ چه گویم؟ که امروز روزِ بلاست.
مرا گر محمّد بُوَد پیشرو، ز دینِ کهن، گیرم این دینِ نو؛
همان کژّ پرگارِ این گوژپشت بخواهد همی‌بود با ما درشت.»
تو اکنون، بدین خرّمی، بازگرد؛ که جایِ سخن نیست، روزِ نبرد. ۵۰۹۰
بگویش که: "در جنگ، مردن به نام بِهْ از زنده، دشمن بدو شادکام."»

رزم رستم با سعد وقّاص و کشته شدن رستم

بفرمود تا برکشیدند نای؛ سپاه اندر آمد چو دریا ز جای.
برآمد یکی ابر و بر شد خروش؛ همی کرّ شد مردمِ تیزْگوش.
سِنانهایِ الماس، در تیره گَرد، چو آتش، پسِ پردهٔ لاژورد.
همی نیزه بر مِغْفَر آبدار بیامد، به زخمِ اندرون، تابدار. ۵۰۹۵
سه روز، اندر آن جایگه، بود جنگ؛ بر ایرانیان بر، ببود آب تنگ.
به بر بر، سِلیحِ گران داشتند؛ هماورد نیزه‌وران داشتند.
شد، از تشنگی، دستِ گُردان ز کار؛ هم اسپِ گرانمایه از کارزار.
لبِ رستم، از تشنگی، شد چو خاک؛ دهن خشک و گویا زبان چاک‌چاک.
چو بریان و گریان شدند از نبرد، گِلِ تر به خوردن گرفت اسپ و مرد. ۵۱۰۰
خروشی برآمد، به کردارِ رعد؛ از این روی، رستم؛ از آن روی، سعد؛
برفتند هر دو ز قلبِ سپاه؛ به یک‌سو کشیدند، از آوردگاه.
چو از لشکر آن هر دو تنها شدند، به زیرِ یکی تندبالا شدند.
همی‌تاختند، اندر آوردگاه، دو سالار، هر دو به دل کینه‌خواه.
خروشی برآمد ز رستم چو رعد؛ یکی تیغ زد بر سرِ اسپِ سعد. ۵۱۰۵
چو اسپِ نبرد اندر آمد به سر، جدا گشت از او سعدِ پرخاشخر.
برآهیخت رستم یکی تیغِ تیز، بدان تا نماید یکی رستخیز.
همی‌خواست از تن سرش را برید؛ ز گردِ سپه، این مر آن را ندید.
فرود آمد، از پشتِ زینِ پلنگ؛ بزد، بر کمر بر، سرِ پالهنگ.

بپوشید دیدارِ رستم، ز گَرد؛ بشد سعد پویان، به دشتِ نبرد. ۵۱۱۰
یکی تیغ زد، بر سرِ تَرگِ اوی که خون اندر آمد، ز تارَک، به روی.
چو دیدارِ رستم ز خون تیره گشت، جهانجویِ تازی بر او چیره گشت.
دگر تیغ زد بر بر و گردنش؛ به خاک اندر افگند جنگی تنش.
سپاه، از دو رویه، خود آگاه نه؛ کسی را سویِ پهلوان راه نه.
همی جُست مر پهلوان را سپاه؛ برفتند، تا پیشِ آوردگاه. ۵۱۱۵
بدیدندش از دور، پر خون و خاک؛ سراپای، کرده به شمشیر چاک.
هزیمت گرفتند ایرانیان؛ بسی نامور کشته شد، در میان.
بسی تشنه، بر زین، بمردند نیز؛ پُر آمد ز شاهان جهان را قَفیز.
سویِ شاه ایران بیامد سپاه، شبِ تیره و روز تازان به راه.
به بغداد بود آن زمان یزدگرد که او را سپاه اندر آوْرد گِرد. ۵۱۲۰

رای زدن یزدگرد با ایرانیان و رفتن سوی خراسان

فرخزادِ هرمزد، با آبِ چشم، به اروَنْدرود اندر آمد به خشم.
به کَرْخ اندر آمد؛ یکی حمله برد که از نیزه‌داران، نمانْد ایچ گُرد.
هم آنگه، ز بغداد بیرون شدند؛ سویِ رزم جستن، به هامون شدند.
چو برخاست گَردِ نبرد از میان، شکست اندر آمد به ایرانیان.
فرخزاد برگشت و شد نزدِ شاه، پر از گَرد با آلتِ رزمگاه. ۵۱۲۵
فرود آمد و برد پیشش نماز، دو دیده پر از خون و دل پرگداز.
بدو گفت: «چندین، چه مولی همی؟ که گاهِ کَیی را بشولی همی.
ز تخمِ کَیان، کس جز از تو نماند که با تاج، بر تخت شاید نشاند.
تُوِی یکْ تن و دشمنت صدهزار؛ میانِ جهان، چون کنی کارزار.
برو، تا سویِ بیشهٔ نارون؛ جهانی شود، بر تو بر، انجمن؛ ۵۱۳۰
وزآن جایگه، چون فریدون بِرَو؛ جوانی؛ یکی کار برساز، نو.»
فرخزاد گفت و جهانبان شنید؛ یکی دیگر اندیشه آمد پدید.

دگر روز بر گاه بنشست شاه؛ / به سر برنهاد آن کَیانی کلاه.

یکی انجمن کرد، با بخردان: / بزرگان و بیداردل موبدان.

«چه بینید ـ گفت: اندر این داستان؟ / چه دارید یاد، از گهِ باستان. ۵۱۳۵

فرخزاد گوید که: ”با انجمن، / گذرکن سویِ بیشهٔ نارون.

به آمل، پرستندگانِ تواند؛ / به ساری، همه بندگانِ تواند.

چو لشکر فراوان شود، بازگرد؛ / به مردم، توان کرد ننگ و نبرد.“

شما را، پسند آید این گفت و گوی؟» / به آواز گفتند ک: «این است روی.»

شهنشاه گفت: «این نه اندر خور است؛ / مرا، در دل، اندیشهٔ دیگر است. ۵۱۴۰

بزرگانِ ایران و چندین سپاه، / بر و بومِ آباد و تخت و کلاه،

سرِ خویش گیرم؛ بمانم به جای، / بزرگی نباشد، نه مردیّ و رای.

مرا جنگِ دشمن بِهْ آید ز ننگ؛ / یکی داستان زد، بر این بر، پلنگ؛

که:” خیره، به بدخواه منمای پشت / چو پیش آیدت روزگارِ درشت.“

چنان هم که کهتر، به فرمانِ شاه، / بد و نیک باید که دارد نگاه، ۵۱۴۵

جهاندار باید که او را به رنج، / نمانَد به جای و شود سویِ گنج.»

بزرگان بر او خواندند آفرین / که: «این است آیینِ شاهانِ دین.

نگه کن کنون تا چه فرمان دهی؛ / چه خواهیّ و بر ما، چه پیمان نهی!»

مهان را، چنین پاسخ آورْد شاه / ک: «از اندیشه، گردد همی دل تباه.

همان بِهْ که سویِ خراسان شویم؛ / ز پیکارِ دشمن، تنْ‌آسان شویم. ۵۱۵۰

کز آن سو، فراوان مرا لشکر است؛ / همه پهلوانانِ گُنْدْآور است.

بزرگانِ ترکان و خاقانِ چین / بیایند و بر ما، کنند آفرین.

بر آن دوستی نیز، پیشی کنم؛ / یکی با سرافراز، خویشی کنم.

به یاری بیاید سپاهی گران: / بزرگانِ توران و جنگاوران.

کَنارنگِ مرو است ماهوی نیز، / اَبا لشکر و پیل و هرگونه چیز، ۵۱۵۵

کجا پیشکارِ شُبانانِ ماست؛ / برآوردهٔ دشتبانانِ ماست.

ورا برکشیدم که گوینده بود؛ / همان رزم را نیز جوینده بود.

چو بی‌ارز را نام و دادیم و ارز، کَنارنگی و پیل و مردان و مرز،
اگر چند بی‌مایه و بی‌تن است، برآوردهٔ بارگاهِ من است.
ز موبد، شنیده‌ستم این داستان که برخوانْد از گفتهٔ باستان، ۵۱۶۰
که: "پرهیز از آن کن که بد کرده‌ای؛ که او را، به بیهوده، آزَرْده‌ای.
بدان دار اومید کو را به مهر، سر از نیستی بُرده‌ای بر سپهر."»
فرخزاد بر هم بزد هر دو دست؛ بدو گفت کـ: «ای شاهِ یزدانْ‌پرست!
به بدگوهران بر، بس ایْمِن مشو؛ که این را، یکی داستان است نو؛
که: هرچند بر گوهر افسون کنی؛ بکوشی کز او رنگ بیرون کنی، ۵۱۶۵
چو پروردگارش چنان آفرید، تو بر بندِ یزدان، نیابی کلید.
از اسپان، بپرسند رنگ و نژاد؛ تو را جز بزرگیّ و شادی مباد!»
بدو گفت شاه: «ای هِزَبْرِ ژیان! از این، آزمایش ندارد زیان.»
ببود آن شب و بامدادِ پگاه، گرانمایگان برگرفتند راه.
ز بغداد، راهِ خراسان گرفت؛ همه رنجها بر تن آسان گرفت. ۵۱۷۰
بزرگانِ ایران همه، پر ز درد، برفتند با شاهِ آزادْمرد.
بر او بر، همی‌خواندند آفرین که: «بی‌تو، مبادا زمان و زمین!»
خروشی برآمد ز لشکر به زار، ز تیمار و از رفتنِ شهریار.
از ایشان، هر آنکس که دهقان بُدند؛ وگر خویش و پیوندِ خاقان بُدند،
خروشان، برِ شهریار آمدند؛ همه دیده چون جویبار آمدند؛ ۵۱۷۵
که: «ما را دل از بوم و آرامگاه چگونه بُوَد شاد، بی‌رویِ شاه؟
زمانه نخواهیم، بی‌تختِ تو؛ مبادا که پیچان شود بختِ تو!
همه با تو آییم؛ تا روزگار چه بازی کند، در دَمِ کارزار!»
ز خاقانیان، آنکه بُد چربْگوی به خاک سیه بر، نهادند روی؛
که: «ما بومِ آباد بگذاشتیم؛ جهان در پناهِ تو پنداشتیم. ۵۱۸۰
کنون، داغْدل، پیش خاقان شویم؛ نه بر کام، از مرزِ دهقان شویم.»
شهنشاه مژگان پر از آب کرد؛ چنین گفت، با نامداران، به درد؛

که: «یکسر، به یزدان نیایش کنید؛ ستایش ورا در فزایش کنید؛
مگر باز بینم شما را، یکی؛ شود نیروی تازیان اندکی!
همه پاک پروردگارِ منید؛ همان، از پدر، یادگارِ منید. ۵۱۸۵
نخواهم که آید شما را گزند؛ مباشید با من، به بد، یازْمند.
ببینیم تا گِردْگردان سپهر، از این پس، همی بر که گردد به مهر!
شما ساز گیرید، با پایِ اوی؛ گذر نیست از گردش و رایِ اوی.»
وزآن پس، به بازارگانانِ چین، چنین گفت کـ: «اکنون، به ایرانْزمین.
مباشید یک‌چند؛ کز تازیان، تن سود جُستن، سر آید زیان.» ۵۱۹۰
از او بازگشتند، با درد و جوش؛ ز تیمار، با ناله و با خروش.
فرخزادِ هرمزد لشکر براند؛ از ایران، جهاندیدگان را بخواند.
همی‌رفت با ناله و درد شاه، سپهبَد، به پیش اندرون، با سپاه.
چو منزل به منزل بیامد به ری، برآسود یک چند، با رود و می.
ز ری، سویِ گرگان بیامد چو باد؛ همی‌بود، یک‌چند، ناشاد و شاد. ۵۱۹۵
ز گرگان بیامد سویِ راهِ بُست، پرآژنگ رخسار و دل نادرست.

نامه یزدگرد به ماهوی سوری و مرزبانان خراسان

جهاندار چون کرد آهنگِ مرو، به ماهویِ سوری، کَنارنگِ مرو،
یکی نامه بنوشت، با درد و خشم، پر از آرزو دل، پر از آب چشم،
نخست آفرین کرد بر کَردگار: خداوندِ دانا و پروردگار؛
خداوندِ گردنده بهرام و هور؛ خداوندِ پیل و خداوندِ مور. ۵۲۰۰
کند، چون بخواهد، ز ناچیز چیز؛ که آموزگارش نباید، به نیز.
بگفت آنکه ما را چه آمد به روی؛ وز این پادشاهی، بشد رنگ و بوی؛
«ز رستم کجا کشته شد روزِ جنگ، ز تیمار، بر ما جهان گشت تنگ،
به دستِ یکی سعدِ وقّاصْ‌نام، نه بوم و نه زاد و نه دانش نه کام.
کنون، تا درِ تیسفون لشکر است؛ همین زاغِ پیسه به پیش اندر است. ۵۲۰۵

تو با لشکرت رزم را سازکن؛ سپه را، بر این بر، هماوازکن.
من اینک، پسِ نامه، بر سانِ باد بیایم به نزدِ تو، ای پاکزاد!»
فرستاده‌ای دیگر از انجمن گزین کرد، بینادل و رایزن.
یکی نامه بنوشت دیگر به توس، پر از خون دل و روی چون سندروس.
نخست، آفرین کرد بر دادگر، کز او، دید نیرو و بخت و هنر؛ ۵۲۱۰
وز اوی است پیروزی و فرّهی؛ همان، تخت و دیهیم شاهنشهی.
پیِ پشّه تا پرّ و چنگِ عقاب به خشکی چو پیل و نهنگ اندر آب،
ز فرمان و پیمانِ او، نگذرد؛ دمِ خویش، بی رایِ او، نشْمُرَد.
ز شاهِ جهان، یزدْگردِ بزرگ، پدر نامور شهریارِ سترگ،
سپهدارِ ایران و پیروزگر، نگهبانِ جنبده و بوم و بر، ۵۲۱۵
ز تخمِ بزرگانِ یزدانْ‌شناس که از تاج دارند، ز اختر سپاس؛
کز ایشان، شد آباد رویِ زمین: فروزندهٔ تاج و تخت و نگین،
سویِ مرزبانانِ بَغْمُنْج و گاه که با فرّ و بُرزند و با داد و راه؛
شمیران و رویینْ‌دژ و زاوه‌کوه؛ کلات از دگر دست و دیگر گروه.
نگهبانِ ما باد پروردگار! شما بی‌گزند، از بدِ روزگار! ۵۲۲۰
مبادا گزندِ سپهرِ بلند، مَه پیکارِ آهْرِمَنِ پرگزند!
همانا شنیدند گردنکشان، ـخُنیده شد، اندر جهان، این نشان. ـ
که بر کارزاریّ و مردِ نژاد، دلِ ما پرآزرم و مهر است و داد؛
به‌ویژه، نژادِ شما را که رنج فزون است، نزدیکِ شاهان، ز گنج.
چو بهرامِ چوبینه آمد پدید؛ ز فرمان و دیهیم ما سرکشید، ۵۲۲۵
شما را سر از شهرهایِ فراخ بپیچید و از باغ و میدان و کاخ.
بر این داستان، راغ و کوهِ بلند کَده ساختید، از نِهیبِ گزند.
گر ایدون که نیرو دهد کَردگار؛ به کامِ دلِ ما شود روزگار،
به پاداشِ نیکو، فزایش کنیم بر این پیشدستی، نیایش کنیم.
همانا که آمد شما را خبر، که ما را چه آمد ز اختر به سر، ۵۲۳۰

از این مارْخوار اهرمنْ‌چهرگان؛ ز دانایی و شرم بی‌بهرگان،
ـنه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد؛ همی داد خواهند گیتی به باد.ـ
بسی گنج و گوهر پراگنده شد؛ بسی سر، به خاک اندر، آگنده شد.
چنین گشت پرگارِ چرخِ بلند که آید بدین پادشاهی گزند،
از این زاغْساران بی‌آب و رنگ، نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ. ۵۲۳۵
انوشیروان دیده بُد این به خواب کز این تخت، بپراگَند رنگ و آب.
چنان دید کز تازیان صدهزار هیونانِ مست و گسسته مَهار،
گذر یافتندی، به ارونْدرود؛ نمانْدی، بر این بوم و بر، تاروپود.
به ایران و بابِل، ز کِشت و دُرود، به چرخِ زُحَل برشدی تیره دود.
هم آتش بمُردی، به آتشکده؛ شدی تیره نوروز و جشنِ سده. ۵۲۴۰
از ایوانِ شاهِ جهان، کنگره فتادی، به میدانِ او، یکسره.
کنون خواب را پاسخ آمد پدید؛ ز ما، بخت گردن بخواهد کشید.
شود خوار آن کس که بود ارجمند؛ فرومایه را تخت گردد بلند.
پراگنده گردد بدی، در جهان؛ گزند آشکارا و خوبی نهان.
به هر کشوری در، ستمگاره‌ای پدید آید و زشت پتیاره‌ای. ۵۲۴۵
نشانِ شبِ تیره آمد پدید؛ همی روشنایی بخواهد پرید.
کنون ما، به دستوریِ رهنمای، همان پهلوانانِ پاکیزه‌رای،
به سویِ خراسان نهادیم روی، برِ مرزبانان پرخاشجوی.
ببینیم تا گردشِ روزگار چه بندد، بر این بندِ نااستوار!
پس اکنون، ز بهرِ کَنارنگِ توس، بدین‌سو کشیدیم پیلان و کوس؛ ۵۲۵۰
فرخزاد با ما ز یک پوست است، به پیوستگی؛ نیز هم دوست است.
به التوینه‌ست او کنون، رزمجوی؛ سویِ جنگِ دشمن نهاده‌ست روی؛
کنون کَشْمَگان، پورِ آن رزمخواه، بیامد برِ ما بدین بارگاه.
بگفت آنچه آمد ز شایستگی؛ هم از بندگی هم ز بایستگی.
شنیدیم از این مرزها، هرچه گفت: بلندیّ و پستیّ و غار و نهفت: ۵۲۵۵

دژِ گنبدانْ تیغ با خرمنه / دگر لاژوردین ز بهرِ بُنه؛
چو آل و چو تخموره و دوشَکِل؛ / ز خوبی، نمود آنچه بودش به دل.
از این بارگه، شد به هرجای کس، / به نزدیکِ یارانِ فریادْرس
چنین لشکری گُشْن ما را که هست، / بدین تنگ دژها، نباید نشست.
نشستیم و گفتیم با رایزن؛ / همه پهلوانان شدند انجمن. ۵۲۶۰
ز هر گونه، گفتیم و انداختیم؛ / سرانجام، یکسر بر این ساختیم
که از تاج و از تخت و مُهر و نگین؛ / همان جامهٔ روم و کشمیر و چین؛
ز پرمایه چیزی که آید به دست، / ز روم و ز طایف، همه هرچه هست؛
از این هرچ از انبار آگندنی‌ست: / گر از پوشش است ار ز افگندنی‌ست؛
ز زرّینه و جامهٔ نابُرید، / ز چیزی که آن را نشاید کشید؛ ۵۲۶۵
هم از خوردنیها و هر گونه ساز / که ما را بباید، بر او بر، نیاز:
ز گاوانِ گردونکشان، چل هزار / کُرَنْج آورد تا که آید به کار.
به خروار از آن پس ده و دوهزار، / به خوشه درون، گندم آرَد به بار.
همان ارزن و پسته و ناردان، / بیارد یکی موبدِ کاردان.
شتروار، زین هر یکی، دوهزار / هیونانِ بُختی بیارند بار. ۵۲۷۰
همان گاوِگردون هزار از نمک، / بیارند؛ تا بر چه گردد فلک!
ز خرما هزار و ز شکّر هزار / بُوَد سَخته و راست کرده شمار.
ده و دوهزار انگبین کُنْدُره؛ / به دژها کشند آن‌همه، یکسره.
نمکْ‌خورده هرگوشت چون چل‌هزار / بیارند آن را که آید به کار؛
دگر دنبه و مشکِ روغن هزار / به خروار، نفط آورد زاین شمار. ۵۲۷۵
بباید یکی موبدی باگروه / ز گاه و ز بُغْمَنج و از زاوه‌کوه،
به دیدارِ پیران و فرهنگیان؛ / بزرگان که‌اند از کَنارَنگیان.
بدو، روزنامه به دژها نهند؛ / یکی نامه گنجورِ ما را دهند.
دگر خود بدارند با خویشتن / بزرگان که باشند از آن انجمن.
همانا بر آن راغ و کوهِ بلند، / ز تُرک و ز تازی، نیاید گزند. ۵۲۸۰

شما را، بدین روزگارِ سترگ، / یکی دست باشد برِ ما بزرگ.
هنرمند و گوینده دستورِ ما / بفرماید اکنون به گنجورِ ما
که: هرکس که این را ندارد به رنج، / فرستد ورا پارسی جامه پنج؛
یکی خوب سرْبندِ پیکرْبزر. / بیابد، به فرجام، از این رنج بر.
بدین روزگارِ تباه و دُژَم، / بیابد ز گنجورِ ما چل درم. ۵۲۸۵
به سنگِ کسی کو بُوَد زیرْدست، / یکی زاین درمها گراید به شست.
از آن شست بر سر شش و چاردانگ / بیارد نبشته؛ بخوانند به بانگ.
به یک روی بر، نامِ یزدانِ پاک؛ / کز اوی است امّید و زو ترس و باک.
دیگر پیکرش افسر و چهرِ ما؛ / زمین بارورگشته، از مهرِ ما.
به نوروز و مهر، آن هم آراسته‌ست؛ / دو جشنِ بزرگ است و با خواسته‌ست. ۵۲۹۰
درودِ جهان بر کمْآزار مرد: / کسی کو ز دیهیمِ ما یاد کرد!»
بلنداختری نامجوی و سوار / بیامد، به کف نامهٔ شهریار.

رفتن یزدگرد به توس و پذیره شدن ماهوی سوری را

از آن جایگه، برکشیدند کوس؛ / ز بُست و نشابور، شد تا به توس.
خبر یافت ماهویِ سوری ز شاه / که: از مرزِ توس، اندر آمد سپاه.
پذیره شدش، با سپاهی گران: / همه نیزه‌دارانِ جوشنوران. ۵۲۹۵
چو پیدا شد آن فرّ و اورندِ شاه؛ / درفشِ بزرگیّ و چندان سپاه،
پیاده شد از اسپ ماهوی زود؛ / بر آن کهتری، بندگیها فزود.
همی‌رفت نرم از برِ خاکِ گرم، / دو دیده پر از آب کرده ز شرم.
زمین را ببوسید و بردش نماز؛ / همی‌بود پیشش، زمانی دراز.
فرخزاد چون رویِ ماهوی دید؛ / سپاهی بر آن سان رده برکشید، ۵۳۰۰
ز ماهویِ سوری، دلش گشت شاد؛ / بر او بر، بسی پندها کرد یاد؛
که: «این شاه را از نژادِ کَیان، / سپردم تو را، تا ببندی میان.
نباید که بادی بر او برجهد؛ / وگر خور سپاسی بر او برنهد.

مـــرا رفت بـاید هـمی سـویِ ری؛ نـدانـم که کی بینم این تاجِ کی!
کـه چـون مـن فـراوان بـه آوردگـاه، شـد از جـنگِ آن نـیزه‌داران تـباه. ۵۳۰۵
چـو رستم سـواری بـه گـیتی نـبود؛ نـه گـوشِ خـردمند هـرگز شـنود.
بـه دستِ یکـی زاغْسـر، کشـته شـد؛ بـه مـا بـر، چـنین، روز بـرگشته شـد.
کـه یـزدان ورا جـایِ نـیکان دهـاد! سـیه‌زاغ را دردِ پـیکان دهـاد!»
بـدو گـفت مـاهوی کـ: «ای پـهلوان! مرا شـاه چشـم است و روشـن روان.
پـذیرفتم ایـن زیـنهارِ تـو را: سـپهرِ تـو را، شـهریارِ تـو را.» ۵۳۱۰
فـرخـزادِ هـرمزد، از آن جـایگاه، سـویِ ری بـیامد، بـه فـرمانِ شاه.
بر این نـیز، بگـذشت چـندی سپهر؛ جـدا شـد ز مـغزِ بـداندیش مـهر.
شُـبان را، هـمی تـخت کـرد آرزوی؛ دگـرگونه‌تر شـد، بـه آیـین و خـوی.
تـنِ خـویش یک‌چـند بـیمار کـرد؛ پـرستیدنِ پـادشه خـوار کـرد.

برانگیختن ماهوی سوری بیژن را به جنگ یزدگرد و گریختن شاه در آسیا

یکـی پـهلوان بـود گسـترده کـام نـژادش ز طرخـان و بیژن، به نـام. ۵۳۱۵
نشسـتش بـه شـهرِ سـمرقند بـود؛ در آن مـرز، چـندیْش پـیوند بـود.
چو ماهویِ بـدبخت خـودکامه شـد، از او نـزدِ بـیژن یکـی نـامه شـد.
کـه: «ای پـهلوانْزادهٔ بـی‌گزند! یکـی رزم پـیش آمدت، سـودمند؛
که شاهِ جهان، بـا سـپاه، ایـدر است؛ اَبا تاج و گـاه است و بـا افسـر است.
گر آیی، سر و تاج و گاهش تو راست؛ همان گنج چترِ سیاهش تـو راست.» ۵۳۲۰
چـو بـیژن نگـه‌کـرد و آن نـامه دیـد؛ جهان پـیشِ مـاهویِ خـودکامه دیـد،
بـه دستور، گـفت: «ای سـرِ راسـتان! چه داری به یاد، انـدر ایـن داسـتان؟
بـه یـاریِّ مـاهوی گـر مـن سـپاه بـرانـم، شـود کـارم ایـدر تـباه.
به من بـر، کـند شـاهِ چینی فسوس؛ مـرا بـی‌منش خـوانـد و چـاپلوس؛
وگـرنه [هـم او] گـوید: "از بـیم کـرد؛ هـمی‌ترسد از روزِ تـنگ و نـبرد."» ۵۳۲۵

چنین داد دستور پاسخ بدوی | که: «ای شیرْدل مردِ پرخاشجوی!
از ایدر، تو را ننگ باشد، شدن | به یاریِّ ماهوی و بازآمدن.
به برسام فرمای تا با سپاه، | به یاری شود سویِ آن رزمگاه.»
چنین گفت بیژن که: «این است رای؛ | مرا خود نجنبید باید ز جای.»
به برسام، فرمود، با دههزار | نَبَردهسوارانِ خنجرگزار، ۵۳۳۰
به مرو آید و سازِ جنگ آورد؛ | مگر گنجِ ایران به چنگ آورد!
سپاه از بخارا، چو پرّانتذرو، | بیامد، به یک هفته، تا شهرِ مرو.
شبِ تیره، هنگامِ بانگِ خروس، | از آن دشت برخاست آوایِ کوس.
شهنشاه از این خود کی آگاه بود، | که ماهویِ سوریْش بدخواه بود.
خروشی برآمد، هم اندر زمان؛ | سواری بیامد، سپیدهدمان؛ ۵۳۳۵
که: «ماهوی گوید که: "آمد سپاه | ز ترکان؛ کنون، بر چه رای است شاه؟
سپهدار خان است و فغفورِ چین؛ | سپاهش همی برنتابد زمین."»
برآشفت و جوشن بپوشید شاه؛ | فراز آمدند، از دو رویه، سپاه.
چو نیروی پرخاشِ ترکان بدید، | بزد دست و تیغ از میان برکشید.
به پیشِ سپاه اندر آمد، چو پیل؛ | زمین شد به کَردارِ دریایِ نیل. ۵۳۴۰
چو بر لشکرِ تُرک بر حمله برد، | پسِ پشتِ او در، نمانْد ایچ گُرد.
همه پشت بر تاجور گاشتند؛ | میانِ سوارانْش، بگذاشتند.
چو برگشت ماهوی، شاه جهان | بدانست نیرنگِ او، در نهان.
چنین بود ماهوی را رای و راه | که او مانَد اندر میانِ سپاه.
شهنشاه، در جنگ، مردی نمود؛ | دلیریّ و تندیّ و گُردی نمود. ۵۳۴۵
فراوان از آن نامداران بکُشت؛ | چو بیچارهتر گشت، بنمود پشت.
ز ترکان بسی در پسِ پشتِ اوی؛ | یکی کابلی تیغ در مشتِ اوی.
همیتاخت، جوشان، چو از ابر برق؛ | یکی آسیا دید بر آبِ زرق.
فرود آمد از باره شاهِ جهان؛ | ز بدخواه، در آسیا شد نهان.
سواران به جُستن نهادند روی؛ | همه زرق، از او، شد پر از گفتوگوی. ۵۳۵۰

از او بازمانْد اسپِ زرّین‌سِتام؛ — همان گرز و شمشیر و زرّین نیام.

به جُستنْش، ترکان خروشان شدند؛ — از آن باره و ساز، جوشان شدند.

نهان شاه در خانهٔ آسیا، — نشست از برِ خشک لَختی گیا.

ـ چنین است رسمِ سرایِ فریب: — فرازش بلند و نشیبش نشیب.

بدان‌گه که بیدار بُد بختِ اوی، — به گردون کشیدی فلک تختِ اوی. ۵۳۵۵

کنون آسیایی بیامَدْش بهر — ز نوشش فراوان فزون بود زهر.

چه بندی دل اندر سرایِ فسوس؟ — که هَزْمان، به گوش آید آوایِ کوس؛

خروشی برآید که: «بر بند رخت؛ — نیابی جز از تختهٔ گور تخت.» ـ

دهان ناچریده دو دیده پر آب، — همی‌بود، تا برکشید آفتاب.

گشاد آسیابان درِ آسیا، — به پشت اندرون بار و لَختی گیا. ۵۳۶۰

فرومایه‌ای بود، خسرو به نام؛ — نه تخت و نه گنج و نه تاج و نه کام.

خورِ خویش از آن آسیا ساختی؛ — به کاری جز این، خود، نپرداختی.

گَوی دید، بر سانِ سروِ بلند، — نشسته، بر آن خاک بر، مستمند.

یکی افسری خسروی بر سرش؛ — دِرَفْشان، ز دیبایِ چینی، برش.

به پیکر یکی کفشِ زرّین به‌پای؛ — ز خوشاب و زر آستینِ قبای. ۵۳۶۵

نگه‌کرد خسرو؛ بدو خیره ماند؛ — بدان خیرگی، نامِ یزدان بخواند.

بدو گفت کـ: «ای شاهِ خورشیدْروی! — بدین آسیا چون رسیدی؟ بگوی.

چه جایِ نشستِ تو بود آسیا، — پر از گندم و خاک و چندی گیا؟

چه مردی، بدین فرّ و این بُرز و چهر؟ — که چون تو نبیند، همانا، سپهر.»

«از ایرانیانم ـ بدو گفت شاه: — هزیمت گرفتم، ز تورانْ‌سپاه.» ۵۳۷۰

بدو آسیابان، به تشویر، گفت — که: «جز تنگدستی مرا نیست جفت.

اگر نانِ کشکینت آید به کار؛ — ور این ناسَزا ترّهٔ جویبار،

بیارم؛ جز این نیز چیزی که هست؛ — خروشان بُوَد مردمِ تنگدست.»

به سه روز شاهِ جهان را، ز رزم، — نبود ایچ پردازشِ خواب و بزم.

بدو گفت شاه: «آنچه داری، بیار؛ — خورش نیز با بَرْسَم آید به کار.» ۵۳۷۵

سبک، مردِ بی‌مایه چُبّین نهاد؛ بر او، ترّه و نانِ کشکین نهاد.

به بَرْسَم شتابید و آمد به راه؛ به جایی که بود اندر او واژگاه؛

برِ مهترِ زَرْق شد، بی‌کِیار، که بَرْسَم کند زو یکی خواستار.

به هر سو، فرستاد ماهوی کس؛ ز گیتی، همی شاه را جُست و بس!

از این آسیابان بپرسید مِهْ که: «بَرْسَم چرا خواهی، ای روزْبِهْ!» ۵۳۸۰

بدو گفت خسرو که: «در آسیا، نشسته‌ست گُنْدآوری بر گیا.

به بالا، به کَردارِ سروِ سَهی؛ به دیدار، خورشید با فرّهی.

دو ابرو کمان و دو نرگس دُژَم؛ دهان پر ز باد و روان پر ز غم.

یکی کهنه چُبّین نهادَمْش پیش، بر او نانِ کشکین، سَزاوارِ خویش.

به بَرْسَم، همی واژ خواهد گرفت؛ سَزد، گر بمانی، بدو در، شگفت.» ۵۳۸۵

بدو گفت مهتر کـ: «از ایدر، بپوی؛ چنین هم، به ماهویِ سوری بگوی.

نباید که آن بدنژادِ پلید چو این بشنود، گوهر آرَد پدید.»

سبک، مهتر او را به مردی سپرد؛ جهاندیده را سویِ ماهوی برد.

بپرسید ماهوی از این چاره‌جوی که:«بَرْسَم که را خواستی؟ راست‌گوی.»

چنین داد پاسخ ورا تَرْسْگار که: «من بار کردم همی خواستار. ۵۳۹۰

درِ آسیا را گشادم، به خشم؛ چنان دان که خورشید دیدم، به چشم.

دو نرگس چو نرآهو اندر هراس؛ دو گیسو چو از شب گذشته سه‌پاس.

چو خورشید گشته‌ست از او آسیا؛ خورش نانِ کشکین؛ نشستش گیا.

هر آن کس که او فرِّ یزدان ندید، از این آسیابان بباید شنید.

پر از گوهرِ ناپَسود افسرش؛ ز دیبایِ چینی فروزان برش. ۵۳۹۵

بهاری‌ست گویی، در اندر بهشت؛ به بالایِ او، سرو دهقان نکشت.»

چو ماهوی دل را برآورْد گِرد، بدانست کو نیست جز یزدْگرد.

بدو گفت: «بشتاب از این انجمن؛ هم‌اکنون، جداکن سرش را ز تن؛

وگرنه، هم‌اکنون، ببرّم سرت؛ نمانم کسی زنده، از گوهرت.»

شنیدند از او این سخن مهتران: بزرگانِ بیدار و گُنْدآوران. ۵۴۰۰

همه انجمن گشت از او پر ز خشم، زبان پر ز گفتار و پر آب چشم.
یکی موبدی بود رادویْ‌نام، به جان از خِرَد برنهاده لُگام.
به ماهوی، گفت: «ای بداندیش مرد! چرا دیو چشمِ تو را خیره کرد؟
چنان دان که شاهیّ و پیغمبری دو گوهر بُوَد، در یک انگشتری.
از این دو یکی را همی‌بشکنی، روان و خرد را به پای افگنی. ۵۴۰۵
نگر تا چه گویی! بپرهیز از این؛ مشو بدگُمان با جهانْ‌آفرین.
نخستین، از این، بر تو آید گزند؛ به فرزند مانی یکی کِشتمند،
که بارش کَبَسْت آید و برگ خون؛ به‌زودی، سرِ خویش بینی نگون.
برهنه شود در جهان زشتِ تو؛ پسر بِدْرَوَد، بی‌گمان، کِشتِ تو.
همی دینِ یزدان شود، زو، تباه؛ همی بر تو نَفرین کند تاج و گاه.» ۵۴۱۰
یکی دِیْنْوَر بود، یزدانْ‌پرست، که هرگز نبردی به بدکار دست؛
که هرمزدِ خُرّاد بُد نامِ اوی؛ به دین اندرون، بود آرامِ اوی.
به ماهوی، گفت: «ای ستمگاره مرد! چنین از درِ پاک‌یزدان مگرد.
همی تیره بینم دل و هوشِ تو؛ همی خار بینم در آغوشِ تو.
تنومند و بی‌مغزی و جانْ‌نِزار؛ همی دود از آتش کنی خواستار. ۵۴۱۵
تو را، زاین جهان، سرزنش بینم آز؛ به برگشتنت، گُرْم و رنج و گداز.
کنون، زندگانیْت ناخُوَش بُوَد؛ چو رفتی، نشستت در آتش بُوَد.»
نشست اوی و شهروی برپای خاست؛ به ماهوی، گفت: «این دلیری چراست؟
شهنشاه را کار زار آمدی، ز خان و ز فغفور، یار آمدی.
از این تخمه، بی‌کس بسی یافتند که هرگز به کُشتنْش نشتافتند. ۵۴۲۰
تو گر بنده‌ای، خونِ شاهان مریز؛ که نفرین بُوَد بر تو، تا رستخیز.»
بگفت این و بنشست، گریان، به درد؛ پر از خون دل و مژّه پر آبِ زرد.
چو بنشست، گریان بشد مهرْنوش؛ پر از درد، با ناله و با خروش،
به ماهوی، گفت: «ای بدِ بدنژاد که نه رایِ فرجام داری نه داد!
ز خونِ کَیان، شرم دارد نهنگ؛ وگر کشته یابد، ندرّد پلنگ. ۵۴۲۵

اَیا بتّر از دد، به مهر و به خوی! همی جانِ شاه آیدت آرزوی؟!
چو بر دستِ ضحّاک جم کشته شد، چه مایه سپهر اندر آن گشته شد.
چو ضحّاک بگرفت رویِ زمین، پدید آمد، اندر جهان، آبْتین.
بزاد آفْریدونِ فرّخْنژاد؛ جهان را، یکی دیگر آمد نهاد.
شنیدی که ضحّاکِ بیدادگر، چه آورْد، از آن، خویشتن را به سر. ۵۴۳۰
بر او، سال بگذشت بیش از هزار؛ به فرجامِ کار، آمدش خواستار.
دو دیگر که تور، آن سرافراز مرد، کجا آزِ ایران ورا رنجه کرد.
همان ایرجِ پاکدین را بکشت؛ بر او، گردشِ آسمان شد درشت.
منوچهر، از آن تخمه، آمد پدید؛ شد، آن بندِ بد را، سراسر کلید.
سه دیگر سیاوش، ز تخمِ کَیان، کمر بست، بی‌آرزو، بر میان. ۵۴۳۵
به گفتارِ گرسیوز، افراسیاب ببُرْد از روان و خرد شرم و آب.
جهاندار کیخسرو، از پشتِ اوی، بیامد؛ جهان کرد پر گفت‌وگوی.
نیا را، به خنجر، به دو نیم کرد؛ سرِ کینه‌جویان پر از بیم کرد.
چهارم سخن کینِ ارجاسپ بود که ریزندهٔ خونِ لهراسپ بود.
چو اسفندیار اندر آمد به جنگ، ز کینه، ندادش زمانی درنگ. ۵۴۴۰
به پنجم سخن، کینِ هرمزْدْشاه؛ چو پرویز را گُشْن شد دستگاه،
به بندوی و گستهم، کرد آنچه کرد: ـ نیاساید این چرخِ گردان زگَرد. ـ
چو شد دستْوَر، جانِ ایشان ببُرْد؛ درِ کینه را خوار نتوان شمرد.
تو را زود یاد آید این روزگار؛ بپیچی، ز اندیشهٔ نابکار.
تو زاین هرچه کاری، پسر بِدْرَوَد؛ زمانه، زمانی، همی نَغْنَوَد. ۵۴۴۵
بپرهیز از این گنجِ آراسته؛ وزاین مُرْدْرِی تاج و این خواسته.
همی سر بپیچی، به فرمانِ دیو؛ ببرّی دل از راهِ گیهانْ‌خدیو.
به چیزی که بر تو نزیبد همی، ندانی که دیوت فریبد همی؟
به آتش، تن و جانِ خود را مسوز؛ مکن تیره این تاجِ گیتی‌فروز.
سپاهِ پراگنده را گِرد کن؛ وزاین در که گفتی، مگردان سخُن. ۵۴۵۰

از ایدر، به پوزش، برِ شاه رو؛   چو بینی، ورا بندگی ساز نو؛
وزآن جایگه، جنگِ دشمن پسیچ؛   ز رای و ز پوزش، میاسای هیچ؛
کز این بد، نشانِ دو گیتی شوی،   چو گفتارِ دانندگان نشنوی.
چو کاری که امروز بایَدْت کرد   به فردا رسد، زو بر آرند گَرد.
همی یزدْگردِ شهنشاه را   بَتَر خواهی از تُرکِ بدخواه را؟! ۵۴۵۵
که در جنگ، شیر است و بر گاهِ شاه،   درخشان به کَردارِ تابنده ماه.
یکی یادگاری، ز ساسانیان؛   که چون او، نبندد سواری میان.
پدر بر پدر، داد و دانشْ‌پذیر: ز نوشینْ‌روان تا گهِ اردشیر.
بُوَد اردشیرش، به هشتم پدر،   جهاندار ساسانِ با داد و فر؛
که یزدانْش تاجِ کَیان برنهاد: همه شهریارانِ فرّخْ‌نژاد. ۵۴۶۰
چو تو بود مهتر، به کشور، بسی؛   نزد اینچنین رای هرگز کسی:
چو بهرامِ رازی که سیصدهزار   عِناندار و برگستوانْوَر سوار،
به یک تیر، از او پشت برگاشتند؛   بدو دشتِ پیکار بگذاشتند.
چو از تخمِ شاهان سرش سیر گشت،   سرِ دولتِ روشنش زیر گشت.
فرایین که تختِ بزرگی بجُست،   نبودش سَزا؛ دستْ بد را بشست، ۵۴۶۵
بر آن گونه بر، کشته شد زار و خوار؛   گزافه نَبَردارد این روزگار.
بترس از خدایِ جهانْ‌آفرین،   که تخت آفریده‌ست و تاج و نگین.
تنِ خویش، بر خیره، رسوا مکن؛   که بر تو سر آرند زود این سخُن.
هر آن کس که با تو نگوید درست،   چنان دان که او دشمنِ جانِ تست.
تو بیماری اکنون و من چون پزشک،   پزشکِ خروشان به خونین سرشک. ۵۴۷۰
تو از بندهٔ بندگان کمتری؛   به اندیشهٔ دل، مکن مهتری.
همی کینه با پاک یزدان نهی؛   ز راهِ هنر، جوی تختِ مهی.»
شبانْزاده را دل پر از تخت بود؛   ورا، پندِ آن موبدان سخت بود.
-چنین بود، تا بود و این تازه نیست؛   گزافِ زمانه بر اندازه نیست:
یکی را برآرَد به چرخِ بلند؛   یکی را کند خوار و زار و نِژَنْد؛ ۵۴۷۵

نـه پیوند بـا آن؛ نـه بـا اینْش کین؛ کـــه دانست رازِ جــهانْآفرین؟ ـ
همه موبدان، تـا جـهان شـد سیاه؛ بـر آیـینِ خـورشید بـنشست ماه،
هـمی پـند گـفتند، بـا کـینه‌جوی؛ نبُد سود یک موی، زان گفت‌وگوی.
چو شب تیره شد، گفت با موبدان: «شـما را بـباید شـد، ای بـخردان!
مـن امشب بگـردانم ایـن، بـا پسر؛ ز هــر گـونه‌ای، دانش آرم بـه بـر. ۵۴۸۰
ز لشکـر، بـخوانـیم دانـنده بیست بـدان تـا، بـدین بـر، نـباید گـریست.»
بـــرفتند دانـــندگان از بـــرش؛ بـیامد، پس از مـوبدان، لشکـرش.
چـو بـنشست مـاهوی بـا راستان، «چه بینید ـ گفت: اندر ایـن داستان؟
اگــر زنـده مـاند تـنِ یـزدْگـرد، ز هـر سـو، بـر او لشکـر آیـند گِـرد.
بـرهنه شـد ایـن رازِ مـن، در جـهان؛ شـــنیدند، یکسـر، کَـهان و مـهان. ۵۴۸۵
بـیاید مـرا، از بـدش، جـان بـه سـر؛ نه تـن مـانَد ایـدر، نـه بـوم و نـه بـر.»
چـنین داد پـاسخ خـردمند مـرد که: «این خود نخستت نبایست کـرد.
اگـر شـاهِ ایـران شـود دشـمنت، از او بـد رسـد بـی‌گُمان بـر تـنت؛
وگـر خـونِ او را بـریزی بـه دست که کـین‌خواهِ او در جـهان ایـزدست،
چپ‌وراست، رنج است و اندوه و درد؛ نگه کـن کـنون تـا چـه بـایَدْت کـرد!» ۵۴۹۰
پسر گفت کـ: «ای بابِ فـرخـنده‌رای! چــو دشـمن کـنی، زو بـپرداز جـای.
سـپاه انـدر آرَد، ز مـاچین و چـین؛ بـه مـا بـر، شـود تـنگ رویِ زمـین.
تو این را، چنین، خُـرد کـاری مـدان؛ چـو چـیره شـدی، کـامِ مـردان بـران.
گـــر از دامــنِ او درفشـی کـنند، تــو را بـا سـپاه، از بُـنه، بـرکَنند.»

کشته شدن یزدگرد به دست خسرو آسیابان

چـــو بشـــنید مـــاهویِ بـیدادگـر ســـخنها کـــجا گـــفت او را پسـر، ۵۴۹۵
چنین گـفت، بـا آسیابان کـه: «خیز؛ سـواران بـبَر؛ خـونِ دشـمن بـریز.»
چـو بشـنید از او آسـیابان سـخُن، نــه سـر دیـد از آن کـار پیدا نـه بُـن.
شـــبانگاه، نِـیرانِ خـــردادْمـــاه، ســـویِ آسـیا رفت، نـزدیکِ شـاه.

ز درگاهِ ماهوی چون شد بِرون، / دو دیده پر از آب و دل و پر ز خون،
سواران فرستاد ماهوی زود، / پسِ آسیابان، به کَردارِ دود. ۵۵۰۰
بفرمود کان تاج و آن گوشوار / همان مُهر و آن جامهٔ شاهوار،
نباید که یکسر پر از خون کنند؛ / ز تن، جامهٔ شاه بیرون کنند.
بشد آسیابان، دو دیده پر آب، / به زردی دو رخساره چون آفتاب.
همی گفت کـ: «ای روشنِ کَردگار! / تُوِی برتر از گردشِ روزگار.
بدین ناپسندیده فرمانِ اوی، / هماکنون، بپیچان تن و جانِ اوی.» ۵۵۰۵
برِ شاه شد، دل پر از شرم و باک؛ / رخانش پر آب و دهانش چو خاک.
به نزدیک، تنگ اندر آمد بهوش / چنانچون کسی راز گوید به گوش.
یکی دشنه زد بر تهیگاهِ شاه؛ / رها شد، به زخم اندر، از شاه آه.
به خاک اندر آمد سر و افسرش، / همان نانِ کشکین، به پیش اندرش!
-اگر راه یابد کسی ز این جهان، / بباشد، ندارد خرد در نهان. ۵۵۱۰
ز پرورده، سیر آید این هفتگَرْد: / شود کشته، بر بیگنه، یزدْگِردْ!
بر اینگونه بر، تاجداری نمرد؛ / که از لشکر، او را سواری نمرد.
خرد نیست با گِردْگَردان سپهر؛ / نه پیدا بُوَد رنج و خشمش ز مهر.
همان بِهْ که گیتی نبینی به چشم؛ / نداری، ز کَردارِ او، مهر و خشم.-
سوارانِ ماهویِ شوریدهبخت / بدیدند کان خسروانیدرخت، ۵۵۱۵
ز تخت و ز آوردگه آرمید؛ / بشد هر کسی؛ رویِ او را بدید.
گشادند بندِ قبایِ بنفش؛ / همان افسر و طوق و زرّینهکفش،
ز پیشِ شهنشاه، برداشتند؛ / ورا بر زمین خوار بگذاشتند.
فگنده تنِ شاهِ ایران به خاک، / پر از خون و پهلو به شمشیر چاک.
همه پایْمردان چو برخاستند، / زبان را به نَفرین بیاراستند؛ ۵۵۲۰
که: «ماهوی را باد تن همچنین: / پر از خون، فگنده به رویِ زمین!»
به نزدیکِ ماهوی رفتند زود، / اَبا یاره و گوهرِ ناپَسود.
به ماهوی، گفتند کـ: «آن شهریار / برآمد از آرام و از کارزار.»

بفرمود کو را، به هنگامِ خواب،   از آن آسیا افگنند اندر آب.
بشد تیز بَدْمِهر دو پیشکار؛   کشیدند پر خون تنِ شهریار؛ ۵۵۲۵
کجا ارجِ آن کشته نشناختند؛   به گردابِ زَرْق اندر انداختند.
چو شب روز شد، مردم آمد پدید؛   دو مردِ گرانمایه آنجا رسید؛
از آن سوگوارانِ پرهیزگار،   بیامد یکی بر لبِ جویبار.
تنِ او برهنه بدید، اندر آب؛   بشورید و آمد، هم اندر شتاب.
چنین، تا درِ خانِ راهب رسید؛   بدان سوگواران، بگفت آنچه دید؛ ۵۵۳۰
که: «شاهِ زمانه به غرق اندر است؛   برهنه، به گردابِ زرق اندر است.»
برفتند از آن سوگواران بسی: سُکوبا و رُهبان، ز هر در کسی.
خروشی برآمد ز راهب، به درد،   که: «ای تاجور شاهِ آزادْمرد!»
چنین گفت راهب که: «این کس ندید؛   نه پیش از مسیح، این سخن کس شنید،
که بر شهریاری زند بنده‌ای: یکی بدنژادی، پراگنده‌ای. ۵۵۳۵
بپرورد؛ تا بر تنش، بد رسد؛   از این، بهرِ ماهوی نَفرین سَزد.
دریغ آن سر و تاج و بالایِ بُرز!   دریغ آن بر و شاخ و آن دست و گرز!
دریغ آن سرِ تخمهٔ اردشیر!   دریغ آن سوارِ جوانِ هُژیر!
تنومند بودی خرد با روان،   بِبُردی خبر زاین به نوشینْ‌روان
که: "در آسیا، ماهرویِ تو را،   جهاندار دیهیمْ‌جویِ تو را، ۵۵۴۰
به دشنه، جگرگاه بشکافتند؛   برهنه، به آب اندرش یافتند."»
سُکوبا، از آن سوگواران، چهار   برهنه، شدند اندر آن جویبار.
گشاده تنِ شهریارِ جوان،   نبیرهٔ جهاندار نوشینْ‌روان،
به خشکی کشیدند، از آن آبگیر؛   بسی مویه کردند، برنا و پیر.
به باغ اندرون، دخمه‌ای ساختند؛   سرش را، به ابر اندر، افراختند. ۵۵۴۵
سرِ زخمِ آن دشنه کردند خشک،   به دِبْق و به قیر و به کافور و مُشک.
بیاراستندش، به دیبایِ زرد: قَصَب زیر و دستی زَبَر، لاژورد.
می و مُشک و کافور و چندی گلاب،   سُکوبا بیندود بر جایِ خواب.

چه گفت آن گرانمایه دهقانِ مرو / که بنهفت بالایِ آن زادْسرو؟
که: «بخشش، ز کوشش، بُوَد در نهان؛ / که خشنود بیرون شود، زاین جهان؟» ۵۵۵۰
دگر گفت: «اگرچند خندان بُوَد، / چنان دان که از دردمندان بُوَد،
که از چرخِ گردان پذیرد فریب، / که او را نماید فراز و نشیب.»
دگر گفت کـ: «آن را تو دانا مخوان، / که تن را پرستد، نه راهِ روان.
همی‌خواسته خواهد و نامِ بد؛ / نترسد روانش ز فرجامِ بد.»
دگر گفت: «اگر شاه را لب ببست؛ / نبیند همی تاج و تختِ نشست، ۵۵۵۵
نه مُهر و پرستندهٔ بارگاه، / نه افسر نه کشور نه فرّ و نه جاه،
اگر خود نیاید همی این به کار، / چرا باید این رنج و این روزگار؟»
دگر گفت کـ: «از خوب گفتارِ اوی، / ستایش ندارم سَزاوارِ اوی.
همی سرو کِشت او، به باغِ بهشت؛ / ببیند روانش درختی که کِشت.»
دگر گفت: «یزدان روانت ببُرد؛ / تنت را بدین سوگواران سپرد. ۵۵۶۰
روانِ تو را، سودمند این بُوَد؛ / تنِ بدکنش را، گزند این بُوَد.
کنون، در بهشت است بازارِ شاه؛ / به دوزخ کند جانِ بدخواه راه.»
دگر گفت کـ: «ای شاهِ دانشْ‌پذیر! / خردمند و از گوهرِ اردشیر!
دُرودی همان بر که کِشتی به باغ؛ / دِرَفْشان شد آن خسروانی چراغ.»
دگر گفت کـ: «ای شهریارِ جوان! / بخفتیّ و بیدار بودت روان. ۵۵۶۵
لبت خامش و جان، به چندین گله، / برفت و تنت مانْد ایدر، یله.
تو بیکاری و جان به کار اندر است؛ / تنِ بدسگالت به دار اندر است.
بگوید روان، گر زبان بسته شد؛ / ببالید جان، گر تنت خسته شد.
اگر دست بیکار گشت از عِنان، / روانت به چنگ اندر آرَد سِنان.»
دگر گفت کـ: «ای نامبُردار گَوْ! / تو رفتیّ و کردار شد پیشرو. ۵۵۷۰
تو را در بهشت است تخت؛ این بس است؛ / زمینِ بلا بهرِ دیگر کس است.»
دگرگفت کـ: «آن‌کس که او چون تو کُشت، / ببیند کنون روزگارِ درشت.»
سُقُف گفت: «ما بندگانِ تواییم؛ / نیایش‌کُنِ پاک جانِ تواییم؛

که این دخمه پر لاله باغِ تو باد! — کفن دشتِ شادیّ و راغِ تو باد!»
بگفتند و تابوت برداشتند؛ — ز هامون، سویِ دخمه بگذاشتند. ۵۵۷۵
بدان خوابگه رفت؛ ناکام، شاه؛ — سر آمد بر او تخت و تاج و کلاه.
ـ چنین، داد خوانیم بر یزدْگِردْ، — وگر کینه خوانیم، این هفتگَرْد؟
وگر خود نداند همی کین و داد؟ — مرا فیلسوف ایچ پاسخ نداد.
وگر گفت دینی، همه بسته گفت؛ — بمانَد همی پاسخ اندر نهفت.
اگر هیچ گنج است، ای نیکرای! — بیارای دل را؛ به فردا مپای؛ ۵۵۸۰
که گیتی همی، بر تو بر، بگذرد؛ — زمانه دمِ ما همی‌بشمُرَد.
درِ خوردنت چیره‌کن بر نهاد؛ — اگر خود بمانی، دهد آنکه داد.
مرا دخل و خرج ار برابر بُدی، — زمانه مرا چون برادر بُدی.
تگرگ آمد امسال، بر سانِ مرگ؛ — مرا مرگ بهتر بُدی از تگرگ.
درِ هیزم و گندم و گوسپند، — ببست این برآورده چرخِ بلند. ۵۵۸۵
مَی آور؛ که از روزمان بس نمانْد؛ — چنین بود، تا بود و بر کس نمانْد. ـ

بر تخت نشستن ماهوی سوری

کس آمد؛ به ماهویِ سوری بگفت — که: «شاهِ جهان یافت دخمه نهفت.
سُکوبا و قسّیس و رُهبانِ روم، — همه سوگوارانِ آن مرز و بوم،
برفتند، با مویه، برنا و پیر؛ — تنِ شاه بردند، از آن آبگیر.
یکی دخمه کردند او را به باغ، — بلند و بزرگیْش برتر ز راغ.» ۵۵۹۰
چنین گفت ماهویِ بدبختِ شوم — که:«ایران نبُد، پیش از این، خویشِ روم.»
فرستاد تا هر که آن دخمه کرد، — هم آن کس کز آن کار تیمار خُوَرْد،
بکشتند و تاراج کردند مرز؛ — چنین بود ماهوی را کام و ارز.
از آن پس، به گِردِ جهان بنگرید؛ — ز تخمِ بزرگان، کسی را ندید.
همان تاج با او بُد و مُهرِ شاه؛ — شُبانْزاده را آرزو کرد گاه. ۵۵۹۵
همه رازدارانْش را پیش خوانْد؛ — سخن، هرچه بودش به دل در، براند.

به دستور گفت: «ای جهاندیده‌مرد! / فراز آمد آن روزِ ننگ و نبرد.
نه گنج است با من، نه نام و نژاد؛ / مگر داد خواهم سرِ خود به باد.
بر انگشتری، یزدْگرد است نام؛ / به شمشیر، با من نگردند رام.
همه شهرِ ایران ورا بنده بود: / اگر خویش بود ار پراگنده بود. ۵۶۰۰
نخوانَد مرا مردِ داننده شاه؛ / نه بر مِهرم آرام گیرد سپاه.
جز این بود چاره مرا، در نهان؛ / چرا ریختم خونِ شاهِ جهان؟
همه شب، ز اندیشه، پرخون بُدَم؛ / جهاندار داند که من چون بُدَم.»
بدو رایزن گفت: «اکنون، گذشت؛ / از این کار، گیتی پر آواز گشت.
کنون، بازجویی همی کارِ خویش / که بگسستی آن بسته زنّارِ خویش! ۵۶۰۵
کنون او، به دخمه درون، خاک شد؛ / روانِ ورا زهر تِریاک شد.
جهاندیدگان را همه گِرد کن؛ / زبان تیزگردان، به شیرین سخُن.
چنین گوی کـ: ''این تاج و انگشتری، / به من داد شاه، از پیِ مهتری.
چو دانست کامد ز ترکان سپاه، / چو شب تیره‌تر شد، مرا خوانْد شاه.
مرا گفت: ''چون خاست بادِ نبرد، / ـکه داند به گیتی که بر کیست گرد؟ـ ۵۶۱۰
تو این تاج و انگشتری را بدار؛ / بُوَد روز کاین هر دو آید به کار.
مرا نیست جز دختری در جهان؛ / همانا که هست او ز تازی نهان.
تو، زاین پس، به دشمن مده گاهِ من؛ / نگه دار، هم زاین نشان، راهِ من.''
من این تاج میراث دارم، ز شاه؛ / به فرمانِ او، برنشینم به گاه.''
بدین چاره، ده بندِ بد را فروغ؛ / که داند که این راست است ار دروغ؟» ۵۶۱۵
چو بشنید ماهوی، گفتا که: «زِهْ! / تو دستوری و بر تو بر، نیست مِهْ.»
همه مهتران را ز لشکر بخواند؛ / وزاین باره، چندی سخنها براند.
بدانست لشکر که این نیست راست؛ / به شوخی، ورا سر بریدن رواست.
یکی پهلوان گفت کـ: «این کارِ تست، / سخن گر درست است گر نادرست.»
چو بشنید، بر تختِ شاهی نشست؛ / به افسون، خراسانش آمد به دست. ۵۶۲۰
ببخشید رویِ زمین، بر مهان؛ / «منم ـگفت: با مُهرِ شاهِ جهان.»

جهان را سراسر، به بخشش، گرفت؛ ستاره نظاره بر او، ای شگفت!
به مهتر پسر داد بلخ و هَرِی؛ فرستاد بر هر سُوِی لشکری.
بداندیشگان را همه برکشید، بدان‌سان که از گوهرِ او سَزید.
بدان را، به هر جای، سالار کرد؛ خردمند را سر نگونسار کرد. ۵۶۲۵
چو زیر اندر آمد سرِ راستی، پدید آمد از هر سُوِی کاستی.
چو لشکر فراوان شد و خواسته، دلِ مردِ بی‌تن شد آراسته.
سپه را درم داد و آباد کرد؛ بر آن بُد که جوید ز بیژن نبرد.
به آموی شد، پهلوان پیشرو، اَبا لشکر و جنگ‌سازانِ نو.
طلایه، به پیش سپاه اندرون، جهاندیده‌ای نامِ او گرسیون. ۵۶۳۰
به شهرِ بخارا نهادند روی، چنان ساخته لشکری جنگجوی.
همی‌گفت: «ما را سمرقند و چاچ، ببایدگرفتن، بدین مُهر و تاج.
به فرمانِ شاهِ جهان، یزدْگرد، که سالار بود او بر این هفت گَرد،
ز بیژن بخواهم، به شمشیر، کین؛ کز او تیره شد بختِ ایرانْزمین.»

لشکر کشیدن بیژن به جنگ ماهوی سوری

چنان، تا به بیژن رسید آگهی که: «ماهوی بگرفت تختِ مهی. ۵۶۳۵
به هر سو، فرستاد مُهر و نگین؛ همی رام گردد، بر او بر، زمین.
کنون سويِ جیحون نهاده‌ست روی، به پرخاش، با لشکری جنگجوی.»
بپرسید بیژن که: «تاجش که داد؟» بر او کرد گوینده آن کار یاد.
بدو گفت برسام کـ: «ای شهریار! چو من بردم از چاچ چندان سوار؛
بیاوردم از مرو چندان بُنه، بشد یزدْگرد از میان، یک‌تنه. ۵۶۴۰
تو را گفته بُد: ''تختِ زرّینِ اوی، همان یارهٔ گوهرْآگینِ اوی،
همان تاج و گنجش فرستم به چاچ؛ تو را باید، اندر جهان، تختِ عاج.''
به مرو اندرون، رزم کردم سه روز؛ چهارم، چو بفْروخت گیتی‌فروز،
شدم تنگدل؛ رزم کردم درشت؛ جفاپیشه ماهوی بنمود پشت.

چو ماهوی گنجِ خداوندِ خویش بیاوَرْد بی‌رنج و بنهاد پیش؛ ۵۶۴۵
چو آگنده شد مردِ بی‌تن به چیز، مرا خود تو گفتی ندیده‌ست نیز.
به مرو اندرون، بود لشکر دو ماه؛ به خوبی نکرد او، به ما در، نگاه.
بکُشت او خداوند را، در نهان: چنان پادشاهی، چراغِ جهان؛
سواری که گفتی، میانِ سپاه، همی برگذارد سر از چرخِ ماه.
ز ترکان، کسی پیشِ گرزش نرفت؛ همی، زو، دلِ نامداران بگفت. ۵۶۵۰
چو آگنده شد، پادشایی گرفت؛ بدین‌گونه، ناپارسایی گرفت.
طلایه همی‌گوید: "آمد سپاه؛" نباید که بر ما بگیرند راه.
چو بدخواهِ جنگی به بالین رسید، نباید تو را با سپاه آرمید.
گُلِ خَو، به پالیزِ شاهان، مباد! چو باشد، نیاید ز پالیز یاد.»
چو بشنید بیژن، سپه گِرد کرد؛ ز ترکان، سوارانِ روزِ نبرد. ۵۶۵۵
ز قَجغارِ باشی، بیامد دمان؛ نجُست ایچ‌گونه، به ره بر، زمان.
چو نزدیکِ شهرِ بخارا رسید، همه دشتِ نخشب، سپه گسترید.
به یاران، چنین گفت ک: «اکنون، شتاب مدارید؛ تا او بدین رویِ آب،
به پیکارِ ما، پیش آرَد سپاه؛ مگر باز خواهیم، زو، کینِ شاه!»
وزآن پس بپرسید ک: «از نامدار، نماند ایچ فرزند کاید به کار؟ ۵۶۶۰
چنان پادشاهی برادر نداشت؟ پسر گر نبود ایچ، دختر نداشت؟
که او را بیاریم و یاری دهیم؛ به ماهوی بر، کامگاری دهیم.»
بدو گفت بَرْسام ک: «ای شهریار! سر آمد، بر این تخمه بر، روزگار.
بر آن شهرها، تازیان راست دست؛ که نه شاه مانْد و نه یزدانْ‌پرست.»
چو بشنید بیژن، سپه برگرفت؛ ز کارِ جهان، دست بر سر گرفت. ۵۶۶۵
طلایه بیامد که: «آمد سپاه؛ به بَیْکَنْد، سازد همی رزمگاه.»
چو ماهویِ سوری سپه را بدید، تو گفتی که جانش ز تن بر پرید؛
ز بس جوشن و خُود و زرّین سپر، ز بس نیزه و گرز و چاچی تبر.
غمی شد؛ برابر، صفی برکشید؛ هوا نیلگون شد؛ زمین ناپدید.

جنگ بیژن با ماهوی و کشته شدن ماهوی

چو بیژن سپه را همی راست کرد؛ به ایرانیان بر، کمین خواست کرد، ۵۶۷۰
بدانست ماهوی و از قلبگاه، خروشان، برفت از میانِ سپاه.
نگه کرد بیژن، درفشش بدید؛ بدانست کو جَست خواهد گزید.
به برسام، فرمود کـ: «از قلبگاه، به یک‌سو گذار، آنکه داری سپاه.
نباید که ماهویِ سوری ز جنگ، بترسد؛ به جیحون کشد، بی‌درنگ.
به تیزی، بِرَو؛ چشم از او برمدار؛ که با او دگرگونه سازیم کار.» ۵۶۷۵
چو برسامِ چینی درفشش بدید سپه را ز لشکر به یک‌سو کشید.
همی‌تاخت تا پیشِ رود فَرَب، پر آژنگ رخ، پر ز دشنام لب.
مر او را، به ریگِ فَرَب در، بیافت؛ رکابش گران کرد و اندر شتافت.
چو نزدیک با او برابر ببود، نزد خنجر، او را؛ دلیری نمود:
کمربند بگرفت و او را ز زین، برآوَرْد و آسان، بزد بر زمین. ۵۶۸۰
فرود آمد و دستِ او را ببست؛ به پیش اندرافگند و خود برنشست.
هم آنگه رسیدند یارانِ اوی؛ همه دشت از او شد پر از گفت‌وگوی.
به بَرْسام، گفتند کـ: «این را مبَر؛ بباید زدن گردنش را تبر.»
چنین داد پاسخ که: «این راه نیست؛ کز این یافتن، بیژن آگاه نیست.»
هم آنگه، به بیژن رسید آگهی که: «آمد به دست آن بَدْآیین رهی: ۵۶۸۵
جهانجوی ماهویِ شوریده هُش، پر آزار و بی‌دین خداوندْکُش.»
چو بشنید بیژن، به دل شاد گشت؛ بخندید وز اندیشه، آزاد گشت.
شراعی زدند، از برِ ریگِ نرم؛ همی‌رفت ماهوی، چون باد گرم.
گنهکار چون روی بیژن بدید، خرد شد ز مغزِ سرش ناپدید.
شد، از بیم، همچون تنِ بی‌روان؛ به سر، بر پراگند ریگِ روان. ۵۶۹۰
بدو گفت بیژن که: «ای بدنژاد! ـکه چون تو پرستار، کس را مباد!
چرا کُشتی آن دادگر شاه را: خداوندِ پیروزی و گاه را؟
پدر بر پدر، شاه و خود شهریار؛ ز نوشینْ‌روان، در جهان، یادگار.»

چنین داد پاسخ که: «از بدکنش، نباید مگر کشتن و سرزنش.
بدین بد، کنون گردنِ من بزن؛ بینداز، در پیشِ این انجمن.» ۵۶۹۵
بترسید کِش پوست بیرون کشد؛ تنش را، بدان کینه، در خون کشد.
نهانش بدانست مردِ دلیر؛ به پاسخ، زمانی همی‌بود دیر.
چنین داد پاسخ که: «ایدون کنم، که کین از دلِ خویش بیرون کنم.
بدین مردی و دانش و رای و خوی، همی تاجِ شه آمدت آرزوی!»
به شمشیر، دستش ببرّید و گفت که:«این دست‌را، در بدی، نیست جفت.» ۵۷۰۰
چو دستش ببرّید، گفتا: «دو پای ببرّید، تا مانَد ایدر به جای.»
بفرمود تا گوش و بینیْش، پست، بریدند و خود بارگی برنشست.
بفرمود کـ: «این را، بر این ریگِ نرم، بدارید تا خوابش آید ز شرم.»
مُنادیگری گِردِ لشکر بگشت؛ به درگاهِ هر خیمه‌ای برگذشت؛
که: «ای بندگانِ خداوندْکُش! مشورید، هر جای، بیهوده هُش. ۵۷۰۵
چو ماهوی باد آنکه بر جانِ شاه، نبخشود؛ هرگز مبیناد گاه!»
سه پورِ جوانش به لشکر بُدند؛ همان هر سه با تخت و افسر بُدند.
هم آنجا، بلند آتشی برفروخت؛ پدر را و هر سه پسر را بسوخت.
از آن تخمه، کس در زمانه نماند؛ وگر ماند، هرکس که دیدش براند.
بزرگان بر آن دوده نَفرین کنند؛ سر، از کشتنِ شاه، پرکین کنند؛ ۵۷۱۰
که: «نَفرین بر او باد و هرگز مباد که او را نه نَفرین فرستد، به داد!»
کنون، زاین سپس، دَوْرِ عُمَّر بُوَد چو دین آورَد، تخت مِنْبَر بُوَد.

تاریخ انجام شاهنامه

چو بگذشت سال از برم شصت‌وپنج، فزون کردم اندیشهٔ درد و رنج،
به تاریخِ شاهان، نیاز آمدم؛ به پیش، اخترِ دیرْساز آمدم.
بزرگان و با دانش آزادگان نبشتند، یکسر، همه رایگان. ۵۷۱۵
نشسته نظاره من از دورشان؛ تو گفتی بُدَم، پیش، مزدورشان.

جز اَحْسَنْت از ایشان نبُد بهره‌ام؛ بکَفْت، اندر احسنتشان، زَهره‌ام.
سرِ بدره‌هایِ کهن بسته شد؛ وزآن بند، روشن دلم خسته شد.
از این نامه، از نامدارانِ شهر علی دَیْلَم و بُودُلَف راست بهر.
حُیَیِّ قُتَیْب است از آزادگان که از من نخواهد سخن رایگان. ۵۷۲۰
از اویم، خور و پوشش و سیم و زر؛ از او، یافتم جنبش و پای و پَر.
نیَم آگه از اصل و فرعِ خراج؛ همی غلتم، اندر میانِ دَواج.
چو سال اندر آمد به هفتادویک، همی زیرِ بیت اندر آرم فلک.
تنِ شاهْ محمود آباد باد! سرش سبز باد و دلش شاد باد!
چنانش ستایم که اندر جهان، سخن باشد، از آشکار و نهان؛ ۵۷۲۵
مرا، از بزرگان، ستایش بُوَد؛ ستایش ورا در فزایش بود؛
که: «جاوید بادا خردمند مرد! همیشه به کامِ دلش کارْکرد!
همش رای و هم دانش و هم نسب؛ چراغِ عجم، آفتابِ عرب.»
سرآمد کنون قصّهٔ یزدْگرد، به ماهِ سفندارْمَذ، روزِ اَرْد؛
ز هجرت شده پنج هشتاد بار، به نامِ جهانْداورِ کَردگار. ۵۷۳۰

بخشهای برافزوده

۱

گرانمایگان را گرامی کنم؛ پرستندگان نیز نامی کنم.[۱]
کنم تازه آیین نوشین‌روان؛ شود شاد آزادگان را روان.
نیابند آرام از من بدان؛ نباشم زمانی، ابی موبدان.
ز من گسترد در جهان ایمنی؛ نهانی کنم رسم آهرمنی.
سپه را به‌اندازه پایه دهم؛ به هر کارشان نیز مایه دهم
به دینار، دلشان کنم شادمان؛ نباید که باشد کسی بدگمان.
هر آن کس که امّید دارد به ما، بگوید؛ کنم در زمانش روا.
ز لشکر یکی گر ز فرمان ما برون آید از عهد و پیمان ما،
جز از کشتن او نباشد روا؛ چنین است پادافره ما سزا.

۲

یکی بنده بودش چو سرو سهی، ابا خوبی و زیب و با فرهی.[۲]
سیه‌چشم بد نام آن بی‌هنر که چون او میاراد گردون دگر!
یکی پَرْشْتارش به دل دوست گشت که ناگاه روزی بر او برگذشت.
سوی آن پرستار پیغام کرد که: «با من گر آیی به یک جای گِرد،
بیابی ز من بیکران خواسته؛ به گوهر کنم تاجت آراسته.»

---

۱. این بیتها، در بخش «پادشاهی اردشیر شیروی»، پس از بیت ۴۷۳۳، در ژ، برافزون آمده است.
۲. این بیتها، در بخش «پادشاهی فرخزاد»، پس از بیت ۴۸۶۵، در ژ، برافزون آمده است.

پرستار بشنید و پاسخ نداد؛ — به نزد فرخزاد این کرد یاد.
چو بشنید این شاه، پُر تاب شد، — از اندوه، بی‌خورد و بی‌خواب شد.
سیه‌چشم را بند بر پای کرد؛ — به زندان درون [مرو را]* جای کرد.
چو بگذشت چندی بر آن بی‌هنر — که بسته بدش آن شهِ دادگر،
از او شاه برداشت بند گران، — چو بسیار گشتند خواهشگران.
دگرباره، زی خدمت شاه شد؛ — از او شاه را عمر کوتاه شد.
همی بود او را ز آرام بهر؛ — سیه‌چشم ما می بیامیخت زهر.

۳

چو آگاه شد زان سخن پهلوان، — بیامد بر شاه روشن‌روان.[۱]
زمین را ببوسید و بردش نماز؛ — همی‌بود پیشش زمانی دراز.
بر او آفرین خواند پس شهریار — که: «ای از کیان جهان یادگار،
که داری تن پیل و چنگال شیر؛ — نهنگ دمان اندرآری به زیر؛
سر سرکشان را به هنگام جنگ — ببرّی، چو تو تیغ گیری به چنگ!
شنیدم که از تازیان بی‌شمار — سپاهی همه رخ به کردار قار،
بدین مرز ما رزمخواه آمدند؛ — اگرچند بی‌گنج و شاه آمدند.
سپهدارشان سعد وقّاص نام — که جویای گاه است و جویای کام.
درفش بزرگیّ و گنج و سپاه — تو را دادم، ای پهلوِ نیکخواه!
سپه را بیارای و بر ساز جنگ؛ — نباید که گیری زمانی درنگ.
از ایدر چو رفتی چنین جنگجوی، — سپاه را چو روی اندر آید به روی،
تو خود را نگه دار ز این تازیان؛ — به هر کار، بنگر به سود و زیان.»
بدو گفت رستم که: «من بنده‌ام؛ — به پیش تو، ایدر، پرستنده‌ام.

---

* در متن: «مرد را».

۱. این بیتها، در بخش «تاختن سعد وقاص به ایران...»، پس از بیت ۴۸۹۹، در ژ، برافزون آمده است.

ببرّم سر دشمن شاه را؛ به بند آورم جان بدخواه را.»
زمین را ببوسید و آمد به در؛ همه شب، همی بد پراندیشه سر.
چو خورشید تابنده بنمود روی، بیامد دمان رستم کینه‌جوی.

۴

به پنجم سخن کین اسفندیار که رستم مر او را گه کارزار،[1]
بکشت و سر آمد بر او نیز روز؛ همآن شد آن گرد گیتی‌فروز(؟)
سرانجام بنگر که بهمن چه کرد! ز پور تهمتن برآورد گرد.
ششم کین پیروز، شاه بلند که از خوشنواز آمد او را گزند.
کمر بست بر کین او سوخرای؛ سر خویشتن اندر آمد به پای.

۵

یکی گفت که: «ای شاه خرم نهان! سخن راندی چند پیش مهان:[2]
یکی آنکه گفتی: ''زمانه منم؛ بد و نیک او را بهانه منم.
کسی کو کند آفرین بر جهان به ما بازگردد درودش نهان.''»
چنین داد پاسخ که: «آری! رواست؛ که تاج زمانه سر پادشاست.
جهان چون تن و شهریاران سرند؛ ازیرا چنان بر سران افسرند.»
دگر گفت که: «ای شاه کهترنواز! تو را پادشاهیّ و عمر دراز،
بود روز پنج، ای چراغ [ردان]* که نامد برت موبد موبدان!»
بگفتا: «بدین نیست آزار من که او هست مشغول در کار من.»
یکی گفت که: «ای شاه خورشیدفر که چون تو زمانه نیارد دگر!

---

۱. این بیتها، در بخش «برانگیختن ماهوی سوی بیژن را...»، پس از بیت ۵۴۴۰، در ژ، برافزون آمده است.
۲. این بیتها، در بخش «کشته شدن یزدگرد به دست خسرو آسیابان»، پس از بیت ۵۵۰۸، در ژ، برافزون آمده است.
* در متن: «روان».

یکی مرد بینیم جوینده داد | که آید به درگاه هر بامداد.
به یک ره نمی‌گردد از کار اوی؛ | ندانیم کز چیست آزار اوی.»
چنین داد پاسخ که: «اندر حجاز، | ورا دزد برده‌ست بی‌مر جهاز.
بدو داده‌ام همچنان من ز گنج، | بدان تا روانش نباشد به رنج
من از بهر این دارم او را به در | که دزدش بیاید؛ شناسد مگر!»
دگر گفت ک: «ای شاه فرّخ‌نژاد! | خداوند بخشش، خداوند داد!
ز گاه کیومرث تا این زمان، | چو تو شاه نسپرد گاه کیان.»
بگفتا: «سپاسم بدین از خدای | که چونان بود چیز کو راست رای.»

گزارش بیتها

پادشاهی خسروپرویز

۱ تا ۴: بآذرگشسپ که به جای «به آذرگشسپ» به کار رفته است، ویژگیی سبکی است؛ در این باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۳ /گزارش بیت ۱۸۳. **سبک** کنایهٔ ایماست از چالاک و تندپوی؛ **بر دو اسپ** نیز. **آگاهی**: خبر. **گلِ شنبلید**، در پندارشناسی *شاهنامه*، نمادْگونهٔ زردی است: «خسرو، از شنیدن آگاهی و خبر نو، سخت اندوهناک و رویْزرد گردید.» نیز بنگرید به *همان*، ج ۶/گزارش بیت ۴۰۹. آگاهی دردانگیز نیز خبر تاختن گستهم و بندوی، دو دایی خسروپرویز، به ایوان شاهی و از تخت به زیر کشیدن هرمز، پدر وی و کورکردن و در بند افکندن اوست. از **بغداد** نیز، تیسفون خواسته شده است. هرچند بغداد در ایران ساسانی نیز آوازه‌ای داشته است و به پاس بازار خویش شناخته بوده است، از آن زمان که منصور دوانیقی آن را پایتخت عبّاسیان می‌گرداند، شهری نامدار شده است. از آن روی که این شهر در نزدیکی تیسفون کهن ساخته می‌شود، چونان نامی برای این شهر بزرگ و آبادان به کار رفته است؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ بیت ۸۵۲ و گزارش آن.

۵ تا ۹: **او** بازمی‌گردد به هرمز که از دیدِ خسروپرویز، آنچه بر وی رفته است، کیفر و پی‌آمد درشت‌خویی و بی‌دانشی اوست که زندگانیش را بیهوده و ناسودمند گردانیده بوده است. شرط، در بیت ۷، از آن‌گونه است که آن را «آویزش و بازبستگی به ناشدنی» (= تعلیق به محال) می‌نامیم. خسرو هرگز بدانچه بر باب وی گذشته است، خشنود و خوشدل نیست. اگر او بپذیرد و خوش بدارد که در دوزخِ رنج و آزار بزید، می‌تواند بر فرجام نافرخندهٔ پدر و سرنوشت ناساز وی نیز خشنود

باشد. **آختن**: یاختن؛ دست یازیدن و آغازیدن به کار. **کردن**: ساختن. **هم** برای استوارْداشت و تأکید به کار رفته است: خسرو، با آنکه دل‌خسته و آزرده از خون‌ریزی پدر، ایران را وانهاده است، هنوز بی‌گمان بنده و فرمانبردار اوست و هرچه را او بگوید و بخواهد، شنوا و پذیراست. دو لَخت بیت فرجامین، به پاس پیوستگیِ در بافتار معنایی، گسسته از یکدیگر در سخن آورده شده‌اند.

۱۰ تا ۱۷: ناسازی در «حَذْو» یا حرکت حرف پیش از ردف، در قافیهٔ بیت ۱۱ ویژگیی است در قافیه‌های *شاهنامه* که کاربردی گسترده یافته است: **اردبِیْل** و **خَیْل**. **خریدار** کنایه‌ای است ایما از سخت‌خواستار و نیکْ‌خواهان و در پیِ آن، از خسروپرویز که به آهنگِ نشستن بر اورنگ فرمانروایی ایران، باز آمده است و مایهٔ آرامش دل مردمان شده است که از آشفتگی و بی‌سامانی، به جان و فغان آمده بوده‌اند و می‌انگاشته‌اند که با بازگشت وی، دیگربار امن و آرام و آسایش درخواهد گسترد. این دید و داوری مردمان دربارهٔ خسرو، از دیگرسوی، زمینه را برای کامگاری و بختیاری وی در رسیدن به پادشاهی فراهم می‌آورد. **را**، در بیت ۱۵، می‌باید رایی باشد که در *شاهنامه* و دیگر سروده‌ها و نوشته‌های کهن گهگاه پس از نهاد جمله آورده می‌شود. در این باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۵/ گزارش بیت ۳۶۰. این بیت را درآوَرْد (= نتمیم) نیز آراسته است. **پیشگه**: برترین جای تخت؛ صدر. **بادِ سرد**: آه.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «کِش» در بیت ۱۵، «که» آمده است؛ لیک، با این ریخت، **را** در جمله «دَرْوا» و بی‌پایگاه می‌ماند و ساختار نحوی بیت پریشان و بی‌سامان خواهد شد: «کسی که او را از مهتری بهر بود.»

۱۸ تا ۲۵: از **کارْکرد**، با مجازِ رَسته و بسته (= مطلق و مقیّد)، کارْکرد بد و زیانبار خواسته شده است؛ کارْکردی که سنجیده و خردمندانه نیست و در هیچ سامانهٔ منطقی، نمی‌تواند گنجید. این کارْکردِ خردآشوب و بُرْهانْ‌گریزِ چرخ، با گونه‌ای از فراخی که روشنی پس از پوشیدگی است، در بیتهایِ سپسین بازنموده و گزارده آمده است. **سُفت**: شانه؛ دوش. **آرام** در معنی کاشانه و آرامْ‌جای و خوابگاه

به کار رفته است و **نهفت** نیز. در این واژه، کنایه‌ای ایما را، نهفته می‌توان دانست: خانه و کاشانهٔ هر کس نهانگاه اوست و جایی که در آن می‌باید از گزندها و بیمها و آزارهای بیرونی به دور و برکنار باشد. **نوشه** در معنی شیرینی به کار رفته است و هر آنچه نوشین است و خوردنِ آن خوشایند و دلپذیر. در بیت زیر نیز، استاد آن را در برابر زهر به کار برده است:

به جایی که زهر آگـند روزگـار، از او **نوشه** خیره مکن خواستار.

تارَک را که در معنی میانهٔ سر است، می‌توانیم مجاز جزء و کل از سر بدانیم؛ زیرا ریختار زبانی این است: «با سر در دام افـتادن». **نزادی** و **ندیدی** و **بُـدی** ریـختهای سوم کس شرطی‌اند و ویژگی سبکی. از **گرم و سرد**، با مجاز مسبّب و سبب، گردش روزگار و دگرگونیهای زمانه خواسته شده است. **از بُنه**: از بن؛ هـمان است کـه در پارسی گفتاری امروزین، «اصلاً» گفته می‌شود: «اگر مرد، چه خُرد چه بزرگ، هرگز زاده نمی‌شد و جهان را از بیخ و بن نمی‌دید، برای او بـهتر بـود.» بـیت را درآوَرْد آراسته است. **بِهْ** و **کِهْ** و **مِهْ** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. از **کارِ خسرو**، داستان زندگانی خسرو خواسته شده است که استاد، از این پس، آن را می‌خواهد سرود و بازگفت و بازنمود؛ تا خوانندهٔ *شاهنامه* از این داستان نو نیز آگاه گردد.

در م و ژ، به جای «نوشه» کـه از ظ است، «تـوشه» آمـده است کـه آن نـیز رواست؛ لیک ریخت متن با بافتار معنایی بیت سازگارتر است و شیواتر و برازنده‌تر.

بر تخت نشستن خسرو و پوزش پدر خواستن او

۲۶ تا ۳۹: از دارندگان **هنر**، دیوانیان و درباریان و بزرگان و بلندپایگان کشوری و لشکری خواسته شده است. **مردم**: مرد؛ انسان. **مردِ نیکبخت** می‌تواند کنایهٔ ایما باشد از کسی که برخوردار از فرّه ایزدی است و از این‌روی، شایستهٔ فرمانروایی بر ایرانْزمین. **بیدادی**: بیدادگری. در این واژه، «داد» در کاربرد صفتی است و برابر با دادگر؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۲/گزارش بیت ۲۸. **بختِ** روشن و مایه‌ورِ نـو همان کنایه است از پادشاهی. بیتِ سپسین را دوقافیگی آراسته است: یک قافیه که آن خود هنری نیز هست، **پیمان** و **فرمان** است و دیگر **نهید** و **دهید**. بیت را ویژگی

پس از فراگیری نیز آراسته است. **چیز**: خواسته؛ دارایی. **دود** استعاره‌ای است از پی‌آمدِ رنجبار و آزارنده و از دیدِ پندارشناسی، بر زبانزدی پارسی استوار گردیده است: «دودِ آتش به چشم افروزندهٔ آن می‌رود.» قافیه این بیت هنری است. **دود** با **دور** جناس یکسویه در پایان می‌سازد. **گاه و بیگه** همان کنایه است از همواره و هر زمان و **سوختن** استعاره‌ای پیرو از سخت آزردن و رنج دادن و **برافروختن** از انگیختن و به شور آمدن: کسی که در پیِ اندوختن سیم و زر است و چشمِ آز به چیز کسان می‌دوزد، با دیدن اندک‌مایه دارایی و خواسته، به شور می‌آید و به آهنگِ دست یافتن بدان، خداوندِ آن خواسته و مال را نیک می‌آزارد و در آتشِ بیداد می‌سوزد. **داوری**: ستیزه و کشمکش. **ار**: یا. **تاج** و **انگشتری** نشانه‌ها و ابزارهای پادشاهی‌اند. از **انگشتری**، با مجاز کلّ و جزء، نگین و از **نگین**، با مجاز نامْ‌ابزار، مُهر خواسته شده است. **که را**: هر کس را. **گوهر**: ذات؛ بنیاد. درنگ بسیار خسروپرویز، در سخنرانی پادشاهانه‌اش، بر این نکته که به هیچ‌روی کسی را نخواهد آزرد و از کردار اهریمنی به دور خواهد بود و هرگز به بیداد نخواهد گرایید، از آن است که می‌خواهد ایرانیان را بی‌گمان و دلْ‌استوار بدارد که او به شیوهٔ پدرش فرمان نخواهد راند که به ناروا دست به خون می‌آخته است و وی را ناچار گردانیده بوده است که سرای نشست خویش را در جایی دیگر بجوید.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «نیازردن»، «از آزردن» آمده است که با آن ساختار نحوی سخن خواهد پریشید.

۴۰ تا ۴۵: **خواندند**، بر پایهٔ «گفتند»، در ریختِ «خواند» به کار رفته است و پساوندِ *اند* در آن سترده آمده است. **چادرِ آبنوس** استعاره‌ای است آشکار از تیرگی شب که چون چادری تیره جهان را فرو می‌پوشد و **پنهان شدنِ** آن، نیز **به گوش آمدنِ بانگِ خروس**، کنایه‌هایی ایما از فرارسیدن روز و **جهانگیر** از خسرو و **نهان** از دل. لخت دوم از بیت ۴۴ قیدِ چگونگی است برای «شدن».

به جای «خواند» در بیت ۴۱ که از ظ است، در م و ج «بود» آمده است و در ژ «رفت»؛ ریخت متن کهن‌تر است و کمْ‌شناخته‌تر و از این روی، برازنده‌تر.

۴۶ تا ۵۰: **نوشینْ‌روان** نمادْگونه‌ای است از پادشاه بزرگ و دادگستر و

فرمانروای فرزانه و فرخنده‌خوی؛ از آن است که خسرو، در ستایش و بزرگداشت هرمز، او را یادگار نوشینْ‌روان در جهان می‌داند و می‌خواند. **پشت** مجاز نامْ‌اندام است از پناه و یاریگر. **بودمی** و **نخستی** برابر با «می‌بودم» و «نمی‌خست» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. **خستن** در کاربرد ناگذراست و برابر با «خسته و آزرده شدن». **خستنِ سرانگشت به سوزن** استعاره‌ای است تمثیلی از اندک آزار یافتن و آسیب دیدن. **آمد** دوم، در لَخت دوم از بیتِ سپسین، با نشانهٔ برونی سترده آمده است: «تو را غم آمد؛ مرا دل (= دلم) پر از خون آمد.» **پاسبانِ سر**: سرهنگ و نگهبان درگاه که سر و جان شاه را پاس می‌داشته است. این آمیغِ برافزوده (= ترکیب اضافی) افزونه‌ای است که با آن، سخن زیباتر و مایه‌ورتر شده است و گونه‌ای از فراخی که آن را دوزْجویی (= ایغال) می‌نامیم.

۵۱ تا ۵۹: هم: بی‌گمان؛ هر آینه. کاربردِ **بُد**، در بیتِ سپسین، شگفت است و شایستهٔ درنگ؛ زیرا هرمز از آرزوهایی که خسروپرویز می‌باید آنها را برآورد، سخن می‌گوید؛ از این روی، می‌بایست فعل در ساختِ «اکنونی» (= مضارع): *است*، به کار می‌رفت. می‌تواند بود که کاربرد فعل در ساختِ گذشتهٔ ساده از آن روی باشد که هرمز دیری به آرزوهای سه‌گانهٔ خویش می‌اندیشیده است و آنها را تنها، در این هنگام، بر زبان می‌راند. **نیز** برابر با دیگر و «از این پس» و هیچ به کار رفته است. بیت را ویژگی پس از فراگیری آراسته است. از آرزوی نخستین، به کنایهٔ ایما، رفتن خسرو به نزد هرمز و درودگفتن بدو خواسته شده است. او می‌خواهد هر بامداد دیده به دیدار پور خویش روشن بدارد و درود و سخن مهرآمیز و پورانهٔ وی را بشنود. قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است. آرزوی دوم هرمز آن است که جنگاوری کارآزموده و شکارگری زبردست به نزد وی فرستاده شود؛ تا سرِ او را، با سخن از نبردهایی دیرینه و شکارگریهایی که در آنها هنباز و همراه بوده است، گرم بدارد و بدین‌سان گذر زمان را، بر شهریار نابینای در بند، کوتاه و آسان بگرداند. **کار** با **شکار** جناس مزید می‌سازد و با **زار** جناس یکسویه در آغاز. **سخن‌گزاردن**: به فراخی سخن گفتن. آرزوی دوم هرمز دو بخش دارد: یکی گفتاری است و دیگری خوانْداری. هرمز هم

می‌خواهد که دلاوری رزمْ‌دیده از شکار و کارزار با وی سخن بگوید، هم مردی دیرینه‌سال و دانا را می‌جوید که سرگذشت شاهان را از دفتر بر وی بخواند تا او بتواند درد و سختی زندان را برتابد و بر خود هموار گرداند. **خال**: دایی. **ناهمال**: ناهمتا؛ کسی که همانند دیگری نیست: گستهم و بندوی با آنکه داییان خسروند و همخون و خویشاوند وی، در خوی و منش، یکسره از وی جدایند و هیچ همانندی و پیوندی با او ندارند؛ زیرا آنان مردمان را بر هرمز شورانیده‌اند و او را کور کرده‌اند و در بند و زندان افکنده‌اند. **سوگ** استعاره‌ای است آشکار از رنج و اندوهی بسیار که هرمز بدان دچار آمده است و به درد و دریغی می‌ماند که در مرگ دلبندی مهرافروز، جان بازماندگان را می‌کاهد و می‌فرساید. هرمز از خسرو می‌خواهد که گستهم و بندوی را از بینایی بی‌بهره بگرداند و از میان ببرد. **ندیدنِ جهان به چشم** هم کنایه‌ای ایما از کورشدن می‌تواند بود هم از مردن.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «کم‌خرد» که از ژ است، «پرخرد» آمده است؛ لیک ریختِ متن که نکوهشی نرم و مهرآمیز و اندرزگرانه در آن نهفته است، سخن پدر را با پسر بیش می‌برازد و سازگار می‌افتد.

۶۰ تا ۶۹: **آنکه**: آن کسی که. **در نهان** قیدی است که می‌باید به سوگواربودن بازگردد: «ای شهریار! هرگز آن کسی که بر کوری چشم تو سوگوار و اندوهناک نباشد، هرچند که این اندوه و سوگواری در نهان باشد و از بیم گزند و آزار آن را آشکار نگرداند، در جهان مبادا!» قافیهٔ بیتهای ۶۱ و ۶۲ هنری است. بیتِ سپسین را نیز دوزْجویی آراسته است. **دست یازیدن** کنایهٔ ایماست از کشتن و **دبیر** از دانشْ‌آموخته و کسی که توانِ خواندن دارد و **دانستنِ آیینِ بزم** از همنشینی دلپذیر و خوشْ‌گفتاری و بزم‌آرایی. **از این**: از این دو گونه کسان. **اندکی** قیدی است برابر با به هیچ روی و هرگز؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج۷ / گزارش بیت ۳۸۹۲. **زمان** و **پژمان** سجع همسوی می‌سازند. **این**: این کار را؛ کور شدن چشم را. **گفتار و کردارِ نابخردی** می‌باید به هرمز بازگردد. خسرو می‌گوید: آنچه بر هرمز رفته است خواستِ خداوندی بوده است و پی‌آمد و فرایندِ گفتار و کردار نابخردانهٔ او. خسرو

دو خواستهٔ هرمز را که فرستادن دبیر دانا و سوار رزمْ‌دیده است، برخواهد آورد؛ اما سنجیده و سزاوار نمی‌داند که در زمانی دشوار و باریک که بهرام چوبینه سر برداشته است و در پی پادشاهی است، گستهم را به کیفر برساند و از میان بردارد.

۷۰ تا ۷۳: **زپیش**: از پیشِ پدر. قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است. چنان می‌نماید که **نستوه** در کاربردی نکوهیده به کار رفته است و از آن پیری سرسخت و آرامْ‌ناپذیر خواسته شده است که دمی از آزار دیگران، به گفتار و کردار، باز نمی‌ایستد. **گر**: یا. **خاک به بر داشتن** کنایهٔ ایماست از مردن و در گور آرمیدن. **بر**، در آن، در معنی آغوش است. **مردم**: مرد؛ انسان.

آگاهی یافتن بهرام چوبینه از کورشدن هرمزد و لشکرکشیدن به جنگ خسروپرویز

۷۴ تا ۸۲: **داغ نهادن بر چشم** کنایهٔ ایماست از میل کشیدن و کورکردن. **نرگس** استعارهٔ آشکار از چشم است و **باغ** از روی زیبا و شاداب. دو نرگس، از آن روی که مایهٔ روشنایی است، با تشبیه رسا به چراغ ماننده آمده است. از آنجا که در باورشناسی ایرانی روشنایی و آتش زنده و جاندار شمرده می‌شود، برای آن فعل **مردن** به کار برده شده است. بیت ۷۶ را دوقافیگی آراسته است: یک قافیه **تخت** و **بخت** است و دیگر **بر** و **سر**. **پژمردن** استعاره‌ای است پیرو از پژمان و اندوهناک شدن. آنچه در بیتِ سپسین بازنموده شده است، همان کنایه است از بسیجیدگی و آمادگی برای نبرد و رفتن به آوردگاه. دربارهٔ **نهروان** که نام جایی و رودی بوده است در چهار فرسنگی بغداد، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۷/گزارش بیت ۷۵۱۳. قافیه این بیت هنری است. **بازار** را می‌توان در معنی «کاروبار» یا **تیزْبازار** را در معنی رونق و رواج و روایی کار دانست. **بیدار** با **کار** سجع همسوی می‌سازد. قافیه این بیت هم هنری است.

۸۳ تا ۹۴: **درست**: روشن و استوار و بی‌چند و چون: نخست رازِ لشکر را می‌باید جست و از آن، بی‌چند و چون، آگاه شد و دانست که پیوند و همبستگی

لشکر با بهرام چوبینه تا چه پایه است و فرمانبرداری آن از وی. **یکی**: یگانه؛ یکدل؛ نیکْ‌همبسته و پیوسته. **با درنگ شدنِ کار** کنایهٔ ایماست از دشوار و پیچیده شدنِ آن. **گر**: یا. **به رفتن**: به هنگام رفتن. **هیچ** قیدی است برابر با «احیاناً» و «تصادفاً»؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۲۹۳۶. بیت ۸۸ نمونه‌ای است برجسته از کوتاهی سرشتین (=ایجاز قصر). **او**، در آن، بازمی‌گردد به خسرو. از **نامدار**، جنگاورِ کارْآزموده خواسته شده است و از **کودک**، سپاهی کم‌سالِ نَوْنبرد و ناآزموده. در لخت دوم نهادِ جمله، به ناگاه، دگرگون شده است: «لشکر در هر کار با او یکدل و یگانه است، چه لشکری و جنگاور، در آن سپاه، نامدار باشد چه کودک.» بیت را درآوَرْد آراسته است. از **چپ**، میسره خواسته شده است و از **بُنه**، با مجازی که از سرِ ناچاری آن را مجاز جایگیر و جای می‌توانیم دانست، قلبگاه که بنهٔ سپاه را در آن جای می‌داده‌اند. **داشتن**: سرپرستی و اداره کردن. گوییا خواست از بیت آن است که بهرام تنها سپاهیانی را که از مردم خود او هستند و آنان را نیک می‌شناسد، به فرمان می‌دارد و از سپاهیان ناشناس و بیگانه بهره نمی‌برد. از آن روی که **یوز** بایسته و ناگزیرِ شکار است، نمادْگونهٔ شکارگری شده است. **دفترِ دمنه**، کتاب نامدار *کلیله و دمنه* است، اندرزنامه‌ای که برزویهٔ پزشک، به فرمان انوشروان، از هند به ایران آورد. خواندن این نامهٔ پندآموز و اندیشه‌افروز یکی از رسم و راهها، در دربار شهریاران ساسانی، بوده است. بهرام چوبینه نیز که کردار شاهان داشته است و جز شیوه و آیین آنان را نمی‌ورزیده است، از این روی، دفتر دمنه می‌خوانده است.

۹۵ تا ۱۰۶: اسپ افگندن: تاختن؛ حمله بردن. نکته‌ای شایستهٔ درنگ، در بیت، پیوند **اژدها**ست با **دریا**. بر پایهٔ افسانه‌های ایرانی، همواره جایگاه اژدها کوه است. از آنجاست که بر بنیاد انگاره‌ای، نماد اژدها یادگاری است که از کوههای خشمگین و خروشان و آتشفشانهای هراس‌انگیز و خانمان‌سوز و ویرانگر که نیک مایهٔ بیم و شگفتی مردمان در روزگاران کهن می‌شده است، بر جای مانده است. از این روی، می‌باید **اژدها** را در این بیت استعاره‌ای آشکار از جانداران شگرف و تناور و نیرومند دریایی مانند نهنگ دانست. **نهنگ**، در پندارشناسی *شاهنامه*، نمادْگونهٔ

ژندگی و نیرومندی است. **شهریارِ جهان** کنایهٔ ایماست از هرمز که بهرام چوبینه را برکشیده است و به پایگاه سپهبدی رسانیده است. بیم و نگرانی خسرو از بهرام از سه روی است: یکی دلیری و داروگیر اوست، در نبرد؛ دو دیگر پروردگی و آموختگی شاهانهٔ وی؛ سه‌دیگر خوگیری و دلبستگی او به *کلیله و دمنه*، وزیری دلْ‌آگاه و دانا و ژرف‌اندیش که هیچ پادشاهی دبیری چون او رایزن نمی‌تواند داشت. **گُردوی** نامی است برآمده از گُرد و در ریخت سنجیدنی با نامهایی چون شاهوی و ماهوی. **اندیان** ریختی نوتر از *اندیگان* Andigān یا *اندیکان* Andikān در زبان ارمنی دانسته شده است.[۱] نیز می‌تواند بود که این نام ریختی از *اَنْدِیمان* باشد. یکی از پایگاههای بلند در دربار ساسانی *اندیمان‌کاران سردار*[۲] بوده است، نامی که پرده‌دار بزرگ را بدان می‌نامیده‌اند. به هر روی، در *تاریخ طبری*، اندیان و شاپور نام یک تن دانسته شده است و شاپورِ اندیان یکی از چهارده تن یاران خسروپرویز شمرده. **رادمان** سپهدار این شهریار بوده است، در ارمنستان.[۳] این نام از واژهٔ راد، به معنی بخشنده و بزرگوار برآمده است. **چو**: کسانی چون. بیت ۱۰۱ را دوزْجویی آراسته است: **بزرگانِ فرزانهٔ رزمساز** افزونه‌ای است که به سرداران نام‌برده در بیت پیشین بازمی‌گردد که با شاه ایران به راز نشسته‌اند و دربارهٔ نبرد و رویارویی با بهرام چوبینه رای زده‌اند. **سرفرازانِ جنگاوران** که به جای «سرفرازانِ جنگاور» به کار رفته است، ویژگی سبکی است. **یکی** پاره‌ای است از «یکی جوشن» که از آن جدا افتاده است: جوشنی. قافیه بیت هنری است. آمیغ **تیغِ مرگ** را هم تشبیه رسا می‌توان دانست هم استعارهٔ کنایی. نهاد، در لخت دوم بیت، **پولادِ ترگ** است: «پولادِ ترگ، با همهٔ سختی و سُتواری، در برابر کوبه و زخم تیغ مرگ مانند موم نرم و آسیب‌پذیر می‌شود.» گسستگی در دو جملهٔ خبری در بیتِ سپسین نشان از کمال پیوستگی است در میان آن دو و برابر با «لیک» و «با این‌همه»: «اکنون من به سال از شماکهترم؛

---

۱. *فرهنگ نامهای شاهنامه*/ ۱۲۳.
۲. *ایران در زمان ساسانیان*/ ۴۱۷.
۳. *فرهنگ نامهای شاهنامه*/ ۴۰۰.

لیک با این‌همه، جهان را به رای جوانی و با ناآزمودگی و خامی نمی‌سپرم و در کارها از آگاهی و آزمودگی شما بهره می‌برم. پس با من بگویید که راه و چارهٔ نبرد با بهرام چیست و رنج و آزاری که مایهٔ این خستگیها و گزندها شده است، کدام است و چگونه می‌توان آن را از میان برداشت؟».

۱۰۷ تا ۱۱۴: انوشه: جاوید؛ بی‌مرگ. **بَدی**: بادی؛ باشی. در آفرینِ موبد خسرو را، وی با آنکه به بایستگی جوانی هنوز ناآزموده است و خام، آنچنان دانا و روشنْ‌رای دانسته شده است که می‌تواند مایهٔ فرّمندی و توش و توان همهٔ مغزها بشود. **پیداشدنِ رازِ گردنده دهر** را می‌توانیم کنایه‌ای ایما دانست از آفریده شدن و پدیدآمدن جهان پیکرینه و «استومند» وگیتیگ. در سامانه‌ای جهان‌شناختی، نخست خردهای ده‌گانه پدید آمده است؛ سپس جانها؛ آنگاه آسمانها. در پیِ آن، جانها در آسمانها جای داده شده‌اند. تا آنگاه که از مایگانْ‌مایه (= مادّةُالمواد) یا مادّهٔ نخستین که «هیولا» هم نامیده شده است، گیتی یا جهان دیداری و تنومند آفریده شد، تا آن جانها در پیکرها دمیده شوند. از **خرد**، در بیت، خردِ وابسته یا «پاره‌خرد» یا «خِرَدِ خُرد و خام» خواسته شده است که خردِ آموختاری است. این خرد است که به چهار بهره بخش شده است. دو بهره یا نیمی از آن به پادشاه داده شده است که برخوردار از فرّه ایزدی و پشتیبانی مینوی است. از نیم دیگر نیز، یک بهره به مردم پارسا ویژه داشته شده است و بهرهٔ دوم به توده‌های مردم که پرستندگان و فرمانبران پادشاهند. **بخشیدن** در معنی بخش کردن است و ویژگیی سبکی. بیت را ویژگی پس از فراگیری آراسته است. نهادِ لَختِ نخستین از بیت ۱۱۱ که قافیه‌ای هنری نیز آن را زیور بخشیده است، **خرد** است: «از آنجا که خرد به شاه جهان نزدیک است، خود را از او نهان نمی‌دارد و همواره رایزن و یاریگر اوست؛ نیز اگر پاره‌ای خُرد و ناچیز از خِرَد مانده است که دانا و جهان‌شناس آن را بهرهٔ کشاورزان و توده‌های مردم می‌داند، اگر این کسان ناسپاس باشند یا ناگروا و یزدانْ‌ناشناس، این خرد اندک هم از آنان دریغ داشته خواهد شد. این سخنی است که مردان فرزانه و بیدارْدل کهن گفته‌اند. من نیز آن را باز می‌گویم؛ باشد که شهریار آن را بشنود و در آن بیندیشد!»

کاربرد شرط، در بیتِ بازپسین، از سرِ ادب است و سخن‌گفتنِ سنجیده و بآیین با کسی که می‌باید او را بزرگ داشت.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «وگر» در بیت ۱۱۲، «کنون» آمده است. ریخت متن که از ظ است، برازنده و برجایگاه می‌نماید. زیرا، در بیتهای پیشین از چهرهٔ چهارمین خرد سخن رفته است؛ بیش نیازی به یادکرد آن نیست.

۱۱۵ تا ۱۲۲: جز این: جز این کار: نوشتن سخن موبد به زر. خسرو می‌گوید کارِ بآیین و فَرْوَر آن است که گفتهٔ نغز و پرمغز موبد را به زر بنویسد. **نوشتن به زر** کنایهٔ ایماست از نیکْ ارج نهادن و گرامی داشتن. گسستگی، در بیتِ سپسین، در میان دو جملهٔ همگون و خبری هنری است و در کارکرد، برابر با «لیک» و اما: «سخن‌گفتن موبدان مانند گوهر ارزشمند و گرامی است؛ اما من اندیشه‌ای دیگر در سر دارم.» **دو پیکر** که پیکره‌ای است اخترین و سومین برج است از «دوازدهگان»، نمادْگونهٔ بلندی و ارجمندی است. از آن روی خسرو هماوردی و نبرد خویشتن با بهرام را کاری ننگین و ناروا می‌داند که هرگز، مگر از سرِ ناچاری، هیچ پادشاهی به تن خویش با دشمن نبرد نمی‌آزماید. جنگیدن پیشه و بایستگیِ پهلوانان است، نه پادشاهان. پادشاه همواره در قلبگاه می‌مانده است و نبرد پهلوانان و جنگاوران را می‌دیده است. با این‌همه، خسرو بر آن است که وارونهٔ رسم و راه، به هماوردی با بهرام چوبینه برود؛ تا مگر ایرانیان ناچار نشوند به نبردی بیهوده و خانگی دست یازند و خون یکدیگر را بریزند. بیت ۱۱۹ را دورْجویی آراسته است. **یکی**: باری؛ زمانی. آشتی، با استعاره‌ای کنایی، دارای روی پنداشته آمده است؛ رویی رخشان و دل‌افروز که خسرو امید می‌برد با نمودنِ آن به بهرام، وی را بدان بگرایاند؛ زیرا می‌داند که هرآینه پهلوان و سالاری چون بهرام، در میان کهتران، بر درگاه وی نیست. پیشاوردِ گزاره، در **منم جنگجوی**، نشانهٔ فروگرفت است: «اگر بهرام در پیِ نبرد باشد، آنکه جنگ خواهد جُست و با وی نبرد خواهد آزمود، تنها منم.» **سپه را به روی اندر آریم روی**: سپاه را روبه‌روی اندر می‌آوریم.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «نه» در بیت ۱۲۱، «که» آمده است که با آن ساختار نحوی بیت پریشان خواهد شد و بافتار معنایی آن نیز.

۱۲۳ تا ۱۳۴: بیت ۱۲۶ را، به گونه‌ای، دوقافیگی آراسته است: یک قافیه را می‌توان **بس** و **کس** دانست و قافیهٔ دیگر را **باد** و **مبیناد**؛ از **و** نیز چشم می‌توان درپوشید. زیرا یکی از هنجارهای قافیه، در *شاهنامه*، آن است که رَوِیِ رَسته (= مطلق) با رَوِیِ بسته (= مقید) همراه می‌شود؛ در این باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۱۶۲۳. **سراپردهٔ نو** می‌تواند کنایه‌ای ایما از سراپردهٔ پادشاهی باشد. خسرو، در نبرد با بهرام چوبینه، چونان شاه ایران سراپرده در هامون زده است و از بغداد، به آهنگِ جنگ، بیرون آمده است. **سپهبَد** کنایهٔ ایماست از بهرام چوبینه. بیت را بساوِژْد آراسته است. **شمع** استعاره‌ای است آشکار از خورشید و **خُم** از آسمان؛ از دیگرسوی، می‌توان **اندر شدن به خُم** را کنایه‌ای ایما از ناپدید شدن نیز دانست: هر چه در خُم نهاده آید، از چشم نهان می‌گردد. **افشاندن** همان کنایه است از گشودن و گستردن و فروهشتن زلف و **زلف** همان استعاره از تیرگی شب. شب نیز، با استعاره‌ای کنایی، زنی پنداشته آمده است که گیسوان انبوه و سیاهش را بر جهان می‌افشاند و می‌گسترد. **خنجرِ روز** هم استعاره‌ای است آشکار از نخستین پرتوهای خورشید که پگاهان، تیز و رخشان و دراز، سینهٔ سپهر را می‌شکافند. **خشکْ‌لب** همان کنایه است از سخت هراسیده و بیمزده. **رهنمایِیِ خورشید** را نیز کنایه‌ای ایما می‌توانیم دانست از ناگزیریِ نبرد و از اینکه نبرد خسرو با بهرام نبردی ناگزیر بوده است و به خواست سرنوشت، درمی‌گرفته است. **خورشید** چند بار، در *شاهنامه*، چونان نامی برای آفریدگار به کار برده شده است؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۵/گزارش بیت ۵۴۷. از **چشمهٔ نهروان**، دانسته نیست که کجا خواسته شده است. بی‌گمان، جایی بوده است پیرامون بغداد و در پیوند با شهر یا رود نهروان. قافیه بیت هنری است.

در م، به جای «ترسان» که از ژ است، «سوزان» آمده است که آن نیز رواست؛ در ج هم، شاید بر پایهٔ پچین م که «شیون» است، «شیوان» آمده است. **شیوان** از «شیواندن»[1] است، ریخت گذرای «شیفتن»، در معنی آشفتن و برهم زدن. از این

---

۱. این واژه، هنوز، در گویش کرمانشاهی کاربرد دارد. برای نمونه، کسی را که هنگامه‌ساز و آشوبگر است و میانهٔ مردمان را به هم می‌زند، به کنایه، «خُمْ‌شیوان» می‌گویند.

روی، **شیوانْدل** در معنی کسی است که دل دیگری را می‌آشوبد و می‌شیبد و با ساختار معنایی بیت سازگار نمی‌تواند بود.

۱۳۵ تا ۱۴۵: پَرْتابْ‌تیر: تیرِ پَرْتاب. تیرِ پرتاب یا تیر پرتابی تیری بوده است که بی‌آماج و تنها برای نشان دادن نیروی بازوی تیرانداز، می‌انداخته‌اند. بزرگ‌ترین و نام‌آورترین تیر از این گونه، تیری است که کمانگیر دلیر، اهورایی‌ترین فرزند بَرومند و بالابلند ایران، آرش درافکند و همهٔ هستی و توان خویش را در آن نهاد و با آن، به شیوه‌ای شگرف و شگفت، مرز ایران و توران را نشان زد. **دو پرتابْ‌تیر** کنایهٔ ایماست از راهی کمابیش دراز در میانهٔ دو سپاه. **ابلق**: اسبِ پیسه و دورنگ و سیاه و سپید. **مُشکْ‌دُم** برابر با «مُشکین‌دُم» به کار رفته است و با همان کنایه، از آن دُم تیره‌فام خواسته شده است. **خُنیده**: پرآوازه؛ نامدار در نیکویی و شایستگی و ستودگی. بیت را، از سویی، صفتْ‌شمار آراسته است و از دیگرسوی، دوزْجویی. **هندُوِی**: هندویی؛ هندی؛ ساخته شده در هند. **آتشِ میغ** همان کنایه است از آذرخش و صاعقه و برق درخشان که کوبهٔ شمشیر و پویهٔ اسب، در تیزی و تندی، بدان مانننده آمده است. **رَیْمَن**: فریبکار؛ نیرنگ‌باز. این ویژگی در کاربرد نکوهیده نیست و در معنایی همچون «چاره‌گر» و کسی که از شیوه‌ها و شگردهای نغز و نازک و کارآمد در نبرد و آوَرْد آگاه و بهره‌مند است، به کار برده شده است. **گُشَسْپ** که در معنی اسب گُشْن و نرینه است، واژه‌ای است که آن را در پاره‌ای از نامهای کهن ایرانی بازمی‌یابیم. این شیوهٔ نام‌گذاری خود نشانه‌ای می‌تواند بود از ارج و ارز بسیار اسب، به‌ویژه اسب نر، نزد ایرانیان. از آن است که دو تن از سرداران بهرام چوبینه نیز ایزدْگشسپ و همدانْ گشسپ نام داشته‌اند. **هَمْدان** را، در نام دوم، شاید بتوان ریختی از *هماگ‌دان* hamāgdān دانست، در پارسی «همه‌دان»[1] به معنی آنکه همه چیز را می‌داند یا فرزانه. **یلانْ‌سینه** نیز که نام سومین سالار در سپاه بهرام چوبینه

---

۱. در سروده‌ای مردمی، با ایهامی نغز، واژهٔ «هَمَدانی» در دو معنی کسی که از شهرِ همدان است و کسی که *همه‌دان*، به کار برده شده است:

یارم *هَمَدانی* و خودم هیچْ‌ندانی؛ یارب! چه کند هیچْ‌ندان با *هَمَدانی*؟

است، به معنی جنگاوری است که سینه‌ای یلانه و پهلوانانه دارد. دینوری، در *الاخبار الطوال*، این نام را «مردان‌سینه» آورده است و این سالار را برادر بهرام چوبینه دانسته است.[۱] **خاقانی**: وابسته و بازخوانده به خاقان که بَرْنام پادشاه ترک یا تورانی بوده است. قافیه بیت هنری است. **میانِ سپاه** کنایهٔ ایماست از قلبگاه که جای پادشاه و سپهبد بوده است. **اگر** و **ار**: یا. **شُد** را می‌توانیم *شَد* خواند و ریختِ کوتاه شدهٔ «شود» دانست؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۵/گزارش بیت ۲۷۷۶. اگر واژه را **شُد** بخوانیم و بدانیم، «آسوده شُد» را می‌باید نمونه‌ای از کاربردی ویژه بشماریم که آن را «بودنیِ بی‌گمان» (= مستقبل محقّق‌الوقوع) می‌نامیم. سه ترک دلاور که در نبرد بهرام با خسرو میانْ‌بسته و آمادهٔ پیکار بودند، پذیرفته بودند که خسرو را هنگامی که بیرون از قلبگاه ببینند، کشته یا در بند، به نزد بهرام بیاورند تا لشکر او از آن کین و نبرد آسوده شود و کار به فرجام آید. **بر آن کینِ بهرام**: بر کینی که بهرام بر خسرو می‌داشت و می‌توخت. **نهروان** با **پهلوان** سجع همسان می‌سازد و با **روان** سجع همسوی. قافیهٔ بیت هم هنری است.

رسیدن خسروپرویز و بهرام چوبینه به همدیگر

۱۴۶ تا ۱۵۱: گشاده یکی روی: یکی رویْ‌گشاده. بیت را دوزْجویی آراسته است: بهرام و خسرو به هم رسیدند؛ یکی از آن دو، خسرو، رویْ‌گشاده بود و دیگر، بهرام، دُژَمْ‌روی. **خِنگ** که اسب سپید است، با تشبیه رسا، به عاج مانند شده است. **چو**: کسی چون. **دست**، با مجاز هم‌کناری و همراهی، در معنی سوی و کنار به کار رفته است. **خُرّادِ بُرزین** از بلندپایگان و نام‌آوران دربار هرمز و خسروپرویز بوده است. **زرّینْ‌کلاهی** نیز که ویژگی اوست، نشانه‌ای از والایی و گرانمایگی شمرده می‌شده است و تنها فزونْ‌مایگان و برینْ‌پایگان زرّین‌کلاه بوده‌اند. از **یاقوت**، گوهرهایی خواسته شده است که کمر زرّین را بدانها می‌آراسته‌اند. کمر و گوهرهای

---

۱. یاد کرده در *فرهنگ نامهای شاهنامه*/ ۱۱۴۶.

آن، در زیر زره و جنگْ‌ابزارها، نهان می‌مانده است. از **رنگ**، با مجاز رَسته و بسته، رنگ سرخ خواسته شده است.

۱۵۲ تا ۱۶۳: بَدْنشان: بدکردار؛ کسی که نام و نشانی نیک از خود بر جای نمی‌نهد. **روسپیْ‌زادهٔ بدنشان** دشنامی است درشت که بهرام خسرو را بدان می‌نامد و می‌نکوهد. قافیهٔ بیت هم هنری است. **گِرْدگه** در معنی تهیگاه و کمر و میان است؛ لیک، در بیت، می‌باید در معنی پهلو به کار رفته باشد. بر این پایه، **برکشیدنِ گردگه** کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از فربهی و در ناز و نوش بودن. چربْ‌پهلُویی نشانهٔ فراخ‌دستی و تندرستی است و به وارونگی، نزارْپهلویی نشانهٔ تهیدستی و تُنُکْ‌مایگی و بیماری. **خط**: مویی تُنُک که بر روی نوجوانان می‌روید و نشان بالیدگی و مردْشدگی آنان است. **عاج** استعاره‌ای است آشکار از رویِ سپید و پیراسته از خط. **سِند**: فَغاک؛ خَشوک؛ کسی که از بسترِ گناه برآمده است؛ حرام‌زاده؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۳۸۹۰. قافیهٔ این بیت و بیت پیشین هنری است. از آن روی که **سوار** چونان نامِ گونه به کار رفته است، فعلِ آن نیز در ریخت جمع کاربرد یافته است: اندر آرند روی. **کار**: نبرد و آوَرْد. **دادن**، در «ده و داروگیر» که خروش یلان و غریو و غرّشِ پردلان است، در معنی «زدن» است و کاربردی کهن و ویژگیی سبکی. از **پای**، با مجاز نامْ‌اندام، پایداری و ایستادگی و تابْ‌آوری خواسته شده است و از **افسون کردن** که در معنی چاره‌کردن است، با کنایهٔ ایما، چیره‌شدن و برتری یافتن. قافیهٔ بیت پیشین هنری است.

شاید شگرفی و کمْ‌شناختگی در «گردگه برکشیدن» انگیزه‌ای شده است که برنویس در م «گردگه» را به «رزمگه» دیگرگون سازد.

۱۶۴ تا ۱۷۳: فرّخ‌جوان کنایهٔ ایماست از خسرو. قافیهٔ این بیت و دو بیتِ سپسین هنری است: بهرام آوردگاهی تنگ را برگزید و درنظر گرفت؛ سپس، به سوی نهروان رفت تا خسرو را به نبرد فرا خواند و فراپیشِ او، ناوَرْد کند و لاف جنگاوری بزند. تنی چند از ایرانیانِ ناساز با خسرو نیز، آمادهٔ نبرد، با او همراه بودند. **نشان داشتن**، با همان کنایه، در معنی آگاهی داشتن و شناختن به کار رفته است. **ابلقْ‌سوار**:

کسی که بر اسب پیسه و ابلق برنشسته است. **دانستنِ آغاز و فرجام**: یکسره شناختن و آگاه شدن. **دودْگونِ دراز** همان کنایه است از بهرام چوبین که «به گونه، سیاه‌چرده»[1] بوده است و «به بالا، دراز و خشک»[2] و از این روی، او را چوبین می‌گفته‌اند. پاره‌ای از جمله، در بیت، سترده شده است: «آیا خواست تو آن دودگون دراز است که بر آن ابلق سرفراز نشسته است؟» **هرگز به نیکی گمان نبرده است**: هرگز نیک‌اندیش نبوده است. قافیه این بیت نیز هنری است.

۱۷۴ تا ۱۷۷: پَهْلَو: پهلوان. **پَهْلَوِ گوژْپشت** کنایهٔ ایماست از بهرام چوبینه که خسرو به نیکی می‌داند که سخن گفتن با او بیهوده است و هر چه وی از او بپرسد، مگر پاسخ درشت و دشنامْ‌گونه نخواهد شنید. **گوژپشتی** بهرام نیز از آنجاست که در باورهای باستانی و نمادشناسی ایرانی، **گوژیِ پشت** نشانه‌ای گُجسته و بی‌شگون شمرده می‌شده است. هم از آن است که در خواب‌گزاری نیز، گوژی و خمیدگی پشت نشانه‌ای است از برگشتنِ روز و نگون‌بخت شدن.[3]

> **خُوَهْل**: کژ و کوژ: خوهل: با ثانی معدوله بر وزن سهل، به معنی کج و ناراست باشد و با ثانی مجهول بر وزن فوفل، هم به این معنی و هم به معنی حیوانی که دست و پای او کج باشد به نظر آمده است.[4]

دانایِ درّهٔ یمگان نیز گفته است:

آن بندها که بست فلاطون به پیشِ من،

خوهل است و سست، پیش کهین پیشکار من.

این واژه در ریختِ پساوندی «خوهله» نیز به کار رفته است. در خواب‌گزاری، **بینی** نماد پایگاه و جاه[5] است؛ از این روی، **خوهلگی و کژیِ بینی** می‌تواند نشانه‌ای باشد از جاه‌جویی و برتریْ‌خواهی نادرست و کژآیین و به دور از راستی و شایستگی. **چشم** نیز، در خواب‌گزاری، نمادِ راهْ‌یافتگی و روشنْ‌رایی و باورمندی به دین[6] است.

---

۱. *تاریخ بلعمی* / ۱۰۷۷.
۲. *همان‌جا*.
۳. کلیات تعبیر خواب *ابن سیرین* / ۸۷.
۴. *برهان قاطع* / زیر «خوهل».
۵. ابن سیرین، *همان*/ ۱۰۰ و ۱۵۴.
۶. *همان‌جا*.

بر این پایه، **خوابیدگیِ چشم** می‌تواند نشانه‌ای باشد از کوژدلی و ناتوانی از دیدن و یافتن راه راست و روشن در زندگانی؛ این هر دو ویژگی، نیک، بهرام چوبینه را که به ناروا و ناساز با رسم و راه، در پی پادشاهی است، راست می‌آید و می‌برازد و سازگار می‌افتد. **دست** می‌باید ریختی از دشت باشد؛ در این باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۵/گزارش بیتهای ۴۴۷ و ۴۶۵. قیدِ به **دیده** کنایه‌ای است ایما از آشکار و روشن و به شیوه‌ای بی‌چند و چون. **کجا**: که. **نیاید کسی را به فرمانبری**: به آهنگ فرمانبری به نزد کسی نمی‌رود؛ فرمان بردن از کسی را نمی‌پذیرد و گردن نمی‌نهد. دو بیت فرجامین را می‌توان گزارشی از دو ویژگی اندام‌شناختی بهرام دانست: کژی بینی و خوابیدگی چشم، که خسرو آنها را راز می‌گشاید و باز می‌نماید.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «خوهل»، «خوک» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ج است، کهن‌تر است و برازنده‌تر؛ نیز، در همهٔ آنها، به جای «کسی را»، «کس او را» آمده است که درست و روا نیست؛ زیرا اگر کسی از بهرام فرمان نمی‌بُرْد، او سپاهی بزرگ نمی‌توانست آراست و بر هرمز و بهرام برنمی‌توانست شورید. ریخت برازنده و بآیین همان می‌تواند بود که در متن آورده شده است و از ژ است.

۱۷۸ تا ۱۹۳: **داستان**: دستان؛ سخنِ نغز کوتاه. زبانزد و دستانی که خسرو در کار می‌آورد و بدان می‌خواهد پیشدستی خویش را در کار و رفتنش را به نزد بهرام، روا بگرداند، بدان دستان دیگر پارسی می‌ماند که از داستانی نغز به یادگار مانده است: کسی خویشتن را پیغمبر می‌انگاشت و مردم را به کیش خویش فرا می‌خواند. کسی او را گفت: «اگر تو راست می‌گویی و پیغمبری، بفرمای تا آن درخت که اندکی آن‌سوتر بالا برافراخته است، از جایی بجنبد و به نزد تو آید.» مرد لختی اندیشید؛ سپس به سوی درخت روان شد و گفت: «**پیغمبران را تکبّری نیست**؛ من به نزد درخت می‌روم.» **بار** با **آر** جناس مزید می‌تواند ساخت. **نرّه‌دیو**: دیو سترگ سَتَنْبهٔ سهمناک. **آز** گونه‌ای بیماری پنداشته آمده است؛ از این روی، سخن از پند **پزشکان** رفته است که در آزمندِ بیمار، کارگر نمی‌افتد. **به‌سر شد سخن**: کار به پایان رسید؛ کار

ازکارگذشت. خسرو می‌گوید تا پیش از آنکه جنگ در بگیرد، درِگفت‌وگوی و تلاش برای آرامش و آشتی گشوده است و می‌توان بی‌خون‌ریزی و برادرْکشی، چاره‌ای اندیشید و پرسمان و دشواریِ پیش‌آمده را از میان برداشت؛ اما اگر جنگ در بگیرد، هیچ کاری از هیچ‌کس ساخته نیست و سرانجام و پایان جنگ هم بر کسی آشکار نه. کسی نمی‌داند که از دو لشکرِ هماورد، کدام‌یک پیروز خواهد بود. از این روی، می‌باید سنجیده و آگاهانه رفتارکرد و کار و کردار خویش را از سر تا بُن سنجید و بررسید. **آن** به سپاه بهرام بازمی‌گردد و **این** به سپاه خسرو. **لشکرافروز** کنایهٔ ایماست از کامگار و پیروزمند در نبرد. **دُژآگاه**: خشمگین و بداندیش. **اَرْغَنده** نیز در معنی خشمگین و برانگیخته و ناآرام است و درکاربرد و معنی، وارونهٔ «اَرْمَنده» که در معنی آرمنده و آرامْ‌خوی است. **براندازه**: سنجیده؛ بآیین. به دور از گزافه‌کاری و کژروی و بیراهگی. **کهن گشتن** همان کنایه است از فرونهاده و فراموش شدن و بی‌ارج و اثر گردیدن. **سپاس** همان است که در پارسی کنونی، «منّت» گفته می‌شود. **آهنگ کردن**: روی به جنگ آوردن؛ حمله بردن. **بندی**: در بند؛ بندْ برنهاده. خواست خسرو آن است که تاج همواره در بندِ پادشاه خردمند است و بازبسته بدو. اگر پادشاه خردمند باشد، هرگز فرمانروایی را از دست نخواهد داد. پیشاوردِ **خردمند** به پاسِ برکشیدن و نیرو بخشیدنِ آن است. **بازارگانی** نیز همان کنایه است از چند و چون و چانه‌زنی برای پیشبرد کار و از روشها و شگردهای نغز و نهان، در رسیدن به خواست خویش و کامگاری درکار بهره بردن. در یک سخن، همان است که «سیاست‌مداری» خوانده می‌شود.[۱]

در م و ژ، به جای «پزشکان» که از ظ و ج است و نغزتر و شیواتر، «بزرگان» آمده است و به جای «ارغنده» که از پچین م است و از ج، در ظ و ژ، «غرنده» و در م، «درّنده» و به جای «خردمند را تاج بندی بود»، در م و ج، «خرد بی‌گمان تاج‌بندی بود» آمده است که درست و روا نمی‌نماید. زیرا **تاجْ‌بندی** آمیغی است شگفت و

۱. *بازارگانی* را، در این کاربرد و معنی، می‌توان با آنچه فرنگیان negociation می‌گویند، سنجید.

بی‌پیشینه. با این‌همه، شاید بتوان آن را کنایه‌ای از سروری و پادشاهی دانست: در ایران ساسانی، تاج پادشاهان بیش از آن سترگ و گران بوده است که بتوانندش بر سر نهاد. از این روی، آن را با زنجیری بسیار باریک که به آسانی دیده نمی‌شده است، بر فراز سر پادشاه می‌آویخته‌اند؛ در این باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۸/گزارش بیت ۲۲۴۶. در ژ نیز همان است؛ تنها به جای «تاج‌بندی»، «بی‌گزندی» آمده است. به هر شیوه، ریخت متن که از ظ است، نغزتر است و برازنده‌تر و شیواتر.

۱۹۴ تا ۲۰۵: **بِزی** فرمانی هنری که به پاسِ باژ و دعا به کار رفته است. **گوهر** استعارهٔ آشکار است از سخن ارزشمند؛ سخنی که چون گوهری شاهوار و گرانبها می‌بایدش آویزهٔ گوش کرد. **بنده** کنایهٔ ایماست از بهرام چوبینه که از بیدادگری و فریفتگی بر خویش، بندگی و فرمانبری را فرو نهاده است و بر خسرو برشوریده است. **باد** نمادْگونه خودپسندی و غرور است. بیت را گونه‌ای از دوقافیگی آراسته است: یک قافیه **بیداد** است و پساوندِ آن:گر؛ قافیهٔ دیگر **باد** و **سر**. **پرسیدن** در معنی حال پرسیدن است و به مهر و دوستی سخن گفتن. **هنگامه**: هنگام: زمان. خسرو از دور به مهر با بهرام سخن گفت و در زمان رزم و کین، جویای بزم و سور گردید. **که**، در بیت ۲۰۱، برابر با «در آن هنگام که» به کار رفته است و هنجاری سبکی است که نمونه‌هایی دیگر نیز، در *شاهنامه*، دارد؛ در این باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۳/ گزارش بیت ۱۹۴۴. **باز** پیشاوند «مداراد» است که از آن جدا افتاده است و **دارنده** کنایه‌ای است ایما از پروردگار که خداوند و سرپرست و پرورندهٔ هستیْ اوست: «امیدوارم که پروردگار دست از تو باز ندارد!». **دست بازداشتن** نیز همان کنایه است از فرونهادن و به خود واگذاشتن و کسی را از مهر و نواخت خویش بی‌بهره گردانیدن. **به خوبی** قیدی است برای «پسیچیدن»: خسرو هم روزگار بهرام را سنجیده و وارسیده است، هم به‌خوبی به کار وی پرداخته است و ساخته و آمادهٔ به انجام رسانیدنِ آن شده است. **پسیچیده**: پسیچیده‌ام؛ نشانهٔ فعلی (= *ام*)، در آن، بر پایه «سگالیده‌ام» سترده آمده است. **آفریننده را بر کسی یاد کردن** همان کنایه است از به شگفت درآمدن از آن کس و نیک گرامی داشتن او.

در م، به جای «درخشان که سازیم»، «درخشنده‌هنگام» آمده است و در ژ، به جای «که سازیم»، «بوی روز» که آن دو نیز پسنده و رواست؛ لیک ریخت متن که از ظ است، کهن‌تر است و با هنجارهای زبانی و سبک‌شناختی *شاهنامه* سازگارتر.

۲۰۶ تا ۲۱۳: عنان سپردنْ اسب را کنایهٔ ایماست از تاختن و اسب را در پویه و رفتار آزاد نهادن. چنان می‌نماید که **نماز بردن** و کرنش کردن بهرام از فراز اسب خسرو را، رفتاری است از سرِ ریشخند. زیرا این سردار شورشگر خسرو را به شاهی پذیرا نیست که از سرِ بزرگداشتِ اوی و به نشانهٔ فرمانبرداری از وی، در برابرش بالا بخماند و نماز ببرد. بیت ۲۰۸ را دوزْجویی آراسته است. **ندانستنِ بیداد و داد** همان کنایه است از یکسره ناآگاه و بی‌خبربودن و **الانْشاه** از خسروپرویز. بهرام، از سرِ خوارْداشتِ وی و چونان ناسزایی بدو، شهریار جوان را چنین نامیده است. بر پایهٔ بیت ۳۰۸، هرمز فرمانرانی بر الانان به خسرو داده بوده است. این فراگرفت (= خطاب) و نامْنهادِ دشنامْ‌گونه و خوارْدارانه نیز از آنجاست که از دیدِ بهرام، خسرو الانْشاه است و فرمانْران سرزمینی خُرد و خوار، نه ایرانشاه و الانشاه نمی‌تواند در اندیشهٔ ایرانشاهی باشد. پس اگر الانشاه ایرانشاه بشود و شهریاری بکند، تنها مرد بدبخت و گُجسته‌روز او را یار و یاور خواهد بود. **روزگاری**: روزگاری دراز. ناشناختگی (= تنکیر)، در آن، به نشانهٔ بسیاری و دیری است. **کمند مالیدن** همان کنایه است از آزمودن و سنجیدن و ارزیابی کردن. کمند گونه‌ای سنجهٔ اندازه‌گیری بوده است. از دیگرسوی، **مالیدن** را می‌توان در معنی ساختن و آماده کردن دانست و آنچه در پارسی کنونی «عمل آوردن» گفته می‌شود و بیت را به بیتِ سپسین بازپیوست؛ بدین‌سان، خواستِ بهرام آن است که به‌تازگی کمندی ویژه را برای خسرو فراهم و آماده گردانیده است؛ تا او را با آن از داری که سزاوارِ اوست، بیاویزد و بکشد. **سزاوار** با **دار** سجع همسوی می‌سازد.

۲۱۴ تا ۲۲۷: گلِ شنبلید نمادْگونهٔ زردی است. **راه**: شیوه و روش درست؛ راه و رسم. **مهمان** با **خوان** سجع همسوی می‌سازد. **سوارانِ گردنکشان** که به جای سوارانِ گردنکش به کار رفته است، ویژگی سبکی است. قافیه بیت نیز هنری است.

صد بار سی: سه‌هزار. بیت را گونه‌ای از دوقافیگی آراسته است: یک قافیه **بار** است و **سی** و قافیهٔ دیگر دو پارهٔ واژهٔ «پارسی»: **پار** و **سی**. گِردِ درِ چیزی گشتن را می‌توانیم استعاره‌ای تمثیلی دانست از بدان چیزگراییدن و روی آوردن. **مهمان** کنایهٔ ایماست از خسرو که خود را مهمانی می‌شمارد که از راه دور، به خان و خوان بهرام آمده است و او را از سرِ مهر و دوستی آوازی فرّخ می‌دهد؛ اما بهرام، با شیوه‌ای که تنها دیوان را شایسته است و می‌برازد، به کین و دشمنی با وی رفتار می‌کند و وارونهٔ خوی و منش ایرانی، مهمان راگرامی نمی‌دارد. **ترسیدن** در معنی نگران و اندیشناک بودن است و در همان کاربردی که نمونه را، در این بیت از خواجهٔ شیراز، دارد:

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود؛ وین راز سر به مهر به عالم سمر شود.

پادشایی که جاودان زنده و فرمانرواست، همان کنایه است از آفریدگار. لخت دوم از بیت ۲۲۴ را می‌توانیم قید چگونگی دانست: «تو، در حالی که تن اندر نکوهش و دل اندر هراس داری، گنهکار یزدان هستی و بر او ناسپاس.» **چون**: چگونه؛ چه‌سان. **گوهر**: نژاد و تبار. خسرو الانشاهی را خوارْداشتی برای خویش می‌داند و نشانه‌ای از آنکه بهرام او را، درگوهر و تبار که پادشاهی بازبسته و درگروِ آن است، خوار می‌دارد و ناسزاوار فرمانروایی. **به یک‌سو نشاندن** همان کنایه است از دور داشتن و بی‌بهره دانستن. **زیبا**: زیبنده؛ برازنده. بیت را پی‌آوَرْد آراسته است. **چو**: کسی چون. **دانستن**: شناختن.

۲۲۸ تا ۲۳۷: قافیهٔ بیتِ نخستین هنری است. **و**، در بیتهای ۲۲۹ و ۲۳۰، در کاربرد معنی‌شناختی برابر است با «اما» و «با این‌همه». **زیباسر**: سرورِ زیبنده. قافیهٔ بیت هنری است. **نمانم**: وانمی‌نهم؛ اجازه نمی‌دهم. **پی بر زمین نهادن** همان کنایه است از زنده بودن. گونه‌ای از فروگرفت نیز، در لَخت نخستین، به کار برده شده است: «به شاهی بر من آفرین خوانده‌اند، نه بر تو.». **مبادی**: امیدوارم که نباشی. **در پیشگاه بودن**: همان کنایه است از پادشاهی و فرمانروایی و **سپردنِ استخوانِ کسی به سگ** از سخت او را خوار و بی‌ارزش دانستن.

۲۳۸ تا ۲۴۹: **آهو**: عیب؛ آک. **این** بازمی‌گردد به گفتار زشت: «تو را، اندر آغاز،

این گفتارِ زشت سرشت بود و زشتگویی در تو سرشته است و تو را از آن رهایی و جدایی نیست.» **خُنُک**: خوشا؛ نیکا. **خرد** با **پروَرَد** سجع همسوی می‌سازد و **زمان** که در معنی سرآمد مرگ است، با **زبان** جناس میانْسوی یا لاحق. **دیو** استعاره‌ای است آشکار از مرد سیاهکار و تباه‌اندیش. **تیزی**: خشم و تافتگی. قافیه بیت هنری است. **افسون کردن**: چاره کردن؛ از آن، با کنایهٔ ایما، چیره شدن و در فرمان آوردن خواسته شده است. **جوشیدن** نیز استعاره‌ای است پیرو از خشمگین و تافته و ناآرام بودن و **دارندهٔ دادگر** همان کنایه از یزدان دادار. خسرو از بهرام می‌خواهد که از یزدان یاد کند و خرد خویش را بر این یادْکردِ فرخنده بنیاد نهد تا از تباهی و گمراهی به دور و برکنار ماند. **یاد** با **داد** جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با **بنیاد** سجع همسوی. از **کوه**، با استعاره‌ای آشکار، خواست و تلاش بهرام چوبینه برای رسیدن به پادشاهی خواسته شده است. **مُغیلان** خارْبُنی است درشت با خارهایی تیز و بسیار. این واژه تازی است و ریختِ کوتاه‌شده و فرو فشردهٔ «اُمّ غیلان» که به معنی مام غولان است. شرط، در این بیت، همان است که آن را «بازبستگی به نابودنی» می‌نامیم: «اگر مغیلان بی‌بر که هرگز گل و میوه نمی‌تواند داد، به بار بیاید و ثمر بدهد، تو نیز شهریار می‌توانی شد؛ این کاری است ناشدنی که هرگز روی نخواهد داد.» **بَرْتنی**: خودپسندیِ برگزاف و بی‌لگام؛ همان است که امروزیانش «خودبرتربینی» می‌نامند و گونه‌ای بیماری روانی است. کاربرد دو شناسهٔ پیوسته (=ت، در «کت») و گسسته (=تورا)، در بیت ۲۴۸، هنجاری سبکی است که نمونه‌هایی دیگر نیز در *شاهنامه* دارد؛ در این باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۳۹۷۴: «نمی‌دانم که این برتنی را، همراه با کیش آهرمنی، چه کسی به تو آموخته است؟» **هر آن که**: هر آن کس که.

در م و ژ به جای «برتنی» که از ظ است و شیواتر و برازنده‌تر، «بدتنی» آمده است که آن نیز رواست.

۲۵۰ تا ۲۶۶: **خنگ** که اسب سپیدفام است، با تشبیه رسا، به عاج مانند شده است. **بهاگیر**: بهایی؛ گرانبها. گاه در *شاهنامه*، مانند آنچه در بیت ۲۵۱ آمده است، به

نیایش و پرستش خورشید باز می‌خوریم؛ به گونه‌ای که **خورشید** را، در این بیتها، نامی دیگر برای یزدان پاک می‌توان دانست؛ در این باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۸/گزارش بیتهای ۱۲۴۷ و ۱۴۸۲. **روشنِ دادگر** نیز، در بیتِ سپسین، ویژگیی است که نیک خورشید را می‌برازد و می‌سزد. با همان تشبیه، امید درختی شمرده شده است که روشن دادگر آن را می‌شکوفاند و به بار می‌نشاند. **بنده** کنایهٔ ایماست از بهرام چوبینه که به هماوردی و رویارویی با خسرو، بر پیش وی ایستاده است و لاف پادشاهی می‌زند. **تخم**: تخمه؛ تبار؛ دودمان. خسرو یزدان پاک را می‌گوید که اگر پادشاهی از دودمان کیان به در می‌خواهد رفت، این نکته بر وی آشکار داشته شود؛ تا او از آن پس در اندیشهٔ پادشاهی نباشد و به پرهیز و پارسایی، در آتشکده روزگار بگذراند. قافیه بیت هنری است. دربارهٔ قافیهٔ شگرف در بیت ۲۵۵ نیز که در آن پایهٔ قافیه تنها بر حرکتِ زبر: ه (= ـَ) نهاده شده است، بنگرید به *همان*، ج ۳/ گزارش بیت ۱۴۱۱. قافیه‌ای از این‌گونه را، در بیتهای زیر نیز، می‌توانیم یافت:

نهاده، به صندوق در، **حقّه‌ای**؛ به حقّه درون، پارسی **رقعه‌ای**.

* * *

چنین داد پاسخ که: **تهمینه‌ام**؛ تو گفتی که از غم، به دو **نیمه‌ام**.

با این‌همه، نکته‌ای شایستهٔ درنگ در این میان آن است که در همهٔ نمونه‌های یاد کرده، واژه‌ای یا حرفی پس از این رَوِی شگرف آورده شده است؛ لیک، در قافیهٔ بیت ۲۵۵، این گونه از روی در فرجام واژه‌های قافیه کاربرد یافته است. از آن روی که **شیر** و **تره** از ساده‌ترین و بی‌ارج‌ترین خورشهاست، چونان خورش پارسایان وارستهٔ گلیمْ‌پوش، از آنها سخن رفته است. **ندارم** برابر با «نداشته باشم» به کار برده شده است. **پوشیدنِ گلیم** کنایهٔ ایماست از وارستگی و درویشی. از آن است که سخنْ‌سالار شروانی گفته است:

در آرزوی ملک، به زیر **گلیم** فقر، کوبیم کوس، بر درِ ایوان صبحگاه.

یا اهلی شیرازی، در بیتی از در پیوستهٔ نیکْ‌نگارین و هنرورزانه‌اش، *سِحر حلال*:

خواجه در ابریشم و ما در **گلیم**؛ عاقبت، ای دل! همه یکسر گلیم.

گلیم در معنی پلاس و پشمینه‌ای که درویشان می‌پوشند، به کار رفته است. **داد:** دادگر. لخت دوم بیت قیدِ چگونگی است، برای بودن در «مراست». بیت را صفتْ‌شمار نیز آراسته است. از **بنده**، همانند بیت ۲۵۳، بهرام چوبینه خواسته شده است. بیت ۲۶۱ را پی‌آوَرْد آراسته است. قافیه آن نیز هنری است. **چون** برای کمابیشی و تخمین است و برابر با «در حدود». **دینارِ زرد** کنایهٔ ایماست از دینار ناب و سره. از **گنبدِ لاژورد**، با مجاز جزء و کل، آتشکدهٔ آذرگشسب خواسته شده است که مانند هر پرستشگاه و بنای سپند، در *مِهرازی* (= معماری) آیینی ایران، آسمانه و بامی چنبرینه و گنبدین و کبودفام داشته است. از آن روی که پرستشگاهها در پیوند با آسمان شمرده می‌شده‌اند و پرستنده با نیایش در آنها می‌توانسته است از تنگنای تن و گَوِ گیتی و مَغاکِ خاک، به جان برهد و در آسمان به‌گشت وگذار بپردازد، نماد و نمونه‌ای زمینی از آسمان بوده است؛ از این روی، آسمانه و بام این بناها را آسمانگون می‌ساخته‌اند. **بهرامیان**: سپاهیان و پیروان بهرام چوبینه. **دستگیر**: گرفتار؛ در بند؛ اسیر.

شگرفی در قافیهٔ بیت ۲۵۵، برنویسان را واداشته است که «تره» را به «دده» دگرگون سازند که بآیین و درست نمی‌نماید؛ زیرا کسی نمی‌تواند از شیر ددان و جانوران وحشی خورش بسازد. ریخت متن که از ژ است، ریخت نژاده و نخستین می‌تواند بود.

۲۶۷ تا ۲۸۳: راست ویژگی «گوینده» است که از آن جدا افتاده است. خواست از **گوینده** نیز می‌باید نیایشگر و کسی که با خدا راز می‌گوید باشد. **دیوِ نر:** نره‌دیو: دیوِ سختْ ستبر و سَتَنْبه. **خردْدور** را می‌توانیم صفتی آمیغی دانست و در معنیِ آنکه خرد از او دور است: بی‌خرد؛ نادان. نهادِ جمله، در بیت ۲۷۰، **دیوِ نر** است. **کورکردنِ چشم** را نیز استعاره‌ای تمثیلی می‌توان دانست یکسره فریفته و گمراه گردانیدن. **نمودن** در کاربرد ناگذراست و برابر است با نموده‌شدن و به نظر آمدن. **خارستان** و **شارستان** که با یکدیگر جناس یکسویه در آغاز می‌سازند، وارونهٔ یکدیگرند. **شارستان نمودنِ خارستان** استعاره‌ای است تمثیلی از ناتوانی در

بازشناختِ راست و ناراست و نیک و بد از یکدیگر؛ نیز **بوستان نمودنِ دوزخ**. کاربردِ دو نشانهٔ ناشناختگی: **یکی ... ی** کاربردی است کهن و ویژگیی سبکی. **خرد**، از آن روی که به یاری آن می‌توانند پیشاروی خویش را ببینند و راه را از چاه بازشناسند، با تشبیه رسا به چراغ مانده آمده است؛ چراغی که در برابر چشم بهرام، مرده است و روشنایی را از دل و جان او برده است و سترده. **جادو**: جادوگر. **که** را می‌توان برابر با «آنکه» و «کسی که» دانست و نهادِ جمله: «کسی که در بلندی و ارجمندی تو را به سوی نشیب و پستی راه نموده است، مگر جادوگری پر فریب نبوده است.». **کَبَسْت** که آن را «هندوانهٔ ابوجهل» نیز می‌نامند، نمادْگونهٔ تلخی و ناگواری است. **شاخ** استعاره‌ای است آشکار از پادشاهی. پایهٔ این استعاره، از دیدِ پندارشناسی، بر بلندی و فرازجویی نهاده شده است: کسی که به شاخه‌ای دست می‌یازد، در اندیشهٔ رسیدن به فراز و بلندی است. **این**: این کار را؛ این آماج و مقصد را. گسستگی در دو جملهٔ همگون و خبری از پیوستگی بسیار در بافتار معنایی آن دو است. **آیین** در کاربرد و معنایی برابر با «فر» به کار برده شده است؛ در این باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۳/گزارش بیت ۴۲۷؛ نیز ج ۴/گزارش بیت ۸۹ . از آن روی که ایزد فرِّ پادشاهی را به بهرام نداده است، وی هرگز به فرمانروایی بر ایرانْزمین دست نمی‌تواند یافت. کارْرفتهٔ «یاد داشتن» که **این سخن** است، بر پایهٔ بافتار معنایی سخن، سترده آمده است: «آیا این سخن را از گرگین میلاد یاد نداری؟» سخن نغز و ژرف‌اندیشانهٔ گرگین میلاد آن است که هر کس می‌باید، بر پایهٔ توان و پایگاه خویش، بلندی و ارجمندی را بجوید: خرچنگ که کژ رو است و کندپوی، هرگز چون عقاب تیزپرواز نمی‌تواند پرید و **عقاب** نیز، با همهٔ فرازْجویی و تیزْپَری، هرگز بر زبر آفتاب پر بر نمی‌تواند گشاد. **نابودنی**: ناشدنی؛ آنچه روی نمی‌تواند داد. **بادِ سرد** نمادْگونه کمترین آزار و آسیب است. **دیده** می‌باید در معنی چشم باشد و کاربردِ شرط از گونه‌ای که آن را «بازبستگی به نابودنی» می‌نامیم. **ندیدنِ دیده کسی را** نیز کنایه‌ای است ایما از مردن و در جهان نبودنِ آن کس. به هر روی، ساختار نحوی بیت چندان بآیین و استوار نیست. گوییا خواستِ خسروپرویز از این سخن آن است که اگر بهرام

را بی‌سپاه و آشتی‌جوی ببیند، بی‌هیچ گمان، کمترین آزاری بدو نخواهد رسانید و کین و دشمنی را، به یکبارگی، فرو خواهد نهاد. **پیروزگر** هم کنایه‌ای است از همان گونه از یزدانِ دادار. **بازهشتن**: فروگذاشتن؛ نهادن. **پشت بازهشتن**: بنیاد کردن؛ کار خویش را به خدای وانهادن. پیچش نحوی در بیت ۲۸۱ برنویسان را بر آن داشته است که در ژ، «دیده» را به «زنده» دیگر سازند و در م، «ندیدی مرا دیده اندر» را به «ندارمت رنجه زگرد».

۲۸۴ تا ۲۹۵: دیوْساز: دیوْآیین؛ کسی که با دیو سازگار و دمساز است. **دین‌دوستْ‌مرد** آمیغی وصفی است، ازگونهٔ آزادمرد و شیرمرد و جوانمرد که در آنها مرد، چونان پاره‌ای از آمیغ، واژه‌ای جداگانه شمرده نمی‌شود و با پارهٔ دیگر یکانی معنایی را پدید می‌آورد؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۵۲۳. **بادِ سرد** نمادْگونه‌ای است ازکمترین آزار و رنج. **نیکیْ‌دهش** کنایهٔ ایماست از یزدان پاک که آفریدگان خویش را، مگر نیکی نمی‌دهد. **بیداد**: بیدادگر. **زمین** و **زمان** که جناس میانْسوی می‌سازند، کنایه‌ای است ایما از همه‌کس و همه‌چیز. این بیت که در آن سخن از ستمگاری و آزارگری هرمز رفته است، با آنچه در بیت ۲۸۶ دربارهٔ وی آمده است، نمی‌سازد؛ اما گوییا بهرام، در آن بیت، از دید و داوری خویش دربارهٔ هرمز سخن می‌گوید و در این بیت، از داوری و دیدِ دیگران دربارهٔ او. هم از این‌روست که سخن خود را با **گر ایدون که** آغازیده است: اگر چنان بوده باشد که. **نِیران** که به معنی سرزمین بیگانه و ناایرانی است، با **ایران** جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. **خواستار کردن**: درخواستن؛ طلبیدن. **دگر**: سخنِ دیگر آنکه. فروگرفتی نیز، در این لخت، به کار رفته است: سخنِ دیگر آن است که تنها من شهریار ایرانم. **تازه‌کردن**: نوکردن؛ دیگربار نیک به چیزی پرداختن و اندیشیدن. **راستان** با **داستان** همان‌گونه از جناس را می‌سازد؛ از دیدی، آن را می‌توانیم «جناس آمیغی همساز» (= جناس مرکّب مقرون) نیز بدانیم، اگر یکی از دو پایهٔ جناس: راستان، را آمیغی بشماریم. آنچه راستان سخت ناروا می‌شمارند و با آن به هیچ‌روی همداستان نیستند، آن است که خسرو خود داغ بر چشم شاهان بنهد یا دیگران را به کاری چنین نکوهیده و

نابرتافتنی، فرمان بدهد. بهرام کاری را که خالانِ خسرو با هرمز کرده‌اند، به وی بازمی‌خواند و او را بدان نیک می‌نکوهد. **پشتِ ماهی** نمادْگونه‌ای است ازفروترین و پست‌ترین جای جهان. این **ماهی** را ماهیی نمادین و افسانه‌رنگ نیز می‌توان دانست؛ آن ماهی که بر پایهٔ پندار پیشینیان، گاو زمین بر پشتِ آن ایستاده است و در دریای فراخ فراگیر (= محیط) شناور است.

۲۹۶ تا ۳۰۸: بنده: «منی که بندهٔ اویم»، کنایهٔ ایماست از خسرو که خود را بندهٔ پدرش هرمز می‌داند. **درد** را می‌توان مجاز مسبّب و سبب از سوگ و ماتم دانست که دردانگیز است. **بود آنچه بود:** آنچه برنهاده شده بود و می‌بایست روی می‌داد، رخ داد. این جمله‌ای است ریختاری که همواره، با آن، کاری که از آن گزیر و گریزی نیست، باز نموده می‌آید. **نبشته** هم در معنی سرنوشت و بودنی و برنهادهٔ ایزدی به کار رفته است. پرسش هنری است و به نشانهٔ بازداشت: «بیهوده، سخن بر سخن میفزای.» **به هنگام مرگ، کفن نداشتن** کنایه‌ای است ایما از سخت تهیدست و بینوا بودن؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۷/گزارش بیت ۵۳۰۴: ای شگفتا! تویی که اگر مرگت فرا برسد، کفنی نخواهی داشت و «کفن به خود نخواهی دید»، شاهی از خویشتن می‌سازی و خود را فرمانروای ایران می‌دانی. **یکی خسروی:** خسروی هستی. **بآرزو** به جایِ «به آرزو» به کار رفته است و ویژگیی سبکی است. **بآرزو نارسان:** نارسنده به آرزو؛ ناکام. خسرو نیشی نغز به بهرام می‌زند و اسپ و برگستوان و ساز و سامان او را از آنِ دیگران می‌داند و فرایادِ وی می‌آورد که هرمز پدر اوست که بهرام را بدان پایگاه و خواسته و دارایی رسانیده است. از این روی، اگر او سودای سروری و پادشاهی در سر داشته باشد، هرگز بدین آرزوی خویش نخواهد رسید. چنان می‌نماید که استاد آمیغ شگرفِ **میان پر ز باد** را به کنایهٔ ایما از آنچه، در برون، بزرگ و بشکوه می‌نماید؛ اما، به‌راستی و در درون، بی‌مایه و تُنُک است به کار برده است؛ در معنیِ برآماسیده‌ای که فربه می‌نماید و «طبلی است بلندبانگ، اما در باطن هیچ»: آنکه شور و هنگامه‌ای بسیار دارد؛ لیک این هنگامه و شور، یکسره، برآمده از تُنُکْ‌مایگی و سبکْ‌پایگی است. **چیز:** خواسته و دارایی. **فروغ گرفتن:** ارج و ارزش

یافتن. بیتِ سپسین را دوزْجویی آراسته است و بیتِ پس از آن را پی‌آوزْد. از **آبِ خشم**، اشکی خواسته شده است که به هنگام تافتگی و برافروختگی بسیار، در چشم پدید می‌آید. نمونه را، استاد در بیت زیر نیز از این گونه اشک سخن گفته است:

چو بشنید گفتارش افراسیاب، به دیده، ز **خشم**، اندر آورد **آب**.

جوشیدن استعاره‌ای است پیرو از خشمگین و بی‌تاب شدن و در پی آن، کنایه‌ای ایما از کین جستن و ستیزیدن. نهادِ آن **بدگمان** است که همان کنایه است از دشمن. قافیه بیت هنری است. **جهاندار** همان کنایه است از آفریدگار که شاهی و فرمانروایی بر ایرانْزمین را از داد آفریده است. تنها دادگرانند که از فرّه ایزدی برخوردارند و از این‌روی، شایستهٔ شاهی بر سرزمین سپند و اهورایی ایران می‌توانند بود. دو بایستهٔ دیگر پادشاهی، یکی هنر است و دیگر گهر یا نژاد. نهاد جمله، در بازپسین بیت، **پدر** است: «پدر ما را الانشاه کرده بود؛ زیرا از دامی که تو در برابر من می‌گستردی، آزرده و اندیشناک بود.» این سخن خسرو پاسخی است به نکوهش بهرام که او را، از سرِ خوارْداشت و با سخنی سرد و درشت، الانشاه می‌نامیده است. **دام** بهرام را می‌توانیم نیرنگی دانست که این سپهدار فریفتار درکار آورد و فرمود که سکّه‌هایی به نام خسرو بزنند تا دل هرمز را بر وی گران و تباه گرداند.

۳۰۹ تا ۳۱۷: بیتِ نخستین را پی‌آوزْد آراسته است و بیتِ سپسین را دوزْجویی. قافیهٔ این بیت هم هنری است. **شناسنده**: داننده. **دستوری**: اجازه. **کجا**: که. بیت ۳۱۲ را نیز دوزْجویی آراسته است. دربارهٔ قافیهٔ بیتِ سپسین، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۲/گزارش بیت ۵.[1] در بیت ۳۱۴، نکته‌ای شگرف و شایستهٔ درنگ آن است که زرتشت دینِ آورده از بهشت را به لهراسپ داده است و اوست که نخستین پادشاه گرونده به دین بهی شمرده شده است؛ بر پایهٔ پیشینه و آنچه

---

۱. نیز به جستار «قافیه در *شاهنامه*» در آغاز ج ۵ از *نامهٔ باستان*.

پذیرفته شده است و همگنان برآنند، گشتاسپ نخستین پادشاهی است که به این دین گرویده است و در راه گسترش و رواگردانیدنِ آن، با ارجاسپیان که به کیش کهن پایبند مانده بوده‌اند، به نبردهایی خونین و گران تن در داده است. به هر روی، خواست خسرو از این سخن آن است که پادشاهی خویش را بسزا و پایه‌ور بازنماید، در برابر فرمانرانی بهرام که یکسره بی‌پایه و به دروغ است. او می‌گوید که پادشاهی را از خدای جهان و از موبدان موبد و بزرگان و بخردان، به دستوری و خواست پدرش هرمز پذیرفته است، بر پایهٔ دینی که زرتشت پیر و خردمند از بهشت آورده است و نخست لهراسپ و سپس گشتاسپ بدان گرویده و باور یافته بوده‌اند. **ار**: یا. پیچش و گسترشی بسامان (=لف و نشر مرتّب) را در سخن می‌توانیم یافت: **دشمن** به آن کسان باز می‌گردد که خسرو را «رنج نموده‌اند» و **نیکخواه** بدانان که وی از آنان گنج یافته است. **پادشا**: چیره؛ مسلّط: «همهٔ شما بر زنان و فرزندانتان پادشا و فرمانْرانید و ما همگنان را پارسا می‌خوانیم و می‌دانیم.» خواستِ خسرو از این گفته آن است که او بر آن سر نیست که هنجارها و آیینهای جامعه را دگرگون سازد یا از میان بردارد و با فرمانروایی او، کارها به همان‌سان که تا آن زمان انجام می‌شده است، انجام خواهد گرفت و همه‌چیز همان‌گونه خواهد بود که از آن پیش، بوده است.

۳۱۸ تا ۳۲۸: از **پراگنده**، مردمان بیگانه خواسته شده است که در شمار وابستگان و خویشان نیستند، در برابر **مردمِ خویش** که کنایه‌ای است ایما از خویشان و پیوستگان. این بیت را بساوِرْد آراسته است. قافیهٔ بیتِ پیشین هنری است. بیت ۳۲۰ را نیز گونه‌ای دیگر از فراخی زیور بخشیده است که آن را دوزْجویی می‌نامیم. **ماندن**: وانهادن. **در نهان ماندن** کنایهٔ ایماست از به انجام نرسانیدن و به کردار در نیاوردن. دو **جهان** جناس تام می‌سازند. **ترازو** نمادْگونهٔ بآیینی و بسامانی و ترازمندی است و پرهیز از فراخْرَوی و کمْرَوِی در کارها و رفتاری سنجیده و باندازه داشتن. گوییا خواستِ خسرو از **نیرو به بازو کردن** آن است که او، در کارها، بر توان و شایستگی خویش بنیاد خواهد کرد و کارها را به دیگران وانخواهد گذاشت. **چو**: از

آن روی. بیتِ سپسین را پی‌آوژد آراسته است. **تُنْبُل**: فسون و فریب؛ رنگ و نیرنگ. **دستان** نیز در همان معنی است. **تاج را درخورِ کار**: در خورِ کارِ تاج. از **کارِ تاج** نیز، با کنایهٔ ایما، پادشاهی خواسته شده است: «اکنون شایستهٔ پادشاهی کیست؟ اگر من برای پادشاهی سزاوار نیستم، پس چه کسی سزاوارِ آن است؟» پرسش هنری است و گویای بی‌گمانی و باورِ استوار و بی‌چند و چون خسرو بر آنکه تنها اوست که شایستهٔ فرمان راندن بر ایران است.

۳۲۹ تا ۳۳۷: **مردِ گُرد** می‌باید فراگفتی (= خطاب) از سرِ ریشخند باشد و کاربردی هنری که سخن‌سنجان و ادب‌دانانِ روزگارانِ سپسین آن را استعارهٔ ریشخند (= استعارهٔ تهکمیّه) می‌نامند. **بِبُرْد** که به جای «ببرند» به کار رفته است، کاربردی است شگرف و گونه‌ای از ویژگی سبکی؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/ گزارش بیت ۳۵۴۸. **داروگیر**: هنگامه؛ کشاکش: «مگر نه آن است که چون اردشیر از دختر بابک زاده شد، روزگار کشاکش و آشوب برای اشکانیان فراز آمد و اردشیر، با کشتن اردوان نیرومند گردید و پادشاهی را به دست آورد؟» **سرد گشتن** کنایهٔ ایماست از افسردن و فرو مردن و از فرّ و فروغ افتادن. **سرد** با **سر** جناس مذیّل می‌سازد. **را** را می‌توان «رای» گسستِ برافزودگی (= فکّ اضافه) دانست: روزِ تخت و دیهیمِ ماست. **آمُخته**: دستْ‌آموز؛ خوگرفته؛ پرورده. قافیه بیت هنری است. از **دفتر**، با مجاز رَسته و بسته، دفتر یا کتاب تاریخ خواسته شده است. **سپَردن**: در پای فرومالیدن؛ لگدمال کردن. بهرام، در پاسخ خسرو که به فراخی از شایستگی خویش برای فرمان راندن بر ایران سخن گفته بود، می‌گوید: «اگر در پادشاهی حق و شایستگی را سنجه و پایه بشماریم، بزرگی سزاوار اشکانیان است که اردشیر پادشاهی را به ناسزا از آنان ستانده است. این سخنی است راست که من می‌گویم، اگر دانایان و خردمندان آن را بشنوند و در داوری و ارزیابی، فراخْ‌اندیش و آزادْمنش باشند.

۳۳۸ تا ۳۵۰: **تخم**: تخمه؛ تبار. قافیه بیت هنری است. **زاین میان**: در این میان؛ در این هنگامهٔ شدن و گسستن پادشاهی از دودمان ساسانیان. **از بُنه**: از بُن؛ از بنیاد.

اگر خسرو به خوارْداشت از **رازیان** سخن می‌گوید، از آنجاست که بهرام چوبینه از مردم ری بوده است. **بر چیزی بودن**: پایه و مایه‌ای در چیزی داشتن. نمونه را، اسفندیار نیز، آزرده و خسته‌دل از پیمان‌شکنیهای پدرش گشتاسپ، او را می‌گوید:

بهانه کنون چیست؟ من **بر چه‌ام**؟ پر از رنج، پویان ز بهر که‌ام؟

یکی: یگانه؛ یکدل؛ همداستان و همساز. در داستان اسکندر، سخنی از پیوستن سپاه ری بدین جهانگشای نرفته است و از یاریِ این سپاه وی را، درگرفتن تخت کیان. نیز دانسته نیست که کدامین **گزند** کیفر همراهی و همدلی رازیان با اسکندر بوده است. شناخته‌ترین و پرآوازه‌ترین گزندی که به ری رسیده است، همان است که در زمان پادشاهی خسروپرویز و از این پس، بر این شهر خواهد رسید و آن گماردنِ بدگوهری بی‌دانش و سرخ‌موی و زشت‌روی است به فرمانرانی ری که این شهر بزرگ و آبادان را با ستمگاری و نادانی خویش، به ویرانه‌ای دیگرگون می‌سازد که مگر جغد در آن جای نمی‌تواند گزید و گرفت. خسرو می‌گوید گزندی که به رازیان رسیده است، از خودِ ایشان بوده است و به کیفر گناهی که کرده بوده‌اند و میان به یاری گُجسته‌ای به نفرین چون اسکندر می‌بسته‌اند. **ماهیار** نیز یکی از دو نابکاری است تیره‌دل و تباه‌اندیش که دارا را از پای درآورده‌اند. از آن روی، با کشته شدن دارا، **تخمِ اسفندیار** تیره شده است که دارا نوادهٔ اسفندیار بوده است و با مرگ وی، اسکندر بر اورنگ فرمانروایی ایران برنشسته است. **کمر**: کمربند. **میان**: کمرگاه. قافیهٔ بیت هنری است. **داورِ دستگیر** کنایهٔ ایماست از یزدان دادار. بیت را دوقافیگی آراسته است: یک قافیه **اردشیر** و **دستگیر** است و دیگر **سر** و **داور**. **باد** نمادْگونهٔ سستی و لرزانی و بیهودگی و بی‌پایگی است. کیان، با استعاره‌ای کنایی، درختی دیرینه‌سال پنداشته آمده است که بهرام می‌خواهد آن را از بیخ و بن برکند؛ زیرا این جنگاور جاهْجوی بر آن است که تنها اوست که شایستهٔ فرمانروایی است و به همان‌سان که اردشیر پادشاهی را از دودمان اشکانیان ستانده است، وی نیز می‌باید فرمانروایی را از تخمهٔ ساسانیان بستاند و دودمانی دیگر پادشاهی را پی‌افکند که به نام وی *بهرامیان* نام می‌باید گرفت.

۳۵۱ تا ۳۶۴: داستان: سخن نغز و کوتاه و پرمغز. **سِلیح بزرگی**: سلاحی که نشانه و بایستهٔ بزرگی و پادشاهی است. بیت را صفتْشمار آراسته است. قافیه بیتِ سپسین هنری است: «نادان بیراه خُرد، هنگامی که سلیح بزرگی را از تو می‌ستاند، شادان و آسوده‌دل و فرّخ‌روز است؛ اما زمانی که آن را از او باز می‌خواهی و می‌باید آن را به تو بازپس دهد، هراسان و آشفته میْشود و از بازپس دادنش سر برمی‌تابد.» **بداندیشه** را می‌توانیم، برابر کاربرد و معنی، برابر با «بی‌اندیشه» بدانیم؛ زیرا چندان پسنده و پذیرفتنی نیست که خسرو بابِ خویش را «بداندیش» دانسته و خوانده باشد؛ دربارهٔ این کاربرد، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۵/ گزارش بیت ۳۷۵. **زودْساز**: کسی که زود و آسان و ناسنجیده و نیندیشیده با دیگری سازگار و یار می‌شود. **بی‌بُن**: بی‌ریشه؛ کسی که بگوهر و والاتبار نیست و از دودمانی نژاده و دیرینه نه. هرمز بی‌اندیشه‌ای زودساز بوده است؛ زیرا مردان بزرگ و خرد را از یکدیگر بازنمی‌شناخته است و سلیح کیان را به بدگوهران نانژاده می‌سپرده است. **مست**: کنایه‌ای است ایما از سخت شادمان و بهروز. از **دارنده**، دارندهٔ سلیح بزرگی خواسته شده است؛ کسی که این سلیح را، به ناروا و بی‌آنکه شایستگی و آمادگی بهره‌مندی از آن را داشته باشد، بدو داده‌اند. **به بُن نشاندن** می‌باید در معنی نژاده و بُناور (= اصیل) دانستن و سروری و پایگاه بلند بخشیدن به کار رفته باشد: «اگر با کسی که بی‌بُن است و نانژاده چنان رفتار کنند که گویی نژاده‌ای است بُناور، در فرجامِ کار، از این رفتار به رنج و درد دچار خواهند آمد؛ زیرا آن بدگوهرِ بی‌بُن توان و شایستگیِ رفتاری چنان را نخواهد داشت و کار را تباه خواهد کرد. پس، به هیچ‌روی، روا و خردورانه نیست که ناسپاسان و خویشتنْناشناسان را گرامی بدارند و به پایگاه بلند برسانند.» آنچه خسرو از زبان دانایان و خردمندان یاد می‌کند، نکوهشها و نیشهایی است نغز که شهریار جوان با آنها بهرام را خوار می‌دارد و ناسپاسی و پیمان‌شکنی او را نشانهٔ بدگوهری وی می‌داند. **بدگوهر**: گوهرِ بد: دلاوری تیز و برترمنش و نازان و خودپسند شدی و کنش و کردار بد تو از تبار و گوهر بد و فرومایه‌ات، مایه گرفته است و برآمده. نهادِ جمله، در لخت نخستین از بیت

۳۶۰، **هرمز** است که در بیت ۳۵۶ از او سخن رفته است. از **زمینِ کُشان**، سرزمین کوشانیان خواسته شده است که خاور ایران و باختر هندوستان و افغانستان و ترکستان کنونی را دربر می‌گرفته است؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۱۶۲۰. قافیهٔ بیت نیز هنری است. گسستگی در میانهٔ دو لخت بیت، به پاسِ پیوستگی بسیار این دو، در بافتار معنایی است. **بازگشتن از راه** کنایهٔ ایماست از گمراه شدن و به بیراهه درافتادن. از **تختِ سیمین**، در این بیت و بیتِ سپسین، برمی‌آید که سالاران سپاه و سپهبدان بر تخت سیمین می‌نشسته‌اند، در برابر پادشاهان که تختشان زرّین بوده است. جملهٔ خبری، در لخت نخستین از بیتِ سپسین، هنری است و از سرِ ریشخند و خوارْداشت. بیت ۳۶۳ را روشنی پس از پوشیدگی آراسته است که گونه‌ای از فراخی است. **بر ماه شدن** استعاره‌ای است تمثیلی از به پایگاه بسیار بلند رسیدن. گسستگی در لخت دوم این بیت نیز هنری است وِ گویای پیوستگی و درکاربرد معنی‌شناختی، برابر با «اما» و «لیک».

بیتهای ۳۵۳ و ۳۵۵ در م نیامده است؛ لیک، بی‌آنها، بافتار معنایی سخن استوار و بسامان نخواهد بود.

۳۶۵ تا ۳۸۲: **ناسزا**: به ناسزا. **جُستنِ پیشگاه** کنایهٔ ایماست از در پیِ پادشاهی بودن و در **نهان نماندنِ سخن** از مایهٔ بدنامی و رسوایی بودنِ آن. قافیهٔ این بیت و بیتِ سپسین هنری است. **هر آن کاندر ایران و چین لشکر است**: هر لشکر که اندر ایران و چین است. از **پارس**، چونان خاستگاه ساسانیان سخن رفته است و از **ری**، چونان خاستگاه بهرام چوبینه. از آن است که او می‌خواهد دودمان شاهی را دگرگون سازد و بزرگی را از پارس به ری بیاورد. **ماندن**: وانهادن؛ اجازه دادن. **میلاد** نام نیای بهرام است و پدرگرگین که بر پایهٔ بیتِ سپسین، تبار به آرش می‌رسانیده است. **آیینِ میلاد** را که بهرام می‌خواهد آن را تازه کند و در جهان روایی ببخشد، می‌توانیم **داد** دانست؛ بدین‌سان، روشنی پس از پوشیدگی نیز بیت را آراسته است، اگر لخت نخستین را گزارشی از لخت دوم بشماریم: «آیین میلاد را تازه می‌کنم: داد را در

جهان برمی‌افرازم.» **آتش** با **آرش** جناس میانْسوی یا لاحق می‌سازد و با **سرکش** سجع همسان. **نبیرهٔ** را می‌باید نرم و کوتاه خواند *نبیرَیْ*؛ در این باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۱۴۵. **آتشِ بُرزین** یکی از سه آتش بزرگ و سپند ایران در زمان ساسانیان بوده است؛ آتش کشاورزان که در آتشکدهٔ ریوند خراسان می‌افروخته است. بهرام نخست خویشتن را، در تیزی و تندی و دمانی و بی‌امانی، به آتش مانند می‌کند؛ سپس، باز می‌نماید که خواستِ او از آن، آتش بُرزینْ‌مهر است. **ماندن**: بر جای نهادن؛ واگذاشتن. **راست**: یکسان؛ برابر. از آن روی که پرستشگاهها و آتشکده‌هایی ویژه برای برگزاری آیین نوروز و جشن سده برپای بوده است، بی‌درنگ پس از سخن از ویرانی آتشکده، از این دو جشن و آیین بزرگ ایرانی یاد رفته است. **خودکامه** کنایهٔ ایماست از ساوه‌شاه. بر پایهٔ ساختار نحوی و معنی‌شناختی بیت، می‌باید واژهٔ **سپاه** را مسترده دانست: «تو اگر سپاه خودکامه را شمار (= شمار سپاه خودکامه را) نمی‌دانی، بر او چهارصد بار هزار بشمار و بدان که شمار سپاه ساوه‌شاه چهارصد هزار تن بوده است.» مانندگی به **دیو**، در **دلیری** و دمانی، نکوهیده نیست و به مانندگی به اژدها می‌ماند که نمونه‌هایی بسیار، در *شاهنامه*، دارد. **به خیره**: بیهوده. **نشستِ مهان** همان کنایه است از اورنگ پادشاهی. **بوی** در معنی نشان و اثر به کار رفته است. بهرام می‌گوید که در خُودِ وی، نشان و نمودی از تاج را می‌توان یافت و به یاری خنجر او، می‌توان به تخت عاج رسید؛ اما خسرو، آنچنان سست و آسیبْ‌پذیر است که پشّه‌ای کینه‌ور او را از تخت به زیر می‌تواند آورد.

۳۸۳ تا ۴۰۰: خسرو بهرام را که به تبار و نیای خویش می‌نازد، می‌گوید: «اگر ازگرگین میلاد یاد می‌آوری، چرا از این نکته یاد نمی‌کنی که او مردی بود بی‌بهره از بزرگی و اورنگ و بخت، در ری و هرگز سودای پادشاهی در سر نمی‌پرورد.» **اندر نهان** کنایهٔ ایماست از فرومایه و بی‌نام و نشان. قافیه بیت هنری است. **چنان**: بدان‌سان که می‌دانی. از **آن روز**، روز فروپایگی و بی‌نام و نشانی خواسته شده است. نهادِ جمله، در بیتِ سپسین، **شاهِ زمانه** است که همان کنایه است از هرمز. **درفش** با

درفشان که ریختی است از «درخشان»، هم‌ریشگی هنری می‌سازد و یزدان که نهادِ جمله، در لخت نخستین از بیت ۳۹۰ نیز هست، با **گُردان** سَجع همسان. خسرو بهرام را می‌گوید که آفریدگار خواسته است که کار هرمز راست و روبه‌راه بشود و به سامان و سرانجام برسد؛ از این روی، بهرام را میانجی و انجام‌دهندهٔ آن کار گردانیده است؛ اما بهرام که هرگز مردی بلندپایه نبوده است و مهی و بهی را به خود ندیده است، آن کار را به خویشتن باز می‌بندد و بدان می‌نازد و بالا می‌افرازد. اگر سرنوشت و بودنی آن باشد که پادشاهی از دودمان ساسانیان به در برود، بهرام کیست که بتواند به کاری چنین دست یازد و بپردازد؛ برای این دگرگونی بزرگ، به پادشاهی چون اسکندر نیاز هست که دودمان شاهنشاهی ایران را برانداخته است. **رنگِ خاک** همان کنایه است از رنگ تیره. از آنجا که بهرام چوبینه «به گونه سیاه‌چرده»[1] بوده است، چهرهٔ او دیوسار و تیره‌فام بازنموده شده است. **مغاک** نیز همان کنایه است از گودالِ گور. **مبادی**: امیدوارم که نباشی. **کبود** در معنی تیره و سیاه به کار رفته است. نمونِش (= اشارت) خسرو به ترفند بهرام است که به آهنگِ فریفتن هرمز و گران گردانیدن دل او بر خسرو، فرمان داد که به نام وی سکّه بزنند؛ تا هرمز بر او خشم بگیرد و از میانش بردارد. از آن است که بهرام مایه و گوهر و خاستگاه بدی است، در جهان و در میان گمراهان و بدکیشان، برترینْ‌پایه از آن اوست. **آویخته**: گرفتار. آنچه بهرام آشکارا و بی‌هیچ پرده و پروا می‌جوید و هرگز حتی در دل شب و به هنگام خواب نیز بدان دست نخواهد یافت، پادشاهی است. **به خواب ندیدن** همان کنایه است از هرگز و به هیچ روی ندیدن و **در آفتاب** از آشکار و بی‌پرده.

۴۰۱ تا ۴۲۰: روزگار بُردن: زمان را بیهوده تباه‌کردن و به هرز و هدر دادن. **اندیشه کردن از چیزی** در معنی بیمناک و نگرانِ آن چیز بودن است؛ از این روی، بهرام می‌باید نگران و اندیشناک ناخشنودی ایزد باشد، نه خشنودی او. با این‌همه، این کاربرد را می‌توان بدین‌سان گزارد که بهرام می‌باید نگرانِ آن باشد که آیا ایزد، به

---

۱. *تاریخ بلعمی*/ ۱۰۷۷.

سبب کردارهای وی، از او خشنود است یا ناخشنود. گسستگی در دو لخت بیت که جمله‌هایی‌اند همگون و انشایی، از دیدِ معنی‌شناسی، برابر است با کاربرد واژه‌هایی از گونهٔ «پس» و «از این‌روی» و «بنابراین». **این**: این ماجرا؛ این ستیز و کشمکش. **شمردنِ دم** کنایهٔ ایماست از اندک‌زندگانی و زمان دادن؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۳۴۲. **بُوی**: باشی. قافیه بیت هنری است. **این**: این سخن. **ار**: یا. **دینِ پاک** همان کنایه است از دین بهی و **بدگمان** از دشمن. **هم** برای استوارْداشتِ افزون‌ترِ قیدِ «بی‌گمان» به کار رفته است و **گفتن** در معنی فرمان دادن و مقرّر داشتن. هر آینه، خون بهرام را که بر شاه گیتی بدگمان شده است و برشوریده است، خواهند ریخت؛ بخت واژگون او همین را می‌فرماید و برای وی برمی‌نهد و رقم می‌زند. **بر این هم نشان**: بدین‌گونه. قافیهٔ بیت هنری است. بیتِ سپسین را نیز دوقافیگی آراسته است: یک قافیه **پیش** و **خویش** است و دیگر **کار** و **کردار**. چنان می‌نماید که خواست از **پزشکِ دیگر** که خسرو می‌خواهد به بالین بهرام بیاورد اگر داروی پند در او کارگر نیفتد، به استعاره‌ای آشکار، مرگ است؛ مرگی که همواره درمان و چارهٔ بیماریهای درمانْناپذیر است. خسرو می‌گوید که اگر کام و رشک چنان بر دل بهرام چیره شده است که به هیچ شیوه چاره نخواهد شد، او ناچار از کشتن وی خواهد بود. **گَش**: خودپسند؛ مغرور.

۴۲۱ تا ۴۳۲: لخت دوم از بیت نخستین را می‌توانیم قیدِ چگونگی یا زمان دانست: در آن هنگام که جهان از دیو و از جادوگر پر هراس بود. **زنده و مرده** کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از همواره و در هر حال: سپاهت به دل، همواره و در هر حال که باشند، از آنِ من هستند. **لَخْتَک**: اندک؛ پاره‌ای خُرد و ناچیز. **روشنی** نیز همان کنایه است از شادمانی و خشنودی: روشنیِ دل. **برمدارا** گونه‌ای صفت پیشاوندی است و برابر با «بِمُدارا» یا «با مدارا». قافیهٔ بیت هم هنری است. **برنهادن**: عزم کردن. بیت ۴۲۹ را دوزْجویی و قافیهٔ هنری آراسته است. **مگر**: باشد که؛ بُو که. اگر خسرو، در میان پهلوانان نام‌آور ایران، از **آرش** یاد می‌کند از آن است که بهرام تبار خویش را بدین کمانگیرِ هژیر و دلیر می‌رساند. پادشاه ایران در زمان او منوچهر بوده است،

نوادهٔ فریدون و پور ایرج. دربارهٔ قافیهٔ بیت نیز، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۲/گزارش بیت ۱۹۲۳. **گاه** با **شاه** جناس یکسویه در آغاز می‌سازد.

۴۳۳ تا ۴۴۳: **بَدْنهان**: بدنهاد؛ تیره و تباه‌دل. **از راهِ داد**: به آیین و شیوهٔ داد؛ اگر دادگرانه بنگریم و بسنجیم و داوری کنیم. **نه**: جمله‌گونه‌ای است از این دست: «آیا مگر نه این است». **بَدْتن**: بداندیش؛ بدنهاد. **بی‌بُن**: نانژاده؛ بی‌ریشه و تبار. **تَنان** و **بُنان** با **نان** گونه‌ای از جناس مزید می‌سازند. بیت را، بر پایهٔ *ان*، هماوایی نیز آراسته است. **بیداد**: بیدادگرانه. خسرو می‌گوید: «اگر بخت ساسانیان، با پروردن و برکشیدن ناسپاسی نمکْ‌ناشناس چون بهرام چوبینه، گم شده است و از میان رفته است، تبار و نژادشان همچنان برجاست و در آن، نمی‌توان در گمان افتاد و چند و چون آورد.»

در م و ژ، به جای «کژگفتن»، «گفتن کژ» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از پچین م است، از دیدِ سبک‌شناسی، ریخت نژاده و نخستین می‌باید بود؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۲/گزارش بیت ۴۲.

۴۴۴ تا ۴۵۵: بیت نخستین نمونه‌ای است نیک از کوتاهی سرشتین. **اَرْغَنده**: خشمگین؛ آشفته. این واژه وارونهٔ «اَرْمنده» است. **کجا**: که. **از پی ... را** کاربردی است کهن و ویژگیی سبکی، از گونهٔ «از بهر... را»؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۵/ گزارش بیت ۲۸۷. **از پیِ نام را**: برای نام. **اگر** و **گر**: یا. از **بالای هم**، پیکر و تن خواسته شده است. بیتِ سپسین را صفتْ‌شمار آراسته است. **خِنگ**: اسب سپیدفام. سوار ناپاک ناباک، به آهنگِ ربودن تاج از سر خسرو، به سوی او می‌تازد؛ نیز می‌توان بر آن رفت که از **تاج** که نمادْگونهٔ پادشاهی است، خسرو خواسته شده است، زیرا سه دلاور ترک پیمان بسته بودند که خسرو را، زنده یا مرده، به نزد بهرام ببرند. **بردن**: ستردن؛ زدودن. بندوی آنچنان بسیار و پی‌درپی تیر افکنده است که ابری از تیر پدید آمده است و روشنایی را از میان برده است. **بَدْساز**: ناسازگار؛ دشمنْ‌خوی.

پند دادن گردیه برادر خود بهرام را

۴۵۶ تا ۴۷۰: **آوردنِ چادر** کنایهٔ ایماست از آمادهٔ بیرون رفتن شدن. دربارهٔ

ساختِ قید، در بیت سپسین، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۶۳۳. **از جوانی**: به سبب جوانی. **کُنْد گردانیدنِ رای** همان کنایه است از درنگ ورزیدن در کار و گمانمند و دودل ماندن. **گر**: یا. قافیهٔ بیت هنری است. **گوهر**: نژاد؛ تبار؛ نیز بنگرید به *همان*، گزارش بیت ۷. **سخنگویِ بلخ** دانسته نیست که کیست؛ می‌باید موبدی یا فرزانه‌ای بوده باشد از مردم بلخ که اندرزها و دستانهایش آوازه‌ای داشته است. آیا می‌تواند بود که خواست از آن **بودا** باشد؟ بلخ یکی از بزرگ‌ترین کانونهای آیین و فرهنگ بودایی بوده است و نوبهار، پرستشگاه بودایی این شهر، نامی بلند داشته است و در پندارشناسی ادب پارسی نیز، نمادْگونهٔ زیبایی و نگارینی شمرده می‌شده است. **آهو**: عیب؛ آک. گوییا از **شهر**، با استعاره‌ای آشکار، تن و هستی آدمی خواسته شده است. آدمی، آنچنان شگرف و پیچیده است که به شهری بزرگ و «پُر آی و رَو» می‌ماند: «اگر کسی عیب تو را با توگفت و راستیها را از پردهٔ پوشیدگی به در آورد، تو بکوش که خویشتن را از عیب بپیرایی؛ خشم مگیر و با پای فشردن بر آک و آهوی خود، در اندیشهٔ ویرانی و تباهی هستی خویش مباش و چنان مکن که به هنگام مرگ، تیره‌روز و بدفرجام و ناکام باشی.» **برداشتنِ بهر از گیتی** کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از مردن و رخت از گیتی بربستن. **کجا**: که. **سُروی**: شاخ. **گَوْباره** یا «گاوْباره»: رمهٔ گاو و خر. ناصرخسرو نیز گفته است:

هرگز کس آن ندید که من دیدم، زین بی‌نشان رمه [و] یله **گوباره**.

سنایی هم واژه را، در معنی جایگاه گاوان، چنین به کار برده است:

در این **گوباره**، چون گردی بر آخور چون خر عیسی؟

به سوی عالم جان شو؛ که چون عیسی، همه جانی.

باره، در این آمیغ، پساوندِ فراوانی است؛ از آن روی که در رمهٔ گاو، گاوان پرشمارند، این رمه گوباره خوانده شده است. این پساوند را، در واژه‌هایی چون زنباره و شکمباره نیز، می‌توانیم یافت. در بیت، زبانزدی به کار گرفته شده است: «خر رفت که شاخ یابد؛ گوش خود را هم گم کرد.» این دستان، در داستانی، چنین یاد کرده آمده است:

بوده است خری که دُم نبودش؛ روزی غم بی‌دُمی فزودش.
در دُم‌طلبی، قدم همی‌زد؛ دُم می‌طلبید و دَم همی‌زد.
دهقان مگرش، ز گوشه‌ای، دید؛ برجَست و از او، دو گوش ببرید.
مسکین خرک آرزویِ دُم کرد؛ نایافته دُم، دو گوش گم کرد.
هر کس که ز حد برون نهد گام، این است سزای او، سرانجام.[1]

خداوندگارِ معانی، کمال‌الدین اسماعیل سپاهانی، نیز این زبانزد را به شیوایی و دلارایی در قطعه‌ای آورده است:

زان پس که هزار غصّه خوردم، در بندگیت سه سال آزاد،
گفتم: شودم جَرایت[2] افزون، چون هر کس را زیادتی داد.
افزون نشد این و آنچه خود بود، یکبارگی، از قلم بیفتاد.
از صورت حال خود بر این شکل، دانی که چه آیدم همی یاد:
خر رفت که آورد سُرویی؛ ناوَرْد سُروی و گوش بنهاد.

سروی با **سوی** جناس زاید می‌سازد.

در همهٔ برنوشته‌ها، «و» در بیت نخستین آورده نشده است؛ لیک، بی‌آن، سخن معنایی ناساز خواهد یافت و برگشتن از پیش شاه به‌گردیه بازخوانده خواهد آمد؛ اما آنکه از پیش شاه برگشته است، بهرام است نه‌گردیه.

۴۷۱ تا ۴۸۳: از **جهان**، با مجاز جای و جایگیر، جهانیان خواسته شده است. قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است: «اگر این جوان در میان نمی‌بود، من از درد و داغ تیره‌روان نمی‌بودم.» **نبودی من** که به جای «نبودم من» به کار رفته است، کاربردی است شگرف و ویژگیی سبکی که در آن گردانشِ فعل به یاری شناسهٔ گسستهٔ فاعلی: **من** انجام‌گرفته است؛ در این باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۵۳۷. **جوان** کنایهٔ ایماست از خسرو و **پدر** از هرمز که هرچند کور شده است، هنوز زنده است. زهر، با تشبیه رسا، به‌گلی مانند آمده است که بوییدنِ آن همراه است با

۱. *امثال و حکم*/ ۱۷۱۰.

۲. جرایت: روزی و راتبه؛ مستمری.

مرگ. این مانندگی، از دیدِ پندارشناسی، بسیار نغز و ژرف‌اندیشانه است: گل زیبا و دلاویز است و همگنان را به سوی خویش درمی‌کشد؛ اما این بار، گل زهرآگین و کشنده نیز هست. پادشاهی هم که بهرام چوبینه بدان فریفته شده است و پرشور و شرار آن را می‌جوید، درکشنده و فریباست؛ لیک بهرام جان خویش را، بر سرِ جستن آن، درخواهد نهاد. بر پایهٔ آنچه نوشته آمد، **بوییدنِ گل زهر** را می‌توانیم استعاره‌ای آمیغی نیز دانست. **خیره**: بیهوده. در بیتِ سپسین، پاره‌ای از جمله بر پایهٔ بافتار معنایی آن سترده آمده است: چه می‌گویند؟ **آنچه می‌گویند، این است که**: «چوبینه بدنام گشته است؛ بدنامی و رسوایی او نیز تا بدانجاست که نام بهرام دشنام شده است و از این پس هر که را بخواهند زشت بگویند و خوار بدارند، او را بدِین نام خواهند نامید.» قافیهٔ بیت ۴۷۷ هنری است. **کاله**: کالا. **او**، در «زو» بازمی‌گردد به ساوه‌شاه که چون بهرام او را درشکسته است و تخت و داراییش را فرادست آورده است و نامدار شده است، نازان و فریفته بر خویش، تخت شاهنشهان را می‌جوید. **تاجْور** کنایهٔ ایماست از هرمز. **گَش**: مغرور؛ خودپسند. **منیْ‌فَش**: خودپسند و نازان؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۷/گزارش بیت ۳۴۵۶. بیت بازپسین را دوقافیگی آراسته است: یک قافیه **کردی** و **گردی** است و دیگر **یار** و **گنهکار**.

۴۸۴ تا ۵۰۶: **بردمیدن**: خشمگین و برافروخته شدن. از **بنده**، بهرام خواسته شده است که از دیدِ گردیه، هنگامی که هرمز به بدآموزی و آتش‌افروزیِ آیینْ گشسپ بر وی خشم گرفته است، می‌بایست شکیبا می‌مانده است؛ زیرا بنده‌ای چون او را جای و زمانِ نبرد و کشاکش با پادشاه ایران نبوده است و از **پسر** و **شاهِنو**، خسرو. از بیت ۴۸۷ نیز، پاره‌ای از جمله، بر پایهٔ **نکردی** که در ساخت شرطی است و پاسخ شرط با آن آغازگرفته است، سترده آمده است. «اگر چنین می‌کردی و خسرو را در رسیدن به پادشاهی یاری می‌رسانیدی، شاه جوان جز به خواست و رای تو کار نمی‌کرد و دلت جز نیکبختی و بهیِ روزگار نمی‌دید.» **بِهْ** درکاربرد اسمی است و برابر با بهی. **نبودی**: نمی‌بود: «اگر شهریاری به پشتوانهٔ گنج و سپاه می‌توانست در اندیشهٔ به دست آوردن ایران باشد، آن شهریار مگر ساوه‌شاه

نمی‌بود.» **گاشتن**: گرداندن؛ دورکردن. **به پای آوردن** کنایهٔ ایماست از خوار داشتن و بی‌ارج و ارزش شمردن. **پای** با **رای** جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. **جان**، با بازخوانی هنری، نهادِ جمله آورده شده است: «سپهبد، به جان، تاج یاد کند.» **منوچهر** که سام خاک درگاه یا دخمهٔ او را اورنگِ سروری خویش می‌داند و پایهٔ تخت او را کلاه خود، پدر نوذر است. با همان کنایه، از **مردِ پیروزْبخت**، کسی خواسته شده است که از دودمان پادشاهی است و شایستهٔ فرمانروایی. **راد** با **داد** جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. **این**: این سخن: «این سخن راست است.» **اگر و گر**: یا. بهرام می‌گوید که دیگر کار از آنچه گردیه می‌گوید، گذشته است و دل و مغز او آکنده از اندوه و نگرانی شده است. او یا به شاهی می‌رسد یا سر به مرگ می‌دهد و نابودی را می‌پذیرد؛ مرگی که به هر روی فراز خواهد آمد و پولادِ خُرد نیز، در برابرِ آن، بازدارنده نیست.

رای زدن خسرو پرویز با سپهبدان و موبدان خود

۵۰۷ تا ۵۲۵: **پلِ نهروان** می‌باید پلی باشد بسته بر رودِ نهروان؛ در بیت ۱۳۴ نیز، از «چشمهٔ نهروان» سخن رفته است. قافیه بیت هنری است. شاید **سر** در معنی آغاز به کار برده شده است. سامان دادن انجمن نخستین آغاز به کار در پادشاهی خسرو است؛ از این روی، آنچه شایستهٔ اوست و بدان می‌باید بپردازد، تنها آزمون و تجربه است. **به جای**: نسبت به؛ در حق. خسرو می‌گوید هرچند او نیکی‌شناس است و قدردان، سپاسگزارِ هیچ کس نیست؛ زیرا هنوز فرمان نرانده است که کسی با وی نیکی کرده باشد؛ از دیگرسوی، دیگران نیز هنوز از او نیکی ندیده‌اند که به پاسِ آن، او بخواهد بر غم و رنجشان بیفزاید. **پرستیدن**: به سروری پذیرفتن؛ خدمت کردن. **از شور و تلخ**، با مجاز سبب و مسبّب، دشواریها و ناگواریهای جهان خواسته شده است و از ایرانیان، با مجاز کل و جزء، آن گروه از آنان که در انجمن هنباز بوده‌اند. **یکی**: لختی؛ یک بار. **کازْکن** را می‌توانیم در معنی نَبَرده و جنگْ‌کن دانست. **نوکردنِ روزگار کهن**: از گذشته سخن گفتن. **گر**: یا. **تیره‌شدنِ شب** کنایه‌ای ایما

می‌تواند بود از گذشتن پاسی از شب؛ هنگامی که شبِ نیک پوشنده است و روشنیهای شامگاهی یکسره از میان رفته‌اند و روشنیهای بامگاهی هنوز ندمیده‌اند. **شستنِ روی به عنبر** نیز همان کنایه است از سخت تیره شدن. از **عنبر** نیز، عنبرِ تازه و تر خواسته شده است که هنوز روان و مایع است؛ از این روی، سخن از شستنِ چهره با آن رفته است. **افشاندنِ گیسوی** نیز در همین کاربردِ پندارْشناختی است. با افشاندن گیسوی که تیره‌فام است، روی که سپید است و رخشان پوشیده می‌شود. از دیگرسوی، شب با استعاره‌ای کنایی زنی پنداشته آمده است که روی می‌شوید و موی می‌افشاند. **ساز**: سامان و نوا؛ ساز و برگ.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «گر از دل به شب»، «به رزم‌اندرون» آمده است که سَخته و شیوا نیست. ریخت متن از ظ است و درنگی افزون‌تر بر شبیخونی که خسرو بر بهرام می‌خواهد زد.

۵۲۶ تا ۵۴۱: گشتن: دور شدن؛ تن در زدن. **پردختن**: پیراستن؛ تهی کردن. گستهم خسرو را از شبیخون بازمی‌دارد و می‌گوید تنها زمانی شبیخون می‌تواند زد و در آن کام می‌تواند یافت که مهر و دلبستگی را از دلهای سپاهیان بزداید و بیرون کند؛ زیرا جنگاورانِ دو سپاه با یکدیگر خویشاوند و پیوسته‌اند و همدیگر را نمی‌توانند کشت. **یکتن**: سخت همدل و همداستان و یکدل و یکروی. **کیمیا** نیز در معنی نیرنگ و فریب به کار رفته است و از آن، شبیخون و چارهٔ جنگی خسرو خواسته شده است. قافیه بیت هنری است. **خاریدنِ کامِ دشمن** استعاره‌ای است تمثیلی از به خواستِ دشمن رفتار کردن و امید به وی دادن؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۳۹۶۹. **باد در دشت** نمادْگونهٔ ناپایداری و سستی و نااستواری است. **مردِ برنا** هم کنایه‌ای است ایما از نادان و خامْ‌اندیش و ناآزموده و از آن خسرو خواسته شده است. گردوی خسرو را می‌گوید که راز شبیخون را نمی‌بایست آشکار می‌کرده است. اما آنچه نمی‌بایست می‌شد، شده است و بیش در اندیشهٔ گذشته نمی‌باید بود. توانایی و کامرانی پادشاهی همواره فرمانرانان جوان را سرگشته می‌گرداند و آنان را از اندیشه و رای درست و سنجیده باز می‌دارد. **لاش**: تاراج و چپاول:

لاش: بر وزن فاش، به زبان مرغزی به معنی تاخت و تاراج و غارت باشد و مرغز نام جایی و مقامی است.[1]

اوحدی نیز گفته است:

غارت اندر زر و قماش افتد؛ آنچه ارزنده‌تر به **لاش** افتد.

«به لاش» را نیز می‌توانیم **بِلاش** دانست و خواند صفتی پیشاوندی از لاش؛ اگر چنین باشد، **شدن** هم در معنی گشتن خواهد بود نه رفتن. **ساز ساختن**: بسیجیدن؛ آمادهٔ نبرد شدن. **نباید**: مبادا.

۵۴۲ تا ۵۶۳: مرد چند: چند مرد. آن را «مردِ چند» نیز می‌توانیم خواند. بیت را ویژگی پس از فراگیری آراسته است. **نَسْتود** یکی از سرکشان و سالاران خسروپرویز است. این نام، در برنوشته‌ها، در ریخت «نستور» و «نستوه» نیز آمده است. **نیو**: دلیر؛ یل. **بندویِ** نام‌برده در بیت نیز پهلوانی جز برادر گستهم و دایی خسرو می‌باید بود؛ شاید او پور خُرّاد بُرزین باشد، که ازگرامی‌ترین وگرانمایه‌ترین یاران و سرداران شهریار جوان بوده است. **جایِ سور** کنایهٔ ایماست از جای خرّم و دلاویز که بزمگاه را می‌شاید. **بزرگانِ لشکر برفتند و خُرد**: بزرگان و خُردان لشکر، همگنان، برفتند. از **خویشان**، وابستگان و پیوستگان سپاهیان بهرام در لشکر خسرو خواسته شده است. و از **نشان**، خبر و اثر و آگهی. قافیه بیت هنری است. **یک مشت خاک** نمادْگونهٔ خواری و بی‌ارجی است. بهرام می‌گوید اگر خویشان سپاهیان او که در سپاه خسروند از وی فرمان ببرند و سخت پیمان وفاداری بدو ببندند، آنچه در لشکر خسرو خواهد ماند یک دو خیل ناتوان و ناپایدار در نبرد از ارمنستان و اردبیل خواهد بود و جنگاورانی از بردع که آنان نیز مردان نبرد نیستند و در رزم، بیم و باکی از ایشان نمی‌باید داشت. بیت ۵۵۴ را دوزْجویی و صفتْشمار آراسته است. از **گَوْ**، می‌باید مرد دبیر خواسته شده باشد؛ اما چون از او پیش‌تر سخن رفته است، می‌بایست شناخته (= معرفه) به کار برده می‌شد: «گَوْ»، نه ناشناخته

---

۱. *برهان قاطع*/ زیر «لاش».

(= نکره): «گَوِی». بیتِ سپسین را نیز همان‌گونه از فراخی آراسته است. دبیرِ دلیر آنچه را از بزرگان سپاه بهرام شنیده بود، با سپاه خسرو در میان نهاد. آنان بدو گفتند که تنها زمانی از خسرو باز خواهند گشت و به سپاه بهرام خواهند پیوست که نبرد درگرفته باشد. زیرا می‌ترسند که اگر از آن پیش چنان کنند، کار بر آنان دشوار گردد و به خشم خسرو دچار آیند. سپس افزودند که خسرو بر آن سر است که بر سپاه بهرام شبیخون بزند. بهرام، هنگامی که از رای و نقشهٔ خسرو آگاه می‌شود، می‌فرماید که در همه لشکرگاه شمع و آتش بیفروزند تا خسرو نتواند، بهره‌جوی از تاریکی شب، بر وی بتازد.

شبیخون کردن بهرام چوبینه بر لشکر خسرو و گریختن خسروپرویز

۵۶۴ تا ۵۷۷: بر پایهٔ بیت نخستین، در میان **لشکر** و **سپاه** جدایی نهاده شده است و سپاه بخش و پاره‌ای از لشکر شمرده آمده است. **اَرْغَنده**: خشمگین؛ ناآرام و آشفته و دمان. از **جنگاوران**، می‌باید سه تُرک خروشان و بیتابِ نبرد خواسته شده باشد که بهرام آنان را می‌فرماید که پگاهان بر سپاه خسرو بتازند. **اندرنهادن**: به دلِ سپاهِ دشمن تاختن. بیت را، بر پایهٔ س و ر، هماوایی آراسته است. **گو** کنایهٔ ایماست از بهرام. بیتِ سپسین را پی‌آوَرْد زیور بخشیده است. پیشاوَرْد **آهن** و **گرد** به پاسِ برکشیدن و نیرو بخشیدن بدانهاست: زمینی که از خاک است و ابری که از مِهْ و بخار، این بار، ازگونهٔ آهن و گَرد شده بود. **روز** در معنی روزگار به کار رفته است. **بالا**: زمین بلند و پشته. از آن، تلی خواسته شده است در بزمگاه و سبزه‌زار که خسرو از فرازِ آن، سپاه را می‌دیده است؛ بنگرید به بیت ۵۴۶. **دامن** استعاره‌ای است آشکار از تاریکی شب؛ شب، با استعاره‌ای کنایی، زنی پنداشته آمده است که دامان شگفت و دراز خویش را در هر سوی گسترده است. **پیروزگر** کنایهٔ ایماست از یزدان پاک.

۵۷۸ تا ۵۹۱: بیت نخستین را آرایه‌ای آراسته است که آن را بازگشت (= رجوع) می‌نامیم. **یکی**: یکی از سه ترک. **پرند آور**: شمشیر جوهردار. از **میان**، با

مجازی که مجاز همراهی و همکناری می‌تواند بود، نیام خواسته شده است که آن را از کمر می‌آویخته‌اند. **سوار**: جنگاور و دلیر. **تیغِ زهرابْ‌گون**: شمشیری که آن را به زهر آب داده‌اند. **تیغ** با **تیز** جناس یکسویه در پایان می‌سازد. **سرنگون** را نیز می‌توان «سر، نگون» خواند؛ اگر چنین بخوانیم، خسرو با شمشیر سر هماورد ترک را از تن افشانده است و بر خاک فرو افکنده است. **رسیده**: بالیده؛ به برنایی و مردی رسیده: «من هیچ فرزندی برنا و بالیده ندارم که سزاوار تاج باشد و پس از من، فرمانروای ایران بشود.» **پیوند** نیز در معنی خویشاوند نزدیک و فرزند به کار رفته است. از **روز**، روزی خواسته شده است که در آن خسرو نیاز به جانشین داشته باشد: روز مرگ او. **زنگوی** و **تُخوار** از سرداران خسروپرویزند. تخوار، در فرجام کار خسروپرویز، بر او شورید و با دشمن سرسخت وی، زادفرّخ، همدست و همداستان شد. **زنگوی** می‌تواند بود که از دو پارهٔ زنگ +*اوی* (= پساوند) ساخته شده باشد و نامی باشد از گونهٔ گردوی و شاهوی و ماهوی. پارهٔ نخستین این نام را در نام «زنگه» نیز باز می‌توانیم یافت. زنگهٔ شاوُران از پهلوانان بزرگ و از یاران نزدیک سیاوش بوده است. دو بیت فرجامین را ویژگی پس از فراگیری آراسته است.

۵۹۲ تا ۶۰۶: **درفشِ اژدهافش** درفش رستم است که هرمز آن را به بهرام چوبین داده بوده است: از آن روی که این درفش اژدهاپیکر به رنگ بنفش بوده است، از بازتابِ آن، گیتی بدین رنگ درآمده است. بیت ۵۹۵ را دوزْجویی، به زیبایی، آراسته است. کارْرفتهٔ «کوفتن» **گرز** و **تیغ** است که بر پایهٔ بافتار معنایی سخن، بی‌هیچ نشانهٔ برونی سترده آمده است. از **گشتن**، نبرد و ناوَرْد کردن خواسته شده است. **کارگر**: کارساز؛ اثرگذار. **گنبد** استعارهٔ آشکار از آسمان است و **گشتنِ خورشید** از آن کنایهٔ ایما از به نیمه‌رسیدن روز و سر در نشیب نهادنِ آن. **آویزش**: نبردِ از نزدیک و تن به تن. از **پل**، پل نهروان خواسته شده است که تخوار در آن هنگام که خسرو گرم نبرد و آوَرْد با بهرام بوده است، گنج و بنهٔ وی را از آن گذرانیده و به سویِ دیگر رود برده است. **جنگ** را: برای جنگ؛ به آهنگِ جنگ. **جفت**: یار و همراه. **این**: این سپاه. **ناکارْدیده**: جنگْناآزموده. قافیهٔ بیت هنری است. دربارهٔ ساختار قید، در

لخت دوم از بیت ۶۰۴، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۶۳۳. **ترجمان**: دیلماج؛ مترجم. خسرو، به یاری کمان و با زبانِ تیزِ تیر، با دشمنانش سخن می‌گوید؛ از آن است که کمان او ترجمان اوست. قافیهٔ بیت که آن را دوزْجویی نیز آراسته است، هنری است.

۶۰۷ تا ۶۲۱: **آنکه گنجور بود** می‌تواند کنایهٔ ایما از گستهم باشد که دستور خسرو خوانده شده است. درگذشته، بیشتر گنجوری و دستوری توأمان بوده است و کلیدِ درِگنج‌خانه را دستور می‌داشته است؛ اگر جز این باشد، سخن‌گفتن از دستور بودنِ گستهم، بیهوده و نابرجایگاه و بیراه خواهد بود. **سپهدارِ گُرد** همان کنایه است از خسرو که چونان پادشاه، سپهدار نیز بوده است. **دوختن** استعاره‌ای است پیرو از سخت پیوستن و با یکدیگر پیوند دادن. **اژدها** استعاره‌ای است آشکار از اسب دمان و ناآرام. **زاغ**: گوشهٔ کمان. دو **بر** جناس تام می‌سازند. **یکبارگی شدنِ کار** کنایهٔ ایماست از مردن و همان است که در پارسی امروزین، «یکسره شدنِ کار» گفته می‌شود. **سپهبد** همان کنایه است از بهرام و **دست برسر گرفتن** از درمانده و بیچاره شدن و **جهانجوی** از خسرو. **به ... داشتن**: پنداشتن؛ شمردن. بیت ۶۱۷ را دوزْجویی، آراسته است و قافیهٔ هنری. **بازکردن**:گسستن؛ جداکردن. هنگامی که بهرام بازگشته است، خسرو شتابان از بیم تاختن وی به تیسفون پل نهروان را ویران کرده است و به شهر باز رفته است و دروازهٔ آن را استوار با آهن بسته است و پاسبانانی را به نگهبانی از آن گمارده است.

بیت ۶۱۱ تنها در ظ و ژ آمده است و بودن آن بهتر از نبودن است؛ زیرا اگر اسب بهرام برگستوان می‌داشت که به معنی زره ستور است، تیر خسرو بر او کارگر نمی‌افتاد و کارِ بارگی را یکسره نمی‌کرد.

گریختن خسرو به روم و کشته شدن پدر او هرمزد

۶۲۲ تا ۶۳۴: **بسیارْمر**: پرشمار. **بر او پندِ من بر** کاربردی است شگرف و ریختی نوآیین از «بر او بر، پند من». **روان نبودنِ نام** را می‌توانیم کنایه‌ای ایما از مردن

دانست؛ نام کسی که می‌میرد و از جهان می‌رود، اندک‌اندک فراموش می‌شود و از روانی می‌افتد. **به ناکام**: بی‌آنکه بخواهم و کام و دلخواه من باشد. از **اختر**، با مجاز سبب و مسبّب، بخت و سرنوشت خواسته شده است. **دیدن به راه** همان کنایه است از آشنایی اندک. خسرو می‌گوید: «سپاهیان من آنچنان با من بیگانه بودند که گویی مرا در رهگذار دیده‌اند و از آن پیش، به هیچ‌روی، نمی‌شناخته‌اند.» لخت دوم از بیتِ سپسین نیز همان کنایه است از خام و ناسنجیده و نیندیشیده رفتار کردن. **بی‌برگ**: بی ساز و سامان؛ بی‌رنگ و رونق. استاد، در بیت زیر نیز از «بی‌برگ شدن کار» سخن گفته است:

به خان اندر آی، ار جهان تنگ شد؛ همه **کار** بی‌برگ و **بی‌رنگ** شد.

آویختن: گرفتار شدن. **سود و زیان**: کار و بار؛ آنچه آدمی در آن است؛ «حال و وضع». قافیه این بیت و یک بیت از آن پیش، هنری است. **کار**: جنگ.

۶۳۵ تا ۶۵۰: **پای بر جای بودن** کنایهٔ ایماست از استوار و پایدار بودن و بر خویش بنیاد کردن. **پای** با **رای** و **جای** جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. **سود و زیان تنها در معنی** سود و بهره است و واژهٔ «زیان» در آن به‌راستی به واژه‌ای پیرو می‌ماند برای «سود» و آن را نیرو می‌بخشد و در معنی همیشگی خود نیست. این کاربرد آمیغی است ازگونهٔ نام و ننگ که در معنی آبِ‌روی و شرف به کار می‌رود. این آمیغ را بدین‌سان نیز می‌توان گزارد: «تازیان، هنگامی تو را یاورند که به سود تو امید ببرند و از زیانت بیمناک باشند.» **چیز**: خواسته و دارایی. **تازنان**: تازان. قافیه بیت پیشین هنری است. **بندهٔ چاره‌جوی** همان کنایه است از بهرام چوبینه و **فریدونیان** از رومیان. از آن روی که رومیان از تخمهٔ سلم‌اند و سلم یکی از سه پور فریدون است، در کنار تور و ایرج، بدین نام خوانده شده‌اند. خویشاوندی آنان با ایرانیان نیز از آنجاست که ایرانیان تبار به ایرج می‌رسانند. **ساختن**: بسیجیدن؛ آماده شدن. **دیده**: دیده‌بان و جایگاه دیده‌بانی. **داد**: دادگر. **کجا**: که. **راست کردن**: افراختن. **درفشِ لاژوردین** که در پیِ خسرو، در آن هنگام که از تیسفون به روم می‌گریخته است، روان بوده است درفش بهرام چوبینه است؛ درفشی بنفش با نگارهٔ اژدها که از رستم

دستان به یادگار مانده بوده است و سرانجام بدین سالار شورشگر و گردنکش رسیده است.

۶۵۱ تا ۶۶۷: یال: سر و گردن. **آوایِ گرم**: آوایِ بلند و خشمگینانه. **سران**: سرها. خسرو، تافته و خشماگین از رفتار و پویهٔ نرم و کند گستهم و بندوی، آنان را می‌گوید که بی‌گمان سرهای بریده‌شان پیش از خود آنان خواهد آمد؛ زیرا که دشمن بدخواه، در چشم ایشان، همچون خویشاوند آمده است و آنان نمی‌کوشند که بگریزند و خویشتن را از گزند و آسیب او که نزدیک است و در پیِ آنان می‌تازد، به دور دارند. **درفشِ سیاه** درفش بهرام است. **روی بودن**: شایسته و به صلاح بودن. **کارگر**: کارساز؛ اثرگذار. **شست**: قلّاب ماهیگیری. **رسیدنِ شست به دریا** استعاره‌ای است تمثیلی از نیک نیرومند و کار او کاونده بودن و دست و توانی بلند و بسیار داشتن. **از شهریار**: از سوی شهریار که خواست از آن هرمز است. **بندهٔ نابکار** نیز کنایهٔ ایماست از خسرو. بندوی به خسرو می‌گوید که بهرام در پیِ آنان نخواهد آمد؛ زیرا او به ایوان هرمز خواهد رفت و او را پادشاه خواهد خواند و خود رایزن و دستور و «همه کارهٔ» او خواهد شد و به‌راستی، بهرام خواهد بود که فرمان خواهد راند. پس نامه‌ای، از سوی هرمز به نام وی، به قیصر خواهد نوشت و در آن بازخواهد نمود که خسرو، بندهٔ نابکار ما، از ایران به روم گریخته است و نمی‌باید که در آن کشور بماند و کاشانه گیرد. **راست کردن**: آماده و ساخته کردن؛ توش و توان یافتن: «اگر او در روم بماند و نیرو بگیرد، بهرهٔ ما از این کار، نژندی و کژی است و مایهٔ رنج و آزار ما خواهد شد.» **را**: برای؛ به پاس: «اگر می‌خواهید دل شادمان داشته باشید و در آسودگی به‌سر ببرید، هنگامی که خسرو به روم آمد، او را در بند بیفکنید؛ سپس گزند برسانید و بیازارید و بی‌درنگ، با سپاه، به بارگاه ما بفرستید.» **ممانید**: وامنهید؛ مگذارید. **زاین نشان**: از این‌گونه. خسرو می‌گوید: «از بخت بد ما، هر دشواری و تیره‌روزی از این گونه که به ما برسد، سزاوارِ ماست و مایهٔ شگفتی نیست. سخن در این باره دراز است و کاری درشت و دشوار در پیش. پس ما اکنون بر یزدان بنیاد می‌کنیم و کار خویش را بدو وامی گذاریم.» **بازهِشتن**: بازنهادن.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «را» در بیت ۶۶۳، «پر» آمده است که سَخته و سُتوار نیست. ریخت متن که از م است، ریخت نژاده و نخستین می‌تواند بود.

۶۶۸ تا ۶۸۵: **جهاندار** کنایهٔ ایماست از دادار دادگستر. **بباشد**: روی خواهد داد، انجام خواهد گرفت. **باز** پیشاوند «گردید» است که از آن جدا افتاده است: بازگشتن. چنان می‌نماید که خسرو بویی از نیرنگ و نابکاریِ دو دایی خویش برده است؛ از این روی، به شیوه‌ای نغز و نهان، آنان را **دشمن** می‌انگارد و نیشی گزاینده می‌زند و می‌گوید: «امیدوارم که هرگز هیچ‌کس به دشمن خویش نیازمند نشود.» **سخت** ویژگی «زه» است که از آن جدا افتاده است. **بازکردن** را نیز می‌توانیم در معنی گسستن و جداکردن دانست. **شدن**: از میان رفتن. قافیهٔ بیت هنری است. بیتِ سپسین را روشنی پس از پوشیدگی آراسته است. استاد زندگانی کوتاه و رنجبار آدمی را در گیتی، با استعاره‌ای کنایی، گونه‌ای از «سُوزیان» و دادوستد پنداشته است و به هشدار و اندرزمان، گفته است که: «در این ستد و داد، اگر مایه این است که می‌بینی، اندک و تُنُک و ناپایدار، پس در پی سود و بهره مباش؛ زیرا از مایه‌ای چنین، هرگز سودی فرادست نخواهد آمد. اگر در پیِ سود باشی، جز رنج و ناکامی بهره‌ای نخواهی داشت.» **گردشِ روز**: گذران و سپری شدن زندگانی. **تختِ فرخنده‌جای** آمیغی است شگرف و می‌باید در معنی تختی که جایی فرخنده است، به کار رفته باشد. استاد همین ویژگی را، در این بیت دیگر نیز، برای «پرستشگاه» به کار برده است:

...کجا خواندندیش یزدان‌سرای؛ **پرستشگهی** بود **فرخنده جای**.

برخاستنِ آوایِ کوس کنایهٔ ایماست از فراز آمدن سپهبد و سپاه. **خونی**: خون‌ریز؛ جانی؛ قاتل. کاربردِ گزارهٔ مفرد: **رسید**، برای نهادِ جمع: «دو مرد» هنجاری است سبکی در *شاهنامه* که نمونه‌هایی بسیار دارد. دربارهٔ ساختِ قید، در بیتِ سپسین، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۶۳۳. **جهاندار** کنایهٔ ایماست از هرمز که گستهم و بندوی، پس از کشتن وی، از نزد او بازگشته‌اند و به نزد خسرو آمده‌اند.

گلِ شنبلید نمادْگونهٔ زردی است. **باز** پیشاوند «داشتن» است که از آن جدا مانده است: بازداشتن.

شگرفی در کاربرد «فرخنده‌جای» انگیزه‌ای شده است که این ویژگی، در ژ، «فرخنده و جای» بشود و «آن»، در م، «زان». ریخت متن، بدان‌سان که گزارش شده است، ریخت نژاده و نخستین می‌تواند بود. این بیت، در ظ، نیامده است.

رفتن خسرو به روم

۶۸۶ تا ۷۰۷: **شهریار**: خسرو. **بهرامِ سیاوش** از سالاران بهرام چوبینه است. بهرام او را، با سپاهی گزیده و کارْدیده، به پیگرد خسرو گسیل می‌دارد. **جان گرفتن**: جان رهاندن؛ جان به در بردن. **تیغِ دیوار**: تیزی و فراز و چگاد دیوار. **کجا**: که. دربارهٔ **فرخنده‌جای**، بنگرید به گزارش بیت ۶۷۷. **سوگوار** کنایه‌ای است نغز از گونه ایما از ترسا. پایگاهِ پندارْشناختیِ آن جامهٔ پیشوایان ترساست که به رنگ سیاه است و آنان را به سوگواران سیاه‌پوش مانند می‌دارد. **سُکوبا**: اسقف که از رده‌های پیشوایی است، ترسایان را. «زنجیرْپایهٔ» (= سلسله‌مراتب) پیشوایی، در ترسایی خاوری، چنین بوده است: بِطْریق؛ جاثَلیق؛ سکوبا یا اسقف؛ مطران؛ قِسّیس؛ شَمّاس. درباره **سکوبا**، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۱۵۷. **مطران** ریختی است از *مِطْرابولیطا* که آن نیز ریخت تازیْ شدهٔ *متروپولیت* métropolite است. این واژه از *متروپل* métropole در یونانی *متروپولیس* métropolis که به معنی «مادرْشهر» است، ستانده شده است.[1] قافیه بیت هنری است. بیت را درآوَرْد نیز آراسته است. **یزدانْ‌پرست** کنایهٔ ایماست از سُکوبایی که در رباط و دیر یزدان‌سرای بوده است و **به دست** از آماده و نقد. **فَطیر** واژه‌ای است تازی در معنی نانیْ درشت و ناگوار که از خمیر ناپرورده و ورزْنداده پخته باشند. از **ترهٔ جویبار** نیز، با همان کنایه، ترهٔ خودْروی خواسته شده است. فطیر و این گونه از تره خورش سادهٔ پارسایان و مردان خدا بوده

---

۱. در این باره، بنگرید به *سوزن عیسی*/ ۱۰۳.

است؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۸/ بیت ۲۵۵. **شاید**: می‌شاید؛ شایسته است. از **پرورش** با مجاز مسبّب و سبب، خورش خواسته شده است. **نوشه**: هر آنچه خوش و گواراست؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۱. آنچه سکوبا با خسرو می‌گوید، سخنی است ریخْتاری از سرِ ادب و گرامیداشت و همان است که امروزیان، به هنگامِ بر خوان نشستن و خوردن، به مهمان و همکاسهٔ خویش می‌گویند: «نوشِ جان!» **همان**: همچنان؛ به همان‌سان. **واژ** یا «باژ» سخنی است آیینی و دعایی که ایرانیان کهن؛ به هنگامِ آغازیدن به خورش، آهسته بر زبان می‌رانده‌اند. **بَرْسَم** نیز شاخه‌ای است سپند و آیینی که به هنگام باژخوانی در دست می‌گرفته‌اند. **دو خسروپرست** نیز همان کنایه است از گستهم و بندوی. **بِاشْتاب**: به اِشْتاب؛ به شتاب. از **زمزم** نیز، باژ و سخن آرام و «زیرلبی» خواسته شده است؛ از این‌روی، **به زمزم گفتن** کنایه‌ای است از همان‌گونه از خاموش و به نمونِش و اشارت بازنمودن و گفتن. لخت دوم از بیت ۷۰۰ را درآوَرْد آراسته است. قافیه بیت هنری است. از وابستگیِ **درآفتاب** برای بیجاده که مانستهٔ تشبیه است، با همان کنایه، درخشندگی خواسته شده است. بادهٔ خرما، در سرخی، با تشبیه آشکار به بیجاده‌ای مانند‌ه آمده است که می‌درخشد. **بیجاده** یا سنگ کهربا سرخ‌فام است. دربارهٔ **سه جام**، بنگرید به *همان*، ج ۶/گزارش بیت ۳۰۵۰. **به ... داشتن**: پنداشتن؛ به‌شمار آوردن. **رام** در معنی رامش و شادی و بزم به کار رفته است. سخن شوخ است و طنزآلود. استاد می‌فرماید که خسرو، بی‌بهره و جداافتاده از ناز و نوش پادشاهی، ناچار شده است در پرستشگاه ترسایان به بادهٔ خرما و نان کشکین دل خوش بدارد. کیست که می و نان کشکین را بزم و مایهٔ شادی به‌شمار آورد؟ **همان** را می‌توان قید زمان دانست و برابر با بی‌درنگ و در دَم. **سکوبایِ مهتر**: سکوبایی که مهتر و بزرگِ دیر بود.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «به رام»، «به نام» آمده است که با آن، سخن معنایی برازنده و پذیرفتنی نمی‌تواند داشت. ریخت سنجیده و بآیین همان می‌تواند بود که گمان زده‌ام و در متن آورده.

۷۰۸ تا ۷۲۴: **به کار**: کارآمد؛ توانا به انجام دادن کار. گسستگی در میان دو

لخت که جمله‌هایی‌اند خبری و همگون، نشان ازکمال پیوستگی دارد و برابر است با «پس» و «از این روی». **سپهبَد**: بهرام چوبینه. **به‌تنگی**: سخت نزدیک. **دانایِ چین** دانسته نیست که کیست. شاید کنایه‌ای است ایما از مانی، دیناور نامدار ایرانی که چون چندی را در چین گذرانیده است، چینی خوانده شده است. استاد، در بیتی دیگر نیز او را مردی از چین دانسته است:

بیامد یکی **مرد** گویا ز **چین** — که چون او مصوّر نبیند زمین.

بدان چربدستی، رسیده به کام؛ — یکی برمنش مرد، **مانی** به نام.

یکی خوب‌تر داستان: داستانی خوب‌تر. **کِشتن بر درِ شاه** را استعاره‌ای تمثیلی می‌توانیم دانست از تلاش در فرمانبرداری از شاه و خشنودی وی که کاری است که بی‌گمان بهره و دستاورد خواهد داشت، در این جهان یا در آن جهان. **کَلاته** ریختی است پساوندی از «کلات» و در معنی دژ و «شَهرْدژ»:

> کلاته: ... قلعه یا دهی باشد کوچک که بر بلندی ساخته باشند و محلّه‌ای را نیز گویند و بعضی دهی را می‌گویند که دکان داشته باشد و بعضی مزرعهٔ کوچک را گفته‌اند و قید بلندی و پستی نکرده‌اند و صاحب مؤیّدالفضلا می‌گوید قصری است سلاطین و ملوک را که گرد برگرد آن خانه‌ها ساخته باشند. آن را به عربی دسکره ... خوانند.[۱]

دیوارِ چین نمادْگونهٔ پهناوری و استواری است؛ از این روی، در برابر کلاته از آن سخن رفته است که نیکْ خُرد و تنگ است. این بیت و بیتِ سپسین همچنان استعاره‌هایی تمثیلی‌اند از اینکه زندگانی مردمان، در برابر زندگانی فرمانروا و پادشاه، بی‌ارزش است و اگر او بر جای نباشد، آنان نیز بر جای نخواهند بود. اگر **شارستان** که نهاد و بنیاد شهر است و ارگ و «کهندژ» در آن جای دارد، ویران و ناچیز شود، به‌راستی شهر از میان رفته است و بیش نیازی به **بیمارستان** چونان یکی از

۱. *برهان قاطع*/ زیر «کلاته».

بخشها و نهادهای شهری، نخواهد بود. خبری که خسرو، در لخت دوم از بیت ۷۱۸ می‌دهد، خبری هنری است و خواست وی از آن این است که چاره ساختنِ بندوی در رهانیدن او از خطر کاری است خداپسندانه که خشنودی و پاداش ایزدی را در پی خواهد داشت؛ آن پاداش و خشنودی که هیچ‌کس از آن بی‌نیاز نیست. **لعل**: سرخ. خواست از مانندگی در بیت ۷۲۱، نرم و چابک و شتابان رفتن است. کشتی بر خیزابه‌های دریا، بی‌هیچ بند و بازدارنده‌ای، می‌لغزد و می‌شتابد و پیش می‌رود. نهاد، در لخت دوم از بیتِ سپسین، **جوان** است که از آن خسرو خواسته شده است. **چاره‌جوی** و **جهاندیده** کنایه‌هایی‌اند ایما از بندوی. **سُقُف** ریختی است کوتاه‌شده از اسقف. از **برزکوه**، کوهی خواسته شده است که دیر و رباط یزدان‌سرای بر آن ساخته شده بوده است.

۷۲۵ تا ۷۴۶: **نه برآرزوی**: به ناخواست؛ بی‌آنکه خود بخواهد. **دز**: رباط و دیر یزدان‌سرای. **اَبَر**: بر. **چه** برای برابری و همترازی است و در کاربرد، برابر با «نیز» و «همچنان». **که را خوانم، اندر شما، پیشرو**: پیشرو و سالار، در میان شما، کیست. **پیچان** کنایهٔ ایماست از بیتاب و ناآرام و در رنج و آزار. **اندر آشوفته** نیز در همین معنی است. استاد، در بیت زیر نیز، «اندر آشفتن» را به کار برده است:

چو سر پر شد از بادهٔ خسروی، شغاد **اندر آشفت**، از بدخوی.

خانهٔ سوگواران همان کنایه است از دیر و پرستشگاه ترسایان و از آن، یزدان‌سرای خواسته شده است. **یار پنج**: پنج‌یار. **چاک** استعاره‌ای است آشکار از نخستین پرتوهای خورشید که آسمان پگاهان را فرو می‌شکافد. استاد، همچنان، گفته است:

کنون می‌گساریم تا **چاکِ** روز که رخشان شود هور گیتی‌فروز.

لخت دوم بیت نیز کنایهٔ ایماست از فرونهادن فرمانروایی و **زمان جُستن** از درنگ و سستی کردن در کار. قافیه بیت هنری است. بندوی از زبان خسرو می‌گوید که اگر آسمان با او یار باشد، پیمان به‌سر خواهد برد و فردا پگاهان با بهرامِ سیاوش به نزد بهرام چوبینه خواهد رفت. بیتِ سپسین را درآوَرْد آراسته است. **نیاز برداشتن**:

از نیاز خود سخن گفتن. از آن روی که کهتری از نیاز خویش با مهتری سخن می‌گوید و برآوردن آن را از وی می‌خواهد، فعل «برداشتن» به کار برده شده است؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۷/ گزارش بیت ۲۹۹۹. **نَبَرداشتندی**: برنمی‌داشتند. **بدساز**، نیز **دیرساز، به معنی** ناسازگار و ناآمیزگار است. **نباشد**: روی نمی‌دهد؛ به انجام نمی‌رسد.

۷۴۷ تا ۷۶۲: **سالار**: بهرامِ سیاوش. **پر از دردشان شد دل**: دلشان پر از درد شد. **نگاه‌داشتن**: پاس داشتن؛ مراقب بودن. **با**: به. «بندوی بر فراز بام رفت و از دیوار دژ، روی به سوی بهرام کرد.» **از نماز**: به سبب نماز. **چنین هم**: همچنین. **جهاندار**: پروردگار. **همان**: همانا؛ هر آینه. **نباید**: مبادا. قافیهٔ بیت ۷۵۵ هنری است. بهرامِ سیاوش می‌گوید که کاری که با خسرو پیش آمده است سرشتی دوگانه و ناساز دارد؛ از سویی، کاری است سبک و آسان؛ زیرا خسرو بی‌یار و یاور است؛ از دیگرسوی، کاری است گران و دشوار؛ زیرا هم او پادشاه ایران است هم جنگاوری است دلیر و لشکرشکن. اگر خشم بگیرد و با سپاهیان بهرام سیاوش بجنگد، درشکستنِ او به آسانی و به‌زودی انجام نخواهد پذیرفت؛ نیز می‌تواند بود که او در نبرد از پای درآید. اگر چنین بشود، بهرام چوبینه بسیار خشمگین و آزرده خواهد شد و دمار از روزگار بهرام سیاوش برخواهد آورد. **به تنها تن**: به‌تنهایی؛ یک‌تنه. بیت را صفتْشمار آراسته است. **وگر**: حتی اگر؛ هرچند. **بر این هم نشان**: بر این‌گونه؛ بدین شیوه و روش. **خوش‌منش**: با خوی و خیم خوش و به دور از ستیزه‌جویی و دُژَمْرویی. **اَبی**: بی. **چنان هم**: همچنان. از **گروه**، سپاه بهرام سیاوش خواسته شده است. **پَهْلَو** در معنی شهر است. به‌درستی، روشن و دانسته نیست که چرا سپاه بهرامِ سیاوش از هر پهلوی فرا می‌رسند و نزد او گرد می‌آیند. شاید این سالار سپاهیان را برای وارسی و پژوهش یا آوردن بار و بنه به شهرها و دهستانهای پیرامون فرستاده بوده است.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «ابی»، «به از» آمده است که با آن، ساختار نحوی

و معنایی بیت خواهد پریشید. ریخت متن که از ژ است، ریخت بآیین و نخستین می‌تواند بود.

بردن بهرامِ سیاوش بندوی را پیش بهرام چوبینه

۷۶۳ تا ۷۷۵: از **خورشید**، با مجاز بایا و بایسته (= مجاز ملزوم و لازم)، پرتو و روشنایی آن خواسته شده است و در پیِ آن، رنگ سپید. **برتر**: فراتر؛ بالاتر. بیت را، بر پایهٔ ر، هماوایی آراسته است. **کهن شدن**: دیری در جایی بودن. از **آن انجمن**، می‌باید یاران و همراهان خسرو خواسته شده باشد. قافیه بیت هنری است. **دود برآوردن** را می‌توانیم استعاره‌ای آمیغی از یکسره نابود کردن دانست. پایگاهِ پندارْشناختی این استعاره سوختن و آتش زدن است: آنچه می‌سوزد، یکسره از میان می‌رود؛ تنها دودی از آن برمی‌آید؛ این دود نیز، اندک‌اندک، فرو می‌پاشد و ناپدید می‌گردد. **روشن‌روان** کنایهٔ ایماست از آگاه و هوشیار و در پیِ آن، از زنده و جاندار؛ مردگان بی‌هوش و ناآگاهند. **سر دادن** و **کلاه ستاندن** نیز همان کنایه است از کشته شدن و به ارجمندی و پایگاه بلند رسیدن. **اگر** و **گر**: یا. **چاره‌جوی**: نیرنگباز؛ فریفتار. **داوری** نیز در معنی ماجرا و قضیّه و از این گونه به کار رفته است؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۷/گزارش بیت ۱۴۹۶.

۷۷۶ تا ۷۹۱: **بَدْتن**: بداندیش؛ بدنهاد. از **تن**، در این آمیغ کنایی، با مجازی که مجاز همراهی می‌تواند بود، نهاد و اندیشه خواسته شده است. **بی‌هنر** باز می‌گردد به بهرامِ سیاوش: «تو را بیهوده و بی‌آنکه هنری داشته باشی، ستوده‌ام.» **جهانجوی** بهرام چوبینه است و **بهرام** بهرامِ سیاوش، سرداری که چوبینه او را در پی خسرو فرستاده بوده است: «بهرام چوبینه خشمی را که از ناکامی و خام‌کاری این سردار داشته است، بر بندوی رانده است.» **از در**: شایسته؛ سزاوار. **خیره**: گستاخ؛ ناپروا؛ بی‌آزرم. **گوهر** را می‌توانیم در معنی نژاد و تبار دانست؛ زیرا سخنگویْ بهرام است و او تبار و تخمهٔ پادشاهان را خوار می‌دارد و می‌خواهدشان براندازد؛ بندوی نیز دایی و خالوی خسرو است: «تو در برابرِ گوهرِ بد خویش تاب نیاوردی و به فریب و

فسونی دست یازیدی که از تبار و نژادت می‌سزید.» با این‌همه، گوهر را در معنی سرشت و نهاد و ذات نیز می‌توان دانست. **یکی**: یگانه؛ همدل و همساز. خواست از **کودک**، خسرو است که از دیدِ بهرام، بندوی جهاندیده‌ای دانا و شایستهٔ فرمانروایی از او ساخته است و وی را فزون‌تر و فراتر از آنچه هست، پنداشته است و وانموده است. اکنون آمده است و می‌گوید که روزگار کهن را نو خواهد کرد و لغزشها و کاستیهایِ گذشته را جبران. **پیش بودنِ چیزی، کسی را** کنایه‌ای است ایما از نیکْ شناخته و دانسته بودنِ آن چیز برای آن کس. بهرام بی‌گمان است که بندوی به‌زودی به دست خسرو و به فرمان او کشته خواهد شد و در آن هنگام است که خواهد دانست دید و داوری بهرام دربارهٔ این شهریار جوان درست و راست بوده است. پیش‌بینی بهرام، بدان‌سان که از این پس خواهیم دید، درست درخواهد آمد و بندوی، به خواست و فرمان خواهرْزاده‌اش، کشته خواهد شد. **بهرام** بهرامِ سیاوش است که بهرام چوبینه بندوی را، بند برنهاده، بدو داده است تا وی را در زندان و در رنج و آزار نگاه بدارد. از **گزند**، با کنایهٔ ایما، آزار و آسیبِ بند و زندان می‌باید خواسته شده باشد. **بر اندیشه**: به اندیشه.

رای زدن ایرانیان و بهرام از بهر پادشاهی و بر تخت نشاندن او را

۷۹۲ تا ۸۰۵: **خنجر** استعاره‌ای است آشکار از نخستین پرتوهای خورشید که پهنهٔ سپهر را پگاهان از هم می‌درد. **نیام** را نیز می‌توان همان استعاره از تیرگی شب دانست که به ناگاه، آن خنجر از درون آن به در کشیده می‌شود. **مِطْرَف**: چادر خز چارگوشهٔ نگارین یا جامه و ردای خز؛ در بیت، همان استعاره است از آسمان بامدادین که پرتوهای رنگارنگ خورشید آن را نگارین گردانیده است. **افگنده**: گستردنی؛ فرش. آنچه بهرام چوبینه در بار دادن باگردنکشان کرده است، رفتاری به شیوه و آیین شاهان بوده است و بدین‌سان خواسته است بر آنان آشکار بدارد که در اندیشهٔ پادشاهی است. چنان می‌نماید که خواستِ بهرام از «هر کس که از ایرانیان

ارجمند است»، با کنایهٔ ایما پادشاهان ایران است که در میان آنان کسی بدتر از دهاکِ مارْدوش نبوده است. به هر روی، ساختار نحوی سخن چندان سَخته و سُتوار نیست. **بیداد**: بیدادگر. **زیبا**: زیبنده؛ شایسته. بیت را پی‌آوَرْد آراسته است. قافیه بیتِ پسین و پیشینِ آن هنری است. **دارندهٔ آفتابِ بلند** همان کنایه است از آفریدگار پاک. **بدین**: در این کار. **کجا**: که. **شهرانْ گُراز** که در پهلوی *شهران وراز* šahrān warāz می‌توانسته است بود و به معنی گرازِ کشور است، بَرنامی ارجمند بوده است در ایران ساسانی. این بَرْنام بیشتر در ریخت *شهر وراز* šahr warāz کاربرد داشته است. *وَراز* یا گراز، در ایران کهن، دارای ارج و ارزی چنان بوده است که آن را در نام و برنام بسیاری از بلندپایگان در ایران ساسانی می‌توانیم دید. نمونه را، در نامهایی چون هرمزدوراز؛ ورازپیروز؛ شاهپورورراز؛ نیز برنام فرمانرانان نسا و هرات و غرجستان وراز و ورزان و ورازبَنْدگ بوده است. همچنان نقش مهری که فرمان‌نامه‌ها و نامه‌های شاهی را بدان نشان می‌زده‌اند، چنبری بوده است با نگارهٔ گراز.[۱] **دیرْساز**: گرانْجان؛ کسی که در سازگاری و پیوند با دیگران سختگیر است و زودْپذیر و آمیزگار نیست.

۸۰۶ تا ۸۲۴: **بَدی**: مردی بد. **نبودی**: نمی‌بود. بداندیشی بدکردار چون ساوه‌شاه می‌خواسته است ایرانیان و آزادگان را به بندگان خویش دیگرگون سازد و بهرام رنج و آزار او را از آنان به دور داشته است. سپاه چهارصدهزار تَنیِ او، با یک تیرِ این پهلوان، بازگشته‌اند و ایران ازگُرْم و گداز و تیمار و اندوه بر آسوده است. **چار** و **بار** و **کار** و **زار** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و بر پایهٔ *ار*، هماوایی. **چوبه** سنجهٔ شمارش تیر است. **گُرْم**: اندوه. **وگر**: و یا. **داستان را**: برای دستان و نمونه؛ «فی‌المَثَل»؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۵/گزارش بیت ۵۹۰. قافیهٔ بیت پیشین هنری است. **همه**: یکسره؛ قیدی است برای استوارْداشت: «سرْ پیچنده از فرمان و پیمانمان را به فرمان خواهیم آورد، اگرچه پهلوانی بزرگ باشد و برای مثال خسروی که همگنان او را به پادشاهی پذیرایند و فرمانبر.» **خراسانْسپهبَد**: سپهبَدِ خراسان. بر پایهٔ بیت ۸۲۴،

---

۱. *ایران در زمان ساسانیان*/ ۴۱۷؛ ۴۳۳ و ۵۲۴.

«خراسان» می‌باید نام این سپهبد بوده باشد.[1] بیت ۸۱۶ را دوزْجویی آراسته است. **مردم**: مرد؛ انسان. **مایهٔ سودمند** می‌باید کنایه‌ای ایما باشد از پند که برای پندپذیر دارایی و سرمایه‌ای است سودمند؛ بدین‌سان، بیت را پی‌آوَرْد نیز آراسته است.

۸۲۵ تا ۸۳۸: راست سر برآوردن: آمادهٔ سخن‌گفتن شدن. **داد**: دادگرانه. **گر**: یا. **پسند** در معنی آنچه خوشایند و دلپذیر کسان است، به کار رفته است: «آیا سخن گفتنِ درست و دادگرانه بهتر است یا سخن‌گفتنِ نادرست و دروغین و بیدادگرانه که از سرِ چاپلوسی و چربْزبانی است و برای پسند خوشایند کسان، گفته می‌شود؟ اگر گفتهٔ دادگرانه بهتر است، هرگز چنان مباد که کسی از گفتار بیدادگرانه شاد باشد. نیز اگر گفتار ما چاپلوسانه است و برای خوشایند دیگران، آفریدگار پیروزگر، در این رفتار و گفتار، یار ما نیست و آن را روا نمی‌دارد.» **داد** با **شاد** جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. **بر این**: بر این‌گونه سخن. **پیروزگر** کنایهٔ ایماست از دادار دادْوَر. **انوشه**، بی‌مرگ. قافیهٔ بیت هنری است. **خَزَرْوانِ خسرو**: خزروان پور خسرو. **سرودن**: گفتن. **برنا و مردِ کهن** همان کنایه است از همگنان. از **هیون**، با مجاز همراهی، پیک و پیغامبر هیونْسوار خواسته شده است و از **راه جستن**، با کنایهٔ ایما، روی آوردن و گراییدن و از **کوفتنِ راه**، در نوشتن و پیمودنِ آن. **ممان**: وامنه؛ مگذار. بیت ۸۳۵ را می‌توانیم آراسته به آرایهٔ دوقافیگی دانست: یک قافیه **شاه** است و **گاه** و دیگر **جهاندار** و **سزاوار**؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۱۶۲۳. **پی برگسلیدن** همان کنایه است از رفتن و وانهادن. **خراسان** و **تن‌آسان** سجع همسان هنری می‌سازند. **آسانی**: آسایش. **یک اندر دگر**: پیوسته؛ پی‌درپی. **بازآمدن به رای**: همرای و همداستان شدن.

۸۳۹ تا ۸۵۹: نَبَرداشت: برنداشت. اگر «خزروانِ خسرو» را که در بیت ۸۳۰ به کار رفته است و نام این پیر دلیر است که بی‌هیچ بیم و باک چون شیر با بهرام سخن گفته است آمیغِ پورْپِدَری (=بُنوّت) بدانیم، کاربردِ **خسرو** که نام پدر است چونان نام

---

۱. بنداری نیز **خراسان** را نام این سپهبد دانسته است (*الشاهنامه*، الجزء الثانی/ ۲۰۳).

فرزند: «خزروان»، می‌باید کاربردی باشد ازگونهٔ زکریّای رازی و منصور حلّاج که در بُن، محمّدِ زکریّایِ رازی و حسینِ منصور حلّاج بوده است: «هنوز خزروان خسرو پای از جای خویش برنداشته بود و در جای خود ننشسته بود که زادْفرّخ به پیش آمد و آغاز به سخن کرد.» **سخن گفتنِ بنده‌وار**: سخن‌گفتن به شیوهٔ بندگان که شایسته و برازندهٔ آزادگان نیست. آنان که بنده‌وار سخن گفته‌اند، خواسته‌اند که به گونه‌ای نابهنجار و ناساز با آیین و رسم و راه، پهلوانی شهریار بشود. **بَرْمَنِش**: خودپسند و نازان. **جفت نبودنِ** سخن خراسان با خرد، از آنجاست که او سخت تند و بی‌پرده و پروا با بهرام سخن‌گفته است و او را چونان شورنده بر شهریار ازکشته شدن بیم داده است. فرخزاد نیز، هرچند به سردی و سختیِ خراسان سخن نگفته است، همچنان تند و هشدارگر بهرام را از پادشاهی پرهیز داده است و دل خردمندان را، باگفته‌های خویش، سسَت و بیپروا گردانیده است. زادْفرّخ تنها سخنان خزروان را خردمندانه و بِهین و بآیین می‌داند که بهرام را اندرزگفته است که به خراسان برود و در آنجا آسوده و آرام بزید یا نامه‌هایی پی‌درپی در پوزش برای خسروپرویز بنویسد و دل او را بر خویشتن نرم گرداند. **برتْرمنش**: برمنش؛ نازان و خودپسند. **گذاشتن**: گذراندن؛ **گذاشتنِ آب**: از دریاگذشتن. از **آب** نیز، آمودریا خواسته شده است که مرز میان ایران و توران بوده است. **برگشتنِ کار**: نگون‌بخت و تیره‌روز شدن. **ایران** و **ویران** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. **درشت شدنِ خور و خواب** کنایهٔ ایماست از سخت و دشوار شدن زندگانی. **ناز**: آسایش؛ این واژه با **نام** جناس یکسویه در پایان می‌سازد. **پیروز** پور یزدگرد بهرام است و شاه ایران که به رنگ و نیرنگ خوشنواز از پای درمی‌آید. **دست** مجازِ نامْ‌اندام است از رنج و آزار.

در همهٔ برنوشته‌ها، لخت دوم از بیت ۸۳۹ چنین آمده است «که تا (در م، کجا) زادفرخ نهد پای پیش» که با آن، ساختار معنایی سخن برازنده و بر جایگاه نیست؛ ریخت متن از پچین م است که در ج نیز، پذیرفته شده است.

۸۶۰ **تا ۸۷۶**: **سَنباد** ریختی کوتاه‌شده از «سندباد» دانسته شده است. قافیهٔ دو بیتِ سپسین هنری است. **سرِ جنگیان** کنایهٔ ایماست از بهرام چوبینه. **دمِ رستخیز از**

جان کسی برآوردن استعاره‌ای است تمثیلی از او را با رنج و آزارِ بسیار کشتن، قافیهٔ بیتِ پیشین هنری است. **ماندن**: وانهادن؛ اجازه دادن. **بابوی** می‌تواند نامی باشد ساخته‌شده از دو پارهٔ **باب** در معنی پدر + *اوی* (= پساوند). ریختی دیگر از این نام «بابویه» است که در نام دیندان نام‌آور شیعی «ابن بابویه» نیز، دیده می‌شود. بنداری هم این نام را در همین ریخت آورده است.[1] **گُرد ارمنی**: ارمنیِ گرد. قافیهٔ این بیت هم هنری است. اگر برای نهادی مفرد که «بابوی» است گزاره‌ای جمع: **کشیدند** آمده است، شاید از آن است که این سالار ارمنی همراه با یاران و هم‌اندیشان او خواسته شده است. آنان، با شنیدن سخنان بهرام که منی کرده بود و گفته بود حتی اگر زنی را در کوی و برزن از دودمان شاهی بیابد او را به خواری خواهد کشت، شمشیر برآهیختند و از جای برخاستند. **خردمندی و راستیِ** بهرام در آن است که چون شمشیرهای برکشیده از نیام را دیده، به آهنگِ پرهیز از خون‌ریزی، همگنان را بیم داده است که اگر کسی از جای برخیزد و دست به شمشیر ببرد، بی‌درنگ دست او را خواهد برید تا سرِ کم‌خرد و ناهوشیارش هشیار و آگاه گردد. **گلشنِ شادگان** سرابُستانی است که کاشانهٔ بهرام چوبین بوده است. قافیهٔ بیت هم هنری است. **شکن**: پیچ و تاب.

بهرام چوبینه

بر تخت نشستن بهرام چوبینه

۸۷۷ تا ۸۹۰: **چادرِ قیرگون** استعاره‌ای است آشکار از شب و **دارندهٔ پاس** کنایه‌ای ایما از نگهبان سپاه و طلایه. **قرطاس**: آنچه بر آن می‌نوشته‌اند. بیت را دوقافیگی آراسته است: یک قافیه **خاست** و **خواست** است و دیگر **پاس** و **قرطاس**. یادکردِ دوبارهٔ **خواست** که سترده می‌توانست شد نشانه‌ای از آنکه بهرام، با نوشتن عهدنامه، به کاری گران و شگرف و هنگامه‌ساز دست می‌خواسته است یازید. **دانا**

---

۱. *الشاهنامه*، الجزء الثانی / ۲۰۴.

می‌باید همان کنایه از دبیر باشد که دوبار از او، در نهادِ جمله‌ها، سخن رفته است: «دبیر خردمند و راد آمد. آن دانا دوات و قلم را در پیش خویش نهاد و آمادهٔ نوشتن شد.» از پرنیان، قرطاس خواسته شده است. **زیبا**: زیبنده، سزاوار. قافیهٔ بیتهای پیشین و پسین هنری است. می‌توان **آن** را به شمع نیز بازگرداند: «آن شمع»؛ در این باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۴۲۸۳. **گذاشتن**: گذراندن؛ سپری کردن. **دیدار**: روی. **تخت نهادن** همان کنایه است از به شاهی نشستن. نکته‌ای نغز، در این میان، می‌تواند آن باشد که مردی پیروزْبخت بدان گمارده می‌شود که تخت را در ایوان بهرام بنهد؛ تا او بدین‌سان به پادشاهی ایران برسد. این ویژگی می‌تواند به پاس مُروا و فال نیک باشد. بر تخت پادشاهی نشستن، چون کاری است بزرگ و گران، می‌باید به دست مردی پیروزبخت و باشگون آغاز بگیرد. **عاج**، از آن روی که سپید و رخشان است، چونان نمادْگونهٔ پاکی به کار رفته است. دربارهٔ **آویختنِ تاج** نیز بنگرید به *همان*، ج ۸/گزارش بیت ۲۲۴۶. شاید **شاه** را بتوان در کاربردِ قیدی نیز دانست: «بهرام، چونان شاه، از بر تخت نشست.» قافیه‌های بیتهایِ فرجامین هنری است.

۸۹۱ تا ۹۰۲: نهادِ جمله، در لخت دوم از بیت نخستین، **مهان** می‌تواند بود؛ اگر چنین باشد، فعل جمله **نهاد** در بُن «نهادند» بوده است و شناسهٔ *ند* در آن بر پایهٔ «کردند» سترده آمده است: «بر آن نامه، چون نام بهرام را یاد کردند، یکی مهر زرّین نهادند.» **نامه با نام** جناس مذیّل می‌سازد. **چنین هم**: همچنین. **هورْروز** یازدهمین روز ماه است: «تاج‌گذاری بهرام چوبینه در یازدهمین روز از آذرماه انجام گرفت و بدین‌سان، پشتِ گور از آسیب و آزار شیر آسوده و رها شد و کشاکش و آشوب به فرجام آمد.» **پردخته شدنِ پشتِ گور از شیر** را می‌توان استعاره‌ای تمثیلی دانست از به آرامش و آشتی رسیدن و رها شدن فرودستان و ناتوانان از گزند نیرومندان و چیرگان. قافیهٔ دو بیتِ سپسین هنری است. **راستان** را می‌توان، درکاربرد و معنی، برابر با «راست» دانست و *ان* را در آن پساوند بازخوانی نه پساوند جمع. بدین‌سان، راستان کاربردی خواهد بود از گونهٔ «مستان» در معنی مست که هنجاری است

سبکی و کاربردی کهن؛ در این باره بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۲/گزارش بیت ۲۶۶۳. دربارهٔ ارزش و کارکردِ **سه**، در «سه روز»، بنگرید به **همان**، ج ۴/گزارش بیت ۲۲۵۴. **غنودن** در معنی ماندن و آرام‌گرفتن به کار رفته است. **نه از دل**: به ناخواست؛ برکامهٔ (= علی‌رغم) خویش. **پردخته**: پیراسته؛ تهی مانده. **بر آن پادشاهی**: بر پادشاهی بهرام چوبینه. **آبادبوم** کنایه‌ای است ایما از ایرانْ‌زمین. نیز **پراگنده گشتن از آبادبوم** را می‌توان همان کنایه دانست از وانهادن شهر و روی به راه آوردن و از خانه و کاشانهٔ خویش جدا افتادن.

گریختن بندوی از بند بهرام

۹۰۳ تا ۹۲۳: از **بهرام**، بهرامِ سیاوش خواسته شده است، سرداری که بهرام چوبینه او را به یافتن و بازآوردن خسرو فرستاده بود. **نیک**: سخت؛ بسیار. **ناکام**: ناشاد؛ دلْناخوش. **نشکیفتن از چاره** کنایهٔ ایماست از بهره بردن از چاره و فسون و فریب درکار آوردن. لخت دوم از بیتِ سپسین زبانزدی است که با استعاره‌ای تمثیلی، از آن، همواره امید به آینده داشتن خواسته شده است: «پایان شب سیه سپید است.» **دیرْساز**: ناسازگار؛ نامهربان. این بیت را روشنی پس از پوشیدگی آراسته است: لخت دوم افزونه‌ای است که با آن چگونگیِ دیرْسازیِ بخت باز نموده آمده است. در این لخت، چشمزدی به داستان پیروز شاه ایران که خوشنواز بر او شورید و وی را به فریب و دستان از میان برد، آورده شده است. بندوی بهرامِ سیاوش را می‌گوید: اگر پیروز به دست خوشنواز از جهان رفت، آفریدگار بر کیقباد پور او مهر آورد و پادشاهی از دست رفتهٔ پدر را بدو بازگرداند. بر بهرام چوبینه نیز که همچون خوشنواز بر پادشاه ایران شوریده است، تاج و تخت پایدار نخواهد ماند. **مردم**: مرد؛ انسان. چنان می‌نماید که خواست بندوی از **مردمِ نیکبخت**، بهرام چوبینه است که به پادشاهی رسیده است و در شمار نیکبختان جای گرفته است؛ اما نمی‌داند که این سروری مگر کهتری نیست و این نیکبختی مگر بداختری نه؛ زیرا آن را به ناروا و بی‌آنکه شایستگی داشته باشد، فرادست آورده است. **دهقانْ‌نژاد**:

بزرگ‌زاده؛ نژاده؛ والاتبار. **خیره**: بیهوده. خواستِ بندوی از آن، بهرام سیاوش است که از دهقانْ‌نژادان است و نمی‌باید بیهوده، با پیروی از بهرام چوبینه، خویشتن را به باد بدهد. **سرش**: سر بهرام چوبینه. پند بندوی آنچنان ارزنده است که بهرام سیاوش بدان جان خویش را می‌تواند آراست. **زینهار**: پناه؛ امان. بر پایهٔ *ار*، بیت را هماوایی آراسته است. **گردیدن**: دگرگون شدن. قافیهٔ بیت هنری است. بهرام سیاوش، به سوگند، از بندوی می‌خواهد که در بازگشت خسرو از وی برای او زینهار بخواهد و این کار باریک و دشوار را خوار و خُرد نشمارد و در آن، سستی و درنگ روا ندارد؛ به گونه‌ای که ایرانیان نتوانند، باگفتار خویش، رای و اندیشهٔ خسرو، را بر بهرام سیاوش تباه سازند و او را وادارند که وی را از میان بردارد. **بند**: عهد و پیمان. این بیت را نیز، بر پایهٔ *اند*، هماوایی زیور بخشیده است. شرطی که در بیت ۹۲۱ آورده شده است، همان است که آن را بازبستگی به نابودنی (= تعلیق به محال) می‌نامیم. در این گونه از شرط، چون پاسخ شرط انجامْ ناشدنی است، شرط نیز به ناچار انجام‌پذیر نمی‌تواند بود. از **انگشتری**، با مجاز کل و جزء، نگینِ آن خواسته شده است و از **نگین**، با مجازی که مجاز نامْ‌ابزار می‌تواند بود، مُهر که از نشانه‌ها و ابزارهای بایستهٔ سروری و فرمانرانی است. بندوی پیمان می‌بندد که با بازگشتن خسرو، بهرام سیاوش به مهتری و فرمانرانی خواهد رسید و او از پای نخواهد نشست و دست از تلاش باز نخواهد کشید. تا زمانی که بهرام سیاوش را بدان پایگاه بلند برساند.

۹۲۴ تا ۹۴۷: **برافراختنِ آواز** کنایهٔ ایماست از آشکار داشتن راز و کاری را بی‌پرده و پروا به انجام رسانیدن و **فراز آوردن** از انجام دادن و به کردار درآوردن. از **زهرآبِ شمشیر**، زهرآبه‌ای کارا و کشنده خواسته شده است که شمشیر را بدان می‌آغشته‌اند تا زخمش، به شیوه‌ای درمانْ‌ناپذیر، کشنده باشد. چون بهرامِ سیاوش نمی‌تواند بر بهرام چوبینه آشکارا بشورد و با وی بجنگد، بر آن است تا در بزمگاه، با کوبه‌ای از شمشیر زهرابْدار، او را از پای درآورد. **نم نماندن در دریایِ آب** زبانزدی است که از آن، با استعاره‌ای تمثیلی، یکسره در دسترس نبودن و در تنگی و کمی ماندن خواسته شده است. بهرامِ سیاوش، با سخنی که پیراسته از طنزی گزاینده نیز

نیست، می‌گوید مگر تنگسالِ پادشاهی است که کسی چون بهرام چوبینه را به ناچار پادشاه بدانیم؟»[1] **جَلْد:** چابک؛ زرنگ. از **بنده** که بندوی خود را چنان نامیده است، «بندهٔ شاه» خواسته شده است: بندوی بنده‌ای است که سرور وی، خسرو، از گفتارش سر نمی‌پیچد. **خواستنِ گناه:** آمرزش خواستن؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۵/گزارش بیت ۸۲۵. **پیش** قید زمان است. **بخشیدنِ تاج** به کسی همان کنایه است از نیک گرامی داشتنِ پادشاه آن کس را. **بر آنی که گویی همی:** به آنچه می‌گویی، باور داری و آن را به انجام خواهی رسانید. **یاد کردن** از خسرو نیز همان کنایه است از انجام دادن کار به خوشایند و خشنودی او و **گشاده** و **روشن** از آشکار و به گونه‌ای نیکْاستوار و گمانْزدای. **سخن** نیز در معنی رخداد و ماجراست و از آن، گشادن بهرام پایِ بندوی را خواسته شده است. با این کار، راز بهرام سیاوش که دوستداری خسرو است و بیزاری از بهرام چوبینه آشکار خواهد شد و آواز وی، روشن و استوار، به گوش خسرو خواهید رسید و او از وفاداری بهرام سیاوش آگاه خواهد گردید. **چادرِ مشکْ‌رنگ** استعاره‌ای است آشکار از شب که سپیده، با استعاره‌ای کنایی، چنگ در آن در زده است و آن را فرو دریده است. **شکستنِ دل** همان کنایه است از هراسان و اندیشناک شدن. از **بهرام**، در بیت ۹۴۱، بهرام چوبینه خواسته شده است و در بیت ۹۴۳، بهرامِ سیاوش که در زیر قبای، زره پوشیده است و به کشتن بهرام چوبینه رفته است. **نه‌پاک:** ناپاک. همین کاربرد را، برای نمونه، در بیت زیر از اسدی توسی می‌توانیم دید:

نه بر جای هر کار ناسازوار بود چون پلی، زآن سر جویبار.

نیز سوزنْزنِ وَشّیِ سخن، سوزنی، راست:

ای بنده‌نوازی که کف راد تو دارد، آز دل خرسند و **نه خرسند** شکسته.

خواستی: می‌خواست. کارْرفتهٔ «فریادرس» **تن** است: «تن را نگه‌دار و تن را فریادرس.» **برافکندنِ گره بر بندِ زره** کنایهٔ ایماست از استوار گردانیدن زره بر تن.

---

۱. این سخن همان است که در پارسی مردمی گفته می‌شود: «مگر قحط الرّجال است.»

در م و ج، لخت دوم از بیت ۹۲۹ چنین آمده است که آن نیز رواست: «خردمند و بیدار و بسیاردان»؛ لیک ریخت متن سَخته‌تر و شیواتر است و با بافتار معنایی سخن سازگارتر.

۹۴۸ تا ۹۶۳: قافیهٔ بیت نخستین هنری است. **مارِ گز:** مارِ گزنده. **گز** در این آمیغِ وصفی، درکاربردی شگرف، چونان ویژگی مار به کار رفته است و به جای «گزنده». هنجار در زبان آن است که این ریخت ـ چه آن را بُنِ اکنون از «گزیدن» بدانیم چه ریختِ کوتاه شدهٔ «گزنده»ـ تنها در ویژگیهایی آمیغی از گونهٔ «سختْ‌گَز» و «نرمْ‌گز» به کار برود؛ نه به تنهایی و چونان ویژگیِ ساده، بدان‌سان که در «مارِ گز»، دیده می‌شود. **پاک:** یکسره. **کوتاه شدنِ تابشِ روز** کنایه‌ای است ایما از سخت پریشان و سیاه‌روز شدن یا به‌گزارشی دورتر، از سخت شتابزده شدن و از زمان بهره جستن و دمی را از دست نادادن. از **بهرام**، بهرامِ سیاوش خواسته شده است که پس از کشته شدن وی، خویشان و پیوستگان او نیز می‌توانسته‌اند آماج خشم بهرام چوبینه بشوند. **کسی کِش به بندوی آرام بود** همان کنایه است از وابستگان و دوستان بندوی: کسانی که آرام و آسودگی خویش را در بودن با بندوی می‌دانسته‌اند. **او**، در لخت دوم از بیتِ سپسین، به بهرام چوبینه باز می‌گردد. **رستخیز** استعاره‌ای است آشکار از آشوب و هنگامهٔ سترگ و مرگِ شگرف و هنگامه‌ساز. **افزودن** در کاربرد ناگذراست: افزوده شدن. **منزل:** جای آرمیدن. از آن، می‌باید نخستین جای آسودن پس از گریز از تیسفون خواسته شده باشد. هر «منزل» نیز مسافتی بوده است که راهی و مسافر، در یک بار رفتن، می‌پیموده است: «هنگامی که بندوی و همراهان به منزل رسیده‌اند، بر شمار یاران وی افزوده شده است و آنان که از بهرام چوبینه ناخشنود بوده‌اند و هوادار خسرو، بدو پیوسته‌اند.» **بیرون کشیدن:** بیرون آمدن. **دامن در خون کشیدن** همان کنایه است از خشم و کین بسیار راندن و خون فراوان ریختن. **رنجه داشتنِ دل** در معنی نگران و اندیشناک بودن به کار رفته است. **مهروی** نام کسی است که بهرام نگهبانی از بندوی را بدو می‌سپارد. این نام، به‌ناگاهان، در سخن آورده شده است و از این پیش، یادی از او نرفته است. **بازار:** کار و بار؛ وضع و حال.

۹۶۴ تا ۹۸۵: دانستن: باز شناختن. **خفتن بر تیغ دندانِ پیل** استعاره‌ای است تمثیلی از سخت در خطر بودن و بیمِ نابودی داشتن؛ نیز **ایمن بودن از موجِ دریایِ نیل**. خواست از واژهٔ **ایمن**، در این استعاره، ایمنی راستین نیست، زیرا اگر کسی به‌راستی از موج دریای نیل که در رُباینده و کُشنده است، دلْ‌آسوده و برکنار باشد، بیمی نیز از خطر نخواهد داشت. خواست از آن این است که کسی، از سرِ نادانی و خوش‌باوری و ساده‌دلی، خویشتن را در امن و آسایش بینگارد، هنگامی که در خطری بزرگ و مرگ‌آفرین به‌سر می‌برد. **گرفتنِ بازویِ شیر** نیز استعاره‌ای است دیگر تمثیلی از همان‌گونه. **بخشودن بر جانِ کسی** کنایه‌ای است ایما از مردن آن کس. روزگار هم، با استعاره‌ای کنایی، دارای سر پنداشته آمده است و خشمگینی شمرده شده است که از چهار خطرگرِ خام‌اندیش و ماجراجوی بیزار است و آنان را وامی‌نهد که جان درکار نادانی و سبکساریشان کنند. **انبوه**: تودهٔ مردم؛گروه پرشمار از کسان. پنجمین کس که می‌باید دل بر او سوخت و بر جان وی بخشود، نادانی است که می‌خواهد کوه را از جای بجنباند و برای این کارِ ناشدنی، گروهی بسیار از مردمان را به یاری می‌خواهد؛ کانایی کودن و کالِیْو از این‌گونه تنها خویشتن را در رنج درمی‌افکند و هیچ بهره و دستاوردی نیز از رنجی توانفرسای که برتافته است، نمی‌تواند برد. **باد در پنجه داشتن** همان استعاره می‌تواند بود از یکسره بی‌بهره ماندن و **به کشتیِ ویران، بر آب گذشتن** از خطر کردن و به پیشباز مرگ و ماجرا رفتن. **چشمه** استعاره‌ای است آشکار از خورشید؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۸/گزارش بیت ۱۰۸۷. این واژه با **چشم** جناس مذیّل می‌سازد. **کجا**: که. **شد او کشته**: بی‌گمان، او کشته خواهد داشت. و برابر با «درحالی‌که» به کار رفته است: «کسی که اژدها را به دست بگیرد، بی‌هیچ گمان کشته خواهد شد، درحالی‌که اژدها از دست او رها شده است و کمترین آسیبی بدو نرسیده است.» قافیهٔ بیت هنری است. **آزمون را**: برای آزمون و تجربه. جمله‌های همگون خبری در دو لخت از بیت ۹۷۵، به پاسِ پیوستگی بسیار در ساختار معنی‌شناختی، گسسته از یکدیگر به کار برده شده‌اند. گسستگی در میانهٔ آن دو، در کاربرد،

برابر است با «پس» و «از این‌روی». **در جُستن چیزی را:** بدان چیز گرایيدن و روی آوردن. بر این پایه، **درِ چاره** آمیغی است برافزوده که دستوریان آن را اضافهٔ اقترانی می‌نامند. **موسیل** نام سالاری ارمنی است که خسروپرویز را در نبرد با بهرام چوبین و رسیدن به پادشاهی یاری می‌رسانیده است. او در نبردی که در **گنزگ** یا گنجهٔ آذربایجان در میان ایرانیان و رومیانِ هوادار خسرو و بهرام و سپاهیان او درمی‌گیرد و به شکست بهرام می‌انجامد، فرمانده جنگجویان ارمنی بوده است.[۱] موسیل ریختی است از *موشل* که نام یکی از بزرگ‌زادگان ارمنستان در زمان شاپور دوم نیز بوده است.[۲] **ارمنی** ویژگی موسیل است که از آن جدا افتاده است: موسیلِ ارمنی. **راهِ ده** کنایه‌ای است ایما از جایِ به دور از آبادانی که زیستگاه مردمان نیست. **نو کردن**: از سر گرفتن؛ دوباره به کاری پرداختن. **گر**: یا. موسیل بندوی را می‌گوید که نزد او بماند و خبرهای خسرو را در روم چشم بدارد تا بداند که او در اندیشهٔ آشتی است یا نبرد.

رفتن خسرو سوی روم به راه بیابان و آگاهی دادن راهب از کار آینده

۹۸۶ تا ۱۰۰۸: دربارهٔ **آن**، در «آن باره»، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۴۲۸۳. **یله کردنِ عنان به باره** کنایهٔ ایماست از راه‌سپاری را به اسب وانهادن و **او را واگذاشتن که به هر جا می‌خواهد، برود. باهِله** نام تیره‌ای است از تازیان که نخست در عربستانِ اَپاخترین (= شمالی) زیستگاه داشته‌اند و آنان را چراگاههایی در یمامه بوده است. سپس، در بیابان بصره رخت درافکنده‌اند و چاه‌ساری در آن، از آنِ خویش داشته‌اند.[۳] باهله نام زنی است که این تیره خود را بدو بازمی‌خوانده‌اند. در متن، چونان شهری که این مردم در آن می‌زیسته‌اند، یاد کرده آمده است. بیتِ سپسین را بساوژد آراسته است. **اندر زمان**: بی‌درنگ. **همان** نیز

---

۱. *ایران در زمان ساسانیان*/۴۶۶.

۲. *همان*/ ۲۶۵.

۳. *المنجد*/ زیر «باهله».

چونان قید زمان به کار رفته است و برابر با بی‌درنگ و در زمان؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۰۴۲. **نوند**: در معنی ستور تندرو است و از آن، با مجاز همراهی، پیکِ نونْدسوار خواسته شده است. قافیهٔ بیت هنری است. **پوشیده**: نهان؛ نهفته. **ماندگی**: فرسودگی؛ بی‌توش و توانی؛ «خستگی»: «هنگامی که نامهٔ بهرام به بزرگِ باهله رسید، خسرو که از رنج راه سوده و فرسوده بود و نیاز به آسودن داشت، تنگدل و غمناک گردید و بی‌درنگ روی به راه آورد.» **تاختن را**: برای تاختن؛ به آهنگِ تاختن. **پادشاهی**: سرزمین؛ بوم. بیتِ سپسین را درآوَرْد و قافیهٔ هنری آراسته است. **بسطام** که نام یکی از همراهان خسرو است ریختی است تازیْ شده از *وِسْتَهم*، در پهلوی که در پارسی، گُسْتَهْم شده است؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۲/گزارش بیت ۷۱۰. در زمان یزدگرد بزه‌گر، پدر بهرام‌گور، سپاهبد عراق و بابل وستهم نام داشته است که او را با بَرْنامِ نازشخیزِ *هزارفت* Hazaraft برمی‌نامیده‌اند که به معنی دارندهٔ هزار شگفتی است.[1] **ناهار**: ناشتا؛ گرسنه. از **مردِ ناهار و سست**، بسطام خواسته شده است و از **مردِ جوان**، ساربانِ کاروانی که از راه رسیده بوده است. قافیهٔ دو بیت پیشین هنری است. نام این مرد که خسرو را در بیابان یاری رسانیده است، در *تاریخ بلعمی*، ایاس بن قبیصة الطایی آورده شده است و سرداری است که خسروپرویز او را به گوشمال نعمانِ منذر می‌فرستد:

> ... پس بر درِ کسری مردی بود، نام او ایاس بن قبیصة الطایی؛ با چهارهزار مرد، معیّن کرد تا برود و نعمان را پیش کسری آورد و ایاس مردی بود که چون کسری از پیش بهرام بگریخت و به زمین شام همی‌شد و به راه اندرگرسنه ماند، این ایاس او را پیش آمد و کسری را به مهمانی برد و توشهٔ بیابان دادش و خود به رسم دلیل با او برفت.[2]

بنگاه: جای دارایی و کالا؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۴/گزارش بیت ۳۲۹۷.

---

۱. *ایران در زمان ساسانیان* / ۴۳۲.

۲. *تاریخ بلعمی* / ۱۱۱۵.

۱۰۰۹ تا ۱۰۲۸: ماندگانیم و هم گُرْسُنه: ماندگانیم و هم گرسنگانیم. خواست از لخت دوم از بیتِ سپسین آن است که چیز و تن و جانِ مرد تازی، به یکبارگی، از آنِ خسرو است.

سِهْر: گاو؛ ماده‌گاو:

> سهر: به‌کسر اوّل و سکون ثانی و رای قرشت، گاو را می‌گویند و عربان بقر خوانند و بعضی گویند سهر ماده‌گاو است.[1]

این واژه می‌باید ریختی از سُهْر باشد که آن نیز ریختی است از سُخْر و سرخ؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۲/گزارش بیت ۲۴۲۳. بر این پایه، «سهر» به جای سهرْگاو یا سرخ‌گاو به کار برده شده است، بدان‌سان که ابن بلخی نیز در *فارسنامهٔ* خویش به کار برده است. او در گزارش *اثفیان*، نام پدر فریدون، نوشته است:

> اثفیان لقبی است، همچون کی بزرانش (؟)، از بهر فال و اوّل خروج، بر گاو نشست تا پادشاهی بر وی مقرّر شد و دیگر نامها، بر حکم آنکه شبانی می‌کردند، سپیدگاو و سیاه‌گاو و **سُهْرْگاو** یعنی سرخ‌گاو و مانند این نهادند.[2]

فربه ویژگی «ماده سهر» است که از آن جدا افتاده است. **تازی:** مرد تازی؛ قیسِ حارث. درنگ بر **بی‌نانی**، از آنجاست که کباب را همواره با نان می‌خورند و در آن بیابان سوزان و بی‌آب و گیاه، نانی یافته نمی‌شده است. **آن کهتران:** آن کهتران دیگر که گناه نکرده‌اند و سر از فرمان خسرو نپیچیده‌اند. **کجا:** که. اگر خسرو آشکارا و بِدِرَنْگ ازگرامی بودن گناهکاران سخن می‌گوید، از آن است که می‌خواهد بر یاران و پیروان خویش بیفزاید و آنان را که بر وی بیرون آمده‌اند و برشوریده‌اند و بیمناک گوشمال و کیفرند، به نزد خود فرا خواند. در بیت ۱۰۲۲، فراخواند (= ندا) شگردی است در ستایش؛ از این‌روی، نافرجام و بی‌دنباله مانده است؛ نیز بنگرید به

---

۱. *برهان قاطع*/ زیر «سهر».

۲. *فارسنامه*/ ۱۲.

همان، ج ۲ /گزارش بیت ۳۲۰۳. **هفتاد فرسنگ بیش**: بیش از هفتاد فرسنگ. **تازی**: مردِ تازی.

۱۰۲۹ تا ۱۰۵۰: **مایه‌دار**: توانگر؛ دارا. **پویْ پوی**: پویْ پویان؛ دوان دوان. **خُرّهٔ اردشیر** یا «اردشیر خورّه»، شهری بوده است، در پارس؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۷/گزارش بیت ۲۳۴۵. چنان می‌نماید که از **دبیر**، دانش‌آموخته خواسته شده است و کسی که توان خواندن و نوشتن دارد، نه آن که پیشه و پایگاه وی دبیری است؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۸/گزارش بیت ۱۷۵۱. **آنکه زاد** کنایهٔ ایماست از مادر. مهرانْ‌ستاد، با سخنی اندک شوخ و بذله‌وار، خسرو را می‌گوید که وارونهٔ چهرهٔ بازارگان که چندان جوان و شاداب و دلپذیر نیست، خوان و خورش وی رنگین و آرزوخیز و بسیار است. **مهمانِ یافته به راه** همان کنایه است از مهمانِ ناخوانده و چشمْ ناداشته که آن را به فال نیک می‌گیرند و خجسته می‌شمارند و نشانهٔ افزونی مایه و دستگاه میزبان می‌دانند. خواست از لخت دوم از بیت ۱۰۳۷، به‌درستی، روشن و دانسته نیست. می‌تواند بود که **درمگان** در معنی کالایی باشد که بازارگان به همراه می‌برده است؛ کالایی که ارزش و کارکردِ آن حتی از دینار و پول وی نیز افزون‌تر بوده است؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۶/گزارش بیت ۲۹۰۲. **آبْدستان**: آفتابه‌ای که با آن، آب بر دست مهمان می‌ریزند، پیش و پس از نشستن بر خوان. **جهاندار**: خسرو. از **می**، با مجاز جایگیر و جای، جام می خواسته شده است که آن را نیز یار و همراه یکدلهٔ خسرو، خرّاد برزین، از بازارگان می‌ستاند و خود به شهریار می‌دهد تا وی شرمسار بازارگان نشود. **پرستنده**: همان کنایه است از بازارگان مهمان‌نواز که پرستش و خدمتگری وی خسرو را، برای او سودمند بوده است و بر برتری و پایگاهش نزد شهریار افزوده است. **کارزی** بازخوانده به «کارِز» دانسته شده است که دهستانی بوده است در نیم‌فرسنگی نیشابور[1]؛ لیک از آنجا که بازارگان از مردم پارس است، می‌باید این واژه بازخوانده به شهری در این بوم باشد که **کارْزین** یا «کارَزین» نام داشته است و زیستگاه واژه‌شناس و فرهنگْ‌نویس نامدار،

---

۱. *لغتنامه*/ زیر «کارزی».

فیروزآبادی است. بزرگی این شهر یک‌سوم شهر پرآوازهٔ اصطخر بوده است: «کارزین شهرکی کوچک باشد، چندِ سِیَکیِ اصطخر و قلعه‌ای دارد.»[۱] ابن بلخی نیز، دربارهٔ این شهر، نوشته است:

> **کارزین** و قیر و ابزر: کارزین شهرکی نیکو بودست و از بسیاری ظلم، خراب شدست و قیر و ابزر دو شهرک است که با کارْزین رود، همه گرمسیر است و آبْ آن از رود ثکان خورد و درختستان خرما است و به کارزین، قلعه‌ای محکم است و آبْ دزدکی کرده‌اند که از رود ثکان، آب به قلعه می‌برند.[۲]

این شهر کرسیْ‌نشین کوادْخُرّه یا قبادْخُرّه دانسته شده است.[۳]

در بیتی نیک هنرورزانه که در *تاریخ وصّاف* یاد کرده آمده است، کارْزین و «جویم» و «فال» و «قیر» که همه نام شهرکهایی بوده است در پارس، به ایهام به کار برده شده است:

گر **کارْزین** نگردد، **جویم** به **فال** خوب معبر؛ که گشت چهرهٔ آمال همچو **قیر**.[۴]

بیت را دوقافیگی آراسته است: یک قافیه **بیدار** و **زی** است و قافیهٔ دیگر دو پارهٔ «کارزی»: *کار* و *زی*، نیز حتی اگر کارْزی را «کارَزی» بخوانیم، این آرایه بر جای خواهد بود؛ بنگرید به *همان*، ج ۶/گزارش بیت ۱۶۲۳. می‌تواند بود که بازارگان نخست از خرّهٔ اردشیر، چونان شهری بزرگ که «سوداسرایِ» (= تجارتخانه) وی در آن بوده است، یاد کرده است؛ سپس، در پاسخ خسرو که نشانی وی را پرسیده است، از زادْبوم خویش سخن گفته است و آنگاه نشانیِ نشستِ خود را داده است. **برنا** کنایهٔ ایماست از بازارگان. **تار و پود بودن با چیزی** استعاره‌ای است تمثیلی از پیوندی تنگ و ناگزیر و ناگسستنی با آن چیز داشتن.

شگرفی و کمْ شناختگی «کارزی» انگیزه‌ای شده است که در م این واژه به «پاکرای» دیگرگون گردد و در پی آن، «بیدار زی» نیز به «با داد و رای».

---

۱. ترجمهٔ *مسالک و ممالک*/ ۱۱۱. ۲. *فارسنامه*/ ۱۳۵. ۳. *یشتها*، ج ۲/ ۳۱۱.

۴. بازآورده، در *لغتنامه*. **معبر** نیز نام بخش نیمروزین از کرانه‌های خاوری آبْخوستهٔ (= شبه‌جزیره) هندوستان بوده است.

آمدن خسرو به بوم روم

۱۰۵۱ تا ۱۰۷۱: اگر **تازه** را در معنی خرّم و شاداب بدانیم، به هیچ‌روی، ریگزار سوزان و بومی بی‌بهره از آب و آبادانی که خسرو از آن می‌گذشته است، شایستهٔ نام «تازه‌بوم» نمی‌تواند بود. به‌ناچار، می‌باید تازه را در معنی نو دانست. **کارْستان** می‌باید ریختی پارسی‌شده از نام رومی «حَرّان»: *کارائه* Carrhae یا *کارس* Carrhes باشد؛ شهری باستانی در میانْرودان در نزدیکی اورفه که در جهان باستان، کانون پرستش *سین*، خدای ماه، بود. خانوادهٔ ابراهیم، به هنگام کوچ از اور به کنعان، چندی را در این شهر گذرانیدند و بر پایهٔ *اندرزکهن* (= عهد عتیق)، در آن ابراهیم پیام ایزدی را دریافت کرد. در همین شهر، جنگاوران پولادْچنگ پارتی سپاه کراسوس را در هم شکستند. این سالار و زمامدار رومی، در این نبرد، سی هزار سپاهی خویش را از دست داد؛ بیست هزار تن از آنان از پای درآمدند و ده هزار تن به بند درافتادند. کراسوس نیز، به هنگامِ هزیمت و واپسْنشست، به سال ۵۳ پیش از زادن مسیح، کشته شد. این شهر زادگاه زرتشت نیز دانسته شده است. از آن است که سخنْ‌سالار شروانی، در چامهٔ بلند «آیینهٔ پاکی» (= مرات‌الصفا)، گفته است:

تویی، خاقانیا! طفلی که استاد تو دین بهتر؛
چه جای زند و استا هست با زردشت و حرّانش؟[1]

از آن روی که **ترسا** چونان نامِ‌گونه به کار رفته است، گزارهٔ جمع یافته است: «برفتند» و «رخت کشیدند». دربارهٔ کارکرد **سه** و ارزش نمادشناختی آن، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/ گزارش بیت ۲۲۵۴. **کامگاری کردن**: چیرگی جستن؛ سروری کردن. نمونه را، در بیت زیر نیز، این واژه به کار رفته است:

به گردنکشان گفت: «یاری کنید؛ بر این دشمنان، کامگاری کنید».

از **سخن**، سخن و درخواست خسرو خواسته شده است که ترسایانِ کارستان آن را خوار می‌داشته‌اند و به انجام نمی‌رسانیده‌اند. **ناهار**: ناشتا؛ گرسنه. **باره**: بارو؛ برج و دیوار شهر. **بهره**: بخش؛ پاره. **ناپدید شدن**: ویران شدن؛ از میان رفتن. **سُقُف**: اسقف.

---

۱. نیز بنگرید به *گزارش دشواریهای دیوان خاقانی*/ ۳۵۷.

علف: بار و بنه؛ توشه و آذوقه. **سُکوبا**: اسقف. **پیدا**: آشکار. **از باد**: به سبب باد. **بِدیشان**: به ایشان. این بیت را نیز دوقافیگی آراسته است: یک فاقیه **برتر** و **منش** است و دیگر **سر** و **زنش**. **گستاخ** در معنی دوست یکدله و «بی‌رودربایست» است که به پاسِ دوستی و یکدلگی، بی‌هیچ آزرم و پروا، با دوست خویش رفتار می‌کند و در پیِ آن، با کنایه‌ای ایما، از آن بسیار نزدیک خواسته شده است: در آن شهرستان، کاخی بود که از بلندی بسیار کنگره به ابر می‌رسانید. **برآوردن**: ساختن؛ افراختن.

در م و ظ، به جای «با لابه»، «بالا» آمده است که درست و بآیین نمی‌تواند بود؛ زیرا اگر سخن از **بالا** به معنی اسب می‌بود، می‌باید «با بالا» گفته می‌شد.

۱۰۷۲ تا ۱۰۷۷: از آنجا که پیداییِ ابر سیاه و باریدن باران و وزیدن باد که بخشی از باروی کارستان را فرو ریخته بوده است، کرداری شگفت و فراسویی شمرده می‌شده است و نشانه‌ای از فرّه ایزدی خسرو، وی در نامه‌ای که برای قیصر فرستاده است، از این رخداد یاد کرده است. **مانُوْی** نام شهر دوم است که خسرو، پس از کارستان، بدان راه می‌برد؛ این شهر کهن رومی، بر من، شناخته و دانسته نیامد. به هر روی، ریختِ نام بیش ایرانی است تا رومی. لخت دوم بیت می‌تواند گویای آن باشد که این نام شناخته و پرآوازهٔ شهر نبوده است و نامی است که قیصر روم بر آن می‌نهاده است، اگر **جهاندار** را کنایهٔ ایما از قیصر بدانیم. نیز می‌توان این واژه را کنایه از خسرو دانست؛ بدین‌سان، مانوی نامی خواهد بود که ایرانیان این شهر را بدان می‌نامیده‌اند. بیتِ سپسین را بساوَزْد و صفتْ‌شمار آراسته است. **رُهبان** واژه‌ای است تازی و در این زبان، دوکاربرد دارد: یکی مفرد و به معنی راهب که «رَهابین» جمع بسته می‌شود و دیگر جمعِ این واژه که برابر است با راهبان. راهب واژه‌ای است که از دیدِ معنی‌شناسی، یکسره، برابر است با ترسا. **سکوبا و رُهبان** همان کنایه است از همهٔ پیشوایانِ بیداردلِ مانویی و **سرافگندن** از پیرو و فرمانبردار بودن.

باز گفتن راهب بودنی را به خسرو پرویز

۱۰۷۸ تا ۱۰۹۷: بودن: ماندن؛ به‌سر بردن. **برنده تیغ** استعارهٔ آشکار است از

نخستین پرتوهای خورشید که بر آسمان پگاهان فرامی‌تابد وان را فرو می‌شکافد. **وَریغ** یا **اَوریغ** نام سومین شهر روم است که خسرو، پس از کارستان و مانوی، بدان راه می‌برد. این شهر نیز که دیر و بیمارستان ترسایان در آن بوده است دانسته و شناخته نیست که کدامین شهر است و درکجا بوده است. **دَیر** با **دِیر** جناس ناقص می‌سازد و بیت را هماوایی نیز آراسته است. **منیْ‌فش**: خودپسند؛ فریفته بر خویش؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۷/گزارش بیت ۳۴۵۶. قافیهٔ بیتِ پیشین هنری است. لخت دوم از بیت ۱۰۸۸ کنایه‌ای است ایما از سخت به شگفت آمدن؛ بدین‌سان، بیت را پی‌آوْرْد آراسته است. **سمندش**: سمند، او را. **او** به راهب باز می‌گردد که خسرو، از پشت سمند، به نشانهٔ مهر و دوستی، دست به سوی وی یازیده است. از **پرسیدن**، حال پرسیدن خواسته شده است و با همان کنایه، نواختن و مهر ورزیدن. **یکی آزمون را**: یک بار برای آزمون. **مهتر** همان کنایه است از شاه ایران. خسرو از راهب رازآشنای می‌خواهد که آیندهٔ او را پیش بیند و بدو بگوید که اگر رفتن وی به روم خجسته است، فرجام کار او چه خواهد بود. راهب روشنْ‌بین و نهانْ‌دان که خسرو را در نخستین دیدار شناخته است، از سرِ نکوهش، بدو می‌گوید که خود را شاه‌جوی و فرمانبردار شاه فرا ننماید و در اندیشهٔ فریفتن او نباشد و هر زمان وی را آزمایش نکند. زیرا، در دین خسرو، دروغ و کژی نیک ناپسند است و راهی ندارد. **نباید**: بایسته نیست. شایسته و روا نیست. **آویختن**: به هماوردی و کشاکش پرداختن؛ «درگیر شدن».

۱۰۹۸ تا ۱۱۱۸: بودنی: آنچه روی خواهد داد؛ سرنوشت؛ مقدّر. **جهان را**: برای جهان. از آن روی خسرو **شاخِ بارور** خوانده شده است که شاه ایران خواهد بود و برنایی برومند از دودمان فرمانروایی؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۸/گزارش بیت ۸۸. **جهاندارِ بیدار** کنایهٔ ایماست از قیصر روم. بیت را هماوایی، بر پایهٔ *ار* آراسته است. **بدنژاد** همان کنایه است از بندهٔ بدکنش یا بهرام چوبینه و لخت دوم بیت از دریغ بردن و پشیمان شدن و به روزگار تباه و سیاه درافتادن. ش را، در «نیکیش»، می‌توانیم برابر با «او را» بدانیم و ساختار بیت را از دیدِ نحوی چنین: «او را روز نیکی فراوان یاد کند» که از دیدِ معنی‌شناسی برابر است با «او از روز نیکی فراوان یاد

می‌کند» و ساختاری است کهن در نحو زبان پارسی و هنجاری سبکی از آن‌گونه که برای نمونه در جمله‌ای چنین دیده می‌آید: «مرا آرزو کرد» که برابر است با «من آرزو می‌کنم». **آن رزم**: رزمی که در میانهٔ خسرو و بهرام چوبینه در خواهد گرفت. قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است. **بر این**: «بر اینکه مرا پادشاهی به چنگ می‌آید، چند درنگ باشد؟» خواستِ خسرو از این پرسش آن است که او پادشاهی را کی به چنگ می‌آورد: چند ماه یا چند سال دیگر. **بر سر آید**: افزون شود. دربارهٔ **بسطام**، بنگرید به گزارش بیت ۱۰۰۰. **خال**: خالو؛ دایی. **تازه دانستنِ ماه و سال** همان کنایه است از نیک شادمان و شاداب بودن. **خیزدْت**: تو را خیزد: برای تو پدید و پیش خواهد آمد. خسرو از اینکه راهب دایی او را بسطام نامیده است نه گستهم، درشگفت است و از وی می‌پرسد که چگونه او، در نبردی که در آینده روی خواهد داد و راهب آن را پیش می‌بیند و پیش می‌گوید، بسطام نام خواهد داشت! **همال**: همتا؛ همانند؛ جفت.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «است» در لخت دوم از بیت ۱۱۱۷، «بود» آمده است؛ ریخت متن که از ظ است، شیواتر است و برازنده‌تر.

۱۱۱۹ تا ۱۱۳۸: **بُدن**: بودن؛ روی دادن. **کارِ ایزدی** کنایهٔ ایماست از بودنی و سرنوشت و آنچه از آن گزیر و گریزی نیست و **سرکش** و **بدگُمان** از بهرام چوبینه که آرامِ خسرو را برمی‌آشوبد. **همان**: همانا؛ هر آینه. **زمان**: سرآمد؛ اجل. قافیهٔ بیت هنری است. **جهان را**: برای جهان؛ نیز می‌توان آن را به «شاه» بازگرداند: «جهان را شاه»: شاهِ جهان. **کوفتنِ در**: گراییدن؛ روی آوردن. بر این پایه، **درِ کاستی** آمیغی خواهد بود که آن را اضافهٔ اقترانی می‌نامند. **نگوید** و **نکوبد** جناس خط می‌سازند. **روی**: شیوه؛ روش؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۳/گزارش بیت ۳۳۶. **رای پسیچیدن**: رای پختن؛ اندیشه‌ای را در سر پروردن. **روی** با **رای** جناس میانْسوی می‌سازد. گستهم، از آن روی که بدگمانی خسرو را بر خویش بزداید، سوگندهایی گران یاد می‌کند که هرگز از راستی جدایی نخواهد گرفت و به کژی و کاستی روی نخواهد آورد. سپس می‌افزاید که اگر جز شیوهٔ راستی را در پیش گیرد و اندیشهٔ نافرمانی و پیمان‌شکنی را در سر بپرورد، امیدوار است که روانش بر جای نماند و مرگش فرا برسد. سپس از خسرو می‌خواهد که به پاس سوگندی که یاد کرده است،

در پیِ بهانه‌جویی نباشد و او را دلْ‌آسوده بدارد که به سبب گفتار راهب، آزاری بدو نخواهد رسانید. راز ایزدی، با استعاره‌ای کنایی، گنج‌خانه‌ای پنداشته آمده است که کسی را بدان راه نیست؛ از این روی، سخن از «درِ راز» و کلیدِ آن رفته است. **ترسگار**، درکاربرد و معنی، برابر است با «ترسا» و در معنیِ پیرو آیین مسیح. گسستگی در دو جملهٔ همگون و خبری، در بیتِ سپسین، به پاس پیوستگی معنایی بسیار در میان آن دو است. فرمان (= امر)، در بیت ۱۱۳۶، هنری است و به پاسِ آفرین و دعا. مانندگی، در بیتِ سپسین، آمیغی است و نیکْ‌پندارینه و نغز. تیزْتازی خسرو که گردی تیره و انبوه برمی‌انگیخته است، به آذرخشی رخشان مانده آمده است که از درون ابر برمی‌جهد. **را** می‌باید رایی باشد که در سروده‌ها و نوشته‌های کهن، گاه پس از نهادِ جمله آورده می‌شود؛ در این باره، بنگرید به *همان*، ج ۵/گزارش بیت ۳۶۰. بیت را بساوزْد نیز آراسته است.

در ظ و ژ، به جای «پسیچد»، «بپیچد» آمده است که با آن، ساختار نحوی و معنایی بیت خواهد پریشید و لخت نخستین بی‌گزاره خواهد ماند. در ج، از آن روی که این نابهنجاری از میان برود، «روی» به «داشت» دگرگون شده است. این بیت، در م نیز، نیامده است؛ ریخت درست و بآیین همان می‌تواند بود که گمان زده‌ام و در متن آورده. نیز در همه برنوشته‌ها، به جای «کش»، «که» آمده است که با آن بیت نافرجام خواهد بود و بی‌بهره ازگزاره.

نامه فرستادن خسروپرویز به قیصر روم

۱۱۳۹ تا ۱۱۶۴: راست: برابر؛ یکسان. **ز هر بد که اندیشی**: از هر بدی که پنداشتنی است و در اندیشهٔ تو می‌تواند گنجید. **اگر چند**: اگرچه. **بالوی** از یاران و سرداران خسروپرویز است و خسرو، پس از بازگشت به ایران، فرمانرانی بر چاچ را به وی ارزانی داشته است. این نام نیز، در ریخت، با زنگوی و شاهوی و ماهوی سنجیدنی است. نهادِ «روشن شود» که **هواست**، بر پایهٔ بافتار معنایی سخن و بی‌هیچ نشانهٔ برونی، سترده آمده است. **بالای**: اسب یدک؛ اسب. **چرب**، مانند «شیرین»، ویژگی پیشاوردهٔ زبان است: چرب‌زبان. **ار نی**: یا نه. از **چوگان**، با مجازی

که آن را مجاز نامْابزار می‌توانیم دانست، بازی گوی و چوگان خواسته شده است. **قیصرْپرست**: پیرو قیصر. ساختار نحوی بیت ۱۱۵۴ پیچشی دارد و پاره‌ای از جمله را در آن می‌باید سترده شمرد: «تا قیصر سواری را که از ایران می‌برند، بداند و بشناسد و **بداند** که این سواران دلیری و نیرو از شیران می‌برند.» قافیهٔ بیت هنری است. **چینی حریر** مجازِ گونگی است .از قرطاس و **مُشکِ سیاه** مجاز جزء و کل از «آمه» یا مرکّب که بدان، بر قرطاس می‌نوشته‌اند. نامه، در زیبایی و روشنی، به خورشیدی رخشان که در بهشت خرّم می‌تابد مانند آمده است. خورشید بهشت، مانند دیگر پدیده‌های بهشتی، در سنجش با خورشید زمینی و گیتیگ خورشیدی است شگرف که صدها بار رخشان‌تر و دلنوازتر است، مانستهٔ تشبیه وابسته است. نامه‌ای که بدین‌سان به قیصر نوشته می‌شود، می‌باید کوتاهْسخن و بسیارْمعنی باشد؛ آنچنان که دانایان درگاه قیصر آن را، به دل، یاد گیرند و همواره از آن سخن بگویند. **یافه**: یاوه. **پای داشتن**: تاب آوردن؛ پایدار و هماورد بودن. **ترجمان**: دیلماج؛ مترجم. بیت را پی‌آوَرْد آراسته است. بالوی نمایندهٔ گسترده‌دست و «یکسرْتوانِ» (= تامّ الاختیار) خسرو است و ترجمان و گزارندهٔ خواست و اندیشهٔ وی و زبان گویای اوی و می‌تواند از سوی خسرو، با رومیان به گفت و گوی و چند و چون بپردازد و پیمان ببندد و «زبان بدهد». **دست پسودن** کنایهٔ ایماست از پذیرفتن و خشنود بودن؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۷۰۷. **از من**: از سوی من.

با بیت ۱۱۵۴، برنوشتهٔ ظ به پایان می‌رسد و بخشهای سپسین *شاهنامه* در آن آورده نشده است.

۱۱۶۵ تا ۱۱۸۴: قافیهٔ بیت نخستین هنری است. بیت ۱۱۶۸ را نیز این گونه از قافیه و دورْجویی آراسته است. **پیکر**: نقش و نگار. **بوم**: زمینه و بافت. گوهرْپیکری و زرّینْبومی ویژگی دیبایی است که کاخ کاشانهٔ ایرانیان را بدان آراسته‌اند. **کاخ** را می‌توان بارگاه قیصر نیز دانست؛ اما این کاخ می‌باید همواره آراسته می‌بوده است و آمادهٔ بار دادن به مهمانان و فرستادگان؛ از این‌روی، چنان می‌نماید که از آن کاخی خواسته شده است که مهان ایران در آن کاشانه می‌بایستند جُست. **گذاشتن**: گذراندن؛ گذر دادن. **چو**: کسانی چون. لخت دوم از بیت ۱۱۷۴ را هماوایی آراسته

است. قافیهٔ بیت هم هنری است. از **سه پرمایهٔ نیکرای**، یاران و همراهان خرّاد برزین خواسته شده است؛ اما نکته‌ای شگفت، در این میان، آن است که فرستادگان خسرو به نزد قیصر پنج تن بوده‌اند: گستهم و بالوی و شاپور و خرّاد برزین و اندیان؛ لیک **چهار** کرسی زرّین نهاده شده است و **سه تن** بر آنها نشسته‌اند و خرّاد برزین بر پای ایستاده است و دانسته نیست که پنجمین تن در کجاست و چه کرده است. **زیرْگاه** تختی بوده است نهاده در زیر تخت شاه که تنها کسانی که بسیار بلندپایه و ارجمند شمرده می‌شده‌اند، بر آن می‌توانسته‌اند نشست؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/ گزارش بیت ۶۰۷۹. **راه دادن**: دستوری و اجازه و امکان دادن. شاه ایران به خرّاد برزین اجازه نداده است که او خویشتن را آنچنان بزرگ و بلندپایه بشمارد که یاراِی آن را داشته باشد که در پیش قیصر، بنشیند. **بیارم**: بتوانم؛ جرأت کنم. **بندگی را**: در بندگی؛ به پاسِ بندگی. خرّاد برزین که آیینْ‌دانی است زبان‌آور قیصر را می‌گوید که نامهٔ شاه ایران آنچنان نزدِ او گرامی است که وی توان و یاراِی آن را ندارد که تا این نامه را در دست دارد، بر جای بنشیند؛ از این‌روی، می‌باید به پاسِ این نامه همچنان بر پای بماند. سپس، می‌افزاید که امیدوار است، در بندگی و فرمانبری، بتواند پسندیدهٔ قیصر بیفتد و درگزاردن پیغام خسرو، او را سودمند آید.

۱۱۸۵ تا ۱۲۰۶: خردمند گردنفراز کنایهٔ ایماست از خرّاد برزین. این آمیغِ وصفی را «خردمندِ گردنفراز» نیز می‌توانیم دانست و خواند. شیوهٔ پسندیدهٔ استاد است که چون می‌خواهد بر نکته‌ای انگشت برنهد و درنگ بورزد، آن را با پیشداشتِ پرسشی در سخن می‌آورد. در این بیت نیز، به آهنگِ برجسته گردانیدن سخنان خرّاد برزین، همین شیوه را در کار آورده است. از **جهان**، با مجاز جای و جایگیر، جهانیان خواسته شده است و از آن، با مجاز کل و جزء یا رَسته و بسته، آن دسته از جهانیان که فرستاده و پیغام‌آور و سخنگوی‌اند. این کسان، در برابر زبان‌آوری و شیواسخنی خرّاد برزین، خوار و بی‌ارج و ارز شده‌اند. **در**: باره؛ باب؛ مورد. **کجا**: که؛ زیرا که او. قافیهٔ بیت هنری است. **کرده** در معنی آفریده یا «آفریده شده» است: «سپهر و ستارگان همه آفریده شده‌اند.» نهادِ «برآورده‌اند» (= برآورده شده‌اند) **ستارگان** است که با نشانه‌ای کمابیش برونی، بر پایهٔ یادْکردِ ستاره در لخت

نخستین، سترده آمده است. **جانْوربنده**: بندهٔ زنده و جاندار: «هنگامی که آفریدگار از خاک بندهٔ جانْور آفرید، نخست کیومرث را زندگی بخشید و زنده گردانید.» دو واژهٔ **جانْور** و **زنده** واژه‌هایی می‌توانند بود ویژه و نیکْنغز با پیشینه‌ای بسیار کهن در باورشناسی و زبان‌شناسی تاریخی ایرانی. نام کیومرث که نخستین مرد یا انسان ایرانی است، از گَیَ مَرِتَن در اوستایی به یادگار مانده است که به معنی زندهٔ میرا یا جان میراست. پارهٔ نخستینِ این نام: گَیَ، ستاکی است که هم در واژهٔ زنده کاربرد یافته است هم در واژهٔ جان؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ گزارش بیتهای ۱ و ۲۱۹. **ببود**: بشد؛ گردید. **بودی**: می‌بود. قافیهٔ بیت هنری است. **سر**: آغاز. از آن روی از «سرِ کیقَباد» سخن رفته است که این شهریار نخستین پادشاه از دودمان کیانیان است. **گَسْت**: زشت؛ ناپسند: گست: زشت بود. عمّاره گفت:

دلبرا! این رخ تو بس خوب است،   گرچه با یار کار **گست** کنی.[1]

این واژه از گسته gásta، در پارسی باستان، به یادگار مانده است و ریختی دیگر از آن، واژهٔ «گَنْد» است. این هر دو را می‌توانیم با «بست» و «بند» سنجید. **بیدادگر** کنایهٔ ایماست از «بندهٔ گست» یا بهرام چوبینه. **لخت دوم** قیدِ چگونگی است برای «داد خواستن» و به خسرو باز می‌گردد: «خسرو که افسر و تخت و کلاه و کمر ندارد، از بیدادگر داد می‌خواهد.» نیز می‌توان آن را کارْرفتهٔ «خواستن» دانست. آنچه خسرو از بیدادگر می‌خواهد، داد است نه تخت و کلاه و کمر. **شناختن** در معنی دانستن است و ویژگیی سبکی. **کامگاری کردن** در کاربرد گذراست و در معنی چیرگی و سروری دادن؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۰۵۷. **بیوفا** کنایه‌ای است دیگر ایما از بهرام چوبینه. **گلِ شنبلید**، در پندارشناسی شاهنامه، نمادْگونهٔ زردی است و در بیت ۱۲۰۲ استعاره‌ای آشکار از رخسارهٔ زرد قیصر. **ژاله** نیز همان استعاره است از اشک. **نهفت**: نهفته؛ نهان. **جانِ سخنگوی**: نفس ناطقه، همان کنایه است از جان آدمی که از «نفس نباتی» و «نفس حیوانی» جداست؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۵/ گزارش بیت ۲۰۹۳. **دیده**: چشم، نمادْگونهٔ ارز است و گرامی بودن. اگر خسرو چشم قیصر را که

---

۱. *صحاح الفرس*/ ۴۷.

بسیار از گنج دینار و تیغ گرامی‌تر است از وی بخواهد، او آن را از خسرو دریغ نخواهد داشت.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «دارد» در بیت ۱۱۹۷، «باید» آورده شده است که با آن، «شناسد» بی‌پایگاه و *دَرْوا* خواهد بود و نهاد نخواهد داشت. ریختِ آورده در متن از پچین م است.

پاسخ نامهٔ خسرو از قیصر

۱۲۰۷ تا ۱۲۳۳: خواست از لخت دوم از بیت آغازین این است که قیصر دبیر را در کنار خویش نشانیده است. سخنانی نیکو که قیصر در نامه نوشته بود و آن را زیور می‌بخشید، همانند گفته‌های خرّاد برزین که تاریخ ایران را دربر داشت، از آن روز تا روزگاران کهن را دربر می‌گرفت. **نگه کرد:** جُست؛ برگزید. این بیت و بیتِ سپسین راگونه‌ای از دورْجویی و صفتْشمار آراسته است. اگر قیصر پیک و پیغامی گزیده و ورزیده را به نزد خسرو می‌فرستد، از آن است که می‌خواهد آشکار بدارد که در روم نیز مردانی زبان‌آور و شیواسخن چون خرّاد برزین یافته می‌توانند شد. **نیاورْد باید:** نباید آورد. خواستِ قیصر از این سخن آن است که خسرو سلیح و مرد و گنج را تنها می‌باید از قیصر درخواهد و بجوید و بستاند. **نیستیمان:** ما را نباشد: «اگر نداشته باشیم نیز، از هر کشور و مهتری درم خواهیم خواست، تا تو کامگار و دستْ‌یافته بدانچه می‌خواهی، از روم به ایران بازگردی.» **نیستی و خواستیمی** ریختهایی از فعل شرطی است و ویژگی سبکی. **آرام:** خانه و کاشانه. **سودمند** در معنی سودور و کسی که از سود بهره دارد به کار رفته است و از این روی، وارونهٔ «بازیان» که در معنی زیانْوَر است. **مبادی:** امیدوارم که نباشی. **رهنمای** و **موبد** کنایهٔ ایماست از رایزن و دستور. **آهو:** آک؛ عیب؛ زیان و گزند. **دل بستن:** همدل و همرای و یار شدن. **خسته نهان:** خسته‌دل. **خیره:** بیهوده. **ز کردارِ بد:** از (= به سبب) کردار بد ایرانیان. **یکی:** باری؛ لَختی. قافیهٔ بیت هنری است. از **خامُشی** نیز، باکنایهٔ ایما، آرام و بیکاره ماندن خواسته شده است. رومیان قیصر را می‌گویند که چون بخت ساسانیان کندرو شده

است و روزگار به کام آنان نیست، او از یاری خسرو باز ایستد؛ تا ایرانیان نیرو نگیرند و دیگربار، مایه رنج و آزار رومیان نشوند. **به پی اندر آوردن**: در نوشتن؛ زیر پای نهادن. **این**: این سخن. **باد داشتن**: بیهوده و بی‌پایه دانستن. دو لخت در بیت فرجامین که جمله‌هایی‌اند همگون و انشایی، به پاسِ پیوستگی در ساختار معنی‌شناختیشان، گسسته از یکدیگر به کار برده شده‌اند: «اگر این سخن با خرد سازگار است، آن را به کار ببند و آنچه را ایرانیان می‌گویند و می‌خواهند، به هیچ بگیر.»

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «مبادی» که از پچین م است و کاربردی کهن و برازنده‌تر، «مباشی» آمده است.

۱۲۳۴ تا ۱۲۵۵: یکی دیگر اندیشه: اندیشه‌ای دیگر. **سخنهایِ دیرینه خوانندگان**: خوانندگان سخنهای دیرینه: پیشین‌شناسان؛ تاریخ‌دانان. بیت را بساوِژد نیز آراسته است. **نامدار** کنایهٔ ایماست از خسرو. **اندیشه**: نگرانی؛ اندیشناکی. خسرو می‌گوید اگر این سخن قیصر را که در آن روزگار کهن و نبردهای ایران و روم در پیش نهاده شده است، به یاد بسپاریم و بر آن دل بنهیم، همه رنجها و تلاشهایمان را در دوستی با رومیان و یاری خواستن از آنان می‌باید بیهوده و نافرجام و بی‌ثمر بدانیم. کارْرفتهٔ «گرفتیم» که **یاد** است، با نشانهٔ برونی سترده آمده است. **شما را**: شما، رومیان، را. **پاکان**: بزرگان؛ سروران؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۵/گزارش بیت ۵۵۳. بیت را دوژجویی آراسته است. **ار**: یا. چنان می‌نماید که در بیت ۱۲۴۵، زبانزدی به کارگرفته شده است و با استعاره‌ای کنایی، از آن، رویارویی و کشاکش در میانهٔ دو هماورد آشتی‌ناپذیر خواسته شده است که ایرانیان و رومیانند. به هر روی، سخن خسروپرویز پیراسته از طنزی گزاینده نیز نیست. می‌تواند بود که این دستان و زبانزد از *کلیله و دمنه* برآمده باشد که در آن بابی، با نام «باب بوم و زاغ» هست. در این باب از «دشمنایگی که میان بوم و زاغ است»[۱] سخن رفته است و از نبرد بومان و

---

۱. *کلیله و دمنه*/ ۱۹۱.

زاغان با یکدیگر که به پیروزی درخشان زاغان و سوختن و تباهیِ یکبارهٔ بومان می‌انجامد. **نَبَرداشتندی**: برنمی‌داشتند؛ برنمی‌تافتند؛ تحمّل نمی‌کردند. **گَشی**: نازانی؛ خودپسندی. **سر اندر دَمِ اَژدها بودن** استعاره‌ای است تمثیلی از در بیم و خطرگران و در میانهٔ مرگ و زندگی بودن. قافیهٔ بیت هنری است. **بی تار و پود** همان کنایه است از سست و بی‌پایه و نااستوار. خبری که در لخت دوم از بیت ۱۲۵۱ آورده شده است، هنری است و از سرِ نکوهش و سرزنش. **برکشیدنِ دامن از تیره آب** همان استعاره است از خویشتن را از تنگنا و دشواری رهانیدن و به در آوردن و **تیره بودنِ آبِ روان از بُنه** از تباه بودنِ کار از آغاز. **خیره**: بیهوده.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «مر این» و «ار»، «کز این» و «این» آمده است که با آنها ساختار نحوی و بافتار معنایی سخن پریشان و بیراه خواهد بود. به‌ناچار، ریختهای برازنده و بسزا بدان‌سان که در متن آمده است گمان زده شد. نیز در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «نبرداشتندی ز کس این گشی»، «نبرداشتند از کسی سرکشی» آورده شده است که آن نیز رواست؛ لیک ریختِ آورده در متن که از پچین م است، کهن‌تر است و شیواتر و برازنده‌تر.

۱۲۵۶ تا ۱۲۶۸: فرمان کردن: فرمان بردن. **شکستنِ دل** کنایهٔ ایماست از سست و ناتوان و نامید شدن.[۱] **سخن**: ماجرا؛ مورد؛ پیشامد. **خوار گرفتن**: بی‌ارج و ناچیز دانستن. **در** را می‌توان در معنی باره و زمینه و مقوله دانست. خواست از سخن آن است که خسرو آزرم و پروا را در نگارش نامه به قیصر فرو نهاد و بدان نیندیشید که آنچه در نامه نوشته می‌شود، نیک است یا بد. **بازخواستنِ راز از نهفت**: گشودن و آشکار گرداندن راز. **اگر**: یا. **پیچیدن**: در رنج و آزار افتادن؛ بی‌تاب و ناآرام شدن. **نوروز** را اگر نام جشن بزرگ ایرانی بدانیم، استعاره‌ای آشکار خواهد بود از روزگار شادمانی و بهروزی؛ اما اگر سخن از **نو نبودنِ روز** باشد، کنایه‌ای است ایما از پژمان و نژند و اندوهناک بودن. **بمانیم**: وانهیم؛ بگذاریم. خواستِ قیصر از **سپاه**، سپاهی

---

۱. همان است که در پارسی کنون، «تضعیف روحیّه» گفته می‌شود.

است که او به خسرو خواهد داد تا او به یاری آن سپاه به ایران بازگردد و پادشاهیِ از دست رفته را فرا چنگ آورد.

در این بیتها، قیصر از دستور خویش می‌خواهد که دانایان و اخترشناسان را فرابخواند تا آنان، با بررسیدن حالهای ستارگان، آینده را پیش بینند و پیش گویند که آیا خسرو در نبرد با بهرام چوبینه کامگار و بختیار خواهد بود یا درخواهد شکست و پادشاهی را از دست خواهد داد؛ تا قیصر، با آگاهی از این راز و بر پایهٔ آن، چگونگیِ رفتار خود را با خسرو سامان بدهد و بر آن شود که وی را، در آن نبرد، یاری برساند یا نه. بیت ۱۲۶۳ تنها در ژ آمده است و بودنِ آن بهتر از نبود است؛ زیرا، بی‌آن، **گویید** در بیت ۱۲۶۵ بی‌پایگاه و «دَرْوا» خواهد بود.

۱۲۶۹ تا ۱۲۸۳: سه‌پاس: سه بهره از چهار بهرهٔ شب؛ کنایه‌ای است ایما از زمان دراز. **فلاطُن** ریختی است از افلاتون که فراهم آوردن و نگاشتن زیجها و جدولهای اخترشناختی بدو بازخوانده شده است، **گردش** می‌تواند بود که مجاز سبب و مسبّب از زمانه و روزگار باشد که گردش خورشید در آسمان آن را پایه می‌ریزد و پدید می‌آورد. بدین‌سان از **گردش**، نخست، با مجاز رَسته و بسته گردشِ اختر خواسته شده است؛ سپس، آن گونهٔ دیگر مجاز. **گردِ تیره** نمادْگونهٔ کمترین رنج و آزار و خواری و بیفرّگی است. **یکی** از آنِ «مرهم» است که از آن جدا افتاده است: «تا یکی مرهم (= مرهمی) بر این ریش بنهیم.» **سخنی که اختر بُن افگنده است** همان کنایه است از سرنوشت و بودنی و برنهادهٔ ایزدی و آسمانی که کسی آن را، با مردی و دانش، نمی‌تواند کاست و دیگر کرد. **نَبَرکاست**: برنکاست. **تنْ آسان**: آسوده و بی‌رنج و نگرانی و پریشانی. **پرداختن**: آسودن؛ دست بازداشتن. **نگه‌کردن**: توجّه کردن؛ اندیشیدن. **سنجیدنِ سخن** همان کنایه است از درنگ و دودلی درکار آوردن.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای لخت دوم از بیت ۱۲۷۶ و «نبرکاست» و «سنجی» که همه از ژ است و از دیدِ سبک‌شناسی و معنی‌شناسی سخته‌تر و برازنده، «بیا تا بر این رای فرّخ نهیم» آمده است و «کجا داشت» و «گویی».

نامه نوشتن قیصر به خسروپرویز دیگر بار

۱۲۸۴ تا ۱۳۰۹: از **آفرینِ** نخستین، آفرین و ستایشی خواسته شده است که قیصر در نامهٔ پیشین خویش، از خسرو کرده است. خواستِ قیصر از به کار بردن قیدِ **ناباک** آن است که آزادانه و بی‌هیچ پرده و پروا و بند و بازدارنده‌ای، با رایزنان خویش دربارهٔ درخواست خسرو رای زده است و سخن گفته است. **داستان زدن** کنایه‌ای است ایما از به فراخی سخن گفتن و همهٔ سویها و رویهای کار را کاویدن و بررسیدن. **قُسْطینیه** ریختی است از قسطنطنیّه که آن نیز ریختِ تازیکانهٔ کونستانتینوپل Constantinople است، به معنی شهر کنستانتین. کنستانتین که نخستین پادشاه ترسای روم شمرده می‌شود، این شهر را، به سال ۳۲۴ مَیلادی، پی افکند. این شهر همان است که امروز استانبول نامیده می‌شود. **یکایک**: یک به یک؛ پی در پی. قافیهٔ بیت هنری است؛ قافیهٔ بیتِ سپسین نیز. **مولِش**: درنگ و دیری در کار. **آژدن**: خاراندن؛ خراشیدن. **آژدنِ کامِ شیر** استعاره‌ای است تمثیلی از خطر کردن و ماجرا جُستن. **نیشتر** را هم استعاره‌ای آشکار می‌توانیم دانست از درنگ و کندی قیصر در کار خسروپرویز. **آنکه داند سخن** کنایهٔ ایماست از تاریخ‌دان و دانشور. **شاپورِ شاهْاردشیر**: شاپور پسر شاهْاردشیر. **از رنج**: به سبب رنج. **خارستان شدن** همان کنایه است از یکسره ویران شدن. **نباید** و **آید** سجعِ همسوی می‌سازند. **آزردنی** در کاربردِ ناشناختگی (= تنکیر) است: «در دین ما، به هیچ‌روی، آزردن نیست.» **همان**: همچنان؛ به همان‌سان. **در**: باره؛ زمینه؛ مقوله. **افسون**: چاره. **گیرنده** در معنی کارساز و اثرگذار به کار رفته است. **تِریاک**: پادزهر. **برنهادن**: عزم کردن؛ مقرّر داشتن. **زبان دادن**: قول دادن؛ پیمان بستن. **بُوَم**: باشم. قافیهٔ بیت پیشین هنری است. **چیز**: خواسته و دارایی و پول. ساختار نحوی، در بیتِ سپسین، بآیین نیست. به هر روی، خواستِ قیصر آن است که خسرو پیمان ببندد و زبان بدهد که آن بخشهای روم را که ایرانیان ستانده‌اند و در فرمان دارند، بازپس بدهند و از آن پس هیچ‌کس از ایران مرز روم را، به آهنگِ جنگ، نسپارد. حتی او می‌خواهد که خسرو، افزون بر آنچه او درخواسته است، با رومیان به مهر و سازش و آشتی رفتار کند و بپذیرد که خویشاوند

پادشاه روم بشود و دختر او را به زنی بستاند. ساختار نحوی در بیت ۱۳۰۸ پیچشی دارد و چندان بسامان نیست. چنان می‌نماید که خواست از **مرز روم**، همان بخشهایی است از مرز و بوم رومیان که ایرانیان آن را ستانده‌اند و قیصر می‌خواهد که خسروپرویز آن را به رومیان بازپس دهد.

در م و ج، به جای «پیر» در بیت ۱۲۹۳، «سیر» آمده است؛ لیک ریخت متن که از ژ است، شیواتر است و بیش با «برنا» سازگار.

۱۳۱۰ تا ۱۳۳۱: وگر: و یا. قیصر خسرو را می‌گوید که ایرانیان، هر زمان که کاری دارند یا گرفتار جنگی دشوار و ناخواسته‌اند، با رومیان دوست و برادر می‌شوند و گاه نیز خود را کهتر و فرمانبر آنان نشان می‌دهند؛ اما هنگامی که از کشور روم بی‌نیاز می‌شوند و به خواستهٔ خویش می‌رسند، کینهٔ کهن به دلهاشان باز و فراز می‌آید و دیگربار از تور و سلم که ایرج را کشته‌اند، سخن می‌گویند. چنان می‌نماید که کاربرد ریخت نخست کس: **کهتر شویم** به جای دوم کس: «کهتر شوید»، به پاسِ نرم‌گویی و ادب است و پرهیز قیصر از فراگفت (= خطاب) که درشت و آزارنده می‌تواند بود؛ وگرنه، خواست او همان است که بازنموده شده است. **عهد**: عهدنامه. **از**، در بیت ۱۳۱۶، می‌باید برابر با «در» به کار رفته باشد؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۳/گزارش بیت ۷۷۷. نهادِ «راه جوید» **رویِ زمین** است که با زاده شدن فرزند خسرو که از سوی مادر قیصرنژاد خواهد بود، از جنگ و آشوب می‌آساید و به دین راه می‌جوید. **چشمِ خرد** آمیغی است که اضافهٔ اقترانی خوانده می‌شود. **پیوند**: خویشاوندی؛ همخونی. **فرمانِ ما**: فرمانی که به ما داده شده است. قافیهٔ بیت هنری است. خوشنواز بر پیروز شاه ایران شورید و او را کشت و خود نیز به کین و کیفر زمانه دچار آمد و مرد. **پیچیدن**: دور شدن: «خرد از کسی که از داد جدایی گرفته است، می‌گسلد و دور می‌شود.» **گاز** گونه‌ای دو کارْد بزرگ بوده است که با آن، سیم و زر را می‌بریده‌اند. **سر به گاز آمدن**: کشته شدن؛ مردن. **تیره دود** استعاره‌ای است آشکار از پی‌آمد رنجبار و گزایندهٔ کار. **نوز**: هنوز. **نادیده کار**: کارْنادیده؛ ناآزموده. **بر**: بهره؛ ثمر. **کفن نیرزیدن**: ارزش کفن کردن نداشتن؛ کنایه‌ای است ایما از سخت

بی‌ارزش و خوار بودن. به هر روی، هر مرده‌ای حتی دشمن مرده را کفن می‌پوشند و در گور می‌نهند؛ مگر آنکه سخت از او بیزار باشند یا در چشمشان یکسره بی‌ارزش باشد. **پیمان‌شکنْ کس**: کسی که پیمان‌شکن است.

۱۳۳۲ تا ۱۳۴۹: گر: حتی اگر. **انگشت چرب داشتن** را استعاره‌ای تمثیلی می‌توانیم دانست از سخت درگیر و گرفتار بودن و پروای کاری دیگر نداشتن: «حتی اگر سخت گرفتار باشی و زمان و توانِ خواندن نامه نداشته باشی، بی‌درنگ این نامه را بخوان و خواندنش را به واپس میانداز.» قافیهٔ بیت هنری است. **نگه داشتن**: پوشیده و نهفته داشتن. **تیزْویر**: تیزْهوش. قیصر از خسرو می‌خواهد که مفاد نامه را از همگنان، حتی دبیر که رازدار است و نامه‌ها را می‌خواند و می‌نویسد، نهان بدارد و خود به دست خویش پاسخ آن را بنویسد؛ پاسخی که بهتر آن است که پاسخی سازگار و خجسته و امیدآفرین باشد. از **دل**، با مجاز جای و جایگیر، آنچه در دل می‌گذرد خواسته شده است و از **مردِ خودکامه**، با کنایهٔ ایما، خسرو. **وگر**: و یا. **نیز**: همچنان. **اَبا**: با. **دَخْش**: تیره و تار. قیصر از خسرو می‌خواهد که کینه را از دل براند و همگنان را، چه دوست باشند و نزد وی نامی وگرامی چه دشمن، ببخشاید و روز را بر آنان تیره و تار نگرداند. در این بیتها، قیصر خسرو را که جوانی است ناآزموده و روزگارْ نادیده پدرانه اندرز می‌گوید. **جهاندار** همان کنایه است از یزدان پروردگار. **راه کردن**: راه دادن؛ راه نمودن. **یاختن**: دست دراز کردن. **افزودن** را می‌توانیم درکاربرد ناگذرا و برابر با «افزوده شدن» بدانیم. **را**: برای. قیصر می‌گوید بزرگان در اندیشهٔ پیوند و خویشاوندی‌اند، هم برای تن خویش هم به پاس پاک فرزندشان؛ زیرا، به یاری خویشاوندی و پیوند است که تبار و تخمه‌شان پایدار خواهد ماند و پاس داشته خواهد شد. **یکایک**: یکسره. **به پندت**: با پندی که ما به تو می‌دهیم. **برگشتن**: گشتن.

بیتهای ۱۳۴۲ تا ۱۳۴۷ در م نیست. «بخواهند» در ژ «خواهند» آمده است که با آن، آهنگ و وزنِ لَخت (= مصراع) خواهد پریشید و در ج «بزرگان بخواهند»، «بزرگی که خواهند» که با آن نیز ساختار نحوی و معنایی سخن بآیین نمی‌تواند بود.

عهدنامه نوشتن خسروپرویز و فرستادن نزد قیصر

۱۳۵۰ تا ۱۳۶۹: پیوستن: پیوندگرفتن؛ در پیِ مهر و دوستی بودن. **آگاهی**: خبر. از **دگرگونه گشتنِ مهر بر سپهر**، بهبود و به کام بودنِ روزگار خواسته شده است. **راه**: چاره؛ امکان. **نَبَرخاست**: برنخاست. قافیهٔ بیت هنری است. **راست گشتن**: به انجام رسیدن؛ تحقّق یافتن. **نوشتنِ نام بر تاج** کنایهٔ ایماست از نیک بزرگ داشتن و همواره ستودن و ارجمند دانستن. شاید از آن روی از **خطِ خسروی** سخن رفته است که در ایران ساسانی گونه‌هایی بسیار از دبیره کاربرد داشته است، از دبیرهٔ دینی تا دبیرهٔ دیوانی. نیز می‌تواند بود که کاربرد این آشکارْداشت (= تصریح) بدان معنی باشد که دبیر تنها ابزارهای نگارش را آورده است و خسرو، بدان‌سان که قیصر از او خواسته بوده است، خود به خط خویش نامه را نوشته است (بنگرید به بیت ۱۳۳۴). **اَرْمنده**: آرام؛ آرمیده. بی‌جنبش. این ویژگی برای زمین در برابر ویژگی «گردنده» برای خورشید به کار رفته است. **دارندگان**: دارندگانِ روم؛ کنایه‌ای است از همان گونه از پادشاهان این کشور. **بیکار**: ناکِشته؛ ناآباد؛ بیکاره و بی‌ارزش. **چَک**: برات؛ حواله؛ سند و نوشته‌ای که با آن، چیزی را به کسی می‌دهند؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۸/گزارش بیت ۱۰۰. **مادر** دختری که از شاهان به زنی ستانده می‌شده است، ارز و ارجی ویژه داشته است. زیرا شاه آینده می‌بایست از آن دختر زاده می‌شده است و اگر مام نژاده و از تبار شاهی نبوده است، دشواری و پُرسمانی بزرگ پدید می‌آمده است. هم از این‌روست که برای نمونه، هنگامی که نوشین‌روان می‌خواهد دختر خاقان را به زنی بستاند، مردی فرزانه و باریکْ‌بین و ژرف‌اندیش چون مهرانْ‌ستاد را به آوردن دختر گسیل می‌دارد تا خاقان و خاتون، به رنگ و نیرنگ، او را نفریبند و کنیزْزاده‌ای را به جای شاهدخت چینی به نزد وی نفرستند. هم از آن است که خسرو بر پاکیِ مامِ دختری که قیصر بدو می‌خواهد داد و بر پیوستگی و خویشاوندی وی با دودمان شاهی روم، انگشت برمی‌نهد و درنگ می‌ورزد. **همداستانیْ پدر**: همداستانیِ پدر؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۴/گزارش بیت ۱۰۲۸. بیت ۱۳۶۶ را بساوِرْد آراسته است؛ نیز ویژگی پس از فراگیری. **چو**: کسانی

چون. در این بیت، فرستادگان خسرو به نزد **قیصر** چهار تن شمرده شده‌اند: گستهم و شاپور و اندیان و خرّاد برزین و نام و یادی از پنجمین تن که بالوی است، نیست؛ بنگرید به بیتهای ۱۱۷۳ و ۱۱۷۴ و ۱۱۷۹ و ۱۱۸۰ و گزارش آنها. قافیهٔ بیت هم هنری است. از **بزرگ‌انجمن**، پادشاهان پیشین ایران خواسته شده است که با پادشاهان روم هم‌نژادند و همگنان تبار به فریدون فرّخ می‌رسانند. دربارهٔ **چنان ... چو**، در این بیت، بنگرید به **همان**، ج ۵/گزارش بیت ۱۵۶۹.

در م و ژ، به جای «همداستانی» که کاربردی است کهن و ویژگیی سبکی، «همداستان» آمده است که بیراه است و نابرجایگاه. ریخت متن که از پچین م است، ریخت نژاده و نخستین می‌تواند بود.

۱۳۷۰ تا ۱۳۸۸: به بیم و امید بودنِ گیتی از پادشاهی کنایه‌ای است ایما از شکوه و سترگی و نیرومندی او. **آبْتین** پدر فریدون است و شوی فرانک. **بر این هم نشان**: به همین شیوه و گونه. **روارَو**: پی‌درپی و یک به یک رفتن. این واژه که گونه‌ای است از مصدر، در ریخت، به «گیراگیر» و «کشاکش» و «دِهادِه» می‌ماند. **تازه شدن** کنایه‌ای است ایما از زاده شدن و پدید آمدن. **بابکانْاردشیر**: اردشیرِ بابکان: اردشیر پور بابک. **کجا**: که. **سخن جُستن** همان کنایه است از «زبان‌باختن» و به گفتار چرب و شیرین فریفتن. بیتِ پیشین را دوزْجویی آراسته است. خسرو می‌گوید که او که از هرمز نژاد دارد، بر آن است که با قیصر که سلم نیای کهن اوست، از در آشتی و دوستی درآید و کینهٔ دیرینه را از میان بردارد. **برداشتیم**: بی‌گمان، برخواهیم داشت؛ کاربردی است هنری که آن را «بودنیِ بی‌گمان» می‌نامیم. قافیهٔ بیت هنری است. **رومی و ایرانیان**: رومیان و ایرانیان. دختری که **افسرِ** قیصر است، هم اوست که از نژاد شاهی است و مام وی نیز شاهبانوی روم است؛ از همین‌روست که خسرو آشکار می‌دارد که این دختر، هر گونه که هست و با هر هنر و عیبی که دارد، به زنی خواهد پذیرفت و خواهد ستاند. **روشن** همان کنایه است از ویژه و یگانه و بازشناختنی بودن. قافیهٔ بیت پیشین هنری است و بیت ۱۳۸۴ را پی‌آوَرْد آراسته است. **یکی**: یک بار؛ اندکی؛ کاربردِ این واژه چنان است که می‌توان آن را برابر با «هرگز» دانست.

بیت را بساوِزْد نیز آراسته است. خسرو، از آن روی که هرگونه گمان را از ذهن قیصر بزداید و او را به درستی و راستی گفته‌های خویش بگرواند، دل قیصر را که بدان راست را از ناراست باز می‌تواند شناخت، به گواهی می‌گیرد و اختر و یزدان پاک را. از **اختر** نیز، می‌تواند بود که با مجاز رَسته و بسته، خورشید خواسته شده باشد. **چیزی** را می‌توان کارْ رفتهٔ «درنگی ساختن» شمرد، اگر این مصدر را در معنی درنگی گردانیدن و در درنگ و دیری افکندن بدانیم.

بیتهایی که در [...] آورده شده است، در م نیست؛ لیک بودن آنها بهتر از نبود است و بافتار معنایی سخن را استوارتر می‌دارد.

۱۳۸۹ تا ۱۴۰۱: خورشیدِ خُرّاد می‌تواند پور خُرّاد برزین باشد، یار یکدله و سردار وفادار خسرو که از آن پیش، به نزد قیصر رفته است. **کُمَیْت** واژه‌ای است تازی، در معنی اسب سرخ‌فام. بیت ۱۳۹۳ را بساوِزْد آراسته است. قافیهٔ بیت هم هنری است؛ به همان‌سان که قافیهٔ بیت ۱۳۹۵. **پاسخش را**: برای پاسخ بدو. **شمع** استعاره‌ای است آشکار از خورشید. این استعاره، از دیدِ پندارشناسی، ناساز می‌نماید؛ زیرا همواره می‌باید فروتر را به فراتر مانننده گردانید؛ اما، در این استعاره، خورشید که کانون روشنایی است و رخشان‌ترین پدیدهٔ آفرینش به شمع مانند شده است. با این‌همه، این مانندگیِ در ادب پارسی روایی یافته است؛ از همین‌روست که خواجه نیز، در بیت زیر، سخن از «شمع آفتاب» گفته است:

ز روی دوست، دل دشمنان چه دریابد؟

چراغ مرده کجا **شمعِ آفتاب** کجا؟ [۱]

دربارهٔ **دگرگونه‌تر** که برابر با «دگرگونه» به کار رفته است، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۲/ گزارش بیت ۱۲۹۴. از لخت دوم بیت، با کنایهٔ ایما، فرارسیدن شامگاهان و فرونهفتن خورشید خواسته شده است.

---

۱. نیز بنگرید به دیر *مغان*/۵۳.

طلسم ساختن رومیان و آزمایش کردن ایرانیان را

۱۴۰۲ تا ۱۴۲۲: از **شباهنگ**، شبگرای «و آنچه آهنگِ شب می‌کند» خواسته شده است و خواست از آن، ستارهٔ شباهنگ یا تشتر نیست که تازیان آن را «شعریٰ» می‌نامند و فرنگیان سیریوس Sirius؛ زیرا برجی یا پیکره‌ای اخترین بدین نام در آسمان نیست. **ستاره**: خورشید. **بیرنگ شدنِ ستاره** کنایهٔ ایماست از فرارسیدن شب. بیت را پی‌آوَرْد نیز آراسته است. **نیرنگساز**: چشم‌بند؛ تردست؛ شعبده‌باز. **پیش آوردن** کنایهٔ ایماست از گزاردن و انجام دادن. **اندیشه‌های دراز**: اندیشه‌های ژرف و نغز و پیگیر و پایدار. **شگفتی** در کاربرد صفتی است و برابر با «شگفت». نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۵۵۹۱. قیصر از نیرنگساز خواسته است که تندیسه‌ای، به یاری طلسم و فسون بسازد که در تن و پیکر، یکسره به مردمان زنده بماند و کسی نتواند آن را از آدمیان بازبشناسد. **طراز**: جامه‌ای ابریشمین و گرانبها که برای شاهان می‌بافته‌اند و جای بافتن آن:

> طراز: ... هرکجا که در آن جامه‌های قیمتی و فاخر بافند عموماً و کارگاه دیبابافی را گویند خصوصاً و دیبا قماشی است ابریشمی در نهایت نفاست.[۱]

بی‌گفت و گوی: خاموش. **برآختن**: **یاختن**: دراز کردن؛ بیرون آوردن. **شیفته**: سودازده؛ آشفته‌خوی. **پر ز نور** می‌باید در معنی رخشانْ‌روی و سپیدچهره به کار رفته باشد. **به‌زار**: به زاری. **به جای آمدن**: انجام‌گرفتن؛ ساخته شدن. **دانا** و **رهنمای** کنایهٔ ایماست از رایزن و دستور؛ یا موبد و فیلسوف. **جادُوِی**: جادوگری. **ببالید**: رشد کرد. **راه**: آیین و کیش. **روی گشادنْ دختری را** کنایهٔ ایماست از او را به زنی دادن و به شوی فرستادن و لخت دوم از بیتِ سپسین از مردن و **کهن شدنِ جهانِ نو** از اندوهناک و در رنج بودن. **برداشتن**: برتافتن؛ تحمّل کردن. **یکی رنج بَردار** جمله‌ای است ریختاری که از سرِ ادب گفته می‌شود.[۲] **برگزیدنِ سخنهایِ دانندگان** همان کنایه

---

۱. *برهان قاطع*/ زیر «طراز».

۲. همان است که در پارسی گفتاری «بی‌زحمت» یا «زحمت بکشید» گفته می‌شود.

است از سنجیده و آگاهانه و به اندرز و رهنمود، سخن گفتن. **گوهر**: نژاد؛ تبار.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «بسازد به»، «بسازید» آمده است که با آن ساختار نحوی و بافتار معنایی سخن درست و بآیین نمی‌تواند بود.

۱۴۲۳ تا ۱۴۴۰: بر سخن کامگار: چیره و توانا در سخن. **خوار**: آسان؛ بی‌رنج. خواست از آن این است که گستهم بی‌هیچ دشواری و بی‌آنکه دختر سوگوار او را از نشستن بازدارد، کنار تخت وی نشسته است. اگر **خوار** را به شیوهٔ کهن بخوانیم: *خَوار* Xwār، قافیهٔ بیت هنری خواهد بود. بیتِ سپسین را بساوزْد آراسته است. **خروشیدن**: نالیدن؛ زاریدن. **کارِ داد**: کاری که درست و دادگرانه است؛ کنایه‌ای است ایما از مرگِ شویِ جوانِ آن دختر سوگوار که به‌راستی و در بُن، مگر تندیسه‌ای جنبان و زنده‌نمای نیست. **باد** نمادْگونهٔ هر آن چیزی است که سست است و بیهوده و بی‌اثر. قافیهٔ بیت هنری است. **زبان**[1] با **روان** سجع همسان می‌سازد و با **پهلوان** سجع همسوی. **گویا پزشک** استعاره‌ای است آشکار از گستهم که با زبان‌آوری، می‌کوشد دختر گریان سوگوار را درمان کند و از سوگ و اندوه باز آورد. دختر دانه‌های اشک را، با انگشت، از روی می‌سترده است و پیش گستهم می‌افکنده است. **نبُد** با **پند** جناس خط می‌سازد. **بدین دخت**: به سبب و به پاسِ این دخت. قیصر باری دیگر از بالوی و اندیان و شاپور می‌خواهد که هر سه به نزد دختر بروند و با رهانیدن او از درد و سوگ، جان قیصر را شاد گردانند. **کودک** در معنی برنا و جوان به کار رفته است. خواجه نیز، در بیتهای زیر، برابر تازی آن را در همین کاربرد و معنی به کار گرفته است:

دلبرم شاهد و **طفل** است و به بازی روزی

بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش.

❊ ❊ ❊

---

۱. به گمان بسیار، ریخت نژاده و نخستین این واژه *زَوان* بوده است که گهگاه در برنوشته‌های *شاهنامه* کاربرد یافته است. بدین‌سان، زوان با روان جناس یکسویه در آغاز خواهد ساخت و هنری‌تر خواهد بود.

خـرد ز پـیری مـن کـی حساب بـرگیرد
که بـاز بـا صـنمی **طـفل**، عشـق مـی‌بازم.

نامورشهریار: خسروپرویز. **آتش بر سر آمدن** استعاره‌ای است تمثیلی از سخت در رنج و آزاربودن. **سرِ مایه** همان است که در ریخت «سرْمایه» نیز به‌کار می‌رود. از **آوازِ فرّخ**، آوازِ کسی که با دختر سخن می‌گوید خواسته شده است. **کنار**: آغوش؛ بر.

۱۴۴۱ تا ۱۴۶۴: از **ننگ و نبرد**، رفتار و کردار سنجیده و بآیین و «آنچه درست و رواست» خواسته شده است و از دیدِ کاربرد معنی‌شناختی، برابر است با «نام و ننگ». **رویِ پاسخ ندید**: با هیچ پاسخی روبه‌رو نشد؛ با ایـن گـزارش، **رویِ پـاسخ** آمیغی خواهد بود که دستوریان آن را اضافهٔ اقترانی می‌نامند. **داور** کنایهٔ ایماست از قیصر که کردار سخنگویان با دختر را می‌سنجد و ارز می‌یابد و داوری می‌کند. **نشد**: نرفت. **گزین**: گزیده. **سرِ تخمهٔ اردشیر** همان کنایه است از خسروپرویز که سرور و سرْدودمان ساسانیان اوست و خـرّاد بـرزین یـار و سـالار بـرگزیدهٔ وی. در لخت نخستین از بیتِ سپسین، واژهٔ آرزو: «باشد که»، «بُوکه»، «امیدوارم که» سترده آمده است: «باشد که یک بار سوی آن دختر اندر شوی!» **ره**: بار؛ کرّت. **استوار**: مـورد اعتماد. **پرستندگان**: چاکران؛ خـدمتکاران. **بـیهش**: شـیفته؛ دیـوانـه؛ هـوشْ‌باخته. **سزیدی**: می‌سزید، پاسخ شرط است: «اگر آنچه در چشم اوست سرشک است، با گریستن که دل را آرامی می‌بخشد اگر خشم وی کم می‌شد، می‌سزید؛ اما چـنین نیست.» **دانستن**: توانستن. **به پیشِ برش**: در برابر و پیش سینه‌اش. **رفتن** را می‌باید مجاز مسبّب و سبب از جنبیدنِ پای دانست. **وگر**: و یا. **آختن**. درازکردن. **فیلسوفی**: فیلسوفانه؛ همان کنایه است از زیرکانه و هوشمندانه. **شناختن**: دانستن. **چشم بستن** نیز کنایه‌ای است ایما از فریفتن و **سیمْ دندان شدن** از خندیدن که مایهٔ آشکار شدن دندانهای سپید و سیمگونِ خندنده می‌شود. قافیهٔ بیت هنری است.

گزارش کردن خرّاد بر دین هندوان

۱۴۶۵ تا ۱۴۷۵: **دستوری**: وزیـری. **خـانه**: اتـاق. **انـدازه‌گـرفتن**: سـنجیدن؛

اندیشیدن. **شگفتی**: شگفت‌زده؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۵۵۹۱. **بند**: فریب؛ نیرنگ. **گر**: یا. **کرده**: ساخته؛ آفریده. **مِغْنیاطیس** ریختی است از مغناطیس که در پارسی آهنربا گفته می‌شود. این واژه از مگنس magnes در لاتین ستانده شده است. خرّاد برزین رازِ آویختگی و «دَروایی» سوار آهنین را که بی‌هیچ پایه‌ای در هوا ایستاده مانده است، می‌گشاید و می‌گوید که این سوارِ پدیدآورده از آهن، از آن روی «دروا» و معلّق مانده است که خانه ازگوهری شاهوار ساخته شده است که آن را آهنربا می‌نامند و نیروی کشش این گوهر که از همه سوی بر آن اثر می‌نهد، آن را در هوا نگاه داشته است. سپس، می‌افزاید که راز این گوهر آهنربا را از دفتر هندوان خوانده‌اند و به دست آورده‌اند. **راه**: کیش و آیین. قیصر، در پیِ سخن خرّاد برزین، از او می‌پرسد که کیش هندوان چیست و ارج و پایگاه آن کدام است. **گر**: یا. «هندوان از دینهایی که پرستندگان و باورمندان می‌ورزند، بر کدامین کیش‌اند؟ آیا آنان بت‌پرستند یا آنکه، در بن و به راستی، کیستند؟».

۱۴۷۶ تا ۱۴۹۷: در آیین کهن هندوان، مانند دیگر آیینهای باستانی آریایی، **گاو** دارای ارج و ارزشی است بسیار و بر همین پایه است که هندوان را گاه، از سرِ خوارْداشت و نکوهش،گاوپرست می‌نامند. از دیگرسوی، سومه خدای ماه در این آیین خدایی است بزرگ؛ هم از آن است که بزرگ‌ترین پرستشگاه هندوان، به نام این خدا *سومنات* نامیده شده است که در زبان سنسکریت به معنی خداوندگار ماه است. این پرستشگاه در آسمان جای داشته است. بر پایهٔ بازْگفتی، سپیده‌دم روزی، گروهی از مردمان وانهاده می‌شوند و دستوری و اجازه می‌یابند که به آهنگ دیدار از سومنات، به آسمان بروند؛ بدین‌سان، دوزخها و جهان زیرزمین از آدمیان تهی می‌شود. ایندرا، از سوی خدایان، از شیوا می‌خواهد که چاره‌ای بیندیشد. شیوا ایندرا را به نزد پارواتی می‌برد. این خدا از شوخِ تن خویش جانوری شگرف و هراس‌انگیز می‌آفریند که سَرِ پیل دارد و چهار دست. این جانور آدمیان را به زراندوزی وامی‌دارد و آنان، بدین‌گونه، دیدار از سومنات را به فراموشی

می‌سپارند.[1] یکی از پرستشگاههای بزرگ و نامدار هندوان در زمین نیز سومنات نام داشته است و همان است که سلطان محمود غزنوی آن را با خاک یکسان می‌کند. فرّخی سیستانی چامه‌ای شگرف در این باره سروده است. ارزش این پرستشگاه خدای ماه تا بدان پایه بوده است که فرخی، در این چامه، آن را کعبهٔ هندوان دانسته است:

خدایگان را، اندر جهان، دو حاجت بود؛
همیشه این دو همی‌خواست، ز ایزد داور:
یکی که **جایگه حجّ هندوان** بکند؛
دگر که حج کند و بوسه بر دهد به حجر.

هم او، در همین چامه، تندیسهٔ سومه را که در سومنات جای داشته است، بتِ مَنات تازیان پنداشته است[2] که از حجاز به هندوستان برده شده است و بر آن رفته است که چون این بت را با شیر گاو می‌شویند، گاو نزد هندوان سپندی و ارزش آیینی یافته است و آنان این دام را مادر می‌نامند:

به شیر خویش مر او را بشست گاو و کنون،
بدین تقرّب خوانند **گاو** را **مادر**.

نگَرْوند: نمی‌گِرَوَند. **چو ما را**: کسانی چون ما را: «هندوان خویشتن را بسیار ارجمند و والا می‌شمارند و ما را از دانایان و دانشوران نمی‌دانند.» چنان می‌نماید که در بیتِ سپسین، خرّاد برزین از آیین سوختن مردگان در هندوستان یاد می‌آورد و از آیین «ساتی» که بر پایهٔ آن، بانوی مرد مرده خویشتن را در آتشی که پیکر وی را در آن می‌سوزند، درمی‌افکند و همراه با آن خود را زنده می‌سوزد. هندوان، به همان‌سان که آتشی در زمین فروزان است، به آتشی در هوا باور دارند که به فرمان یزدان پدید

---

۱. *اساطیر هند*/ ۱۸۴.
۲. این پندار شگفت از نام پرستشگاه: *سومنات*، مایه گرفته است که هیچ پیوندی با بت منات ندارد. این نام در سانسکریت Somanātha بوده است که از دو پارهٔ *سومه* (= ماه) و *نات* (= خداوند و صاحب) ساخته شده است.

آمده است و دانای هندو آن را اثیر می‌نامد. **اثیر** آتش آسمانی است و مرز میان زمین و آسمان یا گیتی و مینو؛ کرهٔ آتش که بر فرازکرهٔ هوا جای دارد. از آن است که خاقانی آن را «پل آتش» خوانده است؛ پلی که جهانِ فرودینِ آشکار را به جهانِ فرازینِ نهان می‌پیوندد و می‌باید برای رسیدن به پهنه‌های آسمان، از آن گذشت:

بگذرند از **پلِ آتش** که **اثیرش** خوانند؛ تا به صحرای فلک، جای تماشا بینند.

این واژه در یونانی *ایثر* aithêr و در لاتین *ائثر* aether بوده است و در بُن، به معنی هوای پاک و ناب و همان است که در زبانهای اروپایی *اتر* éther از آن به یادگار مانده است. این واژه با «آذر» در پارسی سنجیدنی است. قافیهٔ بیت ۱۴۸۰ هنری است. لخت دوم این بیت با ناگروندگیِ هندوان به یزدان که در بیت ۱۴۷۶ از آن سخن رفته است، نمی‌سازد. از این‌روی، می‌انگارم که شاید واژهٔ **داند** در بُن، «باشد» بوده است. بدین‌سان، سخن فراگیر خواهد شد: «دانای هندو آتشی را که به فرمان یزدان در هوا پدید آمده است، اثیر می‌خواند و سخنهای نغز و دلپذیر دربارهٔ آن می‌آرد و می‌گوید.» از **آتش** نخستین، در بیت ۱۴۸۲، آتشِ زمینی که هندو را در آن می‌سوزند خواسته شده است و از **آتش دوم**، آتشِ آسمانی. خواست از این سخن آن است که به باور هندوان، با سوختن مردگان، آتش زمینی به آتش آسمانی می‌پیوندد و بدین‌سان گناهانی که آدمی با کردارهای ناروایش بدانها دچار آمده است، از میان می‌رود. چنین است که هندو آن آتش افروختنِ ناگزیر و آیینی و سوختنِ لاشهٔ مردگان را در آن، کاری درست و راست می‌خواند و می‌داند. **همان**: همچنان؛ به همان‌سان. **آویختن**: به ستیز و کشمکش پرداختن. از **کف**، با مجاز جزء و کل، دست خواسته شده است و از **دست**، با مجازِ نامْ‌اندام، لَت و سیلی و تپانچه‌ای که بر روی می‌زنند. **دیدار** در معنی چشم است و **تیره شدنِ دیدار** کنایهٔ ایما از بیهوش شدن و رنج و دردی بسیار را برتافتن. **سوتام**: اندک و ناچیز:

سوتام: ... هر چیز کم و اندک را گویند و به عربی قلیل خوانند و به زبان طوسی به معنی کوچک و اندک و ناقص هم آمده است.[1]

---

۱. *برهان قاطع* / زیر «سوتام».

نیز فرّخ رخِ «سَرواد» و سخن، فرخی، گفته است:

آنچه کرده است، ز آنچه خواهد کرد
سختم اندک نماید و **سوتام**.

نیز:

تو آن مِهی که تو را هر چه گویم اندر فضل
تمام‌تر سخنی، سست باشد و **سوتام**.

به ... را کاربردی است کهن و ویژگیی سبکی و در آن، «را» برای استوارْداشت «به» به کار برده شده است. این کاربرد به «از بهر... را» می‌ماند؛ بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۵ /گزارش بیت ۲۸۷: «از خوردنی، به اندکی بس کن.» **بدین سر**: در این جهان؛ در گیتی. «این سر» در برابر «آن سر» است که به معنی آن جهان و مینوست. **تیرگی** را نیز می‌توانیم کنایه‌ای ایما از گیتی بدانیم که پدیده‌های آن پیکرینه و «استومند» و تناورند و از این‌روی، تیره. **به ... شمردن** همانند «به ... داشتن» است و در معنی پنداشتن. **کیوان** نمادْگونهٔ بلندی است. **شماری**: شایستهٔ شمار؛ شمردنی. دانای یمگانْدره نیز گفته است:

تویی علّت عمر جاوید، ارچه همی‌خواهی از خلق عمر **شماری**.

گنجها آنچنان بسیار و پرشمار است که کلید آنها نیز شمردنی نمی‌تواند بود. انبوه کلید گنج‌خانه‌ها چنان است که شمارنده را به ستوه می‌آورد و از شمارش بازمی‌دارد. نهادِ «برکشید» می‌باید **بیداد** باشد که با استعاره‌ای کِنایی، لشکرکشی پنداشته آمده است که با آسودگی و بی‌هیچ نگرانی و بیم و دلواپسی، می‌فرماید که شمشیرها را برآهیزند و خونِ کسان را بریزند. نیز اگر **بیداد** را «بی‌داد» بدانیم و قیدی برای «لشکر کشیدن»، بیت را بدین‌گونه می‌توانیم گزارد: «شما، رومیان که خویشتن را ترساکیش و پیرو عیسی می‌دانید، بیدادگرانه به هر جایِ لشکر می‌کشید و به آسودگی و بی‌هیچ اندیشه و پروا، شمشیر برمی‌آهیزید و خون می‌ریزید.» نهاد، در لخت نخستین از بیتِ سپسین نیز، **بیابان** است که از بسیاریِ خونِ ریخته، به چشمه دیگرگون می‌شود. **رنجِ تن** همان کنایه است از کار و کوشش. **تَرْف**: کشک؛ نیز

بنگرید به *همان*، ج ۷/گزارش بیت ۶۳۱۱. **رُخْبین** گونه‌ای فراوردهٔ شیری بوده است:

> **رخبین**: ... بر وزن خرجین، دوغ ترش سخت نشده را گویند و بعضی گویند چیزی است که آن را از کشک و آرد و شیر سازند و ترش‌مزه باشد؛ قراقروت سیاه‌رنگ بود و دوغ ترش سخت شده همچو پنیر را نیز گفته‌اند و به کسر اوّل هم آمده است و بعضی گویند هر چیز که آن را از دوغ ترش سازند، رخبین و رخبینه خوانند.[1]

«خورش عیسی تنها ترف و شیر بود و اگر خوراکی افزون بر آن می‌خواست خورد، رخبین.» **پرورش**، با مجاز مسبّب و سبب، در معنی خوراک و آنچه مایهٔ پرورش است، به کار رفته است.

در م و ج، به جای «گاو» در بیت نخستین، «شاه» آمده است که برازنده و بر جایگاه نمی‌تواند بود. نیز در م و ژ، به جای «نشد» در بیت ۱۴۹۲، «که شد» آمده است که با آن، بیت معنایی پسنده و درخور نمی‌تواند داشت. در ج، به جای «شماری نشد»، «همه شهر» آورده شده است. ریخت نژاده و نخستین همان می‌تواند بود که گمان زده‌ام و در متن آورده.

۱۴۹۸ تا ۱۵۲۲: از **مردِ جهود** دشمنان عیسی خواسته شده‌اند که پیشوایان یهود بوده‌اند، به‌ویژه دو گروه از آنان که فریسیان و صدوقیان نامیده می‌شده‌اند؛ اینانند که انجمن برین یهود را که *سَنْهِدْرین* نام داشت، سامان دادند و عیسی را در آن به فریبکاری و دروغ‌زنی بازخواندند و فرمانْران رومی یهودیّه را ناگزیر گردانیدند که عیسی را بیازارد و بر چلیپا برآورد. بیت ۱۵۰۰ را صفت‌شمار آراسته است.

هنگام در معنی نوبت به کار رفته است؛ بدان‌سان که نمونه را در بیت زیر نیز:

... و ز آن پس چو **هنگام** رستم رسید   که شمشیر تیز از میان برکشید، ...

فرّخی نیز این واژه را همراه با «نوبت» به کار برده است:

مـی را کـنون آمـده است نـوبت؛   مـل را کـنون آمـده است **هـنگام**.

---

۱. *همان*/ زیر «رخبین».

دو لخت بیت که همگونند و خبری، به پاس پیوستگی بسیارشان در بافتار معنایی، گسسته از یکدیگر به کاربرده شده‌اند. لخت دوم گزارش و گسترشی است از آنچه در لخت نخستین آمده است: «عیسی نوبت پیغمبری یافته است و بدین‌سان، در سالیان جوانی که روزگار خامی و ناآزمودگی است، از زیرکی و دانایی برخوردار گردیده است.» خواست از **خندان**، آن است که عیسی، بر پایهٔ باور ترسایان، کشته شدن بر دار را خوش می‌داشته است و از مردن در راه خدای، دلشاد و خندان بوده است نه اندوهناک و پژمان. قافیهٔ بیت هم هنری است. **فن**: نیرنگ؛ فریب. **او** بازمی‌گردد به **یزدان**. از آن روی که پادشاه روم از تخمهٔ سلم است و سلم از پسران سه‌گانهٔ فریدون، خرّاد برزین او را به آیین کهن ایران که **دین کیومرثی** و **آیینِ تهمورثی** است، فرا می‌خواند و وی را می‌نکوهد که چرا این آیین و دین را فرو نهاده است و به کیش ترسایی گرویده است که بر پایهٔ آن، عیسی فرزند خدا دانسته می‌شود؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۷/گزارش بیت ۱۹۳۹. بیت را دوزْجویی آراسته است. «راه و آیین تهمورثی» افزونه‌ای است که با آن، «دین کیومرثی» استوارتر بازنموده شده است. این دین در *ملل و نحل* شهرستانی چنین گزارده آمده است، در سخن از کیومرثیان:

> گویند: یزدان قدیم ازلی است و اهرمن مخلوق. گویند: یزدان در نفس خویش فکر کرد که اگر با او منازعی بود، جهان احدیّت چون توانستی بود؟ و این فکر فکر ردّی بود و مناسب طبیعت نور نبود؛ از این فکرت، ظلام حادث شد و این فکر را اهرمن گفتند و مطبوع بر شرّ و فتنه و فساد و ضرر و اضرار است. اهرمن و ظلام بر نور عاصی شدند و متمرّد گشتند و محاربه میان لشکر نور و ظلام قائم شد و ملائکه در این محاربه متوسّط شدند و صلح کردند بر آنکه عالم سفلی اهرمن را باشد هفت‌هزار سال و بعد از هفت‌هزار سال، عالم به نور متعلّق باشد.[1]

نهادِ «گویند» که **پیروان دین کیومرثی** است، با نشانهٔ کمابیش برونی، بر پایهٔ یادْکردِ

---

۱. ترجمه *الملل و النحل*/ ۱۸۱.

این دین سترده آمده است. **دهقان** در معنی ایرانی به کار برده شده است؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۲/گزارش بیت ۲۳۳۲. **نشاید چشیدنْش**: چشیدنْ او را نمی‌شاید؛ نمی‌شاید که بچشد. گوییا خواست از این سخن آن است که ایرانیان، به هنگام باژخوانی و در آن هنگام که برسم در دست می‌گرفته‌اند، خوردن و نوشیدن را روا نمی‌دانسته‌اند. **دیدن چیزی را در خواب** کنایهٔ ایماست از نیک آن چیز را آرزو بردن. **آبِ سرد** نیز چونان نمادگونه‌ای از آنچه گوارا و دلپذیر است، به کار رفته است.[۱] **برترین گوهر**: برترین آخشیج، همان کنایه است از آتش که از سه آخشیج دیگر برتر است. از **هوا** هم، با مجازی که مجاز رَسته و بسته می‌تواند بود، باد خواسته شده است که هوای جنبان است. **دارنده** نیز همان کنایه است از یزدان آفریدگار. این واژه با **دارند** جناس مذیّل می‌سازد. **به بخشیدن** مصدر پیشاوندی است و هنجاری سبکی که نمونه‌هایی دیگر نیز در *شاهنامه* دارد؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۵/گزارش بیت ۴۱۷. ویژگی شاهان ایران که دلبستهٔ دینار و گوهر نیستند، جستن نام و نشان به داد است. این داد نیز نخست بخشیدن کاخهای بلند است؛ دوم شاد کردن دل مستمند؛ سوم شاد کردن دل کسی که در روز نبرد آنچنان دلیرانه جنگیده است که با گَردی که از تک و تاز بسیار برانگیخته است، روی خورشیدگردان را پوشیده است و در روشنایی روز، تیرگی شب را بر جهان درگسترده است؛ تا بر و بوم را از دشمن نگاه بدارد. آنچه شاه خردمند می‌خواهد جز این نیست. بر پایهٔ این گزارش، بیتها را ویژگی پس از فراگیری آراسته است: نخست، فراگیر، از داد سخن رفته است؛ سپس، یک به یک، زمینه‌های دادگری باز نموده آمده است. بیت ۱۵۱۴ بی‌گزاره و نافرجام مانده است؛ از این‌روی، به ناچار، گزارهٔ آن را در بیت پیشین جسته‌ایم. **نَفرینِ بی آفرین**: نفرینِ ناب؛ نفرینی که یکسره بی‌بهره و گسسته از آفرین است. بیت ۱۵۱۸ بیتی است بلند و دلپسند؛ سَخته و سُتوار. قافیهٔ این بیت هم هنری است. **درِ**

---

۱. بر همین پایه است که با کنایه‌ای شوخ و طنزآلود، دربارهٔ کسی که رنج و آزار زندان را برمی‌تابد گفته می‌شود که: «او **آب خنک** می‌خورد.»

رازها را کلید: کلیدِ درِ رازها. دربارهٔ **افسرِ ماه**، بنگرید به *همان*، ج ۳/گزارش بیت ۳۳۷۹. یادکردِگزاره: **خواست**، در جمله‌های دوم و سوم که سترده می‌توانست شد، درنگی است برافزون بر شگفتی و ستایش قیصر از دانش و زبان‌آوری خرّاد برزین که او را واداشته است که وی را نیک گرامی بدارد و بنوازد. **باد** با **آباد** جناس مزید می‌سازد و با **داد** جناس یکسویه در آغاز.

فرستادن قیصر لشکر و دختر بر خسروپرویز

۱۵۲۳ تا ۱۵۴۳: بیت آغازین را پی‌آوَرْد آراسته است و بیتِ سپسین را دوزْجویی. قافیهٔ این بیت نیز هنری است. **سرآمدن**: به پایان رسیدن. **با سنگ**: گرانمایه؛ باوقار. این بیت را نیز دوزْجویی و صفتْ‌شمار آراسته است. **بآیین** به جای «به آیین» به کار رفته است و ویژگیی سبکی است. **بارگی** در معنی ستور بارکش به کار رفته است که با همهٔ چُستی و راهواری و تیزْپویی، از گرانی و بسیاری جهیز مَریم، کندْپوی و سستْ‌پای شده است. بیت را ویژگی پس از فراگیری آراسته است. **پیکر**: نقش و نگار. **بوم**: زمینه و بافت. **جُلَیْل**: پوشش و جُلِ عماری و کجاوه. **چشمِ خروس** نمادْگونهٔ زیبایی و دلارایی است، در پندارْشناسی ***شاهنامه***؛ از دیگرسوی، نشانه و نمودی از خورشید نیز می‌تواند بود. خروس از مرغان مهری است و در پیوند با خورشید؛ از آن است که هر پگاه، به هنگام دمیدن خورشید، شادان و پَرْفَشان، می‌خروشد و با خروش خرّم خویش، سربرآوریِ خورشید و آغاز روشنایی و روز را مژده می‌دهد. **چو**: کمابیش؛ «در حدود». **ستام** در معنی ساخت و یراق و زیور ستور است و دانسته نیست که چرا برای «غُلام» به کار برده شده است. می‌باید از آن طراز و زه و زیورینه‌های جامهٔ غلامان خواسته شده باشد. **دلگسل** می‌باید، در کاربرد و معنی، برابر با «دلربا» به کار رفته باشد که ویژگی هموارهٔ پریچهرگان است، به‌ویژه اگر در پریچهرگی پرآواز و شهره نیز باشند. این بیت را نیز دوزْجویی و صفتْ‌شمار زیور بخشیده است؛ نیز بیتِ سپسین را. دو بیت پس از آن را نیز ویژگی پس از فراگیری آراسته است. **کام** را می‌توانیم در معنی آرزوی پرشور دانست که

آدمی را ناآرام می‌دارد و انگیخته و افروخته؛ بدین‌سان، این واژه وارونهٔ «آرام» خواهد بود. **شایسته هر چیز**: هر چیزِ شایسته.

در م و ج، به جای «فرستاده»، «فرستاد» آمده است که با آن، ساختار نحوی و معنایی بیت سنجیده و بآیین نمی‌تواند بود؛ ریخت نژاده و نخستین همان است که در متن آمده است و از ژ است. خواست از **فرستاده**، کسانی است که خسرو به نزد قیصر فرستاده است: «قیصر بر سر هر کس که بر درگاه او، فرستاده بود و پیغام‌آور خسرو، تاجی از گوهر برنهاد و بدو جامه و اسپ و دینار داد و هر چیز شایستهٔ دیگر.» این فرستادگان گستهم و شاپور و بالوی و خرّاد برزین هستند که در بیتهای سپسین، قیصر یکایک از هر کدام به نام یاد می‌کند. از دیگرسوی، در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «نهاد»، «نگار» آمده است که با آن، همچنان ساختار نحوی و معنایی بیت پریشان و بی‌هنجار خواهد بود. ریخت نژاده و نخستین همان می‌تواند بود که گمان زده‌ام و در متن آورده.

۱۵۴۴ تا ۱۵۶۴: از **گردن**، با مجاز همراهی و پیوستگی، سر خواسته شده است. **میان** با **مِهان** جناس میانْسوی می‌سازد. قافیهٔ بیت هم هنری است. **چو**: کسی چون. **گرانْجی**: گرانْ‌ارج؛ گرامی؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۷/ گزارش بیت ۷۵۹۸. **میانجی**: پایمرد؛ از «میانجیِ سخن»، پیک و پیغام‌آور و سخنگوی خواسته شده است. **آزادگان**: ایرانیان. **اگرچند**: اگرچه. لخت دوم از بیتِ سپسین کنایهٔ ایماست از دانایی و آگاهی بسیار. آگاهِ رازدان می‌تواند پرسشهای دشوار را پاسخ بدهد و نهفته‌ها را آشکار بدارد. دو لخت، در بیت ۱۵۵۰ که جمله‌هایی‌اند همگون و خبری، با کاربردی هنری که آن را «مانند به کمال پیوستگی» (= شبه کمال اتّصال) می‌نامیم، گسسته از یکدیگر به کار برده شده‌اند.[۱] **ذویانُس** که نامی است یکسره ناشناخته، می‌باید نام دبیر دانای قیصر باشد که آنچه را او دربارهٔ فرستادگان خسرو گفته است، در نامه‌ای که برای شهریار ایران فرستاده می‌شده است، نوشته است.

---

۱. در این باره، بنگرید به *زیباشناسی سخن پارسی* (۳) معانی/ ۲۴۵.

ستاره‌شمر و دستور قیصر نیز در پیش بوده‌اند تا اختران را بررسند و در یافتن زمان خجسته برای رفتن قیصر، بکوشند. دربارهٔ **بهرامْ‌روز** که بیستمین روز ماه است، بنگرید به *همان*، ج ۸/گزارش بیت ۸۶۰. **چهارم**: چهارم منزل که می‌توانیم آن را برابر با چهارمین روز نیز بدانیم: هر منزل راهی بوده است که راهی و رونده در یک بار رفتن یا در یک روز می‌پیموده است. **گشادنِ بند از میان** کنایهٔ ایماست از کام بخشیدن و هم‌آغوش شدن: بایستهٔ هم‌آغوشی برهنه شدن است و بایستهٔ برهنه شدن‌گشادن بند از میان. قیصر دختر خویش را اندرز می‌دهد که خویشتن‌دار باشد و در میانهٔ راه، به خسرو کام ندهد و تنها هنگامی که به ایران رسیدند، وی را در بستر خویش بپذیرد؛ زیرا اگر چنین نکند، می‌تواند بود که کار و رخدادی چشمْ‌ناداشته و ناگهانی برای او پیش آید که او ناچار باشد خسرو را فرو نهد و به روم بازگردد. **نیاطوس** برادر قیصر و اَفْدَرِ (= عم) مریم بوده است. این قیصر که *موریکیوس* Mauricius نام داشته است از ۵۸۲ تا ۶۰۲ میلادی بر روم خاوری فرمان می‌رانده است. نیاطوس می‌باید ریختی دیگرگون شده از *تئودوسیوس* Theodocius باشد. بلعمی این نام را *ثیادوس* آورده است که ریختی است نزدیک‌تر و بآیین‌تر، این نام رومی را. از دیگرسوی، بلعمی این مرد را پور قیصر و برادر مریم دانسته است: «... پس دختر خویش را که مریم نام بود، بدو (= به خسرو) داد و او را سپاه داد، هفتاد هزار مرد و **پسر** خویش که نامش ثیادوس بود، او را بر آن سپاهسالار کرد.»[1] در بیتی دیگر از *شاهنامه*، نیاطوس آشکارا برادر قیصر دانسته شده است و مریم از او با واژهٔ «برادرْ پدر» یاد کرده است. بنگرید به بیت ۲۱۲۲. از **آن جنگ**، جنگی که در پیش بوده است خواسته شده است: جنگ خسروپرویز با بهرام چوبینه. نیاطوس، در این نبرد، سالار سپاه روم بوده است که به یاری خسرو شتافته بوده‌اند. **برنهادن** در معنایی چون انگاشتن و درنظرگرفتن به کار رفته است. قیصر نیاطوس را می‌گوید که

---

۱. *تاریخ بلعمی*/ ۱۰۸۴. در *فارسنامه* نیز، این نام «بثیادوس» آمده است و برادر موریکیوس دانسته شده است (/ ۱۰۲).

می‌باید خسرو راکه خویشاوند وی شده است، چنان‌گرامی بدارد و یاری برساند که گویی همکیش او نیز هست.

لخت دوم از بیت ۱۵۵۱، در م، چنین آمده است: «برفتند با دانش و رهنمون» و در ژ، چنین: «بفرمود کاید برش رهنمون». ریخت متن که از ج است، سخته‌تر و برازنده‌تر می‌نماید. اما، در آن، به جای «به فرمانش»، «به فرمان» آورده شده است که درست و بآیین نمی‌تواند بود؛ زیرا، با آن، «یاد کرد» بی‌نهاد خواهد ماند و دانسته نخواهد بود که چه کسی گفته‌های قیصر را در نامه نوشته است.

۱۵۶۵ تا ۱۵۸۵: سوارانِ جوشنوران: سواران جوشنور، ویژگیی است سبکی. **گَبْر**: زره؛ جامهٔ جنگی. **خندیدن** استعاره‌ای است پیرو از شکفتن. تشبیه از گونهٔ آشکار است و مانستهٔ آن وابسته. **تیز** نیز در معنی انگیخته و به شور آمده و شاد به کار رفته است. **پاشنه خیز کردن** کنایهٔ ایماست از به تاخت درآوردن. **آزادی**: سپاس؛ قدردانی؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۷/گزارش بیت ۴۰۲۴. **برداشتن**: برتافتن؛ بر خود هموار کردن. **دیگر**: نیز؛ همچنان بنگرید به *همان*، ج ۸/گزارش بیت ۶۹۷۱. **کشیدن**: رهسپار شدن؛ روی به راه آوردن. **پرسیدن**: نواختن؛ به مهر رفتار کردن. **ماه** استعاره‌ای است آشکار از مریم و **یکی** وابستهٔ «جای» است که از آن جدا افتاده است؛ نیز **نهفته**: «برای ماه، جایی نهفته ساخت.» دربارهٔ **سه** و کارکرد نمادشناختی آن، بنگرید به *همان*، ج ۴/گزارش بیت ۲۲۵۴. **سِرگِس** ریختی است از «سرجیوس» یا «سرجیس». ابن بلخی، دربارهٔ این سردار رومی، چنین نوشته است:

> ... اپرویز چون به سلامت برفت، به انطاکیه رفت و آنجا مقام کرد و کسان به قیصر روم فرستاد و از وی مدد خواست. قیصر روم اجابت کرد و مالهای بسیار فرستاد و دخترش مریم‌نام را به زنی به اپرویز داد و برادر خویشتن بثیادوس‌نام با شست هزار مرد جنگی به مدد او فرستاد و سپاهسالاری بود که به مبارزی او را با هزار مرد برابر نهاده بودند و مدبّر کار آن لشکر یکی بود، نام او سرجیس.[1]

---

۱. *فارسنامه*/ ۱۰۲.

کوت نام سرداری است دیگر رومی که او را به «هزاره» برمی‌نامیده‌اند؛ زیرا در دلیری برابر با هزار مرد پنداشته می‌شده است. این سردار همان است که ابن بلخی، بی‌آنکه نامی از وی ببرد، او را سپاهسالار «هزارْ مَرده» دانسته است. ریشه و خاستگاه این نام روشن و دانسته نیست. اگر آن را نامی ایرانی بشماریم، شاید ریختی ازگوت باشد و آن نیز ریختی کوتاه‌شده ازگوترز یاگودرز که نامی است نیک آشنا و پُرکاربرد. **مردانِ جنگاوران** که به جای «مردان جنگاور» به کار رفته است، ویژگیی سبکی است. **آوَرْد**: نبرد. این واژه با **نبرد** و **مرد** سجع همسوی می‌سازد و **زمان** با **زمین** جناس میانْسوی. **پیداکردن**: آشکارکردن. از آن روی که ثریّا پیکره‌ای است پُر اختر که اختران در آن خوشه‌وار در کنار یکدیگر جای دارند، زمین، از گوهرهایی بسیار که خسرو بر آن می‌خواهد ریخت، بدان ماننده آمده است. خسرو می‌گوید: «اگر کردگار یار او باشد، توانایی خویش را آشکار خواهد داشت و آنچنان به رادی و دهش گوهر بر کسان خواهد افشاند که زمین مانند خوشهٔ پروین رخشان شود و در آن هنگام جز اندیشهٔ دوستان را در سر نخواهد داشت و آسمان یار او خواهد بود و مهر ردان و بزرگان بوستان وی.» **بوستان** نمادْگونهٔ جای شادی و بزم و آسودگی است. قافیهٔ بیت نیز هنری است.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «به» در بیت ۱۵۷۹، «که» آمده است که با آن ساختار نحوی بیت چندان استوار و بآیین نمی‌تواند بود.

لشکرکشیدن خسرو به سوی آذرآبادگان

۱۵۸۶ تا ۱۶۰۹: به هشتم: در هشتمین روز. **خورشیدْچهر** کنایه‌ای است ایما از خسروپرویز. سپه با تشبیه ساده، در آراستگی و بسامانی، به سپهر مانند شده است. **دُمادُم**: پی‌درپی؛ به دنبال یکدیگر. **سلوک** واژه‌ای است شگرف و چیستانْگونه که تنها همین یک بار نیز در *شاهنامه* به کار رفته است. شاید بتوان **راهی** را در معنی رونده و راه‌سپر دانست و آن واژه را «سَلوک» خواند، در معنی راهرو و «سالک» و به

کنایه‌ای ایما، در معنی چالاک و چُست در پویه و رفتار.[۱]

دربارهٔ **دشتِ دوک**، بنگرید به گزارش بیت ۱۶۳۴. **رمه** استعاره‌ای است آشکار از تودهٔ مردم و سپاه. لخت دوم از بیتِ سپسین همان کنایه است از تاختنِ بی‌گسست و پایدار. **چیْچَست** نام کهن دریاچهٔ سپند و آیینی ارومیّه است و از آن، با مجاز جزء و کل، آذرآبادگان خواسته شده است و آتشکدهٔ آذرگشسپ که خسرو به سوی آن راه می‌سپرده است. **منی کردن** همان کنایه است از خود را بزرگ و برتر دانستن. قافیهٔ بیت هنری است. **خال**: دایی. **جهانجوی**: خسرو. از **دو گُرد**، بندوی و موسیل ارمنی خواسته شده است. **ابلق**: اسب پیسه و دورنگ. گستهم از جامه و آرایش موسیل دریافته است که او از سپاه ایران نیست و ایرانی نه. **آن سوارِ دلیر**: بندوی. **کجا**: که. **وگر**: و یا. خسرو که بندوی را کشته می‌شمارد، به گستهم می‌گوید که گُردی که از دور می‌آید، بندوی نیست. زیرا کار وی درشت و ناساز بوده است و او یا زنده در زندان است یا بر دار میدان برآورده و کشته شده است؛ از این روی، آن گُرد بندوی نمی‌تواند بود؛ مگر اینکه یزدان یار و پشتیبان او بوده باشد و وی از زندان و مرگ رَسته باشد. **که**، در بیت ۱۶۰۵، برای بهانگی است؛ زیرا که. گستهم بر جان و زندگانی خویش گرو می‌بندد که سوارِ آینده بندوی، خال خسروپرویز، است و برادر خود او. **گفتم**: پنداشتم. **نهفت**: خانه و کاشانه.

شگرفی واژهٔ «سلوک» برنویس را واداشته است که آن را در م به «سه دوک» دگرگون سازد که آن نیز معنایی روشن نمی‌تواند داشت.

۱۶۱۰ تا ۱۶۲۰: **مردمی**: انسانیّت. از **بهرام**، بهرامِ سیاوش یا بهرام سیاوشان خواسته شده است که زندانبان بندوی بوده است و با رهانیدن وی از بند، به خشم بهرام چوبینه دچار آمده است و جان شیرین از دست داده است و از **پوششِ جامهٔ شهریار** نیز ترفندی که بندوی در دیر ترسایان به کار زده بوده است و با پوشیدن

---

۱. ولف این واژه را به Vorwärtsschreitend برگردانیده است که در معنی پیشرو و فرارونده است (525/)؛ اما آن را در ریخت «سُلُوک» آورده است، نه «سَلوک».

جامهٔ خسرو سپاهیانی را که در پی او آمده بوده‌اند، فریفته است تا خسرو زمان گریختن بتواند داشت. **پرسیدن**: نواختن؛ به مهر و دوستی رفتار کردن. **آباد بوم** کنایهٔ ایماست از شهر و از جایی که در آن، آبادانی هست و **تازه کردنِ روزگار بر کسی** از او را بهروز و بختیار داشتن و جوان و شاداب و شادان گردانیدن. **یکی**: باری؛ لَختی.

۱۶۲۱ تا ۱۶۳۹: با رنج تو: با (= به سبب) رنجی که تو برده‌ای. **بدین آرزو**: در این آرزویی که تو داشته‌ای و چشم به راه بازگشتن من بوده‌ای و خواهان یاری رسانیدن به من، در رسیدن به پادشاهی. **نهیب** در معنی شکوه است: آنگونه از والایی و فرّمندی که بیم و پروا در دل همگنان می‌افکند. **از ... را** کاربردی است کهن و ویژگیی سبکی. **بیکار شد**: کار خود را به پایان برد. **نوان**: نمازْبَر؛ کرنشگر؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۵/ گزارش بیت ۷۳۹. **آژده**: خلیده؛ خسته. **زند و اَستا**: زند و اوستا؛ نامهٔ مینُوِی زرتشت. **گشادنِ کمر از میان** همان کنایه است از نیک بزرگ داشتن و فروتنی ورزیدن و شکوه شاهانه را وانهادن. **پراگندن**: افشاندن. چنان نمی‌نماید که خواست از **پراگندنِ گهر بر آتش**، به‌راستی افشاندن گوهرها در آتش باشد؛ زیرا بدین‌سان گوهرها خواهند سوخت و تباه خواهند شد و به کارِ کسی نخواهند آمد، مگر آنکه این رفتار را رفتاری نمادین بدانیم و بازمانده از آیینِ بَرخی که در آن، آنچه را ارزشمند و شایسته بوده است، برای ایزدان یا خدایان فدا می‌کرده‌اند. از **نالیدن**، به شیوه‌ای لابه‌آمیز و فروتنانه باژخواندن و دعاکردن خواسته شده است که خسرو، در آن، از هیربد نیز که پیشهٔ وی نالیدنِ «باژینه» و آیینی بوده است، درگذشته است و پیشی گرفته است. **داد**: دادگر. **بیدادگر** کنایه‌ای است ایما از بهرام چوبینه که به ناروا و به بیداد، بر اورنگ فرمانروایی ایران برنشسته است. **دشتِ دوک**، به‌درستی دانسته نیست که کدامین دشت است و در کجاست. به هر روی، این نام: دوک، در ریخت، با «دوقاط» یا «توقات» سنجیدنی است که شهری بوده است در آسیایِ کِهین در باختر شهر پرآوازهٔ نیکسار یا نکیسار و بر سر راه اماسیه.[1] **نیمروز** در معنی

۱. *سرزمینهای خلافت شرقی*/ ۱۵۶.

جنوب است و نامی دیگر، سرزمین باستانی و پهلوانْ‌پرور سیستان را. **نو شدن** همان کنایه است از نیک شادمان و شاداب شدن؛ نیز بنگرید به‌گزارش بیت ۱۶۱۹.

آگاه شدن بهرام چوبینه از بازگشتن خسرو و نامه نوشتن به سرداران ایران

۱۶۴۰ تا ۱۶۷۰: نگه کردن کنایهٔ ایماست از جُستن و برگزیدن. **کجا**: که. **داناپناه** نامی است زیبنده و فرخنده‌چَم (= معنی): کسی که پناه و پشتیبان دانایان است. بیت ۱۶۴۴ را ویژگی پس از فراگیری آراسته است. **بردن**: زدودن؛ ستردن؛ از میان بردن. **چو** و **چون**: کسانی همچون. بیت ۱۶۴۷ را دوقافیگی آراسته است: یک قافیه **آفرین** است که در دو معنی است: آفریننده و ستایش و دیگر **جهان** و **نهان**. **بیدارشدن از خواب** را استعاره‌ای آمیغی می‌توانیم دانست از آگاه و هوشیار شدن. **اندرکنار و میان** همان کنایه است از در همه‌جای. **داوری**: ستیز و کشاکش. **سر**: آغاز. **بابَکانْ‌اردشیر**: اردشیرِ بابکان؛ اردشیر پور بابک. **داروگیر**: هنگامه و آشوب. بهرام چوبینه در بیت ۱۶۵۳، بدان‌سان که در بیتهایی دیگر نیز، اشکانیان را به نیکی و ستایش یاد کرده است و ساسانیان را ستمگارانی دانسته است که به ناروا آنان را برانداخته‌اند و بر اورنگ فرمانروایی ایران برنشسته‌اند. قافیهٔ بیت هنری است. **جایگاهِ مهی** همان کنایه است از تخت پادشاهی که با استعاره‌ای کنایی، دردمندی خسته‌دل پنداشته شده است. **دادْ او را بداد**: برای او داد داد. **داد دادن**: کاری را به بهترین شیوه به انجام رسانیدن و هیچ نکته‌ای را در آن فرو نانهادن. **آهو**: عیب؛ آک. **نامور نیکدل** همان کنایه است از سوخرای، بزرگ‌زاده‌ای دلاور از پارس که در نبرد با ترکانِ تازنده به ایران، دلیریها نمود و قباد پور پیروز را از بند آنان رهانید و به پادشاهی نشانید و سرانجام، به فرمان قباد، کشته شد. داستان سوخرای، از این پیش، به فراخی بازگفته شده است. **او** باز می‌گردد به قباد که با کشتن سوخرای دل نامداران ایران بر وی درشت شده است. **نشاید به پیوندِ خویش**: شایستهٔ خویشاوند و پیوستهٔ خود نباشد؛ پاسِ خویشاوندی و پیوند را ننهد. **هوا**: هوس؛ خواستِ

پرشور و **بی‌لگام** و ناپسند: کسی که هوا و هوس خویش را برتر از فرزند خود می‌داند و آماده است که فرزند را در راه رسیدن به کامه و خواست خویشتن از میان بردارد، بی‌گمان بیگانگان را نیز نمی‌شاید و پاسِ آنان را هم نخواهد نهاد. اگر کسی از چنین تیره‌دلی تباهْ‌کیش مهر و دوستی بجوید، آنچه را هرگز یافتنی نیست جُسته است. **شیز:** آبنوس که چوبی است سیاه و از این‌روی، یکسره ناساز با عاج که سپید است. بر این پایه، **جُستنِ عاج از چوبِ شیز** زبانزدی است که با استعاره‌ای تمثیلی، از آن، دست یازیدن به کار بیهوده و نافرجام و انجامْ‌ناپذیر خواسته شده است. **تا:** هان؛ هشدار. **جُستنِ یاقوت از سرخ‌بید** نیز، به دُرُست، همان زبانزد است و همان استعاره. پایهٔ این زبانزد و استعاره بر سرخی یاقوت و سرخ‌بید نهاده شده است؛ این هر دو سرخ‌فامند؛ اما یکی گونه‌ای از بید است و بی‌ارزش که در همه‌جا یافت می‌شود و دیگری گوهری گرانبها و کمیاب. دربارهٔ **سرخ‌بید**، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۷/گزارش بیت ۶۷۹۳. **اورمزد** نامی است دیگر برجیس یا مشتری راکه خجستهٔ مِهین (= سعد اکبر) است. **از پیراهن بودنِ بر و آستین** زبانزدی است دیگر که با همان استعاره، از آن پیوند تنگ و ناگزیر با یکدیگر داشتن و از یک بُن و گوهر بودن خواسته شده است. **بر**، با مجاز همراهی و پیوند، در معنی بخشی از پیراهن که بر و سینه را می‌پوشد به کار رفته است. لخت دوم از بیتِ سپسین کنایهٔ ایماست از شب و روز و از همواره. لخت نخستین را نیز همین کنایه می‌توانیم دانست از دوستی و پیوند و یکدلگی بسیار در میان دو یا چند تن. **گر** نیز برابر با «یا» به کار رفته است و ویژگیی سبکی است. بیت ۱۶۶۶ بیتی است بلند و دلپسند و سَخته و سُتوار که شکوه شگرف پهلوانی و باور پولادینِ گوینده به خویشتن از واژه واژهٔ آن فرا می‌تابد و فرو می‌تراود.

۱۶۷۱ تا ۱۶۹۲: پارسی ویژگی «مرد» است که از آن جدا افتاده است: «یکی مردِ پارسیِ بی‌دشمنم». **شتروار** کنایهٔ ایماست از گران و بسیار: باری که شتر آن را می‌تواند برد. بیت، بر پایهٔ *ار*، آراسته به هماوایی است؛ دوقافیگی نیز آن را آراسته است: یک قافیه **شتروار** است و **سی** و قافیهٔ دیگر دو پارهٔ واژهٔ «پارسی»: *پار* و *سی*. **مَغاک**:گودال. **پدیدارگشتنِ بلندی از مغاک** زبانزدی است که با استعاره‌ای تمثیلی، از

آن، آشکار شدنِ نیک از بد و راه از چاه خواسته شده است. **هدیهٔ نو** همان کنایه است از نامه‌هایی که داناپناه می‌خواهد به نزد خسرو ببرد. کمال پیوستگی معنایی در دو لخت بیت، مایهٔ گسستگی آن دو شده است. **شمردن**: به فراخی و یک به یک گفتن. **کار با کام** جناس یکسویه در پایان می‌سازد. خسرو پیک و نامه‌رسان بهرام را می‌گوید که از کاری که کرده است به کام و خواست خویش خواهد رسید و کامگار و بختیار خواهد شد و نیازی بدان نیست که بیش از آن، در اندیشهٔ نام‌جستن باشد. قیدِ **ناگزیر** از آن روی به کار رفته است که استاد می‌خواسته است گفت که آنچه خسرو کرده است، ترفندی بوده است و نیرنگی جنگی که او می‌بایست برای چیرگی بر بهرام چوبینه بدان دست می‌یازیده است. **بیکار**: بیکاره؛ بیهوده. خواست از مانندگی در بیت آن است که دل نویسندگان نامه برای بهرام چوبینه که به‌راستی نویسندهٔ آنها خسرو است، با بهرام خرّم است و آنان تنها، در برون و در گفتار، خویشتن را هوادار خسرو نشان می‌دهند. در نهاد و نهانِ سخن، در لخت دوم از بیت ۱۶۸۷، بهرام چوبینه شیری پنداشته شده است که خسرو روباهْ‌وار از او می‌گریزد. قافیهٔ بیت هم هنری است. **پسندیدهٔ نیکخواه** همان کنایه است از داناپناه. یادْکردِ گزارهٔ **داد** که سترده می‌توانست شد، به آهنگِ درنگِ افزون‌تر بر دهش خسرو است.

سپاه راندن بهرام چوبینه به جنگ خسروپرویز و هزیمت کردن رومیان را

۱۶۹۳ تا ۱۷۱۹: هوا: هوس که با خرد ناساز است. **از آن نامه‌ها**: به سبب آن نامه‌ها. **سازگرفتن**: بسیجیده و آماده شدن. **کهن شدن** کنایهٔ ایماست از بی‌بهره شدن از فرّ و فروغ و رنگ و رونق. **زینهار خوردن**: امانت را پاس نداشتن؛ پیمان شکستن. **خیره**: ناپروا؛ بی‌آزرم. **کارگر**: کارساز؛ اثربخش. **تاختن** در کاربرد گذراست و برابر با «تازاندن». **به تنگ آمدن**: سخت نزدیک شدن. از **لشکر**، لشکر خسرو خواسته شده است. **سپاسی**: گدا؛ کسی که خوی و منش یا پیشهٔ او سپاسگزاری است:

سپاسی: به کسر اوّل بر وزن قیاسی، کنایه از گدا و گدایی‌کننده باشد.[۱] این واژه واژه‌ای است کمْ کاربرد؛ با این‌همه، در این بیت از ناصرخسرو در معنی گدایی به کار برده شده است:

بی‌سپاسی بکنی؛ رند نمایی، بِهْ از آنک به **سپاسیْت**، بپوشند به دیبای و پرند.

در بیت، می‌باید در معنی مزدور به کار رفته باشد. از آن روی که بیشینهٔ سپاه خسرو را رومیان می‌سازند، بهرام می‌خواهد این سپاه را بنگرد و بررسد تا بداند که آیا سپاهیان از جنگاوران مزدور و گداسرشتند که در برابر مزد، خون می‌ریزند و مَرد می‌کشند یا از سپاهیانی‌اند که با آرمان و انگیزه‌ای والا می‌جنگند. **سپاس** با **سپاه** جناس یکسویه در پایان می‌سازد. بیتِ سپسین را ویژگی پس از فراگیری آراسته است. **گرانمایگان** همان کنایه است از یلانْ‌سینه و ایزدگشسپ که برای بررسی سپاه خسرو رفته‌اند. **این**: این لشکر. **بیکرانه یکی لشکر**: لشکری بیکرانه. گرانمایگان بهرام را می‌گویند که سپاه رومیان بیکرانه است و پرشمارتر و انبوه‌تر از آنکه در اندیشهٔ آنان بگنجد. **کجا**: که. **آرزو خواستن**: کام و مراد خواستن؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۳۶۷۳. گزافه‌ای نغز و پندارخیز، در بیت ۱۷۱۳، به کار گرفته شده است. آنگاه که دو سپاه می‌خروشند و به سوی یکدیگر می‌تازند، این تازش آنچنان پردامنه و سهمگین است و در همان هنگام یکباره و یکپاره که سپاه را و در پیِ آن، زمین را به توده‌ای گَردان و جنبان دگرگون می‌سازد؛ بدین‌سان، زمینِ ایستایِ ناجنبان همانند سپهرگردان می‌گردد. **گر**: یا. **میمنه و** را می‌باید مَیْمَنَو خواند. **آهنین** ویژگیِ جداافتادهٔ کوه است: کوه آهنین. با استعاره‌ای کنایی، بیابان هراسنده‌ای آسیمه پنداشته شده است که از بیم بسیار به کوه می‌گریزد و پناه می‌برد. **کشور**: بوم؛ سرزمین. **میسره و** را نیز می‌باید مَیْسَرَو خواند.

در م و ژ، لخت دوم از بیت ۱۷۰۴ چنین آورده شده است و بیت بی‌بهره از قافیه مانده است: «سپاهی کدامند و گردان که‌اند». ریخت متن که از ج است، ریخت

---

۱. *برهان قاطع*/ زیر «سپاسی».

درست و بآیین می‌تواند بود.

۱۷۲۰ تا ۱۷۴۹: پیشاوردِ پاره‌ای از گزاره، در دو لخت بیت ۱۷۲۱ به نشانهٔ فروگرفتِ جنگی و درنگی بودن در بهرام چوبینه است. گوییا رخ شید تابان، در تیرگی، به کام هزبر مانده آمده است که ژرفای آن تیره است. این مانندگی شگرف با زمینهٔ سخن که ستیز و آویز و نبرد و آوَرْد است، نیک می‌سازد و آن را می‌برازد. نیز شاید این مانندگی از دیدِ جنگاور به کار گرفته شده باشد. جنگاور هنگامی که به چهرهٔ رخشان خورشید می‌نگریست، آن را همانند کام شیر می‌دید؛ شیری که او را می‌خواست درید و از پای درآوَرْد. **بالا**: تپّه؛ بلندی. **گذشتن** برابر با رفتن به کار رفته است. **کوهِ دوک** کوهی است که در دشت دوک بالا می‌افراخته است. **فرمانبران** کنایهٔ ایماست از سپاهیان. **دیدن**: نگریستن. بیت را ویژگی پس از فراگیری آراسته است. **از برِ خاک**: از فراز و بر بالای خاک. از **خاک** نیز، با مجازِ گونگی، زمین خواسته شده است. **قار**: قیر. **تار** با این واژه و با **کار** جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. **بر پهلوی**: به زبان پهلوی که زبان فراگیر و ادبی و دیوانی، در ایران ساسانی، بوده است. **داد**: دادگر. پرسشهای خسرو هنری است و از سرِ لابه و فریادخواهی. **خَو** گیاهی است هرزه و انگل و در پندارشناسی *شاهنامه*، نشانهٔ هر آن چیزی است که سودی در آن نیست. **بیشه** نیز نمادْگونهٔ انبوهی و درهمی و تنگی است؛ از این‌روی، جهان با تشبیه رسا بدان مانند شده است، در برابر چشم خسرو. **گسستن** در کاربرد ناگذراست و در معنی جداشدن و بیرون آمدن. **دیرْساز**: ناسازگار؛ گرانْجان. **دل**، با مجاز جایگیر و جای، در معنی یارا و دلیری به کار رفته است. **کجا**: که. **فروریختنِ سِلیحِ سواران** نیز همان کنایه است از درماندن در نبرد و شکست آوردن و **لب خاییدن** از پژمان و پشیمان شدن. کاربرد شناسهٔ گسستهٔ **تو** نغز و زیباست و گرانیگاه طنزی تلخ و ریشخندی گزاینده است که در سخن خسرو نهفته است. **شدن**: رفتن. **باد** با **باز** جناس یکسویه در پایان می‌سازد. **او** را، در «زو» به بهرام باز می‌توانیم گرداند: کوت به آهنگِ آنکه نام خویش را برافرازد و آوازه‌ای بلند بیابد، بهرام را به نام به نبرد فراخوانده است. **دیو** استعارهٔ آشکار از کوتِ هزاره است که در دمانی و

دلیری، به دیو می‌مانده است.

۱۷۵۰ **۱۷۵۰ تا ۱۷۷۵: برآهِخت**: برآهیخت؛ از نیام به در کشید. **جهانجوی** و **جنگی** که در معنی جنگاور است، کنایهٔ ایماست از بهرام. **تیرگیِ تن** کوت می‌تواند از گردآوردگاه باشد. نیز می‌توان تیرگی را ویژگی بنیادین و سرشتین و ساختاری تن دانست، در برابر جان که ویژگیِ آن روشنی است. **زخم**: کوبه؛ ضربه. **خوابیدن** در کاربرد گذراست و برابر با «خواباندن» و **خوابیدنِ چشم** همان کنایه است از تنگ کردن چشم و ابرو درهم کشیدن که نشانهٔ خشم و آزردگی است. **کیمیا**: فریب و فسون. **چَفته**: خمیده؛ کژ؛ ناراست. از **نیا**، با همان کنایه، ایرج خواسته شده است که ایرانیان تبار بدو می‌رسانند. با همهٔ اندرزها و سپارشهای قیصر به نیاطوس در فرونهادن کین دیرین و خویشاوند و یار دانستن خسرو، او همچنان به ایرانیان و به خسرو نادلْاستوار و گرانْسر است و خندهٔ خسرو را نشانه‌ای از آن می‌داند که وی، از کین ایرج که به دست سلم و تور کشته شده است، با رومیان راستْدل و یکروی و یکرای نیست. قافیهٔ بیت هنری است. خواست از یادْکردِ **آبادبوم** آن است که کوت هزاره، در هیچ شهر و سرزمینی از ایران و روم، همانند و همالی ندارد. خبری که در لخت نخستین از بیتِ سپسین نیاطوس می‌دهد، هنری است و از سرِ شگفتی و نکوهش. **فسوس**: ریشخند؛ استهزا. **کوس**: کوبه؛ ضربه. از **بنده**، بهرام چوبینه خواسته شده است و از **هنر**، توانها و شایستگیهای رزمی. **بیاویختی** که به جای «بیاویزی» (= درگیر بشوی) به کار رفته است، هنجاری است سبکی در *شاهنامه*؛ در این باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۳۵۴۸. بیتِ سپسین را ویژگی پس از فراگیری آراسته است. **رام** از سرداران بهرام است که از این پیش، یادی از وی نرفته است. پیکر کوت هزاره را بر اسب خود وی بسته‌اند؛ از این‌روی، اسب او را به لشکرگاه خسرو برده است که آن را می‌شناخته است و بدان خوی گرفته بوده است. **تاش**: تا او را. قافیهٔ بیت پیشین هنری است. **هزیمت** شدن:گریختن. به جای «چفته» که از ج است و سنجیده‌تر و برازنده‌تر، در ژ، «خفته» آمده است و در م، «خیره». نیز، در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «بیاویختی»، «نیاویختی» آورده شده است که شیوا و

سَخته و سُتوار نیست. ریخت نژاده و نخستین، بر پایهٔ آنچه درگزارش بیت نوشته‌ام، همان می‌تواند بود که در متن آورده‌ام.

۱۷۷۶ تا ۱۷۹۲: **بی‌جنگ**: بی‌آنکه جنگی کرده باشند. **به دل خسته شدند**: دلخسته شدند. **رشک** در معنی دریغ و درد و اندوه به‌کار رفته است، بدان‌سان‌که در بیت زیر نیز:

سرشک اندر آمد به مژگان، ز **رشک**؛ سرشکی که درمان نداند پزشک.

عنصری نیز گفته است:

نشست و همی‌راند بر گل سرشک، از آن روزگار گذشته به **رشک**.

دربارهٔ قافیهٔ بیت، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۲/گزارش بیت ۵. دربارهٔ **جاثلیق** و جنگجویی او، بنگرید به *همان*، ج ۵/گزارش بیت ۴۸۶۷. **درّیدن**: درّیده شدن. بیت ۱۷۸۰ را، قافیه‌ای هنری است و بیتِ پس از آن بیتی است بلند و بشکوه. نهادِ «بماندند» **رومیان** است که بر پایهٔ بافتار معنایی سخن، سترده آمده است. **بربستن**: بربسته شدن. **بستن** کنایه‌ای است ایما از مرهم نهادن. **بهرامْ‌چید**: چیدهٔ بهرام. **موم** نمادْگونهٔ نرمی است. **کار**: جنگ. **کینه‌خواه** ویژگیِ جدا افتادهٔ «سپاه» است. **ویژه** در معنی ناب و بی‌آمیغ و آلایش است و قیدی است که در بیت، در معنی از ژرفای دل و از بُنِ جان و دندان به کار رفته است. **ایدون**: این‌چنین؛ این گونه.

جنگ پهلوانان خسرو با بهرام چوبینه

۱۷۹۳ تا ۱۸۱۹: **درفشِ سپید** استعاره‌ای است آشکار از نخستین پرتوهای خورشید که پگاهان تیز و بلند بر آسمان می‌تابد؛ همان خورشید که پیشینیان بر آن بوده‌اند که هر شام در **دریا** فرو می‌رود تا به هنگامِ بام، شسته و شاداب، از آن سر برآورد. **ناامیدیِ ستاره** از تیرگی نیز از آنجاست که تا تیرگی هست، ستاره آشکار می‌تواند بود و با دمیدن خورشید و آغاز روشنی، از چشم نهان خواهد شد. **گاوْدُم** گونه‌ای کرنای بوده است و **رویینه‌خُم** کوس و تبیرهٔ بزرگ که آن را بر پیل می‌برده‌اند. **پیلِ رویینه‌خُم**: پیلی که رویینه‌خم را می‌برد. **پرِّ زاغ** نمادْگونهٔ سیاهی است. بیت

۱۷۹۸ را قافیهٔ هنری و بهانگیِ نیک آراسته است: نیزه‌ها آنچنان بلند و پرشمار بوده‌اند و نوکی رخشان داشته‌اند که خورشید را روشن می‌کرده‌اند. از **ستاره**، با مجاز عام و خاص یا مجاز «رسته و بسته»، خورشید خواسته شده است. **آراستن**: آماده و آراسته شدن. **دل**: دلیری؛ یارا. بیت ۱۸۰۰ را صفت‌شمار و دو بیتِ سپسین را قافیهٔ هنری آراسته است. **درنگی**: کند و آهسته در کار. از **خامشی** نیز، با کنایهٔ ایما، آرام ماندن و نجنگیدن خواسته شده است. این کنایه از آنجاست که بایستهٔ نبرد و آوَرْد خروشیدن و غریو برآوردن و ویله کردن است. **بَدْتنه**: بدتن؛ بداندیش؛ بدنهاد. **رایگان**: خوار و آسان. **گش**: نازان؛ خودپسند. قافیهٔ بیتِ سپسین و بیت ۱۸۱۳ هنری است. **او** بازمی‌گردد به خسرو. نامه‌ای که از سوی شاپور به بهرام فرستاده شده است با رایِ خسرو جفت بوده است و او خواسته است که آن نامه نوشته و فرستاده بشود. **تو**، در لخت دوم از بیت ۱۸۱۴، با مجاز کل و جزء، به جای «دلِ تو» به کار رفته است. **جادُوِی**: جادوگری. از آن، ترفند خسرو در نوشتن نامه‌های دروغین خواسته شده است. **اَرْغَنْده**: خشمگین؛ ناآرام. **قلبِ خسرو**: قلب سپاه خسرو. قافیهٔ دو بیت فرجامین هنری است.

۱۸۲۰ تا ۱۸۴۲: از **خستگی** که در معنی ریش و جراحت است، با مجاز سبب و مسبّب، خون‌ریزی خواسته شده. خونی که از زخم پیلان می‌رفته است چنان بسیار بوده است که به دریای نیل می‌مانده است. **بالای**: اسب. **خسروآرای**: شاهانه؛ آنچه شایستهٔ شاه است؛ کنایهٔ ایماست از بسیار ارزنده و گرانبها. **همان**: همچنان. **زرهْدامن**: دامنِ زره. **بر کمر زدنِ زره‌دامن** همان کنایه است از چُست و چالاک جنبیدن و جنگیدن. بهرام، با دستی، سپر را بر سر آورده است و با دستی دیگر، شمشیر را و دمار از روزگار سپاهیان خسرو برآورده است. **رستخیز برآوردن** استعاره‌ای است تمثیلی از سخت در رنج افکندن و آشوبی سترگ برانگیختن. **پیاده** به بهرام بازمی‌گردد که از اسب فرود آمده بوده است و پیاده با سپاهیان خسرو می‌جنگیده است. **کجا**: که. قافیهٔ بیت پیشین هنری است. **ناپدید شدنِ درفش** همان کنایه است از درشکسته و تارانده شدن سپاهیان، در قلبگاه سپاه خسرو؛ درفش همواره در

قلبگاه سپاه جای داشته است. **دست**: سوی؛ جناح. **گُردوی**، سالارِ سپاهِ خسرو، برادر بهرام چوبینه بوده است و همنام با خواهر خویش، گُردیه. **خونی**: خون‌ریز؛ کُشنده. **به هَمْشان**: آنان را به یکدیگر. **یک ز دیگر**: از یکدیگر. **بی‌پدر** ناسزایی است درشت و همان کنایه است از «فَغاک» و از کسی که از بستر گناه برآمده است. **پیسه**: دورنگ؛ سیاه و سپید؛ ابلق. گرگ، بر پایهٔ دورنگی دُم خویش، نمادْگونهٔ پیسگی است. از آن است که رودکی گفته است:

آن صحن چمن که از دم دی، گفتی دُمِ گرگ یا پلنگ است،
اکنون، ز بهار مانوی‌طبع، پر نقش و نگار همچو ژنگ است.

از دیگرسوی، می‌توانیم **پیسه** را در معنی دوروی و فریفتار و ریاکار نیز دانست؛ بدان‌سان که نمونه را، در بیت زیر به کار رفته است:

بزرگان که از تخمهٔ ویسه‌اند دورویند و با هر کسی **پیسه‌اند**.

پی و پوست: رگ و پوست. **رِیْمَن**: فریفتار؛ نیرنگباز. قافیهٔ بیت هنری است. **نام و ننگ**: آب‌روی و شرف. **دُژَمْساز**: خشمگین؛ درشتخوی و ستیزه‌جوی؛ استاد این واژه را، در بیت زیر نیز، برای خورشید در کار آورده است، در آن هنگام که تیرگی می‌گیرد و روی فرو می‌پوشد:

چو خورشید تابان **دُژَمْساز** گشت، ز نخچیرگه، تنگدل، بازگشت.

از **آهن**، با مجازِ گونگی (= جنسیّت)، جنگ‌ابزار آهنین خواسته شده است.

۱۸۴۳ تا ۱۸۶۸: **پشتْ‌پشت آوردن**: پشتاپشت شدن؛ پشتِ یکدیگر را داشتن. **هیچ**: احیاناً؛ تصادفاً؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۲۹۳۶. **چو**: هنگامی که؛ اگر. از **سخنها**، لاف و گزاف و سخنان خودستایانه خواسته شده است. **دمه**: بوران و کولاک برف. **رمه** با **دمه** و **همه** جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. نهاد و «اند»، در لخت دوم بیت، با نشانهٔ کمابیش برونی و بر پایهٔ بافتار معنایی سخن سترده آمده‌اند: «رومیان به‌سان رمه‌اند در روزگار دمه.» مانْروی، در تشبیه، هراسیدگی و پراکندگی است. مانستهٔ آن نیز وابسته است. **آوَرْد**: نبرد. **یکی** وابسته به «آورد» است: یکی آورد؛ آوردی. **پناهم** (= می‌پناهم؛ پناه می‌برم) با **نخواهم** سجع

همسان می‌سازد. **زینهار خوردن**: زینهار و امانت را پاس نداشتن؛ پیمان شکستن. جان آدمی امانتی است از آفریدگار نزد اوی و وی پیمان بسته است که این امانت را پاس بدارد و پیمان را به‌سر می‌باید بُرْد. **تیره‌کردن رویِ زمین** را مجاز مسبّب و سبب از در خطر افکندن و به‌کشتن دادنِ شاه خویشتن را می‌توان دانست. با کشته شدن خسرو، جهان از سوگ و اندوه تیره و تار خواهد شد. **روی**: صلاح؛ مصلحت. **این است روی که گفتی**: اینکه گفتی، روی است و شایسته است و روا. کارْرفتهٔ «بازجوی»، **مردانِ کین** است که در بیت پیشین یاد کرده آمده است. **پشت** مجازِ نامْاندام است از پشتیبان و پناه. قافیهٔ بیت نیز هنری است. **شیرْزیل** که در ریخت شیرْ*ذیل* نیز در برنوشته‌ها آمده است، ریختی می‌تواند بود از شیرْدل که نامی است نیکْ بهینه و برازنده هر پهلوان نامدار را. **گستاخ با شیر و پیل** کسی است که از شیر و پیل بیم و پروا ندارد و بی‌هیچ درنگ و دودلی، با این ددان درمی‌آویزد. **غمخواره**: یار و مددگار؛ کسی که غم دیگران را می‌خورد و در اندیشهٔ بی‌گزندی و بهروزی آنان است. **پتیاره**: گزند و آسیب سترگ. اگر تُخواره که یکی از سالاران سپاه خسرو است، پتیاره‌ای برای یلانْ‌سینه شمرده شده است از آن است که یلانْ‌سینه نیز یکی از برترین یاران و سالاران بهرام چوبینه به‌شمار می‌آید. **اشتادِ پیروز** می‌تواند اشتاد پور پیروز باشد. **خورشید** و **اورمزد** نیز از سالاران سپاه خسروند. **فَرَزْد**: سبزهٔ تر و تازه؛ چمن. دشمن، در نرمی و آسیب‌پذیری، با تشبیه رسا، به این سبزه مانند آمده است. کاربردِ **را** را، در بیت ۱۸۶۵، می‌توان کاربردی هنری دانست و نشانهٔ فروگرفت. خسرو از سالاران گزیده می‌خواهد که تنها بر یزدان بنیاد کنند و جز او پناه و پشتیبانی برای خویش نشناسند. قافیهٔ بیت هنری است. نهاد، در لخت دوم از بیتِ سپسین، واژه‌ای از گونهٔ «کار» یا «ماجرا» می‌تواند بود. **تا بود چرخ کهن** نیز قیدی زمانی است که از آن، با کنایهٔ ایما، همواره و پیوسته خواسته شده است: «ماجرا و داستان، همواره چنین بوده است و هیچ کاری جز به خواست یزدان انجام نمی‌پذیرد.» نهاد این جمله، با نشانهٔ درونی و بر پایهٔ بافتار معنایی سخن، سترده آمده است. نهادِ لخت نخستین از بیتِ سپسین نیز به همین شیوه سترده شده است:

«بهتر آن است که مرد در رزم کشته بشود تا آنکه در خانه و کشورش، بنده‌ای چون بهرام چوبینه سرور و سالار وی باشد.»

۱۸۶۹ تا ۱۸۹۲: سپهدار کنایهٔ ایماست از خسرو که چون آنچه را از کهتران می‌خواسته است به دست آورده است و آنان را پیمانْوَر و وفادار دیده است، آرام یافته است. **بهرامِ فرّخ** سالاری است که خسرو سپاه خویش را بدو می‌سپارد و با چهارده مردگُرد به نبرد با بهرامیان می‌رود. **دیده‌گاه**: جای دیده‌بانی. **بالا**: زمین پشته و بلند؛ تپّه. **یارستن**: جرأت داشتن. بهرام می‌گوید: آن کسی که یارَسته است و جرأت داشته است که در دشت کین به نبرد و رویارویی با او بیاید، مگر خسرو نیست. **وگر**: و یا. **کامِ نهنگ** نمادْگونهٔ جای بسیار خطرناک و مرگْآفرین است. **نیست** با **بیست** جناس یکسویه در آغاز می‌سازد؛ نیز با **کیست**. **چهاران**: چهار تن. نیز می‌توان این واژه را ازگونهٔ «دُوان» و ریختی پساوندی از چهار که درکاربرد و معنی، با آن یکسان است،[1] دانست. **ناکس**: نامرد؛ نامردم. بهرام می‌گوید: «چهار تن از ما با آن بیست تن بس و برابریم و اگر نپذیریم که بدین‌گونه با آن بجنگیم، نامردیم.» **کجا**: که. گوییا خواست از لخت دوم بیت آن است که جانفروز چنان جنگاوری تهم و یل بوده است که جنگ دشوار شبانه را بر رزم روزانه برمی‌گزیده است و خوش‌تر می‌داشته است. **درنگ** می‌باید در معنی پایداری و ایستادگی و پایْ بر جایی در نبرد به کار رفته باشد. **بدنشان**: بدکردار؛ کسی که نام و نشان بد از خود بر جای می‌نهد. و گویای پیوند و همراهی پایدار است (= واو معیّت). قافیهٔ این بیت و بیت ۱۸۸۹ هنری است. خسرو می‌گوید که او خود با چوبینه نبرد خواهد آزمود و چهارده گُرد همراه وی می‌باید با سه پهلوان سرکش که یاران بهرامند بجنگند. **شکن**: شکست. **دیدار**: دید؛ دیدْرس؛ امکانِ دیدن. **فروختن** استعارهٔ پیرو است از به شور و تلاش دادن. **ماندن**: وانهادن. **خیره**: بیهوده.

لخت نخستین از بیت ۱۸۸۱ در برنوشته‌ها چنین است: «اگر پیشم آید جهان

---

۱. در کردی، «سه» را نیز *سِیان* می‌گویند.

را بسم» که آن نیز بیراه نیست؛ لیک ریخت متن که از ژ است، شیواتر است و برازنده‌تر.

۱۸۹۳ تا ۱۹۲۲: دست بر آسمان داشتن کنایهٔ ایماست از باژ خواندن و دعا کردن. **او**، در بیت ۱۸۹۵، به بهرام باز می‌گردد. هنگامی که بهرام و یلانْ‌سینه و ایزدگشسپ اسپ برمی‌انگیزند و می‌تازند، یاران خسرو از بیم او را وامی‌نهند و می‌گریزند و بهرام گرگ می‌شود و آنان رمه‌ای رمان و هراسان. تنها سه تن، از آن چهارده گرد، با خسرو می‌مانند. دو تن از آنان داییان خسروند: گستهم و بندوی و سومین، برادر بهرام چوبینه: گردوی. چنان می‌نماید که **گوِ تاجور** کنایه‌ای ایما باشد از بهرام چوبینه که با تاراندن جنگاوران و یاران خسروپرویز، نام یزدان را به نیایش خوانده است. زیرا، در بیتِ سپسین، **جهاندار** که همان کنایه است از خسروپرویز، آورده شده است و اگر «گوِ تاجور» را این شهریار بدانیم، یادکرد دوبارهٔ او شیوا نیست و گونه‌ای «آگنهٔ» (= حشو) زشت خواهد بود. **برگاشتن**: برگردانیدن. **تنگ اندرآمدن**: سخت نزدیک شدن. **رستخیز** استعاره‌ای است آشکار از هنگامه و آشوب بزرگ و بسیار پرخطر. **سیاه** می‌باید اسب خسرو باشد که تیره‌فام بوده است و در گیراگیرِ گذار و گریز، برگستوان و پوششِ جنگیِ آن دریده شده است. **ببرّید**: بریده شد. **سه سوار** گستهم و بندوی و گردوی‌اند و **سه جنگی** یاران سه‌گانهٔ بهرام چوبینه. **به کوه**: در کوه. خسرو به غاری تنگ در کوه می‌رسد که بُن آن بسته بوده است و «دَرْرَو» نداشته است. او به امیدِ آنکه بتواند از این غار چونان راهِ رهایی از دشمن بهره ببرد، از اسپ فرود می‌آید و به سوی کوه می‌شتابد؛ اما چون غار بُنْ‌بست بوده است، راه بر وی بسته می‌شود و درمی‌ماند؛ زیرا نه جایی برای درنگ داشته است نه راهی برای گریز. **فراز** نمادْگونهٔ سروری و بهروزی است و **نشیب** نمادْگونهٔ خواری و شوربختی. **تاختن**: تازاندن؛ **هوش**: مرگ. **نهاده بر دوش** همان کنایه است از آماده و در دسترس. همین ساختار زیباشناختی و معنی‌شناختی را، باری دیگر، در این بیتِ سَخته و سُتوار می‌توانیم دید:

مبر پیش پیل ژیان هوش خویش،   نهاده بر این‌گونه بر دوش خویش.

تیر: عطارد. **یکی جامه‌اش سبز و خِنگی به زیر**: او را جامه‌ای سبز بود و اسبی سپیدفام در زیر ران. **سبز**، در باورشناسی ایرانی، رنگی است سپند و آیینی؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۵/گزارش بیت ۱۲۴۴. استاد می‌داند که پدیده‌ای شگرف و فراسویی چون فراز آمدن سروش از آسمان و یاری رسانیدن او به خسروپرویز، پدیده‌ای است هنگامه‌ساز و چالشْ‌خیز و پاره‌ای کسان آن را نخواهند پذیرفت؛ از این روی به ناگاه، در گیراگیرِ بازْگفتِ داستان، هشدارمان داده است که انجام‌دادن کارها و پدیده‌هایی از این دست، به هر پایه شگرف و خردْآشوب بنمایند، از یزدان پاک شگفت نیست و او هر کار که بخواهد، می‌تواند کرد. از **خروش** با مجاز مسبّب و سبب، بیداد و بدکرداری خواسته شده است که ستمْ‌رفتگان را به خروش و فغان می‌آورد و وا می‌دارد.

در م و ج، به جای «بریدند یاران ز»، «بدیدند یاران» آمده است که بیهوده و نابرجایگاه می‌نماید. ریخت متن که از ژ است و با بافتار معنایی سخن نیک سازگار، ریخت درست و بآیین می‌تواند بود؛ نیز در این دو، به جای «سه سوار» «دو سوار» آمده است که آن هم برازنده و سازگار سخن نیست، بدان‌سان که در گزارش بیت بازنموده شده است.

۱۹۲۳ تا ۱۹۴۰: لخت دوم از بیت آغازین کنایه‌ای است ایما از شگفت‌زدگی بسیار. **مردم**: مرد؛ انسان. **دادگر**: یزدان پاک. **تیمار**: اندوه. فرمان (=امر) در **اندر نشین** نشانهٔ رهسپاری است و آغاز به رفتن کردن. **شدن**: رفتن؛ مردن. **کِش**: که او را؛ که برای او. لخت دوم از بیت ۱۹۳۴ را هماوایی، به زیبایی، آراسته است. **بَدْدلی**: بزدلی؛ ترسویی. خسرو مریم را می‌گوید که آنچه او کرده است، نه از تنْ‌آسانی و کاهلی بوده است نه از بیم و باک از مرگ؛ زیرا تنها هراسنده و بیمناک است که در نبرد کاهلی می‌کند و از آن تن درمی‌زند و او نه کاهل است نه بددل. **غار** و **یار** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. **دارنده** همان کنایه است از آفریدگار. **بنده**: خسرو. خسرو می‌گوید: آفریدگار کار جهان و رازهای آینده را بر کسی نمی‌گشاید؛ اما این نهفته‌ها و رازها بر وی آشکار شده است و او نشان پیروزی و شهریاری خویش را دیده است و این

ماجرایی است شگفت که از آن پیش، هیچ پادشاهی را رخ نداده است. **خشم را:** برای خشم؛ به پاسِ خشم.

جنگ سیوم خسروپرویز با بهرام چوبینه و هزیمت شدن بهرام

۱۹۴۱ تا ۱۹۶۱: روی: سوی. در بیتِ سپسین، **رایی** سترده آمده است: «هر کس را که سپاه می‌راند، خرد و مردی و دستگاه می‌باید (= بایسته و ضروری است).» **دستگاه:** چیرگی و تسلّط. **خشت** گونه‌ای نیزه و ژوپین کوتاه است. **به خاک افگندن:** پست و نابود کردن. قافیهٔ بیت هنری است. **خیره‌خیر:** گستاخ و بی‌آزرم. **گژ** در معنی ابریشم است و از آن گَژآگَنْد یا قزاغند خواسته شده است که جامهٔ جنگی و خفتانی است که اندرونه و آگنه‌ای (= حشو) از ابریشم دارد. سعدی نیز گفته است، در *گلستان*:

در قــژاکــند، مــرد بــاید بــود؛ بر مخنّث، سلاح جنگ چه سود؟[1]

تیری که بهرام افکنده است، از زره خسرو نمی‌گذرد و در راه، از سُفتن و شکافتن باز می‌ماند و از خفتان می‌آویزد. از **دیبا** نیز، «گژ» خواسته شده است. گسستگی در دو جملهٔ همگون و خبری، در لخت دوم از بیت ۱۹۵۰، نشانهٔ کمال پیوستگی است و در کاربرد، برابر است با «پس» و «از این‌روی». **مردِ بیراه** کنایهٔ ایماست از بهرام چوبینه؛ نیز **کینه‌خواه**. **پیکر** می‌باید در معنی نقش و نگاری باشد که خُود را بدان زیور می‌بخشیده‌اند. شمشیر خسرو، آنگاه که بر تارک و ترگ بهرام کوفته می‌شود، درهم می‌شکند؛ اما در میانهٔ مغفر جای می‌گیرد، بی‌آنکه از آن بگذرد و به تارک بهرام برسد و او را بکشد. **آهن:** جنگْ‌ابزار آهنین. **شخ:** راغ؛ زمین پشته و بلند و سخت. **خیره:** بیهوده. روا و پسندیده نبوده است که شاه، به تن خویش، در نبرد هنباز باشد، مگر از سرِ ناچاری. از آن است که بندوی خسرو را می‌گوید که آویختن

---

۱. *گلستان* / ۱۵۰.

و نبرد شاه با بنده والا نیست. بهتر آن است که به سپاهیانی که دست از یاری بهرام باز می‌کشند، زینهار داده شود تا کشته و زخمی نشوند. **هرکَزْ**: هر که از. چنان می‌نماید که **گوشوار** در معنی هرگونه زیور و آرایه به کار رفته است و از این روی، در تاج خسرو جای گرفته است.[1] **زیورِ تاج بودن** کنایه‌ای است ایما از نیک‌گرامی بودن و «جای بر سرِ کسان داشتن».

۱۹۶۲ تا ۱۹۸۱: غَو: خروش؛ غریو. **گُنْدآور**: پهلوان؛ جنگاور. این بیت را دوزْجویی آراسته است و بیتِ سپسین را نیز. خواستِ خسرو که از زبان آوازه‌گر بازگفته می‌شود، آن است که آن جنگاوران در سپاه بهرام که از دیگران گناهکارترند و در نبرد و آوزْد نامبردارتر، بیشتر از بخشایش و نوازش وی برخوردار خواهند بود. **آشکار و نهان**: به هر شیوه و گونه. قافیهٔ این بیت و بیت ۱۹۷۲ هنری است. **نامدارانِ بهرامیان** که به جای «نامدارانِ بهرامی» به کار رفته است، ویژگی سبکی است. **مُلْحَم** بافته‌ای است که تنها تار آن ابریشمین است و در بیت، استعاره‌ای است آشکار از روشنایی روز که در نغزی و زیبایی، بدان مانده آمده است. **زان**: از آنکه دشت بی‌مرد و خرگاه شده است و همگنان بهرام را شبانگاه وانهاده‌اند و رفته‌اند. **آرام** در معنی ماندن و درنگ کردن به کار رفته است. **رستخیز** همان استعاره است از هنگامه و آشوب نبرد. بیتِ سپسین را نیز دوزْجویی آراسته است. **کفک**: کفی که بر دهان می‌آورند. **کفکْ‌افگن** کنایهٔ ایماست از ناآرام و دمان. این بیت را هم ویژگی پس از فراگیری که گونه‌ای است دیگر از فراخی، زیور بخشیده است.

گریختن بهرام چوبینه از پیش خسرو و رسیدن نزد خاقان چین

۱۹۸۲ تا ۲۰۰۲: گاه استعاره‌ای است آشکار از آسمان و خورشید نیز، با

---

۱. **گوشوار** را در معنی زیور، در سوگندی مردمی نیز باز می‌یابیم: «به دو گوشوارهٔ عرش قسم». در این سوگند، گوشواره که در معنی هرگونه زیور است، استعاره‌ای است از دو برنای بهشتی: امام حسن و امام حسین ـ که درودهای خدای بر آنان باد!

استعاره‌ای کنایی، پادشاهی پنداشته آمده است که بر اورنگ برنمی‌نشیند و فرمان می‌راند. **رزمخواه** کنایهٔ ایماست از بهرام چوبینه که خسرو ازگریز وی دلتنگ شده است و بیمناکِ آن است که مبادا او دیگربار آشوبی برانگیزد و هنگامه‌ای ساز کند. **نستود** می‌تواند بود که ریختی گشته و بدخوانده از نستور باشد که آن نیز خود ریختی است از همانگونه از بستور. **تاختن را**: برای تاختن. **مردِ بهرام**: مردی که بتواند با بهرام هماورد و رویاروی گردد. **همان**: نیز؛ همچنان: بهرام نیز که از راه و از قلمرو فرمانْرانی خویش بی‌بیم و دلْآسوده نبود، از بیراهه می‌رفت. شاید از آن روی گریزندگان سخنهای شاهان را می‌خوانده‌اند که می‌خواسته‌اند، بدین‌گونه، خویشتن را دل بدهند و بدان بیندیشند که شکست و پیروزی و شیب و فراز برای همگنان در پهنهٔ تاریخ بوده است و نمی‌باید دل به ناامیدی و اندوه سپرد. **پاره** سنجهٔ شمارش ده است. **از در**: شایسته؛ سزاوار. **خشکشان شد دهن**: دهنشان خشک شد. **غِرْبیل** ریختی است از غِربال. **نانِ کشک** نانی است که از آرد آمیختهٔ جو و گندم و باقلا می‌پزند. رودکی، آن تیره‌چشم روشنْرایِ سخن‌آرای گفته است:

خلّخیان خواهی و جمّاش چشم؛ گرد سُرین خواهی و بارِک میان.
کشکین نانت نکند آرزوی؛ نان سمین خواهی گرد و کلان.

گوییا پیرزن، با پاره‌مَشکی که بر غربیل گسترده است، گونه‌ای دستارِ خوان و سفره پدید آورده است برای نهادن نان بر آن. بهرام و یاران او آنچنان از شکست و ناکامی در نبرد اندوهناکند که رسم و راه باژخوانی را به هنگام نان خوردن از یاد می‌برند و این رفتار نشانهٔ پریشانی و اندوهی است بسیار که جانشان را می‌آزارد؛ به‌گونه‌ای که تنها پس از خوردن نان کشکین است که زبان به زمزم می‌آرایند. از **کدو**، جام خواسته شده است. این کاربرد از آنجاست که کدو را خشک می‌کرده‌اند و از آن، جام و تنگ و کوزهٔ باده می‌ساخته‌اند. نمونه را، سعدی نیز گفته است در *بوستان*:

به میخانه در، سنگ بر دَن زدند؛ کدو را نشاندند و گردن زدند.

پیرزن جنگاوران را که از او باده می‌خواهند، می‌گوید که: «باده هست؛ اما این باده، به جای جام و کوزه، در کدویی کهنه ریخته شده است.» **سرش** باز می‌گردد به کدو و

از دیدِ نحوی، می‌باید آن را جانشینی (= بَدَل) برای آن دانست: «کدو را که نو بود بریدم، سرِ آن را. از آن، جامی ساختم و این جام را در کنار باده نهادم.»

۲۰۰۳ تا ۲۰۰۷: بیت آغازین را، بر پایه *اِم*، هماوایی آراسته است. **کهن گشتن** کنایهٔ ایماست از فرسوده شدن. **گریزان** قید است برای **شدن** که در معنی «رفتن» است. **وگر**: و یا. **برگزید از خرد کام را**: آیا کام و هوا و هوس را از خرد برتر دانست و بر آن برگزید؟ **اسپ برانگیختن** همان کنایه است از تاختن و جنگیدن. **او**، در «کو»، به بهرام بازمی‌گردد که دربارهٔ خویش به طنز سخن می‌گوید و از پیرزن می‌خواهد که نانِ کشکین را همچنان تا زمانی که جو را می‌دروند، نهاده بر غربیل، در پیش بنهد؛ زیرا بهرام به روزی افتاده است که آرزوی نوشیدن باده در کدو دارد و شکستن و خوردن نان جو. می‌تواند بود که باری دیگرگذار وی به خانهٔ پیرزن بیفتد و بدان بزم بی‌نوا نیاز داشته باشد. **جَوْ دِرَو**: زمانِ دُرودنِ جو. **آن هم**: همان؛کاربردی است ویژه و هنجاری سبکی در *شاهنامه* که با «چنان هم» و «چنین هم» که به جای همچنان و همچنین به کار می‌رود، سنجیدنی است؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیتهای ۱۰۵۱ و ۴۱. **ناکام**: آنچه کام و آرزوی کسی نیست: «بهرام کام دل خویش را جُست؛ اما آنچه بدان رسید، این کام دل نبود.» **طبلِ باز** می‌باید در معنی طبلِ بازگشت باشد. هرچند این طبل را شامگاهان برای بازگردانیدن سپاه از آوردگاه و آسودن، می‌کوفته‌اند. از دیگرسوی، «طبلِ باز» بیشتر در معنی طبلی به کار رفته است که در شکار مرغان می‌کوفته‌اند تا آنها بهراسند و برپرند و شکارگران بتوانند، با پرانیدنِ باز، یکی از آنها را شکار کنند. از آن است که سلمان ساوجی گفته است:

طبلِ باز تو هر آنجا که به آواز آید، نسر طایر کند از قلّهٔ گردون پرواز.

پیر دریادل بلخ نیز بازی است تیزْپر و دورْپرواز که آوازِ طبلِ باز را شنیده است و بازگشته است و آرزوی نشستن بر ساعد سلطان را دارد:

بشنیدم، از هوایِ تو، آواز **طبلِ باز**؛ باز آمدم؛ که ساعد سلطانم آرزوست.

چندان که بودش: به همان اندازه که او را بود؛ به همان اندازه که داشت. **نَیْ دِرَو**: دِرَوَنْدهٔ نی. **انوشه**: جاوید؛ بیمرگ. **بَدی**: بادی؛ باشی. **جنگ را**: به آهنگِ جنگ؛

برای جنگ. **دست شستن** کنایه‌ای است ایما از آغازیدن و دست یازیدن به کار؛ وابستگیِ **به خون** نیکْ پندارینه و نغز است و گویایِ آنکه هماوردان یکسره آمادهٔ جنگیدن و خون ریختن‌اند و امیدی به‌کمترین سازش و آشتی در آن میان، نمی‌رود. **بی‌تار و بی‌پود** همان کنایه است از سخت سست و نااستوار. بیت را دوزْجویی آراسته است. **سر آوردنِ زمان**: کشتن. قافیهٔ بیت هم هنری است.

۲۰۲۸ تا ۲۰۴۱: سبک: چالاک؛ تند و شتابان. **بی‌مایه دست**: دستی که توان و هنر جنگیدن ندارد. **بخشودن**: دل سوختن؛ رحمت آوردن. **بُوَم**: باشم. **درویش**: بینوا و نیازمند. بهرام نستود را سر نمی‌برد؛ زیرا او را شایستهٔ هماوردی خویش نمی‌داند. در نبرد، پهلوانِ بآیین که در بندِ نام و ننگِ پهلوانی است، تنها کسی را می‌کشد که با او نبرد آزموده است و با دلیری و مردانگی، بر وی دست یافته است. **بودن**: ماندن؛ درنگ کردن.

نامهٔ خسروپرویز به قیصر به پیروزی
و پاسخ نامهٔ قیصر

۲۰۴۲ تا ۲۰۶۴: پیاده ببود: پیاده شد. **کارستان** در معنی جنگْجای و آوردگاه است. گوییا استاد آن را به کنایهٔ ایما از جای دشوار و بی‌بهره از آسایش و آبادانی به کار برده است و خارستان، بی‌گمان، جایی است از همین گونه. می‌تواند بود که برگزیدن جایی چنین چونان نیایشگاه از سوی خسرو رفتاری بخواست و آگاهانه باشد و گونه‌ای از رنجهای آیینی که نیایشگر، با برتافتن آنها، می‌کوشد خویشتن را به «دوستِ برین» که دادار هستی‌آفرین است، بیش از پیش نزدیک گرداند. **داد**: دادگر. **گذاشتن**: گذراندن: «کار را از آنچه در اندیشهٔ من می‌گنجد و من چشم می‌توانسته‌ام داشت، درگذرانیده‌ای و بیش از خواست و چشمداشت من، مرا از مهر ونواخت خویش برخوردار گردانیده‌ای.» **ناسزابنده** ویژگیِ آمیغیِ «پرستنده» است. **دارنده** کنایهٔ ایماست از دادار دادگستر که خداوند و سرپرست هستیْ اوست. **رهنمای**: دستور؛ رایزن. قیدِ **اندر نهان** از آن روی به کار رفته است که خسرو می‌خواهد گفت

که نیکویی آفریدگار با او به‌گونه‌ای بوده است که او نخست بر آن آگاه نمی‌توانسته است بود و آن را بدی و رنج و آزار می‌توانسته است پنداشت. لیک آن زمان که کار به انجام رسیده است، بر او روشن شده است که همهٔ آنچه بر وی رخ داده است، به سود او بوده است و نشان از مهر و نواخت ایزدی داشته است. قافیهٔ بیت هنری است. **پیش باز آمدم کینه‌خواه**: کینه‌خواه مرا پیش باز آمد. **کینه‌خواه** کنایهٔ ایماست از دشمن و در پیِ آن، از بهرام چوبینه. **بُد**: شد. **دَمِ آتش** نمادْگونهٔ تندی و تیزی است. **دار و گیر**: هنگامه و شور نبرد و آوِرْد. **ماندن**: فرونهادن. **نیز**: از این پس. **مردِ بیدارْبخت** همان کنایه است از قیصر و افزونه‌ای است که با آن، بیت به دوزْجویی آراسته آمده است. **کَشنده**: برکشنده؛ فرابرنده: «تو هستی که افکندگان و خوارْشدگان را برمی‌کشی و به ارجمندی و بلندی می‌رسانی.» آن را «کُشنده» هم می‌توانیم خواند: «آنکه به راستی بر خاک افتادگان و درشکستگان را می‌کُشد، یزدان پاک است، نه پیروزمندی که آنان را درشکسته است.»

۲۰۶۵ تا ۲۰۹۲: نامه، در زیبایی و دلاویزی، با تشبیه ساده به درخت سرسبز و پربار مانند آمده است؛ مانستهٔ تشبیه نیز وابسته است. بیتِ سپسین را دوزْجویی آراسته است. **پیل** نمادْگونهٔ سترگی و ژَندگی است و **مور** نمادْگونهٔ خردی و ناتوانی. **تا** سنجهٔ شمارش جامه است و برابر است با تخت و تخته. **شتروار**: بارِ کلان و گران. **شوشه**: تار و رشتهٔ زرین و هر زیور باریک و دراز؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/ گزارش بیت ۱۴۰۴. بیت ۲۰۷۸ را بساوِرْد آراسته است. **خواسته**: دارایی و مال. **دهقان**: ایرانی. **کجا**: که؛ زیرا که. قافیهٔ بیت هنری است. **نشست** در معنی شیوه و آیین و رفتار شاهانه به کار رفته است؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۳/گزارش بیت ۲۴۳. **آزردن** درکاربرد ناگذراست: آزرده شدن. خسرو می‌گوید که اگر او جامهٔ شاهوار رومی را که بر آن نقش چلیپا هست و قیصر آن را برای وی فرستاده است نپوشد، قیصر از این کردار او آزرده خواهد شد و از آن، برداشت و پنداشتی دگرگونه خواهد داشت و آن را نشانهٔ بی‌مهری و ناسپاسی وی خواهد دانست. از **چلیپا**، در بیت ۲۰۸۶، با مجازی که می‌تواند مجاز جزء و کل باشد یا به‌گزارشی باریک‌تر و برازنده‌تر، مجازی

نوآیین که می‌توانیمش «مجازِ پیکر و بوم» نامید، جامه‌ای خواسته شده است که بر آن نقش چلیپا زده‌اند. **پوشش**: جامه. دستور خسرو بدو می‌گوید که دین با جامه برپای داشته نمی‌شود که اگر کسی جامه‌ای دیگرسان پوشید، وی را دینْ‌باخته بدانند و بخوانند. **اگرچند**: اگرچه. دربارهٔ **آویختنِ تاج**، بنگرید به *همان*، ج ۸/ گزارش بیت ۲۲۴۶. **رومی و ایرانیان**: رومیان و ایرانیان. قافیهٔ بیت هم هنری است. کسی که خردمند بود و خسرو را در جامهٔ چلیپا پیکر می‌دید، می‌دانست که او به پاسِ خواستِ قیصر آن جامه را دربرکرده است؛ اما دیگران می‌گفتند که: «بی‌گمان، این شاه جهان، در نهان، کیش ترسایی را پذیرفته است.»

خشم گرفتن نیاطوس بر بندوی و آشتی دادن مریم آنان را

۲۰۹۳ تا ۲۱۱۹: **گلشنِ سور**: بزمگاه؛ بوستانِ بزم. قافیهٔ بیت هنری است. **تختِ بار**: تختی که به هنگام بار دادن و پذیرفتن کسان به نزد خویش، بر آن می‌نشینند. شاید خسرو، از آن روی که نیاطوسِ ترسا را نیازارد و به خشم نیاورد **واژِ نهان** گرفته بوده است و در همان هنگام که زمزمه می‌کرده است، با بزرگان نیز سخن می‌گفته است و رای می‌زده. با این‌همه، نیاطوس باژخوانی خسرو را درمی‌یابد و برمی‌آشوبد و می‌گوید که: «به کارگرفتن واژ که نشانهٔ پیروی از زرتشت است و چلیپا که نماد آیین ترسایی است، ستمی است که قیصر، با برگزیدن خسرو به دامادی خویش، بر مسیحا روا داشته است.» بندوی، هنگامی که رفتار نیاطوس را می‌بیند و سخن او را می‌شنود، با پشت دست کوبه‌ای بر روی وی می‌نوازد. گوییا **داوری** در معنای اندازه و سنجش و از این گونه به کار رفته است. خسرو می‌گوید که بندوی می‌باید سنجیده و به اندازه باده بنوشد تا خویشتن را در فرمان داشته باشد. این سخن خسرو گفته‌های خواجهٔ سرمستان را فرا یاد می‌آورد که فرموده است:

صوفی ار باده **به‌اندازه** خورد، نوشش باد!

ورنه، اندیشهٔ این کار فراموشش باد!

نیز:

ساقی! به **جامِ عدل** بده باده تا گدا غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند.

رزم را: برای رزم. **ز بهر ... را** ویژگیی سبکی است؛ در این باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۵/گزارش بیت ۲۸۷. **رومی‌نژاد** کنایهٔ ایماست از نیاطوس. پاسخ شرط، در لخت نخستین از بیت ۲۱۱۰، سترده آمده است: «اگر او را به نزد من بفرستی، من و سپاه روم آرام خواهیم ماند.» **پیچیدن**: در رنج افتادن؛ بیتاب و ناآرام شدن. **رهی** که به معنی بنده است، همان کنایه است از بهرام چوبینه و **دینِ یزدان** از آیین زرتشت. دربارهٔ **پاکان**، بنگرید به *همان*، ج ۵/گزارش بیت ۵۵۳. بیت ۲۱۱۵ را پی‌آوَرْد آراسته است. **شمار گرفتن**: سنجیدن؛ ارزیابی کردن. آنچه در لخت نخستین بیت آمده است، همان است که در این دستانِ پارسی آورده شده است: «هر کس تنها به قاضی رود، راضی باز می‌گردد.» **کار**: جنگ. **به پای آوردن**: به پایان آوردن. **از پیِ روی را**: برای مصلحت. **از پی ... را** به «از بهر... را» می‌ماند؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۱۰۶.

۲۱۲۰ تا ۲۱۴۱: بیت ۲۱۲۱ را دوزْجویی آراسته است. خواست از **برادرْپدر**، نیاطوس است که برادر قیصر و اَفْدَر (= عم) مریم بوده است؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۱۵۵۹. مریم از بندوی می‌خواهد که به نزد نیاطوس برود و از سوی وی، با او سخن بگوید. با استعاره‌ای کنایی، پیوند خویشی درختی پنداشته آمده است و فرّ قیصرِ کاخی که نیاطوس می‌خواهد آن یک را از بیخ برکَنَد و این یک را از بُن بیفکند و بر پای فرو ریزد. **دهقان**: ایرانی. مریم، از سرِ نکوهش، نیاطوس را می‌گوید که آیا او هرگز از قیصر شنیده است که خسرو، به هنگام بازگشتن به ایرانْزمین، از دین دیرین و نیاکانی خویش باز خواهد گشت و به پاس خوشایند قیصر به آیین ترسایی خواهد گروید. **خام**: نسنجیده؛ بی‌پایه و بیهوده. **به یاد آمدنِ پندْ کسی را** کنایهٔ ایماست از پشیمان شدنِ آن کس از کاری که انجام داده است و او را از آن بازداشته بوده‌اند. **بالای**: اسب. **خواستنِ بالایِ پرمایه** برای بندوی همان کنایه است ازگرامی داشتن او. **زُفْت**: دل‌سخت؛ ناکس؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*،

ج ۶/گزارش بیت ۴۶۴۳. **جمان**: وانِهْ؛ بگذار. **سوگ را**: برای سوگ. خسرو از دایی خود، بندوی به سبب آنکه خون هرمز پدرش را ریخته است جگرْخسته است و دلی آکنده از کین دارد. **مردم**: مرد؛ انسان. **گشتن**: دورشدن؛ کژی گرفتن.

بازگشتن نیاطوس و رومیان از ایران نزد قیصر روم

۲۱۴۲ تا ۲۱۶۸: **عرضگه**: جای سان دیدن از سپاه. **دیوان**: دفتر؛ دفتری که نام سپاهیان و «بیستگانی» و مزدشان را در آن می‌نویسند. بیتِ سپسین را بساوزْد آراسته است. گوییا از **دیوان**، با مجازی که آن را مجازِ «پیکر و بوم» نامیده‌ایم، مزد و «بیستگانی» سپاهیان خواسته شده است که شاه از خرّاد برزین می‌خواهد که دو برابر آن را به رومیان بدهد؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۰۸۶. **نو یا کهن** کنایه‌ای است ایما از همگنان و افزونه‌ای و گونه‌ای از فراخی که آن را دوزْجویی می‌نامیم. **کجا**: که. **از در**: شایسته. **خواستنِ اسپ پرمایگان** برای کسی نشانه‌ای است ازگرامی داشتن آن کس. **در**: درگاه. **گذاشتن**: گذراندن. خسرو نیاطوس را ارمغانهایی پرشمار داد و در هدیه دادن بدو، کار را از حد گذرانید. **حنظل**: کَبَسْت، نمادْگونهٔ تلخی و ناگواری است. خسرو، با بازپس دادن شهرهایی که از روم ستانده شده بوده است به قیصر، تلخیها را به شیرینی و کین و دشمنی را به مهر و آشتی دگرگون می‌سازد. بیتِ سپسین را نیز دوزْجویی آراسته است. **برداشتن**: روی به راه آوردن؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۲۲۰۷. **به هشتم**: در هشتمین روز. **پذیرفتن** در معنی پیمانِ آیینی بستن و نذر کردن است. خسرو آنچه را پیمان بسته بود و از آن نزد بزرگان و سروران سخن گفته بود، به آتشکده پیشکش کرد. بیت را ویژگی پس از فراگیری آراسته است. از **زرّین و سیمین**، جامهای زرین و سیمین خواسته شده است. **اندیوْشهر**: گندیشاپور:

> ... به از اندیوشاپور جندیوشاپور است از خوزستان. اندیو نام انطاکیه است؛ به زبان پهلوی، به از اندیو یعنی از انطاکیه بهتر است و نهاد آن بر مثال شطرنج نهاده است، میان شهر اندر: هشت راه اندر هشت و در

آن وقت شطرنج نبود؛ ولیکن شکلش بر آن‌سان است.[۱]

سورستان: بابل؛ میانْرودان؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۷/گزارش بیت ۳۹۳۶. **روزگار بردن**: زمان صرف کردن. **ایوانی** که انوشروان در روزگار دراز ساخته است، بیش با تیسفون سازگار می‌افتد تا گندیشاپور؛ چنان می‌نماید که در این بیتها، این دو شهر با هم درآمیخته‌اند. از **نیا**، انوشروان خواسته شده است. **راهبر**: راهنما. بیتِ فرجامین را دوزْجویی آراسته است و صفتْشمار.

۲۱۶۹ تا ۲۱۹۳: **رسم**: راه و روش فرمانْرانی. بیتِ سپسین را دوزْجویی آراسته است. چند تن از بزرگان و بلندپایگان ایران **بُرْزْمهر** نام داشته‌اند؛ از آن میان، یکی فرزانه‌ای است دانشور در روزگار اردشیر بابکان که «علم را خریدار» بوده است و «مصنّف کتابها و علوم»[۲]. **داراْبگرد**: شهرِ ساخته و پی‌افکندهٔ داراب، شهری است در پارس، «خرّم و آبادان و بسیارْ خواسته»[۳]:

> دارابجرد ملک دارا بناکرد. باروی محکم دارد و خندقی با آب دارد و در این آبها، گیاهها و خارها باشد که در میان پیچد و به دشواری از میان آن بیرون توان آمد. چهار دروازه دارد و در میان شهر، کوهی جداگانه هست چون گنبدی. عمارت ایشان از گل بود.[۴]

صِطَرْخ ریختی است از اصطخر که ازبزرگ‌ترین و پرآوازه‌ترینِ شهرهایِ پارس بوده است. **یکی**: یکی از آن منشورها. خسرو منشور فرمانْرانی شاپور را به دست رامْبرزین برای او فرستاده است و آنِ اندیان را به دست مهرْخسرو. قافیهٔ بیت ۲۱۷۴ هنری است. **پورِ تُخواره** نیز به‌گنجوریِ خسرو برگزیده شده است؛ از این روی، کلید درِ گنجها را بدو داده‌اند. خرّاد برزین هم به پایگاه بلند دستوری و رهمونی رسیده است و همهٔ دیوانیان و مهتران به فرمان او نهاده شده‌اند و پس از شاه، دومین مرد

۱. *مجمل التواریخ و القصص*/ ۶۴. ۲. *همان*/ ۹۴.
۳. *حدود العالم*/ ۱۳۴. شهر، در این کتاب، *داراگرد* نامیده شده است.
۴. ترجمه *مسالک و ممالک*/ ۱۱۰.

نیرومند و فرمانروای ایران گردیده است. **رونده:** روا. **کار:** جنگ. بیت ۲۱۸۲ را همان‌گونه از فراخی آراسته است. **مخوانید کس:** هیچ‌کدام از شما مخوانید. **گر:** یا. **لشکری:** جنگاور. **رنجِ آتش:** کیفر آتش دوزخ. کاژکردِ کیفرگرانه و دوزخی آتش می‌تَواند بازتابی از فرهنگ نُبیکی (= قرآنی) و اسلامی در فرهنگ ایرانی باشد. **پادشاه:** چیره؛ مسلّط؛ اختیارْدار. بیت را بساوِژد آراسته است: «کسانی بر گنج خویش پادشاه‌اند و با آن هر کار که می‌خواهند می‌توانند کرد که این گنج را با رنج و تلاش خود فرادست آورده باشند.» بیت سپسین را نیز وانگری (= التفات) آراسته است. در بیت ۲۱۸۹ نیز، **گر** برابر با «یا» به کار رفته است. **کسی که زمین را آباد می‌دارد** کنایهٔ ایماست از پادشاه دادگستر و از خسروپرویز که هر کس که خورش و باده از گنجور وی می‌ستاند، می‌باید پیمان بسته باشد که او را آفرین بخواند و دعا کند. **دانشومند:** دانشمند. سنجش ناگهانی و بی‌پیشینهٔ پادشاه دادگر با دانشمند ناپارسا مایهٔ شگفتی است؛ تو گویی دادگری و دانشوری دو ویژگی ناسازند که با هم، در کسی، گِرد نمی‌توانند آمد.

زاری فردوسی از مردن فرزند خویش

۲۱۹۴ تا ۲۲۱۱: شصت‌وپنج سالگی فردوسی کمابیش برابر می‌افتد با سال ۳۹۴ یا ۳۹۵ هجری.[1] اگر آغاز سرودن *شاهنامه* را سال ۳۷۰ هجری بدانیم، در این زمان، بیست‌وچهار یا بیست‌وپنج سال از زمانی که پیر پاک و پارسای دری به آفریدن شاهکار شگرف و بی‌مانند خویش آغازیده بوده است، می‌گذشته است. نیز اگر سالمرگ استاد را ۴۱۱ هجری بشماریم،[2] از این اوان، وی شانزده یا هفده سال دیگر در جهان زیسته است. با این‌همه، استاد در بیت ۲۲۰۷ از **شصت‌وهفت سالگی** خود سخن گفته است؛ لیک این دو شمار با یکدیگر ناسازگار نیست؛ زیرا او، در بیت

۱. *تاریخ ادبیات در ایران*، ج ۱/ ۴۶۹.

۲. این تاریخی است که دولتشاه سمرقندی در *تذکرة الشعرای* خویش آورده است (/ ۴۵).

نخستین نیز، آشکار داشته است که سالیان زندگانیش بر شصت‌وپنج برگذشته است و خواستِ وی آن نیست که بِدُرُست و بی‌هیچ فزود و کاست، به شصت‌وپنج سالگی رسیده است. از **پندِ خویش**، پندی خواسته شده است که جهان، با مرگ فرزند فردوسی، بدو داده است. این بیت را، به گونه‌ای، روشنی پس از پوشیدگی آراسته است: «باشد که من از پندی که جهان با مرگ فرزندم به من داده است، بهره بگیرم و بدین مرگ پندآمیز و هشدارگر، بیندیشم و غم جهان گذران و ناپایدار را نخورم!» گسستگیِ دو جملهٔ همگون و خبری، در لخت نخستین از بیتِ سپسین، در کاربرد معنی‌شناختی، برابر است با «لیک» یا «دریغا»: «نوبت مرگ من بود؛ لیک، ای دریغ! آن جوان رفت و مرد.» قافیهٔ بیت هم هنری است. **پیغاره**: نکوهش و سرزنش. **به پیغاره بشتابمش**: برای پیغاره، به سوی او می‌شتابم و می‌گویمش که: «چرا بی‌خواست من، رفتی و تاب و آرام مرا با خود بردی؟» **راه جُستن از کسی**: وانهادنِ آن کس و دور شدن از او. **مگر** را می‌توانیم قیدِ استوارْداشت دانست و برابر با هر آینه و بی‌گمان. **نه بر آرزو یافت**: بر آرزو نیافت. بیت را بهانگی نیک آراسته است: «برنای بَرومند فردوسی، چون گیتی را هماهنگ با آرزوی خود نمی‌یافته است و آنچنان که می‌پسندیده است، در سی‌وهفت سالگی آن را وانهاده است و رفته است؛ نیز از آن روی که همواره با پدر درشتی می‌کرده است و از وی ناخشنود بوده است، سرانجام، به خشم آمده است و به یکبارگی بدو پشت کرده است و او را ترک گفته است.» بیت ۲۲۰۳ را دوقافیگی زیور بخشیده است: یکی قافیه **بماند** و **نشاند** است و دیگر **ایدر** و **در**. از **روشنایی**، با کنایهٔ ایما، جهانِ جان خواسته شده است که جهانِ روشنایی است، در برابرِ جهانِ تن که جهانِ تیرگی است. **پدر را**: برای پدر. فرزند فردوسی، چونان طلایه و پیشاهنگ او، به جهان روشنایی رفته است تا جایی شایسته را برای پدر در آنجا برگزیند و آماده گرداند؛ پدری که او نیز به‌زودی بدان جهان راه خواهد برد. چنانْ می‌نماید که **هفت** در «سی‌وهفت»، بر پایهٔ یادْکردِ آن در «شصت‌وهفت»، سترده آمده است: «او را سال

سی‌وهفت بود؛ مرا سال شصت‌وهفت.» **پرسیدن**: دستوری و اجازه خواستن. **آنچه** ازکردارها به چنگ می‌آید، کیفر و پاداشِ آنسری و مینُوی است. قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است و بیتِ پس از آن را نیز دوزْجویی آراسته است. از بیت فرجامین، برمی‌آید که استاد، **با** همهٔ مهری که بر فرزند درگذشتهٔ خویش دارد و درد و دریغی که از مرگ او می‌برد، از وی، به سبب درشتیها و سردْمهریهایش چندان خشنود نبوده است و از درگاه دادار، درمی‌خواهد که گناه او را ببخشاید و جایگاه تیرهٔ او را در مینو درخشان کند.

داستان بهرام چوبینه با خاقان چین

۲۲۱۲ تا ۲۲۳۱: بیت نخستین را بساوژْد آراسته است. **شهر**: سرزمین. چون پیشینیان چندان ک و گ را از یکدیگر جدا نمی‌دانسته‌اند، **ترکان** با **بزرگان** قافیه شده است. **دلیر و بزرگان**: دلیران و بزرگان؛ پساوند جمع در «دلیران» بر پایهٔ یادکردِ آن در «بزرگان»، سترده آمده است. بیت ۲۲۱۴ را نیز دوزْجویی آراسته است. پسر و برادر خاقان، پیشاپیش گروه پیشبازیان، به پذیرهٔ بهرام چوبینه آمده‌اند و با هر کدام از آنان، موبدی رهنمون همراه بوده است. خاقان، هنگامی که بهرام را می‌بیند، بر پای برمی‌جهد و روی او را می‌بوسد و با دست، آن را ازگرد راه می‌سترد. این رفتارهای خاقان نشانه‌ای است از مهر بسیار و بزرگداشتِ برافزونِ او، پهلوان ایرانی را. پیچش و گسترشی بسامان را، در بیتِ سپسین، می‌توانیم یافت: کار به شاه بازمی‌گردد و پیکار به سپاه. این واژه‌ها، دو به دو، با یکدیگر سجع همسوی نیز می‌سازند. **خرّادِ بُرزینه**: خرّاد برزین؛ خرّاد پور برزین. **آشنا**: قیدِ چگونگی است و برابر با «آشنایی»: بهرام، به نشانهٔ آشنایی و دوستی با خاقان، دست او را در دست‌گرفته است. **نهان** را می‌توان کنایه‌ای ایما از دل دانست. نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۳/گزارش بیت ۲۳۴. **شهریارِ جهان** نیز همان کنایه است از خسروپرویز. نهادِ جمله‌ها، در بیتِ سپسین، **آن کس** است که بر پایهٔ «کسی» در بیت پیشین، با نشانه‌ای کمابیش برونی، سترده آمده است و **شهریار**: «اگر آن کس از رنج برآساید، شهریار او را می‌گزاید؛ اگر

آن کس تنْ‌آسان بزید، شهریار رنج او را می‌افزاید.» دربارهٔ قافیهٔ بیت ۲۲۲۵، بنگرید به *همان*، ج ۲/گزارش بیت ۱۹۲۳. **هیچ**: احیاناً؛ تصادفاً؛ در این‌باره هم، بنگرید به *همان*، ج ۶/گزارش بیت ۲۹۳۶. بهرام خاقان را می‌گوید اگر به هر روی خاقان از بودن وی در سرزمین ترکان آزرده و ناخشنود باشد، او زمین را در خواهد سپرد و به همداستانی وی، به هندوستان خواهد رفت. **چه پیوند**: چه جای سخن از پیوند و خویشاوندی است؟ این بیت را آرایهٔ بازگشت آراسته است. **بدین**: در این کار؛ در کارِ برتر از فرزندِ خویش دانستنِ خاقان بهرام را. لخت دوم بیت کنایه‌ای است ایما از همگنان. از **بوم** نیز، با مجاز جای و جایگیر، ترکان و پیروان خاقان خواسته شده است.

در م و ج، به جای «آشنا» که از ژ است و شیوا و سَخته، «آن زمان» آمده است که در کاربرد و معنی با «چو» یکسان است.

۲۲۳۲ تا ۲۲۵۴: **زیان بود بر جان او**: جان او در خطر بود و بیم آن می‌رفت که آسیب و زیانی بدان برسد. **بند**: پیمان و عهد. **ویژه**: ناب؛ بی‌آلایش. **ویژه‌یار**: یار یکدلهٔ بی‌گله. بیت را پی‌آوژد آراسته است. **تاریک** کنایهٔ ایماست از غمگین و **درخشنده** از شاد: اندوه مایهٔ تیرگی دل است و شادی مایهٔ روشنیِ آن. **غمگسار** نیز همان کنایه است از یار و همراه و همنشین. **دستْبُردار**: آغازنده به کار و هنرنمای؛ کسی که به کار نمایان پهلوانانه و به «دستبرد» تواناست؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۱۵۰. **گوهر**: نژاد و تبار. گوییا انگشت بر دو لب نهادن که امروز در جهان نشانهٔ خموشی و سخنْ ناگفتن است، در میان ترکان و خاقانیان، نشانهٔ بزرگداشت مهتران از سوی کهتران بوده است و کاری که مقاتوره هر بامداد می‌کرده است و به پاسِ آن، هزار دینار از خاقان می‌ستانده است. **بار**: دستوری و اجازهٔ رفتن به نزد شاهان. کاژْ رفتهٔ «ببخشیش» **هزار دینار** است که در بیت پیشین از آن سخن گفته شده است. **بیستگانی**: مزد سپاهیان:

> بیستگانی: ... مواجب لشکریان و جیره و ماهیانهٔ نوکران و هر چیزی که به جهت ایشان مقرّر کرده باشند.[1]

---

۱. *برهان قاطع*/ زیر «بیستگانی».

بر پایهٔ *مفاتیح العلوم*، بیستگانی که آن را به تازی «حِسابُ العِشرِینیّه» می‌نامیده‌اند و یکی از سه شیوهٔ پرداخت مزد و روزی سپاهیان در دیوانهای خراسان بوده است، آن مزدی است که سالی چهار بار پرداخت می‌شده است. دو شیوهٔ دیگر یکی «حِسابُ الجُنْد» بوده است: مزدی که سالی دو بار به سپاهیان می‌داده‌اند و دیگر «حِسابُ المُرْتَزِقه» که آن را سالی سه بار پرداخت می‌کرده‌اند.[1] بهرام، شگفت‌زده از رفتارِ نوآیین و شگرف خاقان، او را می‌گوید که: «اگر آنچه وی به مقاتوره می‌دهد مزد سپاهیگری اوست، پس چرا بدو زرّکانی می‌دهد، آن هم هزار دینار و هر بامداد.» **زرِ کانی** کنایهٔ ایماست از زر ناب و بی‌آمیغ. **افروزش**: ویژگیِ شایستهٔ ستایش؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۶/گزارش بیتهای ۸۱۶ و ۴۴۸۰. خاقان می‌گوید که چون مقاتوره بر وی افزونی و چیرگی دارد، با دینار او را رام و آرام می‌گرداند و از ستیز و سرکشی باز می‌آورد. **افسون خواندن** کنایهٔ ایماست از به چاره آرام گردانیدن. **جوشیدن** استعاره‌ای است پیرو از ناآرام شدن و شوریدن.

لخت دوم از بیت ۲۲۵۲، در م و ج، چنین است: «ز مردان جنگاور رزمساز» که ناشیواست و آگنه‌گون. ریخت متن از ژ است؛ تنها در آن، به جای «هم ار»، «همی» آمده است. خاقان می‌گوید پهلوان جنگاور حتی اگر در مزدی که می‌باید نیاز او را برآورد، آز بورزد و بسیار بیش از نیاز خویش بخواهد، از او باز نخواهند داشت و آن افزونی را بدو خواهند داد.

۲۲۵۵ تا ۲۲۷۹: **عنان سپردن** را می‌توان کنایه‌ای ایما دانست از به فرمان درآمدن و پیروی کردن. اگر سخن خوارْدارانه و ناسزاگونه باشد، آن را استعاره‌ای کنایی نیز می‌توان انگاشت؛ در این استعاره، کسی که به یکبارگی از دیگری فرمان می‌برد، ستوری پنداشته آمده است که عنانش در دست سوار است و آن را به هر سوی که دل می‌خواهدش، می‌برد. **شایدت**: شایستهٔ تو هست. **وگر**: و یا. **ویژه**: به

---

۱. ترجمهٔ *مفاتیح العلوم*/ ۶۶.

گونه‌ای ویژه. **آزرم**: پروا؛ مراعات. بهرام خاقان را می‌گوید که آیا از دید وی، شایسته است که بهرام او را از آزار مقاتوره برهاند. یا او، به شیوه‌ای ویژه و جداگانه، مقاتوره را بزرگ می‌دارد و به هیچ روی، نمی‌خواهد که این جنگاور کشته شود یا آزار ببیند. قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است. **گفت‌وگوی**: کشمکش؛ ماجرا. **مده**، در جملهٔ دوم، در دومین لخت از بیت ۲۲۶۱، با نشانهٔ برونی سترده آمده است؛ نیز **پاسخش**: «اگر پاسخش می‌دهی، جز به خشم مده.» **چشم گشادن** همان کنایه است از خشمگین و برآشفته شدن. در بیت ۲۲۶۶، از **سی یار** بهرام سخن رفته است و در بیت ۲۳۳۴، همراهان ایرانی وی «صد تن» دانسته شده‌اند. می‌تواند بود که از آن سی تن، بدان‌سان که واژهٔ «یار» نیز گویایِ آن است، نزدیکان و پیوستگان یکدلهٔ بهرام خواسته شده باشند، نه همهٔ جنگاوران همراه او. این بیت را دوقافیگی آراسته است: یک قافیه **یار** است و **سی** و دیگر دو پارهٔ «پارسی»: *پار* و *سی*. دو **داد** جناس تام از گونهٔ مستوفا می‌سازند. **نمانم**: نمی‌گذارم؛ اجازه نمی‌دهم. **نهادن** در معنی پنداشتن و گمان کردن به کار رفته است و **ارزیدن** در معنی شایستن و روا بودن. **تَرْجُمان**: مترجم. خواستِ مقاتوره از کاربردِ آن این است که او، با زبانِ تیر، با بهرام سخن خواهد گفت و او را پاسخ خواهد داد. **نگاه داشتن** را می‌توان در معنی تاب آوردن نیز دانست. **خدنگ** ویژگیِ «تیر» است که از آن جدا افتاده است: تیرِ خدنگِ پولادْپیکان. گزارهٔ جمله در لخت نخستین از بیتِ سپسین، با نشانهٔ درونی، سترده آمده است: «این تو را یادگار باد!».

کشته شدن مقاتوره به دست بهرام چوبینه

۲۲۸۰ تا ۲۳۱۲: **دامنِ تیره** استعارهٔ آشکار از تاریکی شب است که با استعاره‌ای کنایی، زنی پنداشته آمده است که دامن خویش را درمی‌چیند و «اندر می‌کشد». **تیغِ توری**: شمشیری که در توران ساخته و به کار برده می‌شود. **بالای**: اسب. **شخ**: زمین پشته و سخت؛ راغ. **بدان کار**: در آن جنگ. **زمان**: سرآمد؛ مرگ.

قافیهٔ بیت هنری. خاقان و کهتران او رفتند تا ببینند، در آن جنگ، کدام‌یک از دو هماورد شیرفش پیش‌تر از پای در خواهد آمد. **وگر**: و یا. **پی**: بنیاد. بهرام مقاتوره را می‌گوید که او، نخست، به نبرد بیاغازد؛ زیرا او بوده است که بنیاد آن جنگ را نهاده است. **زاغ**: گوشهٔ کمان که زه را در آن می‌افکنند. **غرق شدن** در معنی کشیده شدن تیر در کمان است، به هنگام افکندن آن. **آهنِ** نخستین مجازِ گونگی است از زره بهرام و **آهنِ** آبدار از تیر مقاتوره. **آبدار** کنایهٔ ایماست از پولاد که آن را گداخته و افروخته به هنگام به در آوردن از کوره، در آب سرد فرو می‌برده‌اند تا سخت و سُتوار بشود. **دیر** ویژگی جدا افتادهٔ «زمان» است؛ زمانی دیر. خواست از **سخن** و **پاسخ**، سخن گفتن و پاسخ دادن به زبانِ تیز و برّانِ تیر است. **جوشن‌گذار**: آنچه از جوش می‌گذرد و آن را می‌سُنبد. **مومْ‌رنگ**: موم‌وار؛ نرم مانند موم. **رنگ**، در این آمیغ، مانْواژ (= ادات تشبیه) است؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۷/ گزارش بیت ۵۸۸۳. **جنگ را**: برای جنگ. **اَوْرَغ** واژه‌ای است شگرف و کمْ‌کاربرد و می‌باید در معنی رشته و ریسمان به کار رفته باشد. ریختی دیگر از آن، *اَوْرَگ* یا *اَوْرَک* است که به معنی رسن و ریسمانی است که بر درخت می‌بندند و بر آن می‌نشینند و تاب داده می‌شوند:

> اورک: ... ریسمانی باشد که اطفال در ایام عید و نوروز در شاخ درخت و مانند آن آویزند و بر آن نشسته، در هوا آیند و روند.[1]

نویسندهٔ *آنندراج* بیتی از سخنوری ناشناخته، به نام شمالی دهستانی را در فرهنگ خویش آورده است که این واژه در آن به کار رفته است:

هر که را عقل باشد و فرهنگ، نزد او، **اورک** است بِهْ ز اورنگ.[2]

مقاتوره، از آن روی که بر اسب استوار بماند و در کشاکش و گیراگیرِ نبرد با پهلوانی بزرگ چون بهرام از آن فرو نیفتد، هنگامی که به آهنگِ جنگ بر زین برنشسته است، دو پایش را با ریسمان بدان بسته است؛ از این روی، هنگامی که از تیر بهرام «خسته» می‌شود و ریشناک، بر خاک درنمی‌غلتد و همچنان بر زین می‌ماند و خاقان را از

---

۱. *برهان قاطع*/ زیر «اورک».

۲. بازآورده در *لغتنامه*/ زیر «اورک».

زندگانی و مرگ خویش درگمان می‌افکند. **زینِ توری**: زینی که در توران ساخته شده است.[1] **زننده** کنایهٔ ایماست از بهرام. **مگر**: شاید؛ می‌تواند بود. دربارهٔ **تنِش** که به جای «تَنش» به کار رفته است و کاربردی سبکی است، بنگرید به *همان*، ج ۵/ گزارش بیت ۹۶۳. پاسخ بهرام به خاقان پاسخی است نغز که از طنز و شوخی نیز بی‌بهره نیست. او، در پاسخ خاقان که می‌گوید شاید مقاتوره نمرده است و بر زین خفته است، می‌گوید: «امیدوارم که دشمنان تو، بدان‌سان که مقاتوره بر زین اسب توریْ‌نژاد خفته است، بخسپند و در خوابی گران و بیگانه با بیداری که خواب مرگ است، فرو بروند.» **که**، در بیت، وابسته به «چنین» است که از آن جدا افتاده است: «چنین که». بیت ۲۳۰۷ را آراسته به پی‌آوَرْد می‌توان دانست. **سوارِ جهان**: سواری که در جهان یگانه و بی‌همال است، همان کنایه است از بهرام چوبینه. این بیت و بیتِ سپسین را قافیهٔ هنری آراسته است. **کیوان** نماد بلندی و ارجمندی است. **رهی**: بنده؛ چاکر.

شگرفی و کمْ‌شناختگی «اورغ» برنویسان را واداشته است که آن را، در م و ژ، به «برادر» دگرگون سازند. این واژه، در ج، «اورخ» آورده شده است. ریخت متن که بر پایهٔ آنچه درگزارش بیت نوشته آمده است، ریخت نژاده و نخستین می‌تواند بود، از پچین م است. نیز در م، به جای «مگر» در بیت ۲۳۰۳، «کجا» آمده است و در ژ و ج، «که او» که شیوا و سَخته و سُتوار نیست و گمانمندی و دودلی خاقان را در مرگ پهلوان ترک آشکار نمی‌دارد.

کشتن دد دختر خاقان را

۲۳۱۳ تا ۲۳۳۶: لخت دوم از بیت آغازین را قیدِ چگونگی می‌توانیم دانست

---

۱. می‌تواند بود که «زینِ توزی» باشد، به معنی زینی که با پوستهٔ سخت درخت توز یا خدنگ پوشیده شده است؛ لیک از آنجا که در بیت ۲۲۸۱ از «تیغ توری» سخن رفته است، «زین توری» را نیز پذیرفتنی و روا می‌توان دانست.

برای «روزگار برآمدن»: «چون چندی بر این رخداد روزگار گذشت، درحالی‌که آموزگارِ کسان آسایش بود و زمانه آنان را به آرامش و آشتی فرا می‌خواند، ددی که در کوه چین بود ماجرایی انگیخت و این آرامی و آسایش را از میان برد.» **مهتر**: ژَنده‌تر؛ تنومندتر. بیت ۲۳۱۷ را، به نغزی و شگرفی، قافیهٔ هنری زیور بخشیده است: پایهٔ قافیه بر زَبْر نهاده شده است، نه‌تنها بر «ابر»؛ لیک در یکی از دو واژهٔ قافیه، ز پاره‌ای از واژه نیست و خود واژه‌ای است جداگانه: *ز ابر*؛ یا بدان‌سان که بدیعیان می‌نامند دو واژهٔ قافیه با یکدیگر جناس مَرْفُوّ می‌سازند. **دُژَم**: تاریک. **کَپّی** واژه‌ای است پارسی و کهن، در معنی بوزینه و میمون. این واژه، در پهلوی کپیگ Kapīg بوده است؛ نمونه را، رودکی گفته است، در داستان بوزینگان، از باب «شیر و گاو» *کلیله و دمنه*، که در کوهی به‌سر می‌بردند و شب از سرما در رنج افتادند و کرم شبتاب را آتش پنداشتند و بر آن هیزم برنهادند تا آتش برافروزند:

شب زمستان بود؛ **کپّی** سرد یافت؛ کرمکی شبتاب ناگاهی بتافت.
کَپّیان آتش همی‌پنداشتند؛ پشتهٔ هیزم بدو برداشتند.

این واژه در ریخت «کَپی» نیز به کار رفته است که با ریخت پهلوی آن هماهنگ‌تر و سازگارتر است. نمونه را، مولانا گفته است:

چون نباشی راست، می‌دان که چپی؛ هست پیدا نعرهٔ شیر از کَپی.

ددِ شگفت، از آن روی که ویژگیها و اندامهایی داشته است همانند با اندامها و ویژگیهای شیر و کپی، **شیرْکَپّی** خوانده شده است. بیت ۲۳۲۰ را گونه‌ای از مانندگی زیور بخشیده است که آن را تشبیه برتری (= تفضیل) می‌نامیم: دختر خاقان، در زیبایی و دلارایی روی، به ماه مانده آمده است؛ لیک از این برتری و زیباییِ برافزون نیز برخوردار است که روی رخشانش را دو زلف سیاه آراسته است.[1] **میخِ درم** در معنی «دُرُست» یا سکّهٔ سیمین است؛ اما مانندگی بینی به سکّه که گرد یا چارگوش

---

۱. این بیت، بیتی است نیک آشنا سخن‌سنجان ونویسندگان کتابهای بیان را؛ زیرا نمونه‌ای است برجسته و برترین در این‌گونه از مانندگی.

بوده است، پسنده و پذیرفتنی نیست. این آمیغ می‌باید به معنی میخی که از سیم ساخته شده است، باشد. بینی، در بلندی و کشیدگی به میخ ماننده آمده است و در سپیدی، به گونهٔ سیمین آن. از **درم**، با مجازی که وارونهٔ مجازِ گونگی (= جنسیّت) است، سیم خواسته شده است که این سکّه را از آن می‌ساخته‌اند و «می‌زده‌اند». استاد، در بیتی دیگر نیز، بینی رودابه را در کشیدگی و بلندی به قلم سیمین مانند کرده است:

دو نرگس دژمّ و دو ابرو بخم؛ ستون دو ابرو چو **سیمین قلم**.

دو بیجاده استعاره‌ای است آشکار از دو لب و **نرگس** از چشم؛ دربارهٔ **دُژمیِ** آن نیز بنگرید، به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۳۲۷۸. **لرزان** کنایهٔ ایماست از بسیار نگران و دلواپس. از **آن مرغزاران**، مرغزاری خواسته شده است که کوهِ کنامِ شیرْکپّی در آن جای داشته است. **در نهان شدن** همان کنایه است از مردن. قافیهٔ این بیت و بیت ۲۳۳۰ هنری است. **سیه کردنِ روی** را نیز می‌توان همان کنایه دانست از با دست بر روی کوفتن و «لَت زدن» و آن را کبودفام گردانیدن که از رفتارهای سوگ و اندوه است.

اژدها استعاره‌ای است آشکار از شیرْکپّی که چون مردمان را به دم درمی‌کشد، بدان ماننده آمده است. قافیهٔ بیت نیز هنری است. **مرد** با **گرد** و **کرد** جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با **آورْد** سجع همسوی. قافیهٔ بیت پیشین هنری است. **اوی** می‌باید به بهرام بازگردد که خاتون با همگنان از کردار شگرف پهلوانانهٔ وی، سخن می‌گفته است؛ لیک، بدین‌سان، لخت نخستین معنایی درخور و «بر جایگاه» نمی‌تواند داشت. اگر خاتون به دیدار بهرام می‌رفته است، چگونه او را نمی‌شناخته است و به ناگاهش، در رهگذار، دیده است؟ آنچه در بازنمودن و گشودن این چیستان می‌توانم گفت، این است که خواست از لخت نخستین آن است که خاتون به دیدار بهرام می‌رفته است؛ اما هر بار، در این خواست و کار خویش، ناکام می‌مانده است. تا آنکه او را سرانجام، همراه با صد نامدار، در رهگذار دیده است.

۲۳۳۷ تا ۲۳۵۴: دوری ز کام سخنی است با نکوهشی نرم، از گونهٔ آنکه در

پارسی مردمی گفته می‌شود: «نیمِ عمرت بر فناست!»[1]. **دانستن**: شناختن. **یکی چند گه**: چند گهی. **بردن**: ستردن؛ زدودن. **خداوند** کنایهٔ ایماست از خاقان. **پَر** نمادْگونهٔ پناه و پشتیبانی است و از این روی، می‌توانیم **بنازیم** را «بناز هستیم» بدانیم و در معنی «در ناز و آسایش هستیم یا باشیم». **بناز**: برخوردار از ناز؛ کسی که در آسایش و تنْ آسانی است. **زشْت**: خشمناک؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۷/ گزارش بیت ۵۴۴۸.

خاتون می‌گوید: اگر خاقان همداستان باشد و خشمناک و برآشفته نشود، آرزویی از بهرام خواهد خواست و او را به کشتن شیرْکپّی برخواهد انگیخت؛ تا کین دختر ناکامش را از این اژدهایِ مردمْاَوْبار بستاند. **بر او**: بر اژدها که از آن، شیرْکَپّی خواسته شده است. **مهترِ راستان** همان کنایه است از خاقان و قافیهٔ بیت هم هنری است؛ نیز قافیهٔ بیتِ سپسین. **گرگْ پایش کَشان** صفتی آمیغی است که چونان قید به کار رفته است: «درحالی‌که گرگ پایش را به دندان گرفته است و او را بر زمین می‌کشد و می‌برد.» **عاری بُوَد**: ننگی بزرگ است. نهادِ جمله **خوردنِ شیرْکپی دختر** راست که با نشانه‌ای کمابیش برونی، سترده آمده است. **گوهر**: نژاد و تبار. **همان**: همانا: خاقان خاتون را می‌گوید که در جایی که سواری چون وی هست، اگر گفته بشود که شیر کپّی دختر او را دریده و خورده است، برای او سرافکندگی و ننگی بزرگ خواهد بود. زیرا مردمان نمی‌دانند که این شیر اژدهافش تا چه پایه نیرومند است و می‌تواند کوه آهنین را هم به کام درکشد و خاقان نمی‌توانسته است، به کین دخترش، این دد شگرف را از پای درآورد. همانا اگر کین دختر شاه می‌باید ستانده آید تا نام او شکسته نشود، جان نیز برای شاه گرامی است و اگر دختر، از آن روی که کین وی ستانده نیامده است بی‌نام شود بهتر از آن است که شاه که پدر اوست در کین‌ستانی وی جان خویش را از دست بدهد و در جهان نباشد. خاقان، بدین‌گونه، می‌خواهد بازنماید که چرا تا آن زمان کین دختر ناستانده مانده است و وی شیر کپّی را نکشته است و خاتون را از سخن گفتن در این باره با بهرام بازدارد. خاتون نیز در پاسخ

---

۱. این سخن برگرفته از داستان «نحوی و کشتیبان» است، در مثنوی مولانا.

می‌گوید که کاری که او می‌خواهد کرد، اگر ننگ باشد یا نام، آن را به انجام خواهد رسانید؛ زیرا آنچه او می‌خواهد تنها آن است که کین دختر گرامیش ستانده آید. **جهانْ‌بین** کنایهٔ ایماست از چشم و در پیِ آن، استعاره‌ای آشکار از فرزند که برای باب و مام چون چشم گرامی است.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «زست»، «سست» آمده است که با بافتار معنایی سخن سازگار و در پیوند نیست؛ ریخت برازنده و بآیین همان می‌تواند بود که گمان زده‌ام و در متن آورده‌ام.

۲۳۵۵ تا ۲۳۷۹: قافیهٔ بیت آغازین هنری است. سور خاقان، آنچنان باشکوه و گرانمایه بوده است که شور و هنگامه‌ای در جهان برانگیخته است و همگنان را به تلاش و تکاپوی واداشته است. **آمدش**: او را آمد؛ به نزدِ او آمد. **آباد** با **باداگونه**‌ای از باشگونگی می‌سازد که آن را قلب بعض می‌نامند. **شهریار** کنایهٔ ایماست از بهرام چوبینه که روزگاری بر ایران فرمان می‌رانده است و خاتون، از آن روی که دل او را به دست آورد و او را به انجام دادن کاری سترگ و دشوار که از او درمی‌خواهد برانگیزد، وی را بدان می‌خواند و خطاب می‌کند. خاتون می‌داند که بهرام، در برآوردن آرزوی وی، توانا و کامگار است و اگر بخواهد، آن را برمی‌تواند آورد. قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است. بهرام خاتون را می‌گوید که از او فرمان می‌برد و پیمان می‌بندد که خواست و کام وی را برآورد و به انجام برساند. **زیبایِ سور**: زیبنده و شایستهٔ آنکه بزمگاه باشد و در آن، سور بر پای بدارند. **پَرْتابِ یک تیروار**: به اندازهٔ پرتابِ یک تیر، مسافتی که کمابیش به اندازهٔ پرتاب یک تیرِ پرتابی است. **قار**: قیر. از بیت ۲۳۶۶، آشکار است که شیرْکپّی نامی بوده است که مردم، بر پایهٔ ریخت و چگونگی آن دد، بر او نهاده بوده‌اند و نام راستین و بنیادینش را کسی نمی‌دانسته است؛ به سخنی دیگر، هیچ‌کس بر آن آگاه نبوده است که آن دد چه جانوری است و از کدامین گونهٔ ددان است. آشکارْ کرد و «تصریح» و درنگِ خاتون بر آنکه دخترِ اَوْباشته و درکشیده در کامِ دد، دختری است که او از خاقان چین داشته است، **مایهٔ** شگفتی است، زیرا سخنی از شویی دیگر نرفته است که خاتون دختری از او نیز

بتواند داشت؛ تا نیاز بدین آشکارْداشت باشد. به هر روی، این وابستگی (= قید) و آشکارْکرد از آنجاست که خاتون می‌خواهد بر بهرام روشن بدارد که این دختر از نژاد و تباری والا بوده است و بسیار گرامی و ارزشمند و به هر روی، کین او را می‌باید ستاند. **چو**: در آن هنگام که. **بهار** استعاره‌ای است آشکار از دختر که در خرّمی و شکفتگی و شادابی جوانی، بدان مانند شده است. **چنان هم**: همچنان. نهادِ جمله شیرْکپّی است. **خاک برانگیختن** همان کنایه است از ویران کردن. **مر او را**: برای او؛ در هماوردی با او. **اندر نیارَد شدن**: نیارد اندر شدن؛ جرأت و یارای رفتن ندارد. **شمار گرفتن**: سنجیدن؛ ارزیابی کردن. **پرداختن**: پیراستن؛ تهی کردن. بیت پیشین را دورْجویی آراسته است.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «شور» در بیت ۲۳۵۶، «نور» آمده است که چندان برازندهٔ سخن نیست؛ زیرا سور شبانگاهان برگزار نمی‌شده است که از شمع و چراغ بسیار، جهان پرنور بشود. می‌انگارم که ریخت نژاده و نخستین همان است که گمان زده‌ام و در متن آورده.

کشته شدن شیر کپّی به دست بهرام چوبینه

۲۳۸۰ تا ۲۴۰۳: **گَردِ سیاه** استعاره‌ای است آشکار از تیرگی شب. **مستان**: مست؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۲/گزارش بیت ۲۶۶۳. **فرّ** را می‌توانیم، با مجاز سبب و مسبّب، در معنی فروغ بدانیم؛ در باورشناسی باستانی، فر دارای فروغ و تابش شمرده می‌شده است؛ در این باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۱۱۷۱. **زلفِ شبِ لاژورد** نیز همان استعاره است از تاریکی و **پیچیدنِ** آن کنایه‌ای است ایما از برچیده شدن و به پایان رسیدنِ آن؛ زلف، هنگامی که بافته و پیچیده می‌شود، وارونهٔ زمانی که گشاده و فروهشته است، پراکنده و گسترده نیست. **گَژْآگَنْد**: خفتان؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۹۴۷. **هشت** را می‌باید، هَشْ خواند؛ این کاربرد هنجاری سبکی است که در *شاهنامه* و دیگر متنهای کهن، روایی دارد؛ در این باره نیز، بنگرید به *همان*، ج ۲/گزارش بیت ۱۴۲۰. بهرام کمند و کمان و هشت

چوبه تیر به همراه می‌برد و نیزه‌ای دو شاخه که با آن، نخچیر می‌گرفته است. بیت را دورْجویی آراسته است. شاید بهرام، از آن روی میان را به زخم کمند می‌بندد که اگر از اسب برجست و فرود آمد، کمند در دسترس او باشد و نیازی نداشته باشد که آن را از فتراک زین بگشاید و برگیرد. این همان کاری است که او، از این پس، انجام می‌دهد و در بیت ۲۳۹۹، از آن سخن رفته است. از آنجا که اگر موی اژدها تر می‌شده است، او رویین‌تن می‌گردیده است و تیر کسی بر وی کارگر نمی‌افتاده است، این ددِ شگرف به چشمه‌سار درمی‌آید و در آن می‌غلتد تا همهٔ تنش‌تر بشود و رویینه. شیرکپّی، هنگامی که از چشمه‌سار بیرون می‌آید، چنگ بر سنگ کوه می‌کشد و از سایش چنگ و ناخن او با سنگ، اخگرهای آتش از کوه خارا برمی‌جهد. بهرام، با تیرهایی پی‌درپی که می‌اندازد، هوا را به تاریکی می‌کشد. این گزافه‌ای است شاعرانه که بارها، درگزارش تیراندازی پهلوانان، در *شاهنامه* کاربرد یافته است. خون، در بسیاری، با تشبیه آشکار به آب مانند آمده است. **ششم را**: در یا به ششمین تیر. **دور شدنِ دَم** همان است که در پارسی کنونی، «بندآمدنِ نفس» گفته می‌شود. **به هفتم**: با هفتمین تیر. نهادِ «همی دید» **شیرْکپّی** است که نیرو و حملهٔ بهرام را دیده است و آزموده. **به هشتم**: با هشتمین تیر که واپسین نیز هست. بهرام، با افکندن این تیر، کمند را از میان می‌گشاید و از اسپ، بر کوهسار بلند برمی‌جهد. **آژده** در معنی خلیده و خلانیده و فرو کرده است؛ اما، در بیت، می‌باید در معنی آغشته به کار رفته باشد. **خوار**: پست. می‌توان آن را در معنی آسان و بی‌رنج نیز دانست.

شاید شگرفیِ کاربرد «هشت» انگیزه‌ای شده است که برنویس آن را، در م، به «شش» و در ج، به «صد» دیگرگون سازد؛ لیک بر پایهٔ بیتهای سپسین، «هشت» درست است و از دیدِ پچین‌شناسی نیز. بیت ۲۳۹۷ هم از پچین م است که در ج نیز آورده شده است و نبودِ آن بافتار معنایی بیت و سامان تیرهای افکنده را خواهد پریشید.

۲۴۰۴ تا ۲۴۲۲: **دنان**: جهان؛ روان، به تیزی و چالاکی. این واژه با **دمان**

جناس میانْسوی می‌سازد. **کنار**: آغوش. **درّیدن**: دریده شدن. **گنجی** کنایهٔ ایماست از ناب و بی‌آمیغ. **بَرده** با **بَدره** که در معنی همیانِ زر و سیم و «صُرّه» است، قلب بعض می‌سازد. **پادشا**: چیره و کامگار. **بدو**: به دبیر. **را** را می‌توانیم هنجاری سبکی دانست و کاربردی کهن که گاه، در سروده‌ها و نوشته‌های کهن، دیده می‌آید و نهادِ جمله بدان برجستگی می‌یابد. **که را در خور است**: که (= چه کسی) درخور و شایسته است؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۵/گزارش بیت ۳۶۰. خاقان به دبیر می‌گوید که بنگرد و بسنجد و ببیند که از سروران ایرانی همراه با بهرام، چه کسانی درخور بخشش و نواختند. نهاد در جمله‌های بیت ۲۴۱۹، **بهرام** است که در چین به آسودگی و بی‌آنکه غمی از روزگار داشته باشد، فرمان می‌رانده است. فعل را در بیتِ سپسین، **برداشتن** نیز می‌توانیم خواند و دانست: «بزرگان چینی به بهرام، نیاز برمی‌داشتند.» در این باره، بنگرید به *همان*، ج ۷/گزارش بیت ۲۹۹۹. **خوردن**: بهره بردن.

آگاهی یافتن خسروپرویز از کار بهرام
و نامه نوشتن به خاقان

۲۴۲۳ تا ۲۴۴۵: چنین: روزگار چنین بود. قافیهٔ بیت هنری است. **نابرده رنج**: بی‌آنکه رنجی برده باشد. **با ... به هم** ویژگیی سبکی است. **انداختن**: رای زدن؛ پیشنهاد کردن؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۲۱۲۵. **پیکانِ تیر کردن**: سخت تیز کردن؛ کنایه‌ای است ایما از سخت و تند نامه نوشتن. **خامه کردن از خنجر** نیز همان است: قلمی که دبیر نامهٔ خسرو را به خاقان با آن می‌نوشته است، در بُرّایی و سُنْبندگی و آزارندگی، به خنجر می‌مانده است. بیتِ سپسین را دورْ جویی آراسته است. **شاه** و **ماه**، نیز **گزاینده** و **فزاینده** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. **تافتن**: دورشدن؛ جدایی گرفتن. کارْرفتهٔ «بیابد» **نیکی** است که بر پایهٔ یادکردِ آن در جملهٔ سپسین، سترده آمده است. **دست، بد را، بشُست**: برای بدی کردن، آماده شد؛ به بدی دست یازید و آغازید. لخت نخستین از بیت ۲۴۳۶ را به دو گونه می‌توان

خواند و در دو ساختار نحوی: یکی بدین‌سان: «یکی بنده بُد شاه را، ناسپاس»: شاه را بنده‌ای ناسپاس بود؛ دیگر بدین‌سان: «یکی بنده بُد، شاه را ناسپاس»: بنده‌ای بود، ناسپاس بر شاه. در ریخت نخستین، ویژگی بنده ناسپاسی است به گونه‌ای فراگیر و در ریخت دوم، ناسپاسی است تنها بر شاه. **بی‌باب**: بی‌پدر؛ پدر از دست داده؛ آن را کنایهٔ ایما از نانژاده و فرودینْ‌تبار نیز می‌توان دانست.[1] از **پدر**، هرمز پدر خسروپرویز خواسته شده است که بهرام چوبینه را که بی‌بابی بی‌مایه و مردی خُرد و گمنام بوده است، از سرِ ناچاری و نیاز برکشیده است و ارجمندی و والایی بخشیده است. بیتِ سپسین را، بر پایهٔ *هان*، هماوایی به زیبایی آراسته است. ش، در «کِش»، به **کس** بازمی‌گردد: «کسی که مایه‌ور بود یا در خردمندی پایه‌ای بلند داشت، او را نپذیرفت.» **نَبَرْگیرد**: برنگیرد. **برگرفتن**: برتافتن؛ بر خود هموار گردانیدن. دانای قبادیان نیز گفته است:

شیرین و سرخ گشت چنان خرما، چون **برگرفت** سختی گرما را.

بی‌بر: بی‌سود؛ بی‌بهره؛ در بیت، در معنی بی‌فرّ و فروغ و بی‌رنگ و رونق به کار رفته است. **فروختن** را استعاره‌ای پیرو می‌توان دانست از به آسانی و با خواست دل، دادن. **تو**، در «رای باریک تو»، برابر با «خود» به کار رفته است و ویژگیی سبکی است؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۶/گزارش بیت ۱۹۶۵. **بُوی**: باشی.

در م و ج، به جای «هم ز ناراستی» و «بتابی»، «دانش و راستی» آمده است و «بیابی» که با آنها، سخن معنایی پسنده و درخور نمی‌تواند داشت. ریخت متن که از ژ است، ریخت بآیین و برازنده می‌تواند بود. نیز در این دو، به جای «باریک»، «تاریک» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ژ است، سخته‌تر و برازنده‌تر است؛ زیرا با رایِ باریک است که می‌اندیشند، نه با رای تاریک.

۲۴۴۶ تا ۲۴۶۰: **در**: دربار. دربارهٔ ساختار قید، در بیتِ سپسین، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۶۳۳. لخت دوم بیت کنایهٔ ایماست از نگرانی و

---

[1]. کاربردی از گونهٔ «بی‌پدر و مادر»، در پارسی امروزین که دشنام نیز شمرده می‌شود.

اندیشناکی بسیار خاقان از نامهٔ خسرو که او را از خواب و آرام باز می‌داشته است. هرچند در این بیتها سخن از فرستاده است؛ لیک او انگیزه‌ای برای بی‌تابی و بی‌خوابی ندارد و خاقان است که از نامهٔ بیم‌انگیز خسرو، می‌باید نگران و دلواپس شده باشد. **شمعِ رخشان** استعاره‌ای است آشکار از خورشید؛ نیز بنگرید به‌گزارش بیت ۱۴۰۱. **نهان** را می‌توانیم همان کنایه از دل دانست. **منْ بنده**: منی که بنده‌ام. **دانستن**: بازشناختن. بیت را بُنْسری آراسته است. **دستِ کسی را به دست گرفتن** همان کنایه است از با او پیمان بستن و دوستی کردن. از **آب**، با مجاز سبب و مسبّب، نژاد و تبار خواسته شده است و از آن پیش، این واژه با مجازِ رَسته و بسته به جای «آبِ جهندهٔ» مرد که در زهدان زن می‌ریزد و فرزند را پدید می‌آورد به‌کار رفته است. خواستِ خاقان از واپسین سخن خویش به خسرو آن است که می‌باید هماهنگ و همساز با افزونی بزرگی و ارجمندی در وی، خرد او هم بیفزاید؛ وگرنه، آن شاهی و بزرگی بیهوده و ناپایدار خواهد بود.

۲۴۶۱ تا ۲۴۷۴: **به یک ماه کمتر**: درکمتر از یک ماه. **اَوْرَنْد**: فرّ و شکوه. **یکی**: باری؛ لختی. **به بُن آمدن** کنایهٔ ایماست از به انجام رسیدن. فرّ، از آن روی که دارای تابش شمرده می‌شده است، با تشبیه رسا به شمع مانند آمده است؛ در این باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۱۱۷۱. بیتِ سپسین را دوزْجویی و صفتْشمار آراسته است. **بودن**: ماندن؛ درنگ کردن. **راست گشتن**: انجام شدن؛ آماده و فراهم گشتن. **خداوند**: خسروپرویز. **روزگار بردن**: هزینه شدنِ زمان؛ تلف شدن وقت: «اگر کار در یک ماه به نیکی پایان نیابد و بماند، یک سال زمان خواهد برد تا به انجام برسد.» خواستِ بزرگان از این سخن آن است که خسرو را به شتاب درکار بهرام برانگیزند و او را بیم دهند که با سستی و درنگ، آن کار به درازا خواهد کشید و آنچنان پیچیده و دشوار خواهد شد که به آسانی نمی‌توانش چاره کرد. **سرودن**: گفتن. **نهانی**: راز؛ آنچه در نهان و در اندیشه است و در دل نهفته است.

سپاه آراستن خاقان چین

۲۴۷۵ تا ۲۵۰۱: بآفرین که bāfarīn خوانده می‌شود و ویژگیی سبکی است، در معنی ستوده است و شایستهٔ آفرین. **رِیْمَن**: فریفتار؛ نیرنگباز. **بدهنر**: بی‌هنر؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۵/گزارش بیت ۳۷۵. از **ریمَنِ بدهنر**، خسرو خواسته شده است. **تو را گردد**: از آنِ تو گردد. آنچه در بیت ۲۴۸۰ آمده است کنایهٔ ایماست از فرمانروایی گسترده و بی‌چند و چونِ خاقان. **مَه** واژهٔ نفرین است و **ایشان** به پادشاهان بازمی‌گردد که در بافتار معنایی سخن نهفته است. قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است. اندیشه، در انبوهی و دَرْهَمی، به بیشه مانند آمده است. بیت پسین را صفتْ‌شمار آراسته است و بیتِ ۲۴۸۶ را بساوْد. **خوار** آسان؛ آنچه دشوار نیست. **پُرآمدنِ قفیز** استعاره‌ای است تمثیلی از مردن؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۴/گزارش بیت ۵۹۷. **دشواریِ کار** در آن است که برانداختن تباری پادشاهی چون تخمهٔ ساسانیان کرداری نیست که به آسانی انجام بتواند پذیرفت و **خواری** و آسانیِ آن در اینکه بهرام دوستدارانی خردمند در ایران دارد که او را یاری خواهند رسانید و خویش و یاوری چون خاقان. **چو خاقان یکی**: کسی چون خاقان. **بر دیگر اندازه گشتن**: دگرگون شدن؛ نیز بنگرید به *همان*/گزارش بیت ۴۰۶۰. **برنهادن**: عزم کردن. قافیهٔ بیت هنری است. **چِیْنوی** می‌باید نامی باشد که از چین + وی (= پساوند) ساخته شده است. **دیوانِ دینار دادن** دیوانی است که «دیوان خزانه»[1] نیز خوانده می‌شده است و در آن، کارهای مالی را برمی‌رسیده‌اند و به انجام می‌رسانیده‌اند. بیت ۲۴۹۷ را بساوْد آراسته است. **خاک برآوردن از جیحون** استعاره‌ای است تمثیلی از انجام دادن کار بسیار دشوار که ناشدنی و انجامْ‌ناپذیر می‌نماید: خشکانیدن دریا و خاک برآوردن از آن. بیتِ سپسین را نیز دوزْجویی آراسته است. **سپندارْمَذ** پنجمین روز ماه است که به نام پنجمین امشاسپند یا فرشتهٔ مِهین و سپندانْ سپند در آیین زرتشتی، نامیده شده است.

---

۱. ترجمهٔ *مفاتیح العلوم*/ ۶۴.

فرستادن خسرو خرّاد برزین را به نزد خاقان و چاره کردن او از کشتن بهرام چوبینه را

۲۵۰۲ تا ۲۵۱۷: بیرون خرامیدنِ گرگ از بیشه استعاره‌ای تمثیلی است از روی به نبرد و آوژد آوردن و **بردنِ روشنایی از آسمان** کنایه‌ای ایما از راندن سپاهی پرشمار و انگیختن گردی بسیار. **راه** و **خانه** در همان کاربرد و معنایی به کار رفته است که تازیان «سفر و حضر» می‌گویند: «در این کار، رنج راه را بر آسایش خانه برگزین.» **هر چه دانی که باید**: هر چه می‌دانی که می‌باید گفت. **داناتر** و **تواناتر** به جای داناترین و تواناترین به کار رفته است و از **زبان**، با مجاز نامْ‌اندام، گفتار خواسته شده است. قافیهٔ بیت هم هنری است. **نهان**: دل. به‌درستی، دانسته نیست که چرا خرّاد برزین هنگامی که به جیحون می‌رسد، راهی دیگر می‌گیرد و راه نخستین را فرو می‌گذارد! شاید از آن روی که نمی‌خواهد بهرام از رفتن وی به نزد خاقان آگاهی یابد. **به تنگی فراز شدن**: نیکْ نزدیک رفتن. **رهی** خرّاد برزین است که در پیشگاه خاقان، هم خویشتن را بنده و فرمانبردار خوانده است، هم به شیوهٔ «سوم کس» از خود سخن گفته است تا خاقان را هر چه بیش بزرگ بدارد. **مردم**: مرد؛ انسان.

۲۵۱۸ تا ۲۵۳۷: بیت آغازین را دوزْجویی آراسته است. آمیغِ **توانایی و ناتوان** که چندین بار در سخن از یزدانِ آفریدگار در *شاهنامه* به کار رفته است، آمیغی است شگرف؛ زیرا دو واژه ناهمگونند: یکی اسم است و دیگری صفت. شاید خواستِ استاد از آن «توانایی و ناتوانی» است و پساوند را در واژهٔ دوم، به پاسِ آورده شدن آن در واژهٔ نخستین، سترده است. از آن روی که چرخ آسمانه‌ای (= سقف) برای زمین پنداشته آمده است و هر آسمانه به ناچار بر ستونهایی نهاده می‌شود، استاد به پاسِ آنکه از توانایی بیکرانهٔ آفریدگار و «سببْ‌سوزی»[1] او یاد آورد، از **بی‌ستونیِ** چرخ سخن گفته است. بیت ۲۵۲۲ را فروگرفت (= حصر) و صفتْ‌شمار آراسته

---

۱. مولانا فرموده است:

از **سببْ‌سازیش**، من سوداییم؛ وز **سبب‌سوزیش** سوفسطاییم.

است. دو جمله همگون و خبری، در لخت نخستین از بیت ۲۵۲۴، نیک از دیدِ معنی‌شناسی با یکدیگر پیوسته‌اند، از این روی، گسسته به کار برده شده‌اند: «توانایی تنها از آنِ اوست؛ هم از این‌روست که ما بندهٔ اوییم و گویندهٔ راستیهای او و از آنچه او کرده است و می‌کند و همه راست و بآیین و درست است، سخن می‌گوییم.» **آن** برمی‌گردد به تاجورِ تختْ‌نشین و **این** به بندهٔ مستمند. **خاک را**: برای خاک. **مرگ را**: به مرگ. **بیچاره** نیز در کاربرد اسمی است و برابر با «بیچارگی». **سر**: آغاز؛ بنیاد. چون کیقباد سرْدودمان کیانیان است، از «سرِ کیقباد» سخن رفته است. **بر این هم نشان**: به همین‌گونه. **چو**: کسانی چون. **پدرْمادر**: نیای مادری. مادر هرمز، پدر خسروپرویز و پور انوشروان، دختر خاقان چین بوده است. **شاهانِ با آفرین** کنایه‌ای است ایما از انوشروان و هرمز. **بر دیگر اندازه**: به‌گونه‌ای دیگر. **دانش‌فروش**: کسی که دانش و آگاهی خود را در پیش می‌نهد و به نمود می‌آورد. خاقان، در شگفت از زبان‌آوری و دانش خرّاد برزین، می‌گوید که اگر در ایران کسی دیگر همتای وی باشد، او نیز به‌تنهایی می‌تواند ستایندهٔ آسمان باشد و نه‌تنها زمینیان و پادشاهان، آفریدگار جهان را هم به شایستگی بستاید و بپرستد.

۲۵۳۸ تا ۲۵۵۸: **بپرداختش**: برای او آراست و آماده کرد. **خواسته**: دارایی و مال. **مبادی**: مباشی. **روشن** در معنی نامدار و پرآوازه و شناخته به کار رفته است؛ بدان‌سان که در بیت زیر نیز:

گر افزون شود دانش و داد من، پس از مرگ، **روشن** شود یاد من.

خاقان خرّاد برزین را می‌گوید که اگر او نیز چیز و ارمغان از وی بستاند، خاقان هدیه‌های وی را خواهد پذیرفت؛ وگرنه، به بودن خرّاد برزین که از همهٔ ارمغانها برتر و ارزنده‌تر است، درکنار خویش، شادمان خواهد بود و به هدیه‌ای دیگر جز آن نیاز نخواهد داشت. **خالی**: تنها؛ به دور از دیگران: «خرّاد برزین همواره در پیِ آن بود که خاقان را تنها بیابد و روزی او را تنها و به دور از دیگران یافت و به مردی و دلیری، با وی سخن گفت.» **گفتن نیرزد**: ارزشِ گفتن ندارد. دربارهٔ **به نیز**، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۳/گزارش بیت ۲۲۸۰ و دربارهٔ **چنان هم**، به *همان*، ج ۶/گزارش

بیت ۱۰۵۱. لخت دوم از بیت ۲۵۵۱ را قیدِ چگونگی می‌توانیم دانست برای «شکستن» که کارْرفتهٔ آن: **پیمان**، سترده شده است: «به گونه‌ای که نه خسروپرست بود نه یزدانْ‌پرست.» **کِت هواست**: که دوست داری؛ که خوشایند توست. **تیره شدنِ آب** استعاره‌ای است تمثیلی از بی‌ارج و خوار و بی‌آبروی شدن؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۳/گزارش بیت ۳۸۴. در بیت، استاد پاره‌ای از این استعاره را که **آب** است به «روی» پیوسته است و سخن از «تیره‌شدنِ آبِ روی» گفته است که در آن، آب **هم** با روی معنایی دارد **هم** با تیره شدن؛ این کاربرد آرایه‌ای درونی است که بدیعیان، در روزگاران سپسین، آن را استخدام نامیده‌اند. **کفن یافتنِ خاک** همان کنایه است از به خواری و بی‌کسی مردن و **کهن شدنِ کار** از استوار و ریشه‌دار شدن کار. **او** بازمی‌گردد به بهرام. خرّاد برزین دانست که کار بهرام نزد خاقان آنچنان استوار شده است که نکوهشها و بدگوییهای وی در خاقان کارگر نخواهد افتاد و دل او را بر وی تیره نخواهد گرداند. گوییا **باد و بید شدن** زبانزدی است که از آن، با استعاره‌ای تمثیلی، تلاش بیهوده و نافرجام خواسته شده است. پایهٔ این کاربرد هنری، از دیدِ پندارشناسی، بر این نکته نهاده آمده است که باد با بید بر نمی‌آید و گزندی بر آن نمی‌تواند رسانید؛ تنها کاری که با این درخت می‌تواند کرد، آن است که آن را بلرزاند.

۲۵۵۹ تا ۲۵۸۴: **امّیدِ خاقان** می‌باید امیدی باشد که خرّاد برزین به خاقان داشته است؛ وگرنه، جمله معنایی وارونه خواهد یافت: «چون امیدی که خرّاد برزین به خاقان داشت و می‌انگاشت که خواهد توانست دل او را بر بهرام سرد و گران گرداند، تیره شد و از میان رفت، خرّاد برزین از بیچارگی به نزد خاتون رفت تا مگر او را با خود همراه و همرای بتواند کرد.» **کدخدا**: سرور و سالار. **نشست**: همنشینی؛ آمیزگاری. **سخنهایِ خسرو**: سخنانی که دربارهٔ خسرو می‌گفت. **بی‌تن**: بی‌جربزه؛ سستْ‌نهاد. اگر این واژه را، بر پایهٔ «بدهنر» و «بی‌هنر» بگزاریم و معنا کنیم، می‌توانیم آن را در معنی «بَدْتن» نیز بدانیم؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۵/ گزارش بیت ۳۷۵. **چاره‌گر** کنایهٔ ایماست از خرّاد برزین که چاره می‌جوید، تا به یاری «کدخدای»، دبیر خاتون چین شود. **به جای آمدن** همان کنایه است از به انجام

رسیدن و برآورده شدن. **بر باد مگشای راز:** حتی با باد هم این راز را مگوی. **تیمار:** غمخواری. **قُلون** نام پیری است ساده‌دل که خرّاد برزین او را می‌فریبد و به کشتن بهرام وامی‌دارد. بنداری این نام را «فلوا» آورده است.[1] **زبون داشتن:** خوار و بی‌ارج شمردن. **به زار:** زار؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۲/گزارش بیت ۷۴۹ و ج ۷/گزارش بیت ۶۲۵. **دود** استعاره‌ای است آشکار از اندوه که دل را می‌پوشد و تیره می‌گرداند. دربارهٔ **آن**، در «ناموجایگاه» نیز، بنگرید به *همان*، ج ۶/گزارش بیت ۴۲۸۳. **مردِ بسیارْدان** همان کنایه است از خرّاد برزین. بیت را صفتْ‌شمار نیز آراسته است. **مهتر** همان کنایه است از همان کس و **از دور شهره بودن** از بسیار نامدار و پرآوازه بودن. **وگر:** و یا. **بودیی:** می‌توانستی بود؛ پاسخ شرط است در ریخت کهن و ویژگی سبکی. **بر سرش:** بر سر خاتون. **دست سودن** همان کنایه است از به کار آغازیدن و **نوش خوردن** از روزگار را به شادکامی و بهروزی گذرانیدن و **سر خاریدن** (= خاراندن) از کمترین سستی و درنگ در کار آوردن.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «خوردنیش» و «پوشیدنیش»، «خوردنش» و «پوشیدنش» آمده است که چندان شیوا و استوار نمی‌نماید. **پوشیدن** در معنی «پوشیدنی» به کار نرفته است. بیتهای ۲۵۷۰ تا ۲۵۷۸ تنها در ژ آمده است و بودنشان بهتر از نبود است؛ زیرا زمینه و خاستگاه کین‌توزی قلون را بر بهرام که به کشتن وی می‌انجامد، آشکار می‌دارد.

۲۵۸۵ تا ۲۵۹۳: پزشکی کن از خویشتن: خویشتن را پزشکی فرانمای و قلمداد کن. **تازه‌روی** که در معنی خندان و شاداب و شادان است، ویژگی «پزشک» است که از آن جدا افتاده است. **چاره‌گر:** خرّاد برزین. **ترّه‌گر:** ترّه‌کار؛ باغبان. **کاسْنی** یا «کاشْنی» گیاهی است دارویی و بسیار تلخ و تبْبُر:

> کاسنی: گیاهی است معروف که تب را نافع است و با شین نقطه‌دار هم آمده است و هند با همان است و به عربی بقلهٔ یهودیّه خوانند و

---

۱. *الشّاهنامه*، الجزء الثانی / ۲۲۶.

بعضی گویند بقلهٔ یهودیّه کاسنی صحرایی است... .[1]

پیرِ هَرِی نیز دُرّی از دریایِ دری برآورده است و به شیوه‌ای فَرْوَری و آنْسری، گفته است: «الهی! اگر **کَسْنی** تلخ است، از بوستان است و اگر رهی کشْ نِی، از دوستان است.»[2] **تَبِش**: گرما و تاب و تف. از آن، تب و گرمای تن در بیماری خواسته شده است: «خرّاد برزین فرمود تا ترّهٔ جویبار که باغبان آن را کاسنی می‌خواند، بیاورند؛ او می‌خواست با این گیاه دارویی، تب و گرما را در مغز او بنشاند و آرام گرداند.» **تای** سنجهٔ شمارش جامه است.

فرستادن خرّاد برزین قلون را به نزد بهرام چوبینه

۲۵۹۴ تا ۲۶۲۴: پرِّ تذرو از نمادْگونه‌های زیبایی و نگارینی است، در پندارْشناسی *شاهنامه*، مانند «چشم خروس». **ممان**: مگذار؛ وامنه. خبر تاختن بهرام به ایران نزد خسرو آنچنان ارزشمند است که به ارمغانی نو می‌ماند برای او. بیت را دوقافیگی آراسته است: یک قافیه **رود** و **بُوَد** است و دیگر **خسرو** و **نو**. **تا میان**: تا به میان؛ تا کمرگاه. هرکس بی‌مُهر و دستوری خاقان به ایرانْزمین برود، او از تارک تا کمرگاهش را بر دو نیم خواهد کرد و هرگز، در برابرِ سیم و خونبها و «جانْمُزد»، از کشتن او چشم در نخواهد پوشید. **تنگیْ‌دل**: تنگیِ دل؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۱۰۲۸. **نهان**: راز. **سره**: گزیده و نیکو و نفیس. **شنیدنِ نفرین و آفرین** کنایه‌ای است ایما از تیره‌روزی و بهروزی. **روزگار** را می‌توانیم مجاز مسبّب و سبب از آسمان دانست: آسمان بر سر کسان می‌گذرد و می‌گردد و آنان را به پیری و مرگ می‌رساند. بیت را پی‌آورْد نیز آراسته است. **بیمناک**: ترس‌آور؛ همراه با بیم؛ همان کنایه است از خطرناک. **اگر**: یا. قلون، با انجام دادن کار دشوار و پرخطر، یا به بختیاری خواهد رسید یا جان خویش را از دست خواهد داد و به‌گور خواهد رفت. **اندر نوشتنِ زمین** همان کنایه است از تند و شتابان و چالاک رفتن و راه پیمودن. **بُدن**:

---

۱. *برهان قاطع*/ زیر «کاسنی».

۲. *سخنان پیر هرات*/ ۱۹.

بودن؛ ماندن. **کارْد** که ابزار بریدن است، ازکَرِتَه در اوستایی وکارت (kārt) در پهلوی به یادگار مانده است. واژه‌هایی همچون «کرده» به معنی بخش و در و باب که هر کدام از بخشهای ویسپرد بدان نامیده می‌شود، یا «کَرْت» که به معنی پاره‌زمینِ کشاورزی است، با این واژه هم‌ریشه‌اند. **آن ماه** می‌باید در معنیِ «ماهی که در آن هستی» به کار رفته باشد و از آن، ماهی ویژه در نظر نیست؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۶/گزارش بیت ۴۲۸۳. **بهرامْروز** بیستمین روز ماه است؛ دربارهٔ این روز نیز، بنگرید به *همان*، ج ۸/گزارش بیت ۸۶۰. این روز را بهرام چوبینه برای خود روزی گُجسته و بی‌شگون می‌دانسته است. خرّاد برزین هیچ گمانی در این باره ندارد و می‌گوید سالیانی بسیار بدان می‌پرداخته است و به نیکی و استواری با اندیشه و باور بهرام آشناست و آن را بارها دیده است و آزموده. **انبوه**: گروه پرشمار مردمان. لخت دوم بیت می‌باید همان کنایه باشد از اینکه بهرامْروزِ هر ماه را بهرام چوبینه در سرای می‌مانده است و در بستر می‌آرمیده است تا از گزند و گُجستگیِ این روز به دور و برکنار بماند. **دختِ خاتون** بانوی بهرام است. **یک‌تنه**: تنها؛ یگانه. **مردم**: مرد؛ انسان. از **ناف**، با مجاز جزء و کل، شکم خواسته شده است. **گذر**: گذرگاه؛ راهِ‌گذر و گریز. **زکُشتن**: از کشتنِ تو بهرام را. خرّاد برزین قلون را می‌گوید: «هنگامی که تو بهرام را کارد بزنی و شکم او را سراسر بدری، از فریاد بهرام هنگامه و آشوب همه‌جا را فراخواهد گرفت و چون دیگران بدانند که او کشته شده است، هر کس برای یافتن و ربودن چیزی گرانبها به سویی خواهد شتافت و کسی پروای تو نخواهد داشت و رنجی به تو نخواهد رسید؛ نیز اگر تو را بکشند، باکت نیست؛ زیرا تو مردی جهاندیده هستی و آگاهانه و به خواست خویش، این راه را پسندیده‌ای و برگزیده.» **رها** درکاربرد اسمی است و برابر با «رهایی». **بها دادن**: به نقد خریدن، همان کنایه است از یکسره و بی‌چند و چون از آن خود کردن. قافیهٔ بیت هنری است.

۲۶۲۵ تا ۲۶۳۴: **بایسته نبودنِ رهنمون** کنایهٔ ایماست از نیاز نداشتن به اندرز و راهنمایی. قلون می‌گوید که مردی جهاندیده و سرد و گرمِ روزگارْ چشیده است و خود می‌داند که چه می‌بایدش کرد. **کشیدن**: برتافتن؛ تحمّل کردن. قلون می‌گوید که

به صد سالگی رسیده است و از آن پس، چرا می‌باید همچنان رنج و آزار بیچارگی و بینوایی را بر خود هموار بدارد؛ از این‌روی، خطر خواهد کرد و آنچه را خرّاد برزین از او درمی‌خواهد، به انجام خواهد رسانید. **به بیچارگی**: در ناچاری و بینوایی و تیره‌روزی. **نان** در معنی خوراک و روزی به کار رفته است. **گهِ آرزوی**: زمانی که من آرزویم را از تو بخواهم و تو آن را برآوری. **آن سوی**: آن سویِ جیحون؛ از آن و از **گشادنِ پای**، با همان کنایه، ایرانْزمین و به دست آوردن گذرنامه و برخورداری از دستوری و اجازهٔ رفتن به ایران خواسته شده است. خاقان، به خواست بهرام، رفتن به ایران را برای همگنان ممنوع گردانیده است. از این‌روی، خرّاد برزین به خاتون می‌گوید که خانواده و خویشان او در آن سوی جیحون در ایران در بندند و او می‌باید به رهانیدن آنان برود و نیاز به مُهر خاقان و گذرنامه دارد. اگر خاتون این مُهر را از خاقان بستاند، کاری آنچنان ارزنده برای وی به انجام رسانیده است که گویی بدو جان بخشیده است و زندگانی دوباره داده است. بیت ۲۶۳۱ را، بر پایهٔ *ان*، هماوایی آراسته است. از **نگین**، با مجاز جای و جایگیر، یا به گونه‌ای باریک‌تر و روشن‌تر: با مجازِ «پیکر و بوم» نقش آن یا مُهر خواسته شده است که خاتون با گِل نهادن بر آن، از آن قالبی به دست آورده است تا خرّاد برزین بتواند، با آن قالب، مهر را بسازد؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۰۸۶.

به جای «به بندند آن سوی»، در م و ج، «به بند اندرند این دو» آمده است که درست و بآیین نمی‌نماید؛ زیرا، از آن پیش، سخنی از این دو کس نرفته است و دانسته نیست که کیستند. ریخت متن که از ژ است، بر پایهٔ گزارش بیت، ریخت سنجیده و برازنده می‌تواند بود. برگردان بنداری نیز با آن سازگار است: «فخرج خرّاد و دخل علی الخاتون و قال: إن لی جماعة وراء جیحون.»[۱]

کشته شدن بهرام چوبین به دست قلون

۲۶۳۵ تا ۲۶۵۴: **قلون**، در چالاکی و تیزپویی، به تذرو مانند شده است. **کُشان**:

---

۱. *الشّاهنامه*، الجزء الثانی / ۲۲۶.

یا کوشان، سرزمینی بوده است در فرارود؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۱۶۲۰. **بود**، در «روز بهرام بود»، برابر است با «شد» و «فرارسید». **روزِ بهرام** یا بهرامْروز نیز بیستمین روز ماه است. **نه پدرام بود**: پدرام و خوش و خجسته نبود. **بهی**: به؛ میوه‌ای که «آبی» هم نامیده می‌شود. **از**: از سوی. **آزاده**: ایرانی. دربارهٔ **زبهر ... را**، بنگرید به *همان*، ج ۵/گزارش بیت ۲۸۷. **از درِ بستن** کنایه‌ای است ایما از شیفته و دیوانه: دیوانگان و شیفتگانند که شایستهٔ بسته شدن به زنجیرند تا به خود و دیگران آسیبی نرسانند: دختر خاتون و بانوی بهرام آنچنان دلبستهٔ اوست و از دوری وی در رنج که به شیفتگان می‌ماند و می‌سزدش که در بند کشند؛ از دیگرسوی، او بیمار و آبستن نیز هست. جملهٔ به کار رفته در بیت ۲۶۴۲ جمله‌ای است ریختاری که به پاسِ ادب گفته می‌شود؛ از این‌روی، در آن، جملهٔ پاسخ شرط سترده آمده است:[1] «اگر او را آگه کنی، سپاسگزار تو خواهم بود.» قافیهٔ دو بیتِ سپسین هنری است. **بدنشان** می‌باید در معنی «کسی که جامه و آرایشی سنجیده و پسندیده ندارد»، به کار رفته باشد: ژولیده و ژنده‌پوش. **کشیدنِ جامه** یا پوستین نیز، در «پوستینی کشان» به همان معنی است. جامه بر تن ژنده‌پوش ژولیده و آشفته، آنچنان است که گویی او آن را بر تن نکرده است و با خود درمی‌کشد. **نمودنِ روی** همان کنایه است از رسانیدن پیام. **کاف**: شکاف؛ درز. **بهانه جُستن** را همان کنایه از درنگ کردن می‌توان دانست. **آستی** ریختی است از «آستین». این ریخت را می‌توانیم با زمی و زمین یا کمی و کمین سنجید. **خروشی** که از خانه بر شده است، فریادی است که بهرام از درد و سوز برکشیده است. **که راهش نمود**: چه کسی او را راه نمود که مرا بکشد. **زود** با **زو** جناس مذیّل می‌سازد.

۲۶۵۵ تا ۲۶۷۶: **پیرْسر**: سالخورده؛ در این آمیغ، از **سر**، با مجاز کل و جزء، موی خواسته شده است که سپیدی آن نخستین و بیشترین نشانهٔ پیری است.

---

۱. این جمله را می‌توانیم برای نمونه با جمله‌ای ریختاری همانند آن در زبان فرانسوی بسنجیم: S'il vous plait : «اگر شما را خوش می‌افتد» که برابر است با «لطفاً».

خسته‌مرد کنایهٔ ایماست از بهرام. **باد**: آه. **سرِ خسته**: سرِ مردِ خسته و زخْم برداشته. **کارزار کردن با خویشتن** همان کنایه است از خود را سخت آزردن و رنج دادن. **ستونِ جهان** استعاره‌ای است آشکار از بهرام چوبینه که چونان پهلوانی بزرگ و بی‌همتا، جهان بر وی بنیاد می‌کرده است و پشت و پناه جهانیان بوده است. **از جای بردن**: کندن. **سپهبدْتن** همان کنایه است از تهم و ژَنده و یل. بیت را صفتْشمار آراسته است. نهادِ «بخَست» لخت نخستین بیت است: «کسی که نه خسروپرست است نه یزدانْپرست تن پیلوار سپهبد را بخست.» **برآورده کوه بلند** استعاره‌ای است دیگر آشکار از بهرام؛ به همان‌سان که **سبز سروِ سهی** و **ژرف دریا** نیز. **دریایِ خوشْ‌آب**: دریایی که آبی خوش وگوارا دارد؛ آن را همان استعاره می‌توانیم دانست از زندگانی. اگر لخت دوم بیت را از دیدِ معنی‌شناسی به لخت نخستین نپیوندیم و بیخ را به کوه بازنگردانیم، می‌توانیم بر آن بود که بهرام، با استعاره‌ای کنایی، درختی تناور پنداشته آمده است که برای سرسبز بودن و برپای ماندن، نیاز به دریای خوشْ‌آب داشته است. **آگندنِ دریا به خاک** همان کنایه است از خُوشانیدن و از میان بردن آن. پرسشها همه هنری است و از سر درد و دریغ. **ای مهترِ انجمن** پاره‌ای است از گفتهٔ گُردیه که پیش آورده شده است: همی‌گفتم که: «ای مهترِ انجمن! شاخِ وفاداری را از بن مکن.» **پشیمان** درکاربرد اسمی است و برابر با پشیمانی و ویژگیی سبکی؛ در این باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۷/ گزارش بیت ۵۴۳. بیت پیشین را نیز پی‌آوَرْد آراسته است. خواستِ گُردیه از **خاندانِ بزرگ**، خاندان بهرام می‌باید بود.

به جای «ببستند»، در م، «شکستند» آمده است و در ژ، «کشیدند» و به جای «پیرسر را ببستند»، در ج، «پیر را سر شکستند و»؛ لیک ریخت آمده در ژ چندان شیوا و بر جایگاه نیست؛ از دیگرسوی، هنوز پای قلون شکسته نشده است؛ در بیت ۲۶۵۸ است که از شکستن پای وی سخن رفته است. ریخت بآیین و برازنده همان می‌تواند بود که گمان زده‌ام و در متن آورده؛ پای قلون را بسته‌اند که نتواند گریخت. نیز در همه برنوشته‌ها، به جای «زارا»، «ای زار» آورده شده است که با ساختار نحوی و معنایی بیت سازگار نمی‌تواند بود؛ زیرا شناسهٔ به کار رفته در بیت **او**ست، نه تو.

همچنان در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «خوش‌آب»، «خوشّاب» آمده است که ویژگی «دُرّ» است و کنایه از آن و در بیت بیراه و نابرجایگاه.

۲۶۷۷ تا ۲۶۹۶: دربارهٔ **رایِ هشیار**، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۵/گزارش بیت ۱۶۴. **آن خسته**: بهرام. **مانیده** ریختی است از «مانده»؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۲/ گزارش بیت ۸۰: «تو دادِ پند و راهنمونی را داده‌ای و در آن، هیچ نکته‌ای را فرونگذاشته‌ای.» **پُرآمدنِ قفیز** استعاره‌ای است تمثیلی از مردن؛ در این باره نیز، بنگرید به *همان*، ج ۴/گزارش بیت ۵۹۷. **پند** با **نبُد** جناس خط می‌سازد. **گشتن**: دور شدن؛ به کژی گراییدن. بیتِ سپسین را دوزْجویی آراسته است و بیت ۲۶۸۵ را روشنی پس از پوشیدگی. **بآسمان**: به آسمان؛ ویژگی سبکی است. کاوس به آسمان رفته است تا سپهر گردان را ببیند و خورشید را و **برآگندنِ ماه** را؛ پیداست که دگرگونیهای ماه که نخست ناپدید است؛ سپس نزار و باریک و اندک‌اندک برمی‌آکند تا به پُری برسد؛ آنگاه فرو می‌کاهد تا دیگربار ناپدید آید، مایهٔ شگفتی بسیار می‌شده است و از آن است که کاوس نیز می‌خواسته است با رفتن به آسمان، رازِ این برآکندگیِ شگرف را دریابد. **همان**: همانا؛ هرآینه. نهادِ «ببخشد» **یزدان** است که با نشانه‌ای کمابیش برونی، سترده آمده است. **برترگذشتنِ آب از سر** زبانزدی است که از آن، با استعاره‌ای تمثیلی، یکسره و به شیوه‌ای چاره‌ناپذیر درمانده و بیچاره شدن خواسته شده است؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۶/گزارش بیت ۳۸۴۵. **باد**: هر آنچه بیهوده است و سست و بی‌پایه. **بود آنچه بود**؛ آنچه می‌بایست می‌شد و رخ می‌داد، رخ داد و شد؛ جمله‌ای است ریختاری که همواره، در بازنمود نیروی سرنوشت، به کارگرفته می‌شود. **نبشته**: سرنوشت؛ بودنی و تقدیر. سخنهای گردیه، از آن روی که همواره درگوش بهرام است و از آن جدایی ندارد، به گوشوار مانند شده است. **سرآمدنِ کارِ بیداد و داد** کنایهٔ ایماست از مردن. قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است. **نبودم**: مرا نبود. نهادِ «سرآمد» واژه یا آمیغی است ازگونهٔ **گیتی** یا **هر چه بود** که بر پایهٔ بافتار معنایی سخن، سترده آمده است.

۲۶۹۷ تا ۲۷۱۹: **نیک‌زن** ویژگی خواهر است و آمیغی است از گونهٔ «مردِ

جوانمرد»؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۵۲۳. قافیهٔ بیت نیز هنری است. لخت دوم از بیت ۲۷۰۲ کنایه‌ای است ایما از هیچ‌کس را جز خسرو به سروری و شاهی نپذیرفتن. قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است. ویران کردن سرایِ مرده یا آتش در زدن در خرگاه و سراپردهٔ او از آیینها و رسم و راههای سوگ بوده است. **دیو** استعاره‌ای است آشکار از قلون. از **پرخاش** که در معنی جنگ و ستیز است، با مجاز سبب و مسبّب، کشتن خواسته شده است. **سر از بن ندانستن** همان کنایه است از یکسره ناآگاه بودن. **همان**: همانا. قافیهٔ این بیت هم هنری است. **یاد دار**: به یادگار بدار و گرامی بشمار. **دهان** با **جان** سجع همسوی می‌سازد. **دل بر دو نیم شدن** استعاره‌ای است تمثیلی از سخت دردمند و اندوهناک شدن. **قَصَب**: پارچه‌ای نغز و گرانبها از دیبا یا کتان. **مرنج**: رنج مبر؛ رنج بر خود منه.

بیتهایی که در مرگ و سوگ بهرام سروده شده است، نمونه‌هایی برجسته و کمْ‌مانند از سخن سَخته و سُتوار و ساده است و هر خواننده یا شنونده‌ای را، خواه‌ناخواه و حتی برکامهٔ (= علی‌رغم) او، دل به درد می‌آورد و در اندوه فرو می‌برد. به پاسِ بیتهایی چنین انگیزنده و کارساز و اثرگذار است که *شاهنامه* شاهکاری ورجاوند و بی‌همانند در ادب پهلوانی جهان گردیده است.

آگاهی یافتن خاقان از مرگ بهرام و تباه کردن خان و مان قلون و نواختن خسروپرویز خرّاد را

۲۷۲۰ تا ۲۷۳۴: **از پیِ نام را**: برای نام؛ به پاسِ رسیدن به نام. این **را** هنجاری است سبکی و همان است که در «از بهر... را» نیز کاربرد دارد؛ در این باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۵/گزارش بیت ۲۸۷. **سپهبَد**: خاقان. **اَبی**: بی. قافیهٔ بیت هنری است. **درست گشتن**: استوار و اثبات شدن. **یکایک**: یکسره. خاقان یکسره به کارِ کشته شدن بهرام پرداخت و آن را پژوهید و بررسید تا بداند چه کسی در آن گناهکار است. **پرده**: مُشکو؛ شبستان. بیت را دوقافیگی آراسته است: یک قافیه **رسید** و **کشید** است و دیگر **خاتون** و **بیرون**. **از بُنه**: از بُن. از **هیونانِ مست**، با مجاز همراهی، پیکان و فرستادگان هیونْ‌سوار و تندرو خواسته شده است. **پوشاندنِ جامهٔ کبود** کنایهٔ

ایماست از به سوگ نشاندن. **بدنامیِ** خاقان از کار بهرام، از آنجاست که همگنان او را در این کار گناهکار می دانسته‌اند.

۲۷۳۵ تا ۲۷۴۹: آن کجا: آنکه؛ آنچه. **بدگهر**: بدنهاد. **خودکامه** در کاربرد نکوهیده نیست و کنایه‌ای است ایما از فرمانْران کامروا. **دارنده**: سرپرست؛ پرورنده. بیت را درآوَرْد آراسته است. **چنانچون بُوَد**: بدان‌گونه که رسم و راه است. **پیشگاه** مجاز جای و جایگیر است از پادشاه بزرگ. **زیبدتو را**: زیبندهٔ توست. خسرو، اگر به پاسِ کاری سترگ که خرّاد برزین انجام داده است و دشمن نیرومند و دیرینهٔ او را از میان برداشته است بدو تاج و گاه نیز بدهد، زیبندهٔ این مرد کاردان و هوشمند خواهد بود. **پُر** را می‌باید درکاربرد قیدی دانست و برابر با «به پُری»: «دهانش را، به پُری و سرشار، ازگوهر شاهوار برآگند.» **چو**: نزدیک به؛ در حدود. گنجور تا صدهزار دینار در پای خرّادبرزین ریخت، به گونه‌ای که او از بسیاری و انبوهی سکّه‌ها، جای جنبش و رفتار نداشت. نهادِ «مبیناد» **کهتر** است: «هیچ کهتر و فرمانبری، بی‌تو، زنده مباد و زمین را مبیناد!» **با مهرتو**: با مهری که تو بر کهتران و فرمانبران خود داری و می‌ورزی.

نامه نوشتن خاقان به کُردیه خواهر بهرام و پاسخ آن

۲۷۵۰ تا ۲۷۷۳: پرداختنِ دل: دلْ آسوده شدن.[1] از خونی بسیار که خاقان، در کین‌ستانی بهرام از چینیان ریخت، این کشورگِلزاری خونین گردید. **ناتندرست** برابر با نادرست و آنچه بآیین و به فرجام نیست، خواسته شده است و همان است که نمونه را، در بیت زیر، چونان ویژگی بیت به کار رفته است:

نگه کردم این نظم و سست آمدم؛ بسی بیت **ناتندرست** آمدم.

نامداری: نامدار بودن. **کَسها**: خانواده و خویشان. پرسش هنری است و از سرِ نکوهش. **اندیشه** در معنی اندوه و تیمار به کار رفته است و هم از این‌روست که با فعل **خوردن** همراه شده است: «نه غم خُرد فرزند اوی و نه اندیشهٔ خویش و پیوند

---

۱. همان است که امروزیان «عقده خالی کردن» می‌گویند یا «عقده گشایی».

او را خوردم.» سنایی نیز، در بیتی، «اندیشه‌خوار» را بدین‌سان به کار گرفته است:

آن، ز ترفیه و صیانت، ملک را تیمار بخش؛

و آن، ز توجیه و دیانت، شرع را **اندیشه‌خوار**.

مهر و خِرَد، با استعاره‌ای کنایی، آبی پنداشته آمده است که جان را از تیرگیها و آلایشها می‌شوید و می‌پیراید. **او** می‌باید به دختر خاقان و بانوی بهرام بازگردد که پس از پیوند با پهلوانی بزرگ و خردمند چون او، از مهر و خرد بسیار برخوردار آمده است. از **دیدن**، با کنایهٔ ایما، جُستن و دریافتن و نواختن خواسته شده است. با همان استعاره، سوگ بهرام بند و دامی پنداشته آمده است که خاقان هرگز از آن رهایی نخواهد داشت و خونی بسیار که خاقان ریخته است، آبی است که سراسر کشور را بدان شسته است. **نفرین** بازمی‌گردد به بازماندگان و خاندانِ خونْ‌ریختگان و کشتگان و **آفرین** به دوستداران بهرام که خواستار خونخواهی و کین‌ستانی او بوده‌اند. **بر زمین آوردنِ آسمان** استعاره‌ای است تمثیلی از هنگامه‌ای سترگ برانگیختن و جهان را برهم ریختن. **زمانه**: سرآمد؛ مرگ. **تُنْبُل**: فریب و فسون. دربارهٔ **وارونه** که ویژگیِ همارهٔ دیو است، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۴۴۹۵ و ج ۱/گزارش بیت ۲۴۸. **زینهار** در معنی پیمان و عهد به کار رفته است و از آن، پیمانی خواسته شده است که خاقان به سوگند، در آن زمان که بهرام به نزد او رفته بوده است، با وی بسته است؛ بنگرید به بیتهای ۲۲۳۲ تا ۲۲۳۴. **دور از کمی**: دور از کم (= کمی) بودن؛ دوری از کم. «کم»، در این آمیغ، در کاربرد اسمی است. لخت دوم از بیتِ سپسین، قیدِ چگونگی است برای «اندیشه کردن» که در آن، خرد با استعاره‌ای کنایی، همرازی همنشین برای خاقان پنداشته شده است. **کدخدای** در معنی داماد است. **پرده**: مشکو؛ شبستان. **به رای**: با رای و اندیشهٔ خود. **رای** با **بیارای** سجع همسان هنری می‌سازد: پایهٔ همسانی، در این دو، بر *رای* نهاده شده است، نه‌تنها بر *ای*. **بر آنچت هواست**: بر آنچه خواستهٔ توست. لخت دوم از بیتِ سپسین همان کنایه است از رای زدن با خردمند. **برگراییدن**: سنجیدن؛ **ارزیابی کردن**؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۲/گزارش بیت ۳۰۶۵. **به** را می‌توان برابر با «در» دانست: «خرد

خویش را، در روان روشنت، برسنج و به کار بگیر.» **سگالیده**: اندیشیده که دستاورد تلاش خردورانهٔ گردیه می‌باید بود، در بررسی و سنجش پیشنهاد خاقان و خواستگاری او از وی.

۲۷۷۴ تا ۲۸۰۳: خاقان، در شیفتگی و زبان‌آوری و خواندن نغمه‌های شیفتگی برگردیه، به قمری مانند آمده است، هنگامی که نشسته بر شاخ سرو نغمه می‌خواند و دستان می‌زند. **جهانجوی** کنایهٔ ایماست از برادر خاقان و **نامور** از خاقان. و **رام شدن** از همراه و فرمانبردار شدن. قافیهٔ بیت هنری است. **ناگهانْ‌مرگ**: مرگ ناگهانی و نابهنگام و «نابیوسان». **گُمانی**: گمان. بیت پیشین را دوزْجویی آراسته است. **از او**: از بهرام. **پند** و **پیوند** سجع همسوی می‌سازند. قافیهٔ بیتِ سپسین نیز هنری است. بیت ۲۷۸۴ را نیز همان‌گونه از فراخی آراسته است. **سازکردن**: فراهم و آماده کردن. خرد، با استعاره‌ای کنایی، رایزنی دانا پنداشته آمده است که گردیه او را در کنار خویش نشانده است. **جهاندیده و پیشگاهان**: جهاندیدگان و پیشگاهان. از **پیشگاهان**، با مجاز جای و جایگیر، پادشاهان خواسته شده است. این بیت را نیز پی‌آوزْد آراسته است. **هنگامه**: هنگام. گردیه، در پاسخ خاقان و خواستگاری او، می‌گوید که دودهٔ بهرام در آن زمان همه در سوگ و شیون‌اند و هنگام سخن گفتن از سور و پیوکانی (= عروسی) نیست؛ اما با بزرگان دوده و خردمندان رای خواهد زد و پیشنهاد خاقان را برخواهد رسید. زمانی که سوگ به فرجام برسد، او فرمان خاقان را خواهد برد؛ زیرا، از سویی، امکان رفتن به ایران را ندارد و از دیگرسوی، هیچ‌کس و هیچ‌چیز، برای زن پاک، بهتر از شوهر نیست. **چه گوید مرا** پرسشی هنری است: بی‌گمان به من بد خواهد گفت. واژهٔ شرط، در بیتِ سپسین، سترده آمده است: «اگر آنگاه که در سوگ و اندوه هستم در اندیشهٔ شادی و سور باشم، کرداری نکوهیده و ناپسند خواهد بود و به دور از پارسایی و رادی.» نهادِ «داند» **خردمند** است: «خردمند، مانند خاقان، مرا بی‌آزرم می‌داند.» بیت را دوقافیگی آراسته است: یک قافیه **خواند** و **داند** است و دیگر **شرم** و **آزرم**؛ نیز بیت ۲۸۰۰ را که در آن، یک قافیه **شنید** و **پدید** است و دیگر **باید** و **آید**. **فرستاده** و **جهاندیده** برادر خاقان است که وی او را به خواستگاری گردیه گسیل داشته است.

رای زدن گردیه با پهلوانان خویش و گریختن از مرو

۲۸۰۴ تا ۲۸۲۰: **آرام** را می‌توانیم در معنی کاشانه و زیستگاه دانست؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۴۲۶. **کهن نگشتن** کنایهٔ ایماست از همواره ارج و ارزش داشتن. **آهو**: آک؛ زشتی؛ عیب. بیت را دوزْجویی آراسته است. نهادِ «بیند» **روزگار** است که از پیوند ترکان و تورانیان با ایرانیان، غم و رنج خواهد دید. **برخوردن**: بهره بردن. گوییا از **بهره جز تابش آفتاب نداشتن**، با همان کنایه، کشته‌شدن و بر خاک درغلتیدن، در آوارگی و بی‌کسی خواسته شده است. هنگامی که آواره‌ای در سرزمینی بیگانه کشته می‌شود، بازمانده‌ای دلسوز و غمخوار ندارد که پیکرش را در دخمه یا در گور بنهد؛ از این‌روی، فرو افتاده بر خاک و در زیر تابش آفتاب خواهد ماند. **از** را، در «از نخستین» می‌توان هنجار سبکی دانست و همان که «ازِ زائد» خوانده شده است و از گونهٔ آنچه در «از ناگهان»، یا «از خویش» در بیتهای زیر به کار رفته است:

به دام می‌آویزد، **از** ناگهان، به خونها که او ریخت اندر جهان.

* * *

کسی راه مده بار، در پیش من چه بیگانه مردم، چه **از** خویش من.

پورِ سپهبد کنایهٔ ایماست از کیخسرو. **بسازید**: آماده و بسیجیده بشوید. **سخن**: ماجرا؛ مورد؛ قضیّه. **گُردوی** از یاران خسرو است و برادرگُردیه. **تیمارِ این خورده‌ام**: بدین کار پرداخته‌ام. **پیدا**: آشکار. **پشت** و **بازو** مجازِ نامْ‌اندام است از پشتیبان و یاریگر. **به مردی** را به دو گونه می‌توان گزارد: نخست: «تو یلان را به سوی مردی رهنمایی.» دوم: «تو، با مردی خویش، یلان را رهنمایی.» **دستور**: رایزن؛ وزیر. قافیهٔ بیت فرجامین هنری است.

۲۸۲۱ تا ۲۸۴۱: **عَرِض**: سرور و بزرگ دیوان عَرْض که کمابیش برابر با وزارت جنگ در این روزگار بوده است. **کار**: جنگ: **نَبَرگاشتندی**: برنگاشتندی؛ برنمی‌گاشتند، برنمی‌گردانیدند. **دیدنِ دوال و رِکیب** کنایهٔ ایماست از تاختن و جنگیدن. **دوال** در معنی تسمهٔ چرمین است و از آن، کمند خواسته شده است؛ یا بر

پایهٔ رکیب که از بایسته‌های زین است، فتراک. قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است. **خیره:** گیج؛ کم‌هوش و آسیمه. **دمیدن:** کوشیدن؛ حمله بـردن. **دادن:** زدن. **دمید** و **دهـید** جناس میانْسوی می‌سازند و قافیهٔ بیت نیز هـنری است. **روی:** شـیوه؛ روش؛ نـیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۳/گزارش بیت ۳۳۶. **روی** نـیز بـا **رای** هـمان جـناس را می‌سازد. **جنگِ چین را، بیاراستند:** برای جنگ چین آماده شدند. **و** برای سنجش و رویارویی است: «مردن به نام بهتر است از زنده ماندن، درحالی‌که چینیان شادکام و پیروز و بهروزند.» دو پارهٔ آمیغِ آشنایِ «بار و بُنه»، در بیت ۲۸۳۸، از یکدیگر جدا افتاده است. **گرد** با **گرز** جناس یکسویه در پایان می‌سازد و **گردیه** و **گردی** جـناس مذیّل. قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است.

فرستادن خاقان طورگ را از پس گردیه و کشتن گردیه او را

۲۸۴۲ تا ۲۸۶۵: زینهاری: پناهنده؛ امانْخواه. **در:** دربار. از **کشور**، با مجاز جای و جایگیر، کشوری خواسته شده است در برابر لشکری: مردمان بر دو گونه بخش می‌شوند: کشوری و لشکری. واژهٔ «چون» یا «هنگامی که»، در لخت نخستین از بیت ۲۸۴۸، سترده آمده است: «چون بدیشان برسی، هیچ تندی مکـن.» **مگـر:** بُـوکه؛ باشد که. راه در معنی شیوه و روش به کار رفته است و از آن، می‌باید رفتار دوگانهٔ خاقانیان خواسته شده باشد که نیرنگ است و جنگ. **گورْسِتان** که *گُرْسِتان* خوانده می‌شود، کاربردی است کهن و ویژگیی سبکی؛ در این باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۳۶۱۷. زمینِ سرخ‌فامْ شده از خون به پرّ تذرو مانـنده آمده است. **سپهدار** کنایهٔ ایماست از طورگ که با شش‌هزار سوار گزیده از ترکان جنگی سر در پیِ گردیه نهاده است و به **دل، یاد نکردن** از به هیچ گرفتن و بیم و پروا نداشتن و **برادر** از بهرام چوبینه که گردیه زره او را دربر کرده است. **مگر** برابر با گویی و پنداری به کار رفته است و کاربردی است از این واژه که نمونه را، در این بیت دلاویز، از هـمام تبریزی نیز دیده می‌آید:

آنان که آرزوی دل و نـور دیـده‌انـد، تنشان **مگر** ز جان لطیف آفریده‌انـد.

بازندانستن: بازنشناختن. این بازْنادانستگی از آنجاست که گردیه جامه‌های جنگی بهرام را پوشیده است و طورگ او را گُردی مرد می‌انگارد. **اسپ افگندن**: تاختن؛ حمله بردن.

۲۸۶۶ تا ۲۸۸۲: فروگرفتی، در بیت ۲۸۶۷، به کار رفته است: «خاقان چین تنها تو را، از این پادشاهی و کشور،گزین کرده است و به زنی خواسته است.» **ورا**: برای او. بیت را دورْجویی آراسته است. **به جای آوردن**:گزاردن؛ انجام دادن. خاقان می‌خواهد پاداش نیکوییهای بهرام را، اگر گردیه سخن بشنود و شوهری او را بپذیرد، با به زنی ستاندن وی، بدهد و دین خویش را ادا کند و بگزارد. **روی دیدن**: مصلحت دیدن؛ شایسته دانستن. خاقان می‌گوید که اگر گردیه او را به شوهری نمی‌پذیرد و آن پیوند را شایسته نمی‌شمارد، بینگارد که خاقان از بیخ و بن چنین پیشنهادی بدو نکرده است؛ زیرا او خود نیز از خواستِ خویش باز آمده است و در پیِ آن پیوند نیست. کارْرفتهٔ «مکن» که **این کار را** (=رفتن از چین) است، بر پایهٔ بافتار معنایی سخن، سترده آمده است. **پیوند کردن**، با کنایه‌ای ایما، در معنی رسانیدن به کار رفته است: «سخن و پیام را به گردیه برسان و اگر پند نپذیرفت، او را و آنان را که وی را به نافرمانی واداشته‌اند و کار را از حد گذرانیده‌اند، در بند بیفکن.» **گذاشتن**: گذراندن. بیت ۲۸۷۶ را آرایهٔ دوقافیگی آراسته است: یک قافیه **دهم** و **نهم** است و دیگر **پاسخ** و **فرّخ**. **سوی** در معنی «از برای» و «به سبب» و از این گونه به کار رفته است و **نمایش کردن** برابر با آنچه امروز «نمایش دادن» گفته می‌شود. گردیه طورگ را می‌گوید که او را در نبرد خواهد آزمود و نمایشی از دلیری و جنگاوری برای او خواهد داد. اگر طورگ او را شایستهٔ به شوی رفتن بیابد، خواهد گفت. بی‌گمان، گردیه خود نیز شوی کردن را می‌پسندد و در اندیشهٔ آن هست.

در م و ج، به جای «مکن گر تو را آرزو» که از ژ است و سنجیده و بآیین، «مکن آرزو وگر تو را» آمده است که با بافتار معنایی سخن سازگار نیست.

۲۸۸۳ تا ۲۸۹۹: **او** بازمی‌گردد به گردیه که نیزه‌ای بر کمربند طورگ زده است و خفتان و کمرگاه وی را فرو دریده است. **ماندن** را، در بیت ۲۸۸۷، در کاربرد گذرا نیز می‌توان دانست. لشکر گردیه که در پی سپاهیان خاقان می‌تاخته‌اند، آنان را یک

به یک از پای درمی‌آورده‌اند و هیچ سواری سپاهی را، زنده و برنشسته بر اسب، وانمی‌نهاده‌اند. **سرنگون** کنایهٔ ایماست از کشته و به سر درافتاده. **کشیدن**: رهسپار شدن. قافیهٔ بیت هنری است. شگفتیِ استاد، در لخت دوم از بیت ۲۸۹۰، ستایشی است نغز و نازش‌خیز از گردیه. **آموی** شهری بوده است، در فرارود. **نشستن**: آرام گرفتن؛ کاشانه جستن. **بودن**: ماندن. **داوری**: ستیز و کشاکش. از آن، کشاکش درونی خواسته شده است. چنان می‌نماید که لخت دوم از بیت ۲۸۹۳ جمله‌ای است ریختاری که به هنگام خبردادن از مرگ کسی به کار برده می‌شده است؛ جمله‌ای از گونهٔ: «فلان عمرش را به شما داد.» نیز می‌توان آن را بدین‌سان نیز گزارد که بهرام، از اندوه دوری از برادرش گردوی مرده است که او را وانهاده بوده است و به دشمنش خسرو پیوسته. **مزد** در همان کاربرد و معنایی است که امروزیان «ثواب» را به کار می‌برند. **برگاشتن**: برگردانیدن. لخت دوم بیت کنایهٔ ایماست از مردن. بیت پیشین را دوزْجویی آراسته است. **مگر**: باشد که.

کشتن خسرو بندوی را به خون پدرش هرمزد

۲۹۰۰ تا ۲۹۰۷: از راه برخاستن کنایهٔ ایماست از مردن و «دردِ سر بُردن». **روی به روی اندرآوردن**: روبه‌روی شدن و جنگیدن. **کُشندهٔ** را می‌باید کُشْنَدَیْ خواند که ویژگیی سبکی است؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۱۴۵. خواستِ خسرو از **کشندهٔ پدر**، بندوی است که دایی اوست. از **می**، با مجاز جایگیر و جای، ساغر خواسته شده است. **رهنمای**: دستور؛ وزیر. **پر از خون** به تنِ بندوی بازمی‌گردد که بر پایهٔ بافتار معنایی سخن، سترده آمده است: «بندوی، با تنی پر از خون، روانش را به یزدان سپرد.»

سرپیچیدن گستهم از خسرو پرویز و خواستن او گردیه را

۲۹۰۸ تا ۲۹۳۶: زبان جنباندن کنایهٔ ایماست از سخن گفتن. **در**: درگاه. از

مرزبان، با همان کنایه، گستهم خواسته شده است؛ نیز از **مردِ تنْ آسان**. قافیهٔ این بیت و بیت ۲۹۱۱ هنری است. **شهرِ بزرگان** می‌باید همان کنایه ازگرگان باشد که گستهم، پس از وانهادن خراسان وگذشتن از ساری و آمل، بدان رسیده است. قافیهٔ این بیت نیز هنری است. **یلانی**: یلی؛ پهلوانانه. این واژه صفتی است ازگونهٔ خسروانی و پهلوانی و کیانی. **کندنِ گوشت** بازو یا دست به دندان، از رسم و راههای سوگ بوده است، نزد مردان. **سمند**: اسب زردفام؛ زرده. **انباز**: هم‌بهره؛ در بیت، کنایه‌ای است ایما از همراه و همدوش و یارِ همپای و همپوی. **بیشهٔ نارون** نام جایی بوده است در طبرستان و در نزدیکی آمل. می‌تواند بود که آن نامی دیگر باشد، بیشهٔ تَمّیشه راکه نام دیگر آن «گوش» بوده است. در این باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیتهای ۱۱۱۰ و ۱۱۱۱. **کین آختن**: کین کشیدن. **به نانی**: با خوراک و مزدی بسیار اندک. **کجا**: که. **یکایک**: یکسره. **آن کجا**: آنکه. **پُرآمدنِ قفیز** استعاره‌ای است تمثیلی از مردن؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۴/گزارش بیت ۵۹۷. **نامدارِ سترگ** همان کنایه است از بهرام که گردیه پس از مرگ وی، با سپاهی بزرگ به سوی ایران رفته است. **پذیره شدن را**: برای پذیرگی و پیشباز. نهادِ «برنشاند» **گستهم** است که به پیشبازگُردیه رفته است. **تیمار**: اندوه. خواست از آن این است که گستهم، به هنگام دیدارگردیه، فراوان بر مرگ بهرام دریغ برده است و با او، در آن سوگ و اندوه بزرگ، همدردی کرده است. **بآستین**: به آستین؛ ویژگیی سبکی است.

۲۹۳۷ تا ۲۹۶۰: گستهم گردیه را می‌گوید که خسرو بندوی را چنان با سنگدلی کشته است که گویی خواهرْزادهٔ وی نبوده است و، به پاس وی، تن به کشتن هرمز نداده بوده است. **به تارَک روا داشتن** استعاره‌ای است تمثیلی از بسیار گرامی داشتن و همان است که در پارسی مردمی، «بر سر نهادن» گفته می‌شود. بندوی نه‌تنها خسرو را بسیارگرامی می‌داشت و او را «بر سر خویش جای می‌داد»، آماده بود تا جانش را، نه‌تنها برای او، به پاسِ خاکِ پایش نیز، فدا کند. **گوهر**: سرشت و نهاد. **بر**: بار؛ میوه. **بر نیاوردنِ شاخ بید** همان استعاره است از یکسره و از بیخ و بن و در سرشت و گوهر، بی‌سود و بهره بودن و ناتوان از برآوردن خواست و امید

دیگران. **ارزان کردنِ گوشت** را نیز همان استعاره می‌توانیم دانست از کشتار بسیار اگر در شهری دامهایی بسیار را بکشند، خواه‌ناخواه، گوشت در آن شهر فراوان و ارزان خواهد شد. کاربرد هنری، تا بدین پایه، کنایه‌ای فعلی خواهد بود از گونهٔ ایما؛ لیک کاربرد استعاری آن زمانی آغاز خواهد شد که از گوشت، گوشت آدمیان خواسته شود که در آوردگاه در شماری بسیار کشته شده‌اند، نه گوشت دامها و چهارپایان. گونه‌ای شگرف و نوآیین از دوقافیگی یا قافیهٔ هنری بیت را آراسته است: از سویی، دو *زان* با یکدیگر قافیه‌اند و از دیگرسوی، **بتر** و *ار*، که پاره‌ای است از واژهٔ «ارزان»: *ار ـ زان*. **دانستن**: شناختن. نهادِ جمله، به گونه‌ای، **هر که دانَدْش** می‌تواند بود: «هر که او را می داند (= هر کس او را می شناسد) بهتر است از وی پرهیز کند.» از **راهِ گزند**، با کنایهٔ ایما، پیوستن به خسرو خواسته شده است که خطرناک است و مرگْ‌آفرین و گستهم یاران را به پرهیز از آن اندرز می‌گوید. **تیز** درکاربردی نکوهیده و در معنیِ «به خشم و خروش» نیست؛ از آن، به شیوایی و فراخی و زبان‌آوری سخن گفتن خواسته شده است. گستهم بدین‌سان با گردیه سخن می‌گوید و گردیه از گفتار وی اثر می‌پذیرد و در رفتن به نزد خسرو، سست می‌شود و اندیشه‌های گستهم، در دل وی، درست و بی‌چند و چون می‌گردد. **به شوی**، دربارهٔ شوهر. **بدین**: در به شوی رفتن. گستهم یلانْ‌سینه را می‌گوید که خواست و سخن گردیه دربارهٔ شوهر چیست و او در پیِ کدامین شوی نامدار است که پیوند با وی، مایهٔ ارجمندی بیشتر این زن بشود و بر آبروی او بیفزاید. نکته‌ای نغز و شایستهٔ درنگ آن است که هر پهلوان و پادشاه که گردیه را می‌بیند، چه دوست باشد چه دشمن، دل بدو می‌بازد و در اندیشهٔ به زنی ستاندن او می‌افتد. **تا** در کاربردی از گونهٔ «بگذار» و «درنگ کن» به کار رفته است. بیتِ سپسین را فروگرفت آراسته است: «در گیتی و در میان زنان، تو را رای‌زن و اندیشمند دیده‌ام.» قافیهٔ این بیت و بیتِ پس از آن هنری است. **رای**، با بازخوانیی هنری، نهادِ جمله آورده شده است: «تو، به رای خویش، آزادگان را گزیدی.» **آزادگان**: ایرانیان. **خال**: دایی. این بیت را دوزْجویی آراسته است. **نه ویران بُوَد**: ویران نیست. قافیهٔ این بیت هم هنری است. چون گردیه پدر و برادر و خویشاوندی

ندارد که «ریشْ سپیدِ» دودمان بهرامیان باشد و «بزرگ‌ترِ» وی شمرده آید، یلانْ‌سینه که از یاران دیرینه و یکدلهٔ بهرام است، چونان «بزرگ‌ترِ» گُردیه، وی را به زنی به گستهم می‌دهد. لخت دوم بیت را می‌توانیم ویژگی گردیه دانست که هرچند زن بوده است، دلاورگَوِی فرّخْ‌نژاد نیز شمرده می‌شده است. **داشتن**: تیمار و سرپرستی کردن. باغبان سیب تازه و شاداب را می‌باید تیمار کند و از آسیبهای گوناگون پاس بدارد، تا زمانی که «برسد» و «بپزد» و بتوان آن را از شاخ چید. رفتار گستهم باگُردیه که او را به شوهری پذیرفته بود، چنان بود. استاد این مانندگی را چندبار به کار برده است؛ نمونه را، در بیت زیر که در آن از مهر و نواخت «مهتر گردنفراز» بر جایِ (= نسبت به) خویش، سخن گفته است:

همی‌داشتم چون یکی تازه سیب؛ که از باد نامد، به من بر، نهیب.

از **روزگارِ کهن**، روزگاری خواسته شده است که بهرام چوبینه زنده بوده است و با خسرو می‌جنگیده است و از **گوان**، پهلوانان سپاه خسرو که در نبرد با گستهم گردیه، شکست می‌آورده‌اند.

کشته شدن گستهم به دست گردیه، به چارهٔ خسرو پرویز و گردوی

۲۹۶۱ تا ۲۹۸۵: **اوی** نخستین در بیت ۲۹۶۳، به گستهم باز می‌گردد و **اوی** دوم به گردیه که به رایزنی و راهنمونی وی، سپاه بهرام به گستهم پیوسته‌اند و در شمار دشمنان و ستیزندگان خسرو درآمده‌اند. **تیره گشتن** کنایهٔ ایماست از فرارسیدن شب. **دیدار**: دیدن. قافیهٔ بیت پیشین هنری است. **پرداختن**: تهی‌کردن. **خسته** و **بسته** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. **رایْ ما را**: رایِ ما. **با**: «با وجود»، «در سنجش با». خسرو می‌گوید که در دشواری و پُرْسمانی که پیش آمده است، او رایی دارد و آن رای، در سنجش با پاسداشت تاج و تخت که بزرگ‌ترین و برترین پُرْسمان شمرده می‌شود، ارج و ارزی چندان ندارد و می‌باید به هر شیوه آن را به انجام رسانید. **نزدیکِ من**: نزدِ من. یکی از چهار جوی بهشت، آن است که باده در آن روان است؛

نامه‌ای که به گردیه می‌باید نوشت، در دلپذیری و خوشایندی بدان ماننده آمده است. سه جوی دیگر بهشتی یکی جوی آب است و دوم جوی شیر و سوم جوی انگبین. **تا** برای انگیختن شنونده است و برابر با «باشد که» و «امیدم آن است که»، بدان‌سان که نمونه را، در این بیت حافظ:

ز دلبری نتوان لاف زد، به آسانی؛ هزار نکته در این کار هست؛ **تا** دانی!

خسرو نیز از دلبستگی به گردیه می‌گوید و رازی را که دیری در دل نهان داشته است و بر زبان نیاورده است، از پرده به در می‌اندازد؛ زیرا زمان سخن گفتن و راز گشودن فرارسیده است و گردوی برادرگردیه در چشم خسرو مانند تن و زندگانی وی گرامی است و این نیز انگیزه‌ای است دیگر نیرومند که او را به خواستگاری از گردیه برمی‌انگیزد. **پتیاره**: گزند و آسیب بزرگ. **زیر سنگِ آوردن** کنایهٔ ایماست ازکشتن و **به دست آوردنِ دل و خانهٔ** کسی از دلدار و بانویِ آن کس شدن. کاربردِ شناسهٔ پیوستهٔ *شان*، در «منشان» هنجاری سبکی می‌تواند بود؛ زیرا، با بودن «تو را» در بیت پیشین، از دیدِ نحوی نیازی بدان نیست. این هنجار سبکی به کاربرد دو شناسهٔ گسسته و پیوستهٔ مفعولی می‌ماند که گهگاه در *شاهنامه* دیده می‌آید؛ در این باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۳۹۷۴. **سر آوردن**: به پایان بردن. **بند**: پیمان، عهد. **سوگندِ من** نیز که به جای «سوگندِ خود» به کار رفته است، هنجاری است دیگر سبکی؛ در این باره هم، بنگرید به *همان*/گزارش بیت ۲۲۵۹. نیز می‌توانیم آن را «سوگنْدِ من» خواند؛ بدین‌سان، قافیهٔ بیت درکارکردی ویژه خواهد بود که آن نیز، در *شاهنامه*، روایی دارد؛ دربارهٔ این کارکرد هم بنگرید به *همان*/گزارش بیت ۱۶۲۳.

در م و ج، به جای «بسته» در بیت ۲۹۷۰، «کشته» آمده است که چندان پسنده و شیوا نیست؛ زیرا کشتگان باز نمی‌توانند آمد. نیز در این دو، به جای «کم شود» در بیت ۲۹۷۸، «گم شود» آورده شده است که آن نیز رواست؛ لیک ریختِ آمده در متن، از دید سبک‌شناسی و پچین‌شناسی، سنجیده‌تر و برازنده‌تر است. بارها **کم شدن**، در *شاهنامه*، در معنی مردن و از میان رفتن به کار رفته است.

۲۹۸۶ تا ۳۰۱۵: **انوشه**: جاوید؛ بیمرگ. **بَدی**: بادی؛ باشی. **برجِ خوشه** خانهٔ

فرود و نشست (= هبوط) ناهید است. در برابر برج ماهی که خانهٔ شرف آن است؛[1] از این‌روی، آفرینِ گردویْ خسرو را مایهٔ شگفتی است و بیش به نفرین می‌ماند. می‌تواند بود که پایهٔ این باژ و آفرین بر پایکوبی و رودنوازی و خنیاگری نهاده شده باشد که هم ویژگی برج خوشه است هم ویژگی ناهید. بدین‌سان، گردوی آرزو می‌برد که خسرو همواره در بزم و شادمانی باشد و روزگار را در خرّمی و آسودگی بگذراند. **به چیز نداشتن**: یکسره بی‌ارزش و ناچیز پنداشتن و دانستن. **به جای**: در سنجش با؛ نسبت به‌گردوی می‌گوید: «حتی اگر جان و فرزند و خویشان و بر و بوم ارج و ارزشی داشته باشد، آنها را در برابرِ سرِ تو که در چشم من بسیارگرامی است، به چیزی و به پشیزی نخواهم گرفت و شمرد.» **بدین**: برای این کار؛ در انجام دادنِ این کار. **رُقعه**: نامه و نوشتهٔ کوتاه. **در**: دربار؛ آن را در معنی «درگاه» نیز می‌توان دانست. **چونین سخن**: کار و مسئله‌ای از این گونه. **رایزن** کنایهٔ ایماست از اندیشمند و دانا. قافیهٔ بیت هنری است. **هر چون**: هرگونه؛ به هر شیوه؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۳/ گزارش بیت ۲۰۲۱. گردوی می‌گوید به هر شیوه در کاری که انجام می‌باید گرفت می‌اندیشد، می‌بیند که به پیام خسرو برای خواهرش گُردیه نیاز هست. **کام** با **کار** جناس یکسویه در پایان می‌سازند. **بر نباید فزود**: نباید برفزود. **انقاس**: دوده؛ هر آنچه در نوشتن بدان نیاز هست. این واژه تازی است و جمعِ «نِقْس»؛ لیک مفرد به کار برده می‌شود، در معنی. نامه، در زیبایی و دلارایی، به بوستان مانند آمده است؛ اما بوستانی که گل آن رخ سرخ‌فام و دلاویز دوستان است. بیت را دورْجویی و قافیهٔ هنری آراسته است. **برگشتن**: گشتن؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۲/ گزارش بیت ۱۰۸۶. برای نهادن نقش نگین برنامه و مُهرزدن آن، همچنان از مُشک بهره می‌برده‌اند و مُشک، در آن روزگار، همان کارکردی را داشته است که جوهر در این زمان. **آراد**: امیدوارم که بیاورد. **گفت و گوی**: ماجرا؛ کشاکش و

---

۱. شرف زهره در ۲۷ درجهٔ حوت است و هبوط آن در ۲۷ درجهٔ سنبله. از آن است که خواجه نصیرالدین توسی گفته است: «هابط برج **خوشه ناهید** است.»

ستیز. **پشیمان بودن** را می‌توان مجاز مسبّب و سبب از کیفریافتن دانست. گردوی آرزو می‌برد که برادرش بهرام، در جهان نهان، به پاس کردارهای ناپسندش کیفر نبیند و یزدان دادار از گناهان او درگذرد، به گونه‌ای که این گناهان و کردارهای ناروا مایهٔ پشیمانی وی نشود. بهرام از کسانی بود که جانشان از خرد بی‌بهره است؛ از این روی، در چند و چون کارهایی که می‌کرد، نمی‌اندیشید. **کم و بیشی**: کمی و بیشی. از **جفت**، بانوی گردوی خواسته شده است که او را به نزد گردیه می‌خواهد فرستاد. **گشتن**: پیچیدن؛ دورشدن. **بخت را روی**: رویِ بخت؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۲/ گزارش بیت ۲۲۵۷. قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است. **زنِ چاره‌گر** کنایهٔ ایماست از بانوی گردوی و **خودکامه** از خسرو که این زن سخنان او را شنیده است تا همراه با نامه آن را به گردیه برساند. **فرستادهٔ زن**: فرستاده‌ای که زن است؛ از آن، بانوی گردوی خواسته شده است و از **زن**، گردیه. **بوی و رنگ**: هر آنچه مایهٔ زیبایی است؛ از آن است که رخ دارای بوی شمرده آمده است. **آبِ مژگان**: اشک. در این آمیغ، مژگان با مجاز جزء و کل در معنی چشم به کار رفته است. **با**: همراه با. از **راه نمودن** نیز، به همان کنایه، بازگفتن سخنان خسرو و گردوی خواسته شده است. شاید نیز از آن، راه و روش کشتن گستهم خواسته شده باشد. **دیدنِ ماه به رویِ زمین** استعاره‌ای است تمثیلی از بسیار به شگفت آمدن. **به ... داشتن**: پنداشتن. گردیه می‌گوید: کسی که پنج یار همراز و وفادار دارد، کارکشتنِ گستهم راکاری دشوار و رنجبار نمی‌شمارد و نمی‌انگارد.

۳۰۱۶ تا ۳۰۲۷: **پنج تن** یاران پنج‌گانهٔ همدل و همراز با گردیه‌اند که او را، در کشتن گستهم، یاری می‌رسانند. **دستِ کسی را به دست گرفتن** کنایهٔ ایماست از پیمان بستن با آن کس. گردیه، از آن روی لبِ شوهرش گستهم را به مشت می‌گیرد که او نتواند فریاد برکشد و کسان را به یاری خویش فرا خواند. **از آن** می‌باید در معنی «از آن روی» یا «بدان سبب» به کار رفته باشد. خواست از **مردمان**، پنج یار گردیه است که آنان را در نزدیکی خوابگاه نشانیده است تا هر زمان نیاز بود، به یاریش بشتابند و از **نامدار**، گستهم. **بستنِ زبانِ گویا** همان کنایه است از کشتن. **خاستنِ آتش و باد**

استعاره‌ای است تمثیلی از پدید آمدن آشوب و هنگامه: آنگاه که آتشی افروخته می‌شود، اگر باد بوزد، آتش را نیرو می‌دهد و در هر سوی می‌گسترد. لخت دوم از بیت ۳۰۲۵ بدین معنی است که گردیه دربارهٔ گستهم و چرایی و چگونگی مرگ او چندی سخن گفته است و ماجرا را برای ایرانیان باز نموده است. سپس نامهٔ شاه را به آنان نشان داده است و بدین‌سان بر دلیری و تیزی و تندیشان درکار پیوستن به خسرو افزوده است.

نامه نوشتن گردیه به خسروپرویز و خواستن خسروپرویز او را

۳۰۲۸ تا ۳۰۵۲: انداختن: رای زدن؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۲۱۲۵. قافیهٔ بیت هنری است. لخت دوم از بیتِ سپسین کنایهٔ ایماست از آنکه گردیه همه‌چیز را در نامه برای خسرو نوشته است و **به کام دلِ نیکخواه** از به شایستگی و به بهترین شیوه. فرمان خسرو، با استعاره‌ای کنایی، گوهری گرانبها پنداشته شده است که گردیه می‌خواهد آن را از گوشوار خویش بیاویزد تا همواره آویزهٔ گوشش باشد و هرگز آن را از یاد نبرد و فرو نگذارد. از **رهی** که در معنی بنده و فرمانبردار است، گردیه خواسته شده است. بیت ۳۰۳۵ را دوزْجویی آراسته است. از آن روی که مانی، چینی پنداشته می‌شده است، نامهٔ نامبردار وی نیز بـه چـین بازخوانده آمده است: **ارژنگِ چین**. **گرانمایه‌زن** همان کنایه است ازگردیه. **افسرِ ماه**، در پندارْشناسی *شاهنامه* نمادْگونهٔ زیبایی و ارجمندی است؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۳/گزارش بیت ۳۳۷۹. **شیر**: شیرْفش؛ شیرْدل. **رخشنده‌گل** را می‌توان همان کنایه از وَرْد یا گل سرخ دانست که به پاس رنگ رخشانش، در میان انبوه گلهای رنگارنگ، از دور فراچشم می‌آید و نگاه همگنان را به خود درمی‌کشد. **در**: دربـار. **بی‌شمار** ویژگیِ جدا افتاده «سپاه» است: سپاهی بی‌شمار. **تیمار** خسرو می‌باید اندوه و دریغ مرگ بهرام باشد، از سرِ همدردی با گردیه. بیت ۳۰۴۴ را ویژگی پس از فراگیری آراسته است. **زادْسرو**: سرو آزاد، استعاره‌ای است آشکار از گردیه و **دُرّ** از سخنان ارزنده و دلچسب او. **راست**: برابر؛ یکسان.

هنرنمودن گردیه نزد خسروپرویز

۳۰۵۳ تا ۳۰۸۴: چنان هم: همچنان؛ به همان‌سان. قافیهٔ بیت هنری است. خسرو از گردیه می‌خواهد که آماده و زیناوند (= مسلح) بشود و نبردی را که با سپاهیان خاقان به فرماندهی طورگ انجام گرفته است، باز سازد و به نمایش درآورد. **دیدار**: چهره؛ روی. **بَدی**: بادی؛ باشی. **کمان** و **کمین** جناس میانْسوی می‌سازند. این لخت را، هماوایی، به زیبایی، آراسته است. **کمین آوردن** کنایهٔ ایماست از جنگیدن. **آگنده تیرِ خدنگ**: تیر خدنگْ‌آگنده؛ آکنده از تیرِ خدنگ. **گلشن** نام یکی از باغها و بزمگاههای خسروپرویز است. بیتِ سپسین را بساوزْد آراسته است. **خوبان**: زیبایان. **شیرین** نام دلدار و بانوی پرآوازهٔ خسروپرویز است که در این بیت، بـه‌ناگـاهان و بـی‌هیچ پـیشینه، از وی سـخن بـه مـیان آورده شـده است. داسـتان شـیرین و عشق‌ورزیهای خسرو با او، از این پس، سروده و بازنموده خواهد آمد. **به بالای**: از دیدِ بالا و قامت: بالای شیرین به ستونی ساخته شده از سیم مانند شده است. **تُرک** کنایه‌ای است ایما از بنده و چاکر؛ این کاربرد هنری را مجاز عام و خاص نیز می‌توان دانست. چنان می‌نماید که **دستور** در معنی کسی که دستوری و اجازه می‌دهد، به‌کار رفته است؛ بدان‌سان که در بیت زیر نیز:

بـــدین کـــار **دســـتور** شـــد شـــهریار؛   به رستم، چنین گفت ک: «ای نـامدار!...»

بر این پایه، **دستور باش** به‌راستی برابر با «اجازه بده» و «بفرمای» به کار برده شده است. **یکی**: باری؛ لختی. فرمان، در **ز بد دور باش**، هنری است و به پاسِ آفرین و دعا: «امیدوارم که از بدی و گزند دور باشی.» چنان می‌نماید که از **اسپِ سیاه**، بارهٔ نام‌آور خسروپرویز شبدیز خواسته شده است که به پاسِ رنگ تیره‌اش، چنین نام گرفته است. گردیه، هنگامی که خسرو او را به نزدیک شبدیز می‌خواند و بدین‌سان از او می‌خواهد که بر این بارهٔ شگرف برنشیند، بن نیزه را بر زمین می‌نهد و چُست و چالاک به یاریِ آن، از بالای اسب و بی‌آنکه پای در رکاب بنهد، بر شبدیز برمی‌جهد و بر زین آن، فرو می‌نشیند. **بیگانه راه**: شیوه و روش نوآیین و بی‌پیشینه. **برداشتن**: فرابردن؛ درگذرانیدن: غریو و ویلهٔ گردیه آنچنان نیرومند و بلند بود که از ابر سیاه نیز

فراتر می‌رفت. **ارغنده:** خشمگین؛ تافته؛ ناآرام. این بیت را روشنی پس از پوشیدگی آراسته است: گردیه، نخست، گفته است: «بر این‌گونه بودم.» سپس، چگونگی را بازنموده است: «مانند ارغنده گرگ بودم.» **جامهٔ پاک:** جامه‌ای که پیراسته و بی‌بهره از جنگْ‌ابزار است. از آن، «جامهٔ بزم» خواسته شده است در برابرِ «جامهٔ رزم». شیرین، شگفت‌زده از رفتار خسرو، او را می‌گوید که چرا، در آن هنگام که او جامهٔ بزم بر تن دارد، به گردیه که دشمن وی شمرده می‌شود جامهٔ رزم داده است. هر زمان گردیه می‌تواند به شاه نزدیک گردد و آسیبی بدو برساند. خسرو، خندان و آسوده‌دل، در پاسخ شیرین می‌گوید که گردیه یکسره مهر و دوستداری است و هرگز با وی دشمنی نمی‌تواند کرد و آسیبی بدو نمی‌تواند رسانید. ش به خسرو بازمی‌گردد: «گردیه به گِرد خسرو و بر آوردگاهی، در کنار و در نزدیکی وی، می‌تاخت و هنر می‌نمود.» **کِفت:** شانه؛ کتف. **از** برابر با «در» به کار رفته است؛ در این باره بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۳۸۱۳. **کار:** جنگ. **گردشِ روزِ کار:** پویه و رفتار و ناوَرْدِ روز نبرد. **یکی سست:** سستی؛ زنی سست. آن را، بر پایهٔ «سختْ‌پی»، «سستْ‌پی» نیز می‌توانیم دانست. **اگر:** یا: «ببینیم که با جام می نیز، زنی سستْ‌پی هستی یا سختْ‌پی!» **چار سالار** خسرو پاسداران و تَنْبانانِ[1] وی بوده‌اند. **زان:** از آن چارسالار. هر کدام از این سالاران و تنْبانان چهارگانه دوازده‌هزار سپاهی کارْآمد و پرتوان را در فرمان داشته‌اند؛ بدین‌سان، چهل‌وهشت هزار سپاهی که با فرماندهانشان چهل‌وهشت هزار و چهارتن می‌شده‌اند، نگهدار جان خسرو بوده‌اند. شاید بتوان **خویشان** را هنجاری سبکی دانست و درکاربرد و معنی، برابر با «خویش» و «خویشاوند» و کاربردی از گونهٔ «مستان» و «دایگان» که به جای مست و دایه به کار برده می‌شده است؛ دربارهٔ این دو، بنگرید به *همان*، ج ۲/گزارش بیت ۲۶۶۳ و ج ۶/گزارش بیت ۵۳۱۶. اگر «خویشان» را درکاربردی چنین بدانیم، **با رنج و تیمار** ویژگی پیشاوردهٔ آن خواهد بود و می‌باید آن را بدین‌سان خواند: «با رنج و

---

۱. *تَنْبان* را به جای واژهٔ انگلیسی bodyguard به کار می‌برم.

تیمارْ خویشان» که برابر است با «خویشانِ (= خویشِ) با رنج و تیمار»: خویشی که رنج وابستگان خود را می‌برد و غم آنان را می‌خورد. **اگر نو بُوَد یا کهن**: چه نو باشد چه کهن: به هر شیوه و گونه. **پیغاره**: نکوهش و سرزنش. پیغارهٔ دشمنان از آن روی می‌تواند بود که گردیه شوی خویش‌گستهم را کشته است و با دشمن برادرش، خسرو، پیوند زناشویی بسته است. **رُفتن به روی** کنایه‌ای است ایما از دیر و بسیار زمین بوسیدن و روی بر خاک مالیدن.

در سبب ویران شدن شهر ری

۳۰۸۵ تا ۳۱۰۹: ناز: آسودگی؛ تنْ‌آسانی. **نام** با **جام** جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با **بهرام** سجع همسوی. **پرداختنِ دل**: دل از خشم و کینه تهی کردن؛ همان است که در پارسی کنونی «عقدهٔ دل خالی کردن» گفته می‌شود. خسرو فرمود تا جامی را که نام بهرام بر آن نوشته شده بود بر زمین بیندازند؛ از آن پس، همگنان خشمی را که از بهرام در دل داشتند، بر آن جام ریختند تا دل خویش را آرامش بخشند. **به پی**: با پای پیلان. **دشت و هامون کردن** کنایهٔ ایماست از هموار گردانیدن و با خاک یکسان کردن. بر پایهٔ قیدِ **بر زمین** که برای «راستان» آورده شده است، می‌توان **بر آسمان** را برای «یزدان» سترده دانست: «یزدان بر آسمان با این کار همداستان نیست، به همان‌سان که راستان بر زمین نیز.» قافیهٔ بیت هنری است. **بدگوهر**: بدنژاد؛ کسی که از تبار نژاده و والا نیست. **کِیار**: سستی؛ کاهلی؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۵۰۰. قافیهٔ این بیت و بیتِ سپسین هنری است که آن را دوزْجویی نیز آراسته است. **نباید**: مبادا. بهمن، دستور خسرو، او را می‌گوید که خسرو می‌باید نشانه‌ها و ویژگیهای مردی بدگوهر را که می‌باید ری را به ویرانی بکشاند، بازنماید؛ تا بتوان چنین کسی را جست و یافت. زیرا مردی چنین را روا نیست، بی‌بهره از رهنمودهای رهنمای، جست. اگر چنین کنند، می‌تواند بود که مردی که توان انجام دادن کاری چنان را داشته باشد، یافته نیاید و خواست شاه برآورده نشود. **نژنْداختر**: بداختر؛ نگون‌بخت. **زردیِ تن**، در دانشی کهن که آن را

«علم فراست» می‌نامیده‌اند، نشانهٔ بیماری و سودازدگی شمرده می‌شده است: «اگر لون او (= مردم) و رویش سیاه و **زرد** باشد، آن کس گران و سودایی بود.»[۱] **بینیِ کژ** نیز نشانهٔ نادانی و کودنی و خودپسندی: «هر که را بینی کژ بُوَد، جاهل و کاهل بود و متکبّر و حسود.»[۲] **کوتاهیِ بالا** هم نشانهٔ خودخواهی و سبکساری: « ... و **بالایِ کوتاه**، خداوندش معجب و سرْسبک بود.»[۳] **بَدْدل**: بزدل؛ ترسو. **سبز** در معنی کبود به کار رفته است، بدان‌سان که نمونه را بارها آسمان، در سروده‌های سخنوران، سبز دانسته و خوانده شده است. **چشمِ سبز**، یا «چشم کبود» (= ازرق) را نیز نشانه‌ای از زشتخویی می‌شمرده‌اند: «هر که را **چشم** فراخ بود و **ازرق**، بسیارگو باشد و زشتخوی.»[۴] نیز **دندانِ بزرگ** را نشانه‌ای از بدخویی: «هر که را **دندان بزرگ** بود، آن کس بدخوی بود.»[۵] گرگ آوازه به **کَژرَوِی** ندارد؛ جانوری که به کژروی آوازه یافته است، خرچنگ است که رفتاری وارونه و بی‌هنجار دارد و به هنگام پیش رفتن، چنان می‌نماید که به واپس می‌رود؛ از آن است که سخنْ سالار شروانی رشک‌بران پستْ‌نهاد خویش را، درکژْسیری، به پنج‌پای آبی یا خرچنگ مانند کرده است:

جوقیِ لئیم: یک دو سه **کژْسیر** و کوژْسار
چون **پنج‌پای آبی** و چون چارپای خاک.

موبدان، از گفته‌های خسرو که باریک و روشن ویژگیهای مردی نابکار و تباهْ‌اندیش راکه می‌باید ری را به ویرانی بکشد یاد می‌کند و برمی‌شمارد، به شگفت می‌آیند. قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است. نهادِ «چنان بُد» که واژه‌ای ازگونه داستان یا کار یا ماجرا می‌تواند بود، بر پایهٔ بافتار معنایی سخن، سترده آمده است. مایهٔ شگفتی است که مرد نابکار باز خوانده شده است. پایهٔ پندارْشناختی، در این استعارهٔ آشکار، می‌تواند **سبزْچشمی** باشد. چشم سبز یا کبود چشم تیزْ و توانا در دید دانسته می‌شده است. از آن است که در زبان تازی، «زرقا» که مادینهٔ ازرق است،

---

۱. *فرّخنامه*/ ۲۳۷. ۲. *همان*/ ۲۳۹. ۳. *همان*/ ۲۴۲.
۴. *همان*/ ۲۳۸. ۵. *همان*/ ۲۴۰.

کنایه از چشم تیزبین و دورنگر است. هم از آن است که تازیان زنی تیزْچشم را که در توانایی دید بدو دستان می‌زده‌اند «زرقاءُالیمامه» می‌نامیده‌اند. خاقانی، در بیتهای زیر از چامه‌ای که در ستایش عصمةالدّین خواهر شروانشاهْ منوچهر سروده است چشم تیزْنگر را «زَرقا» خوانده است و از آن زن تیزْچشم نیز یاد آورده است:

چشم **زرقا** را کشیده کحل غیب، هم به نور غیب بینا دیده‌ام.
اینت بلقیسی که بر درگاه او، هدهد دین را تولّا دیده‌ام!
اینت **زرقایی** که چشم خضر از او، محرم کحل مسیحا دیده‌ام.
من کیم ـ خواه از یمن خواه از عرب ـ کاینچنین بلقیس و **زرقا** دیده‌ام؟

هم او در بیت زیر نیز «زُرَّق» را که در معنی کبود و تیزْچشم است، با ایهامی نغز ویژگی «باز» آورده است:[1]

چنگ همچون جُرّه **بازِ زُرَّق** و کبکان بزم
دل بر آن زرّق‌فش بلبل‌فغان افشانده‌اند.

شاید از همین‌روست که مرد نابکار و ویرانگر که یکی از برجسته‌ترین ویژگیهایش سبزْچشمی است، بدان مرغ تیزْبین و دورْپروازِ شکاری مانند آمده است؛ به شیوه‌ای شگرف، این بازِ سبزْچشم را نه از بازْخانهٔ شاهی یا کنام بازان، بلکه از کوی و برزن به نزد خسرو آورده‌اند. **او**، در بیت فرجامین، به مرد نابکار بازمی‌گردد که همگنان با دیدنش خندیده‌اند.

۳۱۱۰ تا ۳۱۳۴: **کردن**، در لخت نخستین از بیت ۳۱۱۲، در معنی انجام دادن و به کردار آوردن است: «هر سخنی که می‌گویم، وارونهٔ آن را انجام می‌دهم و بدین‌سان، تن و جان پرسنده و خواهنده را پر از خون می‌کنم و او را سخت می‌آزارم.» **پرسنده**، با کنایهٔ ایما، در معنی خواهنده به کار رفته است. **نیستم**: مرا نیست. **نوشته بر سر**: سرنوشت؛ «بودنی» و بخت. **دیوان**: نهادِ حکومتی و دولتی؛ وزارتخانه. ناشناختگی گزاره: **بزرگی** به پاسِ درنگِ افزون‌تر بر سروری و بلندپایگی مرد نابکار است که وارونهٔ هنجار و آیین همیشگی کار، به پاسِ زشتی خویش به

---

۱. معنای دیگر زرّق بازِ نر است که جُرّه نامیده می‌شود. زرّق ریختِ تازیْ شدهٔ جرّه است.

ارجمندی و فرمانرانی رسیده است. **در**: دربار. **نامِ زشتی**: نامی که نشان و گـویای زشتی است. این آمیغ برافزوده را «نامْ زشتی» نیز می‌توانیم خواند که ریختی است باشگونه از زشت‌نامی: «مرد از دربار خسرو رفته است و ننگ و زشت‌نامی را بـه همراه برده است.» **ناودان** از دو پارهٔ ناو + *دان* (= پساوند) ساخته شده است. **ناو** در معنی هر چیز دراز و میانْ‌تهی است. **گربه**، در پهلوی، گربگ gurbag بـوده است. **کدخدایان**: بزرگان و سروران. **وگر**: و یـا. **زَبَـر**: فـراز؛ بـالا. ایـن واژه ریـختی است کوتاه‌شده از «از بر» که در پهلوی، **هیچ** *اپر* hač-apar بوده است. بیت را هماوایی، بر پایهٔ ر، آراسته است. **خداوندِ او را**: دارنده و مالک آن درم را. **از موش**: به سبب موش. رازیان همه خانه‌هایشان را، از بسیاری و آزار موشان، وانهادند و رفتند؛ زیرا فرمانْران سبکسار و ستمگار تبارگربگان را در ری برانداخته بـود و مـوشان بـی‌هیچ بـیم و بازدارنده، به زاد و رود پرداخته بودند و شمارشان بسیار فزونی گرفته بود. **تـافتنِ آفتاب بر سر** کنایه‌ای است ایما از ویرانیِ یکبارهٔ خانه‌ها و بر جای و بر پای نماندن آسمانه (= سقف) و سایه‌بانی، در شهر. از آن روی کسی در جـهان از رازیـان یـاد نمی‌کرده است که آنان، به گناهِ آنکه بهرام چوبینه از ری بوده است، به خشم خسرو دچار آمده بوده‌اند و کسی یارای پرداختن و اندیشیدن بـدانـان را نـداشـته است. **فَوْرَدین**: فروردین. بیت را پی‌آوَرْد آراسته است. **سراپرده** استعاره‌ای است آشکار از آسمان که همچون خرگاهی سترگ بر فراز زمین برافراشته شده است. از **سـرشکِ سراپرده**، باران بهاری خواسته شده است که در روشنی و پیراستگی به ژاله مانده آمده است. راغها که جایْ‌جای برفشان گداخته شده است و سـنگ و خـاکشـان آشکار، در دورنگی و پیسِگی، به پشت پلنگ مانند گردیده است و زمین که سبزه‌ها و گلها آن را پوشیده‌اند، در نغزی و زیبایی، به دیبای رومی. **بازی**: بزم و شادی و سرگرمی. **ماغ** گونه‌ای مرغابی تیره‌رنگ است. از آن است که منوچهری، در چامهٔ پرآوازهٔ شب خویش، گفته است:

برآمد، زاغ‌رنگ و **مـاغ**‌پیکر، یکی میغ از ستیغ کوه قارن.

خلوق گونه‌ای از خوشبویها بوده است؛ در این باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۸/ گزارش بیت ۲۹۹۹.

در م، به جای «سرشک سراپرده»، «جهان از نم ابر» آمده است و در ژ، «سرشک سر ابر». ریخت متن که سنجیده و بآیین می‌نماید، از پچین م است که در ج نیز پذیرفته شده است.

۳۱۳۵ تا ۳۱۵۱: **شادی** را می‌توانیم بانگِ نوشْباد بدانیم یا باژ و آفرینی که به هنگام میگساری، بر زبان می‌آورده‌اند و باده را به شادی و دوستکامی بزرگان و نامداران می‌نوشیده‌اند. **گُرْبَگی**: گربه‌ای. واژه‌هایی که در پارسی دری به ه (= ـَ) پایان می‌گیرند، در ریختهای پساوندی، به ریخت کهن‌تر و پهلویِ خویش بازمی‌گردند. بر این پایه، گربه هنگامی که با پساوند ناشناختگی (= تنکیر): ی پیوند گرفته است، به ریخت کهن‌تر: گربگ[۱] بازگشته است. **سِتام**: ساز و برگ اسب. گردیه گربه را که به کودکی می‌مانسته است، بر اسبی با ستام زرّین نشانده بوده است و گوشهای گربه را با گوشوار و ناخنهایش را با گلبرگهای لاله آراسته. **قار**: قیر. **جناغ** دامن زین است که «یون» نیز نامیده می‌شده است. **آن خنده را بنده**: بندهٔ آن خنده. خسرو آنچنان دلاویز و زیبا می‌خندیده است که کهتران و فرمانبرانش بندهٔ خندهٔ او می‌شده‌اند و آن را بسیار خوش می‌داشته‌اند. **از آرزوی**: از آنچه ازگونهٔ آرزو است. **زنِ چاره‌گر**: گردیه. **بدساز**: ناسازگار؛ بدکردار. بیت را دوقافیگی نیز آراسته است: یک قافیه **خوان** و **دان** است و دیگر **باز** و **ساز**. **دگر**: دیگر سخن آنکه. **شوخ**: ناپروا؛ گستاخ. نهادِ «فرستاد» می‌باید **گردیه** باشد که خسرو بدو گفته است که مرد بداندیش را از ری بازخواند؛ نیز هم اوست که خشمی را که از مرگ بهرام داشته است، بر این مرد رانده است و هر زمان بخت وی از خسرو فزونی گرفته است. **کجا**: که. **درخت** استعاره‌ای است آشکار از خسرو.

چنان می‌نماید که خواستِ گردیه از گردانیدن و به نمایش درآوردن گربه، یادْآورْدِ گربه‌کُشی فرمانران ری بوده است. این ترفند کارگر می‌افتد و خسرو واداشته می‌شود که فرمانْرانِ گربه‌کُشِ ناودانْ کَن را از میان بردارد.

---

۱. این ریخت را ریختِ کِهینهٔ (= مصغّر) گربه نمی‌توان دانست. ریخت کهینهٔ آن «گُرْبَگَک» است.

بخش کردن خسرو پادشاهی خود را
و لشکر فرستادن به مرزهای ایران

۳۱۵۲ تا ۳۱۷۶: دست مجاز نامْاندام است از توانایی و چیرگی. **هشت** را می‌باید هَش خواند؛ این کاربرد هنجاری است سبکی که در *شاهنامه* روایی دارد؛ در این باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۲/گزارش بیت ۱۴۲۰. **بخشیدن**: بخش کردن. **بهر**: بخش؛ پاره. بیت ۳۱۵۸ را دوزْجویی آراسته است؛ نیز بیت ۳۱۶۱. **بس کردن**: خرسند بودن؛ بسنده کردن. در پارسی امروزین، به جای «بس کردن چیزی را»، «به چیزی بس کردن» به کار می‌رود. از آن روی که زابلستان سرزمین یلان و پهلوانان است، با کنایه‌ای ایما، **بومِ سپه** خوانده شده است. **گشتن از راه**: به بیراهه در افتادن؛ گمراه شدن؛ به کژی و تباهی دچار آمدن. **نگاه نداشتنِ زبان** همان کنایه است از نافرمانی کردن. **که**: هر کس: «می‌باید کسی را که از اندرز و راهنمایی در بگذرد و سر برتابد، در بند و زندان و سیاهچال افکند.» **الانان**: ارّان؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۵/گزارش بیت ۱۳۹۷. **در**: مرز؛ سرحد. **ز دشمن گذر**: گذرِ دشمن: «دوازده هزار دیگر از دلاوران را به الانان و مرزهای باخترینهٔ ایران فرستاد؛ تا دشمن نتواند از آن مرز بگذرد و به ایران بتازد.» **بید**: بُوِید؛ باشید؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۲/گزارش بیت ۸۶۸. **جهاندار** کنایهٔ ایماست از آفریدگار. قافیه بیت هنری است. **باآگهی**: به آگهی. قافیهٔ این بیت نیز هنری است: «از مرز هیتال تا مرز چین، هیچ‌کس نمی‌باید پای بر خاک ایران بنهد، مگر با آگاهی خسروپرویز؛ آن کس نیز می‌باید فرمانبردار وی باشد و به جان در بندِ پیمانِ او.» نهادِ «باید» گنج است که در بیت پیشین، از آن سخن رفته است. **بُوِید**: باشید.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «سپه» در بیت ۳۱۶۲، «سیه» آمده است که درست و بآیین نمی‌نماید، چرا زابلستان را که سرزمین رستم دستان و پهلوانان نامدار است، می‌باید «بومِ سیه» خواند؟ ریخت نژاده و نخستین همان می‌تواند بود که گمان زده‌ام و در متن آورده.

۳۱۷۷ تا ۳۲۰۶: از **رقم**، نام و نشانی که از شاهان بر سکه نهاده و نگاشته

می‌شود، خواسته شده است. **درویشِ پوشیده** بینوایی است آبرومند که تهیدستی و بی‌چیزی خویش را آشکار نمی‌دارد و در برابرِ کسان، نمی‌نالد و نمی‌زارد. **یازیدن**: گراییدن؛ به کار آغازیدن. **راه**: روش؛ شیوه. **به دانش** را که در معنی «از دانش» و «به سبب دانش» است، می‌توان **بدانش** نیز دانست و در معنی دانشی و دانشورانه و ویژگیِ جدا افتادهٔ «راه»: راهی دیگر دانشی آورد. **بخشیدن**: بخش کردن. **موبد** کنایهٔ ایماست از فرزانه و دانا. بیت ۳۱۸۴ را می‌توانیم آراسته به آرایهٔ دوقافیگی دانست: یک قافیه **جهان** و **نهان** است و دیگر **کار** و **آشکار**؛ بر پایهٔ هنجارهای قافیه در *شاهنامه*، از ناسازی ر که حرف رَوِی است در این دو چشم در می‌توانیم پوشید؛ در این باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۱۶۲۳. **گر**: یا. **سبک**: تند و چالاک. **برتافتن**: در معنی «درنوشتن» و فروپیچیدن و چین دادن است. **دامن برتافتن**: دامن بالا زدن، کنایه‌ای است ایما از چُست و چالاک شدن در انجام دادن کار. بر این پایه، آمیغِ **دامنِ داد** همان است که دستوریانش اضافهٔ اقترانی می‌نامند: «به پاسِ داد، دامن برتافتی (= برمی‌تافت).» این بیت را نیز، به گونه‌ای، دوقافیگی آراسته است: یک قافیه **تافتی** و **یافتی** است و دیگر **بر** و **در**. **دگر**: بهر و بخش دیگر. **ره**: شیوه و آیین: «بهره دوم شبانه‌روز را خسرو به بزم و شادی می‌گذرانید و اندیشناک و نگران بدیها و پرسمانهای فرمانروایی نبود؛ بدان‌سان که روش و آیین پادشاهان بزرگ است.» **گاه**: زمان؛ وقت. بیتِ سپسین را دورْجویی آراسته است. **شمار برگرفتن**: سنجیدن؛ وارسیدن. **بتان** استعاره‌ای است آشکار از زیبایان نگارین و آراسته. **طراز** شهری بوده است در فرارود که زنانش به زیبایی آوازه داشته‌اند. **نامور** ویژگی «یادگیر» است که از آن جدا افتاده است. **یادگیر** کسی است که از گذشته‌ها یاد می‌آورد: تاریخ‌دان؛ کنایه‌ای ایما از هوشمند و دانا نیز هست: «بهرهٔ دیگر از هر ماه زمانی بود که یادگیر نامور در پیش خسرو بود.» بدین‌سان، خسرو هم به چوگان‌بازی و تیراندازی می‌پرداخته است که ورزش تن بوده است. هم به آموزش و گوش فرادادن به تاریخ و سرگذشت پیشینیان که ورزش جان. **زو**: از ماه. **تازه شدنِ روزگار**: شادان و شاداب شدن. **آیین**: آذین. دومین بخش و بهره از روزهای ماه، آن بود که در

بازی نرد و شطرنج می‌گذشت و به بهانهٔ این دو بازی که بر پایهٔ پهنهٔ نبرد و آیین جنگ پدید آمده‌اند، از روزگار ستیز و آویز و شیوه‌های رزمی سخن می‌رفت. **چیزْخواننده** همان کنایه است از دانا و دانش‌آموخته. از آن روی که در گذشته تنها موبدان و دبیران فرهیخته و دانش‌آموخته بوده‌اند، خواندن نوشته و کتاب نشانهٔ فرهیختگی و دانایی بوده است. آنچه چیزْخواننده را از یادگیر جدا می‌دارد، شاید آن است که یادگیر داستان‌گوست و آنچه را باز می‌گوید، در سینه دارد و از بر؛ لیک چیزْخواننده اوست که نوشته‌ها و کتابهای گذشتگان را برمی‌خواند. **مردِ گردنفراز** همان کنایه است از پیک و فرستاده‌ای بلندپایه که از سوی پادشاهان به نزد خسرو می‌آمده است. **در:** دربار. **آرام:** کاشانه؛ زادْبوم. **فَوْرَدین:** فروردین. این ماه نخستین ماه بهار است و اوان نوروز، بزرگ‌ترین جشن نمادین و آیینی ایران که به شیوه‌ای رازْوارانه، بازگشت به آغاز و آفرینش جهان را باز می‌تابد. در این هنگام است که چیرگیِ تیرگی و سرما که پدیده‌هایی گُجسته و اهریمنی‌اند، به فرجام می‌آید و روزگار نیرومندی روشنایی و گرما آغاز می‌گیرد. در نخستین روز از فروردین‌ماه که نخستین روز بهار است و ترازمندی بهاری (= اعتدال ربیعی) در آن رخ می‌دهد، شب و روز به ترازمندی و برابری می‌رسند؛ از آن پس، همواره روز برمی‌افزاید و شب فرو می‌کاهد تا نخستین روز از تیرماه و آغاز تابستان که بلندترین روز سال است؛ از آن پس، این روند وارونه می‌شود تا آغاز پاییز و نخستین روز از مهرماه که ترازمندی خزانی (= اعتدال خریفی) در آن روی می‌دهد و باری دیگر، شب و روز همساز و همتراز می‌گردند. روند کاستن روز و افزودن شب همچنان می‌پاید تا نخستین روز از دی‌ماه و آغاز زمستان که بلندترین شب سال است و همان است که شب یلدا نام گرفته است و جشنی دیگر بزرگ و ایرانی در آن بر پای داشته می‌شود که آن نیز جشن و آیینی است در ستایش و بزرگداشت خورشید که به شیوه‌ای نمادین و نهانگرایانه، زایشی دوباره می‌یابد؛ زیرا پس از این شب، روز روی به سوی بلندی و توان و ارجمندی می‌نهد و شب سر در نشیب خواری و کاهش و ناتوانی؛ بدین‌سان، زمینه برای ترازمندی بهاری و رستاخیز گیتی در پرتوِ هور که آیین

روشنایی را در دل ایرانیان می‌رخشاند و زنده می‌دارد، فراهم می‌آید. بر پایهٔ آنچه به کوتاهی نوشته آمد، سخن استاد که سر سال نو و آغاز فروردین را زمانی دانسته است که در آن، از نیروگرفتنِ **هور، دین**[۱] در دلها رخشان می‌شود مایهٔ شگفتی نخواهد بود؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۵/گزارش بیت ۵۴۷. به خجستگی و شگونِ این روز فرخنده و روشن، خسرو گنجی را، در نهان و بی‌آنکه هیچ‌یک از کهترانش آگاه باشند، می‌نهاد و می‌اندوخت؛ تا آیندگان، روزگاری، از آن بهره بتوانند برد.

زادن شیرویه پسر خسرو به فال بد

۳۲۰۷ تا ۳۲۲۱: شد: گذشت؛ سپری شد. **بانگِ نماز** آمیغی است پارسی و دل‌انگیز برای «اذان» که نام دیگر آن، در این زبان، «گلبانگ» است که در این دستان کاربرد یافته است؛ دستانی که ایرانیان، در آن هنگام که می‌خواهند از جایی دور و پَرت و یکسره بی‌بهره از آبادی و شهرْآیینی یاد آورند، آن را به کار می‌گیرند: «جایی دور از آب و آبادانی و **گلبانگ** مسلمانی.» **رسمِ بانگِ نماز** آیینی است نزد ایرانیان مسلمان که در شِشْ‌روزگی کودک نوزاد، جشنی می‌آرایند و همراه با بانگ نماز و اذان، نام کودک را در گوش او می‌گویند؛ بدین‌سان، آن نام، نام همیشگی کودک خواهد شد. **پروریده به ناز** کنایهٔ ایماست از کودک؛ کودکی که مریم دختر قیصر برای خسرو به جهان آورده است. پدر دو نام بر کودک می‌نهاده است: یکی آشکار که همگنان از آن آگاه بوده‌اند و کودک را بدان می‌نامیده‌اند؛ دیگر نهان که تنها پدر از آن آگاهی داشته است و نامی است که آن را در گوش وی می‌خوانده است. این نام‌گذاری دوگانه پیشینه و خاستگاهی دیرینه دارد. مهریان باستانی دو نام داشته‌اند: یکی نامی که باب و مام، به هنگام زادن، بر آنان می‌نهاده‌اند و خود، در گزیدن آن، بهره و کارکردی نداشته‌اند؛ دیگر نامی که آگاهانه و به خواست خویش

---

۱. بر پایهٔ این دو واژه: **هور** و **دین** که در قافیهٔ بیت به کار برده شده‌اند، نمی‌توانم نینگاشت که شاید فَوْرَدین که ریختی گویشی از «فروردین» است، فُورْدین گفته می‌شده است و از همین روی، استاد که آرایهٔ دوقافیگی را خوش می‌دارد، آن را با **هوردین** قافیه کرده است.

برمی‌گزیده‌اند و نام رازآلود و آیینی آنان بوده است. این نام را مهرپرست، زمانی بر خود می‌نهاده است که به مرگی نمادین تن در می‌داده است. در این مرگِ آیینی که آن را مرگِ سبز می‌توانیم نامید، ـ در برابر مرگِ سرخ که مرگِ خونینِ در آوردگاه است ـ مهرپرست به تن می‌مرده است تا به جان، زندگانی جاودان بیابد و از زندگیِ ناخواستهٔ ناآگاهانه به زندگیِ خواستهٔ آگاهانه برسد. در این هنگام، او نامی دیگر بر خویش می‌نهاده است و بدین‌سان آشکار می‌داشته است که آن مرد نخستین نیست و انسانی دیگر شده است.[1] بیت ۳۲۱۰ را بساوِرْد و دوقافیگی آراسته است: یک قافیه **پدر** و **دگر** است و قافیهٔ دیگر **را** و **آشکارا**. از **نهانی** و **آشکارا**، در بیتِ سپسین، نام نهانی و نام آشکارا خواسته شده است. نام نهانی کودک **قباد** بوده است و نام آشکارای او **شیروی**. **شیروی** که در معنی شیرْفَش و شیرْدل است، ریختی است در نامهای ایرانی که نمونه‌هایی بسیار دارد، از گونهٔ ماهوی و شاهوی و ویروی. ریختی دیگر از آن «شیرویه» است. **سه پاس**: سه بخش از چهار بخش و بهرهٔ شب. **زیچ**: جدولها و ابزارهای اخترشناسی. از **چرخِ گردان**، با مجاز سبب و مسبّب، بخت و «بودنی» و برنهادهٔ آسمانی خواسته شده است که کسی از آن، گذر نمی‌تواند یافت و آن را دگرگون نمی‌تواند کرد. **گشتن از راه**: گمراه شدن؛ کژ رفتن. **سرودن**: گفتن. **سخن**: مورد؛ مقوله. **گردیدنِ زبان** کنایهٔ ایماست از سخن گفتن.

۳۲۲۲ تا ۳۲۳۷: **بسته**: بسته‌شده؛ آنچه گزارشِ آنِ اخترْبینی و پیشگویی بی‌شگون دربارهٔ شیروی در آن گذاشته شده بوده است و بر آن مُهر شاه را نهاده بوده‌اند. **داستان زدن**: به فراخی و به شیوه‌های گوناگون سخن گفتن؛ همان است که امروزیان «شایعه‌پراکنی» می‌گویند. **چه شد**: چه پیش آمد؛ چه رخ داد. **گردون** با **گردان** جناس میانْسوی می‌سازد. **ناسپاس** را می‌توانیم کنایهٔ ایما از ناخشنود بدانیم. **رُقعه**: نوشتهٔ کوتاه. این نوشته در پاره‌ای پرنیان پیچیده شده بوده است. قافیهٔ بیت هنری است. **کجا**: که. **ناچار**: آنچه چاره‌ای در آن نیست؛ چاره‌ناپذیر. از آن، با همان

---

۱. برای آگاهی بیشتر در این باره، بنگرید به *از گونه‌ای دیگر*.

کنایه، سرنوشت و مقدّر خواسته شده است و **جوینده** از اخترشناس که زایـچه و سرنوشت‌کسان را می‌جوید و می‌پژوهد. موبد خسرو را دل می‌دهد و آرام می‌گرداند و می‌گوید اگر بخت و بودنی به شیوه‌ای دیگرگون بر اخترْبین و آینده‌نگر پدیدار بشود و با خواست و امید کسان سازگار نباشد، آنچه برنهاده شده است به انـجام خواهد رسید و با اندوه و تیمار، آن سرنوشت و برنهادهٔ بدِ بی‌شگون از میان نخواهد رفت و نیکوی و بشگون نخواهد شد. **دانشی**: دانشور؛ دانا. **ایشان**: اخترشناسان.

نامه نبشتن خسرو به قیصر و پاسخ قیصر و خواستن او دار مسیح را

۳۲۳۸ تا ۳۲۶۳: **سزاوارِ شاهی**: بدان‌سان که سزاوار شاهی است. این قید از آنجاست که با زاده‌شدن شیرویه، شاهی قیصر استوارتـر و شکـوهمندتر از پـیش خواهد شد. **شَنْبَد** ریختی است از شنبه. همچنان، استاد فرموده است:

همان روزهٔ پاک **یکشنبدی**؛ ز هر در، پـرستیدن ایـزدی.

نیز فخرالدّین اسعد گرگانی راست، در *ویس و رامین*:

بـه شـادی، روز رام و روزِ **شـنبد**، فـرود آمـد بـه لشکـرگاه مـوبد.

وگر: و یا. **بخشش**، در کاربرد و معنی، برابر است با بخت و از آن، بهره و بـرنهادهٔ ایزدی خواسته شده است. **توقیع**: مُهر و نشانی که بر نامه می‌نهند و می‌زنند. **گاوْدُم** گونه‌ای از شیپور جنگی و کرناست. **به بی‌راه و راه**: در هـمه‌جا. **شیرویِ پرویزْشاه**: شیروی پور پرویزْشاه. **بردنِ صلیب به درگاهِ شاه** می‌باید رفتاری آیینی بـاشد و بـه نشانهٔ سپاسگزاری از آفریدگار. **گُلان**: گلها. **طِیب**: بوی خوش. **شیرویِ کی** را که بـه معنی «شیروی پورِ کی» (= خسروپرویز) است، «شیرویْ کَی» نیز می‌توان خواند که ریختی است باشگونه از «کیْ شیروی». قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است. **گنجی** کنایهٔ ایماست از ناب و سره: آنچه شایستهٔ نهادن در گنج است. **پنجه دگر**: پنجاه اشـتر دیگر. گوییا خواست از لخت دوم از بیت ۳۲۵۰ آن است که آنچنان زر به نغزی و فراوانی در دیبا به کار رفته بود که بیننده آن را زری یکپاره و یکپارچه می‌انگاشت و

بدان نمی‌اندیشید که آن جامه‌ای زربفت و زرْتار است. **پایه بُسَّد**: دارای پایه‌ای از مرجان. **در**: دربار؛ بارگاه. خواست از **دده**، تندیسه‌هایی است که از ددان ساخته‌اند. **آژده**: فروکرده؛ درنشانده. **کرده به زر**: ساخته شده از زر. **آبگیر**: آوندِ آب؛ آبدان. باژی که قیصر فرستاده است، هشت کرور یا چهار میلیون دینار بوده است. **بار** با **چار** جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با **باژ** جناس یکسویه در پایان. یکی از خواسته‌های قیصر که خسروپرویز نیز آن را پذیرفته است و در بیت ۱۳۰۷ از آن سخن رفته است، برکناری رومیان از پرداخت باژ بوده است. با این‌همه، قیصر باژی چنین کلان و هنگفت را برای خسرو می‌فرستد. **کجا**: که. **مردِ رومی** «خانگی» است، گَوِی پیشرو که در فرزانگی همتا نداشته است و قیصر چهل دانای بیداردل را همراه با او به ایران می‌فرستد. بیت را روشنی پس از پوشیدگی آراسته است. **شتروار دینار**: بار سترگ و کلانِ دینار که به اندازهٔ ده کاروان بوده است. **پیغمبر**: پیک؛ فرستاده. بیت ۳۲۶۱ را نیز دوزْجویی آراسته است. **فرّخ**، دلاورگُرد و گرانمایه و مرزبان وفادار که خسرو او را به سالاری و سروری نیمروز یا سیستان گمارده بوده است، با سپاهی به پذیره و پیشباز خانگی رفته است. قیدِ **به بیگانگی** کاربردی است شگرف و شایستهٔ درنگ؛ می‌تواند بود که از آن، پیکی و پیام‌آوری خواسته شده باشد. پیک و فرستاده همواره از کشوری دیگر می‌آید و از این‌روی، بیگانه شمرده می‌شود.

به جای «شنبذ»، در م، «زیبا» آمده است و در ژ «مَهوش»؛ لیک ریخت متن که کهن‌تر است، ریخت نژاده و نخستین می‌تواند بود. این ریخت که از پچین م است، در برگردان بنداری نیز آمده است: «... و استحضر الکاتب و أمره فکتب الی قیصر کتابا یذکر فیه أنا رزقنا یوم السبت ... ولدا مبارکا.»[1]

۳۲۶۴ تا ۳۲۸۳: **همواره** در معنی یکسره و همه به کار رفته است، بدان‌سان که در این بیت از فخرالدّین اسعد گرگانی نیز:

شب است اکنون؛ که خورشیدم برفته است؛
جهان **همواره** تاریکی گرفته است.

---

۱. *الشّاهنامه*، الجزء الثانی / ۲۳۴.

فرّخی نیز واژهٔ «هموار» را، در همین کاربرد و معنی، در این بیت به کار برده است:

تو را به اصل بزرگ ای بزرگوار کریم! زیادتی است بر آزادگان همه **هموار**.

داد: دادگر. خواست از **داورِ داد و پاک**، خسروپرویز است و از **پیروزگر**، یزدان دادار. **مبادی**: مباشی. **همیشه** برابر با «هرگز» به کار رفته است و ویژگیی سبکی است؛ بدان‌سان که نمونه را، در بیت ذیل نیز:

نجستم **همیشه** جز از راستی؛ ز من، دور بد کژّی و کاستی.

استاد، در این بیت دیگر نیز، «همواره» را برابر با «هرگز» به کار برده است:

تو از آز باشی همیشه برنج؛ که **همواره** سیری نیابی ز گنج.

جانِ سخنگوی: نفس ناطقه. می‌توانیم بر آن بود که روزگار، با استعاره‌ای کنایی، درختی پنداشته آمده است که می‌باید همواره بر خسرو بَرومند و بارآور باشد و خورشید، نگینی گرد و رخشان که می‌باید نام وی بر آن نگاشته. **سایه** نمادْگونهٔ پناه و آرامش و آسودگی است؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۷/گزارش بیت ۶۳۷۴. **شاه** با **شاد** جناس یکسویه در پایان می‌سازد. **روشنایی** استعاره‌ای است آشکار از شادمانی که دل را برمی‌افروزد. **با ... به هم**: همراه با، ویژگیی سبکی است. نیز **رفتن** که به جای آمدن به کار برده شده است. **مگر**: باشد که؛ خانگی شاه را می‌گوید که با باژ و چیز و فیلسوفان به ایران آمده است تا ایرانیان از رومیان خشنود و دلشاد باشند. امیدوارم که. **چندین نبایست رنج** جمله‌ای است ریختاری که همواره در برابرِ ارمغان و هدیه گفته می‌شود: «نیازی به این‌همه رنج و زحمت نبود.» **گوینده**: سخنور؛ زبان‌آور. **یادگیر**: هوشمند و دانا.

۳۲۸۴ تا ۳۳۰۳: **مَهِسْت**: مِهین؛ مهم‌ترین؛ واژه‌ای است که به پاسِ بزرگداشت و ادب به کار می‌رود و برابر می‌تواند بود با «عالی‌جناب» و «اعلیٰ‌حضرت»؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۷/گزارش بیت ۷۰۱۷. دربارهٔ قافیهٔ بیت نیز، بنگرید به *همان*، ج ۲/گزارش بیت ۵. **پدرامْ‌شهر**: شهر رامش و خرّمی، کنایه‌ای است ایما از ایران، بهترین بومی که مزدا آفریده است. **شیر** نامی است دیگر، شیروی یا شیرویه را. **مباداش**: او را مباد. قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است.

گوهر: تبار و نژاد. بیت را، بر پایهٔ ر، هماوایی به زیبایی آراسته است. **مُلْک**: کشور؛ پادشاهی. **در**: درگاه؛ آستانه. می‌توان بر آن بود که کاستی، با استعاره‌ای کنایی، سرایی پنداشته آمده است؛ سرایی که مانند هر سرایی دیگر، برای درآمدن در آن می‌باید از آستانهٔ درش گذشت. **جادوستان** نامی است که در *شاهنامه* بیشتر هندوستان بدان نامیده شده است؛ در بیتهایی دیگر نیز، این نام در کنار نام هندوستان یاد کرده آمده است. **پاکیْ نژاد**: پاکیِ نژاد؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۴/ گزارش بیت ۱۰۲۸. **بردن**:ستردن؛ زدودن. **تاری**: تیرگی. **افسونگری** در کاربردی پسندیده است و در معنی چاره‌گری و به کار زدن شیوه‌ها و شگردهای نغز و هوشمندانه؛ در این باره نیز بنگرید به *همان*، ج ۵/گزارش بیت ۵۷۶. از **گاو** نیز، چونان ستور بارکش بهره می‌برده‌اند؛ از آن است که خاقانی هم گفته است:

پیش از آن کت برون کنند از ده، **رخت** بر **گاو** و بار بر خر نه.

۳۳۰۴ تا ۳۳۲۱: **پی** در معنی پایه و بنیاد است و به «دیوار» بازمی‌گردد: «نوشین‌روان، آن کیِ بیدار، پی و بنیاد دیوار را بر آن گونه از دریای ژرف برآورد.» به هر روی، ساختار نحوی بیت چندان سَخته و سُتوار نیست؛ از دیگرسوی، دانسته نه که دیواری چنین شگرف و شایستهٔ یادْکرد کدامین کردار شگفت‌آور انوشروان است؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۸/گزارش بیت. دربارهٔ **بیشهٔ نارون**، بنگرید به گزارش بیت ۲۹۲۰. **شستن**: زدودن؛ پیراستن. از **جهان**، با مجاز جای و جایگیر، جهانیان خواسته شده است و از این‌روی، گزارهٔ آن نیز جمع آورده: **بَرَستند**. **ز**: کسانی از. **رَوارَو**: پی‌درپی؛ پشت سر هم؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۵/گزارش بیت ۲۴۲۱. **در**: مرز؛ سرحد. از **باختر**، سرزمینهای باخترینهٔ ایران، از گونهٔ آسیای کِهین خواسته شده است. **اورند**: فرّ و شکوه. **دگر**: شاهان دیگر؛ شاهانی که از تخم فریدون نبوده‌اند و یکسره از دادگستری بیرون و بی‌بهره بوده‌اند. از **خویشی**، پیوند مریم دختر قیصر با خسروپرویز خواسته شده است که قیصر با آن، از سرِ دانش و بیداردلی، مایهٔ شکوه و والاییِ افزون‌ترِ بزرگی و شاهی خود شده است. **وگر**: و یا. مانندگی از گونهٔ جمع است: قیصر یک بار در شادی به تشنه‌ای مانده آمده است که

سرانجام به آب می‌رسد و باری دیگر به سبزه‌ای پژمرده که به آفتاب. **تیره** در معنی بی‌بهره از فروغ و روشنایی به کار رفته است و از این‌روی، ویژگی «سبزه» آورده شده است؛ سبزه‌ای چنین، به ناچار، پژمرده و پلاسیده است. **فرّخ** صفتی است که به جای موصوف به کار رفته است: کار و کردارِ فرّخ. **کناد**: باشد که بکند. بیت را روشنی پس از پوشیدگی آراسته است. **کجا**: که. **سخن**: مورد؛ مقوله. **خوار**: آسان. از **دار**، چلیپایی که به باور ترسایان عیسی را از آن آویخته بوده‌اند، خواسته شده است. **دیدن**: پژوهیدن؛ وارسیدن: «هنگامی که وارسید و ببینید، خواهید دانست که گفتار من راست است.» **بر این**: بر بودن دار مسیحا در گنج شاهان ایران. **بخشودن** در معنی دل سوختن و رحم آوردن است و با کنایه‌ای ایما، در معنی سپاس و منّت نهادن به کار رفته است. **از**: بر؛ به؛ دربارهٔ این کاربردِ «از»، بنگرید به *همان*، ج ۷/گزارش بیت ۷۴۹۹. بیت را دورْجویی نیز آراسته است. **سپاس**: منّت. این واژه با **سه پاس** جناس آمیغی ناساز (= جناس مرکّب مفروق) می‌سازد.

۳۳۲۲ تا ۳۳۴۰: واژهٔ شرط: **اگر** سترده شده است: «اگر هدیه و باژ و ساو را بپذیرد، من بدان از وی سپاس می‌پذیرم و منّت‌دار او هستم.» قافیهٔ هر دو بیت هنری است. دربارهٔ **یکشنبد**، بنگرید به گزارش بیت ۳۲۳۹. **در**: زمینه؛ باره؛ باب. یکشنبد، یا یکشنبه، روز سپند و آیینی است نزد ترسایان. در بُن و به راستی، این روز روز آیینی و سپند مهریان کهن بوده است و هم از این‌روست که هنوز در زبانهای اروپایی روزِ مهر یا خورشید نامیده می‌شود.[۱] پیداست که رفتارها و رسم و راههای دینی، از آن میان روزه، در روزی چنین ارج و ارزشی افزون‌تر دارد. **او** بازمی‌گردد به دار مسیحا. **سوگواران** کنایهٔ ایماست از ترسایان؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۹۲. **درست**: استوار و بی‌چند و چون؛ ثابت و مسلّم. **فراز** پیشاوند «بود» است که از آن، جدا افتاده است: فراز بودن. **به راز اندرآمدن** که در معنی رازگفتن و همدل و همراز بودن است، به هیچ روی، با بافتار معنایی سخن که کین‌خواهی فریدون از سلم و تور

---

۱. در انگلیسی، Sunday و در آلمانی، Sonntag.

است که برادر کِهینشان ایرج را به فریب و فسون کشته‌اند، سازگار نمی‌تواند بود. شاید راز ریختی‌گشته و دگرگونْ شده از **گاز** باشد که دوکارْدی بوده است سترگ و با تیغه‌های دراز برای بریدن زر و سیم و آهن. می‌تواند بود که **به گاز اندر آمدن**، با استعاره‌ای تمثیلی، در معنی خطر کردن و ماجرا جستن به‌کار رفته باشد و در پیِ آن، در معنی به کشاکش و نبرد پرداختن.[1] **پَدرام**: خرّم و به رامش و مایهٔ آسودگی. از **آفرینِ زمین**، با کنایه‌ای ایما، آفرین مردمان خواسته شده است که در زمین‌اند و زینده در گیتی، در برابرِ «درود جهان‌آفرین» که آسمانی و مینُوی است. **خرّمْنهان**: خرّمْدل. **روزگارِ مهان**: روزگارِ مهی و پادشاهی. **تازه شدن**: شکفته و شاداب گردیدن؛ توش و توانی دوباره یافتن. قافیهٔ بیت هم هنری است: **بس کن ز بیگانگی**: بیش از این خود را بیگانه مدان و مخوان؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۲۶۳. **گزین جایگاه** دو ایوان خرّم است که خانگی را در آنها کاشانه داده‌اند. نهادِ «ببودند» **خانگی** و همراهان اوست.

پاسخ نامهٔ قیصر از خسروپرویز

۳۳۴۱ تا ۳۳۶۵: **باد داشتن**: بیهوده و بی‌پایه شمردن و دانستن. دو **باد** جناس تام می‌سازند، ازگونهٔ مستوفا. **خداوندِ مهر**: آفریننده و دارندهٔ خورشید. **نیایش** نیز در معنی ستایش پرشور و بسیار به کار رفته است. **سخن گفتنِ تاجور بخردان**: سخن گفتنی که زیبندهٔ خردمندان تاجدار است و از آنان، چشم داشته می‌شود. لخت دوم از بیتِ سپسین نیز می‌باید همان جملهٔ ریختاری باشد که در بیت ۳۲۸۱ نیز کاربرد یافته است. **ازایرا**: زیرا؛ از این روی، **سماک** نام دو ستاره است که نمادْگونهٔ بلندی‌اند: یکی سماکِ اعزل یا «هیچْ‌شمشیر» و دیگر سماک رامح یا «نیزه‌ور»؛ آن یک خانه، یا «خُردهٔ» چهاردهم ماه است و این یک خانهٔ سیزدهم. **ارجمند** برابر با «ارجمندتر» به

---

۱. از دیگرسوی، **گاز** را فرهنگ‌نویسان در معنی سیلی و لگد نیز دانسته‌اند و این بیت را از سخنوری ناشناخته به نام قریعُ الفُرْس یا قریع الدّهر، به گواه و نمونه آورده‌اند:

همی‌نیارد نان و همی‌نخرّد گوشت؛ زند به رویم مشت و زند به پشتم **گاز**.

کار رفته است. **کار** را می‌توانیم در معنی جنگ دانست. این واژه با **یار** جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. **دانشی**: دانشور. قیصر، با فرستادن دانشوران و کارشناسان گوناگون به نزد خسرو، غمگسار او بوده است و وی را در کار یاری رسانیده است. **فرزندِ پاکِ پرهنر** کنایهٔ ایماست از مریم که دختر قیصر است و بانوی خسروپرویز. **برگاشتن**: برگرداندن. بیتِ سپسین را آرایهٔ بازگشت آراسته است. **همان**: همانا؛ هر آینه. **داشتن**: انگاشتن؛ دانستن. از **شاه** می‌باید قیصر خواسته شده باشد. خسرو می‌گوید که قیصر را چونان پدر آنچنان گرامی می‌دارد که قیصر پدرِ آزاده و نیکخواه خویش را گرامی و بزرگ می‌شمارد. **دیدن** را می‌باید همان کنایه از پرداختن و مهر ورزیدن و توجه کردن دانست و **دین** را می‌توان در معنی خوی و منش؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۷/ گزارش بیت ۲۱۷۶. دربارهٔ **یکشنبد**، بنگرید به گزارش بیت ۳۳۲۵. **به ما بر**: بر ما؛ برای ما؛ نزد ما. به پاس کمال پیوستگی در دو لخت بیت که جمله‌هایی اند همگون و خبری، آن دو گسسته از یکدیگر در سخن آورده شده‌اند. **نگه کردن اندر شمارِ سپهر** می‌باید کنایه‌ای ایما باشد از باور داشتن به جهان نهان و نیروی سرنوشت؛ وگرنه، در شمار و کنار ویژگیهای برجسته و ارزشمند در دینِ هوشنگ که بهترین دین در جهان است، آورده نمی‌شد. **نیوشا**: شنونده، همان کنایه است از باورمند و **نهان گشتن** از نابود شدن و **نهفت خواستن** از انسان بودن که آفریدگار از آن پیراسته است. **نهفت** در معنی خانه و کاشانه به کار رفته است. **رهنمای بودن به هستی** را نیز همان کنایه می‌توانیم دانست از به هستی آوردن و آفریدن.

۳۳۶۶ تا ۳۳۸۵: **کِت سخن به یاد آمد**: سخن به یادِ تو آمد. **چوب** کنایهٔ ایماست از دارِ مسیحا که خِرَد دینی را که بر آن استوار شده باشد، روا نمی‌دارد و نمی‌پذیرد. **سوگوار**: ترسا؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۹۲. **خندان بودن** همان کنایه است از خشنود و شادان بودن. قافیهٔ بیت هنری است. **پوده**: پوسیده. خسرو، با سخنی طنزآلود که نیشی نیکْنغز و نهان آن را گزاینده گردانیده است، از باور ترسایان که عیسی را فرزند خدا می‌دانند یاد کرده است؛ سپس گفته است که اگر عیسی فرزند خداست، با برآورده شدن بر چلیپا، این فرزند به نزد پدرش رفته است

و مرگ او بانگ و فریاد ندارد و قیصر نیز نمی‌باید اندوه دار پوسیده و فرسودهٔ او را بخورد. **مرد کهن** همان کنایه است از مرد خردمند جهاندیده. خسرو همچنان بر آن است که این دار به رنجی که شاهان به پاسِ آن برده‌اند و آن را در گنج نهاده‌اند، نمی‌ارزد و پاره‌چوبی چنان پوده و سوده را چرا می‌بایست همچون چیزی گرامی و گرانبها، در گنج می‌نهاده‌اند و می‌اندوخته‌اند. اگر خسرو این چوب را به روم بفرستد، مردمان همه، به پاس این کردار بیهوده، بر او خواهند خندید و موبد نیز خواهد پنداشت که او به پاس خوشایند مریم، ترسا شده است و چلیپاپرست. از **مرز و بوم**، ایران و روم خواسته شده است. **نمودن** در کاربرد ناگذراست و برابر با نموده شدن و به نظر آمدن. **سُکوبا**: اسقف؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۹۲. **کجا**: که. **رنجِ برده**، با مجاز سبب و مسبّب، در معنی دستاوردِ آن و ارمغانها و هدیه‌های قیصر به کار رفته است؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۷/گزارش بیت ۶۰۸. **مگر**: شاید؛ می‌تواند بود. **نیوشیدن**: شنیدن. همان کنایه است از پذیرفتن و به کار بستن. **آرام**: کاشانه؛ زیستگاه. **درخت** استعاره‌ای است آشکار از شیروی. اختر، با استعاره‌ای کنایی، دلداری همخوابه پنداشته آمده است که سر در کنار و بر بالین خسرو می‌نهد.

در م و ج، به جای «پرسیدی»، «پرسیدم» آمده است و در ژ «بشنیدی» که هیچ‌کدام برازنده و سازگار سخن نیست. آنکه در نامه از مریم سخن پرسیده است، قیصر است که از دختر خویش دور مانده است و از چگونگی حال و روزگارش می‌پرسد. ریخت نژاده و بآیین همان می‌تواند بود که گمان زده‌ام و در بیت آورده.

۳۳۸۶ تا ۳۴۰۴: **باز** پیشاوند «گشادن» است که از آن جدا افتاده است: بازگشادن. **کجا**: که. **گِرد** با **کرد** جناس خط می‌سازد. **پنداوسی** گونه‌ای درم کهن است که ارزش و چگونگی آن، به‌درستی، روشن نیست؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۷/ گزارش بیت ۶۷۰۸. اگر بر بنیاد بیت داوری کنیم، این واژه واژه‌ای بیگانه بوده است که ریختِ ایرانی شدهٔ آن «پیداوسی» دانسته شده است. با این‌همه، چنان می‌نماید که در بیت، در معنی همیان و بدرهٔ درم به کار رفته است؛ زیرا، در بیتِ سپسین،

سخن از پراکندنِ آن از گوهر رفته است. بنداری نیز آن را به دُرج و کیسه برگردانیده است؛ «... و أمر فملئوا مائة و ستین درجا و کیسا بالجواهر الثمینة.»[1] گوهرها، در بسیاری و پرشماری، به سنگ مانننده آمده است. **مُهرِتَنگ**: مُهری که بر تنگ می‌نهند. **تَنْگ** نیز در معنی بار و لنگهٔ بار به کار رفته است. از **دفتر**، دفتر گنج‌خانه خواسته شده است که سیاهه و بهای اندوخته‌های نهاده در گنج در آن نوشته شده بوده است. **هر یکی** را: هر یک از اشتران را. دانهٔ دُر، در روشنی و رخشندگی، به قطرهٔ آب مانننده آمده است و یاقوت، در سرخی، به نارْدان یا دانهٔ انار. از آن است که تازیان یاقوت سرخ را «یاقوت رُمّانی» می‌گویند که به معنی یاقوت اناری است. بیت را دوزْجویی نیز آراسته است: یاقوتها آنچنان رخشان و پیراسته از عیب و آهو بوده‌اند که کارشناس آگاه نیز آنها را می‌پسندیده است. بیت را دوقافیگی نیز آراسته است: یک قافیه **دان** است که یکی ریختِ کوتاه شدهٔ «دانه» است و دیگری از دانستن و قافیهٔ دیگر **نار** و **کار**. **شتروار**: بارِ کلان و گران که شترش می‌تواند کشید. جامه‌ای که خسرو، چونان خلعت، به خانگی داده است، فزون‌تر و گرانمایه‌تر از جامه‌هایی بوده است که به خویش و بیگانه می‌داده‌اند. نامْبرندهٔ پوشیدنیها و جامه‌ها **فردوسی** است که در بیتهای پیشین، از آنها یاد کرده است. خسرو به فیلسوفانی نیز که از روم آمده بوده‌اند، ارمغانهایی هنگفت و پرشمار داده است: صد شتر از ارمغانهای پیش‌گفته که از آنها ده شتر نیز بارِ دینار داشته‌اند.

داستان خسرو پرویز و شیرین

۳۴۰۵ تا ۳۴۲۶: **کجا**: که. قافیه‌های دو بیت آغازین هنری است. *نامهٔ باستان* می‌باید کنایه‌ای ایما از *شاهنامه* باشد که استاد، در بیتهای سپسین، از شمار بیتهای آن سخن گفته است. **بیور** در معنی ده هزار است؛ در این باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت ۴۴۱. اما بدین‌سان آماری که استاد به دست داده است، آماری بر

۱. *الشّاهنامه*، الجزء الثانی / ۲۳۵.

گزاف و باورناپذیر و خردآشوب خواهد بود و شمار بیتهای *نامهٔ باستان* به دومیلیون و ششصدهزار خواهد رسید. با این‌همه استاد در بیت سپسین نیز، اگر **صدبار سی** را کوتاه شدهٔ «صدبار سی‌هزار» بدانیم، باری دیگر بر این شمار شگفت درنگ می‌ورزد و آن را، به‌گونه‌ای *کمابیشانه* و تخمینی و با رقمی تمام، سه‌میلیون بیت بازمی‌نماید. از دیگرسوی، گمانی نیز در این نکته نیست که از این آمار، شمار بیتهای *شاهنامه* خواسته شده است. زیرا این بیتها **سخنهایی شایسته و غمگسار** خوانده شده است که تنها *شاهنامه* را می‌برازد و اگر در آنها باریک‌بین و ژرف‌کاو و سخن‌سنج بجویند و بپژوهند، تنها کمتر از **پانصد** بیت بد خواهند یافت. شاید بتوان این چیستان را بدین‌سان گشود و دشواری را از میان برد: نخست می‌توانیم بر آن بود که **بیست** ریختی‌گشته و بدخوانده از «بیت» است و سخن، در آغاز، چنین بوده است: «بود بیت شش بار بیورهزار.» سپس **بیوْرهزار** را برابر با ده‌هزار بدانیم نه صدهزار. بدین‌گونه، به شمار سنجیده و پذیرفتنی شصت هزار خواهیم رسید که کمابیش شمار بیتهای *شاهنامه* است؛ لیک با این‌همه این چارهٔ گره‌گشای و این گمان هوشمندانه نیز در برابر شمار دیگر: **صدبار سی**، رنگ می‌بازد و بیهوده و نافرجام می‌ماند. بر این پایه، تنها چاره‌ای که می‌ماند آن است که بیتهای هنگامه‌ساز و پرچندوچونِ ۳۴۰۷ و ۳۴۰۸ را بیتهایی برافزوده بدانیم. با نبودِ آنها، گزندی نیز به بافتار معنایی سخن نخواهد رسید و گسست و درنگی در آن پدید نخواهد آمد. این بیتها، در برگردان بنداری نیز، آورده نشده است. به هر روی، بیت ۳۴۰۸ را به گونه‌ای دوقافیگی آراسته است و بیتِ پیش از آن را دوزْجویی. این‌گونه از فراخی را، در بیت ۳۴۱۰ نیز باز می‌یابیم؛ قافیهٔ این بیت نیز هنری است. از **شهریار**، محمود غزنوی خواسته شده است. گسستگی در دو لخت بیتِ سپسین هنری است و در کاربرد معنی‌شناختی برابر با «لیک» و «اما» و «با این‌همه». **بازار**: ارج و آبِ روی. دربارهٔ **سالارِ شاه** که از آن نصرِ سبکتگین برادر محمود خواسته شده است، بنگرید به *همان*، ج ۷/گزارش بیت ۱۹۲۲. **رنج**، با تشبیه رسا، به تخمی مانده آمده است که کاشته می‌شود با این امید که درختی تناور و بارآور از آن بروید و کارنده را، با بار و

بهرهٔ خویش، سودمند افتد. قافیهٔ بیت پیشین هنری است. **دهقان**: ایرانی‌نژاده؛ موبد. پیشاورد نهاد: **دانش**، کاربردی است هنری و گویای فروگرفت: «تنها دانش است که دستگیر و یاریگر مرد است.» **تلخ** و **شور** را می‌توانیم مجاز سبب و مسبّب، از رخدادهای ناگوار و آزارندهٔ جهان بدانیم. قافیهٔ این بیت نیز هنری است. **آزمایش**: آزمون؛ تجربه. **باگهر**: نژاده؛ پاکزاد. **کلید**، در پندارشناسی *شاهنامه*، نمادْگونه چاره و راهکار و از این گونه است. استاد بر آن است که ارج و کاربرد آزمایش برتر از آموزش است و آموخته‌ها، هنگامی کارایی و سودمندی خواهند داشت که در کردار و در زندگانی، به کار گرفته بشوند و از آگاهی به هنر دیگرگون گردند. قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است. **شیرین**، دلدار و بانوی پرآوازهٔ خسروپرویز، زیبارویی یونانی و رومی دانسته شده است یا از مردم خوزستان.[1] در بازگفتی دیگر که گنجور گنجهٔ سخن نظامی در شاهکار بی‌همانندش *خسرو و شیرین* آن را یاد کرده است، او دختر مهین‌بانو شهربانوی ارمنستان شمرده شده است. اما در ترساکیشی وی هیچ گمانی نیست. او در آغاز پیرو آیین نسطوری بود. اما هنگامی که گابریل *دُرُسْتَبَد* یا سرور پزشکان خسروپرویز با درمانهای خویش او را به زادن فرزندش مردانشاه کامگار و شادمان گردانید، به آیین یعقوبی گروید و هم‌کیش این پزشک شد و بدین‌سان، یعقوبیان جای نسطوریان را که در ایران نیرومند و پرشمار بودند، گرفتند.[2] خسرو شیرین را آنچنان دوست می‌داشت که فرمود تندیسهٔ او را، در طاق بستان کرمانشاه، در کنار تندیسهٔ خویش برتراشند:

> چون آن اسپ (= شبدیز) بمرد، پرویز بفرمود تا آن اسپ راکفن کردند و به گور کردند و نقش او به سنگ اندر بفرمود کردن تا هر وقتی که او را آرزو کردی، به نقش آن اسپ اندر نگرستی و همی‌گریستی و امروز همچنان هست به کرمانشاه، و پرویز را بر آن شبدیز نقش کرده‌اند و کنیزکی بود او را شیرین‌نام که اندر همه ترک و روم از آن صورت نیکوتر

---

۱. *ایران در زمان ساسانیان*/۴۹۷.

۲. *همان*/ ۵۱۱.

نبود. پرویز بفرمود تا آن کنیزک را نیز صورت کردند، بدان سنگ.[۱]
بر او بر: برای او؛ نزد او. **جهانْبین** کنایهٔ ایماست از چشم که نمادْگونهٔ ارزشمندی و گرامی بودن است. **پردختن**: آسوده شدن. **خوبچهر** همان کنایه است از شیرین. **چندی به مهر** وابستهٔ «گریان بُدی» است و به خوبچهر باز می‌گردد.

رفتن خسرو به شکار و دیدن شیرین و فرستادنش به مشکوی خود

۳۴۲۷ تا ۳۴۴۹: **آراستن**؛ آماده شدن؛ بسیجیدن. **چو**: کمابیش؛ «در حدود». **بالای سیصد**: سیصد بالای؛ سیصد اسب. **خسروپرست**: پیرو و فرمانبردار خسرو؛ این واژه، در بیتِ سپسین، سترده آمده است: «هزاروچهل **خسروپرست** چوب و شمشیر داشت.» **واشه** ریختی است از «باشه» که مرغی است شکاری، همانند **چَرغ** و شاهین. **شاهینِ کار** می‌باید در معنی شاهین آموخته و پرورده برای کارِ شکار به کار رفته باشد. بر شیران و پلنگان، جامه‌ای از دیبای چین پوشیده بوده‌اند و با زنجیرِ زرّین دهانشان را بسته. **قلاده به زر**: دارای قلادهٔ زرین، ویژگی جداافتادهٔ «سگ» است: هفتصد سگِ قلاده به زر. **رود** با **روز** جناس یکسویه در پایان می‌سازد. **هر یکی**: هر یک از رامشگران. خواست از **نامزد کردن** آن است که آن پانصد شتر تنها در بزم و آیین شکار به کار گرفته می‌شده‌اند و ویژهٔ بردنِ ساز و سامانِ آن بوده‌اند. دویست مرد برنا طبقهای نرگس و زعفران را پیشاپیش خسرو می‌برده‌اند تا باد، به هنگام وزیدن، از هر سوی بوی خوش آنها را به وی برساند؛ نیز پیشاپیشِ آن کسان که با بوی خوش می‌رفتند، صد آبکش مَشک به دوش راه می‌سپردند تا راه را آب بزنند، از آن روی که مبادا بادی تند بروزد و گرد بر سر و روی شاه بنشاند. **در** را می‌توانیم پیشاوند «نشانده» دانست و خواند: «به هر مهره‌ای، درنشانده گهر.» از **مهره** نیز، مهره‌های کمربند خواسته شده است که یکسره گوهرنشان بوده است.

---

۱. *تاریخ بلعمی*/ ۱۰۹۰.

۳۴۵۰ تا ۳۴۷۶: از برش: از برِ پیراهن. **پیکر**: نگار و نقش. **بوم**: زمینه؛ بافت. **پهلوی**: گرانمایه؛ شاهوار. **ناشادکامیِ** شیرین در روزگار جوانی که زمان شادکامی است، از آن روست که خسرو چندی او را وانهاده بوده است و از یاد برده. **بودن**: ماندن؛ درنگ کردن. بیتِ سپسین را دوقافیگی آراسته است: یک قافیه **خاست** و **راست** است و دیگر **پای** و **بالای**؛ دربارهٔ ناسازی در حرکت *ی* نیز، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۱۶۲۳. **نرگس** استعارهٔ آشکار است از چشم و **گلِ ارغوان** از رخسار. از **بیماریِ نرگس** نیز، زیبایی و گیرایی و «شهلایی» چشم خواسته شده است؛ در این باره نیز، بنگرید به *همان*/گزارش بیت ۳۲۷۸. بیت را، به نغزی و زیبایی، بهانگیِ نیک نیز می‌آراید: نرگس، چون بیمار بوده است، می‌گریسته است. **دیدار**: روی؛ چهره. **روز به شب کردن**: روز را گذرانیدن و به شب رسانیدن. **بند**: پیمان؛ عهد. دربارهٔ **خونابِ زرد** که در معنی اشک است، بنگرید به *همان*/گزارش بیت ۲۰۳۱. جامهٔ شیرین پیراهنی زرد بوده است و قبایی سرخ بر فرازِ آن؛ از این روی، **جامهٔ لاژورد** بآیین و برازندهٔ سخن نمی‌تواند بود، مگر آنکه پوشیدن جامهٔ لاژورد را کنایه‌ای ایما از اندوهناکی و سوگواری بدانیم. **ز رومی**: از خادمان و کنیزکان رومی. بیتِ سپسین را پی‌آوَرْد آراسته است. **خانهٔ گوهرآگین** همان کنایه است از مشکوی زرّین و شبستان شاهی. **بی‌تار و پود**: سست و گسسته از یکدیگر. **شاخ**: یال؛ سر و گردن. از آن، با مجاز جزء و کل، خسرو خواسته شده است که برز و بالا و شاخ و یالی بلند و پهلوانانه دارد. قافیهٔ بیت ۳۴۷۴ هنری است. از این بیت و بیتهای سپسین، برمی‌آید که موبد و دیگر بزرگان با پیوند شیرین و خسرو دمساز و همساز نبوده‌اند و شیرین را شایستهٔ همسری پادشاه ایران نمی‌دانسته‌اند. این ناشایستگی گوییا به مام شیرین باز می‌گشته است که چندان آوازه‌ای نیکو نداشته است. به هر روی، انگیزهٔ ناسازی بزرگان با این پیوند و زناشویی به‌گونه‌ای پوشیده و گمان‌آمیز در داستان بازنموده شده است. به هر شیوه، خسرو از موبد می‌خواهد که کار پیوند را سامان بدهد؛ شاید نیز از آن روی که شیرین باب و مامی شناخته و شایسته نداشته است، موبد را چونان «بزرگ‌ترِ» شیرین و کسی که به جای پدرِ او می‌تواند بود، می‌گوید که شیرین را به زنی بدو بدهد. **راست**: روا؛ برقرار.

پند دادن بزرگان خسرو را

۳۴۷۷ تا ۳۴۹۸: خواست از لخت دوم از بیت ۳۴۷۸، آن است که آنچه می‌پنداشته‌اند یکسره به فرجام رسیده است و به رخدادی تاریخی و از آنِ گذشته دگرگون شده است، به ناگاهان نو گشته است و پدیده‌ای روزْ آمد و اکنونی. دربارهٔ **سه** و کارکرد آیینی و نمادشناختیِ آن، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۲۲۵۴. **گاهِ گرانمایگی**: تختی که نشانه و ابزار گرانمایگی است. **مستمند**: ناخشنود؛ بی‌تاب. **آزردن**: آزرده شدن. **بازار**: کار و بار؛ «وضع و حال». قافیهٔ بیت هنری است. **چشم نمودن** کنایه‌ای است ایما از نگریستن و درخواست داشتن. **پالوده** در معنی پیراسته و زدوده و بی‌بهره به کار رفته است. **بدهنر**: بی‌هنر؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۵/گزارش بیت ۳۷۵. از سخنان موبد که سخت نکوهش‌آمیز است، می‌توان بر آن سر افتاد که مام شیرین به ناپارسایی و ناپاکی آوازه داشته است و شاید زنی *بلایه* و بدکاره بوده است؛ وگرنه، پیوند دختر او، شیرین، تخمه و تبار خسرو را نمی‌آلود و بزرگی را از دودمان وی نمی‌زدود و بزرگان ایران را به خشم و خروش نمی‌آورد و هنگامه‌ای چنان برنمی‌انگیخت. موبد می‌گوید: هنگامی که مادر دختری بدهنر باشد، حتی اگر او پدری پاک و «به‌هنر» داشته باشد، سودی نخواهد داشت و پاکی پدر، دستخوش ناپاکی مادر، به بار نخواهد آمد؛ زیرا هرگز کسی، از کژی، راستی نمی‌جوید و هیچ‌کس نیست که راستی را فرو گذارد و خوار بشمارد و به کژی بگراید. **برکردن**: بالازدن؛ فروپیچیدن؛ درنوشتن. **آستی**: آستین. **آستی برکردن** می‌باید چونان کنایه‌ای ایما از پرهیختن و دوری جستن به کار رفته باشد؛ در بیت زیر نیز، سخن از «نوشتنِ آستی از راستی» رفته است:

جوانان ز پاکی و **از راستی**   **نوشتند**، بر پشت دست، **آستی**.

دیوِ سترگ استعاره‌ای آشکار می‌تواند بود از شیرین. **آفرین خواندن** همان کنایه است از دل‌بستن و به زنی خواستن. **خوانَدی**: می‌خوانَد. **چو شیرین**: زنی چون شیرین. **از روشن بودنِ روی** نیز می‌باید ارج و آبروی داشتن خواسته شده باشد. موبد می‌گوید: «اگر در ایران زنی جز این زن که خسرو او را می‌ستاید و به همسری

برمی‌گزیند نمی‌بود، همچنان زنی چون شیرین جایی در شبستان وی نمی‌توانست داشت و این بی‌همسری و پروا از پیوند با زنی از این‌گونه، مایهٔ روشنْ‌رویی و ارجمندی خسرو نزد همگنان می‌شد. نیاکان خسرو نیز هرگز داستانی از این دست را یاد نکرده‌اند و زنانی شکسته‌نام چون شیرین را به همسری خویش درنیاورده‌اند؛ زیرا پادشاهی بوده‌اند دانشور و راستْ‌کیش.» **امروزمان سخنها**: ما را سخنهای امروز؛ سخنهای امروزمان.

در م، به جای «برکند آستی»، «پرکنی کاستی» آمده است و در ج، به جای «برکند»، «پرکند»؛ برساختگیِ این ریختها و ناشیوایی آنها آشکار است. ریخت بآیین و نژاده همان می‌تواند بود که در متن آمده است و از ژ است.

۳۴۹۹ تا ۳۵۲۳: بندگی را، بیاراستند: برای بندگی و رفتن به نزد خسرو، آماده شدند. **ندانست**: نتوانست. نهادِ «پاسخ دهد» **خسرو** است. **آواز دادن** کنایهٔ ایماست از پاسخ گفتن و **مالیده** از زدوده و رخشان و سخت پاکیزه. **یکایک**: یک به یک: «مرد که تشتی زدوده و رخشان در دست داشت، از برابر مهتران یک به یک گذشت.» ش، در «ریختش» همان است که «ش فاعلی» نامیده می‌شود. **نرم**: آرام؛ آهسته. **خیره**: سرگشته؛ آسیمه. **دُشْمَنِش**: بَدْمَنِش؛ بَدْخوی؛ از آن، با کنایهٔ ایما، بیزار و «دل به هم برآمده» خواسته شده است. **گذاشتن**: گذراندن. مرد تشت را برداشته است و آن را، دست به دست، در میان کسان گذرانیده است. **روشن**: یکسره پاکیزه و پیراسته. در گذشته، برای رخشانیدن آوندها و ابزارهای فلزی، از خاک بهره می‌برده‌اند؛ از همین روی، «خاکْمال کردن» به کنایه از شستن و «برق انداختن» به کار برده می‌شود. هنگامی که خدمتگزار تشت را شست و زدود و رخشانید، آن را پر از باده کرد و بر آن باده، مشک و گلاب ریخت و آن تشت پلید دلْ‌آشوب دلپذیر و خوشایند شد و مانند آفتاب بی‌زنگ و درخشان. خسرو، با این تشت، همگنان را به شیرین رهنمون بود و می‌خواست بدین‌سان نشان بدهد که آغاز و فرجام کار وی چگونه بوده است. سپس به موبد گفت که: «این تشت رخشان و زدوده و بی‌زنگار همان تشت پلید پر از خون است، یا دگرگون شده است؟» **گر**: یا. موبد نیز، در پاسخ وی، گفت: «به فرمان

خویش، تو از دوزخ بهشت ساختی و هرآینه، کردار زشت را به کرداری نیک دگرگون کردی». **بی‌مَنِش**: پست؛ خوار؛ سبکْ‌مایه؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۸/گزارش بیت ۶۴۲۱. **بویا**: دارای بوی خوش. **بوی** نیز، به تنهایی، در معنی بوی خوش است و ویژگیی سبکی. بدنامی شیرین از آن روی بوده است که چندی را در دلداری خسرو گذرانیده است؛ سپس خسرو او را وانهاده است؛ در این سالیان وانهادگی، شیرین هیچ‌کس را از پرمایگان و بلندپایگان به دوستداری نپذیرفته است و همچنان به خسرو پایبند و وفادار مانده است. **زان**: از آن کس؛ از آن چیز. گوییا **رد** درکاربرد و معنای کهن واژه به کار رفته است که داور و سنجنده و ارزْیابندهٔ کردارها و رفتارهاست. زرتشت، در روز رستاخیز، «رد» و داورِ[1] ایزدی است در دادگاهی که در آن کردار کسان سنجیده و بررسیده می‌شود. از آن است که این ویژگی برجسته و بنیادین، در کنار دو ویژگی دیگر خسرو که شاهی و موبدی است، یاد کرده آمده است. **مگر**: همانا؛ هر آینه؛ بی‌گمان.

کشتن شیرین مریم را و بند کردن خسرو شیروی را

۳۵۲۴ تا ۳۵۵۷: **آن کجا**: آنکه. **خورشید شدنِ ماه** استعاره‌ای است تمثیلی از پایه‌ای فروتر را وانهادن و به پایه‌ای سخت فراتر رسیدن و سرآمدِ همگنان گردیدن. چنان می‌نماید که استاد فرزانه و فرّمند توس، در سالیان فرجامین سخن‌سرایی، آنگاه که به بخشهای پایانی *شاهنامه* رسیده است، ناشکیب و شتابزده شده است و روی به کوتاه‌سخنی و فشرده‌گویی آورده است؛ به گونه‌ای که رخدادهایی بزرگ و بنیادین را سخت فشرده و کوتاه، حتی گاه در بیتی می‌سراید و باز می‌نماید. نمونه‌ای از این گونه زهردادن شیرین است مریم دخت قیصر را که استاد آن را تنها در بیتی بازگفته است. نهادِ «سپرد» **خسرو** است که او، همانند دیگران، از راز مرگ مریم ناآگاه بوده است؛ از این‌روی شبستان زرّین خویش را به کشندهٔ او، شیرین،

---

۱. *دانشنامهٔ مزدیسنا*/ ۲۹۴.

سپرده است. **داشتن**؛ تیمار و سرپرستی کردن؛ پروردن. **تخت** را می‌توان در معنی تختگاه دانست که کنایه‌ای است ایما از دربار. **دفتر**: کتاب. از این بیت، آشکار است که *کلیله و دمنه* که نامهٔ فرزانگی و فرهیختگی است، در ایران ساسانی، چونان کتابی آموختاری، کاربرد داشته است و آن را به جوانان آموزش می‌داده‌اند. **سُرُو**: شاخ. **چون که خواست**: هر زمان که می‌خواست. **شَخ**: شاخ. **سترگ** در معنی گستاخ و درشتْخوی به کار رفته است. **کجا**: که. **گرانمایه** همان کنایه است از شیروی که همواره روزگار را به بازی و بیهوده کرداری می‌گذراند. **نگاه داشتن**: نهفتن؛ پوشیده داشتن: خسرو همواره آن راز را نهفته می‌داشت و از خوی و منش و رفتار و کردار شیروی با کسی سخن نمی‌گفت. **دلش بود پردرد و پیچان جگر**: دلش پردرد بود و جگرش پیچان. **پیچان**: دردمند؛ بی‌تاب؛ ناآرام. **تا**: تا ببینیم. **چهرنمودنِ کردگار** همان کنایه است از آشکار شدن راز سرنوشت. **آزردن**: آزرده شدن. اگر سال بازگشت خسرو از روم و بر تخت نشستن او را بدان‌سان که تاریخ‌نویسان نوشته‌اند ۵۹۱ میلادی بدانیم، زمان **یالْ افراختن** و سر برکشیدن شیروی که پدر را ناچار از به زندان کردن او می‌گرداند، می‌باید سال ۶۱۴ میلادی باشد. **همشیره**: برادر؛ **کجا**: که. **تیره بودنِ آب** استعاره‌ای است تمثیلی از در رنج و آزار و شوربخت و تبه‌روز بودن؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۳/گزارش بیت ۳۸۴. خسرو شیروی و آن‌گروه از برادران او را که مایهٔ رنج و نگرانی او بودند، در کاخهایشان به زندان کرد؛ نیز همهٔ آنان را که از یاران و پیوستگان شیروی بودند و او با آنان در کارها رای می‌زد. کارگران، به فرمان خسرو، کاخهای آنان را آنچنان راه پدید آوردند و درگشادند که از یکی به دیگری می‌توانستند رفت؛ اما از این کاخها بیرون نمی‌توانستند آمد. **بخشیدنی** را می‌توان همان کنایه از درم و دینار دانست. **به‌هنگامشان**: آنان را به‌هنگام؛ در زمانی که می‌بایست.

داستان ساختن خسرو تخت طاقدیس را

۳۵۵۸ تا ۳۵۷۸: استاد، بهره‌جوی از شیوهٔ باستانی داستانسرایی در

خاورزمین و در ایران که شیوهٔ «داستان در داستان» است، در بازگفت داستان خسروپرویز، از داستانی کنارین یاد می‌آورد که داستان تخت طاقدیس است. قافیهٔ بیت نخستین هنری است. **طاقْدیس**: طاقْ‌مانند. این تخت یکی از شگفتیهای بزرگ در شکوه افسانه‌رنگ خسروپرویز شمرده می‌شود و آوازه‌ای بلند یافته است. یکی از تاریخ‌نگاران رومی به نام کِدْرِنوس، بازگویان از تئوفانس تاریخ‌نگار سدهٔ هشتم میلادی، دربارهٔ این تخت نوشته است:

> قیصر هرقل پس از انهزام پرویز، در سال ۶۲۴، وارد کاخ گنزک شد. بت خسرو را دید که هیئتی هولناک داشت و تصویر پرویز را نیز مشاهده کرد که در بالای کاخ بر تختی قرارگرفته بود. این تخت به کرهٔ بزرگی شباهت داشت، مانند آسمان و در پیرامون آن، خورشید و ماه و ستارگان بودند که کفّار آنها را می‌پرستیدند و تصویر رسولان پادشاه نیز در اطراف آن بود که هر یک عصایی در دست داشتند. در این گنبد، به فرمان دشمن خدا (یعنی خسرو)، آلاتی تعبیه کرده بودند که قطراتی چون باران فرو می‌ریخت و آوایی رعدآسا به گوش می‌رسانید.[1]

هِرْتْسْفِلد آن را نه تخت، بلکه ساعتی سترگ دانسته است.[2] **اَسْپْریس**: میدان اسبدوانی. **سرِ مایه**: آغاز؛ بنیاد. **گاه**: زمان. کجا: که. **جَهْنِ بُرزین**: جهن پور برزین. **یکی** وابسته به «تخت» است که از آن جدا افتاده است: «یکی تخت (= تختی)، برای نامورشاه، ساخت.» **نامورشاه** کنایهٔ ایماست از فریدون و جوانبخت و پرمایه **آزاد** که به معنی ایرانی است، از جهن برزین. **عهد**: منشور. فرمانْ‌نامهٔ فرمانْرانی. **نامداران** همان کنایه است از سه پور فریدون که ایرج کهترینشان بوده است و **دادگر** از فریدون که سومین چیز و پدیدهٔ شگرف را «هفت چشمه گهر» می‌نامیده است.

---

۱. *ایران در زمان ساسانیان* / ۴۸۸ و ۴۸۹. تاریخ‌نگاران رومی، با همهٔ کوردلی که داشته‌اند و کینی که بر ایرانیان می‌توخته‌اند، نتوانسته‌اند شگفتی و فروماندگی خویش را در برابر این پدیدهٔ شگرف هنری و دانشورانه لگام برزنند و نهان بدارند.

۲. *همان‌جا*.

کجا: که. **همان**: همچنان؛ به همان‌سان. نهادِ «آمد» **پادشاهی** است که با نشانهٔ درونی، سترده آمده است. **بالا** را می‌توانیم در معنی درازا نیز دانست؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۵؛ زیرا تخت نشستنگاهی است بیش دراز تا بلند. **بر این هم نشان**: به همین‌گونه. **نهفتن** در معنی بی‌ارج شمردن و بیهوده انگاشتن به کار رفته است. **یکایک**: یکسره؛ پاره به پاره؛ جزء به جزء. گشتاسب جاماسپ فرزانه را می‌گوید که تخت طاقدیس را باریک و ژرف بنگرد و وارسد و ببیند که چه بر آن می‌تواند افزود؛ تا آیندگان وی را، به پاسِ آن افزونی، بستایند.

در م و ژ، به جای «جوانبخت» در بیت ۳۵۶۵، «که آن تخت» آمده است که با آن بیت معنایی درست و سنجیده نمی‌تواند داشت و «آزادیِ تخت» سخنی بیهوده و بی‌معنی است. ریخت متن بر پایهٔ پچین م که «چو آن» است گمان زده شده است و در ج نیز آمده است.

۳۵۷۹ تا ۳۶۰۷: **کلید از درِ گنج دانش**: کلیدِ درِ گنج دانش. دانش با تشبیه رسا، در ارزشمندی، به گنج مانند آمده است. بیت سپسین را دورْجویی آراسته است. **کیوان** دورترینِ هفتان به زمین است و **ماه** نزدیک‌ترین. **شیز**: چوبی تیره‌فام و گرانبها؛ آبنوس. **یکباره کردنِ کار**: کار را به فرجام بردن و یکسره کردن؛ استاد همچنان فرموده است:

مباش ایمن و گنج را چاره کن؛ جهانبان شدی، **کار یکباره کن**.

زان: از تخت طاقدیس که اسکندر بی‌دانش و سبکسار آن را پاره‌پاره کرده بود: بزرگان پاره‌هایی از این تخت را نهفتند و دست به دست گذرانیدند و از گذشتگان به آیندگان رسانیدند. **گذاشتن**: گذرانیدن؛ گذر دادن. **سر**: آغاز. **سرِ اردشیر**: آغاز پادشاهی اردشیر بابکان. **کجا**: که. **پیر**، با کنایه‌ای ایما، در معنی کهن به کار رفته است: «در آغاز پادشاهی اردشیر، نام آن تخت کهن شده بود و کسی یادی از آن نمی‌آورد.» **سویِ دیگر**: «دیگرسو»، کنایهٔ ایماست از جهان نهان و **شتافتن سویِ دیگر** از مردن. لخت دوم بیت همان است که در پارسی مردمی، گفته می‌شود: «آرزو به دل مانْد تا مرد.» **از ایشان**: از مهترانی که هر کدام پاره‌ای از طاقدیس را نزد خویش

نهان داشته بودند. از آن روی طاقدیس به شاهْاردشیر بازخوانده شده است و **تختِ شاهْاردشیر** نام گرفته است که این پادشاه جایی نشانی از آن یافته بوده است؛ اما آنچنان زنده نمانده است که بتواند پاره‌های پراکنده‌اش راگرد آورد و آن را باز سازد. **دُرْگر**: درودگر؛ نجّار. **کردار**: کارْبری؛ شیوهٔ کارْکرد. **بُنه کردن**: بنیاد نهادن. از آن روی گشتاسپ «بُنه کُن» و بنیادگذار طاقدیس شمرده شده است که او از جاماسپ خواسته است که این تخت ساده را به پدیده‌ای شگرف و اخترشناختی باکارْبریهای بسیار و پیچیده دیگرگون سازد. بیت را بساوژْد آراسته است. **دم زدن**: آسودن. **برهم زدن**: به هم پیوستن؛ «سرِ هم کردن». **به رش**: با سنجه و واحدِ رش. **شاهْرَش**: رش بزرگ است و آن به اندازهٔ دوری انگشتهای میانین دو دست است، هنگامی که دستان را از هم گشوده باشند؛ در برابرِ آن، رشِ خُرد اندازهٔ انگشت میانین هر دست است تا آرنج؛ آن یک را تازیان «باع» می‌نامند و این یک را «ذرع». **بالا**: درازا؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۵۷۴. درازای تخت صدوهفتاد رش بوده است و پنجاه رش بیشتر از پهنای آن. **پنجاه‌وصد**: صدوپنجاه. بلندی طاقدیس، بر پایهٔ بیتِ سپسین، چهارصدوپنجاه رش بوده است؛ زیرا هر شاه رش به اندازهٔ سه رش خُرد یا «گز» یا ذراع است. هنگامی که خسرو بر این تخت برمی‌نشسته است، می‌توانسته است از سویی دیگرسوی کشورش را ببیند. ویژگیهایی که برای این تخت شگرف و پرآوازه برشمرده شده است، بیشتر افسانه‌رنگ و برگزاف و خردآشوب است و نشانه‌ای از آنکه تخت طاقدیس سخت بینندگان خویش را به شگفت می‌آورده است. **به دیگر نهاد**: با نهاد و گونه و سان و سیمایی دیگر. چنان می‌نماید که خواست از **تختِ پیروزه**، تختهایی خُرد از پیروزه است که بر تخت پهناور طاقدیس نهاده می‌شده است. **لخت**: پاره؛ چونان سنجهٔ شمارش تخت به کار رفته است. **بَش**: بند و بست فلزی که بر هر چیز می‌زنند:

> بش: به فتح باء، بندی بود آهنین یا سیمین یا برنجین که آن را، از بهر محکمی به میخ، بر صندوقها یا درها زنند؛ فردوسی گفت:

بـدو گـفت: بگـرفتش زیـرِ کش؛ همی بر کمر ساختم بند و بش.[1]

یکی: یکی، هر کدام، از میخها. میخهای بَست تـخت از سـیم خـام بـوده است و هرکدام صدوشصت‌وشش مثقال گرانی وزن داشته است. **نـقرهٔ خـام**: سـیم نـاب و بی‌آمیغ.

در م و ج، به جای «بنه»، «بنا» آمده است که چندان زیبنده و برازندهٔ تخت نیست؛ بر پایهٔ پچین م که تبه است، ریختِ آمده در متن را گمان زده‌ام. این بـیت در ژ نیست.

۳۶۰۸ تا ۳۶۳۵: از **بره**، بارهٔ بره یا «برج حمل» خواسته شده است که نخستین است از دوازدهگان. **چراغ نهادن** را می‌توان کنایه‌ای ایما از افروختن دانست یا از خانه کردن. زیرا کسی که در جایی خانه می‌کند، به ناچار در آن چراغ نیز می‌نهد که از بایسته‌های زندگانی است. این لخت، به یکبارگی، همان کنایه است از فرا رسیدن بهار. ش، در «پسش»، باز می‌گردد به تخت. به هنگام بهار، تخت که گـردان بـوده است، برای آنکه تختْ‌نشین از زیباییها و خرّمیهای گیتی بهره ببرد، به سوی باغ و بستان می‌چرخیده است و به هنگام تابستان که خورشید به برج شیر یا «شیرْاختر» درمی‌آمده است و هواگرم و آزارنده می‌شده است، پشت بدان می‌کرده است و در اوان پاییز نیز، همچنان، روی در باغ می‌آورده است تا خسروپرویز به آسانی بتواند از بوی خوش میوه‌های باغ بهره‌مند بشـود. در سـرمای زمسـتان هـم، کسـی کـه بـر طاقدیس می‌نشسته است از باد و باران برکنار و آسوده بوده است؛ زیرا تخت را با پوست خزّ و سمور، بدان‌سان که شایستهٔ شهریار می‌بوده است، می‌پوشانیده‌اند و آن را با گویهایی سترگ و گران و زرّین و سیمین که بر آتش تافته و سرخ می‌شده‌اند، گرم می‌کرده‌اند. **درشت** در معنی آزارنده و آسیبْ‌رسان به کار رفته است. **هنگامه**: هنگام. **اِزار** یا «اِزاره» دیوار اتاق از طاقچه تا کف؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۷/ گزارش بیت ۷۰۲۸. **بُسَد**: مرجان. **زو**: از گوی. چنان می‌نماید که یک نیمه‌گوی در

---

۱. *صحاح الفرس* / ۱۴۷.

سوی آتش بوده است که آن را می‌تافته است و مانند بسّد، سرخ می‌گردانیده است و نیمهٔ دیگر در سوی بزم و نشستنگاه گُردان. بدین‌سان، گرمای آتش از نیمهٔ نخستین به نیمهٔ دوم می‌رسیده است و بزم گُردان را گرم می‌داشته است. از **ده و دو ستاره**، دوازده برج یا پیکرهٔ اخترین خواسته شده است و از **هفت ستاره**، **هفتان**، یا هفت ستارهٔ جنبان؛ همچنان، از **ایستاده**، **دوازدهگان** که از ستارگان ایستاده و مانده برجایند و از **رفته ز جای**، هفت اختر و از **اخترگرای**، ستاره‌شناس و اخترْشمار: «ستاره‌شناس، در این تخت، با چشمِ سر هم دوازدهگانِ ایستاده را می‌دید هم هفتانِ جنبان را؛ نیز، در طاقدیس، می‌دید که چه اندازه از شب سپری شده است و چه مایه آسمان از فراز زمین گردیده است و گذشته. ش، در «شمارش»، به **گوهر** بازمی‌گردد. **اگرچند**: اگرچه. **خوار**: اندک؛ ناچیز: «کم‌بهاترینِ آن گوهرها کمابیش هفتاد دینار ارزش داشت و بهای بسیاری از آنها نیز از هفتصد دینار درمی‌گذشت.» **همی‌گیر**: بینگار؛ بسنج. **گوگردِ سرخ** که تازیان آن را «الکبْرِیْتُ الأحْمَر» می‌گویند گونه‌ای سوختنی گرانبها بوده است که فروغی درخشان داشته است. سخنور دیرینه، منجیک ترمذی، در سرودهٔ دلارای زیر، «گوگرد سرخ» را چونان نمادْگونه‌ای از آنچه نیک کمیاب است و دستْنایافتنی به کار برده است:

گوگردِ سرخ خواست ز من سبز من پریر؛
امروز اگر نیافتمی، رویْ زردمی.
گفتم که: «نیک بود که **گوگردِ سرخ** خواست؛
گر نان خواجه خواستی از من، چه کردمی؟»

گوگرد سرخ، با همهٔ کمیابی و گرانبهایی، آنچنان فراوان بوده است که کسی بها و مایه و اندازهٔ آن را نمی‌توانسته است دانست. **منتها** در معنی اندازه و مایه به کار رفته است. قافیهٔ بیت هنری است. **بَرْپایه**: دارایِ پایهٔ بلند. **تختِ بَرْ پایه** کنایهٔ ایماست از طاقدیس که تختهایی دیگر خُرد بر آن نهاده بوده است. **میشْسار**: میشْسر. از **باد**، با مجازی که مجاز همراهی می‌تواند بود، گردوغبار خواسته شده است که باد آن را به همراه می‌آورد و بر هر چیز می‌نشاند. **دلسوزه**: دلسوز؛ همان کنایه است از نگران و

اندیشناک و **چهارپایه** در میانهٔ سه تخت بودن از دوری آنها از یکدیگر. «تخت پیروزه را هر کس می‌دید، چنان آن را زیبا و هنری و چشم‌نواز می‌یافت که نگران و اندیشناک می‌شد که مبادا روزی گزند و آسیبی بدان برسد و تخت فرّ و فروغش را از دست بدهد.» **دهقان** در معنی نژاده و بلندپایه است، در برابرِ زیردست. از این دو، همگنان خواسته شده است به‌جز سواران دلاور که در نبرد و آوَرْد نام برآورده بوده‌اند و نشستنگاهشان تخت لاژورد بوده است و دستور که بر تختِ پیروزه می‌نشسته است. تخت مهین در بلندی و رنگ با استعاره‌ای آشکار، به **گنبد لاژورد** مانده آمده است که خود همان استعاره است از آسمان. **کدخدایی** در معنی سروری و سالاری به کار رفته است. گوییا **رنجوریِ دستور** از آن روست که بیشینهٔ کارهای دیوانی و کشوری را وی انجام می‌داده است، چونان کدخدا و کارگزار پادشاه. دستور، هنگامی که بر تخت پیروزه می‌نشسته است، خردمندی رایزن و مهترپرست بوده است؛ اما هر زمان به نزد پادشاه می‌رفته است، این امکان بوده است که به خواست و دستوری و فرمان او، در کنار وی نیز جای بیابد. بر این پایه، **رهنمای** که همواره ویژگی رایزن و موبد و دستور است، می‌باید به کنایه از پادشاه به کار رفته باشد. به هر روی، در دو بیت فرجامین، پوشیدگی و پیچشی معنایی هست.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «رفته ز» در بیت ۳۶۱۸، «مانده به» آمده است؛ لیک، بدین‌سان، بیت معنایی سنجیده و درخور نمی‌تواند داشت؛ زیرا «ایستاده» و «مانده به جای»، هر دو، به معنی ایستا و ناجنبان است و این یکسانی با ساختار نحوی بیت سازگار نمی‌تواند بود؛ از دیگرسوی، اخترگرای چرا می‌باید تنها ستارگان ایستاده و مانده بر جای (= ثوابت) را در تخت بنگرد؟ این بیت، در بافتار معنایی، دنبالهٔ بیت پیشین است و می‌باید در آن هم از دوازدهگانِ ایستا سخن رفته باشد هم از هفتانِ جنبان. از این روی، ریختِ گمانْزده و آورده در متن ریختِ سنجیده و بآیین می‌تواند بود.

۳۶۳۶ تا ۳۶۴۹: جامه: گستردنی؛ فرش. **به رَش**: بر پایهٔ سنجه و واحد اندازه‌گیریِ رش. بالا: درازا؛ نیز بنگرید به گزارش بیتهای ۳۵۷۴ و ۳۶۰۰. **شوشه**:

زیور و آویز باریک و دراز. بیتِ سپسین را ویژگی پس از فراگیری آراسته است. **هرمزد**: برجیس؛ مشتری. **بد و نیک** کنایهٔ ایماست از همه‌چیز؛ همهٔ ستارگان. قافیهٔ بیت ۳۶۴۰ هنری است؛ بیت را همان‌گونه از فراخی نیز آراسته است؛ به همان‌سان که بیتِ سپسین را هم. **دهقان** در معنی ایرانی است. **هرمزِ فَوْرَدین**: نخستین روز از فروردین‌ماه. از آن روی، بافندهٔ چینی فرش شگرف را در روزی چنین به نزد خسرو می‌آورد که این روز روزی است بسیار بزرگ و آیینی و سپند، در فرهنگ و باوْرشناسی ایرانی؛ نخستین روز از بهار و نوروز است و روزِ ترازمندی بهاری. **بدکامه**: بدخواه؛ دشمن. شاه، در روز نو، فرش را گسترد و مایهٔ رنج و اندوه بدخواهان و دشمنکامان شد. **سِرگِس** رامشگری است که پیش از باربد، نزد خسرو هنر می‌نموده است و نوا و دستان می‌زده است. بر پایهٔ نام او، می‌تواند بود که وی در بُن رومی بوده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۵۷۶. **به رود**: با رود؛ با نواختن سازِ زهی.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «هرمزد»، «چون ماه» آمده است و به جای «ناهید»، «کیوان» و به جای «بد و نیک شاه»، «ز هر دستگاه» که با آنها سخن ناشیوا و بیراه است؛ زیرا ماه و کیوان دوبار آورده شده‌اند و دستگاه نیز معنایی برازنده ندارد؛ ریخت آورده در متن که از ژ است، شیواست و سَخته و سُتوار.

داستان باربد رامشگر

۳۶۵۰ تا ۳۶۷۹: **بارْبَد** که در واژه به معنی سالارِ بار و سرور دربار است، نام بزرگ‌ترین و تواناترین رامشگر دربار خسروپرویز است و آوازه‌ای آنچنان بلند یافته است که راه به قلمرو جاودانه و رازآلود افسانه برده است و به چهره‌ای ناشناخته و گمانْ‌آمیز دگرگون شده است. بیت را دوقافیگی آراسته است: یک قافیه **کار** است و **بد** و قافیهٔ دیگر دو پارهٔ نام «باربد»: **بار** و **بد** که پیشاوند است. بیت ۳۶۵۳ را هماوایی بر پایهٔ بر و سر آراسته است. **جوشیدن** استعاره‌ای است پیرو از انگیخته شدن و به جنبش درآمدن. **زخم**: کوبه؛ زخمه. **خیره**: سرگشته؛ آسیمه. سرگس،

زمانی که شنیده است رامشگری چربدست به درگاه شاه آمده است، از رشک و بیم و نگرانی، چنان آشفته شده است که نمی‌توانسته است به‌درستی زخمه بر رود بزند و چکامه بسراید. بیت ۳۶۵۷ را نیز هماوایی، بر پایه */ر*، زیور بخشیده است. **در:** درگاه. **ز** برابر با «به» یا «بر» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۷/گزارش بیت ۷۴۹۹. **ساده:** بی‌بهره از نام و نشان و ارج و پایگاه. استاد، در بیتِ سپسین، دو پارهٔ آمیغ **کار و بار** را از یکدیگر گسسته است و آن دو را، به آهنگِ درنگِ افزون‌تر بر بد شدن کار باربد، جدا از هم به کار گرفته است. دو **باربد** جناس آمیغی همساز می‌سازند و **باربد** نخستین با **کار بد** گونه‌ای از جناس آمیغی یکسویه در آغاز. **مردم** در معنی مرد و انسان است و **مردمی** برابر با کسی. «نه سالار بار وامی‌نهاد که باربد به دربار راه جوید، نه نیز کسی خواستار او بود و می‌خواست از هنرش بهره ببرد.» **کجا:** که. **همبوی** کنایهٔ ایماست از سخت با یکدیگر پیوندگرفته؛ نیکْ‌همنشین و همدل. پایهٔ پندارشناسی، در این کاربرد، بر این نکته نهاده شده است که دو تن که دیری با یکدیگر زیسته‌اند و همنشین و یار بوده‌اند، به‌گونه‌ای بویِ همدیگر را می‌ستانند. قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است؛ بیتِ پس از آن را روشنی پس از پوشیدگی آراسته است. **یکی:** یک بار؛ لختی. **اندیشه:** نگرانی؛ خارْخار؛ دغدغه. **میزبان** همان کنایه است از مردوی و **چو روشن چراغ شدنِ دل** از مهربان شدن. **ننگ و نبرد:** آب‌روی؛ شرف. **رودِ ننگ و نبرد:** رودی و سازی که ننگ و نبرد و آب‌روی و ارج و آوازهٔ باربد درگروِ آن بود و بازبسته بدان. «باربد به جایی رفت که خسرو بدان می‌رفت و به هنگام بهار، نشستنگاه نو او می‌شد.» **گشن:** انبوه. **پشن** یکی از دشوارترین و پرآوازه‌ترین نبردهای ایرانیان با تورانیان است که در آن، بیژنِ گیو دادِ گُردی و گَوی می‌دهد. شاخ سرو، در انبوهی و درهمی، با تشبیه ساده و مجمل به رزمگاه پشن مانده آمده است که در آن نیزه‌های پرشمار افراشته، نیکْ نزدیک به یکدیگر، سینهٔ سپهر را می‌خراشیده‌اند. قافیهٔ بیت هنری است. **کنار:** بر؛ آغوش. **پالیزبان:** باغبان؛ مردوی.

۳۶۸۰ تا ۳۷۰۵: از **کودک** که به معنی نوجوان است، پریچهرهٔ میگسار

خواسته شده است. لخت دوم بیت همان کنایه است از آنکه جام بلورین از باده سرشار شده است و یکسره همرنگِ می و سرخ‌فام. **برگشتن**: گشتن؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۲/گزارش بیت ۱۰۸۶. نهادِ «همی‌بود» **باربد** است که بر سروِ گشن درنگ کرده است تا شب بر سرِ دست درآید و جهان تاریک شود. **زننده**: نوازنده. گزارهٔ لخت دوم نیز **برداشت** است که با نشانهٔ برونی، بر پایهٔ یادکردِ آن در لخت نخستین، سترده آمده است؛ لیک با کاربردی نغز و نوآیین: **برداشتن**، در لخت نخستین، به معنی برگرفتن است؛ اما در لخت دوم، در معنی آوا برآوردن و آواز خواندن: «باربد، برنشسته بر درخت سرو، بربط خویش را برداشت و پهلوانی سرودی را که ساخته بود، همراه با آوای بربط، به آواز بلند خواند.» **پهلوانی** در معنی زبان پهلوی است. **دستان**: سرود؛ چکامه. **مردِ بیدارْبخت** همان کنایه است از خسروپرویز. **یک مجلس** مجاز جای و جایگیر است از همه بزْم‌نشینان که از زیبایی و شورآفرینیِ دستانِ باربد شگفت‌زده شده‌اند و هر کس در اینکه این دستان و آواز ازکجاست و از کیست، رای و اندیشه‌ای دیگر داشته است. **سِرگس** که مردی جهاندیده و آزموده است، از آن روی که مبادا خسرو از بودن باربد آگاه بشود و وی پایگاه و جایگاهش را در دربار از دست بدهد؛ چربْ‌زبان و چاپلوس می‌گوید که از بخت و فرّ شاه، شگفت‌آور نیست که گل و سرو رامشگر و دستانْ‌زن و چکامه‌گوی او بشوند. نخستین سرودی که باربد در باغ و جشنگاه خوانده است، «دادْ آفرید» نام داشته است و دومین «پیکارِ گُرد». **رامشی**: رامشگر. **به جای آوردن**: یافتن و به دست آوردن؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۸/گزارش بیت ۵۲۹. **او** بازمی‌گردد به باربد؛ نیز اگر بخوانیم «بر آواز، او» به شهنشاه که به هر روی، چون می‌دانسته است که آواز شگفت و رازآلود هنگامی برمی‌آید که او جام برمی‌گیرد، در آن زمان که سومین جام را درمی‌خواسته است کشید، راست سر برآورده است و سراپا گوش، آمادهٔ شنیدن سومین آواز گردیده است. **ساخته کرده**: آماده کرده. سومین سرود و دستان فسونبار باربد که خسرو را آنچنان به شور آورده است که از جای برخاسته است و جامی گران و یک منی را درکشیده است، «سبز در سبز» نام داشته است. خواجه نیز، خسرووار، به آهنگِ

رَستن از سوز سرمای بهمن، از میگسار «جام یک منی» درخواسته است:

صبح است و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی؛

برگ صبوح ساز و بده **جامِ یک منی**.

مکر و فسون درکاربرد پسندیده است و از آن، جادوی هنر خواسته شده است. **جامه**: جام؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۶/گزارش بیت ۷۸۳. دوقافیگی بیت را آراسته است: یک قافیه **خاست** و **خواست** است و دیگر **پای** و **گلشن آرای**. **سرشته بودن از مُشک و عنبر** کنایه‌ای است ایما از آفریده‌ای فراسویی و برتر از انسان بودن. استاد این کنایه را درکنار «فرشته»، باری دیگر، در این بیت درکار آورده است:

فریدون فرّخ **فرشته** نبود؛ **ز مشک و ز عنبر سرشته نبود.**

زخم: کوبه؛ زخمه. بیتِ سپسین را درآوَرْد آراسته است.

پس از بیت ۳۶۸۵، در ژ، این دو بیت برافزون آمده است که بودنشان بهتر از نبود می‌تواند بود:

از آن زخمه، سرگس چو بیهوش گشت؛ بدانست کان کیست؛ خاموش گشت؛

که چون باربد کس چنان زخم رود [ندانست و][1] آن پهلوانی سرود.

۳۷۰۶ تا ۳۷۲۴: رامش: شادی و خرّمی. از **آواز**، شنیدن آواز خواسته شده است و از آن نیز، با کنایه‌ای ایما، همنشینی و همراهی: آنچه مایهٔ زندگانی باربد است، آن است که در بزم خسرو باشد و آوای او را بشنود. **از بُنه**: از بُن؛ یکسره. **یک‌تنه** نیز در معنی یکدله و یکروی و راست و به دور از دورنگی و دورویی در رفتار و گفتار به کار رفته است. آن را می‌توانیم با «بدتن» سنجید که در معنی بدنهاد است؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۳/گزارش بیت ۵۱۹. **شاد**، در پیوند با «گلستان»، در معنی خرّم به کار رفته است. مانندگی از گونهٔ آشکار است و مانستهٔ آن وابسته. **بدهنر**: بی‌هنر. قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است. از **جامِ یاقوت**، با مجاز جای و جایگیر، باده خواسته شده است اگر آن را در معنی جام یاقوتین بدانیم، وگرنه **یاقوت** را می‌توانیم استعاره‌ای آشکار از بادهٔ سرخ‌فام دانست: جامِ بادهٔ یاقوتْ‌رنگ. **بر سر کشیدن** در

---

۱. در متن، «نداند نه» آورده شده است.

معنی به سر درکشیدن و به سر راه دادن بـه کـار رفـته است و از آن، «سـرمستی» خواسته شده است. ش، در «دهانش»، بازمی‌گردد به باربد که خسـرو، تـا هـنگام خواب و رفتن به بستر، دهان او را از مرواریدهای درشت و غلتان درمی‌آکنده است. **بُبُد**: بشد. بیتِ سپسین را دوقافیگی آراسته است: یک قافیه **یار** و **بد** است و دیگر دو پارهٔ «باربد»: *بار* و *بد*. **مردم**: مرد؛ انسان. **گَش**: فریفته بر خویش؛ مغرور. استاد، در بیت ۳۷۲۰، از شصت‌وهفت سالگی خود سخن گفته است؛ گوییا در این بیت به پاس قافیه و بافتار معنایی سخن، به کمابیشی و تخمین، خویشتن را شصت‌وشش ساله خوانده است. سخن، با تشبیه رسا، به تخمی مانند‌ه آمده است که از آن باغی شکوفان و بارآور و جاودان خواهد رُست که هر چه زمان بر آن می‌گذرد، شاداب‌تر و بَرْوَرتر می‌شود و گَشَنْ‌بیخ‌تر و بسیارْشاخ‌تر. فروگرفتی نـیز بـیت را آراسـته است: فردوسی از آن پس هرگز نخواهد مرد؛ زیرا تنها اوست که تخم سخن را در جهان پراکنده است. هزارسالی از سرودن *شاهنامه* گذشته است و گذرِ این زمانِ دیریاز، آشکارا و بی‌چون و چند، نشـان داده است کـه اسـتاد در پـیش‌بینی خـویش، بـه هیچ‌روی، بر خطا نرفته است و همواره آنان که هُش و رای و دین دارند، بر او آفرین کرده‌اند و می‌کنند و خواهند کرد.

ساختن خسرو ایوان مداین را

۳۷۲۵ تا ۳۷۵۳: **روشندلِ پارسی** داستانگویی است که داستان ساختن خسرو ایوان مداین را بازگفته است و استاد، بدان‌سان که شیوهٔ پسندیده و هنجار برگزیدهٔ اوست، به کنایه و پوشیده از او یاد کرده است. **گذاشتن**: گذراندن؛ سپری کردن. از **چارسی**، می‌باید سی‌وچهار خواسته شده باشد، نه صدوبیست؛ زیرا خسروپرویز صدوبیست سال در جهان نزیسته است، چه برسد بدان که زمـانی چـنین دراز را فرمان رانده باشد. در بیت ۳۶۵۰ نیز، سخن از بیست‌وهشت سال فرمانروایی وی رفته است. در آن اوان، خسروپرویز باربد را یافته است؛ می‌تواند بود که شش سال پس از آن نیز، مداین را ساخته باشد. از دیگرسوی، می‌توان چارسی یا صدوبیست

سال را بـه بـازگوی داسـتان کـه روشـندلی پـارسی بـوده است بـازخـوانـد و او را سـالخوردهای دیـرینهروز و صـدوبیست سـاله دانست؛ امـا چـرا مـیباید اسـتاد، به ناگاهان و بیهیچ زمینه و پیشینه از زندگانی دیریاز داستانگوی خویش سـخن بگوید! «خسرو باکام دل سیوچهار سال فرمان رانده بود که کسانی را به روم و دیگر بومهای آباد فرستاد تا استادان *مِهْراز* (= معمار) و کـاخْساز را بـیابند و بـه نـزد او بیاورند.» دوقافیگی بیت را آراسته است: یک قافیه **چار** و **سی** است و دیگر دو پارهٔ «پارسی»: *پار* و *سی*. **کارْبگر**: کارگر؛ در معنی معمار هم به کار رفته است. بـیت را دوزْجویی آراسته است. از **خشت و گچ**، با مجاز جزء و کل، ساختمان و کاخ خواسته شده است. قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است. این بیت را نیز بساوزْد آراسـته است. کاربرد **اهواز** و **ایران** درکنار یکدیگر مایهٔ شگفتی است. گوییا **از ایران**، سرزمین پارس خواسته شده است که خاستگاه ساسانیان بوده است و پایتخت آنان، استخر، در آن جای داشته است. گاه نیز در شـاهنامه، از ایـران و سـیستان، چـونان دو سـرزمین جداگانه سخن رفته است؛ در این باره بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گـزارش بـیت ۳۳۰۰. **زخم** واژهای است ویژه، در دانش *مِهْرازی* (= معماری) و به معنی طاق و طاق ضربی. نمونه را، استاد همچنان گفته است:

کس، اندر جهان، **زخم** چونان ندید؛ نـــه از نـــامور کـاردانـان شـنید.

هندسی: اندازهگر، مهندس. اندازهگر رومی، درگفتار، بر هندسیِ پارسی چیره آمد و از او برگذشت و خسرو وی را اسـتادتر و تـوانـاتر از آن دیگـری دانست. **دوصـد**: دویست. **دستگاه**: توان و امکان. **بر**: کنار؛ پهلو. از آن میباید پهنایِ پی و بنیاد کاخ خواسته شده باشد؛ دربارهٔ **شاهْرَش**، بنگرید به گزارش بیت ۳۶۰۰. **داد دادن**: کار را به بهترین شیوه به انجام رسانیدن و هیچ نکتهای را در آن فرونگذاشتن: «کسی که میخواهد در مِهْرازی و کاخْسازی دادِ کار را بدهد، بدانگونه میباید پی برنهد و شالوده بریزد.» **به جای آمدن**: انجامگرفتن؛ ساخته شـدن. **جـهانْکـدخدای** کـنایهٔ ایماست از خسروپرویز. میباید **بسیارْدان** را به «تنی صد» بازگرداند تا سخن درست و بآیین باشد، نه به «یکی کاردان»: اندازهگرِ رومی از شاه خواسته است که مردی

کاردان و آزموده و روزگارْدیده را همراه با صد تن خبرهٔ بسیارْدان، به سرپرستی موبد نیکخواه، به بارگاهی که ساخته بوده است، بفرستد. **پسندیده** نیز ویژگی «تنی صد» است که از آن جدا افتاده است. **راست**: درست و بآیین و بی‌هیچ فزود و کاست. **تا**: رشته. درگذشته، برای اندازه‌گیری و سنجش، از **رسن** بهره می‌برده‌اند؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۲/گزارش بیت ۳۱۰۸. **پیمودن**: اندازه‌گرفتن. **دیوارْگاه**: جای دیوار. **بالا**: درازا. اندازه‌گر خواسته است که رشته‌ای باریک از ابریشم بتابند و پدید بیاورند؛ سپس از بالای دیواری که ساخته بوده است تا فرودِ دیوار را، با آن رسن، اندازه‌گرفته است؛ آنگاه آن رسن را، پیشاروی انجمن که صدودو تن بوده‌اند، بدان اندازه به گنج‌خانهٔ شاهنشاه برده است و مهرْ برنهاده، به گنجور وی سپرده است. **زودْیاب** همان کنایه است از تیزْهوش. فعلِ آمیغی، در این بیت، «شتاب کردن» است نه «کارکردن». از **کار**، بنایی که ساخته شده است، خواسته آمده است. اندازه‌گر از خسرو می‌خواهد که چهل روز، در کار ساختن کاخ، درنگ افتد تا ساختمان به اندازه‌ای که می‌باید فرو بنشیند و «نشست کند» و از آن پس، کار را از سر گیرند. بدین‌سان، ساختمان دیگر «نشست نخواهد کرد» و شاه او را استادی کارْآمد خواهد دانست و از مهرازان و کاخ‌سازان برخواهد گزید. **زخم** در معنی طاق ضربی است؛ نیز بنگرید به‌گزارش بیت ۳۷۳۱. **کیوان** نمادْگونهٔ بلندی است. مهراز رومی می‌داند که درنگ درکار و فرونهادن آن، با شور و شتاب خسرو سازگار نمی‌افتد؛ از این‌روی، اندیشناک از آینده، می‌گوید: در آن هنگام که زمان ساختن و افراختن طاق برسد، آن را بسیار بلند خواهد ساخت؛ اما تا زمان ساختن طاق، خسرو نمی‌باید بر وی خشم بگیرد و او را بیازارد. **آزرم**: پروا؛ ملاحظه. **نوز**: هنوز. خسرو، خشمگین و تافته از زمانْ‌خواهی مهراز، او را می‌گوید که هنوز پروا و ادب رفتار با پادشاهان را نیاموخته است و فرادست نیاورده است. **زاین**: از این کار؛ از کار ساختن ایوان.

۳۷۵۴ تا ۳۷۷۷: **کاریگر**: مهرازِ رومی. **که**، در بیت ۳۷۵۶، برابر با «چو» و «هنگامی که» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۳/گزارش بیت ۱۹۴۴. **زخم**: طاق ضربی. نهادِ «بشکند» **زخمِ ایوان** است که اگر پیش از زمانی که می‌باید

ساخته بشود، خواهد شکست و مرد دانا برکاریگر و مهراز آن عیب خواهدگرفت و مزد او را نخواهد داد. از **نان و آب**، با مجاز مسبّب و سبب، مزد و سیگانی (= حقوق ماهانه) خواسته شده است. **کارگر** را می‌توان *کارِگر* هم خواند که ریختی است از «کاریگر»، همان کنایه از مهراز و اندازه‌گر رومی. **چنان شد**: آنچنان رفت. **فرغان** نام اندازه‌گر رومی است که در این بیت، به ناگاه، یادکرده آمده است؛ ریشه و چگونگی این نام روشن و دانسته نیست. **ریختن** استعاره‌ای است پیرو از تندی و بسیاری و پایداری درکاری که انجام می‌شود؛ کاری ازگونهٔ خشم‌گرفتن و کین توختن. **فزونی نمود**: لافِ برتری و افزونی زد؛ خود را برتر و به دانش، افزون‌تر از دیگران نشان داد. از **جُستن**، با همان کنایه، آوردن خواسته شده است. نهادِ «دست بازداشت» خسرو است که چون مهرازی استاد نمی‌یافته است، کار ساختن ایوان را به ناچار فرو نهاده بوده است و امید داشته است که کاریگری از اهواز بتواند یافت. به‌درستی، پیوند اهواز با هنر و فن مهرازی و ساختمانْ‌سازی دانسته نیست؛ شاید این پیوند بازمی‌گردد به اندازه‌گران و مهندسان رومی که چندبار، به فرمان شهریاران ساسانی، شهرها و بناهایی را در خوزستان ساخته بوده‌اند. **بی‌بر**: بی‌سود؛ نافرجام؛ بیکاره. **کارْجوی** کنایهٔ ایماست از مهراز رومی که پیِ دیوارهای ایوان را ریخته است. **اندر این**: اندر این کاری که کرده‌ای؛ در این درنگ و دیری که در کار افکنده‌ای. گوییا خواستِ خسرو از پرسش دوم آن است که مهرازگفته بوده است که در آموختگی و دانشِ مهرازی، پیش و برتر از دیگران است و می‌تواند ایوان را بسازد. پس چرا، در این کار، سستی و درنگ ورزیده است و پوزش و عذر او در این‌باره چیست. **استوار**: کسی که مورد اعتماد است؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۷/گزارش بیت ۲۹۱. **افروزش** در معنی ارج و آبروی به کار رفته است و شایستگی و ستودگی؛ در این باره نیز، بنگرید به *همان*، ج ۶/گزارش بیتهای ۸۱۶ و ۴۴۸۰. **نیکخواه** مردی است استوار و معتمد که خسرو با مهراز فرستاده است. **بالا** و **بر**: درازا و پهنا؛ نیز بنگرید به‌گزارش بیت ۳۷۳۷. «مرد استوار و نیکخواه ماجرای هفت رش کم شدن از بلندی بنا را که در پی فرونشستِ آن پدید آمده بود، به شاه گفت.» **بر سر برآوردن**: به پایان بردن.

چون سخن از طاق و آسمانهٔ بناست، آن را می‌توانیم در معنی «ساختن بر فرازِ بنا» نیز بدانیم.

۳۷۷۸ تا ۳۸۱۱: اگر: یا. قافیهٔ بیت هنری است و آن را دوزْجویی نیز آراسته است. **کار**: بنا؛ ایوانی که ساخته می‌شده است. گوییا **کردار** در معنی کارْبرد و بهره‌بَرداری به کار رفته است. **به جای آمدن**: به دست آمدن؛ ساخته شدن. بیت را دوزْجویی آراسته است: لخت دوم بیت افزونه‌ای است که با کنایهٔ ایما، از آن، بسیار شایسته و بآیین و درست خواسته شده است. **آب و زمین** همان است که «تیول» یا «اِقطاع» نامیده می‌شده است: دهستانی که شاه آن را، همراه با باشندگان کشاورزانش، به کسی می‌بخشیده است.[1] بیت ۳۷۸۵ را دوقافیگی آراسته است: یک قافیه **ندید** و **شنید** است و دیگر **چونان** و **کاردانان**. **ریخته**: ساخته؛ این کنایه از آنجاست که ابزارهای آهنین را در قالب می‌ریخته‌اند و می‌ساخته‌اند. **چرخ**: طاق ایوان. از **کار** نیز، ایوان و بنا خواسته شده است. نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۸/ گزارش بیت ۵۱۹۷. زنجیری را که از زُرفین و حلقهٔ آهنین فروهشته بوده است، از زرِ سرخ ساخته بوده‌اند که دُرُستِ زر و دینار را از آن می‌ساخته‌اند. دربارهٔ **تاجِ آویخته از زنجیر**، بنگرید به *همان*/گزارش بیت ۲۲۴۶. نهادِ «بُدی» **جای** است که بر پایهٔ یادکردِ آن در بیتِ سپسین، سترده آمده است. بیت را بساوزْد آراسته است. **کاریان** جمع «کاری» است، در معنی کارْکن و خدمتگزار. لخت دوم از بیتِ سپسین، بدین‌معنی است که درویش بینوا مزدْگیر و «سِیگانیْ‌ستان» (= حقوق‌بگیر) نیست و کسی است که نان خویش را با تلاش بازویش فرادست می‌آورد. **کجا**: که. **درْسرای**: درِ سرای؛ درگاه سرای. گوییا، بیرون ایوان، در مَغاک و گودالی دستها و پاهای بریده و لاشهٔ کشتگان را افکنده بوده‌اند تا اندرز و عبرتی باشد، گستاخانی ناپروا را که یارای آن می‌توانسته‌اند داشت که بالا را و تخت کیان را بنگرند. این سخن شگرف

---

۱. از پژوهندهٔ باریک‌بین و نکته‌سنج، پرویز اذکایی، شنیده‌ام که «تیول» در پارسی میانه *کَتْزار* گفته می‌شده است و از آن، نام «کزّاز» به یادگار مانده است که *کزّازیان* بازخوانده بدانند.

می‌نماید و باورْناپذیر. نمایی چنین هول‌بارتر و دلْ‌آشوب‌تر از آن است که بتوانش به آسانی پذیرفت و روا شمرد؛ از دیگرسوی، گندِ لاشه‌های پوسیده و تباه‌شده ایوان را نیز می‌آلوده است و مایهٔ بیماری و رنج و آزارِ ایوانیان می‌شده است؛ به هر روی، این سخن جای درنگ دارد. می‌تواند بود که دستها و پاهای بریده و لاشه‌ها، «دیسه»ها و نمونه‌هایی برساخته از آنها بوده باشد. **بَدْنهان**: بدنهاد. شاید **شمردن** کهتران از آن روی بوده است که بیننده بتواند شمار کشتگان را با آنان بسنجد و بداند که چه مایه و چند درصد آنان به کیفر رسیده‌اند و کشته شده‌اند. **گر**: یا؛ **نیز**: دیگر؛ با آن، «از آن پس» بیش استوار داشته شده است. **سراپای** به «جامه» بازمی‌گردد. **گنجی** همان کنایه است از ناب و سره. **خفته** نیز استعاره‌ای است آشکار از ناآگاه و **بیدار** از هوشیار و آگاه. **زیر**: فروتر؛ پایین‌تر. قافیهٔ بیت پیشین هنری است. **کمْ‌سخن** همان کنایه است از آرامْخوی و بی‌آزار. منادیگر، هنگامی که نامداران سرکش و بلندپایگان از دربار خسروپرویز بازمی‌گشته‌اند، آنان را می‌گفته است که آزمند و فزونجوی نباشند و دل بر زیرْدستان نگونبخت بسوزند و هرکار را نخست بیندیشند و بررسند؛ سپس، به انجام برسانند؛ یا بدان‌سان که در دستان و زبانزد، گفته می‌شود: گَزْ ناکرده، نبرّند. **انداختن** می‌باید در معنی اندازه‌گرفتن و سنجیدن به کار رفته باشد. واژهٔ «اندازه» نیز از همین مصدر برآمده است. **نخست می‌باید انداخت؛ سپس برید** زبانزدی است که با استعاره‌ای تمثیلی از آن، سنجیدن و اندیشیدن در کار خواسته شده است و زبانزدی است ازگونهٔ «چاه را بکن؛ سپس منار را بدزد.» یا «بی‌گدار، به آب مزن.» سعدی نیز این داستان را چنین در کار آورده است:

نباید سخن گفت، ناساخته؛ **نشاید بریدن، نینداخته.**

گاه با **نگاه** جناس مزید می‌سازد و با **راه** و **شاه** جناس یکسویه در آغاز. قافیهٔ بیتِ سپسین نیز هنری است. **برِگاه**: بر فراز تخت. از **چشم**، با مجاز نامْ‌اندام، نگاه خواسته شده است.

در م و ج، به جای «سراپای» در بیت ۳۸۰۰، «ز دیبا» آمده است که آن نیز بیراه نیست؛ لیک ریخت متن که از ژ است، سنجیده‌تر و برازنده‌تر می‌نماید؛ زیرا

جامهٔ ابریشمین گرانبها به زندانی دادن رفتاری چندان بهنجار نیست و بزرگداشتی است که زندانیان و تبهکاران را نمی‌برازد و نمی‌سازد.

گفتار اندر بزرگی خسروپرویز

۳۸۱۲ تا ۳۸۲۹: بر آن‌سان بزرگی: بر آن‌سان شاهی بزرگ. **دفترِ شاه**: کتابی که سرگذشت و تاریخ خسروپرویز در آن نوشته شده است. **دامن افشاندن** کنایهٔ ایماست از وانهادن و خوار داشتن: «هر فرمانروایی که سرگذشت خسروپرویز را می‌خواند و با شکوه شگرف شاهانهٔ او آشنا می‌شود، می‌باید جهان و فرمانروایی بر آن را خوار بدارد و ناچیز و بی‌ارزش بشمارد. قافیهٔ بیتهای پیشین و پسین هنری است. **گستاخ بودن** به (یا با) کسی به معنی همدل و یار بودن با آن‌کس است و ناپروا و بی‌رودربایست با او رفتار کردن. **پایْ‌زهر**: پادزهر. **مساو**: مسای. **دست سودن** با کسی همان کنایه است از پیمان بستن و دوستی کردن با او. از **منزل**، کاروانسرای و مهمانخانه خواسته شده است که راهیان و کاروانیان تنها روزی چند در آن فرود می‌آیند و می‌آرمند؛ از این‌روی، شایسته نیست که آن را خانه و کاشانهٔ خویش بدانند و «جایگاهِ نشست» خود. **آی و رو** آمیغی است در معنی آمد و رفت که از دو بن فعلی با میانوندِ و ساخته شده است. آن را می‌توانیم با «خور و پوش» و «گیر و دار» و از این‌گونه سنجید. استاد، همچنان، فرموده است:

... که گیتی سپنجی است پر **آی و رو**؛ کهن شد یکی؛ دیگر آرند نو.

دیگر: دیگران؛ دیگرکسان. **نو** را نیز قیدی برای «آوردن» می‌توان دانست. **چمیدن**: به ناز رفتن؛ خرامیدن. **چریدن**: بهره بردن؛ خوردن. **چمد** با **چرد** جناس میانْسوی می‌سازد. **طبلِ رحیل**: کوسِ کوچ؛ کوس و تبیره‌ای که به هنگام رهسپاری کاروان می‌کوفته‌اند. **رحیل** همان کنایه است از مردن و رفتن از جهان. **مور و پیل** چونان نمادْگونه‌های ژندگی و زورمندی و خردی و ناتوانی به کار برده شده‌اند: «سرِ همگنان به خاک درمی‌آید، از پیل تا مور.» **اَوْرَنْد**: شکوه و بزرگی. **از هر دری**: از هر دربار و بارگاهی. بیت پیشین را ویژگی پس از فراگیری آراسته است. کاربردِ **ز** برای

فراگیری است و شمول و همگِنانگی.

در م، به جای «آی و رو»، «راه و رو» آمده است و در ج «راهرو»؛ ریخت متن که از پچین م است شیواتر و استوارتر است. در برگردان بنداری نیز، همان آمده است: « ... و قبیح بالعاقل أن ینوی الإقامة فی المراحل ألا انها دار بنیت علی المجیء و الذهاب.»[1]

در برنوشته‌ها، به جای «ز» در بیت ۳۸۲۲، «که» آمده است که با آن ساختار نحوی و معنایی سخن برخواهد آشفت. استاد می‌خواهد از پرویز و **از** «سزاواری و دستگاه» وی و دیگر شگرفیها و برتریهای او، داستانی شگفت بگوید.

۳۸۳۰ تا ۳۸۵۰: **بُرْطاس** نام سرزمینی بوده است، بر کرانهٔ دریای خزر که تیره‌ای از مردمان به همین نام در آن می‌زیسته‌اند:

> سخن اندر ناحیت برطاس: مشرق و جنوبش غور است و مغربش رود آتل است و شمالش ناحیهٔ بجناک است و مردمان وی مسلمانانند و ایشان را زبانی است خاصه و پادشاه را مَس خوانند و خداوند خیمه و خرگاهند.[2]

تیرْ پرتاب، پرتابِ تیر: مسافتی که تیرِ پرتابی می‌پیماید. سومین گنج خسروپرویز **گنجِ باذْآور** بوده است و تنها گنجی است که بلعمی از آن یاد آورده است:

> ... دیگر **گنج باذآورد** بود، از آنکه ملک روم همی به حبشه فرستاد هزار کشتی پر جامه و گوهر و مروارید و زر و سیم و ملک روم همی‌ترسید از دشمن و این خواسته‌ها به حبشه همی‌فرستاد. پس باد آن کشتی بگرفت و به عمان افکند، به پادشاهی عجم و به دست پرویز افتاد و آن گنج باذآورد نام کرد.[3]

بخردان نامور و کاردان خواسته‌اند این گنج را شمار بگیرند و بسنجند و ارزیابی

---

۱. *الشّاهنامه*، الجزء الثانی / ۲۴۵.

۲. *حدود العالم*/ ۱۹۴. مَس می‌باید واژه‌ای از پارسی میانه باشد و همان که در پارسی دری «مِهْ» شده است.

۳. *تاریخ بلعمی* / ۱۰۹۱.

کنند؛ اما در این کار، از بسیاری گنج، درمانده‌اند. خاقانی، از پنجمین گنج خسروپرویز که **گنج افراسیاب** نام داشته است و در هیچ جایی از جهان همتا و همسنگی برای آن نمی‌توانسته‌اند یافت، چنین سخن گفته است:

کیخسروانه جام، ز خون سیاوشان، **گنجِ فراسیاب** به سیما برافکند.

شادْورد که نام هفتمین گنج خسروپرویز است، در واژه، به معنی خرمن ماه است:

> شادورد، بر وزن لاجورد، به معنی طوق و هاله و خرمن ماه باشد و تخت پادشاهان را نیز گویند و به معنی مطلق فرش باشد از گلیم و قالی و مانند آن.[1]

شادورد نام آهنگی در خنیای ایران نیز بوده است که «رامشگران سترگ» آن را می‌نواخته‌اند و می‌سروده‌اند. این گنج به‌راستی گستردنی و قالیی شگرف بوده است که با رشته‌های تافتهٔ زرین، گوهرهایی سرخ را در آن بافته بوده‌اند. **بازار**: روایی و رونقِ کار و بار. این بیت را دوقافیگی آراسته است: یک قافیه دو پارهٔ «باربد» است: *بار* و *بد* و دیگر **بازار** و **بد**. **فغستان**: زیباروی پرده‌نشین؛ دربارهٔ این واژه، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۷/گزارش بیت ۳۲۳. **بر زین بودن** همان کنایه است از همواره آمادهٔ تاختن و نبرد بودن. **ده و شش هزار**: شانزده هزار. شاید خواست از **دویست بارگی** که در شمار نبوده‌اند، آن است که این اسبان را در آمارهای دیوانی و رسمی نمی‌گنجانیده‌اند. **عماریْ کَشان**: اشترانِ کجاوه کش. بیتِ سپسین را دوقافیگی آراسته است: یک قافیه **ندید** و **شنید** است و دیگر **آن** و **کاردانان**. بلعمی شمار خواسته‌ها و داراییهای خسروپرویز را، بدین‌سان، یاد کرده است:

> او را پنجاه هزار اسپ بود و استر و جز آن که توبره‌ای بر سر ایشان آویختندی و از جملهٔ آن اسپان، هشت‌هزار اسپ مرکب او بودند خاصّه و او را هزار پیل بود و به کوشک او را دوازده‌هزار زن بود، آزاد و پرستار و دوازده‌هزار استر سفید بودش که آن را ترکی خوانند.[2]

---

۱. *برهان قاطع*/ زیر «شادورد».

۲. *تاریخ بلعمی*/ ۱۰۹۱.

پیشکار: فرمانبر؛ کارگزار؛ خدمتگر. از **رنج**، در «بی‌رنجی»، رنجی خواسته شده است که به دیگران می‌رسانند و پرهیز از آن نشانهٔ داد است و مایهٔ ستایش و آفرین مردمان، دادگسترِ «رنجْ‌پرهیز» را. **شمردنِ دم**: زندگانی کوتاه و اندک دادن؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۳۴۲. **پیچنده**: بیتاب و ناآرام.

در بیدادی‌کردن خسرو و ناسپاسی سپاه او

۳۸۵۱ تا ۳۸۷۰: **همداستانی**: همسازی و همراهی. **گرد برآوردن**: یکسره نابود کردن. **بیداد**: بیدادگر. **بیدادی**: بیدادگری. این واژه اسمی است که از «بیداد» در کاربردِ صفتی، ساخته شده است. **فرخزادِ آزَرْمگان** مردی درشتخوی و دژمْروی بوده است که خسروپرویز او را به ستاندن ساو و سرانه از مردمان می‌گمارد و هم اوست که با ستم و سیاهکاری، زمینهٔ براندازی و مرگ شهریار نامدار را فراهم می‌آورد. **آزرمگان** می‌باید از دو پارهٔ آزرم +گان (= پساوند) ساخته شده باشد. **آزرم** نیز می‌باید ریختی کوتاه و دگرگون شده از «آذرْمِهان» باشد که نام پدر فرخزاد بوده است. **دُژَمْروی**: ترشروی؛ خشماگین. **ژَکان**: ناخشنود؛ کسی که همواره می‌ژکد و از همه‌کس و همه‌چیز به بدی یاد می‌کند. لخت دوم بیت کنایه‌ای است ایما از هنگامه و ناسازی در میان کسان برانگیختن.[1] **به نفرین شد**: به نفرین دگرگون شد. به، در آن، هنجاری سبکی است که آن را «بهٔ زاید» می‌نامند. **گرگ شدنِ میش** استعاره‌ای است تمثیلی از یکسره و به شیوه‌ای وارونه و ناساز دگرگون شدن. **آراستن**: ساختن؛ فراهم کردن. **بی‌تن** در معنی ناتوان و بی‌تاب و توش به‌کار رفته است؛ نیز بنگرید به‌گزارش بیت ۲۵۶۲. ساختار نحوی سخن به‌گونه‌ای است که می‌باید لخت نخستین از بیتِ سپسین را وابسته و دنبالهٔ این بیت بدانیم و گزارشی افزون‌تر از کسانی که درمانده از بیداد، از ایران به سرزمینی دیگر گریخته‌اند. بدین‌سان، بیت را بساوژد نیز خواهد آراست. نفرین، با تشبیه رسا، به دود مانند آمده است. در این مانندگی، استعاره‌ای

---

۱. **ژکیدن** همان است که در پارسی مردمی، «غُرولُنْد کردن» گفته می‌شود.

کنایی نیز، به نغزی و پندارْخیزی، نهفته است: ستم آتشی پنداشته شده است که نفرینْ دود و نشان و نمودارِ آن است. **او** بازمی‌گردد به خسروپرویز که گُراز راگرامی می‌داشته است و به نگهبانی از مرزهای ایران و روم برگمارده بوده است. **دیوْسر**: دیوانه‌اندیش؛ کسی که مانند دیو می‌اندیشد. کسی که مانند دیو می‌اندیشد. در این آمیغ، از **سر** با مجاز جای و جایگیر مغز خواسته شده است و از **مغز** نیز، با مجازِ نامْ‌اندام، اندیشه. **برآمدنِ قفیز** استعاره‌ای است تمثیلی از به فرجام آمدن زندگانی و مردن، نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۵۹۷. **یکی**: یگانه؛ همدست و همداستان. **پیوستن راز**: در نهان و پی‌درپی نامه نوشتن و پیک فرستادن. **از او نیز، بدکامه کرد**: از قیصر نیز، بدکامه‌ای ساخت. **بدکامه** کنایهٔ ایماست از دشمن که همواره بدخواه است. **از در**: شایسته؛ سزاوار.

برگشتن لشکر ایران از خسرو و رهاکردن شیرویه از بند

۳۸۷۱ تا ۳۸۹۰: **خوار داشتن**: ناچیز و بی‌ارج دانستن و به هیچ‌گرفتن. **بِدان**: از آن روی؛ بدان سبب. «شهریار دانست که کشاندن قیصر به ایران کارِگراز است؛ زیرا خسرو گراز را به نزد خویش فرا می‌خوانْد و او همواره چاره و بهانه‌ای می‌جُست و نمی‌آمد و نامه‌های شاه را به هیچ می‌گرفت و ارجی نمی‌نهاد.» **بدنشان**: بدکردار. قافیهٔ بیت هنری است. بیتِ سپسین را بساوِرْد آراسته است. **اندیشهٔ پاک** کنایه‌ای است ایما از خوش‌بینی و نرمی و مهربانی و **اندیشهٔ روشن** از اندیشه و رای سنجیده و بررسیده. **تو**، در «رای باریک تو»، برابر است با «خود»؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۱۹۶۵. **دستگیر** در معنی دستْ بربسته و گرفتار است. بیتِ سپسین را دورْجویی آراسته است و قافیهٔ هنری. **کارْآگهان**: خبرچینان و جاسوسان. قافیهٔ این بیت هم هنری است. **وگر**: و یا. **کهتری چاره‌جوی** افزونه‌ای است که با آن «من» به روشنی گزارش شده است و گونه‌ای است از فراخی که آن را بساوِرْد می‌نامیم. **پیمودن** در معنی برتافتن و بر خویش هموار کردن به کار رفته است؛

بدان‌سان که نمونه را، در بیت زیر از نظامی نیز در خسرو و شیرین:

مرا چون مخزن‌الاسرار گنجی، چه باید در هوس **پیمود** رنجی؟

در م، به جای «باریک»، «تاریک» به کار رفته است که برازنده و برجایگاه نمی‌نماید؛ زیرا خواستِ خسرو ستایش فریب‌آمیز گراز است و آن با واژهٔ نکوهش‌گرانهٔ **تاریک** سازگار نیست.

۳۸۹۱ تا ۳۹۱۵: **نَوَنْد** در معنی ستور تندرو و رهوار است و در بیت، با مجاز همراهی، در معنی پیک و نامه‌برِ نونْدسوار. **بطریق** یکی از رده‌های پیشوایی است، در ترسایی خاوری و کنایهٔ ایما از رایزن و راهنمون. بطریق، نزد رومیان ترسا، به «موبد» می‌ماند، نزد ایرانیان زرتشتی، از **راهِ راست**، می‌باید راهی خواسته شده باشد که قیصر را به خسرو می‌رساند. بیت ۳۸۹۶ را دورْجویی و صفتْ‌شمار آراسته است. **آنکه دانا بُد و راهجوی** کنایه‌ای ایما از بطریق می‌تواند بود. **داناسر**: کسی که دارای سرِ داناست؛ دانشور؛ اندیشمند. **پهلوانی**: زبان پهلوی که نامهٔ یافته‌شده بدان نوشته شده بوده است. **دلیر** در معنی ناپروا و نیندیشیده و خامْ‌کردار به کار رفته است. **چو**: «نزدیک به»؛ «در حدود». **پیلِ جنگ**: پیل جنگی؛ پیلی که در جنگ به کار گرفته می‌شود. **آن آرزو**: آرزوی گرفتن ایران که در بیت ۳۸۶۸، از آن سخن رفته است. **باد و دم**: خودپسندی و نازانی؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۳/گزارش بیت ۲۲۴۲. واژهٔ شرط. از **چاره‌جوی** نیز، با کنایه ایما، کسی که در دشواری و تنگنا درافتاده است و راه رهایی از آن را می‌جوید، خواسته شده است. واژهٔ شرط: **اگر**، در بیت ۳۹۰۸، سترده آمده است. **نیامد مرا**: سودی برای من نداشت.

در م و ج، به جای «اینت» که سَخته و سُتوار است و شیوا و کهن و از پچین م، «این بد» آمده است و در ژ، «این است».

۳۹۱۶ تا ۳۹۴۱: **رِیْمَن**: فریفتار؛ نیرنگ‌ساز. **دیوْساز**: کسی که ساز و سامانِ دیو دارد؛ همدل و هنبازِ دیو. **اورمزد**: برجیس؛ مشتری که خجستهٔ مِهین است و از این روی، در *شاهنامه*، نمادْگونهٔ مِهْرْمندی و دلبندی. **ویژه**: پیرو و فرمانبر پاکدل و وفادار. **پیچیدن**: سر پیچیدن؛ از فرمان بیرون رفتن. **سرکشی را**: برای سرکشی.

دیژساز: ناساز؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۸/گزارش بیت ۳۱۶۰. **روی**: سوی؛ کرانه. دانسته نیست که از **آب**، کدامین رود خواسته شده است؛ می‌تواند بود که رود نهروان یا رود فرات باشد که ایرانیان برای رفتن به روم می‌بایست از آن می‌گذشته‌اند. **اگر**: یا. **بر** پیشاوند «**کندن**» است که به شیوه‌ای شگرف و نوآیین، از آن جدا افتاده است: «اگر هم‌پشت باشید یا همزبان، کوهی را از بن توان برکندن.» بیتِ سپسین را دوزجویی آراسته است. **رودْبار**: کرانهٔ رود. از آن روی که **سپاه** در ریخت مفرد است، فعلهای به کار رفته در پیوند با آن نیز مفرد آورده شده است: **بودی**؛ **راه دادی**. **پیمبر**: پیک؛ پیغامبر. **یکی**: یگانه؛ همدل و همساز. از **راز**، رازِ یکی بودن با گراز و دل با او داشتن خواسته شده است که پیک و نامه‌بر آن را از آب و باد نیز نهان می‌داشته است و در نهفتنش، سخت می‌کوشیده است. **که شد بدگمان**: چه کسی بداندیش و دشمن شد. **زیرِ یک چادر بودن** استعاره‌ای است تمثیلی از یار و همراه بودن و پیوندِ تنگ و نزدیک با یکدیگر داشتن.

۳۹۴۲ تا ۳۹۶۴: **همان** را می‌توان قید زمان دانست و برابر با بی‌درنگ و «به مجرّد آنکه»، بدان‌سان که در این بیت دیگر نیز:

شب تیره مست آمد از بزم سور؛ **همان**، تا مرا دید، جوشان ز دور
یکی خنجر آبگون برکشید؛ همی‌خواست از تن سرم را برید.

بر آن هم نشان: به همان‌گونه. **زاین سر**: از این سوی؛ از سپاه ایران. خسرو بزرگان را پیغام می‌دهد که گناهکار را، کسی را که از سپاه ایران فریفتهٔ قیصر شده است و سر از خسرو برتافته است، به بارگاه او بفرستند. **کهن شدن** کنایهٔ ایماست از پژمرده و دُژَم شدن. قافیهٔ بیت ۳۹۵۲ هنری است. **پراکندگیِ سپاه** در گیتی بدین‌معنی است که سپاهی انبوه و بسامان و آمادهٔ پیکار بر درگاه خسرو نیست. **اختر** و **ماه** مجاز سبب و مسبّب است از بخت و سرنوشت. زادْفرّخ، رنگْ‌آمیز و نیرنگباز، سپاهیان را می‌گوید که گفتار او را، چونان کسی که پیغام خسرو را به آنان می‌رساند، خوار بدارند و به هیچ بگیرند و بر وی و بر **شاه**، زبان به دشنام و زشت‌گویی بگشایند و بیم و باکی نداشته باشند. **تخت** نمادْگونهٔ پادشاهی است. **نیز**: از این پس. زادْفرّخ همچنان، به

فریب و فسون، خسرو را می‌گوید که لشکر بر او شوریده است و اگر خسرو از آن پس وی را به پیغامبری نزد سپاه بفرستد، او بر جان خویش بیمناک خواهد بود و می‌تواند بود که به دست سپاهیان، کشته بشود. **آب و خون به جوی اندرآوردن** کنایه‌ای است ایما از جنگی بزرگ انگیختن و خونی بسیار ریختن. **برادر زادفرّخ**، بدان‌سان که در بیتِ سپسین آشکار داشته شده است، **رستم** است که او نیز با ده‌هزار شمشیرزن سر از فرمان خسرو درکشیده است. هم این رستم فرّخزاد است که فرماندهی سپاه ایران را، در روزگار یزدگردِ شهریار، به هنگام نبرد با تازیان مسلمان به عهده داشته است. **برگاشتن**: برگردانیدن. **سپه را** را نیز می‌باید برابر با «از سپه» دانست. خسرو هم دل زادْفرّخ را نگاه داشته است، هم روی از سپاه برگردانیده است و هر دو را فرو نهاده است و کیفر نداده است.

رها کردن سران شیرویه را از بند

۳۹۶۵ تا ۳۹۸۸: شناختن: دانستن. **نیز**: از آن پس؛ دیگر. **در**: دربار. **هر کسی**: هر کسی را. **از آن**: از پایبندی و وفاداری به خسرو. **این**: این شاه؛ خسروپرویز که از دیدِ زادْفرّخ، فرّ و آیین و بخت از او دور شده بوده است و بیش فرمان نمی‌توانسته است راند. **کارها کردن**: کردن کارها: کارکردنها. **آژیر**: آماده؛ تیز و تند در کار؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/ گزارش بیت ۲۶۳۹. **نیاری**: نیاوری. **چَخیدن**: کوشیدن؛ ستیزیدن:

> پخیدن: بر وزن رسیدن، به معنی دم‌زدن و کوشیدن و ستیزه کردن و بر روی کسی جستن باشد و به این معنی به جای حرف ثانی غین نقطه‌دار هم آمده است.[1]

اندرزِ پیرِ آژیر به زادْفرّخ آن است که بیش زمان را در کوشش و ستیزه با خسروپرویز به هدر ندهد و کار را با او یکسره و یکسویه کند و شهریاری دیگر را بر

---

۱. *برهان قاطع*/ زیر «چخیدن».

جای او بنشاند. قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است. **گفت و گوی**: کشاکش و شور و شر؛ همان است که در پارسی مردمی، «دردِ سر» گفته می‌شود. بیت را دوزْجویی نیز آراسته است. از **شاد**، آسان و بی‌شور و آشوب خواسته شده است؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۵/گزارش بیتهای ۶۵ و ۲۸۴۹. بیتِ سپسین را نیز بساوزْد آراسته است. **دگر** را می‌توانیم ویژگی جدا افتادهٔ «کس» دانست: کسِ دیگر نباید و نیاز نیست. **زاین نشان**: بدین‌گونه؛ بدین‌سان. **زو**: به سبب او. **خوار**: آسان. قافیهٔ این بیت نیز هنری است. **تخوار** یکی از یاران خسرو است و از کسانی که خسرو به نزد قیصر فرستاده بوده است، به آهنگِ یاری جستن از وی، در نبرد با بهرام چوبینه. تخوار، سرانجام، به دشمنان وی می‌پیوندد و بر او برمی‌شورد. از **سپهبَد**، تخوار خواسته شده است. **چامه**، در آمیغ «چامهٔ گفت‌وگوی»، در کاربردی شگرف و بی‌پیشینه است؛ زیرا چامه در معنی سروده است و شعری که به آواز و همراه با ساز خوانده می‌شود. از بافتار معنایی سخن، آشکار است که خواست از آن، توانایی تخوار است در سخن گفتن. او می‌گوید که شیواسخن و زبان‌آور نیست و مردِ کار و کردار است. **کَنْارَنْگ**: سالار؛ مرزبان. لخت دوم از بیت ۳۹۸۷ را می‌باید وابسته به لخت نخستین دانست و دنباله‌ای بر آن: خسرو، از آن روی روز شیروی را سیاه کرده است و مایهٔ رنج و بدبختی او شده است که نمی‌خواسته است کسی جز خود او به تاج و گاه برسد. نژندی او از همین زمان که بیدادگر شده است، آغاز گرفته است. **بیداد**: بیدادگر.

۳۹۸۹ تا ۴۰۱۰: **مستمندان** کنایهٔ ایماست از زندانیان. قافیهٔ بیت هم هنری است. بیتِ سپسین را دوزْجویی و صفتْشمار آراسته است. از **سپهبد**، فرمانده زندانبانان خواسته شده است که دانسته نیست که کیست و پیش‌تر، از وی یادی نرفته است؛ به هر روی، این فرمانده نیک پایبند و وفادار به خسرو بوده است و «مغز و پوست» و هستی خویش را درگروِ او می‌دانسته است. می‌تواند بود که **سپهبَد** نام این سالار باشد. بنداری نیز، به همین‌سان، از او سخن گفته است: « ... و کان شیرویَه محبوساً فی عقر بابل و حارسه إصبهبذ فی ستة آلاف فارس فسار تخوار الی محبس

شیرویه فالتقی مع الإصهبذ و جرت بینهما واقعة فقتله تخوار.»[1] به، در «بـه زار»، هنجاری است سبکی؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۲/گزارش بیت ۷۴۹. قافیهٔ بیتِ سپسین نیز هنری است؛ به همان‌سان، بیتِ پس از آن هم. **اگر**: یا. لخت دوم از **لشکرِ نامور** که سرگشته شده است، شش‌هزار سوار آزموده خواسته شده است کـه در فرمان سپهبد بوده‌اند و در بیت ۳۹۹۳، از آنـان سـخن رفـته است. از بـیت ۴۰۰۰ نمونه‌ای است برجسته و کم‌مانند، در کوتاهی سرشتین (= مجاز قصر). **سبک**: زود و تند. دربارهٔ قافیهٔ بیتِ سپَسین، بنگرید به *همان*/گزارش بیت ۱۹۲۳. **بردمیدن**: بـه شورآمدن؛ انگیخته شدن. گوییا شیروی که می‌دانسته است چرا تخوار به زندان او رفته است، هنگامی که روی وی را برافروخته دیده است، پنداشته است که پدرش کشته شده است. از این‌روی،گریان از او پرسیده است که: «خسرو کجاست؟ لابد او مرده است که شما به رهانیدن می‌آمده‌اید؛ زیرا جز، با مـرگ او، نـمی‌توانـید مـرا برهانید.» این واکنش شیرویه که واکنشی است ناگهانی و «رها»، واکنشی است که هر پسر در برابر مرگ پدر نشان می‌دهد؛ اما از آن پس آزِ فرمانروایی بر مهرِ فـرزندی چیره می‌آید و او خود سرانجام، در کشتن پدر، با دشمنان او همدست و همداستان می‌شود. **مردم**: مرد؛ انسان. **کامِ کسی را خاریدن** استعاره‌ای است تمثیلی از ستودن آن کس و به کام او رفتار کردن و بدو امید دادن؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۴/گزارش بیت ۳۹۶۹. از **چاره**، تاختن تخوار به زنـدان بـه آهـنگ رهـانیدن شـیرویه از بـند خواسته شده است. هنگامی که تخوار به زندان درمی‌آید و اندوه و نگرانی شیروی را از مرگ خسروپرویز می‌بیند، از سرِ نکوهش او را می‌گوید که اگـر بـه مـردی و بالیدگی رسیده است، نمی‌باید ستاینده و فرمانبردار نیرومندان باشد و خود می‌باید بکوشد که به نیرومندی و شاهی برسد. بدین‌سان، **مردم** می‌باید در معنی «مرد» به کار رفته باشد. **شیران** نیز استعارهٔ آشکار از شاهان و نیرومندان است. **تو** برابـر بـا «خود را» به کار برده شده است. تخوار، همچنان، شیروی سبکسار و خام‌اندیش را

---

۱. *الشّاهنامه*، الجزء الثانی/ ۲۵۰.

می‌گوید که اگر با آنان در برانداختن خسرو همداستان نباشد، می‌باید خویشتن را کشته بشمارد و رفته و کم‌شده از گروه برادرانش؛ زیرا، با مرگ او، هیچ دشواری و تنگنایی در کار پدید نخواهد آمد و تنها یک تن از شانزده پور خسرو کم خواهد شد؛ هر کدام از برادران پانزده‌گانهٔ وی نیز شایستهٔ شاهی‌اند و می‌توانند، به جای خسرو، بر تخت برنشینند. **شاید**: می‌شاید؛ شایسته است.

آگاه شدن خسرو از کار سپاه

۴۰۱۱ تا ۴۰۳۳: سخن: ماجرای زمینه‌چینی برای براندازی خسرو و پادشاهی شیروی. **چادر** استعاره‌ای است آشکار از فروغ تند و خیره کنندهٔ خورشید که آن را به راستی می‌پوشد و دیدنش را دشوار می‌گرداند. خورشید، با استعاره‌ای کنایی نیز، زیبارویی رخشان‌رخ پنداشته آمده است که خود را به چادر می‌پوشد.[1] **پژمرده شدن** از رنگ و رونق و فرّ و فروغ افتادن. بیت ۴۰۱۵ را بساوِرْد آراسته است. از **خروش**، بانگ شبانهٔ پاسبانان خواسته شده است. **دوش**: دیشب. این بیت را نیز گونه‌ای دیگر از فراخی آراسته است که روشنی پس از پوشیدگی است. **پاس**: هر بهره از چهار بهرهٔ شب. **غو**: غریو؛ بانگ. **زیاد**: زندگانی کناد. این واژه با **یاد** جناس مزید می‌سازد. قافیهٔ بیت نیز هنری است. **چو**: کسی چون. **بردمیدن**: به شور آمدن؛ آشفتن. **چه شاید بُدن**: چه ممکن است رخ داده باشد. **داستان زدن**: سخن گفتن، بازنمودن؛ شرح دادن. **نیوش**: بشنو. **گلِ شنبلید** نمادْگونهٔ زردی است. **تافتن**: روشن و آشکار شدن. خسرو گفته است: «اکنون که سه پاس از شب سپری شده است،گفتار اخترشناس روشن می‌گردد و پیشگویی و رازْگشایی او درست و راست می‌آید.» دربارهٔ این **گفتار**، بنگرید به بیتهای ۳۲۱۷ و ۳۲۱۸. **به آواز** در برابرِ «نهانی» است و کنایهٔ ایماست از آشکار و به گونه‌ای که همگنان بتوانند دانست. **پیشکار** همان کنایه

---

۱. آن ترانهٔ کهن و کودکانه را، در افسانه‌های ایرانی، فرایاد می‌آورد: «**خورشیدخانم!** آفتاب کن؛ مشتی برنج به آب کن ...».

است از پاسبانی که نام قباد را بانگ زده بوده است. قافیهٔ بیت هم هنری است. **وگر**: و یا. **افسون**: چاره.

در م و ژ، به جای «تابید» که از پچین م است و در ج نیز پذیرفته شده است، «یابید» آمده است که درست و بآیین نمی‌نماید، مگر آنکه آن را درکاربرد ناگذرا و برابر با «یافت» بدانیم.

۴۰۳۴ تا ۴۰۵۶: بآسمان: به آسمان. **خیره**: بیهوده: «از آن روی که اختر خسروپرویز در آسمان تیره بود و بخت با او ناساز، آنچه در زمین چونان پادشاه می‌گفت و می‌کرد، بیهوده می‌ماند.» **خوار آمدن**: خوار و آسان نمودن؛ خوار به نظر رسیدن. قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است. **کِت**: که تو را. خواستِ شیرین آن است که خسرو، پیش از آنکه شاهی و نیرومندی خویش را از دست بدهد و نیازمند دشمنانش بشود، چاره‌ای سنجیده و دانشورانه برای کار خویش بیابد و بسازد. بیت ۴۰۴۱ را دوزْجویی آراسته است. **گذر**: گذرگاه. **گران** ویژگیِ جدا افتادهٔ «تیغ» است. قافیهٔ بیت هم هنری است. **سنان** استعاره‌ای است آشکار از نخستین پرتوهای خورشید. از **همه**، همهٔ جهانیان و باشندگانِ گیتی خواسته شده است که گریان و آزرده و رنجدیده از کار زمانه، به سوی مرگ می‌روند و به جایی که از آن آمده‌اند، بازمی‌گردند. **شتاب گرفتن** کنایهٔ ایماست از بیزار و دلخسته شدن. **به دریا**: در دریا. **دریا** چونان نمادْگونه‌ای از جای خطرناک و هراس‌انگیز به کار برده شده است. **سُفْت**، دوش؛ شانه. **نوشه**: خوراک گوارا و دلپذیر؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/ گزارش بیت ۴۰۷۵. **مَغاک**: چاله؛گودال؛گور. بیت را بساوِرْد آراسته است. از **ننگ و نبرد**، با مجازی که می‌تواند مجاز همراهی و پیوستگی باشد، زندگانی در گیتی خواسته شده است که همواره همراه است با تلاش و تکاپوی زیستن و بودن. **از بُنه**: از بُن: «آدمی چه کِهْ چه مِهْ، چه بزرگ چه خرد، بهتر آن می‌بود که جهان را از بیخ و بن نمی‌دید و هرگز زاده نمی‌شد.» بیت را دوزْجویی آراسته است. گسستگی، در دو لخت بیت فرجامین، به پاس پیوستگی بسیار آن دو در بافتار معنایی است.

گرفتار شدن خسروپرویز به دست پسرش شیرویه

۴۰۵۷ تا ۴۰۷۵: لخت دوم از بیت نخستین را می‌توان قیدِ چگونگی برای «بودن» نیز دانست. **پایْکار**: چاکر؛ خدمتگزار. از **شاخ**، می‌باید زیورها و آویزهای کمربند خواسته شده باشد که گوهرآگین بوده است. نهادِ «دیده» **شاخ** است که از بسیاری مهره‌های زرین و گوهرها در رنج بوده است. **تا کِت**: تا که تو را. شهریار پرستنده را می‌گوید که رشته و شاخی از کمربند ببرد. سپس مهره‌های آن شاخ و رشته را به باغبان می‌دهد تا به بازار برود و با آنها، پاره‌ای گوشت و نان بخرد، و از راهها و جایهایی بگذرد که در آنها رفت و آمد کمتر است. ساختار نحوی، در بیت ۴۰۶۲، می‌باید چنین باشد: «برای آنکه این مهره‌ها به کارت آید (= آنها را خرج کنی)، به بازار شو.» **کسی را**: برای کسی. **نیارَمْت کردن رها**: نمی‌توانم تو را رها کنم و بگذارم که به راه خود بروی. گوهرفروش می‌گوید که مهره‌های زرین آنچنان ارزشمند است که کسی نمی‌تواند بهایی بر آنها بگذارد و آن شاخ تنها در گنج خسروپرویز یافت می‌شود و هرسال صد شاخ نو همانند آن بر گنج افزوده می‌آید. سپس پایکار را می‌گوید که یا آن گوهرها را از کسی دزدیده است یا از کمربند یکی از بندگان خفتهٔ شاه، بریده است. **کازْکرد**، با کنایه‌ای ایما، در معنی کشمکش و ستیزه به کار رفته است بدان‌سان که در این بیت دیگر نیز:

چه جوییم، از این گنبد تیزْگرد | که هرگز نیاساید از **کازْکرد**؟

شهریارِ نو: قباد یا شیرویه. **گوهر**: نژاد؛ تبار.

۴۰۷۶ تا ۴۰۹۹: قافیهٔ بیت ۴۰۷۸ هنری است. **نانْخورش**: آنچه با نان می‌خورند؛ «قاتُق». دربارهٔ **بَرِش** که به جای «بَرَش» به کار رفته است و ویژگیی سبکی است، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۵/ گزارش بیت ۹۶۳. لخت دوم از بیتِ سپسین بدین‌معنی است که چهرهٔ خسروپرویز چهره‌ای یگانه بوده است و کس در زمانه، همانند او یافته نمی‌شده است. پیش‌تر از **جویباری** در گلشنِ گریزگاهِ خسرو سخنی نرفته است. این نکته می‌تواند از آن روی باشد که همواره، در باغ و گلشن، جویی نیز روان است و گریزگاه شاه نیز جایی بوده است خرّم بر کنارهٔ جویباری از این‌گونه.

لخت دوم از بیت ۴۰۸۷ بدین‌معنی است که روزِ بدِ خسروپرویز اکنون فرارسیده است. سواران زادْفرّخ را می‌گویند: «درست است که شاه اکنون بَدْروزگار و شوریده‌بخت است، اما او چه در باغ باشد چه در آوردگاه، همواره شاه است و ما بندگان اوییم وکمترین آزاری بدو نمی‌توانیم رسانید.» **بادِ سرد** نمادْگونهٔ کمترین رنج و آزار است. **ببود:** شد؛ گردید. **نشست:** خانه و کاشانه. **اَنْدُهْگسار** کنایه ایماست از دوست و **پیکارْجوی** از دشمن. شاید خواستِ خسرو از این سخن آن است که پیکارجوی و دشمن او شیروی است؛ اما زادْفرّخ نیز، با بدکرداریهایش، دوست خسرو نمی‌تواند بود. **بر آن نِهْ:** بینگار. **یکْتن:** همرای و هم‌اندیش؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۵۶۲. **تا:** تا ببینیم. **خواری کردن:** اهانت‌کردن. **به بد کامگاری کردن**، به شور و شرار، بدی کردن.

۴۱۰۰ تا ۴۱۲۳: بیت ۴۱۰۲ را ویژگی پس از فراگیری آراسته است. **دلْ به بیم:** با دل بیمناک. پیشگویان و رازْگشایان خسرو را گفته بوده‌اند که به دست بنده‌ای کشته خواهد شد، هنگامی که در میان دو کوه: یکی زرّین یکی سیمین، جای دارد و بر فراز وی آسمانی زرین هست و زمینِ زیرِ او نیز آهنین است و بخت با وی بر سرِ ستیز و کین. خسرو آن آینده‌نگری و رازْگشایی کهن را بدین‌سان می‌گزارد و بازمی‌نماید که کوههای زرّین و سیمین دو گنج گران اوست که در آن باغ نهاده بوده است و آسمان زرّین سپری که بر فراز سر وی، می‌آویخته است و زمین آهنین زرهی که بر تن کرده بوده است. **ز باغش:** از باغ او را. **از آن پیل:** از فراز آن پیل. **از پهلوی** نیز، زبان پهلوی خواسته شده است. **نبودیم:** مرا نبودی. قافیهٔ بیت پیشین هنری است. **نیز:** از این پس. **رهنمون** کنایهٔ ایما از موبد است و از آن، موبدی خواسته شده است که ماروسْپَنْد نام داشته است و خسرو را، در سرای او، به زندان کرده بوده‌اند. **ماروسْپَند** یا «مارْاِسْپَنْد» و «مِهْراِسْپَنْد» ریختهایی‌اند برآمده از *مانْتَرْاِسْپَنْد* که به معنی سخنِ سپند است و نام بیست‌ونهمین روز از هر ماه. **گلینوش** نام فرمانده نگاهبانان و زندانبانان خسرو بوده است. بلعمی این نام را جالینوس آورده است:

... و پرویز را ببردند و به خانهٔ ماراسفند بنشاندند و شیرویه او را جامهٔ

زربفت فرستاد و سرهنگی بر وی موکّل کرد نام او **جالینوس**، مردی مردانه و بزرگ و با قدر و او را بفرمود تا بر درِ خانهٔ ماراسفند بنشیند با پانصد مرد با سلاح تمام.[1]

از **شاه**، خسروپرویز خواسته شده است که سالیان فرمانرواییش به سی‌وهشت رسیده بوده است. **کجا**: که. **روزِ دی**: روزی که نام آن دی است. در روزهای سی‌گانه ماه، سه روز نام دی داشته‌اند: **دی به آذر** و **دی به مهر** و **دی به دین** که روزهای هشتم و پانزدهم و بیست‌وسوم بوده‌اند. بیت را دوزْجویی نیز آراسته است. **بیعت کردن**: به سروری پذیرفتن. **خواه** با **خوان** جناس یکسویه در پایان می‌سازد.

در م، به جای «ماروسپند»، «ما چند روز» آمده است و در ج، «ما روز چند»؛ لیک، بی‌گمان، ریخت متن که از ژ است، ریخت نژاده و نخستین است.

پادشاهی قباد پرویز

آغاز داستان

۴۱۲۴ تا ۴۱۴۵: از آمیغ شگرفِ **تاجِ آز**، آشکار است که استاد از کردار و رفتار شیروی سخت دلازرده و ناخشنود است و فرمانروایی او را بی‌آیین و آزمندانه می‌شمارد. **گوینده**: گویازبان؛ زبان‌آور. **چنان هم**: همچنان. **چنین هم**: همچنین. **تا جاودان** قیدی است زمانی که برابر با «هرگز» می‌تواند بود. **داشتن**: سرپرستی و اداره‌کردن. قافیهٔ بیت نیز هنری است. **کارِ پیشی**: کاری که پیش از کارهای دیگر می‌باید به انجام رسانید. **که**: به پاسِ آنکه؛ از آن روی که. **دربه‌در**: پاره به پاره؛ موبه‌موی. **دلازار** کنایهٔ ایماست از خسروپرویز که شیرویه او را آزارندهٔ دل خویش می‌داند. **آشکار و نهان**: یکسره. قافیهٔ بیت هنری است. **به جای**: در حق؛ نسبت به. **دو تن بایدم**: دو تن بایستهٔ من است؛ به دو تن نیاز دارم. **کجا**: که. آنچه قباد نیاز دارد، دو تاریخ‌دان است که کارهای کهن را در یاد داشته باشند. قیدِ **گر نگیرند خشم**، از آن

---

۱. *تاریخ بلعمی*/ ۱۱۵۹.

روی به کار رفته است که گردان از مهر و پایبندی اشتاد و خرّاد بُرزین بر خسروپرویز به نیکی آگاه بوده‌اند. دو بیتِ سپسین را ویژگی پس از فراگیری و دوزْجویی آراسته است. **پاک** به «که» باز می‌گردد که برابر است با «چه کسی». **چو**: کسانی چون. **اشتاد** ریخت کوتاه شدهٔ «اشتاگشسپ» است که در بیت ۴۱۴۷ نیز، از او سخن رفته است. می‌تواند بود که **اشتاگشسپ** ریختی گشته و دگرگون شده از نامی تاریخی باشد: *گُشَسْپ اَسْپادْ*. این مرد فرمانده نیروهای کشور و سپاهبد ایران بوده است و به نوشتهٔ تئوفانس، برادر شیری شیرویه و یکی از یاران و هم‌پیمانان او، در شورش وی بر خسرو که از سوی شیرویه با هراکلیوس پادشاه روم نیز گفت‌وگوی کرده بوده است.[۱] نهادِ «یابد» **سرافراز** است که از رنج به گنج دست می‌تواند یافت.

بیت ۴۱۳۶ تنها در ژ آمده است و بودِ آن بهتر از نبود است.

۴۱۴۶ تا ۴۱۷۴: بی‌کام: به ناخواست؛ بر کامهٔ (= علی‌رغم) خویش؛ بی‌آنکه خود بخواهند. این قید در پیوند است با قیدی که در بیت ۲۳۴۱، به کار رفته است. **آراستن**: آماده شدن؛ از آن آمادگی برای رفتن به نزد خسروپرویز خواسته شده است. **از دل** قیدی است برای «ره‌گرفتن» و برابر با «به‌خواست» و به شور و شتاب. **یادگرفتن**: فرایاد آوردن؛گفتن. **دربه‌در**: جزء به جزء. **دستگاه**: مایه و چیرگی و تسلّط. **پادْاَفْرَه**: کیفر. **زبُن** قیدی است برای استوارْداشت و برابر با «به هیچ‌روی» هرگز. **همداستان** در معنی خشنود و خوشدل به کار برده شده است:

> همداستان: ... به معنی راضی و شاکر و خرسند و راضی و شاکر بودن و خرسند گردیدن هم به نظر آمده است.[۲]

شیروی پدر را پیغام می‌دهد که آنچه بدو می‌رسد، کیفر ایزدی است؛ زیرا از نیکویی روی برتافته است و خون پدرش هرمز را ریخته است. این کاری است که هرگز هیچ پسر پاکزاده تن بدان در نمی‌دهد؛ حتی نمی‌پذیرد که کسی، در این باره، نزد وی سخنی بگوید. دیگر کردار ناپسند خسرو آن است که به بهای رنج مردمان، گنجهای گران و بی‌شمار اندوخته است. بدین گنجها نیز دلخوش و خشنود نبوده

---

۱. *ایران در زمان ساسانیان*/ ۵۱۶.

۲. *برهان قاطع*/ زیر «همداستان».

است و دل راستان را هم آزرده است و پر از درد کرده است. بیت ۴۱۵۸ را دورْجویی آراسته است. یکی از خرده‌هایی که قباد بر پدرش می‌گیرد، آن است که او جنگاوران دلیر ایران را به هر سوی فرستاده است و در جهان پراکنده است، به گونه‌ای که آنان همواره دور از خانمان‌اند و از زن و فرزند و زادْبوم خویش بهره ندارند. **آنکه**: آنچه. **به جای**: در حق؛ نسبت به. **از تو**: به سبب تو؛ به پاسِ تو. **تازه** کنایه‌ای است ایما از شادان و شاداب. **این مایه**: این اندازه. **چشمِ خرد مر تو را**: چشمِ خردِ تو. **دو هشت**: شانزده. **در**: دربار. **نهفت**: کاشانه و زیستگاه. **شناس**: بدان. **نخستِ آستانه**: آستانهٔ نخستین. قباد می‌گوید که او تنها ابزار و بهانه‌ای است برای آنکه بدکرداریهای خسرو کیفر داده شود و در آنچه بر وی رفته است، او تنها آستانهٔ نخستین است و از آن پس، می‌باید نگران رنجها و کیفرهایی دیگر و بسیار باشد. **آستانه** چونان نمادْگونه‌ای از سرآغاز و نخستین «زینه» و پایه از هر چیز به کار رفته است؛ زیرا برای درآمدن در سرای، می‌باید از آستانهٔ آن گذشت. **به یزدان**: سوگند به یزدان. **جُستن**: خواستن. از **نامدارانِ ایران**، خرّاد برزین و اشتاگشسپ خواسته شده است. **گُزیر**: چاره: «باشد که یزدان تو را یاریگر و دستگیر باشد، در رنجهایی که به دیگران رسانیده‌ای و می‌توانسته‌ای نرسانی و از سرِ ناگزیری و ناچاری نبوده است و تو را به سبب آنها، به کیفر نرساند!».

در م و ژ، به جای «ز بن»، «ز تن» آمده است و در ج، «تن» که معنا و کاربردی برازنده و سَخته و سُتوار نمی‌توانند داشت. ریخت بآیین و برازنده همان می‌تواند بود که گمان زده‌ام و در متن آورده؛ نیز بیتهای ۴۱۶۳ و ۴۱۶۴ و ۴۱۶۶ و ۴۱۶۷ تنها در ژ آمده است و بودن آنها بهتر از نبود است و بافتار معنایی را در تنیده‌تر و استوارتر می‌گرداند؛ از دیگرسوی، بنداری دو بیت پسین را در برگردان خویش یاد کرده است: «... و منها أنه کان لک ستة عشر ابنا فحبستهم أجمعین فشددت وثاقهم و ضیقت خناقهم.»[1]

---

۱. *الشّاهنامه*، الجزء الثانی / ۲۵۲.

۴۱۷۵ تا ۴۲۰۲: کشور در معنی شهر به کار رفته است و زادْبوم و میهن؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۸/گزارش بیت ۵۴۵۸. دربارهٔ **مـاروسْپَنْد**، بنگرید بـه گزارش بیت ۴۱۱۶. **جوش**: هنگامه و داروگیر. **پیراسته**: زدوده؛ بی‌زنگار: همهٔ تیغها از نیام برکشیده و پیراسته بود. **بِبَرْگستوان**: دارای برگستوان؛ برگستوانْوَر. **آتش و باد** نمادْگونهٔ تیزی و تندی و ناآرامی و بی‌تابی بسیار است؛ باد آتش را تیز برمی‌افروزد و می‌گسترد. **آن دو دانا** بازمی‌گردد به خرّاد برزین و اشتاگشسپ و گونه‌ای است از فراخی که آن را درآوَرْد می‌نامیم. قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است. **شایست**: شایسته بود. دلیری، با تشبیه رسا، به آبی مانند آمده است که زبان را از هرگونه سخن بپروا و پوشیده و گمان‌آمیز می‌شوید و می‌زداید: خرّاد برزین، بی‌هیچ پرده و پروا، روشن و آشکار و دلیرانه، سخن گفت. **بآرام**: در آرامش؛ بی‌جنگ و خون‌ریزی و هنگامه و آشوب. **گَبْر**: زره. **کیستت بدگمان**: دشمن تو کیست. قافیهٔ این بیت هم هنری است. **تیمار بردن**: غم‌خوردن؛ نگران بودن. **کجا**: که. گلینوش، با سخنی شوخ که چندان بی‌بهره از طنز نیز نیست، خرّاد برزین را می‌گوید که: «جهان به کام تو باد که نگران تن نازک من هستی که پیراهن آهنین آن را نیازارد. به پاسِ این مهر، تو را می‌ستایم؛ اما نخست بگوی که به چه کار آمده‌ای و خواست تو چیست؛ سپس نگران حال من باش.» **خورشید** چونان نامی دیگر برای یزدان دادار به کار رفته است؛ نیز بنگرید به *همان*/گزارش بیتهای ۱۲۴۷ و ۱۴۸۲. **ار**: یا. کاربرد **پارسی** و **پهلوی** در کنار یکدیگر که نشانهٔ جدایی این دو زبان از همدیگر است، نکته‌ای است نیک شایستهٔ درنگ و می‌تواند برهانی در استوارْداشتِ این انگاره باشد که در ایران ساسانی، هر دو زبان کارکرد و روایی داشته است و این دو، دو نام برای زبانی یگانه نیست. **بار** در معنی دستاورد و بهره و فرایند و نتیجه به کار رفته است. پیامی که اشتاگشسپ می‌خواهد گزارد، پیامی است که فرجام و فرایندِ آن شمشیر و خون‌ریزی است؛ پیامی که سر بزرگان و سالاران را خواهد برید و در کنارشان خواهد نهاد؛ با این‌همه، نیست که او بخواهد آن را، پوشیده و در نهان، بگزارد و با خسرو در میان بنهد.

بیت ۴۱۷۷ تنها در ژ آمده است و به‌گمان بسیار بیتی است نژاده و بُناور؛ نیز

بنگرید به بیت ۴۱۱۶ و گزارش آن.

۴۲۰۳ تا ۴۲۳۸: کَش: بر؛ بغل. **چنانچون بباید**: بدان‌سان که بایسته است. **پرستارْفَش**: مانند چاکر و خدمتگزار. گلینوش، به شنیدن سخن اشتاد، از جای برمی‌جهد و بندها و قفلهای زندان را می‌شکند و می‌گشاید و به نزد خسرو می‌رود و همانند چاکران و فرمانبران، دست بر سینه نهاده، پیش او می‌ایستد. **بَدی**: بادی؛ باشی. **چو**: کسانی چون. نکوهش نغز و تلخ خسرو از آنجاست که گلینوش اوی و قباد، هر دُوان، را **شاه** می‌خواند و هرگز کشوری دو شاه نمی‌تواند داشت. **راهِ راست**: روش و شیوهٔ راست؛ این آمیغ، از دیدِ معنی‌شناسی، بِدُرُست وارونهٔ «کژ» به کار رفته است. **خسروان** در کاربردِ صفتی است و برابر با «خسروی» و «خسروانه». **دستار**: پارچه؛ دستمال. از آن، *پَنام* خواسته شده است و آن دهان‌بندی بوده است که به هنگام نیایش در برابر آتش، یا گاهی رفتن به نزد پادشاهان، می‌بسته‌اند تا دَمِ نیایشگر یا بازْیافته آتش یا پادشاه را نیالاید. **بودن**: ماندن؛ درنگ کردن. **شادْوَرْد** گونه‌ای گستردنی شگفت و بی‌همانند بوده است و هفتمین از گنجهای هفتگانهٔ خسروپرویز؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۸۳۷. **پیکر**: نقش و نگار. زر و گوهر در شادورد، با تار و پود آن، در یکدیگر بافته و تافته شده بوده است. **نِهالی**: تشک. **بِهی**: بِهْ: میوه‌ای است که «آبی» نیز نامیده می‌شده است و می‌باید همان بِهِ زرّین باشد که از شگفتیهای خوان خسروپرویز بوده است و سخنْ‌سالار شروانی نیز، در چامهٔ «ایوان مداین» از آن یاد آورده است:

کسریّ و ترنج زر، پرویز و **بهِ زرّین** بر باد شده یکسر؛ با خاک شده یکسان.

لخت دوم از بیت ۴۲۱۸ افزونه‌ای و گونه‌ای است از فراخی که آن را دورْجویی می‌نامیم. خسرو می‌دانسته است که خرّاد برزین و اشتاگشسپ بیهوده به نزد او نیامده‌اند و سرنوشت و آیندهٔ او درگروِ آن دیدار است؛ از این‌روی، به هنگام دیدن آن دو، جهان‌آفرین را به یاری می‌خواند. **دو رهی**: دو بنده و فرمانبر، کنایهٔ ایماست از خرّاد برزین و اشتاگشسپ. **مَرْقَد**: تخت؛ مسند. این واژهٔ تازی، دربُن، به معنی خوابگاه است. **شادوردِ مِهین**: شادورد بزرگ. **بر سر گرفتن** همان کنایه است از

نیک بزرگ و ارجمند داشتن. **تا ندید**: تا نبیند؛ در این‌باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۳۵۴۸ و ج ۷/گزارش بیت ۶۶۲. در بیت ۴۲۲۶، **بِهی** نخستین در معنی میوهٔ بِهْ است و **بهی** دوم در معنی نیکی و خوبی. **پیوستن**: به هم بستن. نهادِ «غم‌آورد» **بخت روشن** است که چون تیره شده است و از دودهٔ خسرو روی برتافته است، غم آورده است. **بی‌منش**: فرومایه؛ پست؛ نیز بنگرید به **همان**، ج ۸/گزارش بیت ۶۴۲۱. **کودک**: جوان؛ دربارهٔ این کاربرد، بنگرید به گزارش بیت ۱۴۳۶. **زشتْ‌کام**: کسی که خواست و کامهٔ او زشت است. **ویژه**: به‌ویژه؛ **مخصوصاً**. **سپاهِ پراکندگان** به جای «سپاه پراگنده» به کار رفته است و ویژگیی سبکی است. بیت را دوزْجویی نیز آراسته است. این بیت، از دیدِ نحوی، می‌باید دنبالهٔ *دَرْوا* و واژه‌ای از گونهٔ «بگوی» در آن سترده آمده است: «آنچه داری پیام از کودک بی‌منش و سپاه پراکنده **بگوی** و بگزار.» **خسروانی درخت** استعاره‌ای است آشکار از تیره و تبار ساسانیان. قافیهٔ بیت پیشین هنری است. **بَدْتن**: بدنهاد؛ بداندیش. **بی‌بر**: بی‌سود؛ بیکاره: افتادن میوهٔ بِهْ از دست خسروپرویز و فروغلتیدن آن بر زمین، آنچه را نهفته بوده است آشکار گردانیده است و آینده و سرانجام ساسانیان را از پرده به در انداخته است و آن این است که تخت شاهنشهی با برافتادن این دودمان پادشاهی، تهی و بیکاره خواهد ماند. **آبِ جوی** نمادْگونهٔ ناچیزی و بی‌ارزشی است. شناسهٔ پیوستهٔ فاعلی در «بگفتند» بر پایهٔ «گشادند»، سترده آمده است و این واژه در ریختِ **بگفت** به کار رفته است: «این دو مرد زبانِ گویا گشادند و آنچه را فرزند او یاد کرد، گفتند.»

در ج و ژ، به جای «بگفت آنچه»، «سخن هر چه» آمده است و بدین‌سان، پیوند دو لخت یکسره گسیخته شده است و لخت دوم بی‌گزاره مانده است. در م، لخت دوم یکسره دیگرسان است: «برآورد پیچان یکی باد سرد». این ریخت پذیرفتنی است؛ لیک، در دیگر برنوشته‌ها، لخت دوم از بیتِ سپسین است. ریختِ آورده در متن ریختی است که از سرِ ناچاری، هماهنگ با هنجارهای سبکی *شاهنامه*، گمان زده شده است.

پاسخ فرستادن خسروپرویز قباد را

۴۲۳۹ تا ۴۲۵۳: برتافتنِ روی کنایهٔ ایماست از پرهیختن و دوری جستن. می‌تواند بود که خواستِ خسرو از **گویا** زادْفرّخ باشد که ایرانیان را بر وی شورانیده است و شیروی را از بند رهانیده. **بی‌بر**: بی‌سود؛ بیهوده. **نیروکردن**: کوشیدن؛ تلاش کردن. **آهو**: آک؛ عیب. بیتِ سپسین را دوقافیگی آراسته است: یک قافیه **دانـد** و **خواند** است و دیگر **گنهکار** و **جهاندار**. از **اندیشیدنِ پیام**، با مجازی که مجاز سبب و مسبّب می‌تواند بود، گفتن و فرستادن پیام خواسته شده است. **به یزدان**: نزد یزدان؛ از سوی یزدان. **بدان گیتیَم**: در آن گیتی، مرا. **خواسته**: دارایی و مال. **فروغ گرفتن**: ارج و ارزش یافتن. **رمه** استعاره‌ای است آشکار از تودهٔ مردم. ناشناختگیِ گزاره: **یادگاری و یاری** به آهنگِ برکشیدن و نیرو بخشیدنِ آن است. **پیداکردن**: آشکار کردان.

۴۲۵۴ تا ۴۲۶۵: به بیهوده: به بیهودگی. گوییا خواست از **آرزویِ کهن**، آرزوی خسروپرویز برای رسیدن به پادشاهی است، هرچند در پیام قباد سخنی از این آرزو نرفته است. **بی‌ره**: از راهِ بیراه و «نبهره» و نهان. **آویختن**:گرفتار شدن. خسرو می‌گوید که وی گناهی در اندیشه‌ای که پدرش هرمز دربارهٔ او داشته است و او را جویای پادشاهی می‌انگاشته است، ندارد و از بیم جان بوده است که از پایتخت گریخته است. **او را به چنگ**: به چنگِ او. **باره**: بار؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۲/گزارش بیت ۳۱۹۸. **نیک و بد**: همه‌چیز. **بآرام** صفتی است پیشاوندی که از «آرام»، در کاربرد اسمی و در معنی آرامش، ساخته شده است. بر پایهٔ *ام*، بیت را هماوایی آراسته است.

۴۲۶۶ تا ۴۲۸۰: یاختن: گراییدن؛ روی آوردن؛ پرداختن. **خال**: دایی. **فِدی**: فدا. بیت ۴۲۷۰ را بُنْسری آراسته است. **کجا**: که. **جای بر کسی تاریک کردن** کنایهٔ ایماست از به زندان افکندنِ آن کس. می‌توان آن را در معنی کورکردن نیز دانست. بیت ۴۲۷۳ را دوقافیگی آراسته است؛ یک قافیه **کشته** و **گشته** است و دیگر **ناگهان و خونخوارگان**. با کشته شدن گستهم، خونخوارگان سرگشته و آشفته‌ای شده‌اند. **بازار**: کاروبار؛ «وضع و حال». **بُد آن**: آن رخ داد و انجام گرفت. خسرو می‌گوید: آنچه

بر قباد گذشته است، از آن روی بوده است که او می‌خواسته است فرزندش را از کار بد باز دارد؛ تا کیفر بدکرداری او بر سر وی فرود نیاید. آنچه او کرده است، یکسره به پیروی از آیین و رسم و راه پادشاهان پیشین بوده است و هرگز به کاری نوآیین و بی‌پیشینه و نابهنجار دست نیازیده است. آنچه قباد آن را زندان می‌داند، تنها کاخی بوده است که نام زندان بر آن نهاده بوده‌اند.

در همهٔ بر نوشته‌ها، به جای «یاختم»، «تاختم» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریختِ گمانزده و آورده در متن شیواتر است و برازنده‌تر؛ زیرا خسرو سپاهی نیاراسته بوده است و بر خالان خویش نتاخته.

۴۲۸۱ تا ۴۳۰۴: دادی: می‌داد. خسرو می‌گوید: «نکته‌ای دیگر در گفتار اخترشناس بود که ما را از تو می‌هراسانید و می‌گفت که از تو به ما بد خواهد رسید، بدان‌سان که هم‌اکنون رسیده است.» **انداختن از دست** کنایهٔ ایماست از بی‌ارزش دانستن و به هیچ گرفتن. **اوی** باز می‌گردد به **اختر** که از آن، سندی خواسته شده است که پیشگویی اخترشناس در آن نوشته شده بوده است. **زان** می‌باید در معنی به سببِ آن باشد. خسرو، به سببِ آن چند و چون و ماجرایی که آینده‌نگری و رازگشایی اخترشناس برانگیخته بوده است، «اخترْنامه» را به شیرین سپرده است که بیش از هر کس به مهر و پایبندی و رازداری وی باور داشته است؛ تا مبادا آن راز آشکار بشود و هنگامه و آشوبی بر پای گردد. این کاری بوده است که در سی‌وششمین سال از شهریاری خسروپرویز انجام گرفته است. قافیهٔ دو بیتِ سپسین هنری است. **همداستان** در معنی همراز و کسی که از نکته‌ای نهان که دیگران نمی‌دانند آگاه است، به کار رفته است. **رای** بَرْنام پادشاهان هند بوده است. **بَرین**: والا؛ بلندپایه. **بودم**: مرا بود. **گوهرِ ناپسود**: گوهرِ ناسُفتهٔ به رشته در نکشیده. **دبیر**: دانش‌آموخته؛ کسی که خواندن و نوشتن می‌داند. بیت را صفتْ‌شمار آراسته است. دربارهٔ قافیهٔ بیت پیشین، نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۲/گزارش بیت ۵. آنچه در بیتهای ۴۲۹۴ تا ۴۲۹۷ آمده است، پیشگویی رای هند در به پادشاهی رسیدن قباد است که خسرو از آن آگاهی داشته است. در آن پیشگویی، آمده بوده است که قباد

در دَیْ روز از آذرماه، هنگامی که سی‌وهشت سال از پادشاهی پدرش می‌گذشته است، تاج بر سر خواهد نهاد. دربارهٔ **روزِ دی**، بنگرید به گزارش بیت ۴۱۱۹. از گذشتن ستاره، با مجاز سبب و مسبّب، سرنوشت و به انجام رسیدنِ آن خواسته شده است. **درست**: بی‌چند و چون؛ مسلّم. **تو را گردد**؛ از آنِ تو شود. بیت پیشین را بساوِرْد آراسته است. **اختر**: نوشته و سندِ پیشگوییِ اخترشناس؛ این نوشته را همراه با نامهٔ رای هند به قباد، خسرو به شیرین داده بوده است تا هیچ‌کس از آنها آگاه نشود و رازِ نابکاری قباد در پرده بماند. **برِ اوست**: نزدِ اوست. قافیهٔ بیت فرجامین هنری است.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «بینداختم»، «نینداختم» آمده است که بیراه و نابرجایگاه است و با بافتار معنایی سخن سازگار نمی‌افتد؛ اگر خسرو پیشگویی را ارج می‌نهاد و بر پایهٔ آن رفتار می‌خواست کرد، قباد را از میان برمی‌داشت؛ اما چنین نکرد. ریخت بآیین و درست همان می‌تواند بود که در متن آورده شده است.

۴۳۰۵ تا ۴۳۳۵: **گر**: یا. بیتِ سپسین را بساوِرْد آراسته است. نخست از کار جهان سخن رفته است؛ سپس بازنموده شده است که خواست از آن، کار بزرگان و شاهنشاهان پیشین است. **دیوان** استعاره‌ای است آشکار از تبهکاران و مردمْ‌آزاران. **غریوان**: فغانگر؛ خروشان و سختْ‌نالان. از **کار**، کارِ کیفر و گوشمالِ بَدان خواسته شده است که خسرو در آن به سختی و درشتی نگراییده است و تنگ بدان نپرداخته است و به جای کشتن تباهکاران و دیوْخویان، آنان را در زندان افکنده است. زیرا نمی‌خواسته است گزند و آزاری را که از آنان به مردمان می‌رسیده است، خوار بشمارد و از آن درگذرد. قافیهٔ بیت سپسین هنری است. **ندانی تو**: بی‌گمان تو نمی‌دانی. پیشاوردِ گزاره به پاسِ برکشیدن و نیروبخشیدنِ آن است. از آن روی که شیرویه خام و ناآزموده است، خسرو از او می‌خواهد که در کارهای دشوار کشورداری و فرمانروایی، از دانندگان یاری بجوید. پند گرانمایهٔ خسرو، در دادشناسی و آیین کیفرگری، آن است که هرگز کیفر را به پول نفروشند و تبهکار را، هرچند بهایی گزاف برای رهایی از کیفر بپردازد، نبخشایند و به هر روی و رای، به کیفر برسانند؛ زیرا:

ترحّم بر پلنگ تیزدندان ستمگاری بود بر گوسپندان.

چه: چه کیفری: مردِ گزند و گناه را چه کیفری کمتر از بند می‌تواند بود؟ **تاو**: تاب؛ توان. بیت را بساوِزْد آراسته است. **آن**: آن کسان؛ کسانی که خسروپرویز می‌توانسته است، به آسانی، از آنان باژ بستاند. **تخم**: تخمه و تبار. قافیهٔ بیت هنری است. **داد**: دادگر. این بیت را نیز درآوِزْد آراسته است. **دُژْمَنِش**: بدخوی؛ آزرده‌دل؛ ناخشنود. خسرو به خواست ایزدی دلخوش است و در پیِ آن نیست که خواست او را، هرچند ناخوشایند وی نیز باشد، دگرگون کند و کاهشی را که خواست یزدان است، فروگذارد و افزایش بجوید. **بخشش**: بخت؛ برنهادهٔ ایزدی و آسمانی؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۴۴۸۴: با تلاش و کوشش، آدمی نمی‌تواند گذار و گریزی از بخشش و بخت خویش داشته باشد. **پرسیدن**: پژوهیدن؛ بررسی و داوری کردن. آنکه از خسرو در آنچه کرده است خواهد پرسید و کردارهای او را ارز خواهد یافت و داوری خواهد کرد، کردگار جهان است که از قباد داناتر است و در هر کار تواناتر از همگنان. **تیمارْدار**: غمگسار. **همان**: همچنان؛ به همان‌سان: پرگناهانی که پیرامون قبادند به‌راستی غمگسار و دلسوز او نیستند؛ آنان از آن پس آنچه را به بدی دربارهٔ خسرو می‌گویند، دربارهٔ قباد خواهند گفت و بر او نیز بدگمان خواهند شد. **گُرُه**: گروه. از **آرایش**، ویژگیهای زیبا و فریبندهٔ برونی خواسته شده است که قباد دل بر آنها نهاده است و از راه به در رفته است؛ لیک اگر خسرو گناهی نیز کرده باشد، آن گناه پالوده و زدوده می‌تواند شد. **بر خوردن**: بهره بردن. **از بهر ... را** ویژگی سبکی است، نیز بنگرید به *همان*، ج ۴/ گزارش بیت ۲۸۷. **خودکامه**: پادشاه. **پهلوی‌نامه**: نامه‌ای که به زبان پهلوی نوشته شده است. ناشناختگیِ گزاره، در بیتِ سپسین، به پاس برکشیدن و نیرو بخشیدنِ آن است. **بازار**: کار و کردار؛ «وضع و حال».

لخت دوم از بیت ۴۳۳۲ در ژ چنین است و سَخته‌تر و ستوارتر و بافتار معنایی سخن را برازنده‌تر: «نه زاین جانِ آن بدتنان برخورد.»

۴۳۳۶ تا ۴۳۵۶: **تاختن بُردن**: تاخت بردن؛ تاختن. از **همه بوم**، با مجاز جای و جایگیر، جهانیان خواسته شده است. پیشاوردِ گزاره، در لخت دوم از بیت ۴۳۳۹،

نشانهٔ فروگرفت است: «هامون و دریا و کوه تنها از آنِ من بود.» **بدره**: کیسهٔ سیم و زر؛ همیان. **دیهیم** نمادْگونهٔ پادشاهی است؛ از این‌روی، بیست‌وشش ساله شده است. **ماله**: مالامال؛ پُر. واژهٔ وارونهٔ آن «خوله» است. سوزنی این هر دو را، در بیتی به کار برده است:

سیکیی دَهْ به خانه وام شده است: پنج از آن **خوله**، پنج از آن **ماله**.

میخ: سکّه؛ فلزی که با آن سکّه می‌زنند و میله‌ای که با آن مُهر و نقش بر سکّه می‌نهند. **آختن**: یاختن؛ روی آوردن. **پیداوسی** گونه‌ای درم کهن است که «پنداوسی» نیز خوانده می‌شده است؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۷/گزارش بیت ۶۷۱۳ . از **چرم**، با مجازِ گونگی، همیان و بدره خواسته شده است که در آن دُرُسْتهایِ (= مسکوکات) سیم و زر را می‌ریخته‌اند. همیانها آکنده از پیداوسیهای افکنده و ریخته در آنها بوده‌اند و همه از چرم پارسی. **جادوستان** نامی است که بیشتر برای هندوستان به کار برده شده است؛ اما می‌توان آن را در بیت نامی برای توران دانست که بی‌گمان خسرو از آن هم باژ می‌ستانده است و یادی از آن نرفته است؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۶/گزارش بیت ۳۶۶۵. در این بیتها که ستانده‌های خسروپرویز یک به یک در آنها برشمرده شده است، او می‌خواهد بازنماید که آنچه از دیگران ستانده است، همه باژهایی بوده است که آنان چونان فرمانبران و خراجگزاران وی می‌بایست می‌پرداخته‌اند و هیچ‌یک از آنان آنها را از وی دریغ نمی‌داشته است و همگنان این باژها را، به خواست دل خویش و بر پایهٔ پیمانی که با وی بسته بوده‌اند، می‌پرداخته‌اند. **کیمالِ بور** جانداری است از گونهٔ سنجاب و سمور با پوستی نرم و گرانبها که از آن، پوستین می‌ساخته‌اند؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۳/گزارش بیت ۲۹۲۵. **سیاه** نیز می‌تواند کنایهٔ ایما از قُنْدُز باشد که تیره‌فام است و **سپید** از قاقُم یا فَنَک که پوستی روشن دارد. **تاختن** در کاربرد گذراست: تازاندن. **در**: زمینه؛ باره؛ باب. **آگندن** درکاربرد ناگذراست: آگنده شدن. ش، در «نامش»، به گنج باز می‌گردد. خسروپرویز فراوان دربارهٔ نام گنج با رایزنان خویش سخن گفته است و سرانجام، آن را بادآور نامیده است. **کجا**: که. **بُوس**: سختی و دشواری. دربارهٔ این گنجها، بنگرید به

گزارش بیتهای ۳۸۳۰ و ۳۸۳۳.

۴۳۵۷ تا ۴۳۷۴: از **بیست‌وسه سال**، آغاز سرکشی و «یالْ برافرازی» شیروی خواسته شده است. بر پایهٔ بیت ۳۵۴۷، هنگامی که بیست‌وسه سال از پادشاهی خسروپرویز گذشته بوده است، شیروی «یال برافراخته است» و پدر را آزرده است. از **سی‌وهشت سال** نیز آغاز فرمانروایی قباد و بند و زندان خسرو در نظر است. بر پایهٔ بیتهای ۴۱۱۹ و ۴۲۹۶، در سی‌وهشتمین سال از پادشاهی خسروپرویز، قباد بر وی شوریده است و او را برانداخته است. **بآرزو**: به آرزو، قافیه دو بیتِ سپسین هنری است. خسرو شیرویه را می‌گوید که بدان‌سان که او شنیده است، مردمان از فرمانبری از وی و از پیمانی که با او داشته‌اند، بد دیده‌اند و پادشاهی وی مایهٔ رنج و آزار آنان بوده است. **رامشی**: بهروز و شادان و آسوده. **خامشی** نیز، با کنایه‌ای ایما، در معنی آرامْخویی و بی‌آزاری به کار رفته است. شاید شیواتر و سَخته‌تر آن است که **پر از دردْکار** را ویژگیی آمیغی (= صفت مرکّب) برای قباد بدانیم و در معنی کسی که کار و کردارش پر از درد است و مایهٔ رنج و آزار برای دیگران: «تو جوانی پر از دردْکار هستی و ناسودمند.» اگر این آمیغ را در معنی «کاری پر از درد» بدانیم، پیوند معنایی در میان دو لخت چندان سُتوار و سَخته نخواهد بود. **اورمزد** نامی است دیگر برجیس را و نمادْگونه‌ای است از آنکه بسیارگرامی است. **ارزانی**: شایستهٔ دریافت دهش؛ مستحق: «اگر خردمندی نزد تو می‌بود که با راهنمونی او جان تاریک تو روشن می‌شد، با دادن گنج به مردمان بینوا و تهیدست، زیانی به کسی نمی‌رسید و خواسته و دارایی سرشار و بسیار تو کمی و کاهشی نمی‌یافت.» **کمْ‌روز**: کمسال؛ کنایه‌ای است ایما از خامْ‌اندیش و ناآزموده. **پشت** مجازِ نامْ‌اندام است از پشتیبان و پناه. نکته‌ای که در بیت ۴۳۷۰ بازنموده شده است، نکته‌ای است نغز و بنیادین. تهیدستِ بینوا زمینه و توان و امکان گستردن و پروردن توانها و مایه‌های نهفته در خویش ندارد و به هر پایه این مایه‌ها و توانهای نهفته در او بسیار باشد، دستخوش تنگدستی و تُنُکْ‌توشَگی، نمی‌تواند آنها را بشکفاند و به نمود و به کردار درآورد. **دستگاه**: توان و امکان. **فسوسی**: از سرِ فسوس و ریشخند؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*،

ج ۴/گزارش بیت ۳۴۶۳. نهادِ «رسد» **درم** است که در بیتهای پیش، از آن سخن رفته است: «اگر چنان باشد که درم و گنج تو به دشمن برسد، بدتر از بد خواهد بود.» **رسیدنِ بت به دست برهمن** استعاره‌ای است تمثیلی از بدی از بدی در پیِ بدی رسیدن و مایه‌ورتر و ریشه‌دارتر شدن آن؛ زیرا با رسیدن بت که مایهٔ گمراهی است، به دست برهمن که بت‌پرست است، او هرچه بیش به گمراهی و باورْتباهی دچار خواهد آمد. این استعاره را، بدین‌سان، نیز می‌توانیم گزارد: آرزومند به خواستهٔ خویش خواهد رسید. این گزارش دوم نغزتر و دلاویزتر است و پرمغزتر. خواستِ دشمنان که در جامهٔ دوست، قباد را فریفته‌اند و بر پدر شورانیده‌اند، به راستی و در بُن، رسیدن به گنج و درم است و آنان بدین گونه به خواستهٔ خویش خواهند رسید؛ نیز بنگرید به *همان*/گزارش بیت ۲۲۴. قافیهٔ بیت نیز هنری است. گوییا خواستِ خسرو از لخت نخستین از بیتِ سپسین آن است که بی‌درم و در بینوایی، پرستنده نیز از یزدان بیزار می‌تواند شد. **ورا**: برای او؛ در چشم او. پیوند بیت فرجامین، با بیتهای دیگر، از دید معنی‌شناسی، آن است که اگر قباد گنج و درم خویش را به دیگران بدهد، آنان را به سرکشی و نافرمانی برخواهد انگیخت. بهتر آن است که سگ همواره خواهندهٔ نان باشد تا از خداوند خود فرمان ببرد؛ زیرا اگر سیر شد، او را خواهد گزید و دشمن جانش خواهد بود.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «سه» در بیت ۴۳۵۸، «شش» آمده است که درست نمی‌نماید. بر پایهٔ آنچه درگزارش بیت نوشته آمده است، ریخت درست و بآیین همان است که در متن آورده‌ام و از پچین م است.

۴۳۷۵ تا ۴۴۰۵: **نشاندن به راه** کنایهٔ ایماست از کسی را از میهن و خانمان دور گردانیدن. **گُرْم**: تیمار و اندوه. **ارز** درکاربرد صفتی است و برابر با «ارزنده»: «کنون کار بآیین و ارزنده ازکار بی‌آیین و ناارزنده آشکار شد.» **بهار** در معنی شکوفه به کار رفته است: ایران باغی است که گلها و شکوفه‌های آن همواره خرّم و شادابند و همیشه گل کامگار در آن شکوفان است. **گلِ کامگار** گونه‌ای گل سوری بسیار سرخ است. **پالیز**: باغ و بوستان وگلشن. **سِپَرْغَم**: ریحان. **خیره**: بیهوده. اگر به بیهودگی دیوار باغ

را فروبریزی، باغ با دشت و دریا و راغ یکسان خواهد شد و گل و درختی در آن نخواهد ماند. **کین آختن**: کین کشیدن. **در میان نهادن** همان کنایه است از در دسترس نهادن و آماج گزند و آسیب گردانیدن. قافیهٔ بیت هنری است. **نوشینْروانِ قَباد**: نوشینْروان پور قباد. **کش**: که او را؛ هنگامی که او را؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۳/ گزارش بیت ۱۹۴۴. **دَهْ دل**: ناراست و فریفتار در دوستی: کسی که یکدل و یکروی نیست. **خویشکام**: خودپسند و خویشتنْرای. چنان می‌نماید که استاد **یادگار** را در معنایی چون هوش و یاد و اندیشه به کار برده است: «سخنهای تو برآمده از ذهن و اندیشهٔ تو نبود؛ گفتار آموزگاران تو بود.» از **آموزگار** نیز، بدآموزانی شورانَنده و هنگامه‌ساز چون زادْفرّخ خواسته شده است که قباد را به گفتن سخنان ناروا و نکوهش‌آمیز با پدر برانگیخته‌اند. **او** بازمی‌گردد به قیصر که خسرو هرگز روا نمی‌داشته است که در برابر وفای وی به جفا بگراید. قباد هم خود دعوی می‌کند و پدر را به بدکرداری بازمی‌خواند. هم خود گواه است و بدین بدکرداری گواهی می‌دهد. رفتاری چنین، در دادشناسی و داوری، به هیچ‌روی پذیرفتنی نیست وگواه هرگز نمی‌تواند خود مدّعی و «خواهان» باشد. قافیهٔ بیت هنری است. **گردِ بلا** تشبیه رساست. نیز می‌توانیم بسترِ هنر را **رخ از گَرد شستن** بدانیم و آن را استعاره‌ای تمثیلی از فرّ و فروغ و ارج و آبروی یافتن؛ بدین‌سان، گردِ بلا آمیغی خواهد بود که دستوریان آن را «اضافهٔ اقترانی» می‌نامند. خواست از سخن آن است که قیصر، با پذیرفتن پرویز به دامادی خویش، از بلا رها شده است و این پیوند مایهٔ سرافرازی و ارجمندی وی گردیده است. **چو**: کسی چون. **هیچ**: اندکی؛ به کمترین اندازه؛ «ذرّه‌ای». همچنان، استاد فرموده است:

اگر **هیچ** خوی بد آرد پدید، به سان پدر، سرش باید برید.

نیز عسجدی راست:

کسی کز خدمتت دوری کند **هیچ**،

بر او دشمن شود گردون گردا.

رومی سپاه: سپاه رومی. **روان‌ریگ**: ریگ روان؛ شن. **دست نسودنِ ریگ روان کوه را**

استعاره‌ای است تمثیلی از نابرابری و ناهمزوریِ یکسره و بی‌چند و چون. قافیهٔ بیت پیشین هنری است. فروگرفتی بیت بازپسین را آراسته است: «در آن رزم، تنها یزدان یار من بود؛ از این‌روی، سپاه جهان در چشمم خوار و ناچیز می‌نمود.»

۴۴۰۶ تا ۴۴۲۷: **به جای**: در حق؛ نسبت به. **روز شمردن** را می‌توانیم کنایه‌ای ایما دانست از شوریده و ناشکیبِ انجام دادن کار بودن. این کاربرد که از آن «روزْشماری کردن» در پارسی کنونی به یادگار مانده است. کاربردی است نوآیین در *شاهنامه*. در آن، همواره «روز شمردن» در معنی زیستن و روزگار گذرانیدن به کار رفته است. **جوانی**: خامی؛ نادانی. **از در**: شایسته. **کجا**: که. **سنگ**: وزن؛ اندازه. **مثقال** سنجه و سنگی بوده است، در اندازه‌گیری که آن را برابر با بیست قیراط یا صد جَوْسنگ می‌دانسته‌اند. بر پایهٔ ویژگیِ **گنجی**، می‌تواند بود که در این بیت در معنی درستِ زر یا دینار به کار رفته باشد؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۵۶۹۷. **استادِ پرهیزگار** استادی است که در کار او رنگ و نیرنگ و دروغ و دغلی نیست. **مردِ دانا**: کارشناس؛ ویژه‌دان؛ متخصّص. **چو** برای کمابیشی و تخمین است: «در حدود». **بِزین**: زینْوَر؛ دارای زین. قافیهٔ بیت هنری است. بیت ۶۴۲۱ را دوزْجویی آراسته است. قافیهٔ بیتِ سپسین، به‌گونه‌ای، هنری است: یک قافیه **زیان** است و دیگر **آن** همراه با ز، از واژهٔ «آواز». بیت ۴۴۲۳ را نیز همان‌گونه از فراخی آراسته است. **کُشته** کنایهٔ ایماست از عیسی‌مسیح. **گر**: یا. **بیکار**: بیکاره؛ بی‌سود. قافیهٔ بیتِ سپسین نیز، به شیوه‌ای شگرف، هنری است: یک قافیه **یزدان** است و دیگر **آن**، همراه با زد از «اورمزد». این دوگونه‌ای از همگونی نیز می‌سازند که آن را «جناس مَرْفُوّ» می‌نامند. **شد**: رفت؛ مرد. **نیستی** در کاربردِ سوم کس است: نیست. خسرو می‌گوید: «اگر آن دار بیکاره یزدان بود و سرمایهٔ اورمزد، خود به ناگاه از گنج ما می‌رفت و نیازی بدان نبود که من آن را برای قیصر بفرستم. مسیحا مرده است و دیگر در جهان نیست و همه می‌دانند که خدا نمی‌میرد. اگر او خداست، پس چرا مرده است؟» قافیهٔ بیت فرجامین هم هنری است.

۴۴۲۸ تا ۴۴۴۱: **وراپاسخ**: پاسخِ آن پرسش. **ریزنده**: از هم پاشنده؛

نابودشونده، نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۵/گزارش بیت ۴۸۳۴. خواست از جملهٔ خبری، در لخت دوم از بیت ۴۴۳۱، نکوهش قباد است در اینکه از زبان خویش به شایستگی بهره نمی‌برد و آنچه می‌گوید، سنجیده و اندیشیده نیست. **شناختن**: دانستن. **شور و تلخی**: شوری و تلخی. از آن، رخدادهای ناگوار و دل‌آزار خواسته شده است. **نبودم همال**: همال و همتای من نبود. **دیگر**: جهان دیگر. **سپاس**: منّت. بیت را دوقافیگی آراسته است. یک قافیه **دهد** و **نهد** است و دیگر **دیگر** و **بر**. خسرو می‌گوید: یزدان دادار که این جهان را بدو داده است، آن جهان را نیز، بی‌هیچ نازش و سپاس و منّت بدو خواهد داد و دهش ایزدی، همانند دهش مردمان، با سپاس و منّت همراه نیست. از **پادشاهی**، فرمانروایی خسروپرویز خواسته شده است. **آباد** با **بادا** گونه‌ای از باشگونگی می‌سازد که آن را قلب بعض می‌نامند. **نیارَد**: نمی‌تواند؛ جرأت نمی‌کند. **تیره گشتنِ آبِ روی**: بی‌آبروی و شورْبخت و بَدْروزگار شدن. **جز شنیده**: جز آنچه شنیده‌اید. بیت پیشین را دورْجویی آراسته است. **آفرین کردن بر جهان** کنایهٔ ایماست از فرو نهادن جهان و به تَرکِ آن گفتن و مردن؛ نیز بنگرید به *همان*/گزارش بیت ۸۷۶. **او** بازمی‌گردد به جهان که مگر برگذر نیست. **برگذر بودن** همان کنایه است از سپنجینه بودن. جهان مهمان‌سرایی است بر گذرگاه که آدمی دمی چند در آن می‌آرمد؛ اما، به هر روی، زمانی آن را می‌باید وانهاد و به راه خود رفت.

۴۴۴۲ تا ۴۴۵۹: آغاز: بیاغاز. **کیخسرو** واپسین شهریار کیانی است و **کیقَباد** نخستین. **جایِ بیم و امید بودن** کنایهٔ ایماست از پادشاه بزرگ و نیرومندبودن. بیتِ سپسین را، بر پایهٔ **د**، هماوایی آراسته است. **زمانه**، با استعاره‌ای کنایی، ددی درنده پنداشته آمده است که هیچ‌کس از چنگ او نمی‌تواند رَست. **فرسنگ**: فرسنگها فرسنگ. از آن، راه بسیار دراز خواسته شده است؛ راهی به پهناوری و فراخْدامنیِ ایرانْزمین. آرش، با تیری شگرف که افکند، مرز میان ایران و توران را نشان زد. **قارن** از پهلوانان روزگار منوچهر است و پور کاوهٔ آهنگر. از **خانهٔ آبگینهٔ** قباد، پیش‌تر، سخنی در میان نبوده است. در بندهشن نیز از خانه‌ای چنین، در شمار *مانِشها* و

خانه‌هایی شگرف و شگفتی‌انگیز که «کیان به فرّه کرده‌اند»[۱]، یادی نرفته است. **پیکر**: نقش و نگار. **هژیر**: نیکوتبار؛ کسی که از **چهر** و دودمان نیکوست. **دو پیر** کنایهٔ ایماست از کیکاوس، پدر سیاوش که او را ناچار از وانهادن ایران و رفتن به توران کرد از افراسیاب، خسورهٔ (= پدرزن) وی که او را در توران کشت. **جایی به رنج**: جایی که به رنج و با تلاش بسیار ساخته شده است. **رنجِ دیده**: رنجِ بُرده و برتافته. **ماندمان**: برای ما مانْد. بیتِ سپسین را دوزْجویی آراسته است. **شمارِ سپهر** همان‌کنایه است از دانش اخترشناسی. از **فروزنده**، با استعارهٔ پیرو، روشنْ‌رای و دانشور خواسته شده است. نشانهٔ واگردان استعاره «جاماسپ» است که این واژه، در پیوند با او، آن‌کاربرد و معنی را می‌یابد؛ اما در پیوند با «گردنده‌مهر»، در معنی و کاربرد قاموسی و زبانی خود به‌کار رفته است. **خواننده** همان‌کنایه است از دانشْ‌آموخته و فرهیخته. بیت را دوزْجویی آراسته است. می‌توان **هنر** را در معنی شایستگیها و چیره‌دستیهای رزمی دانست و آن را به «سواران جنگی» بازگرداند و **مهتری به سال** را که کنایه‌ای است ایما از دانشوری و آگاهی بیشتر، به «خوانندگان». **پرداختن**: تهی کردن. **پرداختنِ جهان** همان‌کنایه است از مردن. **ماندن**: وانهادن.

در م، به جای «دو پیر»، «دبیر» آمده است که بیهوده و ناساز است و بیراه و نابرجایگاه.

۴۴۶۰ تا ۴۴۷۳: بالا: درازا: «هر چند من سال و عمری دراز نداشتم، در میان شاهان همتایی برایم نبود.» **نماندم**: نگذاشتم؛ اجازه ندادم. **گذاشتن**: پیمودن؛ سپری کردن. **کجا**: هر جا که. از **رنج**: بهره و دستاورد رنج خواسته شده است. خواستِ خسرو از بیت ۴۴۶۵ آن است که اگر بر او که چنان درست و بآیین فرمان رانده است، بدان‌سان در بند و زندان و رنج و شوربختی جهان سرآمده است، دیگر شاهان و بزرگان ناامید خواهند شد و از فرایند و فرجام خویش بیمناک. **گردیدن**: دور شدن. **بخت** نیز، با مجاز سبب و مسبّب، در معنی پادشاهی به کار رفته است.

---

۱. بندهش/ ۱۳۷.

فرشته بیاید یکی جانْستان: فرشته‌ای جانْستان بیاید. **چِیْنْوَد** پلی است که روان مردگان، در چهارمین روزِ مرگشان، می‌باید از آن بگذرند. نیکوکاران و نیکْ‌اندیشان و بِهْباوران از آن به آسانی می‌گذرند و راه به بهشت برین می‌برند و بدکرداران و تباه‌اندیشان و گمراهان از آن به تکِ دوزخ فرو می‌افتند. یک سوی این پل بر کوه نمادین و آیینی و سپندِ البرز نهاده شده است. این پل را می‌توان با «پل صراط»، در باورشناسی اسلامی، سنجید. **پلِ چینود**، در پهلوی چینوت *پهل* činwat puhl نامیده می‌شده است یا چه‌وترتگ čēh witartag. بی‌آزاری، در آنکه مایهٔ برکناری و آسودگی از گُرْم و گزندِ کیفر و رنج و شکنج مینوی است، با تشبیه رسا به جوشن مانند آمده است. قافیهٔ بیت هم هنری است. بیتِ سپسین را دورْجویی آراسته است. کارْ رفتهٔ «بازخواند» **روزِ مهی** است که اگر بر کسی سپری شد، آن را با بازخواندن فراز نمی‌توان آورد. بیت ۴۴۷۳ را همان‌گونه از فراخی و قافیهٔ هنری آراسته است.

۴۴۷۴ تا ۴۴۹۰: **پیشرو** کنایهٔ ایماست از پادشاه و در پیِ آن از خسروپرویز. درد و اندوه، با استعاره‌ای آشکار، به **پیکان** مانند آمده است. پیکانی که دل را می‌خلد و می‌خراشد. **تَپَنْچَه** یا «تپانچه»: سیلی؛ «لَت»؛ کوبه‌ای که با دست بر روی می‌زنند. **به بر بر**: بر تن. **آژَنگ**: چین و شکن روی. **بی‌دستگاه** در معنی ناتوان و سستْ‌نهاد و بی‌بهره از فرّ و شکوه شاهی به کار رفته است. **ستوه داشتن**: به ستوه آوردن؛ کاربرد فعلِ «یاریگرِ» (= معین) **داشتن** به نشانهٔ پایداری و دیرْیازی در کار است: «هنگامی که آن گروه قباد را در چنبرِ چیرگیِ خویش داشتند و همواره مایهٔ رنج و آزار و «ستوهیدگیِ» او می‌شدند رفتند، قباد از تخت به زیرآمد.» **به خونِ پدر**: در انگیختنِ قباد به ریختن خون پدرش. **بداندیش** کنایهٔ ایماست از قباد. دربارهٔ **قیدِ با روی کرده دژم** و چگونگیِ آن، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۱۸۷۸. بیت پیشین را بساورْد آراسته است.

۴۴۹۱ تا ۴۵۰۳: **کجا**: که. **پروردگار** کنایهٔ ایماست از پدر. **بَدْتن**: بدنهاد؛ بداندیش. **بدگهر**: بدنژاد؛ کسی که از بسترِ گناه برآمده است. **پوده**: پوسیده و تباه

شده. **بید** درختی است که در بی‌بری و بی‌سودی، بدان دستان می‌زنند و تنها سود و بهرهٔ آن سایه‌ای است که می‌گسترد. بیدِ پودهٔ سودهٔ فرسوده سایه‌ای نیز نمی‌تواند داشت؛ از این روی، کمترین امیدی بدان نیست. **مردِ گناه** را می‌توان همان کنایه دانست از زادْفرّخ. ناشناختگی درگزاره: **ارجمندی،** به پاسِ برکشیدن و نیروبخشیدنِ آن است: ارجمندی بس والا. بیت را دوقافیگی آراسته است: یک قافیه **دان** و **خوان** است و دیگر **ناهشیوار** و **خوار**. **رفتن آراستند**: آمادهٔ رفتن شدند. **به خوردنْش غمگین بُدی**: مراقب خورد و خوراک او بود. بیت پیشین را دوزْجویی آراسته است.

شیون باربد بر خسرو

۴۵۰۴ تا ۴۵۲۹: مهتر کنایهٔ ایماست از خسروپرویز که مهر بر او، با استعاره‌ای کنایی، دلداری پنداشته آمده است که می‌باید سرِ او را در آغوش گرفت. **پرداختن**: تهی کردن. **جهرم** زادْبوم باربد بوده است. **لعل**: سرخ. **پهلوانی**: به زبان پهلوی. دربارهٔ **دلی پر ز درد** که ریختی است در قیدِ چگونگی، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۶۳۳ . **کجا**: که. **او** به «شاه» بازمی‌گردد. **چو**: بدان‌سان که گویی. مهر با تشبیه رسا، در سوزندگی و تاب و تب، به آتش مانند شده است. قافیهٔ بیت هنری است. **اَلا** و **یا**، هر دو، واژه‌های «فراخوانْد» (= ندا) هستند. **یاره**: دستبند. **در**: دربار. **دلیرانِ جنگاوران** که به جای «دلیران جنگاور» به کار رفته است، ویژگیی سبکی است. **خرامیدن**: با شکوه و گرانسنگی رفتن. **خرامیدنِ کارزار**: خرامیدن در کارزار. **جانوسْپار** که در واژه در معنی جان‌سپار می‌تواند بود، می‌باید نام یکی از بزرگان دربار خسروپرویز باشد؛ از وی، پیش‌تر، یادی نرفته است. از **گِره**، با استعاره‌ای آشکار، زیورهای گرد و برجستهٔ گوهرین در زره زرّین خواسته شده است. **اسپِ شبدیز** از نامدارترین اسپان جهان است و چون تیره‌فام بوده است، شبدیز نامیده شده است که در معنی شبْ‌مانند است: شب + دیز یا «دیس» که پساوند مانندگی است. این اسب را خسرو بسیارگرامی داشته است؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۳۴۲۲.

ناشکیبیِ شبدیز کنایه‌ای است ایما از راهواری و شور و شتابِ این اسب در تاختن. **سوارانِ زرّین‌ستام**: سوارانی که ستام و زین و برگ اسبشان زرّین است. **رازْوان**: رازبان: پوشنده و نگهبان راز. یکی از بایسته‌های بخردی و دانایی رازپوشی است که گاه تنها راه رهایی نیز دانسته شده است. از آن است که رازپوشی رازْنیوش چون حافظ که فرخنده سروش سخن پارسی است، گفته است:

به پیر میکده گفتم که: «چیست راه نجات؟»
بخواست جام می و گفت: «**رازپوشیدن!**»

مویهٔ باربد که در آن، بر شگرفیها و شایستگیهای کم‌ْمانند خسروپرویز انگشت برمی‌نهد، نمونه‌ای است برجسته و نیکْ بآیین از شیوهٔ شیون و هنر زاری بر مردگان. شیونگر مویه‌ساز هر چه بیش بر والاییها و ارزندگیهای مرده در زاریهای خویش بنیاد کند، بیش دلِ شنوندگان دردمند و دریغْبَر را خواهد سوخت و از آنان، اشک و آه خواهد ستاند.

۴۵۳۰ تا ۴۵۴۷: از **دفتر**، کتاب تاریخ و سرگذشت شاهان خواسته شده است که در آن، آنچه بر خسروپرویز رفته است، نمونه و همانندی نمی‌توانسته است داشت. **پایْ‌زهر**: پادزهر. خبری که باربد، در بیتِ سپسین می‌دهد هنری است و از سرِ درد و دریغ. **بی‌آهو**: پیراسته و دورمانده از عیب و آک و آسیب و آزار. **چون که**: چون است که؛ چگونه است که: «شاهان از فرزند نیرومند می‌شوند و از رنج زمانه، برکنار می‌مانند؛ چگونه است که نیروی شهنشاه، هنگامی که فرزند او به برنایی رسید و بالا برافراخت، کاسته شد؟» بیت ۴۵۳۷ را پی‌آوَرْد آراسته است. **گستاخ** را در بیت پیشین، به همان‌سان که در بیت ۴۵۳۲ نیز، کنایه‌ای ایما از دوست نزدیک و «بی‌رودربایست» که در دوستی رها و ناپرواست و «هیچ آداب و ترتیبی نمی‌جوید»[1] می‌توانیم دانست. **سرِ تخمِ ساسانیان**: سرور تخمه و تبار ساسانیان.

---

۱. مولانا فرموده است:

هر چه می‌خواهد دل تنگت، بگو؛ هیچ آدابیّ و ترتیبی مجو.

دگر: نیز؛ از این پس. دو لخت در بیتِ سپسین که دو جملهٔ همگون خبری است، به پاسِ پیوستگی معنایی بسیار، گسسته از یکدیگر به کار رفته است. قافیهٔ بیت هم هنری است. **فریادْخواه** در معنی کسی که برای دیگری «فریاد» و یاری می‌خواهد، به کار رفته است: دادخواه. **پاسبانِ بزرگ** کنایهٔ ایماست از **پادشاه** و **گرگ** استعارهٔ آشکار از دشمن. از دیگرسوی، همهٔ بیت را می‌توانیم استعاره‌ای تمثیلی دانست: «اگر پادشاه که پاسبان بزرگ کشور است، خود گزندرسان و دشمنْ‌خوی باشد، دشمنان از هر سوی و از هر رخنه و گذرگاهی که بتوانند یافت، به کشور درخواهند تاخت. باربد، چون نیک می‌داند آنچه را خواهد گفت به آسانی باور نخواهند کرد، سخن خویش را با سوگندهایی گران و بسیار استوار می‌دارد؛ او، از این پس، هرگز دست بر سیم ساز نخواهد سود و رود خویش را خواهد سوخت تا به پاسِ آن ناچار نباشد که در بزم شاهان بنوازد و روی بداندیش و دشمن خسرو را ببیند. **نیز**: دیگر؛ از این پس؛ این واژه برای استوارْداشتِ «زاین سپس» در سخن آورده شده است. **بریده**: انگشتان بریده. **آلت**: ساز؛ رود.

خواستن بزرگان از شیروی مرگ خسرو را و کشته شدن او به دست مهرهرمزد

۴۵۴۸ تا ۴۵۷۱: **خام**: ناآزموده؛ سبکسار. **مردمْشُمَر**: هر کس که از گونه و شمار آدمی است. **رسیدن**: فرجام یافتن؛ به پایان آمدن و تمام شدن. **تاب**: پیچش و کژی و تباهی و خلل. استاد، در این بیت دیگر نیز، از «تاب اندر آوردن به کار» سخن گفته است:

و گر هیچ **تاب اندر آری به کار** — نبینی به‌جز گردش روزگار.

این دیگر است: این باری دیگر است. **داوری**: رای و اندیشهٔ ستیزْآمیز و هنگامه‌ساز. **بی‌بر**: بی‌سود؛ بیکاره. دربارهٔ **زیرْگاه**، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۶۰۷۹. این بیت را بساوژْد نیز آراسته است. خواستِ بداندیشان و آشوبگران آن است که هرگز دو شاه بر کشوری فرمان نمی‌توانند راند و اگر شاه پیوند و

خویشاوندی را بر بایسته‌های فرمانروایی و کشورداری برتری بدهد، آشوبی چنان برخواهد خاست که بندگان سر یکدیگر را خواهند برید. **مردم**: مرد؛ انسان. **دام** استعاره‌ای است آشکار از کارِگران و سخت دشوارکشتن خسرو. تنها زشتْ‌نامان و رسوایانند که کاری چنین را می‌پذیرند و سر به سوی دامی چنین می‌آورند و تن به افتادن در آن در می‌دهند. **سرآوردن**: پایان دادن؛ به فرجام رساندن. **بدخواهِ شاه** را می‌توان کنایهٔ ایما از زادْفرّخ دانست. **همان**: همانا؛ هر آینه. بیت را پی‌آورد آراسته است. لخت دوم گزارش و گسترشی است از آنچه در لخت نخستین بازنموده آمده است. **کوه درگردن آویختن** استعاره‌ای است تمثیلی از دست یازیدن به کاری بسیار دشوار و ناپسند که فرجام و پی‌آمدی هولبار و نابرتافتنی دارد. **کشتنِ شاهان** کاری بوده است از این‌گونه؛ نیز بنگرید به *همان*/گزارش بیت ۴۰۹۷. **کبودیِ چشم** و **زردیْ رخساره** نشانه‌هایی‌اند از تیره‌خویی و خیره‌رویی و از تباهکاری و سیاهْساری؛ نیز بنگرید به‌گزارش بیت ۳۱۰۳. **برهنگیِ سر** نیز کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از خواری و فروپایگی و بی‌ارجی. **این** را، در «این شکار من است»، می‌توانیم به «کار» بازگردانیم یا نغزتر و زیبنده‌تر به خسروپرویز که زادْفرّخ از مرد زشت، کشتن او را درخواسته است. **دارم تو را**: برای تو دارم.

درم و ج، به جای «رنج» در بیت ۴۵۶۹، «رزم» آمده است که آن نیز به‌گونه‌ای رواست؛ لیک ریخت متن که از ژ است، سخن را بیش می‌برازد و «می‌طرازد».

۴۵۷۲ تا ۴۵۸۸: خنجر، در رخشندگی، به آب مانند آمده است. **بَدْزِهِش**: بدزاد؛ کسی که از بسترِ گناه برآمده است؛ خَشوک و فَغاک. **پیشگاه**: شاهْنشینِ تخت؛ صدر. **زاینده** کنایهٔ ایماست از مادر. **زمان**: سرآمد؛ اجل. قافیهٔ بیت هنری است. **رِیْدَک**: بندهٔ کمسال؛ غلامْبچه. **رهنمای** خواندنِ ریدک کاربردی است شگرف و ناساز؛ می‌باید آن را «فراگفت» و خطابی از سرِ مهر دانست. از **پرستنده** و **کودک**، «ریدک» خواسته شده است؛ نیز از **پرستارِ خُرد**. **آبدستان**: تنگ و آفتابه‌ای که از آن، آب بر دست می‌ریزند. خسرو از خدمتگزارِ خُرد می‌خواسته است که در بردن چیزها، شتاب کند. **ژاژ**: بیهوده؛ یاوه. **ندید** برابر با «نبیند» به کار رفته است و ویژگیی

سبکی است که چندین بار در *شاهنامه* کاربرد یافته است؛ در این باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۳۵۴۸ و ج ۷/گزارش بیت ۶۶۲. بیت فرجامین را دوقافیگی آراسته است: یک قافیه **کشید** و **درید** است و دیگر **در** و **بر**.

رفتار زشت و پلید شیرویهٔ نابکار و سبکسار با پدر که بازیچهٔ رندان رنگ‌آمیز دست به خون پدر آلود و نامی ننگ‌آمیز بر جای نهاد، چونان رفتاری نوآیین و بی‌پیشینه و نابهنجار، آوازه‌ای بلند یافته است و بر زبانها روان شده است. از آن است که اوحدی، مِهینه مردِ مراغه، هنگامی که می‌خواهد نمونه‌ای برترین از پسر نابکار و ناپاک بیاورد، از شیرویه سخن می‌گوید:

راست کن ره، چو آب می‌رانی؛ ورنه، خر در خلاب می‌رانی.
زن ناپارسا مگیر به جفت، اگر از بهر نسل خواهی خفت؛
که پسر دزد و نابکار آید؛ بدنهاد است و بد به بار آید.
کند اندیشه با تو، روز ستیز، آنچه **شیرویه** کرد با **پرویز**.
شیر **شیرویه** چون حرام افتاد، خنجرش را پدر نیام افتاد.
هر ستم کز چنین پسر باشد، همه درگردن پدر باشد.
او ز خود در عذاب و خلق، از وی؛ پدرش را دعای بد، در پی.
زو چه رنجی؟ که دسترنج تو خُورَد؛ گرگ‌پرورده‌ای چه خواهد کرد!
به خطا، از پسر برنجیدی؛ ز آنکه آب خطا تو سنجیدی.[1]

۴۵۸۹ تا ۴۶۰۴: جهانِ جهان: جهان جهنده و ناپایدار. دو واژه جناس تام می‌سازند؛ قافیهٔ بیت هنری است. **اگر**: یا. **مردِ لاف**: مرد یاوه‌گوی دروغزن، در برابرِ سخن‌سنجِ گزیده‌گوی که دیگران را با گفتار خام و ناسنجیده‌اش نمی‌آزارد و نمی‌رنجاند، به کار رفته است و از این دو، با کنایهٔ ایما، همگنان خواسته شده است: «همگنان از کردارِ جهانِ جهان، مگر بیهودگی و بیخردی و برونْرفت از ترازمندی و براندازَگی و برازندگی، نمی‌بینند.» **گُرْم**: تیمار و اندوه. **مستمندان** همان کنایه است از

---

۱. جام جم/ ۵۵۲.

زندانیان؛ قافیهٔ بیت هم هنری است. **ده‌وپنج**: پانزده. **شد**: از میان رفت. **بها نیاوردن**: خوار و بی‌ارزش بودن. **اژدها** استعاره‌ای است آشکار از مرگ که همگنان را، خُرد و بزرگ، پادشاه و گدا، به کام درمی‌کشد. قافیهٔ این بیت نیز هنری است. **خاییدن**: جویدن. بیتهای بازپسین این بخش نمونه‌هایی برترین و گزین‌اند، در شیوایی و رسایی؛ بیتهایی سَخته و سُتوار و سترگ از این‌گونه *شاهنامه* را تا ردهٔ شاهکاری جهانی و بی‌همانند فرا برده است.

داستان شیرویه با شیرین زن خسروپرویز
و کشته شدن شیرویه

۴۶۰۵ تا ۴۶۲۷: استاد، آنچنان گرم و گیرا و زنده و تپنده داستان خسرو را بازگفته است که تو گویی آنچه در این داستان رخ می‌دهد، خواسته و برنهادهٔ اوست و هم اوست که سرنوشت و سرانجامِ این شهریار نامدار را که پس از انوشیروان، پرآوازه‌ترین و بشکوه‌ترین پادشاه ساسانی است رقم می‌زند؛ از این‌روی، سخن از **به بُن آوردنِ روزِ خسرو** گفته است، نه از به فرجام رسانیدن سرگذشت و داستان او. **گشودن**: آغازیدن. **جادو**: جادوگر. از **نرّه** نیز که به معنی نرینه است، با کنایهٔ ایما، نیرومند و سترگ خواسته شده است. **بی‌دسترس** در معنی بـه دور از دسترس و چیرگیْ‌ناپذیر به کار رفته است. **جادُوِی**: جادوگری. **تُنْبُل**: جادو و افسون. **داشتن**: در چیرگی و فرمان داشتن. **بی‌گنه** ویژگی شیرین است، نه دشنام: دشنامی زشت که بی‌آنکه شیرین گناهی داشته باشد و سزاوارِ آن دشنام باشد، بدو داده شده است. **بر**: سینه؛ پهلو؛ تن. شیرین، در پاسخ شیرویه که او را به نزد خویش می‌خواند، می‌گوید که هرگز نه در سوگ و شیون و نه در سور و شادی حتی بدان خشنود نیست که این بداندیش پدرْکُش را از **دور** ببیند. **اَنْدُهْبَر**: غمزدا. ویژگی «دبیر» است و گونه‌ای از فراخی که دورْجویی است. از **پهلوی دفترِ ساخته**: کتابِ آماده‌شده به زبان پهلوی، گوییا سیاههٔ دارایی و خواستهٔ شیرین خواسته شده است که او همراه با دبیری که او را استوار می‌داشته است، آن را ارزیابی کرده است و واپسین اندرزها و

سپارشهای خویش را با او در میان نهاده است. **که**: از آن روی که؛ برای آنکه. **سروِ چمن** استعاره‌ای است آشکار از شیرین که آمادهٔ مردن می‌شده است. **برگ و باد بودن** استعاره‌ای است تمثیلی از بی‌پایه و نااستوار بودن: برگ، به آسانی و بی‌درنگ، با وزیدن باد از شاخه کنده و ربوده می‌شود. **کجا**: که. **شنوده** و **بوده** سجع همسوی می‌سازند و آرایه‌ای که ازدواجش می‌نامند. ساختار نحوی، در لخت نخستین از بیت ۴۶۲۱ درست و بآیین نمی‌نماید. شاید **شاه**، در بُن، «شاد» بوده است و نهادِ بر پایهٔ «**شاه**» در بیتِ سپسین، سترده آمده است. به هر روی، خواست شیرین این است که اگر خسروپرویز جادو را روا می‌دانسته است و بدان‌گرایش و باور می‌داشته است و کسی از جادوگران در شبستان وی می‌بوده است که روبه‌روی شاه را می‌دیده است، خسرو شیرین را به پاس شگون و فرخندگی نزد خویش نگاه می‌داشته است؛ به‌گونه‌ای که سپیده‌دمان، هنگامی که از خواب برمی‌خاسته است، به هر سوی چشم می‌گردانیده است تا او را بیابد؛ اگر نمی‌یافته است، وی را از مشکوی زرّین فرا می‌خوانده است؛ زیرا دیدار شیرین مایهٔ شادی خسرو و آرایش جان او بوده است. **اندازه** در معنایی همچون رای و اندیشه و آیین به کار رفته است. **گفتار** در کاربرد مصدری است و برابر با «گفتن». از **شهریار**، خسروپرویز خواسته شده است. **بستن**: بازخواندن. نسبت دادن.

۴۶۲۸ تا ۴۶۴۵: **سخنْخواره**: درشتگوی و سردْسخن؛ گستاخ و بی‌ادب. نیز دانای یمگانی راست:

این خوب سخن، به خیره، از حجّت   همواره مده به هر **سخنْخواری**.

با این‌همه، نیز می‌توان «سخنْخواره» را آمیغی از گونهٔ جهانْخواره دانست و در معنی کسی که بر سخن چیره است و آن را، به هر شیوه که خویش می‌دارد، به کار می‌تواند گرفت. **پیچیدن**: بی‌تاب و ناآرام شدن، از خشم و درد. **چیزْخواننده** کنایهٔ ایماست از دانشْآموخته و فرهیخته. این بیت و بیتِ سپسین را دوزْجویی آراسته است و بیت پیشین را قافیهٔ هنری. **پوشیدنِ کبود و سیاه** کنایهٔ ایماست از سوگوار بودن و **گوینده آزادگان** از پنجاه مرد دانا. **گلشنِ شادگان** که در بیتهای ۴۶۴۶ و ۴۶۸۱

نیز از آن سخن رفته است، می‌باید نام یکی از ایوانها و بزمگاههای خسروپرویز و شیرویه باشد. **نگریستن** نیز همان کنایه است از گراییدن و توجّه کردن. خواست از آن به شوهری برگزیدن و پذیرفتن است. شیرویه می‌خواهد که شیرین را به زنی بستاند تا او نیازی نداشته باشد که شوهری از میان کهتران برای خود برگزیند. **داشتن**: سرپرستی و تیمارکردن. **نامی** نیز کنایه‌ای است ایما از ارجمند و والا. **دادم**: دادِ مرا. **جان پیش کسی داشتن** همان کنایه است از یکسره و بی‌چند و چون فرمان بردن. **بادی**: باشی. **بَدْتن**: بدنهاد؛ بداندیش. **جادو**: جادوگر. **تیزیْ جوانان**: تیزیِ جوانان. از آن روی از خشم و رفتار ناپسند جوانان کین نمی‌گیرند که روزگار جوانی سالیان خامی و ناپروایی و ناآزمودگی است. شیروی نیز، به آهنگِ آنکه بخشایش و دل شیرین را فرادست بیاورد، در پوزشی که از او می‌خواهد، بر همین ویژگی جوانی بنیاد می‌کند.

۴۶۴۶ تا ۴۶۷۰: بیت ۴۶۴۷ را گونه‌ای از فراخی که ویژگی پس از فراگیری است، آراسته است: نخست، فراگیر، از بدی سخن رفته است؛ سپس، یک به یک، گونه‌های سه‌گانهٔ آن برشمرده شده است. قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است. **از بُنه**: از بُن. کسی در جهان حتی سایهٔ او یا سایهٔ تاج و پیرایه‌اش را ندیده است، چه رسد بدان که روی او را دیده باشد. این آشکارْداشت و درنگ شیرین از آن‌روست که بزرگان ایران در آغاز با پیوند و زناشویی وی با خسرو همداستان نبوده‌اند و او را زنی نیکنام نمی‌دانسته‌اند. **راه نمودن** مجاز مسبّب و سبب می‌تواند بود از سخن گفتن. بیتِ پسین را قافیهٔ هنری و بیتِ سپسین را دورْجویی آراسته است و بیت پس از این دو را روشنی پس از پوشیدگی. **خانه آراسته** را دو گونه می‌توان خواند و گزارد؛ یکی: «جفت زن بدو خانهٔ خویش را آراسته است.» دیگر: «جفت زن بدو خانهْ‌آراسته است.» درگزارش دوم، «خانه آراسته» آمیغی وصفی است: آراسته خانه. **افزودن** را هم درکاربرد ناگذرا می‌توانیم دانست: «زن، از شوی خجسته، خواهد افزود و ارج و ارزی فزون‌تر نزد او خواهد یافت.» هم درکاربرد گذرا. در این کاربرد دوم، ز را برابر با «به» می‌باید دانست. «زن، با زادن پسر، بر شوی خویش می‌افزاید و مایهٔ ماندگاری

تبار و نام او در جهان می‌شود.» نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۳/گزارش بیت ۷۷۷. از **روی**، با مجازِ رَسته و بسته، روی زیبا و دلارا خواسته شده است. **پوشیدگیِ موی** کنایهٔ ایماست از پاکدامنی و آزرمگینی و **نو شدن** از شاداب و شاد و نیکبخت شدن. **به پیوستگی**: به سبب پیوند زناشویی. **بی‌کام**: ناکام. **بیدل**: پژمرده و پژمان؛ «بی دل و دِماغ». **نه دید و شنید**: نه دید و نه شنید. **فرزندم**: مرا فرزند. این بیت را نیز روشنی پس از پوشیدگی آراسته است. در میانِ این چهار پسر، خسروپرویز **مردانشاه** را بیشتر گرامی می‌داشته است و بر پایهٔ بازْگفتی، از دلبستگی بسیارش به شیرین، می‌خواسته است او را به جانشینی خویش برگزینند و همین انگیزه‌ای شده است، شور و شورش شیرویه را.[1] **زبانم مباد**: امیدوارم که لال شوم. شیرین، به نفرین خویش، می‌گوید که: لال شود، اگر در آنچه در ستایش فرزندانش گفته است از داد پیچیده و دور افتاده باشد. آنگاه که شیرین روی و موی می‌گشاید، گیسوانش آنچنان بلند و انبوه بوده است که پشتش را یکسره می‌پوشیده است. **دست نمودن** کنایهٔ ایماست از به کار آغازیدن و در بیت، از آن آشکار و افشاکردن خواسته شده است. **جادُوی**: جادوگری؛ **تُنْبُل**: جادو و افسون. شیرین، به شیوه‌ای شگرف که شیرین‌تر از آن نمی‌توان، موی می‌گشاید و شیروی را می‌گوید: «هنری که من آن را نهان می‌داشتم و بدان خسرو را بر خویش می‌اَفْسودم (= افسون می‌کردم) و می‌شیفتم، موی من است که هیچ کس در جهان آن را ندیده است. آن جادوگری را که مرا بدان بازمی‌خوانی و می‌نکوهی، اینک در برابر تو آشکار داشتم. این جادو جادوی زیبایی است و فسون دلارایی و هیچ پیوندی با تُنْبُل و مکر و بدخویی ندارد.»

۴۶۷۱ تا ۴۶۹۴: **خَیُو**: خدو؛ آب دهان. **خیو برافشاندن** کنایهٔ ایماست از به شور و هوس خواستن: «آب در دهان افتادن». شیرین، آنچنان دلاویز و شورانگیز بوده است که حتی پیران سالخورده را نیز برمی‌انگیخته است و به شور می‌آورده. او به ترکان پارسی‌گوی خواجه می‌مانسته است که حتی پیران پارسا را نیز شور و شرار

---

۱. *ایران در زمان ساسانیان*/ ۵۱۶.

جوانی و ناپروایی و کامرانی می‌آموخته‌اند:

ترکان پارسی‌گوی بخشندگان عمرند؛ ساقی! بشارتی ده، پیران پارسا را.

نهان: دل. **نباید کسم**: کسی بایستهٔ من نیست؛ به کسی نیاز ندارم. **چو**: چون؛ هنگامی که: «هنگامی که تو را جفت خود بیابم، در ایران، برای من بس است.» نیز می‌توان «چو» را واژهٔ مانندگی دانست و «اگر» را در جمله سترده شمرد: «اگر چون تویی را جفت بیابم، مرا بس است.» **دگر آرزو**: آرزویی دیگر جز جان. **بودم**: مرا بود؛ از آنِ من بود. **آراسته** ویژگی جدا افتادهٔ «خواسته» است که به معنی دارایی و مال است. قافیهٔ بیت سپسین هنری است. **خط زدن** در معنی نوشتن به کار رفته است و **پاسخ شنودن** از آرزوها در معنی پذیرفته و برآورده شدن آنها. **بدان کو**: به آن کسی که. **کُنام** در معنی خانه و آرامْ‌جای مردمان نیز به کار می‌رفته است و در بیت نیز، در همین کاربرد و معنی است؛ به‌ویژه، بر پایهٔ واژهٔ «رباط» که در معنی کاروان‌سراست، از آن جایی خواسته شده است که راهیان شب را در آن به روز می‌رسانیده‌اند. **آرام**: لانه؛ جای آرمیدن. **به مزد دادن** در معنی انجام دادن کار پسندیده و نیکوست، برای مردگان و به آهنگِ آنکه مزد و «ثواب» آن، به روان آنان برسد. **بی‌رنگ و بوی**: به دور از آرایش و زیب و زیور زنانه. **نیز**: از این پس؛ دیگر. **دیدار**: روی. **نو شدن**: بهروز و شاداب و شادان شدن. **به روی**: در روی. **سخن به روی گفتن** همان کنایه است از بپروا سخن گفتن و راستیها را، از رودربایست، نهفتن. این کنایه همان است که خواجهٔ خرّمدلان، آن را در ریختِ «رو دیدن»، به‌گونه‌ای نیکْ نغز و هنری در این بیت به کار برده است:

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند؛

ای ملامتگو! خدا را! **رُو مبین**؛ آن رُو ببین.

روی را در معنی مصلحت هم می‌توانیم دانست. شیرین بندگان خویش را می‌گوید که بی‌هیچ پرده و پروا و رودربایست، با او سخن بگویند؛ زیرا در سخن گفتن با زنی شویْ مرده و درمانده چون او، نیازی به پرده‌پوشی و پروا در سخن نیست. اگر **روی** نخستین را در معنی چهره بدانیم، با **روی** دوم جناس تام خواهد ساخت.

در برنوشته‌ها، به جای «دو» در بیت ۴۶۷۵ که از ژ است، «سه» آمده است؛ لیک در پی، تنها از دو آرزوی شیرین سخن رفته است؛ بازپس گرفتن خواسته و دارایی و نهاده شدن در دخمهٔ خسرو. بر این پایه، «سه‌دیگر» نیز در بیت ۴۷۱۱ که در «م» آمده است، می‌باید «دو دیگر» باشد.

۴۶۹۵ تا ۴۷۱۶: بیت ۴۶۹۶ را دوزْجویی و صفتْ‌شمار و قافیهٔ هنری آراسته است. **از ... باز**: از آن زمان تا کنون. **نیز**: هرگز؛ هم بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۱۸۱۶. بیتِ سپسین را همان‌گونه از فراخی آراسته است. اگر از **چین** و **روم** و **طراز** سخن رفته است که در همهٔ آنها شیرین را می‌ستوده‌اند، از آن است که این سرزمینها به داشتن زنان سپید و زیبا پرآوازه بوده‌اند. **رویِ** شیرین آنچنان رخشان و زیباست که هرگز نمی‌توان پذیرفت و روا داشت که دارندهٔ رویی چنان، بدی بتواند کرد. سیاهی و **بدی** هرگز زیبندهٔ رویی تا بدان پایه سپید و نیکو، نمی‌تواند بود. **بدکنش** کنایهٔ ایماست از شیرویه. **مگر**: هر آینه؛ بی‌گمان. سخن طنزآلود و گزاینده است: «اگر شیرویه بدان‌سان مرگ پدرش را خوار و بی‌ارج دانسته است و دست به خون او آلوده است، بی‌گمان دیواری در برابر مرگ برآورده است و دل‌آسوده است که هرگز گزندی بدو نخواهد رسید و جاودان زنده خواهد ماند!» **باریک** در همان کاربرد معنایی است که اکنون واژهٔ «حسّاس» به کار می‌رود. این واژه **با تاریک** جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. **راه**: روش و رفتار. **مگر**، در این بیت نیز، قیدِ استوارْداشت و تأکید است. **سرودن**: گفتن. شیرین بندگانش را می‌گوید که از آن روی از گفتار و رفتار بد شیرویه سخن گفته است که هنوز زنده است و پرستندهٔ آفریدگار؛ راه و روش خود را از آن روی آشکار کرده است و باز نموده که از شیرویه دردمند است و می‌داند که او، پس از مرگ شیرین، در انجمن از او به بدی سخن خواهد گفت. پس خواسته است که تا زنده است و می‌تواند، راستی را بگوید و از خود دفاع کند. قافیهٔ بیت سپسین هنری است. **باز** پیشاوند «گشودن» است که از آن جدا افتاده است؛ بازگشودن. **آمده‌ستم**: مرا آمده است. **پادشا**: کامگار؛ مختار.

دربارهٔ «دو دیگر»، بنگرید به گزارش بیت ۴۶۷۵.

۴۷۱۷ تا ۴۷۲۷: هَلاهِل زهری است سخت کارساز و کشنده و درمانْناپذیر. **گرد برآوردن**: نابود کردن. **شاه** خسروپرویز که در دخمه آرمیده است. **به تن داشتنِ جامهٔ کافورْ بوی** می‌باید کنایه‌ای ایما باشد از آماده بودن برای مرگ. **ز دیدار او**: از ندیدن روی او. **دیگر کردن**: تغییر دادن. شیروی فرمان داد که دخمهٔ خسروپرویز را دیگرگون کنند و آن را به گونه‌ای بسازند و بیارایند که پیکر شیرین را نیز بتوان در آن جای داد؛ سپس فرمود تا درِ دخمهٔ خسروپرویز را که این بار شیرین را نیز در کنار داشت، استوار ببندند. **پُرآمدنِ قَفیز** استعاره‌ای است تمثیلی که از آن، ناشکیب و بیزار شدن خواسته شده است و همان است که امروزیان «لبریز شدن کاسهٔ صبر» می‌گویند. **کلاهِ کافوریافتن** همان کنایه است از مردن. *ی*، در «بهی» و «بدی» پساوند ناشناختگی است: «در جهان، چیزی بهتر از تخت پادشاهی نیست و چیزی بدتر از عمر کوتاه نه.» **پیش آمدم**: مرا پیش آمد. قیدِ **ناگزیر**، از دید معنی‌شناسی و روان‌شناسی، بسیار پر معنی و گویاست و بازْنمای و رازْگشای. استاد از سرودن و بازگفتن بخش تاریخی *شاهنامه* چندان خشنود نیست و آن را گونه‌ای بایستگی و ناگزیری برای خویش می‌داند؛ زیرا نمی‌خواهد که سرگذشت ایران نافرجام بماند. سرودن این بخش، به‌ویژه پاره‌هایی از آن که به یکبارگی سرشت و ساختاری تاریخی دارد و از تاب و تب و شرار و شور اسطوره‌ای و حماسی بی‌بهره است، کاری است جانْشکار و دل‌شکن که او را به ناچار پیش آمده است؛ پاره‌هایی که اگر استاد را در سرودن آنها چاره و گزیری می‌بود، هرگز سروده نمی‌شدند. از آن است که او گاه، ناشکیب و خسته‌دل، پهنه‌ای از سخن را تنها در چند بیت بازمی‌گوید و دریایی را در کوزه‌ای می‌ریزد. با این‌همه، سروده‌های فردوسی سَخته و سُتوار و شیرین و شیوا و گرم و گیرا می‌ماند و دلگیری دژمیِ زمینهٔ سخن، در آنها باز نمی‌تابد و بر آنها نشان نمی‌نهد. نمونه را، داستان‌سرایی بزرگ چون نظامی، مرگ شیرین را بر بالین خسرو، با زبان نگارین و هنورزانهٔ خویش در پنجاه بیت سروده است و سخن خویش را با دهها شگرد و ترفند ادبی آراسته است؛ لیک، با این‌همه، در بیتهای نظامی که نیک استادانه و سخن‌سنجانه و هنری است، آن انگیختگی و افروختگی،

آن جوش و خروش نهادین و درونی، آن سرشاری و سوز عاطفی آن شکفتگی و شادابی سرشتین را که این چند بیتِ در برونْ ساده و بی‌پیرایهٔ استاد در مرگ شیرین از آن آکنده است، نمی‌توان یافت.

پادشاهی اردشیر شیروی

۴۷۲۸ تا ۴۷۳۷: **برنا و پیر** کنایهٔ ایماست از همگنان؛ از این روی، در پیِ آن، از «نامدارانِ گشته کهن» سخن در میان آورده شده است. بیت را بساورْد نیز آراسته است. **همان**: همچنان؛ نیز. **پیروزِ خسرو**: پیروز پور خسرو. **شاد** با **داد** جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با **شاه** جناس یکسویه در پایان. قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است.

کشته شدن اردشیر به دست پیروز خسرو

۴۷۳۸ تا ۴۷۶۴: **گراز** مرزبان و کَنارنگ ایران در زمان خسروپرویز است در مرزهای روم و از دشمنان کین‌توز او که داستانش از این پیش بازنموده آمده است. از **نگونساریِ سرِ دخمه**، زیر و زبر شدن آن خواسته شده است. **سروِ بلند** استعاره‌ای است آشکار از خسروپرویز و **گیا** از شیرویه. بر این پایه، **باغ** را نیز استعاره از ایران می‌توان دانست. ستایش گراز از خسروپرویز و نشانْدادِ پایبندی و وفاداری بدو، یکسره، دروغین است و از سرِ روی و رنگ و ریْو. **نیز**: هرگز. **یک شهریار**: شهریاری. **چو**: کسی چون. از آنجا که خسرو شهریاری را به شیروی نداده است، نهاد «**دهد**» را به ناچار می‌باید **روزگار** بدانیم که در بیت پیشین، از آن سخن رفته است، هم از این‌روست که در پچین م، به جای «دهد»، «دهند» آمده است. **هیچ**: احیاناً؛ اتفاقاً. **وی** به ایران بازمی‌گردد. **بادِ دهر**: بادِ زمانه. **باد** نمادْگونهٔ کمترین رنج و آزار است. گراز می‌گوید اگر چنان شود که او بهره‌ای از فرمانروایی ایران داشته باشد، هرگز نمی‌خواهد و وا نمی‌نهد که کمترین زیان و آسیبی بدین سرزمین برسد. **بَدْتن**: بدنهاد. **کدخدای**: سرور؛ پادشاه. **نوند**: پیک تندرو. **بدکامه**: کامه و خواستِ بد. گراز این بار، به شیوه‌ای دیگرسان، در اندیشهٔ خواست و کامه‌ای بد افتاد و بر آن شد که

هنگامه‌ای دیگر برانگیزد. **جهانجوی** کنایهٔ ایماست از پیروز خسرو. قافیهٔ بیت هنری است. **اندیشه انداختن**: رای زدن و اندیشیدن و نظر دادن. **پرداختن**: تهی کردن. بیت را دورْجویی آراسته است. **آرام**: زادْبوم؛ میهن. **بیرون دادن**: آشکار و افشاکردن. **خنجرِ کینه**: خنجری که نشانه و ابزار کینه است. «اگر این راز را از پرده به در اندازی و خنجر کینه را که تشنهٔ خون است خون بدهی، من آنچنان سپاهی پرشمار از روم خواهم آورد که جهان در برابر چشمت تیره و تار شود.» **نگه داشتن** نیز در معنی نیک اندیشیدن و درنگ کردن به کار رفته است. گراز پیروز خسرو را می‌گوید که: «ژرف در گفتار من بیندیش. مبادا که کار و پیشنهاد مرا خوار و بی‌ارزش بشماری و آن را به انجام نرسانی!» **دیدن**، در لخت دوم از بیتِ سپسین، در معنی اندیشیدن و بررسیدن است. **خودکامه** همان کنایه است از گراز. **زادْشاه**: شاهْزاد؛ پورِ شاه: اردشیرِ شیروی. **برآسای** گونه‌ای «مانْواژِ آمیغی» (= ادات تشبیه مرکّب) است که از بر + آسای ساخته شده است. «آسای» یا «آسا» مانْواژی است که همواره پس از واژه به کار می‌رود، مانند آذرخش‌آسای یا رعدآسا؛ اما «برآسای» پیش از واژه: «پیروزخسرو، نزد اردشیر، همانند دستور و رایزن وی بود و به همان‌سان گنجور او.»

در همهٔ برنوشته‌ها به جای «دهر» که از پچین م است و همان درست و بآیین و برازنده می‌نماید، «شهر» آمده است که بیراه و نابرجایگاه است. زیرا سخن از ایرانْزمین است که نمی‌باید بادی آن را ویران کند.

۴۷۶۵ تا ۴۷۷۷: لخت دوم از بیت نخستین بدین‌معنی است که اردشیر از دیدن پیروز خسرو بسیار شادمان شد. **رود برکشیدن**: نواختنِ رود و ساز زهی. **اندرکشیدن**: گذشتن؛ سپری شدن. **می**، با مجاز جایگیر و جای، به جای جام می به کار رفته است. **یادْگیر** می‌باید در معنی داستانگوی و بزْم‌آرای باشد که در بزم پادشاهان، با داستانها و نکته‌های نغز و دلنشین، آنان را سرگرم و شادمان می‌داشته است. **بداندیش** کنایهٔ ایماست از پیروز خسرو؛ نیز **جفاپیشه**. **گرفتن لبِ کسی به دست** نیز همان کنایه است از خاموش و خفه کردنِ او. **اگر** دوم برابر است با «یا». از **گو**، پهلوان بزرگ و فراپایه و فزونْمایه خواسته شده است، در برابر «نو جهانجوی».

بیت را دوزْجویی آراسته است؛ نیز بیتِ سپسین را. **هیون** مجاز همراهی است از پیک هیونْسوار. **دست شستن به خون** همان کنایه است از سخت آمادهٔ نبرد و خون‌ریزی بودن. در این کنایه، دو بنْمایهٔ پندارشناختی با هم درآمیخته است. «یکی دست شستن»، دیگر «خون» که به جای «آب» به کار رفته است تا کنایه را به ژرفی و نغزی نیرو ببخشد: سپاهیان گراز، به جای آب که همواره دست را بدان می‌شویند، دستانشان را به خون شسته‌اند. **دم‌زدن** نیز همان کنایه است از پرخاش و اعتراض کردن.[1]

پادشاهی فرایین گراز

۴۷۷۸ تا ۴۸۰۷: دربارهٔ نام **فرایین**، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۸/گزارش بیت ۶۸۹ . **توختن**: ورزیدن؛ گزاردن؛ انجام دادن. **فروبرده یال** کنایهٔ ایماست از خوار و زبون و سرافکنده: «اندک‌زمان فرمان راندن و شادمان بر تخت نشستن، بهتر است از شصت سال در بندگی و فرمانبرداری به‌سر بردن، دلخسته از رنج بسیار و خوار و زبون.» **برآورده** که در معنی فرابرده و افزوده است، با **فروبرده** ناسازی (= تضاد) می‌سازد. قافیهٔ بیت پیشین هنری است. بیت ۴۷۸۵ را فروگرفت آراسته است. **داشتن**: سرپرستی و اداره کردن. پورِ مِهین فرایینِ گراز پدر را می‌گوید: «فریدون که پدرش آبْتین بود و فزون‌تر و فراتر از آنکه تنها تاجور و پادشاه باشد، جهان را به سه پسر خود داد؛ زیرا تنها این پادشاه بزرگ بی‌مانند از دادگری شاد بود. پس تو نیز، ای پدر! با مردی و دلیری و با گنج بر جهان فرمان بران؛ کسی شهریار از مادر زاده نمی‌شود و شهریاری شایستگی و توانی است که در کردار فرادست می‌آید.» اندرزی که پسر فرایین بدو می‌دهد، با دیدگاهها و برنهاده‌های کهن سازگار نیست. شهریاری در شمار شایستگیها و پایگاههایی است که به میراث از پدران به پسران

---

۱. در پارسی کنونی نیز همین کاربرد را در **نفس کشیدن** باز می‌یابیم: «کسی نفس نکشید»: کسی کمترین اعتراضی نکرد.

می‌رسد. آن دید و داوریِ وارونه از آنجاست که فرایین شاهزاده نیست و به ناروا و در سایهٔ زور و به درازْدستی و ستمگاری بر تخت نشسته است. این سخن فرایین را دلپسند نمی‌افتد و او اندرز پسر را به کار نمی‌بندد. **عَرِض**: سالار دیوان عَرْض که نهادی بوده است دیوانی و کشوری ازگونهٔ آنچه امروز وزارت جنگ نامیده می‌شود. **بهایی**: بهادار؛ ارزشمند. **پرِّ تیر**: پری که بر سوفار تیر می‌نهاده‌اند؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۶/گزارش بیت ۴۵۶۰. **به می**: برای می؛ به آهنگِ باده‌نوشی و بزمْ‌نشینی. هر زمان که فرایین به آهنگِ بزم به باغ می‌رفت، چراغی جز شمع عنبرین نمی‌برد. همه تشتهایِ جایِ شمع زرّین و سیمین بود و گونهٔ زرین آن گوهرآگین نیز بود. کمابیش هشتاد تشت پیشاپیش او برده می‌شد و هشتاد تشت در پیِ او. در پسِ تشتهای شمع نیز، فرمانبرانی می‌رفتند که هر زمان نیاز بود و شمع کمْ‌فروغ می‌شد یا فرو می‌مرد، به فریاد آن برسند و دیگربارش برافروزند. از دیدِ روان‌شناسی، این رفتارِ برگزافِ فرایین و بادْدستی و ناپروایی او در هزینه‌کردن، نشانه‌ای ازگِرِهْناکی درونی وی است و از آنکه او در دودمانی نژاده و خویْ‌کرده به زندگانی شاهانه پرورش نیافته بوده است و بر اورنگی نشسته بوده است که شایستگی و گُنجاییِ روانیِ آن را نداشته است. **پالیز**:گلشن؛ باغ و بوستان. **گر**: یا. **همان**، از دیدِ کارکردِ آن در بافتار معنایی سخن، به گونه‌ای به کار رفته است که مرا وامی‌دارد آن را برابر با ناگهان بدانم، هرچند چنین کاربردی برای این واژه در فرهنگها نشان داده نشده است. **اَبی**: بی. **زرّبر**: بر زر. این کاربرد که در آن حرف اضافه پس از واژه آورده شده است، کاربردی است کهن و هنجاری سبکی؛ در این باره، بنگرید به *همان*، ج ۶/گزارش بیت ۱۶۹۳. **چشم بردوختن** کنایهٔ ایماست از به شور و شرار، خواستن و آز ورزیدن. دو لخت، از آن روی که در بافتار معنایی نیک با هم پیوسته‌اند،گسسته از یکدیگر به کار رفته‌اند. **چندان**: بسیار، ویژگی جدا افتادهٔ «سخنها»ست. بیت را گونه‌ای از دوزْجویی آراسته است: افزونه در فرجام سخن، به جای آنکه واژه باشد، بیتی است که بی‌آن نیز سخن بسنده و به‌فرجام است: بیت ۴۸۰۲. **گران**: دشوار؛ سخت. **سبک داشتن**: خوار و بی‌ارج شمردن. **تُنُک**: نازک؛ اندک. **تنک شدنِ مغز**

همان کنایه است از سبکساری و نادانی و **تنک شدنِ دل** از بزدلی و زبونی و **جگر بر جوشیدن** از خشم و تافتگی و ناآرامی. **رشک** درکاربردی برابر با «غیرت» به کار رفته است. **از درِ پیشگاه**: شایستهٔ تخت پادشاهی. **پرداختنِ دل**: آسوده شدن؛ همان است که امروزیان «عقدهٔ دل خالی کردن» می‌گویند.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «از» در بیت فرجامین، «بدین» آمده است که برازنده و شیوا نیست. برپایهٔ گزارش بیت، ریخت بآیین و نخستین همان می‌تواند بود که در متن آورده‌ام و از پچین م است.

۴۸۰۸ تا ۴۸۲۴: دراز شدنِ کار کنایهٔ ایماست از دشوار شدنِ آن. **کنید آن**: آن کاری را بکنید ... **زاین، بد آید**: از این کار، گزند و آسیبی به تو برسد. قافیهٔ بیت پیشین هنری است. **نگاه‌داشتن** در معنی نگریستن و «زیر نظر داشتن» به کار رفته است. **به بازو**: با بازو؛ به نیروی بازو. **غرقه شدن پیکان**: تیر تا پیکان در کمان جای گرفتن و رسیدن پیکان به چوبهٔ کمان و سودن سر انگشت تیرانداز. شهرانْ‌گراز که می‌خواهد به کاری گران و دشوار دست یازد و فرایین را که شاه ایران است با تیر از پای درآورد، چندی کمان خویش را می‌آزماید؛ زمانی آن را بر سر می‌کشد؛ تو گویی تیری بر آسمان می‌خواهد افکند و زمانی در بر. سپس، به آهنگ شوریدن بر پادشاهی ایران، زه را در سوفار تیر می‌افکند و آن را به یکبارگی فرو می‌کشد تا پیکان به چوبهٔ کمان برسد و تیر بیشترین شتاب و نیرو را بیابد. **تازانه**: تازیانه. از **پر**، با مجاز همراهی، سوفار تیر خواسته شده است. کارْرفتهٔ «بستدی»: می‌ستاند، می‌باید کوبهٔ خنجر باشد که سپاهیان در تاریکی شب، بی‌آنکه یکدیگر را بازبشناسند و بدانند که بر دشمن می‌زنند یا بر دوست، بر همدیگر می‌زده‌اند. **بَدْدل**: بزدل، ترسو.

بلعمی و ابن بلخی، سخنی از پادشاهی فراینِ‌گراز نگفته‌اند و پس از اردشیر شیرویه، تنها از فرمانْرانی شهرْبراز یاد کرده‌اند که همان شهرانْ‌گراز است و او به‌راستی مگر گراز مرزبان روم نیست. ابن بلخی نام وی را فرّخان نوشته است و چنین از فرجام کار وی یاد کرده است:

شهر براز و نام او فرّخان بود؛ خارجی بود نه از اهل بیت ملک و چون

اردشیر را بکشت و بر تخت نشست، علّتی بر وی پیداگشت که یک لحظه اشکم او باز نایستادی و پنهان از مردم، تشتی در زیر او نهاده بودند و بوران دختر کسری اپرویز دو کس را بر وی گماشت؛ از بزرگان یکی بسفرّخ‌نام و برادرش خلق را با خویشتن یار کردند و ناگاه او را زخم زدند و بکشتند.[1]

پادشاهی پورانْدخت

۴۸۲۵ تا ۴۸۴۷: خام: سست و تباه. **دختْپوران** ریخت باشگونهٔ «پورانْدخت» است. قافیهٔ بیت هنری است. **گاه**: تخت؛ اورنگ. **درست** را می‌توانیم قید دانست و برابر با «به‌درستی» یا ویژگیی برای «مرد»: «ناگاه مردی، به‌درستی، پیروزِ خسرو را آورد.» یا «مردی درستکار پیروزِ خسرو را ناگاه آورد.» **چنانچون بُوَد**: بدان‌سان که رسم و آیین است. **ناسزا**: مردِ ناسزا. قافیهٔ بیت هنری است. **نوز**: هنوز. **راست**: برازنده؛ سازگار و هماهنگ. خواجه نیز گفته است، در آغازینهٔ غزلی:

ای قبای پادشاهی **راست** بر بالای تو؛ زینت تاج و نگین ازگوهر والای تو.

پوراندخت از آخور کرّه‌ای نوزین را می‌خواهد که هنوز به زین خوگیر نشده است و رام و راهوار نیست و پیروز خسرو را بر آن می‌بندد؛ تا این توسنِ تیزْخوی او را، ناآرام و تازان، در میدان به هر سوی ببرد و بدین‌سان پوست بر تن آن بدکردار نابکار بدرّد و به رنج و شکنج، بمیرد. **پالهنگ**: یوغ. **نادیده زین** کنایهٔ ایماست از رامْناشده و **خداوندِ کین** از پیروزِ خسرو. گوییا خواست پورانْدخت از فرستادن سواران، با کمندهای آماده وگِرد کرده و بسته به فتراک، به میدان آن بوده است که هر زمان کرّه تیز و توسن پیروز خسرو را فرو می‌انداخته و سوار خود را بر زمین می‌زده است، او را برگیرند و دیگربار بر کرّه ببندند. **چرم**: پوست تن. **بادِ سپهر** نمادْگونهٔ آزار و آسیب است. **پرگار**: سرنوشت و بودنی که کسی را از چنبر آن راه

---

۱. *فارسنامه* / ۱۰۹.

رهایی نیست؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۵/گزارش بیت ۲۶۱۲. **بُد**: بشد. قافیهٔ بیت بازپسین هنری است.

پادشاهی آزرمْدخت

۴۸۴۸ تا ۴۸۵۸: لخت دوم از بیت نخستین بدان معنی است که آزرمْدخت از دودمان شاهی بوده است و شاهدخت. **جهانِ جهان**: جهانِ جهنده و ناپایدار. **به دست گرفتن** کنایهٔ ایماست از فرمان راندن و اداره کردن و **خشت بالین کردن** از مردن. **پروردگار**: پرورنده؛ پدر. دو پارهٔ **چنانچو**، از یکدیگر جدا افتاده است: «مر او را چنانچو پروردگارم.» به، در «به زنده»، هنجاری است سبکی که آن را «بهٔ زاید» می‌نامند. **دهقان**: ایرانی. **رومیْ‌شمار**: کسی که در شمار رومیان است. بیت را ویژگی پس از فراگیری آراسته است. **آزرم** نخستین ریختِ کوتاه شدهٔ آزرمْدخت است و با **آزرم** دوم که در معنی پروا و پاسداشت است، جناس تام می‌سازد. بیتِ فرجامین را نیز روشنی پس از پوشیدگی آراسته است.

در م، به جای «به زنده»، «به خواری» آمده است؛ لیک ریخت متن که بر پایهٔ ژ است و در ج نیز پذیرفته شده است، کهن‌تر و برازنده‌تر است. در ژ «بریده» آمده است؛ نیز در م و ژ، به جای «رفتن اختر» که از پچین م است و از ج و همان زیبنده و رواست، «اختر رفتن» آمده است که بیراه و ناساز می‌نماید.

پادشاهی فرّخزاد

۴۸۵۹ تا ۴۸۷۳: **نیکیْ زهش**: نیکیِ زهش. **زِهِش**: زایش. «چون فرّخزاد بر تخت نشست، از نیکزادی و والاتباری، بر جهان‌آفرین آفرین کرد و او را نیایش برد و سپاس گزارد.» ابن بلخی نیز فرّخزاد را **فرزندِ شاهنشهان** دانسته است و **برادر کِهین شیرویه**:

> فرّخزادِ خسرو بن اپرویز: او در آن حال که شیرویه برادران را می‌کشت، کوچک بود و از این سبب خلاص یافت. چون به پادشاهی

نشست، هیچ از آداب و آیین ملک نمی‌شناخت و کاملْ عقل نبود و چون مدّت شش ماه پادشاهی کرد، یزدجرد را از پارس بیاوردند و این فرّخزاد با او خواست که جنگ کند؛ طاقت او نداشت و یزدجرد او را بکشت و پادشاهی بگرفت و آخر ملوک فرس یزدجرد بود.[1]

اَبَر: بر. **خوردن**: بهره بردن؛ هزینه کردن. **پاییدن** در کاربرد گذراست و در معنی وانهادن و برای زمانی دیگر گذاشتن. **دیگر آمدنِ رای**، با بازخوانیی هنری که اسناد به زمان است، به فردا بازخوانده شده است. استاد، در بیتِ سپسین، از برهانی پندارینه و شاعرانه بهره برده است و با واژهٔ **جهان** بازی کرده است و گفته است: «مگر نه این است که تو گیتی را جهان می‌خوانی و جهان به معنی جهنده است؟ پس بی‌گمان برمی‌جهد و هرگز بر یک قرار نمی‌ماند.» از **رنجیدن** که در معنی کوشیدن است، با مجاز سبب و مسبّب، به دست آوردن خواسته شده است. **دشمن** کنایهٔ ایماست از بازماندگان آزمند زرپرست که به پاسِ مرده‌ریگ پدر، با اوی و با یکدیگر دشمنند. **نهاده**: اندوخته؛گِردآورده. **باد**، به‌ویژه بادی که در دشت می‌وزد، نمادْگونهٔ سستی و ناپایداری است.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «زهش»، «دهش» آمده است که با آن سخن را معنایی درست و بآیین نمی‌تواند بود. ریخت نژاده و نخستین همان می‌تواند بود که گمان زده‌ام و در متن آورده؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۷/گزارش بیت ۱۲۸۳.

پادشاهی یزدگرد

۴۸۷۴ تا ۴۸۹۴: **اَرْد**: نام بیست‌وپنجمین روز هر ماه، در گاهشماری ایرانی است. دربارهٔ قافیهٔ بیت، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۲/گزارش بیت ۵؛ یا به **دیباچهٔ** ج ۵: «قافیه در شاهنامه». **برگشتن**: گشتن؛ در این باره نیز، بنگرید به *همان*، ج ۲/گزارش بیت ۱۰۸۶. **گردشِ روز** یا گردش روزگار نیز کنایهٔ ایماست از زندگانی. **باری** قیدی است، برای آرزو: ای کاش؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۴/گزارش بیت

---

۱. *همان*/ ۱۱۱.

۲۲۰۳. **از برم**: از فراز سرم. **گشتنِ سپهر از بر** نیز همان کنایه است از در جهان زیستن. **نزادی**: نمی‌زاد. **نگشتی**: نمی‌گشت. اگر **باری** را قید استوارْداشت بدانیم و برابر با «به هر روی»، واژهٔ شرط: اگر را، می‌باید در بیت سترده بشماریم. **پرگار** نمادْگونهٔ سرنوشت و بودنی است که همگنان در چنبرِ چیرگیِ آن، گرفتارند؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۸۴۵. **دو گوی** نیز استعاره‌ای است آشکار از آسمان و زمین و نمونه و نشانه‌ای است دیگر از آنکه ایرانیان از دیرزمان بر گردانی و گویْواری زمین آگاه بوده‌اند؛ در این باره نیز، بنگرید به *همان*، ج ۳/گزارش بیت ۲۳۸.[1] **روی نبودن**؛ امکان نداشتن. **زمانی**: زمانی بسیار کوتاه؛ دمی. **داوری**: ستیزه و کشمکش: «اگر نیکو بیندیشی، بر آن خواهی بود که زمانه مگر دمی نیست؛ پس، در این اندکِ ناچیز، با زمانه مستیز و در مپیچ.» **پیمودنِ جام** کنایهٔ ایماست از باده نوشیدن و به همان‌سان، **آراستنِ خوان** از خوردن. با استعاره‌ای کنایی، چرخ گردان توسنی تیزْتاز پنداشته آمده است که رام پادشاهان بزرگ و بختیار می‌گردد. **زین کشیدن** همان کنایه است از رام بودن و سواری دادن. این بیت بلند و دلپسند که زبانزد و دستان نیز شده است، از اندک بیتهایی است که بیش از یک بار، در *شاهنامه*، کاربرد یافته است. **شیر** و **پیل** چونان نمادْگونه‌هایِ نیرومندی و جنگاوری و ژَندگی به کار رفته‌اند. سپهر زورمندان سرکش را نیز به بازی می‌گیرد و این کار را از سرِ بی‌نیازی می‌کند و به پاسِ شادی و سرگرمی؛ زیرا، در آنچه می‌کند، پاسخگوی هیچ‌کس نیست. **او** بازمی‌گردد به سپهر. نهادِ «حدیثی دراز است» که **این سخن** می‌تواند بود، بر پایهٔ بافتار معنایی بیت، سترده آمده است. **هفت‌گَرد** همان کنایه است از آسمان. دربارهٔ قافیهٔ بیت، بنگرید به *همان*، ج ۲/گزارش بیت ۵. بیت ۴۸۸۸ را فروگرفت آراسته است. از **دورِ چرخ روان**، با مجاز سبب و مسبَّب، زمانه خواسته شده است: «یزدگرد تنها فرزند نژادهٔ انوشیروان است که از گردش زمانه، بر جای مانده است.» قافیهٔ بیت هم هنری است. **خوشه**: برج سنبله که ششمین است از دوازدهگان. **برج ماهی** نیز دوازدهمین

---

۱. در این زمینه، در کتاب *آب و آیینه*، جستار «نقطهٔ ساکنْنمای خاک» به فراخی نوشته‌ام.

است و واپسین. این برجها، نمونه‌وار یاد کرده آمده‌اند و نشانهٔ آنکه در آن روزگار، تنها کسی که شایستهٔ فرمانروایی است، یزدگرد است و آسمان نیز با پادشاهی وی دمساز است. **ز**، به سبب: «من به سبب فرزانگی و خردمندی، در پیِ پایگاه بلند و پادشاهی نیستم و جویای رزم و تندی و مردانگی.» بیت ۴۸۹۳ را بُنْسری آراسته است. این بیت بیتی است آنچنان سَخته و سُتوار، بلند و ارجمند،کوتاه و بآیین و راه که به‌تنهایی به دیوانی می‌ارزد. **دو هشت**: شانزده.

در م و ج، به جای «ز» در بیت ۴۸۹۱، «و» آمده است که با آن سخن معنایی برازنده و بآیین نمی‌تواند داشت. «نجستنِ فرزانگی» کاری نیست که مایهٔ نازش و سرافرازی باشد. ریخت متن که از ژ است، ریخت پسنده و پذیرفتنی است.

تاختن سعد وقّاص به ایران و فرستادن یزدگرد رستم را به جنگ او

۴۸۹۵ تا ۴۹۰۵: پورِ هرمزد رستم است که به «رستم فرّخزاد» نام برآورده است و سالار سپاه ایران در نبرد با تازیان بوده است. به نوشتهٔ بلعمی، فرّخ هرمزد پدر او مردی زنباره بوده است و چون از آزرمْدخت کام می‌خواهد، به فرمان وی، سر از تنش برمی‌گیرند؛ لیک رستم کین پدر را از آزرمْدخت می‌ستاند:

> رستم پسر فرّخ هرمزد به خراسان خلیفت بود به جای پدر. از این حدیث (=کشته شدن پدر) آگاه شد. از خراسان سپاه بکشید و به مداین آمد و با آزرمیدخت حرب کرد و او را بگرفت و با وی به قهر و جور ببود. چون از وی مراد خویش بستد، پس هر دو چشمش کور کرد. بعد از آن، او را بکشت.[1]

بیتِ سپسین را صفتْشمار آراسته است. لخت دوم از بیت ۴۸۹۹ می‌تواند کنایه‌ای ایما از دینداری و باورمندی رستم باشد. بیتِ سپسین را بساوژْد آراسته است. **قادِسی** ریخت کوتاه شدهٔ قادسیّه است که شهرکی بوده است در چهار منزلی کوفه و

---

۱. *تاریخ بلعمی*/ ۱۲۰۵.

پنج منزلی بغداد و بر کنارهٔ بیابان و «از آن پس، در حدود عراق آب روان و درخت»[۱] دیده نمی‌شده است. گسستگی، در دو لخت از بیتِ سپسین که جمله‌هایی خبری‌اند و همگون، هنری است و در کاربرد برابر با «زیرا»: «رستم شمار سپهر را می‌دانست؛ زیرا ستاره‌شمر بود.» **روی**: امکان؛ **راه نبودنْ آب را در جوی** استعاره‌ای است تمثیلی از انجامْ‌ناپذیر بودن و امکان نداشتن. بر این پایه، «رهِ آبِ شاهان» آمیغی است برافزوده که دستوریان آن را اضافهٔ اقترانی می‌نامند. **صُلاّب**: اصطرلاب. **اخترگرفتن**: بررسیدن شمار و چگونگی سپهر. **دست بر سر گرفتن** همان کنایه است از درمانده و بیچاره شدن و سخت نگران و اندیشناک بودن.

۴۹۰۶ تا ۴۹۲۴: **نیک و بد**: همه‌چیز. **پژوهنده** کنایهٔ ایماست از دانشور و آگاه. **گنهکارتر**: گنهکارترین. **آهرمن** استعاره‌ای است آشکار از کسانی که رستم، چونان فرمانده سپاه ایران، می‌باید با آنان بجنگد. او، بر پایهٔ این باور دینی که هر کس پی‌آمد و دستاورد کردارهای نیک و بد خویش را خواهد دید، می‌گوید: او می‌باید گناهکارترینِ کسان باشد که در روزگاری پرآشوب و «بی‌فریاد»، ناچار گردیده است که با دشمنی نیرومند که به ایران تاخته است، بجنگد. قافیهٔ این هر دو بیت هنری است. از **خانه**، میهن و زادْبوم خواسته شده است. **چارم**: آسمان چهارم که خورشیدْپایه است. آفتاب، با استعاره‌ای کنایی، نگرنده پنداشته آمده است و نگریستنش نیز نشانه‌ای از شگفت‌زدگی او می‌تواند بود از جنگی دشوار و بدفرجام که در پیش است. **از این جنگ**: در این جنگ؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۴۱۶۹. **بهرام** گُجستهٔ کِهین است و **زهره** خجستهٔ کِهین. **برابر شدن** همان است که «مقارنه» یا «اتّصال» خوانده می‌شود و آن هنگامی است که دو اختر دارای بعدهای برابر باشند؛ نمونه را، به هنگام نُوِی ماه، (= هلال) ماه و خورشید در *برابری* یا مقارنه‌اند. اگر یکی از هفتان در میان زمین و خورشید باشد، *برابریِ فرودین* (= مقارنهٔ سفلی) و اگر خورشید در میان زمین و یکی از هفتان باشد، *برابریِ فرازین*

---

۱. ترجمهٔ *مسالک و ممالک*/ ۸۴.

(= مقارنهٔ علیا) نامیده می‌شود. **دوپیکر** خانهٔ عطارد یا تیر است. رستم فرّخزاد چگونگی ستارگان را باز می‌نماید و آن را بدین‌سان می‌گزارد و راز می‌گشاید که: کاری بزرگ در پیش است و آنچنان دشوار و زیانبار که دل آدمی از جان سیر و بیزار می‌گردد. او همهٔ آنچه را روی خواهد داد، از پیش می‌بیند؛ اما خاموشی پیشه می‌سازد و رازهای آینده را با کسی در میان نمی‌نهد. قافیهٔ بیت سپسین هنری است؛ به همان‌سان که قافیهٔ بیت ۴۹۱۷ نیز. از **این تخمه**، دودمان ساسانیان خواسته شده است. **شمردن در معنی** دانستن، به کار رفته است: «چهارصد سال خواهد گذشت و گیتی کسی را که از این تخمهٔ پادشاهی باشد، نخواهد دید و دانست.» شاید این پیشگویی بازمی‌گردد بدین نکته که کمابیش چهارصد سال پس از فروپاشی شاهنشاهی ساسانی، نخستین دودمانهای ایرانی بر بخشهایی از ایران فرمان رانده‌اند؛ بسیاری از این شاهان و میران ایرانی‌تبار نیز نژاد و دودمان خویش را به شهریاران کهن ایران می‌رسانیده‌اند؛ شاهانی از گونهٔ امیران سامانی و زیاری. **ایشان**: تازیان. قافیه بیت هنری است. **رودبار** می‌تواند بود که رود شوشتر باشد:

> زمین خوزستان هامون است. آبهای روان دارد. بزرگ‌تر رودی در خوزستان رود شوشتر است و ملک سابور در این رود سدّی کرده است که آن را شادروان خوانند. به حکم آنکه شوشتر در بلندی نهاده است، سابور این شادروان بفرمود تا آب بالا گیرد و به زمین شهر برآید. این رود از لشکر به اهواز آید و به رود سدره افتد و به حصن مهدی به دریا رسد.[1]

بخشیدن: بخش کردن. از تازیان، فرستاده‌ای به نزد رستم آمده است و در پیش نهاده است که از قادسیّه تا کرانهٔ رودبار، کشور را با یزدگرد، بخش کنند و از سوی خود، راهی به شهری که بازارگاه در آن است، بگشایند. **کجا**: که. **شهری که بازارگاه است** نیز شهری می‌تواند بود در خوزستان که آن را «بازار» یا «سوقُ‌الأربعا» می‌نامیده‌اند و بر

---

۱. همان/ ۹۰.

کرانهٔ رود شوشتر جای داشته است:

سوق الاربعا شهری است بر لب این رود، با نعمت بسیار و آبادان.[1]

این شهر شاید همان باشد که در پهلوی هوچستان *واچار* hučistān wā čar نامیده می‌شده است: خوزستانْبازار. نیز بنگرید به *همان*، ج ۱/گزارش بیت ۲۹۴۸. **گند آوران** کنایهٔ ایماست از ایرانیان. قافیهٔ بیت هم هنری است.

۴۹۲۵ تا ۴۹۴۵: از **کژّ پرگار**، سرنوشت خواسته شده است، سرنوشت بد. **هزبرِ دمان** استعاره‌ای است آشکار از جنگاور دلیر. قافیهٔ بیت هنری است. **طَبْری**: طَبَری. رستم، در نامه، برای برادرش می‌نویسد که تازیان در گفتار خود را فرمانبردار ایران می‌دانند؛ اما کردارشان با گفتار یکی نیست و آنچه آنان می‌گویند و می‌کنند، نشانه‌های سرنوشت بد و بخت ناساز است و از این‌روی، هر زمان، جنگی در پیش خواهد بود و دلاورانی بسیار کشته خواهند شد؛ بزرگانی نیز که با رستم در نبرد همراه و هنبازند، با او همداستانند و بر گفتار تازیان تازنده به ایران بنیاد نمی‌کنند. بزرگانی از گونهٔ میروی طبری و ارمنی و گلبوی سوری، پیمان با تازیان را روا نمی‌دارند و می‌گویند: «اینان که‌اند؟ چرا به ایران و مازندران درآمده‌اند؟ راه و مرز و هر چیز دیگر را تنها با گرز و شمشیر می‌باید از آنان ستاند و بازپس گرفت.» می‌تواند بود که از **ارمنی**، موسیل خواسته شده باشد که از یاران و یاوران یکدلهٔ خسروپرویز در نبرد وی با بهرام چوبینه بوده است و با همهٔ پُرسالی، در این روزگار نیز همچنان می‌جنگیده است. **ازکیشِ آهرمنی**، باکنایه‌ای ایما، آیین نو خواسته شده است که از دید رستم، کیشی است که بدان نمی‌بایست می‌گرویده‌اند. قافیهٔ بیت هم هنری است. **سرفراختن** همان کنایه است از برنتافتن و نپذیرفتن و **نیک و بد** از همه‌چیز. **جزگونه**: به گونه‌ای دیگر؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۴۷۲۸. **انداختن**: رای زدن؛ پیشنهاد کردن؛ نیز بنگرید به *همان*/گزارش بیت ۲۱۲۵. **برساختن**: هماهنگ و همرای شدن. قافیهٔ بیت هم هنری است. **برنشست**: ستورِ

---

۱. *حدود العالم*/ ۱۳۸.

سواری؛ اسب. بیت را ویـژگی پس از فـراگیری آراسـته است و بـیتِ سـپسین را دوزْجویی. **گر**: یا. می‌توان ایران و سپاه را به هم پیوست و واژه‌ای آمیغی دانست: **ایرانْسپاه**. بدین‌سان، زابلستان نیز **زابلستانْسپاه**: می‌تواند بود که واژهٔ سپاه در آن سترده آمده است. **بدار**: تیمارکن؛ در پناه گیر. رستم از برادر می‌خواهد که سپاهیان پراکندهٔ ایران و زابلستان را گرد آورد و تیمار و سرپرستی کند و چشم به راه گردش سپهر و سرنوشت و «بودنی» باشد. **نیز**: از این پس؛ دیگر. **بدآگاهی**: خبر بد. **دسترنج**: آنچه به یاری تلاش و رنج دست، فراچنگ آمده است. **گنج** با **رنج** جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با **سپنج** سجع همسوی. از **رنج**، دستاورد رنج که گنج است، خواسته شده است. **برخوردن**: بهره بردن.

در م و ژ، به جای «بینداز»، «بپرداز» آمده است؛ ریخت متن که از پـچین م است و در ج نیز پذیرفته شده است، کهن‌تر است و برازنده‌تر و شیواتر.

۴۹۴۶ تا ۴۹۶۸: **پرداختن**: پیراستن؛ تهی کردن. **به تنگ آمدنِ روزگار** کنایه‌ای است ایما از ستوهیدن و بـه رنـج و دشـواری بسـیار درافـتادن. بـیتِ سـپسین را دوزْجویی آراسته است. **اگر** دوم برابر است با «یـا». **خـوردن**: خـوردنی؛ خـوان و خوراک. **ماندن**: وانهادن. لخت دوم از بیت ۴۹۵۲، با همهٔ سـادگی و بـی‌پیراگـی، سختی برآمده و برجوشیده از بُنِ جان و ژرفایِ دل و آکنده از شور و انگیزش درونی. تو گویی همهٔ درد و دریغ رستم و ایرانیانی چون او که گواه آشـوب و بـی‌سامانی ایرانْزمینند و روزگاران شکـوه و والایـی آن را چـونان بـزرگ‌ترین و پـهناورترین و نیرومندترین کشور جهان به تلخکامی و تیره‌جانی فرا یاد می‌آورند، در این چند واژه گنجانیده شده است؛ واژه‌هایی نیک ساده و بی‌پیرایه که به شیوه‌ای شگرف یکدیگر را یافته‌اند و با هم پیوند گرفته‌اند تا با کارْمایه‌ای کاونده و نیرویی نهانْآویز، روان و نهاد خواننده و شنونده را بکاوند و دریغ و دردِ گوینده را در جان او بـریزند. سـه سرمایه و گنجینهٔ آدمی خواسته و دارایی و تن و جـان اوست کـه رسـتم از بـرادر می‌خواهد که از افشاندن آنها، دریغ نورزد. **از شهریارِ بلند**، یزدگرد سوم خـواسـته شده است که واپسین شهریار ساسانی است. **پروردگار**: پرورنده. **به تیمار**: غمخوار؛

غمگسار؛ کسی که غم دیگری را می‌خورد و در اندیشهٔ بهروزی و شادکامی اوست. **پرخاشجوی** کارْرفتهٔ «سپردن» است: «دشمن پرخاشجوی را به شمشیر بسیار.» **تخت** چونان نمادْگونه‌ای از ایران کهن که فرو می‌پاشد و از میان می‌رود، به کار رفته است و **منبر** چونان نمادْگونهٔ ایران نو که گرمِ «زادن» و پدیدآمدن است. استاد، به شیوه‌ای نغز و نازک، با به کار بردنِ ریختِ بی‌هنجار و ناهموار نام «عُمَر»: **عُمَّر**، خواسته است گرانیها و درشتیهای تازیان تازنده را که «ریختهٔ» ریگزارهای تفته‌اند و بالیدهٔ بیابانهای شوره و مردان سختی و تنگی و رنج آشکارا به نمود آورد. از **رنج**، دستاورد و بهرهٔ رنج خواسته شده است، با مجاز سبب و مسبّب. **نشیب** نمادْگونهٔ خواری و تیره‌روزی است و **فراز** نمادْگونهٔ ارجمندی و نیکبختی. **اختر**، با همان مجاز، در معنی بخت و «بودنیِ» نیک و دمساز به کار رفته است. از **روزِ** نخستین، روزِ نشیب و تیره‌بختی خواسته شده است و **روزِ** دوم، روزگار: «هنگامی که زمان تیره‌روزی فرا برسد، روزگاری دراز، ناسزایان و کسانی که شایستگی فرمانروایی ندارند، شاه گردنفراز خواهند شد.» **کلاه** از دیبای سیاه، دستار است که خلیفگان تازی آن را، به جای تاج، بر سر خواهند نهاد. **زرّینه کفش** که در کنار نشانه‌ها و بایسته‌های پادشاهی از آن سخن رفته است، نشانهٔ سپهسالاری بوده است، در کنار درفش و کوس بزرگ و تبیره که آن را بر پیل می‌نهاده‌اند و می‌برده‌اند. از **رنجیدن** نیز، با همان مجاز، به دست آوردن و به گنج و خواسته رسیدن خواسته شده است. **نگریستن**: پرداختن؛ گراییدن؛ توجّه کردن. **چشم رخشان کردن** کنایهٔ ایماست از بیدارشدن و **خروشان کردن** از آزردن و آسیب رسانیدن. قافیهٔ بیت هنری است؛ گوییا خواست از این بیت شبروی است: «پاره‌ای از تازیان، هنگامی که شب فرامی‌رسد، بیدار می‌شوند و به شیوه‌ای نهانی به شبروی و دزدی می‌روند و فریاد و فغان کسان را برمی‌آورند. ستانندگان و ربایندگانِ روزِ آنان دیگرسانند و آشکارا و در جامهٔ دیوانیان و بلندپایگان، خواسته و دارایی مردمان را می‌ستانند.»

۴۹۶۹ تا ۴۹۸۹: **گشتن**: دور شدن؛ کژی گرفتن؛ روی برتافتن. **مردم**: مرد؛ انسان. **پیاده شدن**، با همان کنایه، در معنی خوار و بی‌ارج شدن به کار رفته است و

سوار شدن در معنی ارج و ارزش یافتن: «جنگجویان و هنروران خوار می‌شوند و لاف‌زنان و خودستایان و غوغاسالاران ارج و پایگاه می‌یابند. کشاورز، بی‌آنکه با هنر رزم آشنا باشد، جنگاور می‌گردد. تبار والا و هنر کمتر به کار می‌آید و سود و بهره‌ای دارد.» از **شاهشان**، شاه کسانی خواسته شده است که به ایران خواهند تاخت و آن را فرو خواهند گرفت و در آن، کاشانه خواهند جُست. **بازدانستن**: بازشناختن. قافیهٔ این بیت هنری است. **چاره‌گر** در معنی نیرنگباز و کسی که می‌خواهد با فریب و فسون بر دیگری چیره بشود، به کار رفته است. **روان و زبانها**: روانها و زبانها. **دهقان**: ایرانی. رازگشاییها و پیشگوییهای رستم فرّخزاد که بر پایهٔ اخترشماری انجام گرفته است، آیندهٔ ایران را در سالیان سپسین از پردهٔ نهفتگی به در می‌اندازد. به‌راستی نیز، در روزگار خلیفگان عبّاسی اندک اندک ترکان برمی‌آیند و نیرو می‌گیرند و به سرداری و سالاری سپاه می‌رسند؛ در برابر، سررشتهٔ کارهای فرهنگی و دیوانی را ایرانیان در دست داشته‌اند و نژادی پدید می‌آید که نه یکسره ایرانی بوده است نه ترک و تازی. **سخنها**: کارها؛ «قضایا». از **بازی** نیز، هر آنچه بیهوده و بی‌پایه و خام و «سرْسری» است، خواسته شده است. **زیر دامن نهادن** نیز همان کنایه است از ربودن و نهانی و دزدانه فرادست آوردن. **کوشش** مجاز سبب و مسبّب است از بهره و دستاورد کوشش؛ از گنج و خواسته‌ای که به رنگ و نیرنگ و با «نهادن در زیر دامن»، فرادست آمده است. قافیهٔ بیت هنری است. **دانشومند**: دانشمند. پاره‌ای از گزارهٔ جمله سترده آمده است: «دانشومند و زاهد به نام دانشومند و زاهد است، نه به‌راستی و در منش و کردار. او از این شیوهٔ فریب‌آمیز بهره می‌برد و خود را پارسا و دانشور فرامی‌نماید تا ببیند که چه کسانی را در دام می‌تواند آورد و می‌تواند فریفت.» از **شور**، شور و جوشِ اندوه و رنج خواسته شده است. روزگار فرمانروایی بهرام روزگار بزم و رامش و آسودگی بوده است و در آن اوان، ایرانیان آنچنان در ناز و نوش به‌سر می‌برده‌اند که گلایه به بهرام می‌برند که توانگران به هنگام نشستن بر خوان، از آوای دل‌انگیز خنیا و رامش بهره دارند و دیگران از آن بی‌بهره‌اند. بهرام نیز پادشاه هند را می‌فرماید که رامشگرانی دستانگوی را که «لوری» نامیده می‌شده‌اند،

به ایران بفرستد تا در کوی و برزن بنوازند و بسرایند. از آن است که در بیت، از آن روزگارانِ شادمانه یاد آورده شده است. **ورزش** در معنی کار و پیشه است و هر آنچه می‌ورزند و از آن، با مجازِ رَسته و بسته، ورزش ناروا و تلاش تبهکارانه خواسته شده است. **ساز**: ابزار و ساز و برگ و زمینه‌چینی برای انجام دادن کار. از **سیم**، با مجازِ گونگی، دُرُست و سکّهٔ سیم یا درم خواسته شده است و از آن، با مجاز خاص و عام، پول و خواسته و دارایی. **کینِ سیم**: کینی که انگیزه و خاستگاهِ آن سیم است. لخت دوم بیت همان کنایه است از پارساییِ فریب‌آمیز و درویشیِ دروغین. **گلیم**: پلاس و پشمینه و جامهٔ درشت درویشان و پارسایان. **پیش‌اندرآوردن** همان کنایه است از بهانه و دستاویز گردانیدن: «برای رسیدن به سود خویش، زیان مردمان را می‌جویند و به بهای زیان آنان، می‌خواهند خود به سود برسند و در این سودجویی، دین را بهانه می‌گردانند؛ یا بدان‌سان که امروزیان می‌گویند: "بهرهٔ ابزاری از دین" می‌برند.» **هنگامِ رامش** همان کنایه است از بهار. خواست از این سخن آن است که آیینها و هنجارها و رسم و راهها درهم ریخته است و هیچ کاری، در زمان شایستهٔ آن، انجام نمی‌پذیرد. **آزادگان**: آزادمردان؛ ایرانیان. همهٔ آنچه در بیتِ سپسین آمده است، نشانهٔ درد و اندوه است. اندوه و درد رستم از آن است که از هنگامی که او از میان سالاران ایران پهلوان و سپاهبد شده است، بخت ساسانیان تیرگی گرفته است و این پایگاه بلند، در بدترین و دشوارترین زمان، بدو رسیده است. قافیهٔ بیت فرجامین هنری است.

۴۹۹۰ تا ۵۰۰۵: **آهن‌گذار**: گذرنده از آهن؛ آهنْ‌شکاف. از **آهن**، با مجازِ گونگی، جنگْ‌ابزار آهنین خواسته شده است. از **برهنه**، با کنایهٔ ایما، سپاهیان تازی خواسته شده است که از زره و جنگْ‌ابزارهای پیشرفته بی‌بهره بوده‌اند. **زخم**: کوبه؛ ضربه. **آوَرْد**: نبرد. دلیری و جنگاوری رستم و جنگْ‌ابزارهای تیز و شکافندهٔ اوی و شمشیر بُرّانش که هرگز از کوفتن و زدن گردن پیل و شیر نمی‌آسود، در نبرد با تازیان، بیکاره و بیهوده می‌ماند و حتی پوست را بر تن برهنهٔ آنان نمی‌تواند درید. چنین است که دانش و آگاهی رزمی و «راهْبُردیِ» رستم یا دانش اخترشماری وی نه‌تنها او

را به کار نمی‌آید، پی‌درپی مایهٔ زیان وی نیز می‌شود. قافیهٔ بیت ۴۹۹۳ هنری است. **نیستی**: نمی‌بود. **گر**: یا. از **خرد**، دانایی و آگاهیِ اخترشمارانه و پیشگویانهٔ رستم خواسته شده است. **درشت**: سترگ؛ سختْ‌دل. قافیهٔ این بیت هم هنری است. **گمانند**: گمان می‌کنند؛ می‌انگارند. **این**: این کار؛ این جنگ. **پیش بیرون شدن** می‌باید در معنی به انجام رسیدن باشد و همان که در پارسی کنونی، «از پیش رفتنِ کار» گفته می‌شود. **تخمه**: تخمه و تبار ساسانیان. شور توفان‌خیز روانی و عاطفی در بیتهایی از گونهٔ بیت ۵۰۰۰ آنچنان است که تا ژرفای نهاد و نهانِ شنونده و خواننده را می‌کاود و دل وی را، حتی بر کامهٔ (= علی‌رغم) او، می‌سوزد و می‌گزاید. **روزِ آهرمنی** می‌تواند روزی باشد که در آن قادسی گورگاه رستم خواهد شد. قافیهٔ این بیت نیز هنری است. از **پوینده**، پیک و نامه‌بر خواسته شده است.

نامهٔ رستم به سعد وقّاص

۵۰۰۶ تا ۵۰۲۶: نام تازی «سعد» استاد را ناگزیر از آن گردانیده است که آمیغِ «برق و رعد» را در قافیهٔ بیت به کار ببرد که چندان با زبان *شاهنامه* نمی‌سازد. **شید**: خورشید. از آن روی که پدر رستم **هرمزد** مردی بسیار نیرومند و بلندپایه بوده است و سودای پادشاهی نیز در سر می‌پرورده است، **شاه** خوانده شده است:

> مردی بود اندر عجم که از وی بزرگ‌تر نبود، به اصل و مردی و اسپهبدی بزرگ بود و پرویز امیری خراسان او را داده بود؛ نام او **فرّخ هرمزد** بود و او بر درِ پرویز خدمت همی‌کرد و پسر خویش رستم را به خلیفتی خویش به خراسان فرستاده بود.[1]

از عنوان نامه رستم به سعد وقّاص، آشکار است که او تا چه پایه این سردار تازی را خوار می‌شمرده است. رستم، بی‌هیچ ستایش و بَرْنام، از سعد یادکرده است و او را مردی **جوینده جنگ** خوانده است که جهان را، با جُستن جنگ از ایرانیان، بر خویش

---

۱. *تاریخ بلعمی*/ ۱۲۰۲؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۸۹۷.

تار و تنگ گردانیده است. **زیبا**: زیبنده؛ برازنده. **به فر**: به یاری و به پاسِ فر. بیت را دوزْجویی آراسته است. **به بیهوده**؛ به بیهودگی. **دستگاه**: ارج و آبروی. لخت دوم بیت قیدِ چگونگی است: «تویی که سپهبدی برهنه‌ای و سپاهت نیز برهنه‌اند؛ بگوی که شاه تو کیست و نزد کدامین سرور، "آب" و جاه می‌جویی؟» **به نانی سیر و گرسنه بودن** زبانزدی است که از آن، سخت خرسند بودن به اندک و پرهیز از فزون‌جویی خواسته شده است. **دیگرکس**: یزدگرد. رستم سعد وقّاص را می‌گوید که برای او همین یک شایستگی و بخت که می‌تواند در ایران زندگانی کند، بسنده است و پادشاهی را می‌باید به یزدگرد واگذارد که پدر بر پدر، شاه بوده است و خداوندِ تاج و نگین و پیل و گنج. **دیدار**: روی؛ چهره. لخت دوم از بیتِ سپسین کنایهٔ ایماست از خندیدن. بیت را پی‌آوَرْد و قافیهٔ هنری آراسته است. **بهایِ سر**: سرْبها؛ تاوانِ جان. قافیهٔ این بیت نیز هنری است. **دشتِ نیزه‌وران** همان کنایه است از سرزمین تازیان و از حجاز. **بباید**: بایسته است؛ ضروری است: «همهٔ مردم سرزمین تازیان در سال به آن اندازه که یوزان و سگان یزدگرد به بنه و توشه نیازمندند و خوراک می‌خورند، خوان و خورش ندارند. شاه این مایه توشه و خوراک سگ و یوز خویش را که بیش از خوان و خورْدِ سالیانهٔ تازیان به یکبارگی است، در شمار نمی‌آورد و به چیزی نمی‌گیرد.»

۵۰۲۷ تا ۵۰۴۱: **راه**: آیین؛ روش. **زاد**: گوهر و نژاد. چهرهٔ تازیان که سیاه‌چرده و «آفتابْ‌سوخته» بوده‌اند، خوشایند و دلپذیر ایرانیان نبوده است و از آن است که رستم، در نکوهشهایش از آنان، بر آن نیز انگشت برمی‌نهد. **برگزافه**: بیش از اندازه؛ فزون از مرز و مایه. بیتِ سپسین را صفتْ‌شمار آراسته است. از **رهنمای**، انگیزنده و فرمانده خواسته شده است: «چه کسی تو را برانگیخته است که تخت کیان را بجویی؟» **بدین**: برای این کار. رستم سعد وقاص را، در نامه، می‌نویسد که پیکی سوار را به نزد یزدگرد گسیل خواهد داشت و از او هر آنچه را سعد بدو می‌گوید که از یزدگرد بخواهد، خواهد خواست. **نبیرهٔ** را می‌باید *نبیرَیْ* خواند؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۱۴۵. نهادِ جمله **پیر** است: «پادشاهی که با داد او، پیر

جوان می‌گردد و شادابی و شکفتگی از سر می‌گیرد.» قافیهٔ بیت هم هنری است. **بدگمان**: بداندیش؛ دشمن. **فرهنگ**: آموختگی و فرهیختگی: «کسی که دارای فرهنگ و داد است تخت کیان را، مگر هنگامی که از گوهر و تبار شاهی است، نمی‌جوید.» **پهلوان** پیروز شاپور است که همراه با تنی چند از بزرگان، نامهٔ رستم را به سعد وقّاص رسانیده است.

پاسخ نامهٔ رستم از سعد وقّاص

۵۰۴۲ تا ۵۰۶۵: استاد، وارونهٔ رستم که دشمنانه و نکوهش‌آمیز با سعد سخن می‌گوید و او را سرد و درشت پیغام می‌فرستد، وی را **گرانمایه‌مرد** می‌خواند. این رفتاری است که می‌تواند زیبندهٔ او باشد، چونان داستانسرای و بازگویِ رخدادها. **تن** در همان کاربردی است که امروز «حال» به کار برده می‌شود. سعد از حال پهلوان پرسیده است که از آن، شاپورِ پیروز خواسته شده است، بدان‌سان که از **سالارِ بیدار**، رستم فرّخزاد. سعد، از آن روی که زیراندازی نداشته است، ردای خویش را در زیر پیروز افکنده است و کمابیش، از سرِ پوزش‌خواهی، گفته است که مردانِ مرد در اندیشهٔ دیبا و زر و زیور نیستند. **گفتن**: گفتار. **جنّی**: جاندارانی هوشمند و آدمیْ‌گونه که از چشم نهانند. **تأبید**: جاودانگی؛ جاودان گردانیدن. **قَطران** مایعی است ستبر و تیره و بدبوی که دوزخیان از آن در رنج و شکنج‌اند؛ نیز «آنچه در شترِ گَرگین مالند.»[۱] **زمهریر**: سرمای سخت؛ دوزخ سرما. **فردوس** برترینِ بهشتهایِ هشتگانه است و هشتمینِ آنها: ۱) خلد، ۲) دارالسلام، ۳) دارالقرار، ۴) جنّت عَدْن، ۵) جنّة المأوی، ۶) جنّة النعیم، ۷) علیّین، ۸) فردوس. این واژه، در بُن، ایرانی است: بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت ۱۲۶۳. **منشور**: پراکنده. با این‌همه، دانسته نیست که خواست از **کافورِ منشور** چیست. شاید «منشور» ریختی گشته (= مصحّف) از قیصور باشد. **قیصور** شهری بوده است در هند که بهترین و سپیدترین کافور را از درختان آن

---

۱. *لسان التنزیل*/ ۱۵۱.

می‌ستانده‌اند و «کافورِ قیصوری» آوازه‌ای داشته است. از آن است که خاقانی نیز گفته است:

نیارد جز **درختِ هند کافور**؛ نریزد جز درخت مصر روغن.

ماءِ مَعین: آب روان و روشن و پاک که از بهره‌های بهشتی است. **درختِ بهشت** طوبا می‌تواند بود که در خانه هر یک از بهشتیان، شاخه‌ای از آن هست. **دینِ راست** کنایهٔ ایماست از اسلام. **شاهی** و **شادی** جناس میانْسوی می‌سازند. قافیهٔ بیت هنری است. **مصعَّد**: پاک و بی‌آمیغ و ناب‌شده. **بلا**، با تشبیه رسا، به باغی مانند شده است که تخمِ کینه را در آن می‌کارند. **کینه**، با استعاره‌ای کنایی، تخم و دانه پنداشته آمده است. **دیدار**: روی. **حور** جمع «حوراء» است. و در معنی زیباروی سیاهْچشم بهشتی. این واژه واژه‌ای ایرانی نیز پنداشته شده است. آن را برآمده از واژهٔ پهلوی هُرْوَسْت دانسته‌اند.[1] **خرّیدن**، یا «خریدن»: به شور و شرار ستاندن و خواستن. **کجا**: که. **شربت**: آنچه، دریک بار آشامیدن، می‌آشامند. **قرطاس**: کاغذ؛ آنچه بر آن می‌نویسند.

۵۰۶۶ تا ۵۰۹۱: شعبهٔ را می‌باید شُعْبَی خواند؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۰۳۴. **شعبهٔ مُغَیْره** می‌باید ریختی باشگونه از مُغَیرة بن شُعْبه باشد، از یاران پیامبر که در جنگهایی بسیار هنباز بود و در جنگ یرموک، چشم خود را از دست داد. او چندی، در زمان خلیفگی عمر و عثمان، فرمانران بصره و کوفه بود و به سال ۵۰ هجری از جهان رفت. او را یکی از زیرکان نامدار عرب می‌شمارند. **نادرستیِ چشم** فرستادهٔ سعد نشانه‌ای است استوار از اینکه او مگر «مغیرهٔ شُعبه» نیست. در بیتهای ۵۰۷۶ و ۵۰۸۰ نیز، استاد او را شعبه نامیده است. این مرد، به هنگام رفتن به نزد رستم، شمشیری باریک از گردن آویخته بوده است و پیراهنی چاک بر تن داشته است که سینه‌اش را نمی‌پوشانیده است. از **چاکِ پیراهن**، می‌باید با مجاز همراهی بخشی از سینهٔ مرد که از میانهٔ چاک آشکار بوده است، خواسته شده باشد. **زیرْگاه**: نشستنگاهی که در زیر تخت پادشاه و سرور می‌نهاده‌اند و پیک و پیغام‌آور بلندپایه

---

۱. ماهنامهٔ *آینده*، سال سیزدهم شمارهٔ ۴ـ۳۵۹/۵.

بر آن می‌نشسته است. بیتِ سپسین را دوزجویی آراسته است. **بالان**: دهلیز. **جامه**: فرش؛ گستردنی. **خوارْخوار**: آرامْآرام؛ نرمْنرم. **دستوار**: چوبدست؛ عصا. چون مغیره پیر و سست و ناتوان بوده است، شمشیرش را چوبدست ساخته بوده است و به هنگام رفتن، بر آن بنیاد می‌کرده است. **علیکَ السلام**: بر تو، درود باد. **بُرو**: ابرو. **او**، در «او را بگوی»، به سعد وقّاص باز می‌گردد. **سخن**: ماجرا؛ مورد. رستم سعد را می‌گوید که ماجرایی که او پدید آورده است، در چشم دانایان، ناچیز و بی‌ارج نیست و او هرگز بدانچه می‌خواهد، راه نخواهد برد و رویِ «مقصود» را نخواهد دید. اگر سعد از ساسانیان و شاهان می‌بود، کار رستم با وی آسان می‌شد و رستم می‌دانست که با او چه می‌بایدکرد؛ ولیک اگر چون اویی هماورد رستم شده است، از آن است که بخت با وی ناساز است و او گرفتار روز بلا گردیده است. حتی اگر رستم پیغمبر اسلام را به پیشوایی و پیشروی بپذیرد و دین‌کهن را وانهد و به دین نو بگرود، همچنان سرنوشتی بد که آسمان برای وی رقم زده است، دگرگون نخواهد شد. از **کژّ پرگار**، سرنوشت و بخت بد و ناساز خواسته شده است. **گوژپشت** کنایه‌ای است ایما از آسمان که با استعاره‌ای کنایی، پیری زمانْفرسود و خمیده‌پشت پنداشته آمده است. **شادکامیِ دشمن** همان کنایه است از شکست آوردن و ننگین و بدنام شدن: «مردن به نام در آوردگاه بهتر است از زنده ماندن، در خواری و ننگِ شکست و دشمنکام شدن.» برخورد و دیدار مغیره با رستم نیک نغز و زیبا بازنموده شده است و به‌راستی، دیدار و برخورد سادگی و آغازینگی است با شکوهِ زرّین و چشمگیر شاهانه.

رزم رستم با سعد وقّاص و کشته شدن رستم

۵۰۹۲ تا ۵۱۲۰: از **نای**، با مجاز نامْابزار، آوایِ آن خواسته شده است. دربارهٔ **کرّ** که هنجاری است سبکی، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۲/گزارش بیت ۴۲. بیتِ سپسین نمونه‌ای است نغز از تشبیه آمیغی. از **آبدار** که کنایهٔ ایماست از سخت و سُتوار، پولادین خواسته شده است: «نیزه هنگامی که بر خُودِ پولادین کوفته می‌آمد،

خم می‌شد و تاب برمی‌داشت.» **تنگ**: اندک؛ کمیاب. **به بر بر**: بر تن. ایرانیان جنگْابزارهای گران و پروزن دربر داشتند و با کسانی نبرد می‌آزمودند که نیزه‌ور بودند و سبکْسِلاح؛ از این‌روی، هم کمتر چالاک بودند هم بیشتر تشنه. **ازکار شدن**: سست و ناتوان شدن. **بریان** و **گریان** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و آرایه‌ای که ازدواج خوانده می‌شود. **به خوردن گرفتن**: آغاز به خوردن کرد. **تندبالا**: بلندی و تپّه با شیب تند. **او**، در لخت دوم از بیت ۵۱۰۶، به اسپ باز می‌گردد. **رستخیز** استعاره‌ای است آشکار از هنگامه‌ای که با دلیری و زور بازوی، در نبرد برمی‌انگیزند. **زینِ پلنگ**: زین پیسه و دورنگ که پلنگینه‌ای بر آن پوشیده‌اند. **پالهنگ** در معنی کمند به کار رفته است. **دیدار**: چشم؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۴/گزارش بیت ۸۹۴. **شدن**: گردیدن: «سعد، در دشت نبرد، به پویه درآمد و به سوی رستم رفت.» **رویه**: روی؛ سوی. **پُرآمدنِ قفیز** استعاره‌ای است تمثیلی از دلخسته و بیزار شدن: «قفیزِ جهان از شاهان پر آمد: جهان از شاهان بیزار شد.» خواست از این سخن آن است که شاهان برافتادند و از آن پس، پادشاهی بزرگ بر ایران فرمان نراند. آن زمان که سپاهیان در شکسته و پراکنده به نزد یزدگرد رفتند و پیرامون او گرد آمدند، او در بغداد بود.

با کشته شدن رستم هرمزان یا رستم فرّخزاد واپسین سپهسالار دلاور ایران که «در عجم کسی از وی مردانه‌تر نبود»،[1] به دست سردار تازی سعد وقّاص، به‌راستی تومار شاهنشاهی بزرگ و پهناور ساسانی درهم پیچیده شد. مرگ او بیش به بازی و ناسازی بخت رخ داد، تا دلیری و دمانی هماورد وی. او خود، مرگ سرخ خویش را در آوردگاه پیش دیده و پیش گفته بود و در نامهٔ نوشته به برادر، از آن آگاهی داده بود.

رای زدن یزدگرد با ایرانیان و رفتن سوی خراسان

۵۱۲۱ تا ۵۱۴۷: فرّخزادِ هرمزد پور هرمزد و برادر رستمِ هرمزان یا رستمِ فرخزاد است که پس از کشته شدن برادر، به درد و دریغ، از اروندرود می‌گذرد و بر

---

۱. *تاریخ بلعمی*/ ۱۲۰۳.

کرخِ بغداد می‌تازد؛ اما او نیز ناکام می‌ماند. **اروندْرود**: دجله. **کرخ** دهستانی بوده استْ بر کرانهٔ *تیگره* یا دجله که بنیاد آن را به شاپور هوبه *سُنْب* باز می‌خوانده‌اند؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۵/گزارش بیت ۳۹۴۸. **نیزه‌داران** کنایهٔ ایماست از تازیان که با نیزه می‌جنگیده‌اند و هم از این‌روی، سرزمینشان «بوم نیزه‌وران» نامیده می‌شده است. **نماز بردن**: بالا خماندن؛کرنش‌کردن. **مولیدن**: درنگ و سستی ورزیدن؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۴/گزارش بیت ۲۰۷۹. **شولیدن**: آشفتن و درهم ریختن:

> شولیدن: بر وزن ژولیدن، به معنی درهم شدن و پریشان گشتن و متحیّر و حیران و پریشان‌خاطر نشستن و درمانده گردیدن باشد.[1]

این واژه می‌باید ریختی از «شوریدن» باشد که در آن، ر به *ل* دیگرگون شده است. فرّخزادِ هرمزد که از مرگ برادر و شکست کرخ آشفته و خشمگین است، از سرِ نکوهش، یزدگرد را می‌گوید که چرا درنگ می‌ورزد و با درنگ و سستی در کار، تخت کیان و فرمانروایی ایران را برمی‌آشوبد و در خطر می‌افکند. **شاید**: بشاید؛ شایسته باشد. از **جهان**، با مجاز جای و جایگیر، سپاه بسیار و پرشمار خواسته شده است. دربارهٔ **بیشهٔ نارون**، بنگرید به گزارش بیت ۲۹۲۰. **جوانی**: جوان هستی. **نو** ویژگی جدا افتادهٔ «کار» است: کاری نو، برساز. **یکی دیگر اندیشه**: اندیشه‌ای دیگر. بیت ۵۱۳۴ را دوزجویی آراسته است و بیتِ پس از آن را قافیهٔ هنری. نهاد، در لخت نخستین از بیت ۵۱۳۷، بر پایهٔ بافتار معنایی سخن سترده آمده است: «در آمل، **مردمان** پرستندگان تواند.» **به مردم**: به یاری مردم و با سپاه. **ننگ و نبرد**، در کاربرد و معنی، با نبرد یکسان است و ننگ به واژه‌ای پیرو می‌ماند که برای نیرو بخشیدن و استوار داشتن نبرد به کار رفته است. نمونه را، در بیتهای زیر نیز، «ننگ و نبرد» را در همین کاربرد می‌توانیم دید:

> سپاهی که هنگام **ننگ و نبرد**، زجیحون به گردون برآرند گرد.

* * *

---

۱. *برهان قاطع*/ زیر «شولیدن».

سه‌دیگر نَیازی به **ننگ و نبرد**؛ که **ننگ و نبرد** آورد رنج و درد.

این است روی: مصلحت همین است. **سرِخویش گرفتن** کنایهٔ ایماست از به راهِ خود رفتن. **ماندن**: وانهادن. **داستان**: زبانزد؛ مَثَل. **خیره**: بیهوده. **چنان هم**: همچنان. **بد و نیک** همان کنایه است از همه‌چیز و همه کار: «به همان‌سان که کهترِ فرمانبر می‌باید در هر کار به فرمان شاه رفتار کند، شاه نیز می‌باید پاسِ کهتر را داشته باشد و او را، در هنگام رنج و سختی، بر جای وانهد و به سوی گنج خویش برود.»

در م و ج، به جای «نه اندر خور است»، «این سخن درخور است» آمده است که پسنده و برازنده نمی‌تواند بود؛ زیرا اگر پیشنهاد فرّخزاد پسندیده می‌بود، یزدگرد آن را وانمی‌نهاد و به اندیشه‌ای دیگر روی نمی‌آورد. ریخت متن که از ژ است، ریخت بآیین و نخستین می‌تواند بود.

۵۱۴۸ تا ۵۱۶۸: بیت ۵۱۴۸ را دوقافیگی آراسته است و یک قافیه نیز، در آن میان، هنری است: قافیهٔ نخستین **دهی** و **نهی** است و قافیهٔ دوم **فرمان** و **پیمان**. قافیهٔ بیت ۵۱۵۰ نیز هنری است. **آفرین کردن** کنایهٔ ایماست از دوستی ورزیدن و مهربان بودن. **یکی** وابستهٔ «خویشی» است که از آن جدا افتاده است: یکی خویشی؛ خویشی‌ای. **سرافراز** همان کنایه است از خاقان چین. یزدگرد می‌خواهد، در دوستی با خاقان، پیشدستی کند و دختر او را به زنی بستاند و بدین‌سان، خویشاوند وی بشود. بیتِ سپسین را دوزْجویی آراسته است. **کَنارنگ**: سالار؛ مرزدار. **کجا**: که. **پیشکار**: چاکر؛ خدمتگزار. از این بیت، آشکار است که ماهوی مرزبان مرو مردی والاتبار و نژاده نبوده است و او را دشتبانان شاه پرورده بوده‌اند و در خُردی، شاگرد شبانان بوده است. یزدگرد او را، به پاسِ آنکه گوینده و زبان‌آور بوده است و جویندهٔ رزم، برکشیده است و به مرزبانی مرو برگمارده است. **بی‌تن** در معنی نانژاده و کسی که از دودمانی نامدار نیست می‌باید به کار رفته باشد؛ نیز بنگرید به گزارش بیتهای ۲۵۶۲ و ۳۸۵۸. **برآورده**: پرورده؛ برکشیده؛ به پایگاه و جاه رسانده. **به بیهوده**: به بیهودگی. **نیستی**: بینوایی؛ تنگدستی. موبد گفته است: «از بدی و آزار کسی که با او بد کرده‌ای و بیهوده وی را آزرده‌ای، بپرهیز و از کسی امید نیکی و یاری داشته باش

که او را به مهر از خواری و بینوایی رهانیده‌ای و به پایگاه بلند رسانیده‌ای.»[1] **برهم زدنِ دو دست** همان کنایه است از خشمگین و بیتاب شدن. **این را**: این پرسمان و ماجرا را. **گوهر**: نژاد و تبار. **افسون کردن**: چاره کردن. از **رنگ**، با استعاره‌ای آشکار، ویژگیهای خدادادی و مادرزادی خواسته شده است که نمی‌توان آنها را دیگرگون کرد. از **بند**، برنهادهٔ ایزدی و خواستِ خداوندی. **کلید** نمادْگونهٔ گشایش و چاره است. فرّخزاد یزدگرد را می‌گوید: «در این‌باره، زبانزدی دیگر نو هست و آن این است که: هر چه بکوشی تا راه و چاره‌ای برای دیگرْکردِ نژاد کسی بیابی و ویژگیهای سرشتین و تباری وی را دیگرگون سازی، تلاش تو بیهوده و نافرجام خواهد ماند و تو نخواهی توانست آنچه را آفریدگار در وی نهاده است و پدید آورده، دیگر گردانی. حتی هنگامی که می‌خواهند اسب بخرند، بر ویژگیهای نژادی و دودمانی آن بنیاد می‌کنند و از رنگ و نژادش می‌پرسند.» **از این**: در این کار. قافیهٔ بیت هنری است.

در م و ج، به جای «بر» در بیت ۵۱۴۸ و به جای «همان به» در بیت ۵۱۵۰، «با» و «همانا» آمده است. ریختهای متن که از ژ است، شیواتر است و استوارتر. نیز، به جای «یکی با سرافراز»، «که با دخت فغفور» آورده شده است که آن نیز «رواست؛ لیک ریخت متن که از پچین م است و در ج نیز پذیرفته شده است کهن‌تر است و کمْ‌شناخته و شیواتر. نیز در م و ج، به جای «از اسپان بپرسند» که از ژ است و سَخته و سُتوار و برازندهٔ سخن، «از ایشان نبرّند» آمده است که هم نکته‌ای تازه نیست، هم آنکه فعل را در آن، چه «نبُرّند» بخوانیم چه «نَبرّند» سخن ستوار و شیوا نمی‌تواند بود.

۵۱۶۹ تا ۵۱۹۶: ببود آن شب: آن شب گذشت و سپری شد. قافیهٔ بیت سپسین هنری است. **زمان** و **زمین** جناس میانْسوی می‌سازند. **به زار** ویژگیی سبکی است؛ بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۲/گزارش بیت ۷۴۹. **دهقان**: ایرانی‌نژاده و بلندپایه. قافیهٔ این بیت هم هنری است. **وگر**: و یا. **کارزار**، اژدهایی دمان پنداشته آمده است؛

---

۱. با این‌همه، دید و داوری خوش‌بینانهٔ یزدگرد بیهوده و بی‌پایه می‌ماند و آنچه از ماهوی به وی می‌رسد، با آن دستان تازی سازگار می‌افتد که: «از بدیِ کسی که با وی نیکی کرده‌ای، بپرهیز.»: اتَّقِ شَرَّ مَنْ أحْسَنْتَ اِلَيْه (*مجمع‌الامثال*، الجزء الاول/ ۱۵۱).

از این‌روی، دارای **دَم** شمرده شده است. **نه برکام**: به ناکام؛ بی‌آنکه خود بخواهیم. **مرزِ دهقان** کنایهٔ ایماست از ایرانْزمین که خاقانیان ناچار به وانهادنِ آنند. **در فزایش**: افزون؛ بسیار. **یکی**: باری؛ یک بار. **پروردگار**: پرورنده؛ پرورشگر. یزدگرد، از آن روی نامداران را چنین می‌خواند که آنان از بزرگان و دیرینگان بوده‌اند و به گونه‌ای پرورندگان وی شمرده می‌توانسته‌اند شد. **به بد**: در بدی؛ در نبردی که با تازیان پیش آمده است. **یارْمند**: یاریگر؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۴/گزارش بیت ۴۱۴۵. **گِرْدگردان** را که در معنی گِرْد گردنده است، می‌توانیم «گَرْدْگَردان» نیز خواند، در معنی همواره و بسیارگردان. **اوی** به سپهر بازمی‌گردد که می‌باید هماهنگ و همپای با او رفتار کرد و رفت. **ساز گرفتن**: بسیجیدن و آمادهٔ رفتن شدن. **که**، در «کز»، می‌باید برابر با «تا هنگامی که» به کار رفته باشد. یزدگرد بازرگانان چینی را می‌گوید که تا زمانی که زیانِ تازیان بر سود جستن و بازرگانی آنان به پایان برسد، در ایران نباشند و به سرزمین خویش باز روند. قافیهٔ بیت هنری است. **سپهبد**: فرّخزادِ هرمزد. لخت دوم از بیت فرجامین قیدِ چگونگی است: «یزدگرد که رخسارش پر آژنگ بود و دلش دردمند و بیمار، از گرگان به سوی راه بُست آمد.»

در م و ج، به جای «نه برکام از»، «ز تازی سوی» آمده است که برازنده و بآیین نمی‌نماید؛ زیرا خاقانیان نمی‌خواهند به ایران بیایند؛ می‌خواهند از آن بروند. ریخت متن که از پچین م است، ریخت درست و بآیین می‌تواند بود. در ژ، به جای «دهقان»، «توران» آمده است که آن نیز پذیرفتنی و رواست.

نامهٔ یزدگرد به ماهوی سوری و مرزبانان خراسان

۵۱۹۷ تا ۵۲۲۵: **سوری** می‌تواند در معنی میانْرودانی و بابلی باشد. نام کهن بابل «سورستان» بوده است؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۷/گزارش بیت ۳۹۳۶. **کَنارنگ**: مرزبان. **پیل** نمادْگونهٔ زندگی و نیرومندی است و **مور** نمادْگونهٔ خردی و ناتوانی. بیتِ پیشین را دوزْجویی آراسته است. **ناچیز**: نیست؛ لاشیء. **نباید**: بایسته نیست. **رنگ و بوی**: هر آنچه مایهٔ زیبایی و دلارایی است. **کجا**: که. **زاد**: نژاد و گوهر.

در: مرز؛ آغاز. **زاغِ پیسه**: زاغ دورنگ؛ زاغچه، استعاره‌ای است آشکار از سعد وقّاص که به پاس سیاه‌چردگی خویش، بدین مرغ تیره‌فام مانند آمده است. **سندروس** صمغی است زردرنگ. بیتِ پیشین را دوزْجویی آراسته است. **چو پیل**: جانداری چون پیل. **دم شمردن** کنایهٔ ایماست از زیستن و روزگارگذرانیدن. اگر لخت دوم از بیت ۵۲۱۴ را به یزدگرد بازگردانیم و ویژگی او بدانیم نه پدرش، پدر و نامور را می‌باید واژه‌ای آمیغی دانست، در معنی کسی که پدر او نامور است: **پدرْنامور**. **جنبنده** همان کنایه است از زنده و جاندار. **از تاج**: به پاس و به سبب تاج. بیتِ سپسین را دوزْجویی آراسته است. **بَغْمُنج** و **گاه** شهرها یا آبادیهایی، در بخشهای *اَپاخترین* (= شمال) ایران و در فرارود، می‌باید بود. **گاه** شاید ریختی باشد از *کاه*: شهری در تخارستان، یکی از بومهای بلخ.[1] دربارهٔ **شمیران** نیز که شهر یا بومی دیگر مرزی است، بنگرید به *همان*، ج ۴/گزارش بیت ۲۳۵۹. دیگر نامهای جغرافیایی نیز، از این پیش، بررسی شده است. **مَه** پیشاوند نفرین است. **خُنیده**: پرآوازه؛ یکسره آشکار و دانسته. **نشان** نیز در معنی نکته و سخنی که همگنان از آن آگاه شده‌اند، به کار رفته است. قافیهٔ بیت هنری است. **کارْزاری**: جنگاور؛ سپاهی. **مردِ نژاد**: نژاده؛ کسی که ازگوهر و تبار والاست. **نزدیک**: نزد. «به‌ویژه، نژادی چون نژاد شما که نزد پادشاهان و در چشمِ آنان، رنجی که برای فرمانبرداری از این پادشاهان برده‌اید، افزون‌تر و گرانسنگ‌تر از گنج است.»

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «بغمنج» که نامی است شگرف و ناشناخته، «با گنج» آمده است. ریخت متن از ج است که بر پایهٔ پچین م، در آن آورده شده است.

۵۲۲۶ تا ۵۲۵۲: پیچیدن در کاربرد گذراست و برابر با پیچاندن. **کده**: خانه و کاشانه. از **پیشدستی**، یاری و مهری خواسته شده است که مرزبانان یزدگرد را از آن، در نبرد با دشمنان، بهره‌مند خواهند ساخت. **مارْخوار** کنایهٔ ایماست از بیابان‌نشین و بی‌بهره از شهرْآیینی و در پیِ آن، از تازیان. بیت ۵۲۳۳ را گونه‌ای از دوقافیگی

---

۱. *ترجمهٔ مسالک و ممالک*/ ۲۱۷.

آراسته است: یک قافیه **اندر** و **آگنده** است و دیگر دو پارهٔ واژهٔ «پراگنده»: پر و *آگنده*. **پرگار**: سرنوشت و چنبرِ چیرگیِ آنکه هیچ‌کس را از آن، رهایی نیست. **زاغْسار**: زاغْمانند. تازیان، به پاسِ سیاهْچردگی و «آفتابْسوختگی» چهره‌شان، **زاغسار** و **اهرمنْچهره** دانسته شده‌اند. سیاهی، در نمادشناسی و باورشناسی ایرانی، رنگی گُجسته و اهریمنی است. **رنگ و آب**: رنگ و رونق؛ فرّ و فروغ؛ هر آنچه مایهٔ زیبایی و شکوهِ چیزی است. **نماندنِ تارو پود** کنایهٔ ایماست از گسستن و فروپاشیدن. **دُرود**: درووده؛ فرآورده‌های کشاورزی. از **پاسخ**، گزارش و تعبیر خواب خواسته شده است. دو لخت در بیتِ سپسین که جمله‌هایی‌اند همگون و خبری، به پاسِ پیوستگی معنایی بسیار، گسسته از یکدیگر به کار برده شده‌اند. **پراگنده گردیدن**: گستردن؛ پخش شدن. همان‌گونه ازگسستگی در این بیت هم کاربرد یافته است. **پتیاره**: گزند و آسیب بزرگ؛ دیو. گسستگی، در بیتِ سپسین نیز، هنری است و از دید معنی‌شناسی برابر با «پس» و «از این روی». **پریدن** را استعاره‌ای پیرو می‌توان دانست از به‌ناگاه و یکسره از میان رفتن. **دستوری**: اجازه. در بیت، در معنی رای و راهنمونی به کار رفته است و خشنودی و همداستانی. **بندِ نااستوار** استعاره‌ای است آشکار از زمانهٔ ناساز و زیانبار و **آنچه** بر آن بسته می‌شود، از رخدادها و پیشامدهای آن. **کَنارنگ**: مرزبان. از **کَنارنگِ توس**، فرّخزاد خواسته شده است. **از یک پوست بودن** کنایهٔ ایماست از بسیار پیوسته و دوست و نزدیک بودن. دربارهٔ **التوینه**، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۷/گزارش بیت ۳۴۰۱.

۵۲۵۳ تا ۵۲۷۵: کَشْمگان نام پور فرخزاد است. به‌گمان بسیار، *گان* در این نام پساوند است. شاید پارهٔ نخستین آن کَشْم نیز ریختی باشد از وُشْم که مرغی است همانند تیهو و در ترکی بلدرچین نامیده می‌شود. همین واژه را در نام نویسندهٔ *قابوسنامه* نیز باز می‌یابیم؛ قابوسِ وشمگیر. **آمد**: پیش آمد؛ انجام گرفت. بیتِ سپسین را دوزجویی آراسته است. لخت دوم بیت کنایهٔ ایماست از همه‌چیز و همه‌جای. **گنبدانْتیغ** و **خرمنه** و **لاژوردین** و **آل** و **تخموره** و **دوشَکِل** همه نام دژهایی مرزی در فرارود و خراسان می‌باید بود که کشمگان از آنها با یزدگرد سخن گفته است

و نامهایی‌اند ناشناخته که نشانی از آنها، در آبشخورهای جغرافیایی، نیافته‌ام. **انداختن**: رای زدن؛ پیشنهاد دادن. **ساختن**: همرای و همداستان شدن. **طایف** شهری است در عربستان که چرمینه‌هایش آوازه‌ای داشته است: «طایف شهرکی است خرد بر دامن کوه و از وی، ادیم خیزد.»[1] **از**، در بیتِ سپسین، برابر با «در» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۴۱۶۹. **ار**: یا. بیت را ویژگی پس از فراگیری آراسته است. لخت دوم از بیتِ سپسین همان است که آن را امروزیان «اموال غیرمنقول» می‌نامند. **گاوانِ گردونکشان** که به جای گاوان گردونکش به کار رفته است، ویژگی سبکی است. **کُرَنْج**: برنج. **به بار**: دربار؛ به گونهٔ بار: یزدگرد می‌خواهد چهل هزار گاو برنج برای او بیاورند و دوازده هزار گاو گندمِ هنوز در خوشه مانده، در بار و به خروار. **بُخْتی**: شتر ژندهٔ سرخ‌فام. این واژه بازخوانده به بختُ‌النّصر، پادشاه آشور، دانسته شده است:

> بختی: بالضّم، نوعی از شتر بزرگ سرخ‌رنگ که از جانب خراسان آرند و این منسوب به بخت است که پادشاهی بوده است و او را بخت نصر نیز می‌خوانند. پادشاه مذکور ماده شتر عرب و نیز شتر عجم را جفت ساخته بود. نتیجه‌ای از آن حاصل شد که آن را شتر بختی گویند.[2]

گاوِ گردون: گاوِ گردونکش. **سَخته**: سنجیده؛ اندازه‌گرفته. **کُنْدره** می‌باید ریختی باشد از **کُنْدُرَک** که گونه‌ای صمغ جویدنی بوده است:

> کندرک: به ضم اول بر وزن سنبلک، صمغی باشد که آن را بجاوند و آن را علک خاییدنی هم می‌گویند و گویند مصطکی همان است.[3]

هر گوشت: هر گونه گوشت. **چون** برای کمابیشی و تخمین است: «در حدود»: «در حدود چهل هزار لنگه بار از گوشت خشک کردهٔ نمکسود از هر گونه‌ای که به کار می‌آید، بیاورند.»

---

۱. *حدود العالم*/ ۱۶۶.
۲. *غیاث‌اللّغات*/ زیر «بختی».
۳. *برهان قاطع*/ زیر «کندرک».

سیاههٔ خواسته‌ها و نیازهای گوناگون و پرشمار یزدگرد که حتی در آن صمغ جویدنی نیز فراموش نشده است، گونه‌ای ناسازی و دوگانگی برجسته و آشکار در میان شکوه شگرف و پرهزینهٔ شهریاران ساسانی با سادگی و بی‌پیراگی تازیانِ تازنده بر ایران و خشنودیِ خرّمدلانهٔ آنان را، در برابر چشم، می‌گسترد؛ شکوهی برگزاف و «بادْدستانه» که حتی، در روزهای آوارگی و آشفتگی نیز، ناگزیرِ این شهریاران است و فرونانهادنی. اما داستان این است که «هر کس این پنج روزه نوبت اوست.» دیری نگذشت که آن سادگانِ به اندک خرسند نیز، بادْدست و گزافه‌کار و لگامْ گسل، به پیروی از شاهان شکوهمند، «کاخهای سبز» ساختند و سر بر سپهرِ خودکامگی و خویشتنْرایی برافراختند؛ کسانی چون «سگْمادگانِ لاینده» و «پشیزیانِ خون‌ریزِ بی‌پرهیز» و «خَرْخویانِ کودن و کانا و کالیو» و «خامانِ نافرخنده فرجام و مامْبی‌نام».

در م و ژ، به جای لخت نخستین از بیت ۵۲۵۷ که از ج است، «ز هر گونه بنمود آن دلگسل» آمده است. بیتِ پیش از آن نیز در ژ نیست. نیز در م و ج، به جای «هر گوشت» که از ژ است، «سر پوست» آمده است که بیت را با آن معنایی روشن و درخور نمی‌تواند بود.

۵۲۷۶ تا ۵۲۹۲: دربارهٔ **گاه** و **بغمنج**، بنگرید به گزارش بیت ۵۲۱۸. **بدو**: بدان موبد. از **روزنامه**، گزارش روزانه از آنچه در دژها می‌گذشته است و رخ می‌داده، خواسته شده است: موبد می‌باید به دز بیاید و دبیران و مرزبانان گزارش روزانه دز را بدو بدهند و او آن روزنامه را به گنجور یزدگرد بدهد. بیت ۵۲۷۸ را دوقافیگی آراسته است: یک قافیه **نهند** و **دهند** است و دیگر **دزها** و **ما**. **دست** در معنی دهش و بخشش به کار رفته است؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۸/گزارش بیتهای ۴۶۵ و ۱۹۰۵. **به ... داشتن**؛ پنداشتن؛ دانستن. **پیکرْ بزر**: دارای نقش و نگار زرّین: «گنجور ما برای هر کس که این کار را رنجی بر خویش نینگارد و در انجام دادن آن بکوشد، پنج جامهٔ پارسی و یک سربند خوب زرنگار خواهد فرستاد و او، در فرجام از رنج و تلاش خویش، بهره خواهد برد. **سنگ**: وزن؛ سنجش. درمی که یزدگرد به مرزبانان یاریگر خویش خواهد داد، بر پایهٔ وزن و سنجهٔ زیردستان و تودهٔ مردم، برابر با

شست درم، یا به سخنی باریک‌تر شست و شش و چاردانگ، خواهد بود. **برسر**: بر سری؛ افزون بر آن. بر یک سوی این درم، نام یزدان پاک نگاشته شده بوده است و بر سوی دیگر، نگارهٔ روی یزدگرد و تاج اوی و نشان و نماد نوروز و مهر، دو جشن بزرگ و باشکوه ایرانی.

رفتن یزدگرد به توس و پذیره شدن ماهوی سوری را

۵۲۹۳ تا ۵۳۱۴: برکشیدنِ کوس کنایهٔ ایماست از رهسپار شدن. **نیزه‌دارانِ جوشنوران**: نیزه‌دارانِ جوشنور، ویژگی سبکی است. بیت را دوزْجویی و قافیهٔ هنری آراسته است. **اورند**: فرّ و شکوه. **برآن کهتری**: بر آن کهتری که داشت و از وی، چشم داشته می‌شد. **سپاس**: منّت. **باد** نمادْگونهٔ کمترین رنج و آزار است. قافیهٔ بیت پیشین هنری است. دو **کی** با هم جناس تام می‌سازند. **نیزه‌داران** همان کنایه است از تازیان و **زاغْسر** از تازی؛ **سیه زاغ** نیز استعاره‌ای است آشکار از او. قافیهٔ این بیت هم هنری است؛ نیز بیتِ سپسین. **زینهار** در معنی سپرده و امانت است و همان کنایه از یزدگرد که فرخزاد او را به ماهوی سوری سپرده است. **سپهر** نیز استعاره‌ای است آشکار از یزدگرد. بیت را دوزْجویی آراسته است. **بداندیش** و **شُبان** همان کنایه است از ماهوی سوری. ساختار نحوی، در لخت نخستین از بیت ۵۳۱۳، کهن است و ویژگی سبکی؛ نیز **دگرگونه‌تر** که برابر با «دگرگونه» به کار رفته است. **خوار کردن**: وانهادن. «ماهوی سوری، چندی، خود را بیمار فرانمود و فرمانبرداری و تیمارْداشتِ یزدگرد را فرو گذاشت.»

برانگیختن ماهوی سوری بیژن را به جنگ یزدگرد و گریختن شاه در آسیا

۵۳۱۵ تا ۵۳۴۱: بیژن ریختی است گشته و دگرگون‌شده ازنیزک که خود ریختی است ازنیزوک و نیچو. **نیزک طرخان** نام سالار سپاه ترک است که در کشمیهن

با یزدگرد می‌جنگد. نام این سالار در *شاهنامهٔ ثعالبی*[1] و در برگردان بنداری[2] نیز «نیزک» آورده شده است. **پیوند**: خویشاوند و وابسته. **جهان پیش داشتن** کنایهٔ ایماست از چیرگی و فرمانروایی بر جهان. قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است. **فسوس**: ریشخند و استهزا. **بی‌منش**: پستْ‌نهاد؛ فرومایه و زبون. در جملهٔ «از بیم کرد» می‌باید واژه‌ای ازگونهٔ «این کار را» یا «چنین» را سترده دانست تا بافتار معنایی سخن درست و بهنجار گردد. بیژن، پس از دریافت نامهٔ ماهوی، بر سر دوراههٔ دودلی و «دَرْوایی» می‌ماند و دستور و رایزن خویش را می‌گوید که اگر به یاری ماهوی برود و سپاه ببرد و در نبرد فرو بشکند و کارش تباه بشود، خاقان چینی او را ریشخند خواهد کرد و زبون و بی‌منش خواهد خواند؛ نیز اگر از نبرد تن در زند، هم او خواهد گفت که وی این کار را از بیم کرده است. **برسام** که می‌تواند ریختی از «اَبَرْسام» باشد، در برگردان بنداری، پور بیژنِ طرخان دانسته شده است.[3] قافیهٔ بیت **۵۳۳۵** هنری است. از **خان**، سرور و سالار ترکان خواسته شده است: خاقان ترک.

در م، به جای «هم او»، «کنم» آمده است که شیوا و استوار نیست؛ زیرا فعل و پیشاوندِ آن را می‌باید گسسته از یکدیگر خواند؛ در ج، به جای «هم او گوید»، «بگویند» آورده شده است. ریخت متن که برازنده‌تر و بآیین‌تر می‌تواند بود، از پچین م است. این بیت در ژ نیامده است.

۵۳۴۲ تا ۵۳۵۸: گاشتن: گرداندن. قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است. **رای با راه** جناس یکسویه در پایان می‌سازد. خواست و اندیشهٔ ماهوی آن بود که یزدگرد، در میان سپاه، تنها بماند. مانندگی، در بیت ۵۳۴۸ آمیغی است: تاخت و تازِ تیز و دمانِ یزدگرد در میانهٔ گردِ انگیختهٔ انبوه، به آذرخشی مانند شده است که از درون ابر تیره‌فام برمی‌جهد و می‌رخشد. **زَرْق** دهستانی بوده است در نزدیکی مرو که در آن مَرْورود به شاخابه‌هایی چند بخش می‌شده است.[4] با این‌همه، یکی از چهار رود

---

۱. *غرر اخبار ملوک الفرس*/ ۷۴۵.

۲. *الشّاهنامه*، الجزء الثانی/ ۲۷۱.

۳. *الشّاهنامه*، الجزء الثانی/ ۲۷۰.

۴. ترجمهٔ *مسالک و ممالک*/ ۲۰۷.

بزرگ در چهار سوی مرو نیز «زریق» نام داشته است. سه رود دیگر، یکی «هرمزفره» بوده است؛ دو دیگر رود ماچان و سوم «رودی که آن را به اسعدی خراسانی»[1] بازمی‌خوانده‌اند. **ساز**: ساخت و ستامِ اسب. قافیهٔ بیت هنری است؛ نیز قافیهٔ بیتِ پس از آن. **خشک لختی گیا**: لختی گیاه خشک. بیتِ سپسین را روشنی پس از پوشیدگی آراسته است. بیت ۵۳۵۵ را بهانگی نیک به نغزی زیور بخشیده است: **گردون** در معنی آسمان به کار رفته است؛ لیک، در همان هنگام، از آن گردونه نیز خواسته شده است: تخت یزدگرد آنچنان گران و بشکوه و سترگ بوده است که آن را تنها گردونهٔ گردون می‌توانسته است کشید. **نوش**: انگبین؛ شهد. **فسوس**: دریغ و ناکامی. **هَزْمان**: هرزمان. **به گوش آمدنِ آوایِ کوس** کنایهٔ ایماست از فرارسیدنِ زمان مرگ و **تختهٔ گور** از تابوت.

۵۳۵۹ تا ۵۳۸۷: **دهانْناچریده**: گرسنه، نانْناخورده. **خور**: خوان و خوراک. **به پیکر**: دارای نقش و نگار؛ آراسته به پیکر. از **خسرو**، در بیت سپسین، آسیابان خواسته شده است که خسرو نام داشته است. بیت ۵۳۶۸ را دوزْجویی و قافیهٔ هنری آراسته است. **هزیمت گرفتن**: گریختن. **تشویر**: شرمساری. **ترّهٔ جویبار**: ترّهٔ خودروی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۹۴. **پردازش**: پرداختن؛ گراییدن؛ روی کردن. **چُبّین**: طبق چوبین. از **واژگاه**، جایی که در آن شاخهٔ آیینی برسم را می‌توانسته‌اند به دست آورد، خواسته شده است. از آنجا که برسم کارکردی آیینی داشته است و به هنگامِ بر خوان نشستن و واژ خواندن، می‌بایست آن را در دست می‌گرفته‌اند، آن را در هر جای نمی‌توانسته‌اند یافت و چونان کالا از فروشنده نمی‌توانسته‌اند خرید. **کِیار**: سستی؛ درنگ. **یکی** وابستهٔ «برسم» است: یکی برسم؛ برسمی. **گُنْدآور**: دلاور؛ پهلوان. قافیهٔ بیت هنری است. **دیدار**: چهره. **نرگس** استعاره‌ای است آشکار از چشم. دربارهٔ **دژمیِ** آن، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۳۲۷۸. **باد**: آه. **خویش**، در «سزاوار خویش»، به آسیابان بازمی‌گردد. بیت را دوزْجویی آراسته

---

۱. *همان*/ ۲۰۶.

است. **چنین هم**: همچنین. **بدنژادِ پلید** می‌باید کنایهٔ ایما از ماهوی سوری باشد که همهٔ آشوبها و فتنه‌ها از نابکاری و بدگوهری اوست. **گوهر**: نژاد؛ تبار. با این‌همه، دانسته نیست که چرا مهتر زرق که بیمناکِ آن است که مبادا ماهوی سوری نژادِ پست و تبارِ تباه خویش را به نمود و به کردار درآورد و گزندی به یزدگرد برساند، آسیابان را همچنان به نزد او می‌فرستد و از وی می‌خواهد که آنچه را با او گفته است، به ماهوی نیز بگوید!

۵۳۸۸ تا ۵۴۰۳: **مهتر** کنایهٔ ایماست از سرور زرق و **جهاندیده** از خسرو آسیابان. **که را**: برای که. **ترسگار** در معنی خدایْ‌ترس است و در *شاهنامه*، کنایه از ترسا و پیرو عیسی؛ لیک در بیت، به شیوه‌ای ناساز و نابَراز (= نابرازنده)، از آن خسرو آسیابان خواسته شده است که مردی آزمند و تیره‌دل بوده است. می‌باید این واژه را در بیت در معنی ترسان و زبون و بزدل دانست تا فرومایه‌ای چون خسرو را بسازد و ببرازد. از **بار**، بار گندم و آرد خواسته شده است که جای آن آسیاست. **خواستار کردن**: خواستن؛ طلبیدن. روشن نیست که قیدِ **به خشم** از چه روی به کار برده شده است. آیا آسیابان دریافته بوده است که کسی به آسیای او درآمده است؛ از این روی، درِ آن را به خشم گشوده است تا بداند که آن در آیندهٔ گستاخ کیست و به ناگاه، با دیدن یزدگرد، از فرّ و فروغ ایزدی او به شگفت درآمده است؟ **نرگس** استعاره از چشم است و از آن، با مجاز کل و جزء، مردمک خواسته شده است که در ناآرامی و جنبانی از هراس، به نرآهو مانند آمده است که ویژگی بنیادین و همیشگی‌اش رمندگی است. دو گیسوی یزدگرد نیز، در تیرگی بسیار، به شب مانند شده است. **گذشتنِ سه پاس** از شب نیز کنایهٔ ایماست از تاریکی فراگیر و یکسرهٔ آن. **ناپسود**: ناسُفته؛ به رشته در ناکشیده. **در اندر بهشت** همان کنایه است از پیوسته با بهشت و راه‌یافته در آن و **دل گِرد برآوردن** از ژرف اندیشیدن و بر نکته‌ای درنگ ورزیدن. **گوهر**: تبار؛ دودمان. بیتِ سپسین را دورْجویی آراسته است. **رادوی**، بر پایهٔ ریختاری پُرکاربرد در نام‌گذاری ایرانی، می‌تواند بازخوانده به «راد» باشد و ریختی از «رادویه». **به جان**: بر جان. با استعاره‌ای کنایی، جان توسنی پنداشته آمده است که

رادویِ موبد لگامی از خِرَد بر آن نهاده است و آن را در فرمان آورده است.

در م و ج، به جای «دو گیسو»، «دو دیده» آمده است که ناشیواست و آگنه‌گون، ریخت متن که سَخته و سُتوار است، از ژ است.

۵۴۰۴ تا ۵۴۲۳: از **گوهر**، با مجازِ گونگی، نگین خواسته شده است. پیوستگی و توأمانیِ پادشاهی و پیغمبری از آنجاست که در شهرْآیینی و فرهنگ ایرانی، فرمانروا از فرّه ایزدی برخوردار است و هم‌زمان، هم سالار گیتی است و هم راهنمای مینو؛ به همان‌سان که جمشید نیز گفته است:

«منم ـ گفت: با فرّه ایزدی؛ همم **شهریاری همم موبدی**.»

به پای افگندن کنایهٔ ایماست از پست و خوار گردانیدن و فرونهادن. **از این**: از این کار؛ کار کشتن یزدگرد. **ماندن**: بر جای نهادن. **کشتمند**: کِشته؛ کشتزار. **کَبَسْت** گیاهی است که آن را «هندوانهٔ ابوجهل» نیز می‌گویند و نمادْگونهٔ تلخی است. **درودنِ کِشت** استعاره‌ای است تمثیلی از پی‌آمد و فرجام کار خویشتن را دیدن. **او**، در «زو»، بازمی‌گردد به کردار زشت ماهویِ سوری که بزرگان و دانایان او را از آن باز می‌دارند و پرهیز می‌دهند. **دِیْنْوَر**: دیندار؛ دینورز. **بدکار**: کارِ بد. **آرام**: کاشانه؛ زیستگاه. با استعاره‌ای کنایی، دین‌سرایی پنداشته آمده است که در آن، می‌آرمند و کاشانه می‌گیرند. **جانْنزاری** که به معنی تُنُکْ‌جانی است، در برابر «تنومندی» به کار برده شده است: هر که تن را می‌پرورد، از جان باز می‌ماند و به‌ناچار، جانی نزار خواهد داشت. **خواستاری دود از آتش** استعاره‌ای است تمثیلی از دیدن و برتافتنِ پی‌آمدِ رفتار زشت و آشوبگرانه. **آز**: خواست و کام پرشور: «آنچه تو پرشور از این جهان می‌خواهی، سرزنش و نکوهش مردمان است و در بازگشتن به جهان دیگر نیز، بهره و دستاورد تو از زندگانی رنج است و اندوه و درد.» **نشست**: خانه و کاشانه. **دلیری**: گستاخی؛ بی‌آزرمی و خیره‌سری. در بیتِ سپسین، واژه‌ای همچون «چون» یا «هنگامی‌که» یا «اگر»، بر پایه بافتار معنایی بیت، سترده آمده است. **ریختنِ خونِ شاهان** گناهی بزرگ و نابخشودنی شمرده می‌شده است؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۶/گزارش بیت ۴۰۹۷. **آبِ زرد**: اشک خونین؛ نیز بنگرید به *همان*، گزارش بیت ۲۰۳۱.

۵۴۲۴ تا ۵۴۴۰: از **فرجام**، پایان زندگانی و راه بردن به جهان جاوید خواسته شده است. کارْرفتهٔ «کُشته یابد» **کیان** است که بر پایهٔ یادْکردِ آن در لخت نخستین، سترده آمده است: «اگر پلنگ کیان راکشته بیابد، آنان را از هم نخواهد درید.» **گشته**: آسیمه؛ سرگشته. **یکی دیگر آمد نهاد**: نهادی دیگر آمد: «چگونگی و نهاد جهان، یکسره، دیگرگون شد.» **از آن**: از آن کار؛ از کشتن جم. نهادِ «آمدش خواستار» **آفْریدون** است که پس از بیش از هزار سال، به خواستاری خون جمشید و کین ستاندن از ضحّاک آمده بوده است. **کجا**: که. **بندِ بد** استعاره‌ای است آشکار از کشته شدن ایرج به دست تور که کلید گشایش آن منوچهر بوده است. **کلید** نمادْگونهٔ گشایش و چاره و راهِ‌کار است. **کمربستن** کنایهٔ ایماست از بسیجیدن و آماده شدن سیاوش برای رفتن از ایران به توران و به پیشباز مرگ شتافتن. **بی‌آرزو**: به‌ناچار؛ بی‌آنکه خود بخواهد. **آب**: آبروی. می‌توان آب را به خِرَد بازگرداند و شرم را به روان و بر آن بود که بیت را پیچش وگسترش بسامان (=لفّ و نشر مرتّب) آراسته است. **نیا** افراسیاب است که نیای مادری کیخسرو بوده است.

۵۴۴۱ تا ۵۴۷۲: **گُشْن شدنِ دستگاه**: نیروگرفتن و چیرگی یافتن. **گَرد**: گردش؛ چرخش. منوچهری نیزواژه را، در همین‌کاربرد و معنی، در آمیغِ «بادْگرد» به‌کار برده است، در سخن از توسنی تیزتاز:

ابرْسیر و **بادْگرد** و رعدْبانگ و برقْ‌جه؛

کوهْ‌کوب و سیلْ‌بُرّ و شخْ‌نورد و راهجوی.

دستْوَر: چیره؛ توانا. بیت را دوقافیگی آراسته است: یک قافیه **ببرد** و **شمرد** است و دیگر **ایشان** و **نتوان**. **یادآمدنِ روزگار** کنایهٔ ایماست از پشیمان و پریشان شدن ازکردهٔ خویش. دو لخت بیت، به پاسِ پیوستگی بسیار معنایی، گسسته از یکدیگر به کار برده شده‌اند. **زمانه** که همواره درکار است و دمی آرام نمی‌گیرد، با **زمان** جناس مذیّل می‌سازد. **مُرْدْرِی**: آنچه از مرده بر جای می‌ماند؛ میراث. این واژه بیشتر درکاربرد نکوهیده است و از سرِ نفرین و زشتگویی. **به چیزی**: با چیزی: «آیا نمی‌دانی که دیو تو را با چیزی که سزاوار تو نیست و در حد و اندازهٔ تو نه، تو را می‌فریبد و از راه به در می‌برد؟» **در**: باره؛ مقوله. **نشان**: انگشتْ‌نما؛ رسوا و بدنام. **گرد**

برآوردن کنایهٔ ایماست از یکسره نابودکردن: «کاری را که امروز می‌باید انجام بدهی، اگر به فردا وابگذاری، یکسره زمینه و امکانِ به انجام رسانیدنِ آن با این درنگ از میان خواهد رفت.» **بَتَر**: بدتر. از **ترکِ بدخواه**، می‌باید بیژن سالار سمرقند خواسته شده باشد که ماهوی او را به تاختن به ایران و نبرد با یزدگرد برانگیخته بوده است. در این نبرد است که یزدگرد، در آوردگاه، تنها می‌ماند و از ناچاری به آسیایی راه و پناه می‌برد. **را**، در «ترک بدخواه را» هنجاری است سبکی که آن را «رای زاید» می‌نامند. مهرنوش، شگفت‌زده، ماهوی سوری را می‌گوید که آیا ترک بدخواه را بر شهریار ایران برتری می‌دهد و آن بیگانهٔ دشمن را از یزدگرد دوست‌تر می‌دارد. «بتر»، درکاربردی برابر باکمتر به کار رفته است. **داد**: دادگر. بیت را دوزْجویی آراسته است. **به** نیز، در «به هشتم پدر»، هنجاری است سبکی که آن را «بهٔ زاید» می‌نامند. با این‌همه، اردشیر هشتمین نیای یزدگرد نمی‌تواند بود. از ساسان و اردشیر بابکان تا او افزون بر بیست پادشاه بر ایران فرمان رانده‌اند. بیتِ سپسین را دوزْجویی آراسته است. خواست از **بهرامِ رازی**، بهرام چوبینه است که از بزرگان ری بوده است. **دولت**: بختیاری و کامگاری. **دستْ بد را بشست**: برای بدی، دست شست؛ آمادهٔ بدی کردن شد. **نَبَردارد**: برندارد. **برداشتن**: برتافتن؛ تحمّل کردن: «این روزگار مرزشکنی و فزون‌خواهی و جاهْجویی را برنمی‌تابد و تاب نمی‌آورد.» **بر خیره**: بیهوده. **سخن**: ماجرا؛ مورد. **جان** و **دان** با یکدیگر جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و با **آن**، جناس مزید و با **چنان** سجع همسوی. دربارهٔ **خروشان، به خونین سرشک**، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۲۷۹۰ و دربارهٔ قافیهٔ بیتِ سپسین، به ج ۲/ گزارش بیت ۱۹۲۳.

۵۴۷۳ تا ۵۴۹۴: شُبانْزاده کنایهٔ ایماست از ماهوی سوری. **گزاف**: کار خام و برگزاف و ناسنجیده و مرزشکنانه. بیت را روشنی پس از پوشیدگی آراسته است. گزافگیِ کارِ زمانه از آنجاست که کسی را، بی‌آنکه مهر و پیوندی با او داشته باشد، برمی‌کشد و به چرخ بلند بر می‌برد و دیگری را، بی‌آنکه بر وی کین بتوزد و دل تباه بدارد، فرود می‌آورد و خوار و زار و نژند می‌گرداند. **آیین**: تخت و اورنگ. خورشید

و ماه، با استعاره‌ای کنایی، پادشاهانی پنداشته آمده‌اند که یکی جای دیگری را می‌گیرد. **یک موی** نمادْگونهٔ ناچیزی و اندکی است. چنان می‌نماید که **گرداندن** در معنی به انجام رسانیدن و سامان دادن به کار رفته است که در پارسی امروزین نیز، کاربرد دارد. ماهوی سوری می‌گوید که از هر گونه دانش بهره خواهد برد و نیک در کار یزدگرد خواهد اندیشید و همراه با پسر خویش، آن را به سامان و سرانجام خواهد رسانید. **به بر آوردن**: به بهره رسانیدن؛ به کارگرفتن. **راستان** کنایهٔ ایماست از سران لشکر که پس از رفتن موبدان، به نزد ماهوی سوری آمده‌اند. قافیهٔ بیت هنری است. **برهنه**: آشکار؛ فاش؛ از پرده به در افتاده. قافیه این بیت هم هنری است. **این خود نخستت نبایست کرد**: این کار را تو خود، نخست، نمی‌بایست می‌کردی. در بیت ۵۴۸۹، باری دیگر بر بهره‌مندی پادشاهان ایرانی از فرّه و پشتیبانی ایزدی، انگشت برنهاده شده است و بر این نکته که کشتن آنان گناهی است بسیار سترگ و نابخشودنی. **پرداختنِ جای از کسی** همان کنایه است از کشتن او. **کامِ مردان بران**: کامی را بران و کاری را بکن که مردان می‌رانند و می‌کنند. **از بُنه**: از بیخ و بن. پسر ماهوی او را می‌گوید که اگر فرمانبران یزدگرد از دامن جامهٔ او درفشی بسازند و برافرازند ماهوی و سپاهش را، به یاری آن درفش، از بیخ و بن برخواهند کند و برخواهند انداخت.

کشته شدن یزدگرد به دست خسرو آسیابان

۵۴۹۵ تا ۵۵۲۲: کجا: که. **ناپیدایی سرو بُنِ کار** کنایهٔ ایماست از خام و بی‌پایه بودنِ آن کار. **نِیران**، یا «اَنیران»، نام سی‌امین و واپسین روز هر ماه است، در گاهشماری کهن ایرانی. دربارهٔ قافیهٔ بیت ۵۵۰۴، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۲/ گزارش بیت ۱۹۲۳. دهان، در خشکی، به خاک مانند آمده است. **بهوش**: هوشیار؛ نیکْآگاه و مراقب. بیت سپسین را می‌توانیم آراسته به آرایهٔ دوقافیگی دانست؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۶/گزارش بیت ۱۶۲۳. **راه یافتن** کنایهٔ ایماست از رهاشدن: «اگر کسی راه رهایی و برونْ‌شد از این جهان را بیابد اما در آن بماند، در نهان و نهاد

خویش، خرد ندارد و سبکساری است کانا و کمْ‌اندیش. **هفت گَرد**: هفت آسمان؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۴/گزارش بیت ۱۰۷۵. دربارهٔ قافیه بیت نیز بنگرید به *همان*، ج ۲/گزارش بیت ۵ . **که**: بلکه: «بر آن گونه که یزدگرد مرد، هیچ تاجداری نمرده است؛ بلکه حتی سواری از آنِ او از لشکر نیز، چنان خوار و زار، از جهان نرفته است.» **خسروانی درخت** استعاره‌ای است آشکار از یزدگرد. **پایمرد**: خواهشگر؛ میانجی؛ شفاعت‌کننده. **یاره**: دستبند. **ناپسود**: ناسُفته؛ به رشته در ناکشیده.

۵۵۲۳ تا ۵۵۴۲: برآمدن از آرام و کارزار کنایهٔ ایماست از مردن. **بَدْمِهر**: بی‌مهر؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۵/ گزارش بیت ۳۷۵. **کجا**: که. **سوگوار** همان کنایه است از ترسا؛ نیز بنگرید به‌گزارش بیت ۶۹۲. **شوریدن**: خشمگین و برانگیخته شدن. **خان**: خانه. **به غرق اندر است**: در آب غرقه شده است. **سکوبا**: اسقف. **رُهبان**: راهب؛ ترسای دیرْنشین. **در** نیز در معنی سوی و بر و جانب به کار رفته است. فراخوانْد (= ندا)، در بیتِ سپسین، از سرِ درد و دریغ است؛ نیز بنگرید به *همان*، ج ۲/گزارش بیت ۳۲۰۳. **زدن**: تاختن؛ کشتن. استاد همچنان گفته است:

... که ایرانیان پردل و ریمن‌اند؛ همی ناگهان بر طلایه **زنند**.

نیز اسدی توسی راست، درگر*شاسب‌نامه*:

چهل دزد ناگاه بر ما **زدند**؛ ببستندمان؛ و آنچه بُد، بستدند.

بیت را دوزْجویی آراسته است. **پراگنده**: پریشْ‌اندیش؛ آشفته‌خوی. نهادِ «بپروَرْد»، **یزدگرد** است: «یزدگرد بندهٔ بدنژاد و پراگنده، ماهوی سوی، را بپرورد تا از وی، بر تنش بد برسد و زندگانیش را از دست بدهد.» **شاخ**: یال و سر و گردن. **تخمهٔ اردشیر** همان کنایه است از ساسانیان که یزدگردِ شهریار، واپسین شهریار از این دودمانِ فرمانروایی، سر و سالارِ آن بوده است. **هُژیر**: فرّخْ‌تبار. **تنومند**: دارای تن. **با روان**: دارای روان، جاندار: «اگر خرد دارای تن می‌بود و جاندار، از این رخداد خبر به انوشروان می‌برد و بدو می‌گفت که: ''در آسیا، نبیرهٔ ماهروی تو را کشته‌اند.''»، قافیهٔ بیت هنری است و بیتِ پس از آن را نیز دوزْجویی آراسته است.

در م و ج، به جای «اندرش یافتند»، «اندر انداختند» آمده است که با آن، بیت

از قافیه بی‌بهره خواهد ماند؛ ریخت متن که از پچین م است، ریخت درست و بآیین می‌تواند بود.

۵۵۴۳ تا ۵۵۶۲: گشاده: دریده؛ شکافته. قافیهٔ بیت هنری است. **سرش را**: سرِ دخمه را. **دِبْق**: مایه‌ای گیاهی و چسبنده که در مومیایی مردگان، از آن بهره می‌برده‌اند. **دست**: سنجهٔ شمارش جامه و بافته است: قصبی زیر پیکر یزدگرد بوده است و دستی قصب لاژوردین نیز ز برِ آن. **جایِ خواب**: دخمه؛گورگاه. در این آمیغ، خواب استعاره‌ای است آشکار از مرگ که خواب جاودانهٔ بیگانه با بیداری است. **زادْسرو**: سروِ آزاد، همان استعاره است از یزدگرد. **دهقان**: ایرانی‌نژاده. **در نهان بودن**: به دور از دسترس بودن: «بخشش و بخت و سرنوشت آدمی بیرون از قلمرو کوشش و تلاش اوست و آدمی هرگز نمی‌تواند، به یاری کوشش، بخشش خویش را دیگرگون سازد.» **که**، در لخت نخستین از بیت ۵۵۵۲، برابر است با «کسی که» و نهادِ جمله: «کسی که فریب چرخ گردان را می‌پذیرد ـ چرخی که نشیب و فرازهای گوناگون را در زندگانی بدو نشان می‌دهد ـ هر چندان بهروز و شادکام باشد، بی‌گمان از دردمندان خواهد بود؛ زیرا زمانی می‌باید آنچه را دارد و مایهٔ شادمانی و بهروزی اوست، وابنهد و از جهان برود.» قافیهٔ بیت ۵۵۶۱ هنری است. **راه**: روش و آیین. **بستن**: بسته شدن. **لب بستن** کنایهٔ ایماست از مردن. از **این**، در بیت ۵۵۵۷، آنچه در دو بیت پیش از بایسته‌های پادشاهی برشمرده شده است، خواسته آمده است: «اگر پادشاهان که سروران جهانند از شکوه و نیروی خویش بهره نمی‌توانند برد، پس رنج و آزار جهان به چه کار می‌آید و چرا می‌بایست، از بُن، زیست؟» **از**: به پاس؛ به سبب. **کِشتنِ درخت** استعاره‌ای است تمثیلی از فراهم آوردن زمینه برای بهره بردن از تلاش خویش در آینده. **سوگواران**: ترسایان. **بازار**: کاروبار؛ «وضع و حال».

۵۵۶۳ تا ۵۵۸۶: گوهر: نژاد و دودمان. **بر** که در معنی فرآورده و میوه است، با مجاز «آنچه خواهد بود»، در معنی دانه و آنچه می‌کارند به کار رفته است. **درفشان چراغ** استعاره‌ای آشکار از روان یزدگرد در مینو می‌تواند بود. **و**، در بیتِ سپسین، برابر است با «درحالی‌که» و «لیک». **خفتن** استعارهٔ پیرو است از مردن. قافیهٔ بیت

هنری است. **یله**: رها؛ آزاد. دیگری گفت: «ای شهریار جوان! تو در خاک خفتی؛ اما روانت بیدار بود. به هنگام مرگ، لبانت خاموش بود؛ اما جانت، از نامردی و ستمی که بر تو روا داشته‌اند، آنگاه که تن را وا می‌نهاد، فغان و گلایه‌ای بسیار داشت. تو، به تن، مرده‌ای و درگوشه‌ای فرو افتاده‌ای؛ اما جانت زنده است و درکار و تن دشمن بداندیشت از دار آویخته است. اگر زبانت بسته شده است، جانت سخن می‌گوید و اگر تنت ریشناک و پاره‌پاره است، جانت می‌بالد و می‌پرورد. اگر دیگر دستت افسار اسب را نمی‌گیرد و تو در آوردگاه نمی‌تازی و پشته از کشته نمی‌سازی، روانت نیزه در چنگ خواهد گرفت و کینت را از نامردمان خواهد ستاند.» **بیکار**: بی‌جان و جُنب؛ مرده. **بالیدن**: پروردن؛ رشد کردن. از **کردار**، با مجازِ رَسته و بسته، کردار نیکو خواسته شده است که پیش از درگذشته، راه به بهشت می‌برد و زمینه را برای رفتن او بدانجا فراهم می‌سازد. **زمینِ بلا**: زمینی که جایگاه بلاست. تشبیه رسا نیز می‌تواند بود. **چون تو**: کسی را چون تو. **سُقُف**: اسقف. **راغ**: دامنهٔ سرسبز کوه. **گذاشتن**: گذراندن؛ گذر دادن. **چنین**: کاری چنین را. **هفت‌گَرد**: هفت آسمان؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۵۱۱. دربارهٔ قافیهٔ بیت نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۲/ گزارش بیت ۵ . **وگر**: و یا. استاد می‌گوید آنچه را بر یزدگرد رفته است و فرجام دردانگیز و اندوهبار او را، آیا دادی بدانیم که بر او روا شده است یا کینی که هفت آسمان بر وی توخته است؛ یا آنکه می‌باید بر آن باشیم که آسمان، یکسره از کین و داد بی‌بهره و بیگانه است؟ این رازی است سر به مُهر که هیچ اندیشمندی فیلسوف آن را پاسخ نمی‌تواند داد و نمی‌تواند گشود؛ اگر دانای دینی نیز سخنی در این باره گفته است، آن سخن سربسته و پوشیده بوده است و پاسخ، همچنان، در پرده و نهفته مانده است. **هیچ**: باری؛ هر آینه. **پاییدن**: وانهادن. به زمانی دیگر انداختن. **دم شمردن**: کاستن از زندگانی و به سوی مرگ بردن. **در**: راه و روش و شیوه. **خوردن**: بهره بردن: «راه و روشِ بهره بردن از خواسته و دارایی و هزینه کردنْ آن را در آسایش و بهروزی، بر نهاد خویش چیره گردان؛ زیرا اگر در جهان ماندی، آنکه تاکنون به تو روزی داده است، از آن پس نیز خواهد داد و نیازی نیست که غم روزی فردایت را

بخوری.» نیز **نهاد** را می‌توان برابر با نهادن دانست و در معنی اندوختن: «در اندیشهٔ نهادن و اندوختن مباش و از آنچه داری، بهره ببر؛ زیرا اگر زنده ماندی، روزی‌رسان روزی فردا را به تو خواهد داد.» سپس، استاد از تهیدستی می‌نالد و می‌گوید که اگر به اندازه و همسنگ هزینه درآمد می‌داشت، زمانه برای او همچون برادری یاریگر و هم‌پشت می‌بود. اما دریغا که چنین نیست و هزینه بر درآمد بسیار فزونی گرفته است؛ زیرا تگرگی مرگ‌اندود باریده است و همهٔ کشت و ورز را تباه کرده است؛ تگرگی که در چشم سخنور سترگ، مرگ از آن بهتر می‌نموده است. **در بستن** کنایهٔ ایماست از دریغ داشتن و بهره نادادن و تعطیل کردن. پس تنها چاره آن است که روی به نیروبخش و شادی‌انگیز بزرگ (= مفرّح اکبر) بیاورند و به می، جانِ غم را بشکرند. زیرا رسم و راه زمانه همواره چنان بوده است و از این‌گونه پیشامدها گزیر و گریزی نیست. بیت ۵۵۸۴ را بُنْسری آراسته است. قافیهٔ بیتِ پیش از آن نیز هنری است.

چنان می‌نماید که رخدادی که استاد از آن یاد آورده است و از تگرگی شگرف سخن گفته است که کشتزارهایش را از میان برده است، پدیده‌ای فراگیر نبوده است و آنچنان آوازه و بازتاب نداشته است که در آبشخورهای تاریخی و «رخدادنگاشته»ها، نمود و نشان بیابد. به هر روی، در روزگار فرمانروایی محمود غزنوی، دو تنگسال بزرگ رخ داده است که تاریخ‌نگاران از آنها یاد کرده‌اند: «در عهد او (= محمود)، دوبار در خراسان قحط افتاد و هر نوبت، دویست هزار دینار زر سرخ به غلّه داد و به درویشان داد.»[1]

بر تخت نشستن ماهوی سوری

۵۵۸۷ تا ۵۶۰۴: سُکوبا: اسقف. **قسّیس**: کشیش. **سوگواران**: ترسایان. **راغ**: زمین پشته و بلند؛ دامنهٔ کوه. سخن ماهوی ریشخندآمیز است وگزاینده و خبری که

۱. *مجمع‌الانساب* / ۶۸.

می‌دهد، هنری است. او می‌گوید که پیش از این، ایرانیان خویش رومیان نبوده‌اند؛ پس چرا می‌باید رومیان ترسا غم یزدگرد ایرانی و زرتشتی را بخورند و برای وی، دخمه بسازند. ساختار نحوی، در لخت دوم از بیت ۵۵۹۵ کهن است و هنجاری است سبکی: «شبانزاده آرزومند رسیدن به گاه و فرمانروایی بر ایران شد.» **شُبانزاده** کنایهٔ ایماست از ماهوی سوری. **روزِ ننگ و نبرد**: روز سترگ سرنوشت. **مگر**: بی‌گمان؛ هر آینه. **داد** با **باد** جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. **پراگنده** در برابر «خویش» به‌کار رفته است و از آن، «کسی که خویشاوند نیست» خواسته شده است؛ نیز، دراین باره، بنگرید به‌گزارش بیت ۳۱۹. بیت را دوزْجویی آراسته است. **نهان** را در معنی نهاد و دل نیز می‌توانیم دانست. قافیهٔ بیت هنری است. **جهاندار**: آفریدگار.

۵۶۰۵ تا ۵۶۱۶: از **زنّار**، کمربند آیینی زرتشتیان خواسته شده است که کُسْتی یا کُشْتی نامیده می‌شود و از **زنّار گسستن**، با کنایهٔ ایما، بیرون رفتن از دین و باور خویش را از دست دادن. ماهوی سوری، با کشتن یزدگرد که گناهی بزرگ و نابخشودنی بوده است، دینْباخته‌ای ناباور شده است. از این‌روی، می‌باید نیک در کار خویش بیندیشد و برای برونْرفت از دامی که در آن گرفتار آمده است، چاره‌ای بیابد. **تِریاک**: پادزهر. **تریاک شدنِ زهر** استعاره‌ای است تمثیلی از یکسره آسوده و آسیبْناپذیر شدن و از هر رنج و آزار برکنار ماندن. **تیز**: چُست و چالاک؛ پویا و پرتلاش. **مهتری**: مهتر بودن؛ سروری. **گرد**: آسمان؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/ گزارش بیت ۱۰۷۵: «کسی نمی‌داند که آسمان، در نبرد، با کدام‌یک از دو هماورد بر سرِ ستیز است و او را ناکام و درشکسته خواهد گردانید.» ماهوی سوری به همگنان می‌باید گفت که یزدگرد تاج و انگشتریش را بدو داده است و او را گفته است که تنها دختری از وی در جهان مانده است که تازیان از او ناآگاه هستند و از ماهوی، خواسته است که گاه و تاج وی را نگاه بدارد تا هر زمان که آن دختر به برنایی و بالیدگی رسید، آن را بدو بسپارد. **هم زاین نشان**: به همین شیوه. **بند**: فریب و نیرنگ. **فروغ دادن**: پسندیده و زیبا و پذیرفتنی گردانیدن. **بند** با **بد** جناس زاید می‌سازد. **ار**: یا. **مه**: مهتر.

۵۶۱۷ تا ۵۶۳۴: باره: زمینه؛ مقوله. **به شوخی**: به سبب گستاخی و بی‌آزرمی و خیره‌سری. پهلوانی به ماهوی سوری گفته است که: «سخنی که تو می‌گویی چه درست باشد چه نادرست و دروغ، فرمانروایی به هر روی کار توست و کسی جز تو فرمان نمی‌تواند راند.» **بخشیدن**: بخش کردن. **ستاره** را می‌توان مجاز عام و خاص از خورشید دانست. شگفتی استاد از آنجاست که مردی تیره‌روی و خیره‌خوی، شاهْکُشی تباهْکیش چون ماهوی سوری، با فریب و فسون و رنگ و نیرنگ، فرمان می‌راند و خورشید نظاره‌گر او می‌ماند و وی را به کیفر پلیدیها و سیاهکاریهایش نمی‌رساند. **هَرِی**: هرات. **گوهر**: نژاد و تبار. لخت دوم از بیت ۵۶۲۵ را به دو گونه می‌توان خواند و گزارد: «سرِ خردمند را نگونسار کرد.» یا «خردمند را سرْنگونسار کرد.» دربارهٔ **بی‌تن**، بنگرید به گزارش بیت ۵۱۵۹ و دربارهٔ **بیژن**، به گزارش بیت ۵۳۱۵. نام طلایه‌دار سپاه ماهوی سوری، در برنوشته‌های *شاهنامه*،*گَرِسْتون* نیز آورده شده است. **هفت گَرد**: هفت آسمان.

لشکرکشیدن بیژن به جنگ ماهوی سوری

۵۶۳۵ تا ۵۶۵۵: برسام از سالاران سپاه بیژن است که پور او نیز دانسته شده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۳۳۰. برسام بیژن را می‌گوید که ماهوی سوری گفته بوده است که تخت زرّین یزدگرد و یاره و تاج و گنج او را به چاچ خواهد فرستاد؛ زیرا بیژن است که شایستگی برنشستن بر تخت عاج را دارد. م را، در «رزم کردم درشت»، می‌توانیم شناسهٔ مفعولی دانست و برابر با «مرا»: «رزم مرا درشت کرد.» **درشت** نیز، بدین‌سان، در معنی اندوهناک و ناخوش و ناپدرام خواهد بود؛ بدان‌گونه که نمونه را، در بیتِ زیر نیز:

...که آمد سواری و بهرام نیست؛ دل من **درشت** است و پدرام نیست.

خداوند کنایهٔ ایماست از یزدگرد. دربارهٔ **بی‌تن**، بنگرید به گزارش بیت ۵۱۵۹. **مردِ بی‌تن** نیز همان کنایه است از ماهوی سوری. **نیز**: هرگز؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۱۸۱۶. **به ما در**: در ما. بیتِ سپسین را دوزْجویی آراسته است.

برگذاردن: برگذرانیدن. **کَفْتن**: دریدن؛ شکافته شدن. **آگنده** در معنی توانگر و بی‌نیاز به کار رفته است و در معنی کسی که هر چه خواسته و دارایی می‌یافته است، گرد آورده است؛ **نباید**: مبادا. **گُلِ خَو**: گیاه هرزه و انگل. گاهی پاره‌ای از این گیاهان زیانبار گلهایی زیبا نیز دارند، مانند لبلاب یا عشقه. **پالیز**: باغ و بستان. آن گل استعاره‌ای است آشکار از ماهوی سوری. مردانی ناسپاس و نابکار را چون او شاهان می‌پرورند و جاه و پایگاه می‌دهند تا هنگامی که توش و توان یافتند، بر آنان بیرون آیند و حتی مایهٔ مرگشان بشوند، مانند گیاهی هرزه و زیانبار که باغبانش در بوستان می‌بالاند و می‌پرورد؛ اما هنگامی که می‌شکوفد و گل می‌دهد، گیاهان و گلهای پالیز را زیان می‌رساند و می‌پژمراند.

در م و ج، به جای «چرم آگنده شد»، «چو او کشته شد» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ژ است، هم شیواتر و برازنده‌تر است هم از دیدِ پچین‌شناسی، ریخت نخستین و نژاده و بآیین. نیز به جای «گل خو»، در م، «چنین گل» آمده است که پسنده و پذیرفتنی نمی‌تواند بود.

۵۶۵۶ تا ۵۶۶۹: قجغارِ باشی نام شهری بوده است، در فرارود. قافیهٔ بیت هنری است. **نخشب** یا «نَسَف» نیز شهری دیگر بوده است، در فرارود، در چهارمنزلی بخارا. **او**: ماهوی سوری. **نامدار** کنایهٔ ایماست از یزدگرد. **کامگاری**: چیرگی؛ سروری. **دست** نیز مجاز نامْ‌اندام است از چیرگی و فرمانرانی. **دست بر سر گرفتن** همان کنایه است از شگفت‌زده و درمانده شدن. **بیکند** نیز شهری است دیگر در همان بوم. از **طلایه**، طلایهٔ سپاه ماهوی خواسته شده است. **نیلگون شدنِ هوا** همان کنایه است از پدیدآمدن گرد بسیار و انبوه؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۴/گزارش بیت ۲۶۷.

جنگ بیژن با ماهوی و کشته شدن ماهوی

۵۶۷۰ تا ۵۶۹۰: راست کردن: آماده کردن. **جَست**: جستن؛ گریختن. **کشیدن**: گراییدن؛ روی آوردن. **فَرَب** رود و ریگزاری است، همچنان در فرارود. **گران کردنِ**

رکاب کنایهٔ ایماست از تاختن. **ببود**: بشد؛ گردید. بیت را روشنی پس از پوشیدگی آراسته است. **گردنش را**: برگردنش. **بَدْآیین رهی**: بنده‌ای را که آیین و رسم و راهی بد دارد؛ کنایهٔ ایماست از ماهوی سوری. بیت را بساوَرْد آراسته است. **شوریده هُش**: دیوانه؛ پریشانْخوی. **شراع**: سایبان. **گرم**: تند و شتابان. می‌توان آن را ویژگی «باد» نیز دانست: **بادِ گرم** که کنایه‌ای است ایما از تندباد. قافیهٔ بیت فرجامین هنری است.

۵۶۹۱ تا ۵۷۱۲: **پرستار**: فرمانبردار؛ رهی و چاکر. بیتِ سپسین را دوزْجویی آراسته است. ماهوی سوری، چون از آن بیم داشته است که بیژن پوستش را برکند و او را به رنج و شکنج بکشد، بدو می‌گوید که گردنش را به کیفر گناهی که کرده است بزند. **بودن**: گذشتن؛ سپری شدن. **ایدون**: اینچنین. **پست**: به خواری. **خواب** استعاره‌ای است آشکار از مرگ. **شوریدنِ هُش**: خود را دیوانه گردانیدن. **بخشودن**: دل سوختن؛ رحم آوردن. از **تخمه**، تبار و دودمان ماهوی سوری خواسته شده است. **که**: کسی که: «نفرین بر ماهوی سوری باد و هرگز کسی که او را بدان‌سان که بایستهٔ دادگری است نفرین نفرستد، مباد!» دربارهٔ **عُمَّر** بنگرید به گزارش بیت ۴۹۶۰. **تخت** نماد شاهنشاهی است و **منبر** نماد خلیفگی.

تاریخ انجام شاهنامه

۵۷۱۳ تا ۵۷۳۰: اگر زادْسال فردوسی را، بدان‌سان که انگاشته می‌شود ۳۲۹ یا ۳۳۰ بدانیم، شصت‌وپنج سالگی او با سال ۳۹۴ تا ۳۹۵ برابر خواهد افتاد، هرچند در بیتهایی دیگر از *شاهنامه*، سالیان زندگانی فردوسی افزون بر شصت‌وپنج نیز یاد کرده آمده است. **دیرْساز**: نادمساز و ناهمساز. استاد که زندگانی و دارایی خویش را درکار سرودن *شاهنامه* کرده است و در سالیان فرجامین زندگانی، از تهیدستی و بی‌چیزی در رنج افتاده است، به خشم و آزردگی از رفتار بزرگان و آزادگان سخن می‌گوید و آنان را می‌نکوهد که تنها به زِهْ و آفرین و احسنت بسنده کرده‌اند و آنچنان او را به بانگ بلند ستوده‌اند و آفرین گفته‌اند که بیمِ آن می‌رفته است که از آواز احسنتشان زَهرهٔ استاد بترکد. **کفتن**: دریده

و شکافته شدن. از **بند**، بندِ بدره‌های درم خواسته شده است که سخنور بزرگ هیچ بهره‌ای از آنها نداشته است و هرگز بندِ هیچ‌یک از این بدره‌ها و همیانهای درم بر وی گشوده نیامده است. نظامی عروضی نامداران شهر و یاران فردوسی را که بختِ آن را یافته‌اند که نامشان در شاهکار جاودانهٔ وی آورده بشود، چنین بازنموده است و شناسانیده:

> فردوسی شاهنامه تمام کرد. نسّاخ او **علی دیلم** بود و راوی **بُودُلَف** و وِشْکرده **حیِّیِ قتیبه** که عامل طوس بود و به جای فردوسی ایادی داشت ... حیّیِ قتیبه عامل طوس بود و این‌قدر او را واجب داشت و از او خراج فرونهاد. لاجرم نام او تا قیامت بماند و پادشاهان همی‌خوانند. پس شاهنامه علی دیلم در هفت مجلّد نبشت و فردوسی بودُلَف را برگرفت و روی به حضرت غزنین نهاد.[1]

پای و پر: توش و توانِ پایداری و ایستادگی، در برابر سختیها و دشواریها. **پر** واژه‌ای پیرو که «پای» با آن، درکاربرد و معنی، نیرو داده شده است. **غلتیدن در میانِ دواج** کنایهٔ ایماست از در آسایش و ناز و نوش به‌سر بردن. در بیتِ سپسین، فردوسی از هفتادویک سالگی خویش سخن در میان آورده است. بر این پایه، سال فرجام یافتن *شاهنامه* ۴۰۰ یا ۴۰۱ می‌تواند بود. این چیستان را بدین‌سان گشاده‌اند که استاد دو بَرْنوشته از این نامهٔ نامبردار را در پیش نهاده بوده است که یکی زودتر از دیگری به فرجام آمده است. برنوشتهٔ نخستین فشرده‌تر و کم‌دامنه‌تر از برنوشتهٔ دوم بوده است. استاد، پس از چندی، بخشها و بیتهایی را بر *شاهنامه* افزوده است. آشفتگی و ناهماهنگی در تاریخها نیز به همین نکته باز می‌تواند گشت. استاد، با سرودن *شاهنامه*، نه‌تنها زمین را از سخن شگرف و شاهوار آکنده است، آسمان را نیز به زیر شعر درآورده است. **آشکار و نهان** کنایهٔ ایماست از همه‌چیز. استاد محمود را چنان ستوده است که جهان را سراسر از سخن دربارهٔ وی برآکنده است و

---

۱. *چهارمقاله*/ ۷۷. **وِشْکرده**: در معنی کارگزار و پیشکار چالاک و پرتوان است.

همگنان، یکسره، از محمود سخن می‌گویند و بزرگان این ستایندهٔ سترگ را، به پاس سخنان سَخته و سُتوارش که نام محمود را پرآوازه گردانیده است، می‌ستایند. **کام** با **کار** جناس یکسویه در پایان می‌سازد. محمود، از آن روی که هم ایران را افروخته است هم سرزمین تازیان را، با استعاره‌ای آشکار **چراغ** و **آفتاب** دانسته شده است. **روزِ اَرْد** بیست‌وپنجمین روز هر ماه است، در گاهشماری کهن ایرانی. **پنج هشتاد بار** برابر است با چهارصد که سال فرجام یافتن *شاهنامه* می‌تواند بود. نکته‌ای نغز و شایستهٔ یادکرد آن است که *شاهنامه*، این نامهٔ سپند و ورجاوند فرهنگ و منش و اندیشهٔ ایرانی، **به نامِ خداوندِ جان و خرد** آغازگرفته است و به **نامِ جهانْداورِ کَردگار** فرجام یافته است: آغازی به خجستگیِ فرجام و فرجامی به فرخندگیِ آغاز. باشد که همهٔ فرجامها و آغاز هامان، همچون آغاز و فرجام داستان ایران، بشگون باشد و خجسته و همایون! ایدون باد!

فرهنگ واژگان

واژگـان زیـر، مگـر آنـها که بـا نشـانهٔ سـتاره نشـان زده شـده‌انـد، بـرای نـخستین‌بار در این کتاب و دیگر کتابهای نگارنده، به کـار رفته‌انـد. آنـها واژه‌هـایی بـیشتر پـارسی و بس اندک پهلوی‌اند که به جای واژگان سنّتی فراپیش سخن‌سنجان و خوانندگان نهاده می‌شوند:

آ

* آبخوست: جزیره.
* آسمانه: سقف.
*آگنه: حشو.
*آمیغ: ترکیب.
آمیغ برافزوده: ترکیب اضافی.
آویزش و بازبستگی به ناشدنی: تعلیق به محال.

ا

اَپاخترین: شمالی.
استعارهٔ ریشخند: استعارهٔ تهکمیّه.
* افدر: عم.
افسودن: افسون کردن.
اکنونی: مضارع.
اندرز کهن: عهد عتیق.

ب

بازبستگی به نابودنی: تعلیق به محال.
بازداشت: نهی.
بازگشت: رجوع.
باشگونگی: قلب.
برابری فرازین: مقارنهٔ علیا.
برابری فرودین: مقارنهٔ سفلیٰ.
* برجایِ: نسبت به؛ در حق.
* برکامه: علی‌رغم.
برنوشته: نسخه.
بُناور: اصیل.
بودنیِ بی‌گمان: مستقبل محقّق‌الوقوع.

پ

پاره خِرَد: عقل جزئی.
پورْپدری: بُنوّت.
پیْ‌آوَرْد: تذییل.
پیچش و گسترش بسامان؛ لفّ و نشر مرتّب.
* پیوکانی: عروسی.

ت

ترازمندی بهاری: اعتدال ربیعی.

ترازمندی خزانی: اعتدال خریفی.

تشبیه آمیغی: تشبیه مرکّب.

تشبیه برتری: تشبیه تفضیل.

تَنْبان: body guard.

ج

جانشین: بَدَل.

جناس آمیغی همساز: جناس مرکّب مقرون.

جناس آمیغی ناساز: جناس مرکّب مفروق.

جناس میانْسوی: جناس لاحق.

چ

چَم: معنی.

خ

خجستهٔ کِهین: سعد اصغر.

خجستهٔ مِهین: سعد اکبر.

* خسوره: پدرزن.

د

دادشناسی: علم قضا و حقوق.

دراَوَرْد: تتمیم.

دَرْپیوسته: منظومه.

دریای فراخ فراگیر: دریای محیط.

دورْجویی: ایغال.

دینْدان: فقیه.

ر

روشنی پس از پوشیدگی: ایضاحِ‌بعدالابهام.

رَویِ بسته: رَوِیِ مقیّد.

رَوِیِ رَسته: رَوِیِ مطلق.

ز

زنجیرْپایه: سلسله‌مراتب.

* زیناوند: مسلّح.

س

سوداسرای: تجارتخانه.

سِیگانی: حقوق ماهیانه.

ش

شناختگی: تعریف.

شناخته: معرفه.

ص

صفتْ‌شمار: تنسیق‌الصّفات.

ف

فراگفت: خطاب.

فرمان: امر.

فرود و نشست: هبوط.

فروگرفت: حصر.

فعل یاریگر: فعل معین.

ق

قیدِ چگونگی: قید حالت.

ک

کارْرفته: مفعول.

کوتاهی سرشتین: ایجاز قصر.

گ

گُجستهٔ کِهین: نحس اصغر.

گسستِ برافزودگی: فکّ اضافه.

م

مانند‌ه به کمال پیوستگی: شبه‌کمال اتّصال.

مانْواژ: ادات تشبیه.

مایگانْ مایه: مادّةُ المواد؛ هیولا.

مجازِ «آنچه خواهد بود»: مجاز مایکون.

مجازِ بایا و بایسته: مجاز ملزوم و لازم.

مجازِ پیکر و بوم: مجاز نقش و بافت.

مجازِ جایگیر و جای: مجاز حالّ و محل.

مجازِ رَسته و بسته: مجاز مطلق و مقیّد.

مجازِ گونگی: مجاز جنسیّت.

مجازِ هم‌کناری و همراهی: مجاز مجاورت.

مِهراز: معمار.

مِهرازی: معماری.

ن

نابَراز: نابرازنده.

* نابیوسان: غیرمنتظره.

ناشناختگی: تنکیر.

ناشناخته: نکره.

نامِ گونه: اسم عام.

نُبیکی: قرانی.

نِمونِش: اشارت.

و

وانگری: التفات.

ویژگی آمیغی: صفت مرکّب.

ویژگی پس از فراگیری: خاص بعدالعام.

ویژه‌دان: متخصّص.

ه

هم‌ریشگی هنری: شبه‌اشتقاق.

همگِنانگی: شمول.

همگونی: جناس.

ی

یکان: واحد.

یکسرْتوان: تامّ‌الاختیار.

واژه‌نمای ریشه‌شناختی

در این فهرست، نامها و واژگانی که از دید ریشه‌شناسی بررسیده و کاویده شده‌اند، بسامان گرد آمده‌اند. شمارهٔ ارجاع شمارهٔ بیتی است که واژه یا نام در آن ـ یا در گزارش آن ـ به کار رفته است.

کتابنما*

از گونه‌ای دیگر: میرجلال‌الدین کزّازی، چاپ دوم، تهران: نشر مرکز، ۱۳۸۱.
اساطیر هند: ورونیکا ایونس، ترجمهٔ باجلان فرخی، انتشارات اساطیر، ۱۳۷۳.
الشّاهنامه: ترجمها نثراالفتح بن علی البنداری، صحّحها و علّق علیها و قدم لها الدکتور عبدالوهاب عزام، اعید طبعه بالافست فی طهران، ۱۹۷۰.
الملل و النحل: ابوالفتح محمّد بن عبدالکریم شهرستانی، ترجمهٔ افضل‌الدین صدر ترکهٔ اصفهانی، به تصحیح و تحشیهٔ سید محمّدرضا جلالی نائینی، اقبال، ۱۳۵۰.
المنجد فی اللغة و الاعلام: الطبعة العشرون، بیروت: دارالشرق (المطبعة الکاثولیکیّة)، ۱۹۸۶.
امثال و حکم: علی‌اکبر دهخدا، چهار جلد، چاپ پنجم، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۱.
ایران در زمان ساسانیان: آرتور کریستنسن، ترجمهٔ رشید یاسمی، چاپ سوم، تهران: ابن‌سینا، ۱۳۴۵.
برهان قاطع: محمدحسین بن خلف تبریزی، به اهتمام محمّد معین، چهار جلد، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۱.
بندهش: فرنبغ دادگی، گزارنده مهرداد بهار، تهران: توس، ۱۳۶۹.
بهمن‌نامه: ایرانشاه بن ابی‌الخیر، ویراستهٔ رحیم عفیفی، تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۰.
تاریخ ادبیات در ایران، ذبیح‌اللّه صفا، ابن‌سینا، چاپ ششم، ۱۳۴۷.
تاریخ بلعمی: ابوعلی محمّد بن محمّد بن بلعمی، تصحیح ملک‌الشعراء بهار، به کوشش محمّدپروین گنابادی، کتاب‌فروشی زوار، ۱۳۵۳.

---

* کتابهایی که در این فهرست نام برده شده‌اند، کتابهایی هستند که در پانوشتها از آنها یاد رفته است.

تذکرةالشعراء: امیردولتشاه سمرقندی، به همت محمّد رمضانی، کلالهٔ خاور، چاپ دوم، ۱۳۶۶.

ترجمهٔ *مسالک و ممالک*: ابواسحق ابراهیم اصطخری، بـه کـوشش ایـرج افشـار، بـنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۷.

ترجمهٔ *مفاتیح العلوم*: ابوعبداللّه محمّد بن احمد بن یوسف کاتب خوارزمـی، تـرجـمهٔ حسین خدیوجم، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷.

جام جم، *دیوان اوحدی مراغی*: به کوشش سعید نفیسی، امیرکبیر، ۱۳۴۰.

چهارمقاله: نظامی عروضی سمرقندی، بـه اهـتمام دکـتر مـحمّد مـعین، چـاپ هشـتم، امیرکبیر، ۱۳۶۴.

حدودالعالم من المشرق الی المغرب: به کوشش منوچهر ستوده، طهوری، ۱۳۶۲.

دانشنامهٔ مزدیسنا: جهانگیر اوشیدری، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۱.

دیر *مغان*: میرجلاالدین کزّازی، نشر قطره، ۱۳۷۵.

دیوان خاقانی شروانی: ویراستهٔ دکتر میرجلال‌الدین کزّازی، ۲ جلد، تهران، نشر مـرکز، ۱۳۷۵.

دیوان حکیم فرخی سیستانی: به کوشش دکـتر مـحمّد دبـیرسیاقی، چـاپ دوم، تـهران، انتشارات زوار، ۱۳۴۹.

دیوان منوچهری دامـغانی: بـه کـوشش دکـتر مـحمّد دبـیرسیاقی، چـاپ سـوم، تـهران، انتشارات زوار، ۱۳۴۷.

زیباشناسی سخن پارسی: ج ۲ معانی، میرجلال‌الدین کزّازی، چاپ پنجم، نشـر مـرکز، ۱۳۸۰.

سخنان پیر هرات: خواجه عبداللّه انصاری، به کوشش محمّدجواد شریعت، چاپ سوم، شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۶۱.

سرزمینهای خلافت شرقی: گای لسترنج، ترجـمهٔ مـحمود عـرفان، چـاپ دوم، شـرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴.

سوزن عیسی: میرجلال‌الدین کزّازی، انتشارات دانشگاه علامه طباطبایی، ۱۳۷۶.

صحاح الفرس: محمّد بن هندوشاه نخجوانی، به اهتمام عبدالعلی طاعتی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۵.

غیاث اللغات: غیاث‌الدین محمّد رامپوری، به کوشش منصور ثروت، امیرکبیر، ۱۳۶۳.

فارسنامهٔ ابن بلخی: به اهتمام گای لسترنج و رینولد آلن نیکلسون، دنیای کتاب، ۱۳۶۳.
فرّخنامه: ابوبکر مطهّر جمالی یزدی، به کوشش ایرج افشار، امیرکبیر، ۱۳۴۶.
فرهنگ *شاهنامهٔ فردوسی*: فریتس ولف، انتشارات اساطیر، ۱۳۷۷.
فرهنگ *نامهای شاهنامه*: منصور رستگار فسایی، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۹.
کلیات تعبیر خواب ابن سیرین: شیخ ابوالفضل حسن بن محمّد ابراهیم تفلیسی، به کوشش کاظم مطلق، انتشارات آیدین، ۱۳۸۴.
گاتها: سرودهای مینوی زرتشت، گزارش دکتر حسین وحیدی، چاپ چهارم، تهران، نشر آفتاب، ۱۳۶۶.
گزارش دشواریهای دیوان خاقانی: میرجلال‌الدین کزّازی، چاپ دوم، نشر مرکز، ۱۳۸۰.
گلستان سعدی: به کوشش خلیل خطیب رهبر، بنگاه مطبوعاتی صفی‌علیشاه.
لسان التنزیل: به اهتمام مهدی محقّق، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۵.
لغتنامه دهخدا: علی‌اکبر دهخدا.
مجمع الانساب: محمّد بن علی بن محمّد شبانکاره‌ای، به تصحیح میرهاشم محدّث، امیرکبیر، ۱۳۶۳.
مجمل التواریخ و القصص: به تصحیح ملک‌الشعراء بهار، کلالهٔ خاور، ۱۳۱۸.
مزدیسنا و ادب پارسی: تألیف دکتر محمدمعین، جلد اول، چاپ سوم، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۵.
نامهٔ باستان: دکتر میرجلال‌الدین کزّازی، تهران، سازمان سمت.
ج ۱، چاپ ششم، ۱۳۸۶.
ج ۵، ۱۳۸۴.
ج ۶، ۱۳۸۴.
یشتها: ابراهیم پورداود، در دو جلد، انتشارات کتابخانهٔ طهوری، ۱۳۴۷.